

نامها و صفتها و ضمیرها و پسوند‌های

دیوان لغات‌الشرک

محمود کاشغری

حمود بن حسین بن محمد کاشغری

ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی

دکتر سید محمد دبیر سیاقی

ترجمه و تنظیم

دکتر سید محمد دبیر



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای

دیوان لغاتُ التُّرک

محمود بن حسین بن محمد کاشغری

ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران، ۱۳۷۵

دبیرسیاقی، محمد؛ ۱۲۹۸ - مترجم و گردآورنده
نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمودبن حسین بن محمد
کاشغری / ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی محمد دبیرسیاقی. - تهران: پژوهشگاه علوم
انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.

چهل و یک، ۱۱۰۱ ص.: مصور. - (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛
۷۵۰۰۱)

Nouns, adjectives, pronouns & suffixes in
Dīwān Lughāt al-Turk ص.ع. به انگلیسی:

۱. زبان ترکی - واژه‌نامه‌ها - فارسی. الف. کاشغری، محمودبن حسین،
- ۴۶۶ ق. دیوان لغات‌الترک. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان لغات‌الترک.
د. فروست.

۴۹۴/۳۵۳۶

PL ۱۹۳ / ۲۵۲

مدیریت کتابخانه‌های پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کاشغری، محمودبن حسین بن محمد
نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمود کاشغری
ترجمه و تنظیم: دکتر سید محمد دبیرسیاقی
چاپ اول: پائیز ۱۳۷۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن، تهران
مدیر تولید: محمد مهدی دهقان
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۴۲۶-۰۱۷-۱

ISBN 964-426-017-1

ردیف انتشارات: ۷۵۰۰۱

ALL RIGHTS RESERVED

Printed in the Islamic Republic of Iran.

نشانی ناشر: تهران، صدرول پستی ۶۲۱۹-۱۶۱۵۵-۳-۳ تلن: ۸۰۶۶۸۹۱-۳ فاکس: ۸۰۳۶۳۱۷

به نام خداوندِ دانا و توانا

پیشگفتار مترجم

کتاب حاضر لغتنامه‌ای است که بر پایه «دیوان لغات‌الترک» محمود کاشغری با ترتیب الفبائی هستی یافته است، بدین توضیح که از لغتنامه کاشغری که مشتمل بر اسماء و افعال و حروف با مثلها و شعرهای شاهد لغات است و معادل و شرح و معنای آنها به عربی آمده است، به شرحی که در بخش روش کار و چگونگی تهیه این کتاب خواهیم گفت، اسمها و صفتها و پسوندها و ضمائر آن را بیرون نویس کرده و بر ترتیب الفبا مرتب داشته و شرح و معنی آنها را به فارسی برگردانده‌ایم، همچنانکه ترجمه فارسی مثلها و شعرهای شاهد لغات را، پس از نقل عین مثل و شعر، ثبت کرده‌ایم و از مجموع لغتنامه‌ای ترکی به فارسی بر ترتیب الفبائی دقیق در دسترس خواستاران لغت و ادب قرار داده‌ایم که علاوه بر اتکاء بر قدمت مأخذ نقل، مزیت سهولت مراجعه دارد. امید که توفیق نشر افعال آن کتاب نیز بر همین

روش دست دهد.

دربارهٔ دیوان لغات‌الترک و نسخهٔ آن که مأخذ چند چاپ و کتاب حاضر قرار گرفته است و زندگینامهٔ مؤلف آن و چگونگی کار او و نیز روش کار در تهیهٔ متن حاضر به ذکر نکته‌ای چند می‌پردازد و به مزایای جنبی و نکات ارزنده و آموزندهٔ آن تألیف اشاره‌ای می‌کند و سپس ترجمهٔ مقدمهٔ مؤلف را می‌آورد تا خوانندگان گرامی به محتوای کتاب از زبان مؤلف آن آگاه گردند.

محمود کاشغری دیوان لغات‌الترک را در هشت بخش و یا به تعبیر خود او در هشتم، کتاب آورده است بدین شرح:

کتابُ الهمزه، کتابُ السالم، کتابُ المضاعف، کتابُ المثال، کتابُ ذواتِ الثلاثه، کتابُ ذواتِ الاربعه، کتابُ الغنّه، کتابُ الجَمع بین الساکنین. و در هر بخش اسمها را از فعلها جدا ساخته و ابتدا اسامی را نقل و شرح کرده است و بعد افعال را و همچنانکه از تقسیم فوق پیدا است لغاتِ هر بخش را برحسب قواعدِ صرفِ عربی و با رعایت ترتیبِ کلماتِ دو حرفی (ثنائی)، بعد سه حرفی (ثلاثی)، پس چهار حرفی (رباعی)، آنگاه پنج حرفی (خُماسی) و سرانجام شش حرفی (سُداسی) نقل و به سالم و مثال و مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و أجوف در این ترتیب توجه کرده است و در رعایت ترتیب لغاتِ هر دسته از انواع کلمات و ضبطِ حرکاتِ آنها قواعدی را ملحوظ داشته که در ترجمهٔ مقدمهٔ مشروح و مفصلِ مؤلف خواهید دید. بطور خلاصه کاشغری لغتنامهٔ خود را براساسی بنیاد نهاده است که مفیدِ استفادتِ عربِ زبانان و عربی‌دانان و ترکانِ عربی‌خوان و موافقِ

قواعد زبان عربی باشد. آنگاه پس از بررسی لغات جمع آوری شده و مقابله مکرر و دقت مجدد و منظم ساختن آن بر ترتیب مطلوب و تحریر نهائی مطالب مُنْفَع و مُرْتَب گشته، حاصل کوشش چندساله خود را به رسم پیشگاه خلیفه وقت عباسی، المقتدی بامرالله، ابوالقاسم عبدالله بن محمد کرده است.

المقتدی بامرالله بیست و هشتمین^۱ خلیفه عباسی است و با او در روز پنجشنبه سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ هجری بیعت شده است.^۲ مؤلف در سبب و انگیزه تألیف دیوان لغات التُرك گوید: از یکی از ائمه حدیث بخارا و نیز از یکی از ائمه حدیث نیشابور این روایت را سَماع کرده است که پیغمبر اکرم (ص) ضمن بیان نشانه‌های رستاخیز و فتنه‌های آخرالزمان و خروج تُرکان غُز فرموده است که: «زبان ترکی را بیاموزید، زیرا تُرکان را مُلکت و پادشاهی دراز خواهد بود». و بعد چنین استدلال می‌کند که اگر این روایت درست باشد فراگرفتن زبان ترکی امری واجب می‌شود، و اگر درست نباشد اقتضای خرد و عقل است که آن زبان فراگرفته و آموخته شود، از این روی می‌گوید: من در همه سرزمینها و بیابانهای تُرکان رفتم و لغات و قوافی ایشان را اقتباس کردم: ترکی، ترکمانی، اُغزی، چگلی، یغمائی و قرقزی را، درحالی‌که فصیحترین آنان در زبان و روشنترین ایشان در بیان و بینادترینشان در

۱- اگر خلافت یک روزه ابن‌المُعْتز عبدالله مرتضی را در ۲۹۶ هجری به حساب نیاوریم، همچنانکه برخی از محققان و از جمله هندوشاه نخجوانی صاحب تجارب السلف نیاورده است. وی بیست و هفتمین خلیفه عباسی خواهد بود.

۲- تجارب السلف تصحیح شادروان اقبال آشتیانی (ص ۲۸۳).

معنویات و ریشه‌دارترینشان در نژاد و تبار و ماهرترینشان در نیزه‌زنی بودم، تا اینکه لغات هر طایفه از آنان را گرد آوردم و بر نیکوترین بنیادی بنیان نهادم و رساترین تألیف را ترتیب دادم با آراسته‌ترین آرایشی.

ظاهراً قدیمترین جاییکه از این کتاب یاد شده است. در *کشف الظنون* حاجی خلیفه کاتبِ چلبی (۱۰۱۷ تا ۱۰۶۷ هجری قمری) است. آنجا آمده است:

دیوان لغات‌الترک از محمودبن حسین بن محمد، یک مجلد است، آغاز آن: «الْحَمْدُ لِلَّهِ ذِي الْفَضْلِ الْجَزِيلِ... الخ». آن را به عربی تفسیر و شرح کرده است و در آن مذکور داشته که بنای لغات ترک بر هجده حرف است و در آن هشت حرف: «ث»، «ط»، «ظ»، «ص»، «ض»، «خ»، «ه» و «ع» نیست. و آن را به خلیفه عباسی ابی القاسم عبدالله بن محمد الْمُقْتَدِی بِأَمْرِ اللَّهِ پیشکش کرده است.^۱ پیدا است حاجی خلیفه بر طبق رسمی که دارد نسخه کتاب را در دست داشته که آغاز آن را نقل و به مطلبی از آن اشاره کرده است.

درباره سال تألیف کتاب در مقدمه چیزی ذکر نشده است، جز اینکه به خلیفه‌ای که در سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ هجری قمری به خلافت نشست، تقدیم گردیده، اما در پایان نسخه کتاب که ظاهراً نسخه منحصری است که در دست است آمده است:

«محمودبن حسین گوید: حال که وفا کردیم به آنچه در مقدمه کتاب

۱- کشف الظنون (ص ۸۰۸ ج ۱) چاپ استانبول ۱۹۷۱ میلادی.

شرط کردیم که گرد آوریم در آن لغات ترک را و بیان کنیم علتها و اصول آن را و شرح دهیم قیاسهای معمول را و مرتب سازیم بخشها و فصلهای آن را، اینک وعده به انجام رسانید و مقصود به دست آمد و تألیف خالی از زیاده و لغو و حشو و ناسودمندها به نهایت رسید و ذخیره ابدی و جاودانه گشت و کتاب ما در اینجا کامل می‌گردد و به پایان می‌رسد و سپاس همیشگی خدای راست و درود جاودانه بر پیامبرش و بر همگی خاندانش».

ناسخ به دنبال ذکر تاریخ استنساخ نسخه عبارتی را از مؤلف نقل می‌کند که حاوی سال تألیف کتاب است بدین شرح: «از نوشتن این پرداخت بنده نیازمند به خدای تعالی محمد بن ابی بکر بن ابی الفتح السّاوی، پس دمشقی، که ببخشایاد خدای او را، در روز یکشنبه بیست و هفتم از شوال سال ششصد و شصت و چهار از نسخه‌ای که آن به خط مؤلف کتاب بود و در پایان آن بدین صورت گفته: آغاز کردم به تألیف در نخستین روز از ماه جمادی‌الاولی از سال چهارصد و شصت و چهار. پایان گرفت، پس از پاکیزه ساختن و اصلاح کردن و چهاربار نوشتن، در روز دوشنبه دهم ماه جمادی‌الآخره از سال چهارصد و شصت و شش. و نیست نیرو و قوتی مگر خدای بلند مرتبه و بزرگ را - و او ما را بسنده و بهترین کارران است»^۱.

پس ناسخ نسخه موجود، محمد بن ابی بکر، نزدیک به دو بیست سال پس از تألیف کتاب از روی نسخه خط دست مؤلف آن را

۱- دیوان لغات‌الترک (ص ۳۳۲ و ۳۳۳ ج ۳ - ع ۶۳۸).

استنساخ کرده و عبارت مؤلف را که مُشعر بر تاریخِ آغازِ تالیف و انجام آن است نقل کرده است، (اول ماهِ جُمادی‌الاولی از سال ۴۶۴ تا دهم ماهِ جُمادی‌الآخره از سال ۴۶۶ هجری).

در متنِ کتاب نیز دو جای به مناسبتی ذکر تاریخِ تالیف کتاب شده است: یکی در شرحِ سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکی است، می‌گوید: سالی که نوشتیم این کتاب را، محرم سال چهارصد و شصت و شش بود که داخلِ سالِ مار شدیم، و آن «یلانِ یلی» است و چون این سال گذشت سالِ چهارصد و شصت و هفت درآمد که سالِ اسب است، یعنی «یئندُ یلی».^۱ این تاریخ مؤید چیزی است که استنساخ‌کنندهٔ نسخه، دربارهٔ سالِ اتمامِ کتاب، یعنی ۴۶۶ هجری، از عبارتِ مؤلف نقل کرده است. هرچند بر خوانندگان گرامی روشن است، اما بی‌فایده نیست گفته شود که مرادِ مؤلف از ذکر ماه «محرم»، نشان‌دادنِ ماهِ آغازِ سالِ هجری است برای تطبیق با سالِ ترکی، نه ماهِ تحریرِ کتاب، تا مغایرتی با ماهِ جُمادی‌الاولی که در عبارتِ پایانِ کتاب نقل شده و مذکور شد متصور نگردد.

مؤلف جای دیگر ذیلِ کلمهٔ «ناکِ یلی» که نام یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان و به معنی سالِ نهنگ است، می‌گوید:

«السَّنَةُ الَّتِي كَتَبْنَا هَذَا الْكِتَابَ فِي تِسْعٍ وَ سِتِّينَ، كَانَتْ السَّنَةَ لِهَذَا»^۲،

یعنی سالی که نوشتیم این کتاب را، در سالِ شصت و نه، سالِ این، (یعنی سالِ «ناکِ یلی»، سالِ نهنگ) بود.

۱- دیوان لغات‌الترک، (ج ۱، ص ۲۹۰- ع ۱۷۴ و ص ۳۲۱ چاپ حاضر).

۲- دیوان لغات‌الترک، (ج ۳، ص ۱۱۶- ع ۵۱۳ و ص ۹۷۱ چاپ حاضر).

اما این سال درست نیست و ظاهراً کلمه «تسع»، یعنی نه، دگرگون شده کلمه دیگری است و چنانکه گفته خواهد شد باید دگرگون شده کلمه «ثلاث»، یعنی سه، باشد که به هنگام تحریر یا استنساخ اشتباهاً «تسع» به قلم آمده است. زیرا وقتی سال پایانی تحریر کتاب، یعنی سال ۴۶۶ را مؤلف صریحاً سال مار «یلان یلی» می نویسد و می افزاید که سال پس از آن هم سال اسب «یئند یلی» است، سال چهارصد و شصت و نه نمی تواند سال نهنگ «ناک یلی» باشد، چه پس از سال اسب (۴۶۷)، سال گوسفند «قوی یلی» (۴۶۸) می آید، و سال پس از آن سال بوزینه یا حمدونه «بجن یلی» (۴۶۹) خواهد بود نه «ناک یلی» و تنها سال چهارصد و شصت و سه بر حسب ترتیب سالشماری ترکان در این دوره دوازده ساله می تواند سال مورد اشاره در عبارت فوق باشد، یعنی سال ثلاث و ستین و آربعمائه که قبل از سال مار «یلان یلی» واقع است.

ترتیب سالهای ترکی را کاشغری در دیوان لغات الترك همانگونه ثبت کرده است که ابونصر فراهی صاحب نصاب الضبیان به نظم کشیده است:

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار

زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار

و آنگاه به اسب و گوسفندست حساب

حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخرکار!

البته در دوره دیگری از سالهای دوازده‌گانه ترکان، سال ۴۷۵ نیز سال «ناکِ یلی» (سال نهنگ) خواهد بود، اما آن سال نه با عبارت کتاب تطبیق می‌کند، که باید بگوئیم به جای «تسع و ستین»، «خمس و سبعین» بوده و دو دگرگونی در تحریر یا استنساخ روی داده است، و نه با دیگر سالهای مذکور در متن کتاب و نه با عبارت پایانی نسخه آن، و لذا علی‌الظاهر سال ۴۶۳ و کلمه «ثلاث» را به جای «تسع» باید پذیرفت و در توجیه آن افزود که این تاریخ ظاهراً مربوط می‌شود به سال جمع‌آوری لغات و یادداشت کردن امثال و اشعار و تهیه مقدمات کار قبل از آغاز تألیف کتاب.

ممکن است گفته شود که «ناکِ یلی» دگرگون شده کلمه دیگری است که در سالشماری ترکی با سال شصت و نه موافق می‌افتد، یعنی با «بیجنِ یلی». اما چون لغت «ناکِ یلی» در ردیف لغاتی چون «ناک» و «ناکِ یلان» آمده است و در ترتیب جای خود را دارد، به این فرض نمی‌توان صورت تحقق داد.

تقدیم کتاب البته پس از اتمام تألیف صورت گرفته است، منتهی نه در همان سال اتمام یعنی ۴۶۶، زیرا چنانکه اشاره شد خلیفه‌ای که کتاب بدو اهدا شده است در سیزدهم شعبان ۴۶۷ به خلافت نشسته و لذا مؤلف مقدمه کتاب و یا لااقل این قسمت از عبارت متضمن اهداء کتاب را پس از جلوس خلیفه و یا سال بعد یا چند سال بعد نوشته و افزوده است.

اشاره شد که از این کتاب ظاهراً تنها یک نسخه موجود است و شناخته شده است، با تاریخ تحریر ۶۶۴ هجری، اما آن نسخه خط

اصلی مؤلف را جائی سراغ نداده‌اند و علی‌العجاله خبری از آن در دست نیست.

نسخه منحصراً مورد اشاره را در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در استانبول زیر نظر معلم رفعت در سه مجلد با حروف سربی مشکول و مضبوط بسیار زیبا به چاپ رسانده‌اند (مجلد اول آن ۴۳۶ صفحه است به انضمام چند صفحه جدول خطا و صواب؛ مجلد دوم ۳۲۹ صفحه است با جدول خطا و صواب؛ و مجلد سوم ۳۵۱ صفحه با جدول خطا و صواب برای هر سه مجلد و نیز جدولی برای مجلد سوم). مصحح دقیق و فاضل کتاب با نهایت دقت و امانت به قرائت متن نسخه پرداخته و تصحیحات مفید در آن به عمل آورده و موارد مشکوک را با نشانه قراردادی (**) نشان داده است. در پایان هر مجلد نیز جدولی از کلماتیکه نادرست از چاپ برآمده و غالباً مربوط به شکسته شدن حروف یا نقطه‌ها زیر ماشین است، آورده و همراه مجلد سوم جدول دیگری برای هر سه جلد از همین نوع کلمات، که پس از بررسی مجدد متن چاپ شده یافته است به کتاب افزوده. با اینهمه دقت در خور تحسین البته باز موارد نادری غلط چاپی از نظر دقیق وی، یعنی مرحوم معلم رفعت، دور مانده است و در برخی موارد نیز ضبط کلمات به سبب کهنگی و فرسودگی تنها نسخه کتاب، درست تشخیص نگردیده است و یکی دو جا نیز نشانه قراردادی، که علامت تردید در صحت کلمه است، به جا نیست. اما اینهمه ناچیز است و از ارج و اهمیت کار عظیم و دقیق مرحوم رفعت نمی‌کاهد.

خود نسخه موجود را نیز در سال ۱۹۴۱ میلادی در آنکارا به چاپ

عکسی رسانده‌اند. این نسخه ۶۳۸ صفحه دارد و در خاتمه جدولی از کلماتی که در عکسبرداری سیاه شده یا نگرفته است در دوازده صفحه به کتاب الحاق کرده‌اند که سودمند است و نیز عکس چند صفحه را که روشن از کار درنیامده و حروف آن سایه افکنده، مجدداً از اصل نسخه عکسبرداری روشن کرده و در داخل جلد، درون جیب‌مانندی قرار داده‌اند و طی یک صفحه کوتاه، به خط لاتینی ترکیه، کتاب را به رسم ارمغان تقدیم جهان دانش کرده‌اند.

نسخه خطی موجود مورداشاره، برحسب آنچه در پشت صفحه اول از مجلد اول کتاب، چاپ استانبول، آمده است به کتابخانه علی امیری افندی دیار بکری دفتردار اسبق شهر حلب تعلق داشته است که از آنجا به امانت گرفته و طبع کرده‌اند. چون ناسخ دمشقی است و صاحب نسخه در حلب مقام داشته، شاید بتوان گفت اصل کتاب مانند این نسخه در یکی از کتابخانه‌های آنجا بوده است و امید که روزی به دست آید.

نکته دیگر آنکه، حاجی خلیفه مؤلف کشف‌الظنون چنانکه اشاره شد نسخه این کتاب را خود دیده است، زیرا آغاز آن را نقل کرده و به مطلبی از آن در خصوص الفبای ترکان اشاره نموده است. اما چون عبارت پایانی کتاب را نیاورده است معلوم نیست نسخه‌ای که او دیده همین نسخه موجود است که به صورت عکسی چاپ شده است، یا نسخه اصل خط دست مؤلف بوده و یا نسخه دیگری. این مطلبی است که حقیقت آن را بررسی فهرستهای کتابخانه‌های ترکیه می‌تواند آشکار سازد.

گفتنی است که فهرستی از لغات دیوان لغات‌الترک به خط لاتینی ترکیه تهیه و جداگانه طبع و نشر شده است و نیز درخور ذکر است که چاپ مجددی از تمام کتاب به خط لاتینی ترکیه در سه مجلد متن و یک مجلد فهرست الفبای لغات در آنکارا به سال ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ میلادی چاپ و نشر شده است و نیز از نظر آگاهی خوانندگان گرامی باید افزود که لغتنامه کاشغری را به زبان اُیغوری ترجمه و در شهر اورومچی ترکستان چین (مرکز ایالت سین چیانگ) در سه مجلد به سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳ میلادی طبع و منتشر کرده‌اند و در متن حاضر از آن در مورد لغاتی که ضبط نداشتند و یا برخی از حروفشان ضبط نداشت و نیز در رفع دشواریها در ترجمه معانی برخی از لغات استفاده شده است. به این کتاب در سفر چین و ترکستان شرقی با لطف آقای حاج حامد تیمور استاد دانشکده اقلیتهای ملی چین در پکن دست یافتم، به جاست از این عنایت آن دانشمند اهل تورفان که علاقمند به زبان فارسی است سپاسگزاری کنم.

از احوال مؤلف و سال تولد و وفات او و زیستگاه و خاندانش و سفرهایش و سفر احتمالی او به بغداد، مقر خلافت عباسی برای تقدیم کتاب، جز آنچه خود اشاره کرده است که برای گردآوری لغات به میان قبایل ترک رفته است، اطلاع دیگری در دست نیست و جایی ثبت نشده است و معلوم نیست که کتاب را به بغداد برده و آنجا پیشکش خلیفه عباسی کرده است و یا از راه احترام و اعتقاد مذهبی در همان ترکستان مقدمه آن را به نام خلیفه وقت و به رسم پیشگاه او آراسته و نسخه آن را فرستاده است.

در خلال مطالب کتاب نیز اطراداً چیزی در این باب و درباره مؤلف نیامده است، جز اینکه در شرح لغت «بَرَسْغَان» نام شهری از دیار ترک، که بنا به روایات ساخته «بَرَسْغَان» پسر افراسیاب شاه توران است، می‌گوید: پدر محمود (یعنی مؤلف) از آن شهر است.^۱ و نیز در چند مورد به هنگام ذکر شهری یا ناحیه‌ای کلمه «ما» و «از آن ما» به کار برده است. مثلاً ذیل «أَبْل» گوید: نام دهی است از آن ما.^۲ که احتمالاً مراد واقع بودن آن ده جزء توابع کاشغر مرکز حکومت خاقانان ترک است و موطن مؤلف. جای دیگر ذیل کلمه أُیْغُر می‌نویسد: محمود صاحب کتاب گوید به همین سبب و معنی (یعنی به سبب تبدیل حرف «خاء» به حرف «الف» و «الف» به «خاء» در گویش غزان) است که پدران امیر ما نامیده می‌شوند «خَمیر»، زیرا غزان امیر را نتوانند ادا کنند و بگویند، «الف» را به «خاء» برگردانند و «خَمیر» گفتند و پدرمان آنکه دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت. «امیر بحرکین» نامیده می‌شد.^۳ اینجا نیز ظاهر است که مراد از «پدران امیر ما» و «پدرمان» پدر ترکان اصیل خاقانی و احتراماً خاقان ترک است.^۴ نه پدر

۱- دیوان لغات‌الترک ص ۳۰۸ ج ۳- ع ۶۲۵ و ص ۳۲۳ چاپ حاضر.

۲- دیوان لغات‌الترک ص ۷۰ ج ۱- ع ۴۹ و ص ۲۵ چاپ حاضر.

۳- دیوان لغات‌الترک ص ۱۰۱ تا ۱۰۳ ج ۱- ع ۶۹ و ص ۲۸۳ چاپ حاضر.

۴- اشاره مؤلف به امیری که دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت روشن نیست و نام «امیر بحرکین» در سلسله ملوک خانیته یا آل افراسیاب ثبت نشده است. آنچه مسلم است اینکه شهاب‌الدوله هارون بن سلیمان بن ایلک معروف به بُغراخان، خان افراسیابی توران و صاحب کاشغر در ربیع‌الاول سال ۳۸۲ هجری لشکریان نوح بن منصور سامانی (۳۶۶ تا ۳۷۸ هجری) را شکست داده و بر بخارا مستولی شده است و اندکی پس از این فتح در راه مراجعت به ترکستان درگذشته. و احتمالاً اشاره کاشغری باید به این خان تورانی و «امیر

یا جَدِّ خودِ مؤلف.

اما آنچه به نظر می‌رسد آن است که اطلاع بر احوال کاشغری و کتاب او اگر به زمان طبع و نشر آن لغتنامه در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در استانبول محدود نگردد و به چاپهای کتاب کشف‌الظنون (۱۸۲۷ تا ۱۸۵۸ در آلمان و ۱۲۷۴ قمری در بولاق و ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ قمری در چاپ اول استانبول) منتهی نشود، از سال تألیف کشف‌الظنون یعنی ۱۰۶۴ هجری فراتر نمی‌رود، چه پیش از آن برحسب تحقیقات به عمل آمده تا این زمان از این مؤلف و تألیف او جایی سراغ نداده‌اند و این قدیمترین لغتنامهٔ ارزنده که در قدمت همدوش لغتنامهٔ اسدی طوسی (۴۶۵ هجری) است تا قرن یازدهم هجری معلوم لغویون و اهل ادب نبوده است.

با این حال برمبنای این اشارات و برخی روایات زبانزد مردم ترکستان محمود کاشغری را از مردم آپال، ناحیه‌ای سرسبز در پنجاه کیلومتری مغرب کاشغر بر سر راه کاشغر به ناحیهٔ شرکوه و شهر تاشقورغان (ورشیدهٔ قدیم) دانسته‌اند و آنجا برای او مقبره‌ای با شکوه برفراز تپه‌ای خاکی که از جانب شمال و مغرب به کوهساری خاکی منتهی می‌شود و از مشرق مشرف بر جلگهٔ آپال است برپا داشته و جانب شرقی تپه را درختکاری کرده. خیابانی با درختهای

بحرکین» دگرگون شده «امیر بُغراتکین» باشد (تاریخ ایران تألیف اقبال آشتیانی ص ۲۴۲). و یا مراد او شمس‌الدوله ابونصر احمد بن علی بن موسی بن ستق (ستوق، سنکقوجه) است که در دهم ذی‌القعدة سال ۳۸۹ هجری به‌بهانهٔ حمایت از آخرین امیر سامانی ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بن منصور (۱۲ صفر تا ۱۰ ذی‌القعدة سال ۳۸۹) به‌بخارا آمده و دولت سامانی را منقرض کرده است. (تاریخ ایران ص ۲۴۶).

تبریزی در دو سو از جاده کاشغر به پای تپه می‌رسد و آنجا مهمانسرای کنار مسجد بنا و اطرافش را گلکاری کرده و برای صعود بر تپه پلکانهای سنگی نصب نموده‌اند. سردری بلند با مناره‌های کوتاه بر فراز آن در مدخل محوطه صُفّه مانند آرامگاه ساخته‌اند و خود مقبره بنای مستطیل شکل مشتمل بر چند اطاق است با ستونها و پنجره‌های مشبک و بر دیوار آنها شعرها به زبان و خط فارسی ایغوری نوشته شده است. قبر کاشغری در اطاقی است مشرف به کوه و صندوق قبر به شکل عماری است. به ارتفاع دو متر از سطح زمین قرار دارد و بر پیشانی آن از سوی جنوب نوشته شده است «مزار محمود کاشغری». در پای پلکانی که به مدخل محوطه مقبره منتهی می‌شود چشمه‌ای است به نام «زلال» و درختی پُرشاخ از میان آن رُسته است. ساکنان محل معتقدند آن را محمود کاشغری کاشته است اما عمر درخت از دویست یا سیصد سال نمی‌گذرد درحالیکه کاشغری از مردم قرن پنجم هجری است.

در سرایشی جنوب مقبره دیوار مدرسه «محمودیه» است و اطراف آن گورستان است و از جمله قبر مادر محمود کاشغری را به نام «بی بی رابعه» و مزار پدر مادرش «خواجه سیف‌الدین» را در آنجا می‌دانند.

در تذکره ادبیات کاشغر که به سال ۱۹۸۳ چاپ شده است و نیز در تداول مردم محمود کاشغری لقب شمس‌الدین داشته است و مادر او بی بی رابعه بوده و پدر مادرش خواجه سیف‌الدین بزرگ. و نیز می‌گویند که پدر محمود در اُپال امارت داشته است و در مورد ازدواج

وی با دخترِ خواجه سیف‌الدین داستانی نقل می‌کنند نظیر آنچه به انوشیروان عادل نسبت داده‌اند که در شکارگاه از لشکر جدا افتاد و به دهی رسید و از درِ خانه‌ای آب خواست و دخترِ صاحبِ سرابستان شاخِ نیشکری شکست و قدحی پر کرده و به او داد. شاه دردل کرد که خراج آن ده زیاده کند. بار دیگر گذارش بدان ده افتاد و از درِ همان خانه آب خواست و همان دختر سه شاخِ نیشکر شکست و فشرده تا قدحی پُر شد. و چون شاه از هلتِ درنگ او در آوردنِ آب جویا شد دختر گفت از یک نیشکر چندان آب نیامد که بسنده باشد ناچار به شکستنِ دو شاخِ دیگر مشغول شدم. انوشیروان پرسید سبب آن چیست؟ دختر گفت مگر شاه نیت در حق ما بد کرده است که برکت از نی رفته است انوشیروان بخندید و نیت بگردانید و دختر را از پدرش به همسری خود بخواست. ^۱ در کتابِ خلد برین نیز این حکایت نقل شده است اما آنجا به جای نیشکر «انار» آمده است و مردمِ آپال نیز در داستانِ خود «انار» نقل می‌کنند. و این شباهت می‌رساند که نه تنها لغات و اصطلاحاتِ فارسی آن نواحی را زیر نفوذِ خود داشته است بلکه آداب و رسوم و حکایاتِ ساکنان این مرز و بوم با تغییرِ شکلِ ظاهری یا جابه‌جا شدنِ عاملینِ حوادث بر اذهانِ مردمِ آن نواحی سایه‌ای دیر پای گسترده بوده است. باری اعتقاد و نوشته‌های مردمِ همزمان و همدیارِ کاشغری هرچه باشد انصاف آن است که محمودِ کاشغری مردی ادیب و آگاه به فنون ادب و شعر و مسلط بر دو زبان

۱- نقل به اختصار از نصیحة الملوک محمد غزالی به تصحیح شادروان همائی. تهران (ص ۱۴۰ تا ۱۴۲).

ترکی و عربی و احتمالاً آگاه به زبان فارسی بوده و هنرمندی خود را در گردآوری لغات و امثال و شواهد ترکی و برگرداندن آن‌همه به زبان عربی با تألیف دیوان لغات‌الترک نشان داده و بر استادی خود در دانستن قواعد صرف و نحو زبان عرب مهر تأیید زده است و جای آن داشت که حق خدمت عظیم وی پس از سالیان دراز با پناهی آن مقبره باشکوه گزارده شود. بازپسین سخن در احوال وی آنکه این لغوی آگاه در مقدمه کتاب خود از تألیف دیگر خویش دربارهٔ نحو زبان ترکی با نام «کتاب جواهرالنحو فی لغات‌الترک» نام برده است. اما از این کتاب جایی نشان نداده‌اند. باشد که روزی در گوشه کتابخانه‌ای به دست آید و مورد استفاده قرار گیرد.

دیوان لغات‌الترک گذشته از فوائد لغوی فایده‌های جنبی نیز دارد مانند مثلاًها که به مناسبت ذیل لغات نقل شده است و شعرها که به شاهد لغات درج گردیده؛ ترتیب نقل افعال ترکی؛ اختلاف در گویش قبایل ترک؛ حوادث و وقایع تاریخی و داستانی که به مناسباتی مورد اشاره قرار گرفته‌اند و نیز القاب و عناوین فرمانروایان و بزرگان و بانوان و سلسله مراتب آنان و درجات عالی و دانی؛ مسائل جغرافیائی؛ تقسیمات قبایل و ذکر مساکن آنها و علائم چارپایانشان؛ خط ترکان و کتابتشان که تأثیر خط پهلوی در آن آشکار است و تأثیرپذیری آن مربوط به دوره تسلط تُخارها بر ترکستان شرقی است؛ خوارق عادات از قبیل باران خواهی با سنگ «یده» (جده) یعنی استمطار یا عمل «یث»؛ وجه تسمیه شهرها، که هرچند عامیانه است اما خالی از تفریحی نیست و سرانجام آگاهی از لغاتی که از زبان

فارسی وارد زبان ترکی شده و نیز واژه‌هایی که از زبان ترکی به زبان فارسی درآمده است. اینهمه قابل بررسی و پژوهش است و مایهٔ ارجمندی کتاب کاشغری. اینک نمونه‌ای از هریک از مسائل مورد اشاره:

یک - مثل

مثلهای مذکور در این کتاب حدود سیصد مورد است که از آن جمله بیست و چند مورد آن با اختلاف جزئی در کلمات مکرر شده است، که با صرف نظر کردن از آن اختلافات جزئی کلمات و مکررات حدود دویست و هشتاد مثل در دیوان لغات‌الترک به شاهد لغات و افعال آمده است.

این مثلها که حکمت توده و حاصل تجارب دور و دراز قبایل ترک در زندگی فردی و جمعی است همان پختگی و عمق مثلهای فارسی یا عربی را دارند و از ویژگی شمول و اقتصار مثل نیز برخوردارند، باریک و لطیف و آموزنده‌اند. هر چند حکمت توده به شمار می‌آیند اما برتری نمایانی نسبت به دیگر اندیشه‌های توده دارند.

نگارنده مجموع مثلهای دیوان لغات‌الترک را جداگانه بیرون‌نویس کرده است و بدانها ترتیب الفبائی داده و سپس ترجمهٔ عربی مثل و نیز مورد استعمال آن را، با اشاره به صفحه و سطر متن چاپی و نیز متن عکسی آورده، آنگاه به نقل ترجمهٔ ایغوری هر مثل پرداخته سپس برگردان فارسی شرح هر مثل را با نظایری از مثلهای فارسی که برای آنها می‌شناخته است متعاقب آن دو ترجمهٔ عربی و ایغوری قرار داده

و بدین ترتیب مجموعه‌ای مفید از مثل‌های ترکی مندرج در دیوان لغات‌الترک فراهم ساخته و آماده چاپ شدن گردانیده است. اینک نمونه آن مثلها:

«تات سیزُ تُرک بُلماش باش سیزُ بُرک بُلماش»
 «لَا يَخْلُوا التُّرُكُ مِنَ الْفَارِسِيِّ كَمَا لَا تَخْلُوا الْقَلَنْسُوَّةُ مِنَ رَأْسِ».

(ص ۱۷۶، س ۱ عکسی - ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ چاپی).

ترک بدون تات (بدون فارسی زبان ایرانی تبار یا فارسی زبان آریائی نژاد) نمی شود همچنانکه کلاه بدون سر نمی شود.
 نظیر: هرکجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ.

منوچهری (دیوان، ص ۷۹).

مثل دیگر:

«أَشْ تَتَغِي تُوْز، يُغْرِينَ بِيْمَاش»
 «... أَنْ طَعَمُ الطَّعَامِ بِالْمِلْحِ إِلَّا أَنَّ الْمِلْحَ لَا يُوْكَلُ مُفْرَدًا جَفْنَةً»
 - يَضْرِبُ فِي مَنْ يُؤْمَرُ بِالْقَصْدِ فِي الْأُمُورِ.

(ص ۴۵۷ س ۱۷ عکسی - ص ۲۴ س ۲ ج ۳ چاپی).

مزه غذا به نمک است، جز اینکه قدح نمک به تنهایی خورده نمی شود.

مثل را در رعایت اعتدال و میانه روی در کارها به کار برند.

نظیر:

۱- در اصل: لَا يَخْلُوا. (متن تصحیح قیاسی است).

حیات را چه گوارنده‌تر از آب و لیک
کسی که بیشترش خورد بُکُشَدِ اسْتِسْقَاشِ.
سنائی (دیوان، ص ۳۱۷).

مثَلِ دیگر:

«أَمَا كَلَسَا قَتُّ كَلِيرٍ».

«إِذَا جَاءَكَ الضَّيْفُ جَاءَ الْجَدُّوَالْيَمْنُ مَعَهُ. يُتَبَرَّكُ بِهِ يَعْنِي لَا يَسْتَثْقِلُ».

(ص ۵۹ س ۳ عکسی - ص ۸۵ س ۱۵، ج ۱ چاپی).

مهمان که بیاید بخت و برکت و روزی با او می‌آید. (آن را منشأ
برکت دانند. مراد آنکه مهمان را گران نپندارند).

نظیر:

مهمان عَدِيَّةُ (حبیب) خداست.

(امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۶۴).

مهمان روزی خودش را می‌خورد.

(داستان نامه بهمنیاری، ص ۵۱۶).

مهمان روزی خود را می‌آورد.

(امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۶۴).

دو- شعر

دویست و سی قطعه شعر (غالباً دوبیتی و گاه یک‌بیتی) نیز
به‌شاهد لغات و افعال در متن کتاب آمده است، به‌وزنهای مختلف، و
مؤلف چنانکه قبلاً اشاره شد، آنها را از زبان مردم قبایل و طوایف ترک

ضمن جمع‌آوری لغات به دست آورده و ثبت کتاب خود کرده است. این اشعار از قدیمترین شعرهای ترکی موجود است زیرا مربوط به نیمه اول قرن پنجم هجری و پیشتر از آن می‌باشد. مضمون شعرها هم برحسب زندگانی ترکان و رسوم و آداب معیشت ایل نشینی و چادرنشینی (گاه شهرنشینی و ده‌نشینی) توأم است با مظاهر زندگی ایلی، و بیشتر وصف جنگ است و حمله و غارت و کشتار و اسیرگیری و غافل‌سازی دشمن و فدیہ گرفتن یعنی معامله جان اسیران به درم و دینار یا با هست و نیست آنان، و نیز گریز است و پرهیز از خصم. همچنین مسائلی از قبیل شکار حیوانات اهلی و حمله بر جانوران وحشی در صیدگاه و جز آن. گاه نیز وصف طبیعت است، خاصه وصف بهار و بیشتر مناظره فصلهاست با هم که خود نوعی مناسبت با جدال و رویارویی مردم ایلها دارد. وصف عشق و عاشقی و شکوه و گله از دوری و فراق و مشتاقی به وصل و نیازمندی به دیدار دوست نیز هست که خود قصه دیرینه همه فرزندان آدمی است. ابیاتی هم در پند و اندرز و ادب‌آموزی دارد. همچنین از بخشش و مهمان‌نوازی و نکوهش بخل و آزرزی سخن رفته است که آن هم از خصوصیات زندگی چادرنشینی و ایلی است.

وصف دلاوریهای مردان مرد و سرآمد آنان، در نظر ترکان، افراسیاب^۱ جای جای چاشنی مضامین شعرها شده است. شعرها همه دارای وزن و قافیه است. و غالباً چهار قسمتی است، و

۱- ← به صفحات ۴۴ و ۹۴ و ۱۴۰ و ۴۰۳ ج ۱ و ص ۳۱ ج ۳ - ع ۳۳، ۶۴، ۹۰، ۱۰۴، ۲۴۴ و ۴۶۲ و ص ۲۱۶، ۹۰، ۲۰۲، ۱۹، ۷۸، ۱۰ چاپ حاضر.

سه قسمت از چهار قسمت هر شعر خود قافیه جداگانه دارد و قافیه قسمت چهارم هم گاه با آنها یکی است و یا دو به دو یکی است ولی بیشتر متفاوت است و احتمالاً با قافیه چهارم دوبیت‌های دیگر، که مجموع آن دوبیت‌ها را همانند ترکیب‌بندی می‌توان انگاشت، یکی بوده است، نظیر آنچه در مصراع ششم بندهای مسمط یا در مصراع پنجم بندهای مخمس هست. اینک نمونه‌ای از اشعار:

قِرْلُ سَرِغِ أَرْقِشِبْ يَبْكِنُ يَشِلُّ يُزْكَشِبْ
بِرِبْرُ كَرُو يُزْكَشِبْ يَلِنُكُوْ أَنِي تَنَكْلُشُورُ

يَصِفُ الرَّبِيعَ وَ يَقُولُ بَانَ الْأَنْوَارَ وَ الْأَزْهَارَ الْحُمْرَ وَ الصُّفْرَ تَتْرَاكُمُ
وَ الرِّيَّاحِينَ الْخَضِرَ وَ الْأَتْحَمِي يَلْتَفُّ بَعْضُهَا عَلَيَّ بَعْضٌ فَيَتَعَجَّبُ الْأَنَامُ
مِنْهُ.

(ص ۱۹۹ س ۶ عکسی - ص ۳۳۱ س ۵ ج ۱ چاپی).

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید که گلها و شکوفه‌های سرخ و زرد انبوه شدند و ریاحین سبزرنگ و تیره‌رنگ پیچیدند برخی بر برخی دیگر و مردمان از آن به شگفت آمدند.

نمونه دیگر:

بَرْدِي أَرَنْ قُنُقُ بُلْبُ فَتَقَا سَقَارُ قَلْدِي أَلِغُ أُمُوقُ كُرْبُ أَقْنِي يِقَارُ
يَقُولُ: ذَهَبَ الَّذِينَ عَدُّو الصَّيْفَ جَدًّا وَ بَقِيَ الَّذِينَ إِذَا رَأَوْ الْخِيَالَ
نَقَضُوا أَحْبَبَتَهُمْ كَيْلًا يَنْزِلُ عَلَيْهِ.

(ص ۱۹۳ س ۴ عکسی - ص ۳۲۱ س ۶ ج ۱ چاپی).

می‌گوید: رفتند آنانکه مهمان را بخت و دولت می‌شمردند، و ماندند کسانی که هرگاه مترسک را ببینند چادرهای خود را برچینند،

مبادا در آن فرود آید.

نمونه دیگر:

کَلْدَى بَرُّوْ اَز تَرُوْ بِيَزْدِي اِيلِنِ اَز تَرُوْ
مُنْدَا قَلْبِ اَلْتَرُوْ بُكْرِي بُلْبُ اَنْ بُتَارُ

يَصِفُ امِيرًا اُسِرَ وَ يَقُوْلُ: جَاءَ اِلَيْنَا بِجَيْشٍ عَرَمَرَمٍ وَ هُوَ يَصْلَفُ وَ
يَعْدُو طَوْرَهُ ثُمَّ اَهْدِي لَنَا وِلايْتَهُ وَ بَقِيَ عِنْدَنَا جَالِسًا مَحْدُوْدَبًا ظَهْرُهُ
خَافِتًا صَوْتُهُ.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ عکسی - ص ۱۸۸ س ۱۲ ج ۱ چاپی).

وصف می‌کند فرمانروائی را که اسیر شده است و می‌گوید: با
لشکری گران و انبوه به سوی ما آمد و لاف می‌زد و حالات و رفتار
خود را برمی‌شمرد. پس ولایت و فرمانروائی خویش به ما واگذار
نزد ما ماند با پشت خمیده و دوتا و آواز پست و نرم.

مجموع اشعار کتاب با شرح عربی آنها را نیز بیرون نویس و
به پارسی ترجمه کردم و ارمغانی ساختم برای کتابخانه شهر
تاشقورغان در پامیر (ورشیده سرکوه) که مردم آن مسلمان و شیعه و
تاجیکند و به فارسی کهن سرکوهی سخن می‌گویند و دانشجویان
فارسیخوان آن شاگردان وفادار و دوستان یکدل منند و روزی چند که
میان آنان به سر بردم از یادگارهای ارزنده عمر من است.

سه - فعلها

هرچند بخش افعال دیوان لغات‌الترک را در این مجلد نیاورده‌ایم،
اما از نظر اطلاع خوانندگان بی‌سودی نیست که گفته شود فعلهایی که

آنجا عنوان و شرح شده است حدود پنج هزار است. مؤلف خود در مورد افعال گوید:

بدانکه افعال ماضی و مضارع (غابر) و مصدر را ذکر می‌کنیم و فعل ماضی را شرح و تفسیر می‌نمائیم و از مضارع و مصدر می‌گذریم و حق آن بود که به آن دو اشاره نیز نمی‌شد، اما چون بر کیفیت حرکات مضارع و مصدر واقف نمی‌گردیدند ناگزیر مذکور گشتند. همچنانکه رکیک از مُشبع و مُمال از مُفخَّم جز با آوردن شناخته نمی‌گردند.

بعد دوباره انواع مصدر و تبعیتی که ماضی و مضارع هر نوع از مصادرِ مختوم به کاف یا با قاف دارند، و مُمال و مُشبع و رکیک آنها، مطالبی بیان می‌دارد و اینک نمونه افعال:

گویند: «أَلْ مَنْیْ أَبْدی» یعنی او مرا بوسید [أَبَا. أَبْمَاک] (می‌بوسد، بوسیدن). و در مثل است «تَشِغُ إِسْرَمَسَا أَبْمِشْ کَرَاک»، یعنی کسیکه نتواند سنگ را بگزد و گاز بگیرد باید آن را ببوسد^۱. <نظیر: چودستی نتانی گزیدن ببوس. سعدی >.

چهار - اختلاف گویشهای ترکی

لغات قبایل و گویشهای طوایف ترک با یکدیگر اندک تفاوت داشته است این تفاوتها، گاه ناشی از لغات دخیل است و گاه مربوط به تبدیل حرفی یا حروف لغتی متداول قومی است نزد قوم دیگر و یا حذف حرف یا حروفی از لغات قومی در تداول قومی دیگر.

۱- دیوان لغات التترک، ص ۱۴۳ ج ۱ - ع ۹۱.

کاشغری دربارهٔ اختلاف لغات می‌گوید:

در اصل لغات اختلاف بسیار کم است (میان طوایف و اقوام ترک اصیل) آنچه هست اختلاف در تبدیل برخی حروف است به برخی دیگر یا در حذف برخی از حروف. آنگاه برای تبدیل حروف و نیز برای حذف آنها مثالهایی می‌آورد، که آن همه را در ترجمهٔ مقدمه ملاحظه خواهید فرمود، سپس در پایان نقل مثالها می‌افزاید: من لغات را از اصل ترکی، یعنی ترکی اصیل نوشته‌ام، آن را برحسب لغت طوایفی که نام بردم می‌توان دگرگون ساخت، یعنی آن تبدیلات یا حذفها را در لغات اصیل اعمال کرد و با تغییر مطلوب به عنوان لغت طایفه مورد نظر به کار برد، مثلاً لغت اصیل قوی (گوسفند) را در گویش مردم آرغو با تبدیل «باء» کلمه به «نون»، به دست آورد و «قون» گفت. یا با حذف حرف «غین» از لغت اصیل تَمَغُو (گلو)، تَمُو را لغتی در گویش غز و قفجاق ساخت.

پنج - وقایع تاریخی و داستانی

(۱) به‌درگیری فرمانروای تُرک با سامانیان در ذکر احوال مؤلف اشاره‌ای کردیم که ذیل کلمه «أَبَغَز» مؤلف متذکر آن شده است.

(۲) ذیل کلمه «بُدْرَاج» و ذیل «بُکَا» بزرگی از قوم «یَبَاقُو» آورده است که مغلوب «بَبِجْجْ اَرْسَلَانْ تَکِیْن» گشته و قوم وی اسلام پذیرفته‌اند.

این ارسلان خان که مؤلف بدان اشاره می‌کند ظاهراً باید شرف‌الدوله ارسلان خان دوم پسر یوسف قدیرخان ملقب به ملک

مشرق باشد که ابتدا بُغراتِ کین نام داشته و پس از رسیدن به فرمانروائی کاشغر و ختن به جای پدرش یوسفِ قَدِرْخان ملقب به آرسلان خان گشته است. در سال چهارصد و سی و سه هجری ترکان ولایت تبت پیش او فرستاده‌اند که اجازه یابند در نواحی مملکت او و در اطراف کاشغر و بلاساغون مستقر گردند. و ارسلان خان مسوول ایشان را به شرط قبول اسلام پذیرفته است اما ایشان نپذیرفته‌اند و سپس در سال چهارصد و سی و چهار حدود هزار خانوار از کفار اتراک که در حوالی کاشغر و بلاساغون خیمه و خرگاه برپا می‌داشتند و به بلاد اسلام تاخت و تاز می‌کردند پس از مغلوب شدن اسلام آوردند و مسلمانان از زحمت ایشان رهایی یافتند^۱

(۳) ذیل «قِشراق» به معنی مادیانِ جوان، پس از نقلِ مَثَلی که معادل فارسی آن این است: «با دوشیزه جوان کشتی مگیر چه او نیرومند است و ترا بر زمین می‌زند و در شرط‌بندی با مادیانِ جوان مسابقه مده، زیرا او از اسب تیزتر و جهنده‌تر است و بر تو غلبه می‌کند». می‌افزاید: این از جمله تمثیلهای خاقانیان دربارهٔ سلطان مسعود است که در شب زفاف زن او را با پای می‌زد و می‌آویخت با وی.

ظاهراً این اشاره به مزاجت سلطان مسعود غزنوی با شاه خاتون^۲ دخترِ یوسفِ قَدِرْخان است که شرح آن به اختصار از تاریخ بیهقی چنین است:

۱- از حواشی تاریخ بیهقی، مصحح سعید نفیسی (ج ۳ ص ۱۱۶۵) و مسموعات کاشغری (← لغت «بکا»).

۲- ن ل: ساده خاتون (شاید: ساره خاتون) دکتر فیاض.

«... رسولان ما، خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر
 تَبَّانی به ترکستان رفته بودند از بلخ بستنِ عهد را با قدرخان و دختری
 از آن وی را خواستن به نام سلطان مسعود و دختری از آن بُغراتکین
 به نام خداوندزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عهدها بکرده،
 قدرخان گذشته شد و بُغراتکین که پسر مهتر بود و ولی عهد، به خانی
 ترکستان بنشست، او را آرسلان خان لقب کردند، بدین سبب ...
 رسولان تا دیر بماندند. چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان
 ما را بر مراد باز گردانیدند... روز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنی
 بیماراستند چندان خوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده که از حد
 وصف بگذشت که نخست مهتد بود که از ترکستان اینجا آوردند و امیر
 چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند...
 مرتبه داران و والی حرس و رسولدار با جنیبتان رفتند و رسولان خان
 را بیاوردند و سراسر شهر را زینت و آذین بسته بودند و تکلفی عظیم
 کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند... که رسولان حیران
 فروماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند. و
 نماز دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند به استقبال
 مهتد... با کوبه بزرگ که گفتند بر آن جمله کس یادداشت و کوشک را
 چنان بیماراسته بودند... که به هیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود. و
 چند روز شهر آراسته بود. و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیها
 می آوردند و نشاطِ شراب می رفت تا این عیش به سرآمد...»^۱

۱- تاریخ بیهقی. مصحح دکتر فیاض، چاپ دوم مشهد (ص ۵۴۷ تا ۵۵۰).

احتمالاً تمثیل طنزآمیز مورد اشاره ممکن است دور از واقعیت هم نباشد، چه زنان ترک همانند مردانشان نیرومند و سوارکارند و این لازمه زندگی ایلی است. شاید هم عکس العمل آنهمه تجملات و تشریفات و شکوه و جلال دربار غزنه و تکلفات عروسی باشد یا زورمندی و سخت اندامی مسعود که ترکان نیرومندی همسر شاه را به طعنه برابر آن نهاده‌اند.

۴) ذیل «قاز»، نام دختر افراسیاب تورانی گوید: ... «یَنکُند»، «دز رویین» نزدیک بخارا است و آنجا شوی دختر افراسیاب به نام سیاوش کشته شده است و مجوس هر سال یک روز آنجا آیند و گرد کشتنگاه وی گریه و قربان کنند و خون قربانی را بر خون سیاوش ریزند و این رسم ایشان است.

۵) ذیل اُیغُر و «تُرکمان» و «تُتماج» و «چِگِل» ذکر ذوالقرنین و سفر او به ترکستان چین و جنگ و سپس مصالحه او با ترکان و بنا کردن شهرها آمده است.

شش - القاب و عناوین

أَجِمْ. أَرْكَ. أَغْلَاغُوقَاتُون. أْكَ. أَكَاتِکِت. أَلْب. أَلْتَن تَرِم. التون أَرْكَ.
بْكَ. بَكْج. تَرْکِن. تَرِم. تَقْقَاجُ خَان. تِکِث. تَکْسِین. تِکِین. تُنْکَا. تُنْکَا أَلْب
أَرْ. تُنْکَا تِکِین. تُنْکَا خَاتُون. خاقان. خَان. قَدِر. قَدِر خَان. کُج تِکِین. کُول
أَرْکِن. کُول بَلْکَا خَان. یُغُرْش. یُغُور.

هفت - جغرافیا

شهرها، ده‌ها، رودها، کوهها، دریاچه‌ها. با وجه تسمیه برخی از آنها و برخی قبایل: آبسگون (ذیل «قاز»). اردوکنند (= کاشغر) (ذیل کَند). اسک گول. آلتن قان (ذیل «اکا»). (اوز جند) اوز کَند. ایغز (وجه تسمیه). اینج کَند. بارمان (ذیل «ینگو») بز جق. بز سغان. بیش بلیق. تبت. ترکمان (وجه تسمیه) تَشکند (= چاچ) (ذیل «قاز»). تَقَاج. تَنکند (ذیل «قاز»). تیز. جنبلق (ذیل بیش بلیق). چاچ (= تَشکند) (ذیل «قاز»). چگل (وجه تسمیه). دز روین (= ینکند) (ذیل «قاز»). سَمز کَند (= سمرقند) (ذیل «قاز»). سلمی (ذیل بیش بلیق). شو (ذیل بُرکمان). قاز ائنی (= قزوین). قزوین (= قاز ائنی) (ذیل قاز). قاز سُقی. قشمیر. قهندز مرو (ذیل «قاز»). کشمیر. کَند. ماوراءالنهر (ذیل «قاز»). مرو شاهجان (ذیل «قاز»). ینکند (= دز روین) (ذیل «قاز»). ینگو. ینکی بلیق (ذیل بیش بلیق).

هشت - سالشماری ترکان

ذیل «بَرش» دوره دوازده ساله تقویم ترکی و داستان نامگذاری سالها و معتقدات مردم درباره حیوانی که سال به نام او شده است و اشاره به فصول سال پیش از برقراری این روش.

نه - خوارق اعمال و عادات

۱) ذیل «بَرَق»، سگ تیزتک شکاری که از یکی از آخرین دو بیضه کرکس پیر بیرون آید.

- (۲) ذیل «بُتُقُ» گوشتپاره غُدَدی که از یک سوی گردن برخی از مردم فرغانه و بلاد شقنی برآید. بسبب نفرین عُمَر بن خطاب بر آنان.
- (۳) ذیل «بُکَا» به معنی مار بزرگ. کوهسار گونه سبزرنگ که سراسر افق را برفراز لشکر کفار فرا گرفته بود و از آن درهای بسیار گشاده شده و تیرهای آتشین پرتاب می شد، در جنگ اَرْسَلان تکین با بُکَا بُدْرُج فرمانروای قوم کافرِ یَباقُو.
- (۴) ذیل «بُلَانُ» به معنی جانور عظیم الجثه ای با یک شاخ خُم مانند که در آن آب برف و باران گرد آید و به هنگام تشنگی ماده زانو زند و نراز آن آب نوشد و سپس نر زانو زند و ماده از آن آب آشامد.
- (۵) ذیل «تُّمَاج»، نوعی آتش. که از کلمات شِکُوَه آمیز لشکریان ذوالقرنین پس از خروج از سرزمین ظُلُمات پیدا شد، «بِزنی تُّمَاج»، یعنی، ما را گرسنه نگاه مدار، و با این غذا تدبیر رفع گرسنگی آنان کرد.
- (۶) ذیل «تِکی» آوازی که در شب شنوند از ارواح مردگان.
- (۷) ذیل «جِقی» گروهی از پریان که به تعصب انسیان سرزمین خود در شب با جنیان سرزمین دشمن جنگ کنند و فتح هر دسته از جن موجب فتح آدمیان ساکن آن ناحیه و غلبه بر دشمنشان شود.
- (۸) ذیل «قُلْبَاقُ»، زاهدی که با دست بر سنگ سپید می نوشت نوشته سیاه پدیدار می شد و بر سنگ سیاه می نگاشت نوشته سپید آشکار می گشت.
- (۹) ذیل «قُمَلاقُ»، گیاهی چون پیچک و عَشَقَه که اگر در کشتی با خود برند دریا به تَلَاظِم آید و موجناک شود تا حدی که کشتی را به خطر غرق شدن نزدیک سازد.

۱۰) ذیل «یْت»، پیشگوئی و عمل کاهنان که با سنگ مخصوص به نام «یده» یا «جده» باران و برف یا باد آرند و کاشغری خود به یغما دیده است که آتشی را با باراندن برف در تابستان خاموش کرده‌اند. دربارهٔ استمطار، بارانخواهی و علم «یائی» یعنی به کار بردن حَجْرُ الْمَطَر، سنگ باران، یده، جده، جده تاش. در کتابهای ادب و تاریخ حکایات و روایات چندی آمده است، از آن جمله است آنچه در تاریخ جهانگشای جَوینی (ج ۱ ص ۱۵۲ چاپ علامه قزوینی) آمده است. علم باراندن برف و باران را «یای» یا «جدامیشی» یا «جده‌چی‌گری» و دانای به این کار را «یایچی» و «جده‌چی» و «یده‌چی» می‌گفته‌اند.

در ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین (ص ۶۸ مصحح مینوی) از باران خواستنِ سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در ناحیهٔ ولاسگرد با سنگ یده سخن رفته است و نیز در جامع‌التواریخ رشید الدین فضل‌الله و مجمل‌التواریخ و القصص (مصحح بهار) و عجایب المخلوقات قزوینی و رَوْضَةُ الصَّفَايِ امیرخوند و حَبِيبُ السَّيْرِ خوند میر و مَطْلَعُ السَّعْدَيْنِ و ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی و تَزْوِکِ تیموری و با برنامه و مقدمهٔ ابن خلدون و معجم‌البلدان یاقوت (ذیل ترکستان) ذکر بارانخواهی شده است. کاترمر در حواشی جامع‌التواریخ چاپ خود (ص ۴۲۸ تا ۴۵۵) اغلب مواضع ذکر را جمع آورده است و شرحی مفید بر این عمل نوشته.^۱ در عجایب الاشياء یا عجایب الدنيا از

۱- از حاشیهٔ ص ۱۵۲ ج ۱ جهانگشای جَوینی به تصحیح علامه محمد قزوینی.

مؤلفات قرن هفتم (به نوشته مینوی در مجله یغما سال دوم ص ۱۴۰) و گرشاسبنامه اسدی و تاریخ فخرالدین مبارکشاه نیز مطالبی در این باره می توان یافت.

بازپسین نکته در فوائد جنبی دیوان لغات الترك بررسی لغاتی است که از فارسی داخل زبان ترکی و به ویژه گویش غزی شده است نظیر: «أَسْتِم» و «ساخت» به معنی زیور و ساز و برگ اسب، از «ستام» و همان «ساخت» فارسی. «أَش» به معنی، طعام. «تَبْرُ» به معنی جای بلند که مؤلف «دِز» فارسی را مأخوذ از آن می داند که عکس آن طبیعتیتر است. «بَيْرَم» به معنی عید از «پدرام» فارسی. «سِرکا» به معنی سرکه. «شابوک» به معنی چابک. و «یال» به معنی موی گردن اسب.

و نیز لغاتی که از ترکی وارد زبان فارسی شده است چون: اَرْدَكْ. اَرْمَغَانْ. اَغِيْلُ (= اَغْلُ). «أَتُو» (که دیری آن را روسی می پنداشتند). اَذْرَمْ، در معنی نمد زین اسب. اَلَا (= اَلَا)، پسه و دورنگ. اَرْدُو به معنی کرسی و مرکز مملکت. اَيْلُ. به معنی قبیله. یُوغَا (= یاخا)، نان برشته نازک. یَقَا (= یقه). یَيْلَاغْ، تابستانگاه. قِشْلَاغْ زمستانگاه. و غیره.

نکته جالب اینکه بررسی لغات کتاب کاشغری نشان می دهد که زبان تحمیل شده بر زبان فارسی آذری و فهلوی مردم نواحی شمال غربی و بخشی از غرب ایران به گویش غزان نزدیکتر است تا گویشهای دیگر ترکان و این مطلبی است درخور تحقیق و دقت که با ترتیب الفبائی کتاب حاضر کار پژوهش آن آسانتر خواهد بود.



باری نگارنده متن دیوان لغات الترك را به اشاره و صوابدید دوستان

«انجمن بهمن» از روی نسخه چاپ استانبول آن که دوست دانشمند آقای دکتر محمدجواد مشکور در اختیار نهادند بر ترتیب خود کتاب بیرون‌نویس کردم و برابر شرح و توضیحات عربی آن شرح و معادل فارسی نهادم و سپس لغات آن را (اسم صفت، پسوند، ضمیر و غیره بجز افعال) بر برگه‌های جداگانه ثبت کردم و بدانها ترتیب الفبائی دادم و برای آنکه این اثر همه خصوصیات دیوان لغات‌الترک را داشته باشد، باز به صوابدید دوستان انجمن بهمن شعرها و مثل‌های ترکی را که مؤلف ذیل برخی از لغات یا افعال به‌شاهد آورده بود با ترجمه فارسی آنها نقل کردم و در بیشتر جاها معادل‌های عربی لغات ترکی را همراه معانی و معادل‌های فارسی آن ثبت نمودم تا مؤید صحت معادل‌های فارسی و ترجمه باشد و کتاب به تألیف اصلی هرچه نزدیکتر گردد. پیش از صد لغت نیز ضمن بررسی بخش‌های مربوط به قواعدی که مؤلف به‌مناسباتی در خلال مطالب کتاب آورده بود و جزء لغات عنوان شده در متن نبود استخراج کردم و نیز صورتهای مختلف یک لغت را که در طی مطالب یا شرح لغات آمده بود بیرون‌نویس نمودم و همچنین لغاتی را که در آنها حروفی با مَصَوِّت کوتاه به‌کار رفته و مؤلف چنانکه در مقدمه توضیح داده، آنها را با مَصَوِّت بلند نیز تحریر کرده است نظیر «أْتُ» (آتش) و «أْتُ» در همین معنی، چون در ثبت لغات اصل شکل مکتوب آنهاست نه ملفوظ، لذا صورت دیگر این دسته از لغات را نیز که مؤلف در ردیف لغات کتاب عنوان نکرده بود، استخراج و وارد لغات کردم و نیز به هر جزء از اجزاء لغات مرکب عنوان لغوی دادم و این همه را با قراردادن ستاره‌ای * در کنارشان به‌نشانه امتیاز و مشخص شدن از لغات عنوان شده در متن

کتاب، در ردیف الفبائی لغات کتاب جای دادم، سپس مجموع را برای طبع و نشر پا کنویس کردم.

معانی برخی لغات و ترکیبات را که مؤلف ذکر نکرده بود و نیز برخی توضیحات لازم برای روشن شدن متن را میان دو ابروی شکسته < > افزودم. و نیز از این دو ابروی شکسته برای نشان دادن مترادفات لغت < = > و نیز برای ارجاع به لغتی < ← > استفاده کردم و توضیحات مؤلف را داخل دو ابرو () قرار دادم.

مجل هر لغت یا ترکیب را که در ردیف الفبائی عنوان و شرح و معنی شده است در نسخه چاپ استانبول با ذکر صفحه و سطر و جلد و در نسخه عکسی با نشانه اختصاری «ع» و ذکر صفحه ذیل همان لغت یا ترکیب نشان دادم و لغاتی را که ضبط نداشتند، یا برخی از حروفشان ضبط نداشت، از چاپ اورومچی کتاب ضبط آنها را تکمیل کردم و در پاورقی به صفحه و جلد چاپ اورومچی اشاره کردم. بدین ترتیب مجموعه ای الفبائی از لغات ترکی با معادل های فارسی و شواهد شعری و مثلها که اندکی بیش از پنج هزار و یکصد عنوان لغوی دارد تقدیم اهل ادب و لغت می گردد.

برای مزید اطلاع خوانندگان عزیز می افزایم که مراد مؤلف از کاف رکیکه گاف است و مراد از فاء رکیکه فاء عجمی (که یکی از شش حرف اختصاصی فارسی (پ. چ. ژ. گ. ق. خو.) است و مراد از زاء بَيْنَ الْمَخْرَجَيْنِ «ژ» و مراد از باءِ صَلْبَةِ «پ» و نیز منظور او از رُكَّة و رکیکه لغت یا حرفی است که ترکی اصیل نیست.

در خاتمه برخود واجب می بیند که مراتب سپاس خود را نخست به دوستان انجمن بهمن، که مرا بدین کار راهنمایی کردند و مُشَوِّقِ

اتمام آن بودند تقدیم دارم و از دوست ارجمند دانشمند آقای دکتر محمدجواد مشکور که نسخه چاپ استانبول کتاب را در اختیارم نهادند تشکر کنم. و از اولیای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی که این اثر با موافقت ایشان و به هزینه پژوهشگاه طبع می‌گردد تشکر کنم.

سرانجام از دوست دانشمند ارجمند آقای رسول شایسته شکرگزاری کنم که کتاب حاضر را از آغاز تا انجام با صرف ساعتها وقت و مقابله کلمه به کلمه از نظر صائب خود گذرانند و نگارنده را در حل بسیاری از مشکلات باری دادند و از بسیاری لغزشها و خطاها در ترجمه برکنار داشتند. حقیقت آنکه کتاب بی‌مرافبت و اِمعانِ نظر ایشان چنانکه باید شایستگی لغتنامه‌ای براساس دیوان لغات‌الترک کاشغری شدن را نمی‌یافت. امید که این خدمت ناچیز در پیشگاه اهل بینش و دانش به چیزی داشته آید.

تهران - تجریش

بهمن‌ماه ۱۳۷۲ شمسی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی



منظره ناحیه سرسبز «آپال» از فراز تپه آرامگاه کاشغری



آرامگاه محمود کاشغری در «آپال» نزدیک کاشغر



مدخل آرامگاه کاشغری (دکتر دبیرسیاقی، زلال یعقوب والی کاشغری)

محمود کاشغری مؤلف دیوان لغات الترک ذیل کلمه «ترک» گفته است:

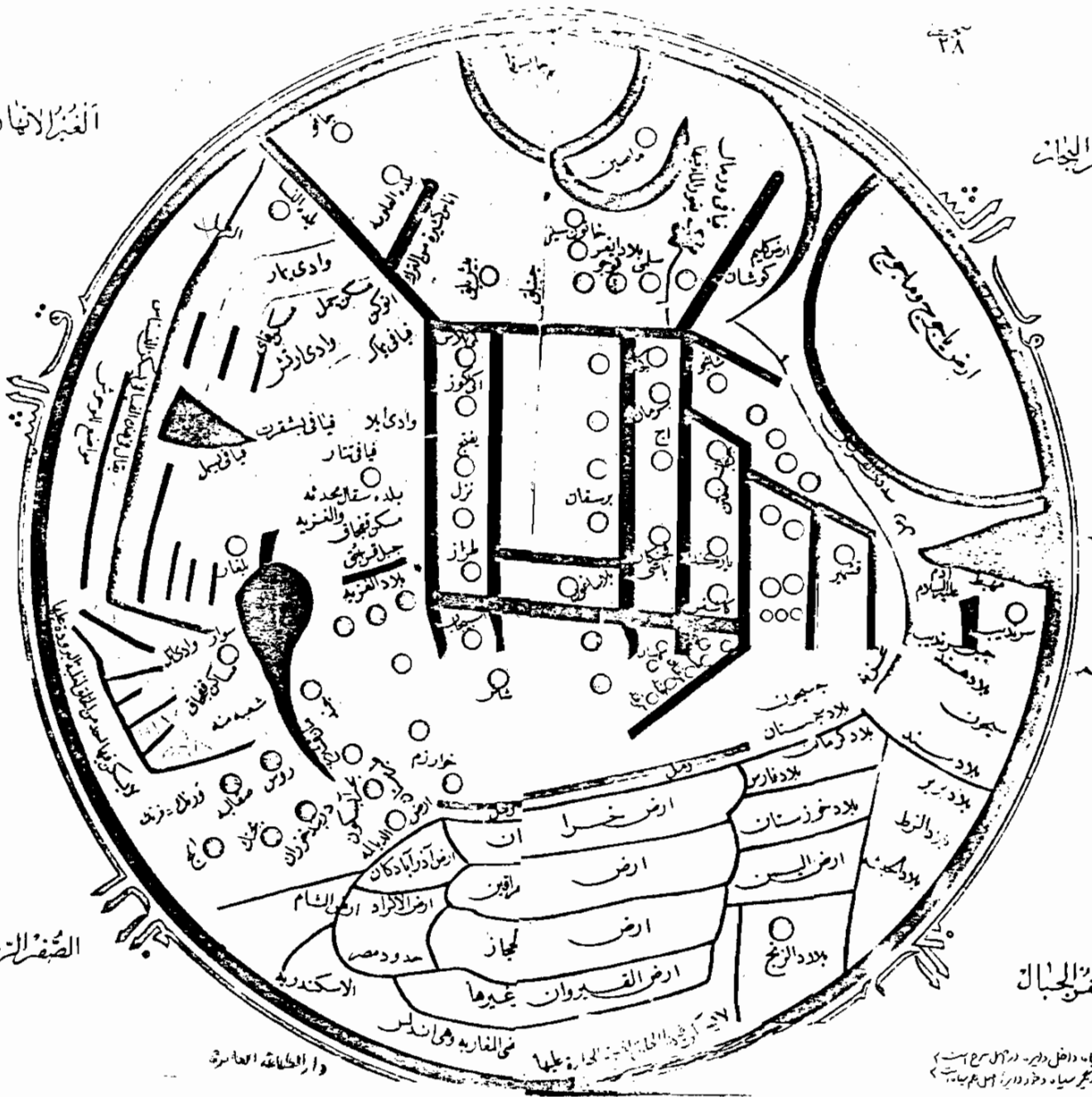
به روایت شیخ امام زاهد حسین بن خلف کاشغری با چند واسطه از رسول خدا (ص) مروی است که فرمود خدای عز و جل می فرماید: مرا لشکری است که ایشان را تُرک نام داده و مسکنشان را در مشرق زمین قرار داده‌ام و چون بر قومی خشم گیرم آنان را بر آن قوم مسلط و چیره می گردانم. و این فضیلتی است ایشان را بر جمله آفریدگان که نامگذاری ایشان را خود (خدای عز و جل) مباشرت و ولایت کرده است و ایشان را در بلندترین جایگاه و پاکیزه ترین هوا از کره زمین سکونت داده و آنان را از لشکریان خود نامیده است به اضافه آنچه در خود ترکان از زیبایی و خوشرویی و نمکینی و مُراعاتِ حُرمتِ پیران و دلیری و فخر و دیگر چیزها هست، که همه استحقاقِ ستایش و مدح دارند.

الغبار لا ينفاز

المختر الجبان

الاشنة

ارض بلخ و بلخ



الصفحة الزمناك

الجمهورية الجبان

دار الحكامته اعلمه

لا تخطوا سيات داخل داره - در اول شرح است -
در خطه لا تخطوا سيات و در داره اس عبا

ترجمه مقدمه مؤلف

به نام خداوند بخشاینده مهربان
که یاری از اوست

سپاس خدایِ صاحبِ فضلِ بسیار و آفرینشِ نیکو را، آنکه
جبرئیل را با قرآن برای تبیان و تفصیل بر مُحَمَّد (ص) فرستاد و در آن
حلال و حرام را باز نمود، تا راه را هموار کرد و نشانه‌ها و راهنماها
درنشاند، در روزگاری که تندرست‌ترین مردم بیمار و گشاده‌زبانترین
افراد گندزبان بودند. درودِ خدایِ بر او و بر خاندانِ او، سروران و
نیکان و نیکوکاران باد.

اما بعد چنین گوید بنده خدا محمود بن حُسین بن مُحَمَّد
هنگامیکه دیدم خدایِ تعالی آفتابِ دولت را در بُرجهای ترکان تابان
ساخت و به پادشاهی و فرمانروائی ایشان دوایرِ آسمانها را به گردش
درآورد و ایشان را «تُرک» نامید و بر کشور فرمانروا گردانید و پادشاهانِ
زمان ساخت و زمامِ امورِ مردمِ روزگار را در کفِ ایشان نهاد و برای
<خدمتِ> مردم آماده گردانید و بر اجرایِ حق تأیید بخشید و گرامی
گردانید کسانی را که به ایشان وابسته گشتند و در پیش ایشان به کوشش

برخاستند و افرادی از آنان را به‌نهایت مراد و آرزو رسانید و از گزند و آزار فرومایگان ایمن و برکنار داشت هر خردمند را محقق گشت که راهِ مصون ماندن از اِصابتِ تیرِ آنان گراییدن به شیوه و روشِ ایشانست و هیچ وسیله‌ای در نیلِ به این مقصود بهتر از سخن گفتن به زبان ایشان و رساندن به گوشه‌اشان و دلجویی از دلهاشان نیست، زیرا چون دشمنشان بدان زبان رو آورد، او را از بیم و قهرِ خود در امان دارند و سبب روی آوردن دیگران بدان زبان و بر طرف گشتنِ آزار و گزند شود. از امامِ ثقه‌ای از مردمِ بخارا و نیز از یکی از امامانِ اهلِ نیشابور شنیدم، و هر دو با سلسلهٔ سند از رسولِ خدا (ص) روایت کردند که چون آن حضرت نشانه‌های رستاخیز و فتنه‌های آخرُ الزَّمان و خروجِ ترکانِ غُز را بیان می‌فرمود. چنین گفت: «زبانِ ترکان را بیاموزید زیرا آنان را فرمانروایی دراز و طِوال (در روایت. طُوال به ضمّ طاء آمده است) خواهد بود». اگر این حدیثِ دُرست باشد - بر عهدهٔ آن دو راوی - پس آموختنِ زبانِ ترکی از واجبات خواهد بود، و اگر درست نباشد خِرَدِ اقتضا کند که آن را فراگیرند. و من در همهٔ سرزمینهایِ ترکان و بیابانهاشان رفتم و لغاتِ و قوافیشان را (اشعارشان را)، از ترکی و ترکمانی و غُزی و چِگلی و یغمائی و قِرْقِزی اقتباس کردم، در حالیکه گشاده‌زبانترین و شیوا بیانترین و دل‌آگاهترین و نژاده و اصیلترین و نیزه‌گذارترین آنان بودم، تا اینکه لغاتِ هر طایفه‌ای از آنان با بهترین ترکیبی پیش من گرد آمد و با رساترین وجهی و آراسته‌ترین نظمی پیوند یافت و با یاری و مددخواهی از خدای تعالی این کتاب را تألیف کردم و «دیوانِ لغاتِ التُّرک» نام نهادم تا یادگاری جاویدان و

اندوخته‌ای همیشگی باشد. به رسم پیشگاهِ مقدّسِ نبوی، امامی، هاشمی، عبّاسی سرور و مولایمان ابوالقاسم عبدالله بن محمد الْمُقتدی بامرِ الله امیرِ مؤمنان و خلیفهٔ پروردگارِ جهانیان، که دراز دارد خدای بقاء او را در عزّت دائم و طولانی و عمری آسوده و قرین نیکبختی، و استوار دارد پایهٔ فرمانروائی او را به ارجمندی همراه پابندگیِ سوابقِ بزرگیها در پیشگاهش، و بلندگرداناد دستورهایی نهی از مُنکر و حَقانیتِ قدرتِ او را در مکرّماتِها و بزرگواریها که زنده شوند مردمان از بخششِ دستانش، با بختی همتایِ ستارگان بلند و آهنگ و عزمی برخوردار و به نشانه رسنده چون تیر و با دوستانی بهره‌مند از ارجمندی و پیروزی و دشمنانی سپاسگزار به خواریِ مقهوری. و از سایه و جمال و قدرت و فضل و جلالش مسلمانان بی بهره ممانند و کتاب را بر اساس و ترتیب حروف معجم ساختم آراسته به حکمت و سجع و مثل و شعر و رَجْر و نثر، و هموار ساختم درشتیها و فراز و نشیب‌ها را و رنج بردم سالیانی چند با سختیهای آن تا هر کلمه‌ای را در جای خود نشاندم و از غیر محلّ خود برخیزاندم تا خواهند آن را در جای خود و جوینده در محلّی که باید بیابد. و محدود کردم لغت را در هشت کتاب: اول «کتابِ همزه»، و آن را برای فرخندگی و مبارکی با کتابِ خدای تعالی آغاز کردم؛ دوم «کتابِ سالم»؛ سوم «کتابِ مُضاعَف»؛ چهارم «کتابِ مِثال»؛ پنجم «کتابِ سه حرفیها»؛ ششم «کتابِ چهار حرفیها»؛ هفتم کتابِ عُنه و هشتم «کتابِ جمع میانِ دو ساکن». و برای هر کتاب از این کتابهای هشتگانه دو شرح آوردم: شرحِ اَسْماء و شرحِ افعال. و اَسْماء را بر افعال مُقدم داشتیم و افعال را

باب‌بندی شده در پی اسماء آوردم با ترتیبِ مُهَمّ پس مهمتر، و القاب و عناوین این کتابها را از اصطلاحاتِ عربی گرفتم بسببِ آشنا بودنِ مردم بدانها. و در خاطر می‌گذشت که ترتیبِ کتابم را همان ترتیبِ کتابِ خلیل <کتابُ العَین> قرار دهم و لغاتِ رایج و مستعمل و غیرمستعمل و مُهمل را باهم بیاورم تا بیاگاهانم که لغاتِ ترک با عربی مانند دو اسبِ مسابقه برابری دارند، و آن طریقه فراگیرتر بود، درحالیکه ترتیبِ حاضر به صواب نزدیکتر است و دسترسی بدان آسانتر و مردمان بدان راغبترند. پس لغاتِ کاربرددار را ثبت کردم و لغاتِ مُهمل را به رعایتِ اختصار فرو گذاشتم و رها کردم.

آنچه ذیلاً می‌آید فهرستی است از لغاتِ مستعمل و مهمل برای آگاهی از رواج آنها در زبانِ ترکی:

«أَرِقُّ»، نهر. مستعمل است. «أَقْرُ»، اصطبل. مستعمل است.

«قار»، برف. مستعمل است. «قرا»، سیاه. مستعمل است.

«رقا»^۱، مهمل است. «راق»، حرف تفضیل مستعمل است.

«أَزُقُّ»، آزوقه. مستعمل است. «أَقْرُ»، مهمل است.

«قُزى» بَرَه مستعمل است. «قیز»، دختر. مستعمل است.

«زقی»^۱، مهمل است. «زیق»^۱، مهمل است.

گفته‌اند، «الْخَطْوَةُ تَدُلُّ عَلَى الْمَسِيرِ»، گام و قدم راهنمایِ راه

است، از این روی چهارحرفی و آنچه زائد بر آن باشد بر همین مبنی قیاس می‌شود. پس به رعایتِ تحفیف و مختصر و کوتاه کردنِ تألیف

۱- صورتِ مقلوبِ لغتِ مستعمل است.

به این روش گرایش یافتم و تصنیفی بنیاد نهادم که کسی در این باب بر من پیشی نگرفته بود و به تألیفی دست زدم که کس بدان نپرداخته بود و اصولی را با توضیحاتی درج کردم و اوزانی قیاسی پی‌ریزی کردم و طرح افکندم تا تألیف بر طریقه‌ای بهتر و نیکوتر باشد و تصنیف به پیروی سزاوارتر. و آن را راهی برای آرزومندان و مشتاقان قرار دادم و برای تألیفات پیش از آن همتائی و برای سیر در آن طریقی و راهی و برای بر شدن بدان وسیله‌ای. و استوار ساختم برای هر گروهی از آنها ببن و پایه‌ای که کلمه‌ها از آن منشعب و متفرع می‌گردند، چه از مختصر آوردن مفضلها حکمتها زاده شود. و در آن شواهدی از اشعار ایشان جای جای نقل کردم، اشعاری که به هنگام هشداردهی و آگاه‌سازی در کارها بر زبان آورند و همچنین مثل‌هایی در کتاب درج کردم بر طریقی حکمت و پند که در تنگی و فراخی و به هنگام سختی و آسایش به کار برند، تا گوینده به روایت کننده برساند و روایت کننده به حامل. و کتاب در نیکوئی و خوبی به نهایت رسید و در لطافت و نازکی به غایت خود بررفت، و از خدای مسئلت توفیق و برخوردار دارم در آنچه قصد و آهنگ کردم و دل خود را بر آن در پیچیدم و همنشین آن ساختم.

و نیست نیرو و توانائی و قدرتی مگر برای خدای بلندمرتبه و بزرگ و او ما را بسنده است و بهترین کارران.

گفتار در حروفی که لغات ترک بر آنها بنا شده‌اند

حروفی که بنای لغات ترک بر آنهاست هجده حرف اصلی

است که از ترکیب آنها نوشته‌های ترکی به دست می‌آیند و آن حروف
در این کلمات جمعند:

اخوک لف سمج نزق بدر شتیا

و نشانه‌های این حروف جدا جدا چنین است:

م-د-ه-ص-ر-ث-ت-ه-ک
ا-ف-خ-و-ز-ق-ی-ک-ذ
پ-ن-ه-وا-ع-د-پ-ه-م-ع
م-ف-س-ب-ج-ر-ش-ت-ل

و نظیر این حروف در عربی اب ت ث است. و هفت حرف
دیگر فرعی در ترکی هست که در خط و کتابت نشانه خاصی ندارند،
اما لغات از آنها بی‌نیاز نباشند و عبارتند از:

باءِ صُلْبِه^۱ و جیمِ عربیه - و آن در این زبان کمیاب است و نادر.
وزائی که از میان دو مخرج «زاء» و «شین»^۲ پدید می‌آید و فاء عربی و
غینِ نقطه‌دار و کافی که از میان دو مخرج قاف و کاف زاده می‌شود^۳ و
کافِ غُنّه که از میان مخارج غین و قاف و نون و قاف پدیدار می‌گردد و
ادایِ این حروف در سخن گفتن برای غیر ترک دشوار است. و این
حروف فرعی بر صیغه و ریختِ حروف اصلی یعنی با نشانه‌های

۱- یعنی: «پ».

۲- یعنی: «ژ».

۳- یعنی: «گ».

حروف اصلی نوشته می‌شوند لکن نقطه‌گذاری می‌گردند تا با آن شناخته شوند و از حروف اصلی ممتاز گردند.

در همه لغات ترک حرف «ثاء» و همچنین حروف مطبقة «طاء» «ظاء»، «صَاد»، «ضَاد»، یعنی حروفی که هنگام ادا شدن زبان به سَقّ می‌چسبد و منطبق می‌گردد، و نیز از حروف حلق، «حاء» و «هاء» و «عین» یافت نمی‌شود. گاه جُغندرا «أوهی» گویند و حال آنکه در اصل لغتِ ترکی «أوکی» با کاف لغتِ قَفْجاق است. و زَند، آهنِ آتَشزَنَه چخماق را «جَها» نامند، لغتِ کَنجاک و رکیک است، و دردِ چشم را «أَوَه» گویند که در لغتِ اصیلِ ترک نیست. جز اینها که یاد شد حرفِ «هاء» در وقف داخل کلمه می‌شود چنانکه هنگام فراخواندن پرنده باز «تاه تاه» گویند و در فراخواندن اسب کُرّه و خرکُرّه یکساله از شیر باز کرده «قُرّه قُرّه»، اما لغتی که در آن هاء هَوَز باشد در ترکی وجود ندارد.

حرفِ «هاء» در کلام مردم ختن یافت می‌شود زیرا آن زبان‌زاده زبانِ مردم هند است و نیز در زبانِ مردمِ کَنجاک این حرف هست زیرا آن زبان ترکی نیست.

پس اگر نیازمندی پیدا شود به نوشتنِ «ثاء» به صورتِ ذالِ ترکی می‌نویسند و رویِ آن نقطه می‌گذارند و نیز حرفِ «ضاد» را مانند ذالِ ترکی می‌نویسند و نقطه رویِ آن می‌نهند و «صَاد» را مانند سین می‌نویسند و بر رویش نقطه می‌گذارند اما «حاء» و «عین» و «فاء» را به صورتِ خاء نقطه‌دار می‌نویسند و با نشانه‌ای مشخص می‌سازند، چه این حروف مختص به عربی هستند. پس اگر با الفباءِ ترک نوشته

شوند در شکل شبیه حروفِ این زبان می‌گردند، نقطه گذاری است که تفاوت آنها را نشان می‌دهد.

مجموع حروف ترکی به این صورت نوشته می‌شوند:

**مست همیشه کس کسین و
و کس کسین**

اصل در نوشتن این خط آنست که تمام زَبَرها (فتحه‌ها) در کتابت بی‌آنکه در بیان و ادا شدن اصالتی داشته باشند الف می‌گیرند و تمام پیشها (ضَمّه‌ها) بی‌آنکه در گفتار اصلی داشته باشند در نوشتن با واو می‌آیند و تمام زیرها (کسره‌ها) بی‌آنکه اصلی داشته باشند «یاء» می‌گیرند و نظیر آنها در عرب «آب» و «آخ» است در اضافه، می‌گویند: «هَذَا آبُک» و «رَأَيْتُ آبَاک» و «مَرَرْتُ بِأَبِیک». من برای نشان دادن آن حرکات این حروف را به کار بردم^۱ و در تمام پسرزمینِ ترکان از کاشغر تا چینِ علیا کتابهایِ خاقانی و سلاطین و نامه‌ها و مراسلانشان از روزگارِ دیرین تا امروز <زمانِ مؤلف> با این خط بوده است.

دیگر آنکه کلامِ ترکِ مشتمل است بر اِشباع و اِماله و اِشمام به حرکاتِ سه‌گانه <زیر و زیر و پیش> و نیز درستی و صلابت در لفظ و رُکّه و غُنّه و حرفِ خَیْشومی و جمعِ میانِ دوساکن و اجتماعِ دو

۱- مؤلف در مشابه قرار دادنِ دو اسم «آب» و «آخ» از اسماءِ سَنّه عربی با آنچه از کلماتِ ترکی که حرکاتِ زیر و زیر و پیش در آنها به حرفِ لین تحریر، اما با همان حرکات به لفظ درمی‌آید بر صواب نیست، زیرا در اسماءِ سَنّه کلمات در حال رفع و نصب و جر، با مصوت بلند، حسبِ مورد، آدا می‌شوند، نه با حرکاتِ اصلی. مثالِ مناسبِ آنچه مؤلف می‌خواهد بگوید کلماتِ «تو» و «دو» و «چو» در فارسی است که با وجود نوشته شدن با واو، حرسه با حرکتِ ضمه (ت، د، چ) به لفظ درمی‌آیند نه با مصوتِ بلند.

حرف «قاف» و «جیم» و مُبَدَلِ گشتنِ حرفِ «باء» به حرفِ «میم» و حرفِ «نون» به حرفِ «لام» و غیر ذلک که هر یک در جای خود خواهد آمد.

اسماء مشتق از افعال

اسمها بردو نوعند: مشتق و موضوع <جامد>.

اسمهای مشتق از افعال آنها هستند که با اضافه کردنِ حرفی از دوازده حرف (که خواهیم گفت) ساخته می‌شوند. و اسمهای موضوع <جامد> نظیر «قَلِیج»، برای شمشیر و «أوق» برای تیر، آنها هستند که فروعی ندارند، مشتقها هستند که دارای فروعند.

و از جمله این اسامی دسته‌ای سماعی و دارای کاربُردند و دسته‌ای قیاسی و بی‌کاربُرد، و من بی‌کاربُرد و مُهمَل را فروگذارم و رها کردم و به لغاتِ کاربُرددار پرداختم و برای آنها اصولی بی‌ریزی کردم که مهمَلِ قیاسی را با آن می‌توان ساخت. بنابراین نامهای مشتق از افعال چنانکه گفتیم با یکی از دوازده حرف زیر ساخته می‌شوند و آن حروف عبارتند از:

الف، تاء، جیم، شین، غین، قاف، کاف صحیحه، کافِ رکیکه
<گاف> که از میان دو مخرجِ قاف و کاف متولد می‌شود، لام، میم،
نون، واور.

اما «الف»، چنانکه در «بُلکا» به معنی دانشمند، حکیم، خردمند
که از «بُلدی» مشتق شده است به معنی دانست. و نیز چنانکه در «اُکا»

لقبی که با آن عاقل و خردمند را ملقب سازند، و از «اودی نائکنی» گرفته شده است، به معنی دریافت پس از آنکه اندیشه کرد در آن. و نیز به نوعی از غذا «اوا» گویند که از «اودی» به معنی شکسته و خرد شد گرفته شده است، چه در آن غذا شکر ریزه و خرد می‌گردد. و بیشتر این «الف» همراه با «میم» باشد مانند «کسما» به معنی موی پیشانی و ناصیه که از «کسدی» به معنی برید مأخوذ است و در این مثال نیز موی در این محل < در پیشانی > بریده می‌شود تا چشم را نپوشاند و روی چشم را نگیرد. و به موی مرغول و بافته «اورماسخ» گویند که از «اوردی» مأخوذ است به معنی بافت.

و تاء، چنانکه گویند «قجث» برای نیزه کوتاه و حمله، طراد، که از «قجدی» مشتق است به معنی گریخت. و به جامه و لباس «کذث» گویند که از «کذتی» به معنی لباس پوشید گرفته شده است.

و جیم، چنانکه گویند «کمخ» برای گرده و قرص < نان > که از «کمدی» به معنی نهادن زیر خاکستر و جز آن گرفته شده است. و نیز «سفنخ» برای سرور و شادی که از «سفنندی» مأخوذ است به معنی آدمی شادمانه شد.

و شین، مانند «بلیش» به معنی دارای شناخت و معرفت که از «بلیدی» به معنی شناخت و معرفت یافت گرفته شده است. و نیز به جنگ و مجادله «اورش نقش» گویند که از «اوردی» به معنی زد، گرفته شده است و نیز از «تقیدی» به همان معنی زد.

و غین، سه حالت دارد: یکی آنکه داخل افعال می‌شود و آنها را در عداد اسماء درمی‌آورد، چنانکه به چیز پاکیزه «ارغ» گویند که از

«آرندی نائک» به معنی پاکیزه شد گرفته شده است. و نیز به چیز خشک «قُرغ» گویند که از «قوریدی» به معنی خشک شد مأخوذ است:

دوم آنکه داخل نامهای محض <جامد> می‌گردد و آن را اسم مکان و محل می‌سازد مانند «یِیلاغ»، برای تابستانگاه، چه «یائی» تابستان است و حرف «غین» برای ایجاد معنی تابستانگاه با آن ترکیب شده است. و نیز به زمستانگاه «قِشلاغ» گفته می‌شود که از «قِش» به معنی زمستان مأخوذ است و افزوده شدن «غ» به آن معنی زمستانگاه داده است.^۱

سوم آنکه داخل افعال می‌شود با مقید بودن به «واو» در تمامی لغات ترکان و برای تمام آلاتیکه با آنها اشیاء را می‌سازند اسم می‌سازد، <اسم آلت>، مانند «بیجغو» که نامی است برای آلتی که با آن چیزها را می‌برند و آن از «بیجدی» گرفته شده است به معنی قطع کرد و بُرید. و نیز «أز غونائک» به معنی چیزی که با آن چیز دیگر را می‌زنند که از «أزدی» به معنی زد مأخوذ است.

و کافِ رکیکه <گاف> در این معنی <در ساختن اسم آلت> به جای آن می‌آید مانند: «کَشکو نائک» به معنی وسیله و آلت بریدن که از «کَسدی» به معنی بُرید گرفته شده است. و نیز «أفوشکو» به معنی آلت باد دادن که از «أفوسدی» گرفته شده است به معنی باد داد و پراکنده کرد.

توضیح آنکه «غین» در افعال مُشبعه که مُمال و رُگه در آنها

۱- احتمالاً «لاغ» یعنی حرف غین که به دنبال «لا» آمده است اسم مکان می‌سازد نه «غ» تنها.

نباشد داخل می‌شود و «کاف» در ضدّ آن داخل می‌گردد. و این دو حرف «غین» و «کاف» در لغت ترک بمنزله حرف میمی است که به اول افعال عربی می‌پیوندد مثل «مِنْجَلُ»، به معنی داس از «نَجَلُ» به معنی برید. و «مُنْخُلُ» > به معنی آردبیز < از «نَخَلُ الدَّقِيقُ» به معنی بیخت آرد را و «مِنْسَفُ» > به معنی پنجه و شانه و آلت باددادنِ خرمن کوفته تاکاه از دانه جدا شود < از «نَسَفَ الشَّيْءُ» به معنی باد داد آن را. اماغزان به جای «غین» یا «کاف» حرف «الف» و به جای «واو» در این معنی «سین و یاء» > سی < می‌افزایند، همچون: «يغاجُ بجاسی نائک» به معنی آلت بریدنِ چوب > آره < و «أتُونْگُ کَساسی بَلْدُو»، به معنی تبر که با آن هیزم شکنند.

همچنین اسماءِ زمان و مکان و مصدر برهمین روش باشند میانِ ترکانِ خاقانی و دیگران و میانِ ترکمانانِ غز و جز ایشان اختلاف یکسان و قیاس مستمر است که هرگز دگرگون نمی‌گردد و شرح آن در جای خود خواهد آمد به خواستِ خدایِ ارجمندِ بزرگ.

و قاف، چنانکه برای «مُشَطُ» به معنی شانه «تَرغاقُ» گویند که از «سَجِ تَرادی» به معنی موی را شانه زد مأخوذ است و برای «مِنْجَلُ» به معنی داس و داسفاله «أزغاقُ» گویند که از «أوثُ أزدی» به معنی بُرید و دروکرد گیاه را گرفته شده است.

و کافِ صُلبه، چنانکه به پاره و قطعه‌ای از چیزی گویند «کَساکُ نائک» که از «کَسَدی» به معنی برید گرفته شده است. و نیز به جامهٔ رو، دِثار «أشکُ» گویند که از «أشودی» به معنی پوشانید براو مأخوذ است. و کافِ رکیکه، > گاف < چنانکه به زنده «تِرکُ» گویند که از

«تَریلْدی» به معنی زنده شد گرفته شده است. و مرده را «أولْکْ» گویند که از «أولْدی» به معنی مُرد مأخوذ است.

و لام، چنانکه «بیجْغیلِ پیز» به معنی شکافها و شکستگیهای زمین که از «بیجیلْدی نائْکْ» به معنی بریده شد چیز، مأخوذ است. و به چیز سپید و سیاه، پیسه «تَرْغیل» گویند که از «تَریلْدی» به معنی پراکنده شد گرفته شده است چه سیاهی و سپیدی به هم آمیخته‌اند و یکی در دیگری درآمده است.

و میم، چنانکه به بساط و گستردنی «یْدِم» گویند که مأخوذ از «یْدْتی» است به معنی گسترد. و به قاچی از خربزه «پیز بیجْم قاغُون» گویند که از «بیجْدی» به معنی برید و قطع کرد مأخوذ است.

و نون، چنانکه سیل را «اَقِنْ» گویند و از «سُفْ اَقْدی» به معنی روان شد آب گرفته شده است. و نیز به کُپه‌ای از خاک «بیغِنْ تَبْرَاق» گویند که از «تَبْرَاقِ بَغْدی» به معنی خاک را توده کرد مأخوذ است.

و واو، این حرف به تدرت جدا از قرینه‌ای که مُرادف آن قرار گیرد می‌آید چنانکه به شاخِ حجامت «سُرْغُو» گویند که از «سُرْدی» مأخوذ است به معنی شیر یا خون را حیوان مکید. و نیز «تُرْغُو پیز» به معنی جای اقامت.

و اینها اصولی هستند مدارِ تمامی لغاتِ ترک، همانندِ قطب که فلک بر آن دَوْران و گردش دارد.

و این قیاس مستمر و دائم است در افعال دو حرفی و سه حرفی و چهار حرفی و پنج حرفی و آنچه افزون بر آنها باشد و ما اینجا مُجْمَل را بیان کردیم و تفصیل آن را به خواستِ خدای، که ارجمند و

بزرگوارست، در جای خود خواهیم آورد.

گفتار در شمار بناها و اوزان لغات

پایه کلام بر دو حرفی مُخَفَّف است مانند «آث» برای اسب و «آز» برای مرد.

و بر سه حرفی است مانند: «آزُق»، برای خواربار و توشه و «بِزُق»، برای گناه و بزه.

و بر چهار حرفی است چنانکه «بِغُمُر»، برای باران و «جَغُمُر»، برای شلغم.

و بر پنج حرفی است چنانکه «قُرُوغَسَاق»^۱ = <قُرُوغَسَاق> برای معده و «قُدُرُغَان» = <قُدُرُغَان> برای یکی از دو دامن قبا.

و بر شش حرفی چنانکه برای بریند و پیشبند «کُمُلُدُرُک» گویند و برای پاردم «قُدُرُغُون».

و بر هفت حرفی که در اسمها کم است مانند: «زَرُغُنْجُمُود» = <زَرُغُنْجُمُود> که نام سنجلاط <پلنگ مُشک، یاسمین و نوعی ریحان> است. و از هفت حرفی بیشتر نباشد.

۱- حرفی واو و الف در مثال اول و الف در مثال دوم و سوم اصلی نیستند، چنانکه قبلاً مؤلف توضیح داد و لذا هر دو کلمه پنج حرفی هستند نه هفت و شش حرفی.

گفتار در زیاداتِ اَسْمَاءِ

زیاداتِ اَسْمَاءِ در مَدَّ و «لین» باشد.

اما مَدَّ، چنانکه برای جوالِ گندم «تَغَار» گویند و برای فروزینه «جَفَار»

و لین، چنانکه خشک را «قَرِیغ» و چیز پاکیزه و لطیف را «أَرِیغ» و چیز آماده و حاضر را «أَتوق» و گواه و شاهد را «تَتوق» گویند. و همزه، چنانکه نَر را «أَذغِر» و ریواس را «إشغِن» گویند. و نون، چنانکه دانه آس را «بَزغان» و آبکند را «قَزغان» گویند. و واو، چنانکه حریر را «تُرَقو» و مرد سبکسر را «قُرغُو» گویند. و یاء، چنانکه تل و پشته را «کَتکی» و چهره درهم و آخمو را «بُرَقی» گویند.

و بعد آنچه از این ابنیه و اوزان بر وزنِ «فَعَال» یا «فُعَال» یا «فِعَال» یا «فَعُول» یا «فَعُول» باشد رواست که در بیان و ادای کلمه حرفِ «لین» از آن بیفتد و اینک شرح آن:

چوب را «یغاج» گویند، پس اگر در هنگام بیان و ادا «یغَج» گفته شود جایز است. و همچنین به آنچه آن سوی نهر یا رود باشد «یغوج» گویند، در بیان و ادا «یغُج» گفتنِ آن رواست. و نیز «قَرِیغ» را برای «قُرُق» به معنی جائیکه ورود در آن برای همگان ممنوع است و مختص به افرادِ مُعیننی است به کاربرند و اگر «قَرِغ» بر زبان آورده شود رواست. چه سخن کوتاه فصیحتر است از سخن دراز و مُطوّل. و

دربارۀ بقیه در خلال کتاب به خواست خدای تعالی سخن خواهد رفت.

گفتار در زیادات افعال و بِناء آنها

فعلها یا دو حرفی هستند، یا سه حرفی، یا چهار حرفی، یا پنج حرفی و یا شش حرفی. و آنچه بر آنها زیاده می‌شود ده حرف است که عبارتند از:

الف، تاء، راء، سین، شین، قاف، کاف، لام، نون، لام الف^۱ و یاء. و هریک از این حروف برای ایجاد معنایی خاص افزوده می‌شوند.

الف، چنانکه گویند: «تَبْزادی»، یعنی رشک برد، اصل آن از «تَبْز» مأخوذ است به معنی شوره‌زار. و نیز گویند: «قُبْزادی» یعنی، عود نواخت و اصل آن از «قُبْز» است «به معنی سازِ عود».

«تاء»، برای متعدی شدن فعل باشد. گویند: تَرَبُّغُ آرْتی، یعنی، گندم و جز آن را پاک کرد. و نیز گویند: «تُونُ قُرْتی» یعنی قبا و جامه را خشک کرد که اصل آن دو به ترتیب: «أریدی»، به معنی پاک شد و «قُریدی»، به معنی خشک شد است.

و راء، این حرف در بیشتر جاها با تاء ترکیب شود برای متعدی شدن فعل چنانکه گویند: «بَرْزادی»، به معنی رفت. و «بَرْتُزادی»

۱- اگر لام الف را نیز به حساب آوریم شمار این حروف به یازده می‌رسد، مگر آنکه بگوئیم، چون حرف الف و حرف لام جداگانه ذکر شده‌اند لذا لام الف مستقلاً به حساب نیامده است در حالیکه لام الف خود نماینده حرف لین یا مصوت بلند «ا» است و قدما در ردیف الفبا آن را می‌آورده‌اند تا این مصوت بلند را نشان داده باشند.

به معنی بُرد. «کَلْدِي» به معنی آمد و حاضر شد و «کَلْتَرْدِي» به معنی حاضر گردانید و آورد.

و سین، داخل افعال می‌شود و آرزومندیِ تحققِ فعل را می‌رساند مانند: «سُوْفُ اِجْسَدِي». یعنی، آرزویِ آشامیدنِ آب کرد. و گویند «أَشْ پِيسَدِي» یعنی، آرزوی خوردن غذا کرد. و گاه نیز در معنایِ تفاعل (اظهار آنچه در باطن نباشد) داخل فعل می‌شود درحالی‌که فعل به حقیقت وقوع نیافته باشد، مانند: «أَلْ مَنْدِينْ يَزْمَانُ اَلْمِسْنَدِي» یعنی، وانمود کرد که از من پول می‌گیرد و نیز: «أَلْ مَنكَا كَلْمَسْنَدِي»، یعنی وانمود کرد که بر من می‌خندد.

و شین، داخل فعل می‌شود به معنی مفاعله (فعلی که میان دوتن باشد)، مانند: «أُورْدِي» به معنی زد و «أُرْشَدِي» به معنی همدیگر را زدند و «تُرْدِي» به معنی برپاخاست و پایداری کرد و «تُرْشَدِي» به معنی رودرروی هم قرار گرفتند و معارضه کردند. و مشمول این قاعده است آنچه معنی نازش و رقابت و همچشمی میان دوتن دارد و درجای خود وارد بحث آن خواهیم شد.

و قاف، داخل فعل می‌شود در معنایِ مفعولی، هرگاه فاعل مغلوب و مقهور عاملِ پدیدآمدنِ فعل باشد، مانند: «أَزْأَجِيقْدِي» یعنی، مرد گرسنه شد به سبب زندانی بودن یا در محاصره قرار داشتن و نیز «يَيْلَقِي يُتْقَدِي»، یعنی، چارپایانِ هلاک شدند به مرگ‌امرگی و و با که آنان را فراگرفت. و در این نوع بیشتر حرفِ «قاف» با «سین» همراه می‌آید مانند: «أَزْأَرْسَقْدِي» یعنی، مرد فریفته شد و نیز گویند: «أَزْشَيْسَقْدِي» یعنی، مال و دارائی مرد ازو گرفته شد.

و کاف، بدل از قاف است در کلمهٔ رکیکه و مُمال و دارای کاف در این معنی، گویند: «قَجْفِنُ اَزِ یَتْسِکْتی»، یعنی به‌مردِ گریزنده رسیدند. و گویند: «أَلْ اَزِ بِلْسِکْتی» یعنی، شناخته و معلوم گردید و چیزی از کار او پوشیده نماند.

و لام، داخل در افعال می‌شود هرگاه فاعلِ فعل را نیاورند. مانند: «أَزْ اَوْقِ اَتی»، یعنی مرد تیرانداخت و گویند: «أَوْقِ اَتَلدی» یعنی تیرانداخته شد. و گویند: «بُوزُ تُقیدی»، یعنی کرباس و جز آن را بافت، پس گویند: «بُوزُ تُقیلدی» یعنی، کرباس بافته شد.

و نون، داخل فعل می‌شود برای نشان دادن معنی ملازم و منحصر بودن فعل به فاعل آن بدون معاشرت دیگری مانند: «أَلْ یَزْمَاقِنُ اَتَلدی» یعنی، او خود و شخصاً پولهایش را گرفت. و گویند: «أَلْ مَنْدینُ تَقَارینُ قُلندی» یعنی، کارهای خود را خود به‌عهده گرفت تا آنجا که دارائی خود را از من خواست.

و لام الف، داخل در اسماء می‌شود و از آنها فعل می‌سازد، مانند: «بِنِکُ قُوشلادی». یعنی، فرمانروا پرنده را شکار کرد. چه «قُوش» نام پرنده است و آن اسمی است که صرف نمی‌شود. اما چون مُقید به لام الف گردد مانند دیگر فعلها در همهٔ صورتها و وجوه می‌آید - و این قاعده‌ای عظیم و مهم است، یادبگیر - و گویند: «بِکُ کَنْدُدا قیشلادی». یعنی، فرمانروا در شهر زمستان را به‌سر آورد، چه «قیش» که زمستان است چون با لام الف ترکیب شد به‌صورت فعل درآمد.

و یاء، با لام ترکیب شود و به‌کار رود، آن هنگام که کاری در

شُرْفِ به انجام رسیدن باشد، اما بعداً انجام نگیرد. مانند: «أَلْ تُرْغَالِي قَلْدِي». یعنی، او نزدیک بود که برخیزد، اما برنخاست. و نیز: «أَلْ بَرْغَالِي قَلْدِي» یعنی، او نزدیک بود که برود اما نرفت. پس اصول رابشناس.

گفتار در مقدم داشتن برخی بناها بر برخی دیگر

آغاز می‌کنیم به کلماتِ دو حرفی، بعد سه حرفیها، بعد چهار حرفیها، بعد پنج حرفیها، بعد شش حرفیها. و مقدم می‌داریم کلمهٔ میانه ساکن را بر کلمهٔ میانه متحرک و بعد از آن کلماتی را که حرف میانی آنها متحرک به حرکات (زبر، زیر، پیش) باشد. آنگاه کلماتی را می‌آوریم که زیاداتی مانند همزه، و آنچه موافق همزه باشد، در آغاز آنها آمده است. بعد از آن آنچه الحاق شده است از زیادات میان فاء‌الفعل و عین‌الفعل کلمه، در وجوه مختلف حرکات، آورده می‌شود و سرانجام آنچه الحاق شده است از زیادات بعد از لام‌الفعل کلمه نقل می‌شود. و این شیوه و روشی است در همه بناها که از آن آگاهی دادم. روش همه بناها از اسمها در سراسر کتاب این است.

گفتار در مقدم داشتن برخی از حروف بر برخی دیگر

آغاز می‌کنیم با نامهایی که آخرشان حرفِ «یاء» است پس به مابعد آن می‌پردازیم تا پایان حروف معجم. و در این ترتیب اقتدا

به پیشوایان ادب کرده‌ایم و در همانندی با لغات عرب در این ساختار آغاز کلمه و پایان آن را مرعی داشته‌ایم. هر حرفی را که برهمزه پیشی گرفته است در این ساختار بر آخواتش مقدم داشته‌ایم. و در میانه لغات واو عطف را وارد نکرده‌ایم، زیرا واو عطف در زبان ترکی کاربردی ندارد. توجه کن.

گفتار در صفاتی که از آوردن آنها خودداری شده است

صفت از هر بابی به صورتهای گوناگون برای مقصودهای خاص می‌آید:

یکی آنکه فاعلی باشد که یک نوبت فعل ازو سرزند، مانند: «بَرْدی از» یعنی، مرد رفت. پس فاعل از آن را «بَرْدَجی از» گویند یعنی مردِ رونده. و «کَلْدی از»، یعنی مرد آمد. «کَلْدَجی از» یعنی، مردِ آینده. این نوع صفات یاد و ذکر نشده‌اند.

دوم فاعلی که وصف می‌شود به دوام فعل و کثرتِ حدوثِ آن مانند: «أَلْ أَرْ أَفْکَا بَرَّغَانُ»، یعنی این مرد بسیار رونده است به خانه‌اش و بسیار می‌کند این کار را. و گویند: «أَلْ کِشِی أَلْ بَیْزْکَا کَلْکَا»، یعنی این مرد بسیار در آینده است نزد ما.

این نوع از صفات هم ذکر نمی‌شوند.

سوم فاعلی که قصد انجام دادنِ فعل را داشته باشد و آرزومند آن باشد مانند: «أَلْ أَرْ أَلْ أَفْکَا بَرَّغَسَاقُ» یعنی، این مرد قصد رفتن

به‌خانه‌اش را دارد و آرزومند آن کار است. و گویند: «أَلْ كِشِي أَلْ بِيْزْكَا كَلِكْسَاكُ»، یعنی این آدمی آرزومند است که نزد ما بیاید. این نوع نیز ذکر نمی‌شود.

چهارم فاعلی که ازو خبر دهند به‌سزاواری کردن آن فعل مانند: أَلْ أَفْكَا بَرْغُلُقْ أَرْدِيْ، یعنی، شایسته و حق اوست که به‌خانه برود. و این نیز ذکر نمی‌شود.

(عُزَان به‌جای این «لام» حرفِ سین قرار دهند در این معانی در همه بابها، >به‌جای بَرْغُلُقْ، بَرْغَسَقْ آرنند <). و گویند: «أَلْ يَكِثُ بِيْزْكَا كَلْكَوْلُوكْ أَرْدِيْ» یعنی، حق و درخور این جوان است که نزد ما آید. پنجم فاعلی است که وصف می‌شود به‌اینکه در شُرْف انجام دادن فعل است مانند: «مَنْ أَفْكَا بَرْغُلِي مَنْ» یعنی، من در شُرْف رفتن به‌خانه هستم. و گویند: «مَنْ سِيْزْكَا كَلِكْلِي مَنْ» یعنی، من در صدد و در شُرْف آمدن نزد توام.

و این نیز ذکر نمی‌شود.

و همه این صفات از فعل واحدی مشتق و جدا می‌شوند. پس بر این قیاس است استنباط صفات در این معانی از همه افعال و موصوفی که فعل بر آن واقع می‌شود نیز ذکر نمی‌گردد مگر برای روشن ساختن جریان قیاس در بیانِ علل. و نیز برای آگاه کردن از چگونگی استعمال آن میان مردمان.

از جمع و واحد و تفضیل و تصغیر و غیرذلک از بابت اعراب چیزی ذکر نمی‌کنیم زیرا درباره آن کتاب دیگری ساخته‌ایم و آنرا کتاب «جَوَاهِرُ النَّحْوِ فِي لُغَاتِ التُّرْكِ» نام نهاده‌ایم. و این عِللِ نحوی

مربوط به آن کتاب می‌شود. به‌خواست خدای که ارجمندست و بزرگوار.

گفتار دربارهٔ مصادری که داخل در بحث ما نیست

مصادر دونوعند: برخی فی‌نفسه مستقلند. و این نوع در بخش افعال ذکر می‌شوند و همراه فعل ماضی و فعل مضارع می‌آیند. نوع دوم مصدر نمی‌شوند مگر با اضافه‌شدن، و معنی حال در آن داخل می‌شود و این نوع ذکر نمی‌شود مگر آنجا که گریزی از آن نباشد.

اما آن نوع که مستقل به‌نفس هستند مانند: «بَرْدی»، رفت. «بَرِیز»، می‌رود. «بَرْمَاق»، رفتن. و مانند: «کَلْدی»، آمد. «کَلِیر»، می‌آید و «کَلْمَاک»، آمدن.

آن نوع که با اضافه مصدر می‌شود مانند: «مَنِکْ بَرِغِمْ بُلْسَا مَنکا تُشغیل» یعنی، هرگاه هنگام رفتن من باشد مرا دیدار کن. و گویند: «کَیکْ کَلِکی بُلْسَا اوقتا» یعنی، هرگاه هنگام آمدن دد و جانور وحشی شد او را به تیر بزن. و در آن مثل است: «تاز کَلِکی بَر کجیکا». یعنی، مرد کچل ناگزیر از آمدن نزد کلاهفروش است.

و قیاس در این نوع از مصادر آن است که به حرف اصلی، حرف «غین» یا «قاف» در کلمهٔ مختوم به «قاف» یا مُشبعه بیفزایند، مانند: «بَرِغ بَرْدی» یعنی، رفت آنچنان رفتنی. و گویند: «أَل قَلِن اُرْغ اُرْدی».

یعنی، بنده خود را زد آنچنان زدنی و حرف «قاف» همراهی می‌کند با حرف اضافه و همچنین حرف «کاف»، و تنها نمی‌آیند آن دو آنچنانکه «غین» تنها می‌آید.

و اما «قاف» مانند: «أَنْكَ يُرْقَى نَتَكْ» یعنی رفتارش چگونه است. و مانند این است حرف «قاف» که از «غین» مُبَدَّل شده باشد. و «کاف» در کلمه کافیه یا رکیکه مانند: «أَنْي سَكُكْ سَكْتِي» یعنی، او دشنام داد آنچنان دشنام دادنی. و می‌گویند: «أَلْ قَلِيْنُ تَبِكْ تَبْدِي» یعنی، تیبازد بنده‌اش را آنچنان تیبازدنی. و این نوع برای تأکید و تأیید باشد. همانگونه که خدای تبارک و تعالی فرمود: «وَكَلَّمَ اللهُ مُوسَى تَكْلِيمًا»^۱ <سخن گفت خدای با موسی سخن گفتنی>.

و در تمام موارد علت‌های ایجاز، به همین گونه قصد و عمل کردم برای آنکه قیاسها را مُطَرِّدًا نظم و ترتیب دهم و لذا هر قیاسی را که بدان اشاره کردم و هر اصلی را که اصالت بخشیدم در تمامی لغات مدار را بر آنها قرار دادم و بدانها خواهم پرداخت. به خواست خدای که ارجمندست و بزرگوار.

گفتاری دیگر درباره آنچه در کتاب آمده یا نیامده است

از نامهای کوهها و بیابانها و رودها و آبها و آبگیرها، که در بلاد

۱- قرآن کریم، سوره ۴ نساء، آیه ۱۶۴.

اسلام است آنچه ذکر آنها در تداولِ مردم بسیار می‌آید بسبب شهرت بیان کردم و بسیاری را بسبب گمنام و غیرمعروف بودنشان ذکر نکردم و از آنچه در دیار کُفر بود، برخی را آوردم و از ذکر بقیه خودداری کردم، چه فایده‌ای در آوردن آنها نبود. و از لغات آنچه در لغت ترک دخیل و غیراصیل بود نیاوردم. و همینگونه نام مردان و زنان را متذکر نشدم مگر آنها که اشخاص بسیار بدانها نامیده می‌شوند، پس مشهور آنها را ذکر کردم.

گفتار در طبقات ترک و بیان قبایل

ترکان در اصل بیست قبیله‌اند و همه آنان منسوبند به ترک ابن‌یافت بن نوح پیغمبر، که درودهای خدا بر او باد. و آنان به منزله فرزندانِ روم بن عیصوبن اسحاق بن ابراهیمند، درودهای خدا بر او باد، و هر قبیله را بطنهاست (طایفه‌هاست) که شمار آنها را جز خدای نداند. و من بزرگترین و مهمترین طایفه‌ها را می‌شمردم و گروههای پراکنده را که در نقاطی فرود آمده‌اند رها می‌کنم جز طوایف غزان ترکمان، که طوایف آنان و نشانه‌های چارپایانشان را ذکر می‌کنم، به سبب نیازی که مردم به شناختن و دانستن آن دارند. و منازل هر قبیله از ایشان را به ترتیب از سرزمین شرقی بیان می‌کنم، از نزدیک روم به سوی مشرق، چه در دوران جاهلیت، یعنی قبل از مسلمان شدن آنان، و چه پس از اسلام آوردنشان.

اولین قبیله نزدیک روم «بَجَنَكُ» است. پس «قَفْجاقُ»، پس «أَغْرُ»، پس «یَماکُ»، پس «بَشْفِرَتْ» پس «یَسْمِلُ» پس «قائِ»، پس «یَباقو»، پس تَتازُ، پس «قِرْقِرُ» و این نزدیک چین است. این قبایل همگی از برابر روم ممتدند تا مشرق، پس «چِگِلُ» است پس «تُخْسِ»، پس «یَغْما»، پس «أَغراقُ»، پس «جَرُقُ» پس «جُمْلُ»، پس «أُیغُرُ»، پس «تَنکُتُ»، پس «خَتائِ» - و آن چین است، پس «تَقْجَاجُ» - و آن ماچین است - و این قبایل درحدّ میانه جنوب و شمال قرار دارند و همه را در دایره‌ای نشان داده‌ام.

گفتار در بیانِ زبانهای ترک

فصیحترین زبانها آنان راست که جز زبان واحد ندانند یا با فارسی‌زبانان نیامیخته باشند و خو نگرفته باشند به فرودآمدن در شهرها. کسیکه دوزبانه باشد و آمیزش یافته باشد با اهل شهرها، در سخنانش رُگه داخل می‌شود. مثال آن از نوع اول «سُغْداقُ» و «کَنجاکُ» و اَزْغُو است و از صنف دوم مردم «خُتَنُ» و «مُبْتُ» و برخی از مردم «تَنکُتُ» که به دیار ترک فرود آمده و منزل کرده‌اند. لذا من بیان می‌کنم زبان هر گروهی از آنان را. و اما زبان اهل «جابرُقا» شناخته نیست به سبب دوری و نیز واقع بودن دریای عظیم «اقیانوس» میان ایشان و میان چین.

اهل ماچین و چین را لغتی جداگانه است و با این حال مردم

شهرهای ایشان ترکی را نیکو می‌دانند و نامه‌های ایشان که به ما <به‌ترکان> نوشته می‌شود به خطِ ترکی است. و همچنین زبان یاجوج و ماجوج شناخته نیست بسبب کوه‌ها که سد و حائل است در میانه و نیز دریایی که نزدیکِ ماچین است.

و تبتیان را زبانی دیگر است و همچنین مردمِ ختن را نوشته و زبانِ جداگانه است و آنان ترکی را نیکو نمی‌دانند.

و مردمِ اُیغُر را زبان ترکی خالص است و زبان دیگر نیز دارند که میان خودشان بدان سخن گویند و کتابتی به خط ترکی دارند مرکب از بیست و چهار حرف، که در آغاز کتاب شرح دادم، و با آن نامه‌های خود را نویسند و کتابتی دیگر دارند ایشان و چینیان که با آن کتابها و دفاتر دیوانی خود را نویسند و جز علماء دینی آنان کس نتواند خواندن. اینها هستند که مردم شهرها نامیدمشان. اما از اهل و بَر و چادر نشینان (بادیه‌نشینان) یکی «جُمْل» است که زبانی جداگانه دارند و ترکی را نیز می‌شناسند. و دیگر «قائی» و «یباقو» و «تتاز» و «یَسْمِل» است که هر گروه از ایشان زبانی دیگر دارند، با اینهمه ترکی را نیکو می‌دانند. پس «قِرْقِرْز» و «قَمْچاق» و «أَغْرز» و «تُخْسی» و «یَغْما» و «چِگِل» و «اَغراق» و «جَرُق» است که زبانشان ترکی خالص است و زبان واحدی دارند. زبان «یَماک» و «بَشْغَرْت» نیز به زبان ایشان نزدیک است. و اما لغات «بُلغار» و «سوار»، و «بَجَنک» تا نزدیکِ روم ترکی سر و دست شکسته است بر روشی یکسان. سبکترین زبانها از آن «غزان» است و صحیحترین آنها از آن «یَغْما» و «تُخْسی» است و کسانیکه در رودبار «ایلا» و رودبار «اَزْتش» و رودبار «یَماز» و رودبار «اِتِل» تا بلاد

«أَيْغُرُ» سکونت دارند. و فصیحترین آنها خاقانیان <دربار خاقان> است و کسانیکه پیروی آنان کنند. و اهل «بلاساغون» به ترکی و سُغدی سخن گویند و همچنین اهل «طراز». و مردم شهر بیضا و تمامی بلاد «آزغو»، یعنی سرزمینهای «اسپیجاب» تا «بلاساغون» در سخن مردمشان رُگه است.

کاشغر و رُستاقهای آن به گنجاکمی سخن گویند و اهل درون شهر، بر ترکی خاقانی.

سرزمینهای ترک از نزدیک روم تا ماچین پنج هزار فرسنگ است درطول و سه هزار فرسنگ در عرض و همه آن هشت هزار فرسنگ و من همه اینها را در دایره‌ای که شکل زمین را دربر دارد بیان کرده‌ام تا دانسته شود.

گفتار در بیان اختلاف لغات

در اصل و ریشه لغات ترک کم اتفاق می‌افتد که اختلافی باشد. اختلاف در برخی از حروف با «تبدیل» و «حذف» رخ می‌دهد. بدین توضیح که همه کلماتی که در آغاز آنها حرف «یا» است، غُزان و قفجاقان در آغاز اسمها و فعلها آن حرف را به حرف «الف» یا به حرف «جیم» بدل می‌کنند مانند: «یَلْکِن» که ترکان به مسافر گویند و ایشان «أَلْکِن» گویند. ترکان آب و لرم را «یَلِغْ سُوْف» گویند و ایشان «الِغ» گویند با الف و برهمین ترتیب ترکان مروارید را «یَنْجُو» گویند و نزد

ایشان «چَنجَوُ» است و ترکان پشمهای دراز شتر را «یُغْدُو» گویند و نزد ایشان «جُغْدُو» است.

و همه یاء‌هائی که در میان یا پایان کلمه باشد مردم اَرغُو «آن را به حرف «نون» بدل کنند بدین شرح:

ترکان گوسفند را «قُوئُ» گویند و ایشان «قُونُ». ترکان فقیر را «جیفائی» گویند و ایشان «جِفَانُ». ترکان گویند: «قائونانکُ» به معنی کدام چیز و ایشان گویند «قائو» با «نون».

و غُزان و قِفجاقان و مردم سُوارین همه «میم»‌هایی که در آغاز کلمه است به حرف «باء» تبدیل کنند. بدین شرح:

ترکان گویند «مَنْ بَرْدِمُ» به معنی من رفتم، و این طوایف گویند «بَنْ بَرْدِمُ». ترکان شوربا را «مُونُ» گویند و این طبقه «بُونُ» نامند. و هر حرف «تا»ئی که در سخن بیاید غُزان و پیروان ایشان مُبدل به «دال» سازند چنانکه شتر را که «تَقی» باشد «دَوْتی» نامند و همچنین ترکان رخنه در دیوار و چوب را «اَوْتُ» گویند و ایشان «اَوْدُ». و بیشتر «دال»‌ها که در لغتِ ترکی اصیل است در غُزی «تاء» است، مثلاً ترکان به خنجر «بُکُدا» گویند و نزد ایشان «بُکُتا» است. «بُکُدا» در ترکی سِنجِد است و در غُزی «بُکُتا». و بر همین قیاس است آنچه من به ذکر آنها نمی‌پردازم. و تمام «فاء»‌هایی که در ترکی اصیل میان دو مخرج فاء عربی و باء صحیحه است غُزان و پیروان آنان تبدیل به واو می‌کنند مانند اینکه ترکان خانه را «اَفُ» گویند و نزد ایشان «اَوُ» است و ترکان شکار را «اَفُ» گویند و نزد ایشان «اَوُ» است با واو. و من در این کتاب، لغات اصیل را می‌نویسم، تو <خواننده> حروف آنها را برگردان به روش و ترتیبی که ذکر کردم این طوایف آنگونه برمی‌گردانند.

اجماع مردم یغما و تُخسی و قَفْجاق و یَباقو و تَناز و وقائی و جُمْل و غُز است بر اینکه هر «ذال معجمه» ای را به «یاء» بدل سازند و هرگز «ذال» بر زبان نیاورند، مثلاً آنچه را که طوایف دیگر «قَدِئِک» گویند به معنی خلنگ، این طوایف «قَیْنِک» بر زبان آورند. و پدرزن را که «قَدِئ» است ایشان «قَیْن» گویند.

و همچنین تمام «ذالهای معجمه» که در کلام چِگَل و ترکانِ دیگر است نزد بعضی از مردم قَفْجاق و یِماک و سُوار و بُلغار و ساکنانِ سرزمینهایی که تاحدِ روس و روم کشیده شده است تبدیل به «زاء» شود، چنانکه ترکانِ پارا «أَذَق» گویند و ایشان «أَزَق» و ترکانِ چِگَل «قَرِن تُدنی» گویند به معنی شکم سیر شد، و ایشان گویند: «تُرْدی» با «زاء». پس قیاس کن نامها و فعلهایِ دیگر را بر این مثال. حاصل آنکه «ذالی» که در لغت چِگَل است، در لغاتِ یغما و تُخسی و غُزان و برخی از مردم آرغو تا برود به حدّ چین «یاء» است. و همان حرف <یعنی ذال> «زاء» است در لغت قَفْجاق و جز ایشان تا بیاید به حدّ روم. و ما بیان می‌کنیم همه را در جای خود.

و تمام «الف»ها که در آغاز کلمه واقع شوند مردم خُتن و گَنجاک به «هَاء» بدل کنند. لذا نام ایشان را در شمارِ ترکان نمی‌آورم زیرا ایشان چیزی را در داخل زبان ترکی می‌کنند که در زبانِ مردم ترک نیست، بدین توضیح که ترکان پدر را «أَنا» گویند و ایشان «هَنا» و مادر را ترکان «أَنا» گویند و ایشان «هَنا». و نیز حرف «راء» را تبدیل به «لام» کنند، که در جای خود خواهد آمد، و حرف «زاء» را تبدیل به «سین» کنند و نیز «سین» را به «هَاء» که به زودی خواهید دانست. و همه «غین»های اسمهای زمان و مکان را غُزان به «الف» برگردانند چنانکه

ترکان گویند «بَرْغُویِیز» یعنی، جای رفتن. و غُزان برگردانند و گویند «بَرای پیِیز»، و ترکان گویند «تُتراسی اُغُوز»، یعنی هنگام برخاستن و غُزان گویند «تُراسی اُغُوز».

حرف «قاف» به «کاف» بدل شود و «کاف» به «قاف» که بزودی در جای خود خواهد آمد. به خواستِ خدای که ارجمندست و بزرگواری. و این جمله گفتاری بود در مبادله حروف به هم.

اما حذف - فرقه‌های غُز و قفچاق بر حذفِ همه غین‌هایی که درمیانه اسماء و افعال واقعند اجماع دارند، هرگاه فعل دلالت بردوام و استمرار داشته باشد. مثال برای اسم: کلاغانِ دو رنگ و پیسه را ترکان «جُمُغُوق» گویند و ایشان «جُمُوق» نامند و حرف «غین» را بیندازند. ترکان گلو را «تَمُغُوق» گویند و ایشان «تَمُوق». مثال برای فعل: ترکان گویند: «أَلْ أَلْکَا بَرِغَانُ أَلْ» یعنی، او بسیار رونده است به خانه‌اش. غُزان در این معنی گویند: «بَرَانُ أَلْ». ترکان گویند: «أَلْ أَزْ قَلِنی أَرِغَانُ أَلْ»، یعنی، این مرد بسیار زننده است برده و بنده‌اش را. ایشان گویند: «أَرَانُ». و به همین‌گونه حرف «کاف» را از اسماء برای سبکی بیندازند و از افعال نیز آن «کاف» را که به نیابت از «غین» آید بدین منظور حذف کنند.

روش و مدارِ تمام زبان‌هایی که بدانها سخن گفته می‌شود چنین است که شرح دادم. و من میان بابهای مفتوح و مضموم و مکسور همه را در سطری واحد جمع کردم تا یافتن آنها آسان باشد و تألیف کوتاه‌تر شود.

و نیست نیرو و توانائی مگر برای خدای بلندمرتبه و بزرگ.

* آبا.

خِرس (به زبان مردم قنجاق). > = آبا <. < > - آبا <. و < > - آذِغ <. < > - آيغ <. (ص ۸۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۵۵).

۱- آت. AD

نام. اسم.

(ص ۷۵ س ۲ ج ۱ - ع ۵۲).

۲- آت.

لقب. چنانکه گویند: «بِكْ اَنكَازُ آتْ بِيژدی». یعنی، فرمانروا او را لقب داد. و از آن است که به بزرگ قوم «آتلیغ» گفته می شود. < > - آتلیغ <. (ص ۷۵ س ۳ ج ۱ - ع ۵۲).

۳- آث.

> = آث <. < آث >. اسب و < کُجُث >. ۱

(ص ۲۷۴ س ۴ و ص ۲۷۶ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۴ و ۱۶۵).

AD-Li

آتلیغ.

بزرگ قوم. < ۲- آث >.

(ص ۷۵ س ۴ ج ۱-ع ۵۲).

آج.

> = آج <. < * آج >. گرسنه. در مثل است: «آج ناییماش. تَقُّ ناییماش». یعنی، غذایی که نزد شخصِ گرسنه آورده شود آن را ناپسند ندارد و از دست نگذارد و همانا گرسنه از جانبِ سیر نکوهش شود.

(ص ۷۵ س ۴ ج ۱-ع ۵۲).

آجلیق.

گرسنگی. مجاعه.

(ص ۱۰۴ س ۲ ج ۱-ع ۶۹).

آ

۱- آذ.

هرچیز دست‌ساز و مصنوع مانند دِیبا و مانند آن. گاه کلمه مقصور گردد و گفته شود «آذ» و این صحیح‌تر است. < آذ >. گویند: «آذْکُو آذ»، یعنی مصنوعی نیکوست.

(ص ۷۵ س ۷ ج ۱-ع ۵۲).

۲- آذ.

فالی نیکو. مُروا. چنانکه گویند: «اَکَلکُ تُتْرَغی آذِ بُلُوز». یعنی، وصیت بیمار برایش فالی نیکو و فرخنده است. این را نزد هر بیماری بر زبان آرند و دستوری است به وصیت کردن.

(ص ۷۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۲).

آزبری:

گفتار. ضَبَع. گفته‌اند: «کُرْبُ نَجْکُ فَجَمَدِنکُ یَمْرُ سُنُّنْ کَجَمَدِنکُ تَفَارِنکِنی سَجَمَدِنکُ ییسون سنی آزبری وصف می‌کند گریخته‌ای را که گرفته است او را، پس می‌گوید: هنگامی که مرا دیدی چرا نگریختی از من و از آبِ «یمار» عبور نکردی و چرا آنچه با خود داشتی دور نیفکندی، تا جانِ خود را برهانی که کشته بشوی و گفتار ترا بخورد.

(ص ۷۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۲).

۱- آز

قائم. (لغتی است در «سین» > آس < و آن فصیحتر است). > < آس <.

(ص ۷۶ س ۵ ج ۱-ع ۵۳).

AZ

* ۲- آز.

اندک. کم. > < ۱- آزنائک < و > < آز <.

//

۱- آزنانک.

چیزِ کم. شیءِ قلیل. < آژ >. و < آز >.

(ص ۷۶ س ۴ ج ۱-ع ۵۳).

//

۲- آزنانک.

غ =

رنگ سپید که به سرخی زند (رنگِ مو). و گاه بدان «آزِسک»^۱
گویند با زیاده.
agsin

(ص ۷۶ س ۳ ج ۱-ع ۵۳).

آش ?

قائم. (لغتی است در «زاء» < آژ >). و بدان نامیده می‌شوند
دخترکان و جَواری. < آ- آژ >.

(ص ۷۶ س ۸ ج ۱-ع ۵۳).

آش.

> = آش < < آش >. غذا. طعام. و به لحیم و کفشیر و بند که
به ظرفها زنند «آش» گفته می‌شود، چنانکه گویند «ایقُ اِشلا»^۱.
یعنی، کاسه را بند بزن و لحیم کن.

(ص ۷۶ س ۹ ج ۱-ع ۵۳).

آغ.

> = آغ < < آغ >. گشادگنی میانِ دو ران. چنانکه گویند:
«یوز آت مینک آغِدِن کَجَتی». یعنی، صد اسب از میانِ دورانِ

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۰۹ ج ۱) «آزِسک» را به «آزسل» اصلاح کرده است به معنی
اصهب. < آزسل سغ >.

من گذشته است. و آن به منزله گشادگی میان دو انگشت است.

(ص ۷۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۳).

bay ova qıqtı

> = آف < آف >. شکار. صید. گویند: «بَکْ أَفْجِجْتِی».

یعنی، فرمانروا برای شکار بیرون شد. و < آفجی >.

(ص ۷۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۳).

آف.

< آق >. < آق >. < آق >. < آق > = آق >. < آق >. < آق > = آق >. < آق > = آق >.

هر چیز سفید. سپید. آبیض.

نزد ترکان در نشانه‌های اسب به کار رود. گویند: «آق آت».

یعنی، اسبی که سپیدی موهای او بر سیاهی غلبه دارد. آشهب.

< آق آت >

(ص ۷۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۳).

* آق آت.

اسب سپید. آشهب. < آق >.

(ص ۷۷ س ۱ ج ۱-ع ۵۳).

ay dırak

آق تَرَاک.

نام گذرگاه و معبری در رودبار و وادی «الا» به یغما.

(ص ۷۷ س ۳ ج ۱-ع ۵۳).

آق سائی. *آق سائی*

نام جایگاه و موضعی است.

(ص ۷۷ س ۳ ج ۱-ع ۵۳).

آق سَقال آز.

(به غُزی) مردِ ریش سفید.

(ص ۷۷ س ۲ ج ۱-ع ۵۳).

آل.

دیبای نارنجی رنگ. از آن درفشهای شاهان را ترتیب دهند. و نیز بدان زینهای خُوص و نزدیکان ایشان را پوشانند. > غاشیه وزین پوش از دیبای نارنجی رنگ <. رنگ نارنجی. لونِ نارنجی. > آل <.

(ص ۷۷ س ۵ ج ۱-ع ۵۳).

آل. *آل*

فَرِیب. نیرنگ. حیلِه. خَدِیعِه. و در مَثَل است: «آلین آژسلان تُتاز کُوجن اَبِق تُتَماش». یعنی، با تدبیر و نیرنگ شیر توان گرفت و حال آنکه با زور و قوت مَتَرسکِ جالیز را نتوان گرفت.

مَثَل در مورد کسی به کار رود که از او خواهند آنجا که با نیرو و قوت از انجام دادن کاری و مانده و ناتوان گردد تدبیر و چاره به کار بَرَد.

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱-ع ۵۳).

* **اَوْنٌ**. *awna* (دردن، کاشغری) *awna* (دردن، کاشغری)
 درخت. شَجَرٌ (به لغت مردم «سَيْرَم» که «اسپیجاب» باشد).

(ص ۷۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۴).

۱- آئی.

ماه. قَمَرٌ. به ماهِ تمام یعنی ماهِ شب چهاردهم، بَدْرٌ «تُوْلُنْ آئی»
 گفته شود. < «تُوْلُنْ آئی» >. و < «مَثَلِ ذیل ۲- «آئی»» >.

(ص ۷۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۴).

۲- آئی.

ماه. شَهْرٌ. یک بخش از دوازده بخش سال. گفته‌اند:
 «فِشْقَا اِیْنِ کَلْسَا قَلِی قُتْلُغْ یائی» *isda stin var* (کاشغری) *isda stin var* (کاشغری)

تُنْ کُنْ کَجَا اَلْقِنُوْرُ اُذْکِ بِلَا آئی».
 می‌گوید: آماده شو برای زمستان هنگامیکه تابستان با برکت
 آمد. چه روزگار نابود می‌شود و ماه تباه می‌گردد به گذشت
 شب و روز.

و همانا ماه (بخشی از سال) به نام ماه (قَمَر) نامیده شده است
 زیرا که گذشت ماه (بخشی از سال) از روی گردش ماه (قَمَر)
 شناخته می‌شود. *isda stin var* (کاشغری) *isda stin var* (کاشغری)

و در مثل است: «آئی تُوْلُونْ بُلْسَا اِلْکِیْنِ اِمْلَامَاش». یعنی، آنگاه
 که ماه بَدْر و قُرْصِ تمام گردد با دست بدو اشاره نکنند، زیرا
 هرکه را چشم باشد آن را خواهد دید.

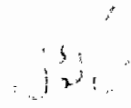
مَثَل را در مورد هرکاری که مشهور باشد به کار برند.

(ص ۷۸ س ۱ ج ۱-ع ۵۴).

آئی پِتکی.

> = آئی پِتکی <. < > ← آئی پِتکی >. دفترِ ثبتِ نام لشکریان.

(ص ۴۳ س ۷ ج ۱-ع ۳۲).



آئی کُول.

نام جایگاهی است نزدیکِ «أج».

(ص ۹۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۲).

الف

أ.

کلمه‌ای که با آن از سرگردانی و حیرت خود تعبیر کنند. چنانکه گویند: «أَلْ مَنْى أُلْ قِلْدَى». یعنی، او مرا متحیر و سرگردان ساخت و گیج کرد.

(ص ۴۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۲).

بسم الله الرحمن الرحيم

۱- أَب.

(به غزی) کلمه‌ای است که در مقام تأکید و مبالغه به کار رود، هرگاه چیزی به نکوئی در حد کمال وصف کرده شود. چنانکه گویند: «أَبْ أَدْ كُونَا نَك». یعنی، چیزی است کاملاً نیکو. و گویند: «أَبْ أَق»، یعنی سفید کاملاً روشن صاف.

(ص ۳۷ س ۴ ج ۱-ع ۲۹).

۲- أَب.

کلمه‌ای است که به جای «نه» به کار رود و قائم مقام «لا»

باشد. گویند: «أَبُ بُوْ أَبُ أَوْلُ». یعنی، نه این و نه آن.
 < أَبُ أَوْلُ > . ^{أَع} ^{أَع} ^{أَع}
 yav - yap -

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

أَبُ.

کلمه‌ای است که در تأکید به کار رود. در سخن مردم چِگِل
 است: «أَبُ أَرْنُكُ». یعنی، سفیدی سفید. نیک سفید.

(ص ۳۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۹).

۱- أَبَا.

(به غزی) مادر. أم. و نزد ترکمانان قَرُئَقی با بَاءِ صُلْبَه < پ >
 است. < = آبا > .

(ص ۸۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۴).

۲- أَبَا.

(به لغت مردم تبت) پدر. أَب. گوئی که در زبان ایشان از عربی
 باقی مانده است و ایشان (مردم تبت) از فرزندان ثابت باشند،
 مردی از یمن که به سرزمین تُرک گریخت و زاد و رود پدید
 آورد.

(ص ۸۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۵).

۳- أَبَا.

(به اشباع الف) < = آبا > . < ← آبا > . (به لغت مردم
 قفجاق) خرس. دُب.

(ص ۸۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۵).

أبا.

(به غزی) قبیله.

(ص ۸۱ س ۵ ج ۱-ع ۵۵).

aba. آباباشی. آباباشی

روزگردک. تئوم، و آن رُستنی و گیاهی است مانند خیار (قُتاء)
با ساقه‌ای خارناک. در کوهستانها آن را می‌خورند.

(ص ۸۱ س ۲ ج ۱-ع ۵۵).

آباجی - آبا آبی + جی

بختک. کابوس. جاثوم. لولو. چون خواهند کودکان را بترسانند
بدو گویند: «آباجی کلدی». یعنی، لولو آمد.

(ص ۱۲۲ س ۵ ج ۱-ع ۸۰).

أباقی. آبا + قی

مترسک. خیال. آدمک مانند از گلیم سیاه که در سبزیکاریها و
پالیزها برپاکنند به قصد نگهداری آنها از چشم زخم و چشم بد.

(ص ۱۲۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۰).

ab+. آبالی. p

ab
p

کلمه‌ای است که هنگام مختص بودن چیزی گفته شود.

(ص ۱۲۳ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

Hap - Hop

أب أب.

کلمه‌ای است که به هنگام لغزیدن خر گویند. و این همانند کلام
عرب است که گویند «لعا» به معنای «أنتعش». یعنی، برخیز.
بانشاط باش.

(ص ۳۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۹).

دیشوار

ایسوزار * **أَبْ أَدْ كُو نَانِكْ**.

سخت نیکو. بغایت نیکو و زیبا. < ← ۱- أَبْ >.

(ص ۳۷ ص ۵ ج ۱-ع ۲۹).

دیشوار

اوغون * **أَبْ أَرْ نَكْ**.

نیک سفید. بغایت سپید. < ← أَبْ >.

(ص ۳۷ س. ۱ ج ۱-ع ۲۹).

دیشوار

آغ * **أَبْ أَقْ**.

(به غزی) سفید کاملاً روشن و صاف. < ← ۱- أَبْ >.

(ص ۳۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۹).

دیشوار

او * **أَبْ أَوْلْ**.

نه آن. < ← ۲- أَبْ >.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

دیشوار

هر * **أَبْ**.

شانه به سر. مرغ سلیمان. پوپک. پوپو. هُدْ هُدْ. لغتی است در

أَبْ كُكْ. < ← أَبْ كُكْ >.

(ص ۷۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۲).

دیشوار

بو * **أَبْ بُو**.

نه این. < ← ۲- أَبْ >.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

دیشوار

بشان * **أَبْتِغَانْ**.

< بسیار پنهان شونده از مردم. مردم‌گریز >.

گویند: «أَلْ أَرْ أَلْ أَوْزَنْ كِشِيدَنْ أَبْتِغَانْ». یعنی، او مردی است که

مردم‌گریزی و رو‌نهفتن از آدمیان خوی و عادتِ اوست.

او - رو → ا (ص ۱۳۶ س ۹ ج ۱-ع ۸۸).

اوست - ی → ب

اَبْرَاق.

> = اَبْرَاق <. < اَبْرَاق > فرسوده و کهنه (جامه و جز آن).

گویند: «اَبْرَاق تُون». یعنی، جامه کهنه. و < اَبْرَاق تُون >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

* اَبْرَاق.

> = اَبْرَاق <. < اَبْرَاق > و < اَبْرَاق تُون >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

* اَبْرَاق تُون.

جامه کهنه و فرسوده. < اَبْرَاق >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۲).

تیرخ

ا = ل
ب = ی

اَبْرَاق.

شیرِ کره گرفته آب آمیخته که با شیرِ دوشیده آمیزند و نوشند و

دارویی است مُسهل. شکم کسی را که از آشامیدنِ دوغ و

ماست بسته شده باشد براند و بگشاید.

(ص ۹۳ س ۶ ج ۱-ع ۶۳).

Doy

ا → Doy
ب → Kay

Doy اَبْرَاقان.
Kay

> بسیار آشنا مانده و نوشاننده. < ayyarakan >.

گویند: «بُوَازُ اَل سُوْتُ اَبْرَاقان». یعنی، این مردی است که

خوراندنِ شیرِ بسیار به دیگران خوی و عادتِ اوست.

(ص ۱۳۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۹).

oyr+i
ayulī
= اُبری.

گودال. چاله. حُفره.

(ص ۱۱۳ س ۵ ج ۱-ع ۷۵).

ayulī

ayulī
= اُبُر.

هر زمینِ درشت. گویند: «اوی اُبُر». یعنی، زمینِ مَغاک و جایِ درشت. < اوی اُبُر >.

(ص ۵۵ س ۴ ج ۱-ع ۳۹).

* اُبُرُلُغِ پیر.

< اوی اُبُرُلُغِ پیر >.

(ص ۱۲۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۴).

اَبْک.

نان در تداولِ کودکان.

(ص ۶۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۶).

ayulī
= اَبْک.

شش. ریه.

(ص ۱۱۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۶).

۲- اَبْک.

خشم. غَیْظ. و از آن روی بدین نام موسوم گشته است که خشم و غضب از شش و ریه متولد می‌شود و این توسع در معنی باعثِ نزدیک شدن دو معنی به یکدیگر شده است همچنانکه باران را آسمان می‌نامیم.

(ص ۱۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۷۶).

هوړوړول = اړول

وړوړول = اړول

اَبْكَانُ اُرْلُكَان.

> بسیار بادکننده از خشم چون خیک <.

گویند: «بُوَازُ اَلْ اَبْكَانُ اُرْلُكَان». یعنی، این مردی است که پیوسته مانند خیک از خشم و غیظ باد می‌کند. و < اُرْلُكَانُ >.

(ص ۱۴۰ س ۱ ج ۱-ع ۹۰).

اَبْكَ.

> = اَبْ . < > اَبْ . (به لغت چِگِل) پوپک. پوپو. هُدْهْد. شانه به سر.

(ص ۱۰۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۷).

اَبْل.

نام‌دهی است از اَنِ ما > از آن کاشغریان، ترکان < = اَبال >.

(ص ۷۰ س ۵ ج ۱-ع ۴۹).

hop = Lan

اَبْلان.

جانورکی است از جنس کلاکاموش.

(ص ۱۰۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۲).

hop = Lan

* اَبْم.

جُرْعَه. قُلْب. هُرْت. گویند: «بِيزْ اَبْمُ مُونُ». یعنی، یک قُلْب (یک

جُرْعَه، یک هُرْت) از شوربا. و < مُونُ >.

(ص ۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۰).

yap

yab+mak

یا بیا - یا بیا

ak-mak
yakmak

yap+rak

آبَمَك.

(به لغت مردم یغما و تُخسی و برخی از غزان و قفجاق) نان. خُبْز. (و برای این نظیری است در عربی و آن تبدیل یافتن «باء» است به «واو» به سبب نزدیکی مخرج و سپس «واو» به «تاء» و این آنچنان است که در سوگند گویند: بِاللَّهِ، وَاللَّهِ، تَاللَّهِ. جز آنکه این قیاس در ترکی بعید است).

(ص ۹۳ س ۷ ج ۱-ع ۶۳).

əβə

آبَنَك. آب آبی

کلمه‌ای است به معنای اگر. لو. گویند: «آبَنَك سَن بَرَسَان». یعنی، اگر می‌رفتی تو.

(ص ۱۲۰ س ۹ ج ۱-ع ۷۹).

آبُو. ?

اسفیداج. خاکستر قلعی و سُرب.

(ص ۸۱ س ۶ ج ۱-ع ۵۵).

آبِي. آباء

از نامهای مردان است.

(ص ۸۱ س ۴ ج ۱-ع ۵۵).

آب. ?

(ببأء صُلْبَه < پ >) (به لغت ارغو) شاخزن از گاوان. گاو سُروژن.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۹).

* آبا.

> = آبا < < ۱- آبا >. مادر (در تداولِ ترکمانانِ قرلُقی).

(ص ۸۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۵).

اُپش.

بوسیدن. تقبیل. بوسیدن دو تن یکدیگر را.

(ص ۵۹ س ۱ ج ۱-ع ۴۲).

آت.

(به اشباع الف) > = آث <. < آث >. اسب. و در مثل است: «قوش قنتین آز آتین». یعنی؛ پرنده با پرهایش به مقصود می‌رسد و مرد با اسبش مرادش را درمی‌یابد.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۹).

و < «چندان آث» <.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۹).

آت.

(به اشباع الف) گوشت. لحم. و < تمزلیغ آث >. و < تئنک آث > و < قزتان آث > و < آتجی >.

(ص ۳۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۹).

ات.

سگ. کلب.

(ص ۳۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۹).

ا-آت.

دارو. دوا. گویند: «آت اجتیم». یعنی، دارو را آشامیدم. و به

مناسبت آن پزشک «أتاجی» نامیده شده است. < ← أتاجی >.

(ص ۳۸ ج ۱-ع ۲۹).

st ۲. أت.

رُستنی. گیاه. گویند: «أثْ أُنْدی». یعنی، گیاه روید. عَلف سبز شد. و < ← ۴-أوث >.

(ص ۳۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۹).

st ۳. أت.

نامی که بر همه علفها و گیاهها اطلاق گردد. و از آن گویند: «أثقا
أث پیژکیل». یعنی، اسب را علف بده و بچران.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۹).

st ۴. أت.

زهر. سَم. گویند: «بکْ اَنکازْ أْث بیزدی». یعنی، فرمانروا اورا
زهر نوشانید و سَم داد.

(ص ۳۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۹).

اتا.

پدر. آب.

(ص ۸۱ س ۷ ج ۱-ع ۵۵).

st + AA * أتاجی.

پزشک. طبیب. < ← آتاساغون >. < ← ۱-أث >.

(ص ۳۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۹).

ata+ آتاساغون.

پزشک. طبیب و < ← أتاجی >. و < ← آتاسغون >.

(ص ۸۱ س ۷ ج ۱-ع ۵۶).

* **آتاسغُن.**

پزشک ترکان. طبیب ترکان. < آتاساغُون >. و < سَغُن >.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۳).

قی - ص - یی

atang * **آتاقی.**

کلمه استعطاف است به معنای: ای پدر!

(ص ۱۲۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۰ و ۸۱).

، و نیز < ذیل «قی» >.

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۸).

۳ **إتاکو.** آت قی

چوبی که چرخ آسیا را بر آن سوار کنند. و هنگامیکه آرد درشت خواهند آن را بلند کنند و چون آرد نرم و مانند آن خواهند آن را پائین آورند.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۱).

۲ * **آت بزقی.**

بانگ بینی اسب. < بزق >.

(ص ۳۸۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۲).

dōyat * **آت تیغی.**

سُم اسب. < تیغ >.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۷).

at - mak
ac

ایخ

گودک. گودال. حفره و گودالی است که کودکان از آن برای گردوبازی استفاده کنند. < آتجلیک >.

(ص ۵۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۸).

آتا + اُس = آتاش .
آتج اُغول .

کودکِ شیخ‌نما. صَبِيٍّ مُتَشَيِّخٍ. کودک که رفتار پیران کند چنانکه
 گوئی پدر خاندان است.

(ص ۵۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۸).

آتجلیک .

جائیکه برای گردوبازی در آن گودال بکنند. < آتج > .

(ص ۱۳۴ س ۳ ج ۱-ع ۸۷).

آتجی .

گوسفروش. قَصَاب. < آت > .

(ص ۴۱ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۱).

atja = atja

atja .

میانه هرچیز که پیرامون و جوانبی داشته باشد. و این مقلوب
 «اژتو» است. < اژتو > .

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۱-ع ۷۵).

at urmax + yax

اترغ .

جزیره. خشکی میان دریا یا رود.

(ص ۹۰ س ۶ ج ۱-ع ۶۱).

at + rak

اترک .

(به غزی) مرد سپید و سرخ یا سرخی او بر سپیدی غالب. اَشْقَر.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۳).

at - ot = utuk

اترک .

(به غزی) گُرُبُز. حيله گر. مُحْتال. گویند:

اَتْرَمُکْ اَتْنِ اَغْرِي لَبُو يُزْكَا بَقَارُ
 یولچی اَلْکِنْ تَشْبُ بَرْمِشْ اَشِغْ بَشْكَا قَقَارُ

می‌گوید: باقی ماند از مردان آنکه حيله‌گر و فرومایه است. در
 رویِ مهمان چنان می‌نگرد که پنداری دزدی است. منت
 می‌نهد بر میهمان مسافر و به‌جهت آنچه به‌او خورانده است
 او را سرکوفت می‌زند.

(ص ۹۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۳).

ot

اَتْرَمْ

داروی راننده شکم و اسهال‌آور. دواءِ مُسهل. به‌گیاه شُبْرَمْ
 «سوت اَتْرَمْ» گفته می‌شود و این نزدیک است به عربی آن.
 < سوت اَتْرَمْ >

(ص ۹۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۶).

ort-ot

اَتْرَنْ

شَلْوَار. سراویل (این را در یغما شنیدم).^۲

(ص ۹۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۷).

قَارِیْ otrū

اَتْرُو

رویاری هرچیز. گویند: «أول منکا اَتْرُو کَلْدِي». یعنی، او با من
 روبرو آمد. با او رودررو برخورد کردم.

(ص ۱۱۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۵).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۳۸ ج ۱) این کلمه را «بَشْقا» آورده است.

۲- سخن مؤلف کتاب است.

آتز.

خطها از زمین میان دو شیار که سیل ایجاد کرده باشد.

(ص ۵۵ س ۶ ج ۱ - ع ۳۹).

آتز.

> = اُتوز <. > اُتوز < سی. و > اُتز اِجالِم <. و > اُتز < اُتز
یَرماق <.

(ص ۱۲۶ س ۱۵ و ص ۱۲۷ ج ۱ - ع ۸۳).

آتز اِجالِم.

در یغما به «کُنکُت» شنیدم که می‌گفتند: «آتز اِجالِم» و
مرادشان این بود که می‌نوشیم سه‌تا. درحالی‌که لفظ اُتز برای
سی است و آشامیدند نزد من سه‌تا سه‌تا).^۱ گویند:

آتز اِجِب قِقرِلِم یقاز قُبب سَکرِلِم
آزسلن لَیو کُکرِلِم قَجتی سَقنِج سَننِلِم

می‌گوید: می‌نوشیم سه‌تا (سه‌جام) و برپا می‌خیزیم و می‌غزیم
غزیدن شیر، برای اینکه بپنداریم غم از ما گریزان است.

و روایت شده است شعر به صورت «آتوز اِجِب قِقرِلِم...».
یعنی، هریک از ما می‌نوشد سه‌تا سه‌تا. > اُتوز <.

(ص ۱۲۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۳).

آتز یَرماق.

و آن سی دِرهم و جز آن است. > اُتز = سی. یَرماق = درهم <.

و برای سه‌نیز همین لفظ را به‌کار برند و شنیدم به‌یغما در «کُنْکُت» که می‌گفتند «أُتْرُ إِجَالِم» که از آن اراده می‌کردند این معنی را که می‌نوشیم سه‌تا، و حال آنکه لفظ برای «سی» است.
< أُوْرُ إِجَالِم > و < أُوْرُ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۳).

آت سُرْکُوجی.

راننده و راهنمای اسبان. سَائِقُ الْخَيْلِ.

(ص ۴۳ س ۲ ج ۲-ع ۲۹۲).

at+

۱- آتِش.

به یکدیگر تیرانداختن. مُرَامَاة.

(ص ۵۹ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

۲- آتِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۵۹ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

۱- آتِش. پیرین - ایق سز شکار. ot + up

(مانند ۲- آتِش) < از نامهای مردان است >.

(ص ۵۹ س ۳ ج ۱-ع ۴۲).

ot + p

۲- آتِش. قَمِصْ اهر

(با اِشمام الف) در بازی. چنان باشد که کودکان حلقه‌وار نشسته باشند پس یکی از آنان کودکی را که در کنارش نشسته است «قَمِصْ»^۱ دهد و گوید: «آتِش آتِش». یعنی، قَمِصْ را از

۱- کذا و ظاهراً: قمیص، پیراهن. (؟)

خودت درگذران و رد کن به کسیکه پهلوی تو نشسته است و او
نیز چنین کند و همان کلمات را گوید تا به نفر پایان حلقه رسد.

(ص ۵۹ س ۴ ج ۱-ع ۴۲).

it → itemax

- ایتش. دور کردن

با دست دور کردن دو تن یکدیگر را.

(ص ۵۹ س ۷ ج ۱-ع ۴۲).

at + gan

- ایشغان.

> بسیار تیراندازنده به همچشمی <

گویند: «أل مینک بز لا اقی ایشغان». یعنی، تیراندازی
به همچشمی با من، خوی و عادت اوست.

(ص ۱۳۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۹).

at - mak

- ۱. اتغاق

زرد آب شکم (یا کرم شکم) و قولنج. صُفار و قولنج.

(ص ۱۰۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۲).

at imak

- ۲. اتغاق

نوعی رُستنی با گل‌های زرد. و هر رخساره زرد شده از اندوه را
بدان تشبیه کنند.

(ص ۱۰۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۲).

ot - mak

- اتغن. رها

دوال و تسمه پهن زین اسب از سوی درون که حلقه تنگ زیر
شکم را در آن نهند و زبان‌اش را در آن بندند.

(ص ۹۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۶).

* **آت قَمَجِسی.**

نرّه اسب. < ← قَمَجِی >.

(ص ۳۵۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۰).

آتک.

دامن. ذیل.

(ص ۶۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۶).

at-max

آتک.

نوعی کفش. موزه.

(ص ۶۵ س ۱۶ ج ۱ و ص ۴۱ س ۵ ج ۲-ع ۴۶ و ۲۹۱).

at-max

Dilat

۱- آتک.

دادخواست و عرض حال و قصّه و نیاز و حاجت که به سلطان تقدیم کنند. (واصل آن شرح چگونگی چیزی است).

(ص ۶۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۶).

at+uk

۲- آتک.

< = آتوک >. < ← آتوک >. تُخْمَه. ناگوارد. هَيْضَه.

گویند: «آنکارُ آتوکُ تَتی». یعنی، غذا او را ناگوار افتاد و دچار

تُخْمَه و هَيْضَه شد. $at+uk$

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱-ع ۴۶).

at+max

۳- آتک.

آهنی است مانند ماله (مِطِين) که با آتش گرم کنند و بدان کُرکهای جامه را بسوزانند (کِرْ بدهند) تا صاف و هموار و پاک

شودا.

(ص ۶۶ س ۳ ج ۱-ع ۴۶).

atuk

آتکجی.

موزه دوز و موزه فروش. خفاف. < آتک >.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۲-ع ۲۹۱).

atuk + li + Boz

آتکلیک بوز.

کرباس آماده شده برای درست کردن دامن. < آتک >.

(ص ۱۳۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۷).

atuk

آتکلیک تون.

(باکاف رکیکه < گاف >) بادامن. جامه دامن دار. < آتک >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷).

atuk

آتکلیک سفری.

چرم پیراسته آماده برای درست کردن کفش. < سفری >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷).

atuk

آتکلیک کشی.

مرد دارای نیاز و حاجت به سلطان. مرد نیازمند تقدیم

عرض حال به پادشاه. < آتک >.

(ص ۱۳۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۷).

atuk

atukunc
otunc

آتکنج.

حکایت. داستان. گویند: «آتکنج آتکندی». یعنی، حکایتی

otunc otundi

گفت. داستانی حکایت کرد.

(ص ۱۴۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۹۱).

(*ōtarmak = ēdamak*)

آتکی *ōti*

(لغت چگلی است). عوض. بدل. جانشین. آنچه به جای چیزی دهند.

گفته می شود: «بواتقا آتکی بیژدم». یعنی، عوض این اسب را دادم.

(ص ۱۱۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۷).

آتیل *ātīl*

نام رودی به سوزمین قفجاق که به دریای بلغار می ریزد و شاخه‌ای دارد که به سرزمین روس می ریزد. گویند:

آتیل سئی آقا تروز قیا نبی ققا تروز
بلیق تلیم بقا تروز کولونک تقی کشاروز

می گوید: آب رود آتیل کوبان فرود کوه سخت جاری می گردد. پس ماهیها و وزغها در آگیری که از آب آن رود پُر می گردد فراوان می شوند.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱ - ع ۴۹).

ōrt-ōt

*ortlādi
otlādi*

آتلشدی نانک *ātīlshadi nānk*

پوشیده و مستور شدن روی چیزها. (و این در هنگام غارت است).

(ص ۲۰۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۲۶).

۱. آتیل: رود ولگا که به دریای خزر می ریزد.

AT+LIġ

* اَتْلِغْ.

سوار. سواره. و < اَتْلِغْ اَز >. و < يَلْكِنْ اَتْلِغْ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

at = liġ

اَتْلِغْ اَز.

مردِ سوار. < اَتْلِغْ >.

(ص ۹۰ س ۷ ج ۱-ع ۶۱).

it

اِتْلِغْ اَف.

خانه دارای سگ. < اِتْلِغْ >.

(ص ۹۰ س ۹ ج ۱-ع ۶۱).

ot

اَتْلُغْ تاغ.

کوه پُرگیاه.

(ص ۹۰ س ۸ ج ۱-ع ۶۱).

۱- اَتْلُقْ.

نام شهری است نزدیک طراز.

(ص ۹۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۶۲).

۲- اَتْلُقْ | طوٰله

اَخْتِه. (میخِ آخور و جای بستنِ ستور) به لغت ایشان، (یعنی به زبان مردم اَتْلُقْ، شهری نزدیک طراز).

(ص ۹۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۲).

at

آتلیک. عِطْلُ حَایِمَاخِ

چنگکِ گوشت. اویزِ فصابی. < آتلیک قوی >.

(ص ۹۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۶۳).

ot-mak

آتلیک.

پند. اندرز. وَعَظُ («اُوثُ») را نیز در پند و اندرز به کار می‌برند و

اصل آن «اُکْثُ» است). < ۲-اُوثُ >. و < اُکْثُ >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱ - ع ۶۴).

at+mav

۱-آتلیکان.

دردی است که اسب را عارض شود و آن غُدّه‌هاست که

بشکافند و اسب بهبود یابد. آن را به فارسی «خُنام» گویند.

(ص ۱۳۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۹۰).

at

۲-آتلیکان.

> پیوسته بخوبی سروسامان گیرنده <.

گویند: «مَنیکُ ایشمُ اذ کولکنُ اَتلیکانُ اُلُ». یعنی، کار من پیوسته

به خوبی سروسامان می‌یابد.

(ص ۱۳۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۹۰).

آتلیکان سِیلغانُ

> بسیار در آینده و بر آینده در کارها. حلالِ مُشکلات. راتق و

فاتقِ امور. ماهر در گشاد و بستِ کارها <.

گویند: «بُو اَز اُل اَتلیکانُ سِیلغانُ». یعنی، او بسیار در آینده است

در کارها. خَرُوج و وُلُوج در امور. از عهده هر کار برآینده.

< ۲-آتلیکان >.

(ص ۱۳۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۹۰).

آتلیک قوی

گوسفندی که برای کشتن آماده و حاضر کنند. گوسفند پرواری.
> ← آتلیک <.

(ص ۹۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۹۳).

آتلیک کیشی

مرد فربه. گوشتالو. چاق.

(ص ۹۳ س ۱۳ و ۱۴ ج ۱).

آتلیگ کیشی

(با کافِ رکیکه < گاف >). مرد صاحبِ گوشت. دارنده و مالکِ گوشت.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۹۳).

* آتم

تیراندازِ ماهر و به‌نشانه زن. > ← آتم آز <.

در مثل است: «یژماش آتم یغمز ینکلماش بلکاینگقو». یعنی، تیراندازِ ماهر و به‌نشانه زن باران است، زیرا نشانه و هدفِ وی روی زمین است و روی زمین پهناور است، پس خطا نمی‌کند در تیراندازی خود. و دانشمند برخوردار و بهره‌مند در هر چیز پژواک و انعکاسِ صوت است، زیرا پاسخ می‌دهد ترا به همانگونه که او را آواز داده‌ای.

این مثل در مورد کسی به کار می‌رود که در چیزی بدون تقصیر خطا کرده است و در آن معذور است.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳ - ع ۶۱۰).

At 110

آتِم آز.

مرد ماهر و استاد در تیرانداختن و به هدف زدن. < آتِم >.

(ص ۷۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۰).

akmak

* آتَمَاکُ. اَلْمَلِكُ

< = آتَمَکُ >. < آتَمَکُ >. نان گویند: «آتَمَاکُ بَیْزِ بِلْدِی».

یعنی، روی نان سوخت. و < کُفُشُکُ آتَمَاکُ >.

(ص ۱۶۹ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۳).

و < آفُشُ آتَمَاکُ >

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱ - ع ۴۲).

و < کَشُ >: سَنَدِ

(ص ۲۷۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۶).

و < کَسَکُ >.

(ص ۳۲۸ س ۶ ج ۱ - ع ۱۹۷).

إت مَرَّکِی.

پلیدی سگ. مدفوع سگ. < مَرَّکُ >.

(ص ۳۲۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۷).

آتَمِشُ.

از نامهای مردان است.

(ص ۸۹ س ۳ ج ۱ - ع ۶۱).

akmak

آتَمَکُ.

< = آتَمَاکُ >. < آتَمَاکُ >. نان. < آتَمَکَجِی >.

(ص ۹۴ س ۵ ج ۱ - ع ۶۴).

abmak
k

آتَمَكَجِي.

نانوا: حَبَّاز. و < آتَمَك >.

(ص ۴۱ س ۲ ج ۲ - ع ۲۹۱).

آتَن.

شترِ آخته. در مثل است: «آتَن یوکی آش بُلَسَا أَجْفَا آز کُرُنُوز». یعنی، اگر به اندازهٔ بار شترِ آخته غذا باشد، گرسنه از شدتِ گرسنگی آن را اندک و ناچیز بیند.

(ص ۷۲ س ۸ ج ۱ - ع ۵۰).

odamak
ot

آتَنج.

(لغتِ غزی است). وام قرض گویند: «مَنْ اَنكَازَ يَرْمَقُ اَتَنجَ بِيْرِدِم». یعنی، من او را درهمی به وام دادم. < اَتَنُو >.

(ص ۳۳۰ س ۴ ج ۳ - ع ۶۳۷).

utan

ot

آتَنج ایش. (لغتِ غزی است). کاری که از آن شرم و حیا کرده شود < اوتَنج ایش >.

(ص ۳۳۰ س ۶ ج ۳ - ع ۶۳۷).

at-ni-

اِتَنجُو نَانَك.

چیز دور افکنده شده.

(ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۷۹).

it + mak - ita-mak

اِتَنجُو نَانَك.

چیز بیرون افکنده شده. چیزِ دفع شده.

۱- مصحح نسخهٔ چاپی به دنبال کلمه در داخل دو ابرو علامت ستاره آورده است به نشانهٔ تردید.

it+mak - ita+mak

itandi

اِتِنْدی نَانْک.

چیزِ دفع و بیرون افکنده شده.

(ص ۱۲۵ س ۶ ج ۱ - ع ۸۲).

od+un

otan-eden

اُتُنْک.

> = اوتُنْک <. > اوتُنْک <. هیزم. هیمه. و < اُتُنْکُلُ <.

(ص ۱۲۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۷۹).

atandi-kandi

گویند: «اُتُنْک کُنْدی». یعنی، هیزم آتش گرفت. (و این لغت

«اَزْغُو» است و ایشان «یاء» را به «نون» بدل کنند یعنی «کُنْدی»

را «کُنْدی» سازند).

(ص ۲۵ س ۷ ج ۲ - ع ۲۷۹).

od+in

اُتُنْکُلُ.

هیزمدان. هیمه دان. < اُتُنْک <.

(ص ۱۴۲ س ۵ ج ۱ - ع ۹۱).

atan

اَتْنِغْ اَز.

یعنی مردِ دارای شتر اخته. < اَتْن <.

(ص ۱۳۱ س ۳ ج ۱ - ع ۸۵).

odun

اُتُنُو.

کلمه ای است که در وام و قرض دادن به کار رود. گویند: «مَنْ

بَرْمَاقُ اُتُنُو بَرْدِمُ». یعنی، درهم به عنوان قرض دادم. < اُتُنْج <.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۱ - ع ۷۷).

at

tak+mak

اَتْنِ تَشْکَان.

ی به سیخ کشنده گوشت.

(ص ۳۳۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۲).

اُتوز.

> = اُتُز < > ← اُتُز < . سی . ثلاثون . سه ، ثلاثه را نیز با همین لفظ نامند (در یغما به «کُنُکُت» شنیدم که می‌گفتند «اُتُز اِجَالِم» و از آن عنوان می‌کردند که سه‌تا (سه‌جام) می‌نوشیم . و نزد من سه‌تا سه‌تا می‌نوشیدند . و می‌گویند : «اُتُز اِجِب قِقرَلِم ...» و روایت شده است : «اُتُوز اِجِب قِقرَلِم ...» . یعنی ، هریک از ما می‌آشامد سه‌تا سه‌تا . و < ← اُتُز یَزْماق < و < ← اُتُز اِجَالِم < .

(ص ۱۲۷ س ۲ ج ۱ - ع ۸۳)

o t + u k
e

* اُتوک.

> = اُتُک < > ← ۲ - اُتُک < . تُخَمَه . ناگوارد . گویند : «اُنکاز اُتوک تُتی» . یعنی ، دچار تُخَمَه شد .

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱ - ع ۴۶)

اُتوکان.

نام جایگاهی است در بیابانهای تَتار نزدیک اُیغُر .

(ص ۱۲۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۸۱)

اُتُون

بیشرم و فرومایه . و قِح لئیم .

(ص ۱۱۱ س ۴ ج ۱ - ع ۷۴)

> ← اُوتُون < . و < ← مَثَلِ ذیل «تُزُون» < .

(ص ۲۴۷ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۹)

* اُت یالی.

جای رُستنِ موی گردن اسب ، یعنی گوشتی که موی یال اسب

بر آن روید. < ← یال >.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۵).

اِثِ پِلی.

سالِ سگ. < نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکان >.

(ص ۲۸۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۴).

اَثِ پِیز.

زمین هموار.

(ص ۳۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۹).

ح ← ی اُی

اَج

کلمه‌ای است که به جای یاء ندا آید. گویند: «اَج بَرُوکُلْ». یعنی،
یا فلان! بیا. ای فلان! بیا.

(ص ۳۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۹).

* اَج

< = اَج >. < ← اَج >. گرسنه. در مثل است: «اَج اِیْفُکُ
تُقُ تُلْکِ». یعنی، گرسنه شتاب‌کننده و حریص برای غذاست و
سیر آسوده و آرام است و پرواندارد اگر غذا و طعام را آلوده
سازد. (و این مثلِ غُزان است). < ← ۲- تُلْکُ >.

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۵).

۱- اُج

(به اشباع الف). < = اُج >. < ← ۴- اُوج >. شهری است

مشهوراً^۱.

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۳۰).

۲- اَج

درختی است از درختان کوهی. از آن ترکان قلمها گیرند و با آن نویسند و نیز چوبدستیها و عصاها و دوکها ترتیب دهند.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۰).

۵۹

۳- اَج

عدد سه. گویند: «أَجْ يَرْمَأُقْ». یعنی، سه درهم.

(ص ۳۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۹).

۱۴

اَج

> = اَجْرًا <. < اَجْرًا >. درون هر چیز. باطن هر شیء. و از آن به حَمَائِل (وُشَاح) «اَجْ قُرْ» گویند. یعنی، کمربندی در درون. راز و سَرِّ را «اَجْ سُوْرُ»، گویند، یعنی سخنی و کلامی در ضمیر و باطن. < اَجْ قُرْ >.

(ص ۳۹ س ۱ ج ۱ - ع ۳۰).

اَجَا

به معنی «اَکَا» است که خواهر بزرگتر است (حرف «جیم» مُبَدَّل از «کاف» است همچنانکه گفته می‌شود «جَزْمُ» و «کَزْمُ» و «جُنْبُدُ» و «کُنْبُدُ». < اَکَا >.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۱ - ع ۵۶).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۴۹ ج ۱) آمده است: نام قدیم ناحیه اوج تورپان و ناحیه آفچی امروزی.

ōya

اجا

پُشت. ظَهْر. و < > ۱- اَزْقا < .

(ص ۸۱ س ۱۱ ج ۱- ع ۵۶).

اجاگو

ایجاگو - اوجاگو - اوجاگو - اوجاگو - اوجاگو
نام آنچه پره‌هاگرد آن می‌گردد (در آسیا).

(ص ۱۲۲ س ۱۵ ج ۱- ع ۸۱).

Ugan

اجان

(به لغتِ قَفْجاق) هر کشتی و سفینه که دارای دو جناح باشد.

(ص ۱۱۰ س ۱۶ ج ۱- ع ۷۴).

اج آت

گوشت نازک چسبیده به جگر.

(ص ۳۹ س ۳ ج ۱- ع ۳۰).

آجله لاله لاله لاله لاله

اج آخ

اصل کلمه «هَجْ هَجْ» است. < > هَجْ هَجْ < .

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۲- ع ۴۰۷).

acot

اجت

خونخواهی و کینه. (و اصل آن «اَوْج» است.) < > ۱- اَوْج < .

(ص ۵۱ س ۳ ج ۱- ع ۳۷).

ACI

اجتغان

> پیوسته بسیار ترش مزه سازنده < .

گویند: «أَلْ كُبُّ أَلْ سُجْكَنَى اجْتِغَانٌ». یعنی، این خم پیوسته

بسیار ترش سازنده است هرچیز شیرین را که در آن ریخته

شود.

(ص ۱۳۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۸).

کاورانخار

* **إِجْرَا.**

? در درون. در داخل. گویند: «أَلْ يَنْجُو إِجْرَا يَزْمَاقُ قَرْقَنْدِي».

یعنی، در درون همیان و کیسه‌اش درهمی جُست. < إَجْ >.

(ص ۱۹۸ س ۹ ج ۲ - ع ۳۹۱).

* **أَجْرُغَان.**

< زودگوار. سَرِيعُ الْهَضْمِ >.

گویند: «بُوَأَشْ أَلْ كِشْنِي أَجْرُغَان». یعنی، این غذایی است

زودگوار و زودهضم.

(ص ۱۳۸ س ۶ ج ۱ - ع ۸۹).

* **أَجْرُغَان.**

< بسیار پرواز دهنده. >.

گویند: «بُوَ أَزْ أَلْ قُشِغْ أَجْرُغَان». یعنی، این مردی است بسیار

پراننده مرغان.

(ص ۱۳۸ س ۴ ج ۱ - ع ۸۹).

* **أَجْرُكَان.**

< بسیار خاموش سازنده >.

گویند: «يَغِي أَوْتِنُ أَجْرُكَانُ...». یعنی، خاموش سازنده آتش

جنگ و کشتار...

(ص ۴۲۹ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۶۰ ذیل کُجْرُكَان).

اَجْرُكَانُ. اَجْرُكَانُ

> بسیار نوشتارنده <. اَجْرُكَانُ
گویند: «بُوَ آزْ أَلْ تَلِمَ سَجِكْ اِجْرُكَانُ». یعنی، مردی است که
به مردم می و باده بسیار می نوشتارند.

(ص ۱۳۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۹).

اَجْرُ.

پست و خوار و ذلیل. < ۲- اَجْرُتُقُ >.

(ص ۵۵ س ۷ ج ۱ - ع ۳۹).

۱- اَجْرُتُقُ.

ارزانی در نرخها.. و < ۱- اَجْرُنَانِكُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۱ - ع ۸۶).

۲- اَجْرُتُقُ.

خواری و پستی و حقارت و مذلت. < ۱- اَجْرُ >.

(ص ۱۳۲ س ۲ ج ۱ - ع ۸۶).

اَجْرُنَانِكُ.

چیز ارزان. چیز کم بها. شی رَخِیص.

(ص ۵۵ س ۷ ج ۱ - ع ۳۹).

* اِجْ سُوْزُ.

سخن نهانی. راز. سرّ. < ۱- اِجْ >.

(ص ۳۹ س ۲ ج ۲ - ع ۳۰).

ق ۲۵۷

ق ۲۵۷

اَوْجَشُ. اَوْجَشُ

<= اَوْجَشُ >. < اَوْجَشُ >. باهم گرو بستن. گویند: «أَلْ مَنِكُ

بِزْلا أَوْجَشْدِي». یعنی، او با من به چیزی گرو بست.

(ص ۵۹ س ۸ ج ۱ - ع ۴۲).

بِزْلا

اوجش

۱- اَجِغ.

هر چیز تلخ.

(ص ۶۱ س ۵ ج ۱ - ع ۴۳).

بازو (بازو) بازو

بازو + جغ ۲- اَجِغ.

نام جایزه پادشاه و سلطان. گویند: «خَانْ مَنكَا اَجِغِ بِيْزْدِي». یعنی، مَلْکِ مرا جایزه داد.

(ص ۶۱ س ۱ ج ۱ - ع ۴۳).

بازو (بازو) بازو

۳- اَجِغ.

ناز و نعمت. تَنْعُم. گویند: «اَوْزُونْکِنِي اَجِغْلِغْ تُتْ». یعنی، خود را با غذاهای نیکو پروران. < اَجِغْلِغْ >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۱ - ع ۴۳).

بازو (بازو) بازو ۴- اَجِغْلِغْ.

سرماخوردگی. چایمان. زُکام.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۱ - ع ۶۲).

بازو (بازو) بازو * اَجِغْلِغْ.

با ناز و نعمت و تَنْعُم بودن. < ۳- اَجِغ > و < اَجِغْلِغْ > از <.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۱ - ع ۴۳).

بازو (بازو) بازو

اَجِغْلِغْ اَزْ.

مرد باناز و نعمت. و در مثل است: «اَجِغْلِغْ اَزْ شَابُوکْ قَرِیْمَاشْ».

یعنی، آنکه از ناز و نعمت برخوردار باشد زود پیر نشود.

(ص ۱۳۰ س ۴ ج ۱ - ع ۸۵).

أَجْفِلِغُ كُتْبُ.

خُم ترشی که هرچه در آن ریخته شود ترش سازد. < ۱- أَجْفِغُ >.

(ص ۱۳۰ س ۶ ج ۱ - ع ۸۵).

أَجْفَلِغُ. *aciglik* *aciglik*

سختی. مرارت.

(ص ۱۳۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۸۶).

* أَجِغُ نَانِكُ.

ترشی و تلخی هرچیز. گویند: «أَلْ أَجِغُ نَانِكُنِي سُجَّتِي». یعنی،

شیرین گردانید چیز ترش و تلخ را. < ۱- أَجِغُ >.

(ص ۲۴۱ س ۱۶ ج ۲ - ع ۱۴۶).

أَجَقُ. *acax*

آتشدان. کانون. أجاج.

(ص ۶۲ س ۱۴ ج ۱ - ع ۴۴).

أَجُقُ اِيشُ. *aciq* *aciq*

کار روشن و واضح. < ۱- أَجُقُ >.

(ص ۶۲ س ۱۴ ج ۱ - ع ۴۴).

إِجُ قِرْزُ.

کمر بند درونی. وُشاح. < ۱- إِجُ >.

(ص ۳۹ س ۱ و ص ۲۷۳ س ۳ ج ۱ - ع ۳۰ و ۱۶۳).

اَجُوقُ قَبِغُ. *asıg qapuk* آجوق قاپوق

درِ گشوده. درِ باز. < اَجُوقُ >.

(ص ۶۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۴۴).

اَجُوقُ كُوكُ. *kuus* کوس

آسمان گشاده و بی‌ابر. آسمان صاف. < اَجُوقُ >.

(ص ۶۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۴).

* اَجُقْلُغُ. *ajuglu* آجوق‌لغ

گشادگی. < قَبِغُ اَجُقْلُغُ > و < يُوْرُ اَجُقْلُغُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ و ۱۲ ج ۱ - ع ۸۶).

اَجُقْلُغُ اَفُ. *af* آف

خانه دارای آتشدان و اجاق. < اَجُوقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۵).

اَجُقْلُغُ كِشِي. *kish* کیشی

مرد گشاده‌روی خوشخوی.

(ص ۱۳۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۸۵).

اَجُقْلُوقُ نِتِكُ. *netik* نیتک

هرچه از آن آتشدان و اجاق سازند مانند گیل و جزآن. < اَجُوقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۵).

اَجُقْلُوقُ پِيْرُ. *pir* پیر

جای آتشدان. محل اجاق. < اَجُوقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۶).

اَجِقْمُ عاجی قسم

خطاب شاهان به برادر بزرگتر. (حرف «قاف» را تنها درحالت اضافه به خود افزایند و جایز نیست گفته شود «اَجِقْمُکُ».)
< - اجی >.

(ص ۶۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۴).

اَجُكُ

هر پوستین که از پوست سمور یا سنجاب و مانند آن ساخته شود.

(ص ۶۶ س ۵ ج ۱ - ع ۴۶).

اَجِكِلُ سه بر سه گوشه

سه بر. سه گوشه. مثلث. هرچیز که دارای سه رکن و پایه باشد.

(ص ۹۷ س ۲ ج ۱ - ع ۶۵).

اَجِكِنُ اَزْ

مردی که از صف دشمن درآید به قصد تسلیم شدن و بدو امان و پناه داده شود.

(ص ۹۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۶۷).

* اَجْكُو اَجْكُو

> مقابل اَزْكَجْ <. < - اَزْكَجْ >. بُزِ ماده. درمَثَل است: «اَزْكَجْ اَتی اَمُّ بُلُوْرُ اَجْكُوَاتی یِلُّ بُلُوْرُ». یعنی، گوشت بُز نر دارو و درمان است و گوشت بُز ماده نفخ آور است و باددار.

(ص ۸۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۶۰).

اَجْکُو. اَجْکُو

آشامیدنی از هرچه باشد.

(ص ۱۱۵ ص ۱۳ ج ۱ - ع ۷۷).

اَجْلَجْ. اَجْلَجْ

تیر بی پر (یا تیر دو سو باریک میان پهن) که با آن خرگوش زنند و آن مرکب است از سه شاخه که سر آن را با آهنی به هم پیوسته باشند.

(ص ۸۷ ص ۱۱ ج ۱ - ع ۶۰).

اَجْلِکْ. اَجْلِکْ

نمد زین. پشماگندزین. یا آنچه زیر پشماگند زین گسترند.

(ص ۹۴ ص ۶ ج ۱ - ع ۶۴).

و < مَثَلِ ذیلِ اِزْلِکْ >.

(ص ۹۶ ص ۲ ج ۱ - ع ۶۵).

اَجْمَاقْ. اَجْمَاقْ

بهشت. جنت. گویند:

تُرْلُکْ جَجْکْ یِرْلُدِ بَرْجِن یَدِمْ کِرْلُدِ

اَجْمَاقْ یِرِ کُرْلُدِ تُمْلُغْ یِنَا کَلْکُوسُوزْ

بهار را وصف می‌کند و می‌گوید: شکفتند و باز شدند هرگونه گلها. توگویی که بساط حریر و دیبا گسترده شده است. پس پدیدار شد زمین بهشت و معتدل گشت روزگار. پنداری که

سرما هرگز باز نخواهد گشت.

(ص ۱۰۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۲).

۱- **اِجْمَكْ**. ايسمه

پوستِ برگان. پوستینِ بره.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۱ - ع ۶۴).

۲ **اِجِنْ**.

کلمه‌ای است که از آن به «بین» و «میان» تعبیر کنند. گویند: «أَلَاؤُ
اِجِنْ اِيتِيْدِي لَأُؤُ». یعنی، آنان درباره آنچه میان خودشان بود
سازش و صلح کردند.

(ص ۷۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۵۰).

۳ **اُجُنْ**.

کلمه‌ای است که از آن تعبیر به «برای» و «به‌خاطر» کنند و
گویند: «سَنِكْ اُجُنْ كَلْدِمْ». یعنی، برای تو آمدم.

(ص ۷۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۵۰).

۴ **اُجُنْجْ**.

سوم. ثالث.

(ص ۱۱۸ س ۷ ج ۱ - ع ۷۸).

و این قیاسی است بدین توضیح که به‌اصل اعداد کمتر از ده
«نج» (نون و جیم) افزایند آنگاه که بخواهند پیرو و تالی
عددی که قبل از آن است شود. گویند: «تُورْتُنْجْ». یعنی، چهارم
و «بیشنج» یعنی، پنجم. اصل آن «تُورْتْ» است، چهار و
«بیش»، پنج. پس «نونِ غُتْه» و «جیم» افزوده شود برای تعیین

مرتبهٔ عدد. و جایز است در عقود نیز به همین صورت عمل شود گویند: «أُونُنَج». یعنی، دهم. و «يَكْرَمُنَج». یعنی، بیستم، که بیستم تالی است برای نوزده. و این قیاس مُطَرَّد است.
(ص ۳۳۰ س ۷ ج ۳ - ع ۶۳۷).

أَجِي

(به لغت بَرُشْغَان) زنِ کلانسال. زنِ میانهٔ تمام عقل.

(ص ۸۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۶).

إَجِي

برادرِ بزرگترِ مرد در سال. < ← أَجِيْمُ >.

(ص ۸۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۵۶).

برادرِ مرد اگر در سال بزرگتر از او باشد.

(ص ۵ س ۹ ج ۳ - ع ۴۴۷).

> مقابل «انی»، برادرِ خردترِ مرد و مقابل «يُرْجُ»، برادرِ کوچکترِ زن. < ← إِنِي >.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۶ - ع ۵۹).

و < ← يُرْجُ >.

(ص ۵ س ۷ ج ۳ - ع ۴۴۷).

acux

أَجُوقُ

هر چیز گشاده و باز. گویند: «أَجُوقُ قَبْعُ». یعنی، در گشاده و باز. و به آسمان در حالیکه بی ابر و گشاده و صاف باشد «أَجُوقُ كُوكُ»^۱

۱- در ترکیبها، کلمه با «ج» آمده است نه با «چ».

گویند و به کارِ روشن و واضح «أَجُّقْ ایش».

(ص ۶۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۴۴).

< «أَجُّقْ قَبْعُ» و < «أَجُّقْ ایش» و < «أَجُّقْ كُوْكَ» >.

(ص ۶۲ س ۱۲ تا ۱۴ ج ۱ - ع ۴۴).

أَخَاقُ

فشرده برگه خیس کرده زردآلو که بیاشامند.

(ص ۱۱۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۳).

أَخْسَاقُ

لنگ. اَعْرَجُ.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۱ - ع ۷۲).

أَخْسَقُ بُخْسَقُ

به طریق اتباع بر لنگ و لمس، کج دست و کج پا اطلاق شود.

< «بُخْسَقُ» >.

(ص ۳۸۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۴).

أَخْسَمُ

= < «أَخْسَمُ» > . < «أَخْسَمُكَ أَرُ» >.

(ص ۱۰۶ س ۳ ج ۱ - ع ۷۱).

أَخْسَمُكَ أَرُ ؟

مرد عربده جوی به هنگام مستی (لغتی است در «أَخْسَمُ»).

(ص ۱۰۶ س ۳ ج ۱ - ع ۷۱).

أَخْشَاغُ

مانند. شبیه. گویند: «أَنْكُ أَخْشَاغِي». یعنی، مانده او.

(ص ۱۰۷ س ۱ ج ۱ - ع ۷۱).

لغات‌الترک کاشغری
أَخْشَاغُو.

عروسک. بازیچه. لُعبه. و بدان زنان را ملقب کنند.

(ص ۱۲۴ س ۳ ج ۱ - ع ۸۱).

أَخْشَم.

هنگام فرورفتنِ خورشید. وقت مغرب. شامگاه.

(ص ۹۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۶۶).

أَدَش.

یار. دوست.

(ص ۵۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۴۲).

إِدِش.

قَدَح. کاسه بزرگ. و این نزد مردم یَغما و تُخسی و یَماک و غُزو
 آرغُو اطلاق می شود بر هر دیگی یا ظرف کوچکی یا آبخوری.

(ص ۵۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۴۲).

أَدَشَلِیق.

راستی و درستی. صداقت.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۱ - ع ۸۶).

أَدْعُق.

لغتی است در «أَعْدُق» به طریق قلب یعنی جابه‌جا شدنِ
 حروف کلمه > به معنی غریبه که نسب وی معلوم نباشد <.
 > «أَعْدُقِ کِشِی» <.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۱ - ع ۶۲).

أَدْقَلِقُ. آيَاغَلِقُ

چوبی که از آن در باغهای انگور چفته‌بندی سازند.

(ص ۱۳۲ س ۴ ج ۱ - ع ۸۶).

أِدْقَلِقُ. يَوْخُولُو - اَوْ يَوْغَلُو

غفلت آدمی از چیزی. غافل ماندن از امری.

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۱ - ع ۸۶).

أَدُنْ /

۱- نام شهر ختن.

۲- نام ساکنان شهر ختن ایضاً.

(ص ۷۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۵۰).

أَذْ. اَبِي يَشْرُ

کوتاه‌شده «آذ» < ۱- آذ >. هرچیز مصنوع و ساخته دست

همچون دیبا و مانند آن. (این صورت کلمه صحیحتر است از

«آذ»). گویند: «أَذُّ كُوْ أَذُّ». یعنی، مصنوعی و دستسازى نیکو.

(ص ۷۵ س ۸ ج ۱ - ع ۵۲).

و به هر مصنوع که قدیم و بزرگ باشد گویند: «تَفْجَاخُ أَذِي».

< تَفْجَاخُ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۰ و ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۶).

ay + aq

* أَدَاقُ /

> = أَدَقُ <. > = أَدَقُ <. > = أَيْقُ <. > = أَيْقُ <. پا. پای.

چون پاسی از شب بگذرد گویند: «أَغْبِرُ أَدَاقُ أَمْرُ لَدِي». یعنی،

با آن آرام گرفت پای سنگین (مردم با وجود کندی حرکت

به منزل رسیدند). و < ← آغِز > .

شرح سوزنی (ص ۵۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۳۸).
و گویند: «اِنکُ اذاقی سُرکُ بُوزتکُ». یعنی، پایش مانند یخ
است از سردی. و < ← سُرک >

(ص ۲۹۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۸).
و گویند: «اَثُ اذاقی تَقِرُ تَقِرَاتِی». یعنی، سُم اسب آواز و بانگ
برآورد. و < ← تَقِرُ تَقِرُ > .

(ص ۳۰۲ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۲).

avuc - ovuc

avuc - ovuc

اُدْت.

مُشت. کفِ دستِ پُر. حَفْنَه.

گویند: «بِیرُ اُدْتُ نائکُ». یعنی، مِشتی از چیزی و آن کفِ دستِ
پُر است.

(ص ۵۱ س ۴ ج ۱ - ع ۳۶).

> «اَوْتُ» لغتی است در «اُدْتُ» < ← اَوْتُ > .

(ص ۷۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۴).

uy

uyul qam - uyotan

اُدْتغان.

> پیوسته خواب آور < . گویند: «بُوَاتُ اَلْ کِشِنِی اُدْتغان».
یعنی، این داروئی است که پیوسته خواب می آورد.

(ص ۱۳۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۸).

اُدْتما. لواؤمحا

پنیر تازه.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۸۳).

ayır - ayr

ayır - ayrim

آذرش.

سر و ابتدای هر دو راهی.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۱ - ع ۶۱).

ayır - ayr [ayır - ayr] ayır mak

آذرش.

به‌گزینی میان چیزها. ayır
ayır

(ص ۸۹ س ۴ ج ۱ - ع ۶۱).

آذرق.

گیاهی است نرم و لطیف که به عربی آن را «ثیل» گویند.

(ص ۹۱ س ۲ ج ۱ - ع ۶۲)

> «آیرق» نزد غزان <. < آیرق >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۱ - ع ۶۹).

ayır - ayr ayır

آذرق.

کلمه‌ای است به معنای غیر و دیگری. لغت غزی است و ترکان
به غیر «آذن» گویند. < آذن >.

(ص ۹۱ س ۳ ج ۱ - ع ۶۲).

ayır - ayr ayır

آذرق.

(به لغت آرغو) چیز خشن و درشت. و اصل آن «ارک» است.

> < ۲-ارک >.

(ص ۹۴ س ۸ ج ۱ - ع ۶۴).

ayır - ayr ayır

آذرقان.

> بسیار پی‌گیرنده و جستجوکننده <.

گویند: «بوات آل گیکنی آذرقان». یعنی، این سگی است که

ayır - ayr

خوی و عادت او جستجو و پیگیری شکار است.
همچنین با آن مردی را که پیوسته در پی کینه‌توزی و حقد است
وصف کنند.

(ص ۱۳۹ س ۱ ج ۱ - ع ۸۹).

ay yamak

اُدزکان - اُیرمان

ay yamak

> بسیار گلچین کننده و برگزیننده <.

گویند: «بُوَأَرُ تَكْمَانَاكُ نِي اُدزكَاكُ». یعنی، این مردی است که
میان چیزها گلچین و انتخاب می‌کند.

نر- هنج

(ص ۱۳۹ س ۶ ج ۱ - ع ۸۹).

ay - ay

اُدزك نَانَك

هر چیز رَیع کننده، یعنی بالنده و افزون شونده. و آن افزونی
است پس از کمی.

(ص ۹۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۴).

ay

ay

ay

اُدزلیك

چوبی که زین را بر آن قرار می‌دهند. (صاحب زین با کاف
رکیکه (گاف) ذکر می‌شود < اُدزلیك >).

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۱ - ع ۸۷).

ay

* اُدزلیك

دارنده زین < اُدزلیك >.

(ص ۱۳۴ س ۵ ج ۱ - ع ۸۷).

ay

ay

اُدزِم

آنچه زیر دو تخته جناغ زین نهند. نمذ زین دو تکه.

(ص ۹۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۶۶).

ayr
ayr

ayr - ayri

أذرم.

بهترین چیزها.

(ص ۹۸ س ۱ ج ۱ - ع ۶۶).

ayr
ayr

أذرندي نانک.

چیز برگزیده. شیء منتخب.

(ص ۱۲۸ س ۵ ج ۱ - ع ۸۴).

ayri

أذری.

آلت باددادن. آنچه گندم را با آن باددهنده تاکاه آن از دانه جدا و پاک شود. پنجه. سنه. مڈری.

هرچیز دو شاخه و از آن است که به آدمی گفته می شود: «أذری بُتْلُغ». یعنی، گشاده دوران. < ← أذری بُتْلُغ >.

(ص ۱۱۳ س ۹ ج ۱ - ع ۷۵).

ayri

أذری بُتْلُغ.

گشاده دوران. < ← أذری >.

(ص ۱۱۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۵).

Ayir ayr

ی - ذ

ر - ز

أذرا.

bayir

هر بلندی از زمین و جز آن.

(ص ۵۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۳۹).

و < ← أذرا باذک در شاهد «انگَر» >. < ← أذرا لک >.

bayr

(ص ۸۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۵۹).

۱- این کلمه در نسخه چاپی آمده است اما در عکسی (ص ۳۹) «أذریز» است. رجوع به این صورت در جای خود شود.

۲ ۵۱۷۲

۲ ۵۱۷۲

۲ ۵۱۷۲

أذُرُ

۲ = ۲

>= أذُوزُ <. < أذُوزُ >. كَرَب. جَرَب. درمَثَل است: «تِلْكَوَأُوزُ اَيْنْكَا

أُرْسَا أذُرُ تُلُوزُ». یعنی، اگر روباہ در سوراخ خود بانگ کند گرگین شود.

این مثل در نکوهش کسی که قبیلہ و عشیرہ خود را نکوهد یا از

شهر خود به زشتی یاد کند به کار رود.

(ص ۵۵ س ۹ ج ۱ - ع ۳۹).

۲ ۵۱۷۲

أذِرُ بَادِي

گردنه‌های بلند. < شَاهِدْ أَنْكَرُ > و < أذِرُ >.

(ص ۸۶ ص ۱۲ ج ۱ - ع ۵۹).

AZIZ

أذِرُ تَاغٍ

کوه بلند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۳۹).

أذِرْلُغِ كِشِي

آدم‌گرگین و دارایِ جَرَب. < أذِرُ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۴).

AZIZ

أذِرْلِكْ

بلندی. ارتفاع. < أذِرُ >.

(ص ۱۳۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۸۷).

۲ ۵۱۷۲

* إِذِشْ

قدحها (?) گویند: ... «أَفْرِقْ إِذِشْ تَزِلْدِي ...». یعنی، ابریقها و

قدحها ردیف شدند. < شاهد «کوک یلقی» >.

(ص ۹۶ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۰).

۱- اذغ.

نام دهی است از آن ما. > در سرزمین ترکستان، یا در آپال کاشغر موطن مؤلف <.

(ص ۶۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۴).

ayig

۲- اذغ.

> = آبا < و < آبا >. > = ایغ < < آبا >. < آبا >. خرس. دُب. در مثل است: «أفجی نجالل بلسا اذغ أنجا یول بلیرا». یعنی، شکارچی هراندازه فوت و فن شکار را نیک بداند، خرس نیز راههای گریز را می‌شناسد.

مثل را در مورد دو زیرک و دانا به کار برند که با هم درافتاده باشند. و < اذغلیغ تاغ > و < اذغ مرذکی >.

(ص ۶۱ س ۶ ج ۱-ع ۴۳).

ayig

۳- اذغ.

هشیار شونده از مستی. گویند: «أشرك اذغ». یعنی، مست و هشیار.

(ص ۶۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۳ و ۴۴).

ayig

ayig

۴- اذغ از.

مرد بیدار و جز آن. مرد بیدار دل. گویند: «أذغ کونکول لوک از».

۱- این مثل ذیل کلمه «تف» (ص ۲۷۸ س ۹ ج ۱) به معنی حبله مرادف «آل» نیز آمده است.

یعنی، مردِ زیرک.

(ص ۶۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۴).

od + gux

أذْهِجْ ۱

زبانۀ آتش. شعلۀ آتش.

(ص ۸۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۶۰).

aygir

أذْغِرْ

نراز اسبان. اسپِ نر. < أَكْزُلْكَ أَذْغِرْ >.

(ص ۸۸ س ۶ ج ۱ - ع ۶۰).

ayeg + yax

أذْغِرَاقِ

أذْغِرَاقِ

بُزْکوهیِ اَعْصَم، یعنی بُزْکوهیِ دست یا دو دست سپید و تمام اندام سرخ یا سیاه، و آن به منزلهٔ قوچ است برای گوسفندان.

(ص ۱۲۸ س ۵ ج ۱ - ع ۸۴).

Adeq

Ayeq

أذْغِرَاقِ سُفْیِ

نام رودی و آبی است به یغما.

(ص ۱۲۸ س ۶ ج ۱ - ع ۸۴).

أذْغِشْ

نام جایگاهی است.

(ص ۸۹ س ۶ ج ۱ - ع ۶۱).

uyax - uyug

* أذْغُ كُونْکُولُ لُوكِ أَزْ.

مرد بیداردل. زیرک. فطن. < أذْغُ أَزْ >.

(ص ۶۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۴۴).

+ ayā

أذغلیغ تاغ. ی

کوه دارای خرسهای بسیار. < ← ۲- آذغ >.

(ص ۱۳۰ س ۷ ج ۱- ع ۱۸۵).
ayāg (ayāg-uyāg)

أذغلق. ی

بیداری و هشیاری در کارها. < ← آذغ آز >.

(ص ۱۳۲ س ۶ ج ۱- ع ۱۸۶).

أذغ مرذکی. ؟

بچه خرس. خرس بچه. < ← ۲- آذغ >.

(ص ۳۹۹ س ۱۲ ج ۱- ع ۲۴۱).

ayag

أذق. ی

< = آذاق > < ← آذاق >. < = آیتق >. < ← آیتق >. پا. پای.
رجل. قدم.

(ص ۶۳ س ۱ ج ۱- ع ۴۵).

أذق. إیحوق ز = ع ؟

هر چیز فرخنده و مبارک. اصل آن هر حیوانی است که آزاد و رها شده باشد، یعنی بر پشت آن بار ننهند و از پستانش شیر ندوشند و پشمش را نچینند، به سبب نذری که صاحب آن حیوان کرده است.

(ص ۶۳ س ۶ ج ۱- ع ۴۵).

uyet

أذق آز. ی

مرد خواب‌آلوده را گویند.

(ص ۶۳ س ۵ ج ۱- ع ۴۵).

۷۷۵۲۰۰۰۰۲۰۲۰۲
 ۷۷۵۲۰۰۰۰۲۰۲۰۲
 اذُق تاغ. رایجوق د
 کوه بلند دراز.

(ص ۶۳ س ۹ ج ۱ - ع ۴۵)

ayaq

اذقِلیغ نانک. ی

هر چیز پایه دار. چیز دارای پایه.

(ص ۱۳۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۸۵)

اذُق نانک

چیز ناشناخته. ناشناس. و اصلِ آن «اغذُق» است به معنای متغیّر و دگرگون شونده (حرف «غین» به تخفیف از «اغذُق» افتاده است) و آن مأخوذ است از این گفته ایشان (ترکان) «اینک منگزی اغدی». یعنی، رنگش دگرگون شد.

(ص ۶۳ س ۲ ج ۱ - ع ۴۵)

اذکش. آرس - آتس

گروهی از ترکان که در اوزجند توطن دارند. و اصل آن «اکذش» است به طریق قلبِ حروف. < اکذش >.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۱ - ع ۶۱)

أیا

اذکو.

نیکو از هر چیزی. حسن. خوب. و گویند:

قُشنی قُتْمُ اغِشقا قِلغِلْ اَنکَرُ اغِرْلُقْ

أرْتَتْ أَلْبُ اَنغِلْ اذکو تَفَرُّ اغِرْلُقْ صِلبا غلوق

می گوید: نیکوئی کن با عشیره ات و ایشان را بزرگ بدار، پس

اگر هدیه ای پذیرفتی برای آن عوضی نیکو آماده ساز.

(ص ۱۰۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۰)

و گویند:
 ۶ کَلْسَاكِشِي اَتْمَا اَنكَاز اُرِ تَزْكَلا لَوْلَه
 بَقْل اَنكَاز اَذْكَو لُكُنْ اَغْرِنُ كُلا.
 می‌گوید: هنگامیکه انسانی لبخندزنان و خندان نزد تو آمد، بر
 روی او خاکستر گرم مپاش. با لبی خندان و با احسان او را
 (بنگر) جان تازه بخش. < مَثَلِ ذِيْلِ «مُنْدُز» > و < اَذْكَو
 يَفْلَاقُ >.

(ص ۱۱۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۷).

iyi

اَذْكَو اَذْ.

مصنوعی نیکو؛ چیز دستساز خوب. < اَذْ > و < اَذْ >.

(ص ۷۵ س ۹ ج ۱ - ع ۵۲).

iyi

* اَذْكَو قِلْنَجْ.

خوی خوش. خُلِقِ نِيكُو وَ حَسَن. < قِلْنَجْ >.

(ص ۲۷۷ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۸).

iyi - yavlaq

اَذْكَو يَفْلَاقْ.

خوب و بد. زیبا و زشت. «اذکو»، نیکو؛ «یَفْلَاقْ»، بد و زشت.
 این دو با هم و مزدوجاً به کار روند و به تنهایی کاربرد ندارند، اما
 غُزَان به تنهایی استعمال می‌کنند.

(ص ۳۶۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۷).

أذلق - أذلق

۱- أذلق. ا = بو ذ = بود

جای ستبر از استخوان بازو.

(ص ۹۱ س ۷ ج ۱ - ع ۶۲).

ot + lug

۲- أذلق. اودلوق

(به لغت آرغو). خوابگاه گاو از اخیه. جای خواب گاو در

طویله.

(ص ۹۱ س ۸ ج ۱ - ع ۶۲).

أذلك - أذلك

أذلك

زمان. گویند:

كلمة

أذلك قمغ كفردی آزدَم آرغ سَفردی

عَر = ازلوق عَر = وارلانلی

أذلك قمغ كفردی آزدَم بکی جَرْتلوز جات لی یو

می گوید: برگشت و دگرگون گشت روزگار و بزرگواریها کم شد و

ناتوان گمنام نیرومند گشت، زیرا درگذشت فرمانروای

بزرگواریها و امیر منقبتها (مراد از امیر مناقب افراسیاب ملک

است).

(ص ۹۴ س ۹ ج ۱ - ع ۶۴).

أذلك نانك.

هرچیز که از آن بهره مندی دست دهد. هرچه از آن سود برند.

(ص ۹۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۶۴).

ذ - آجما - آرها - آسما - آتما

أذما یلقی.

رها و آزاد گذارده شده از حیوانات. < یلقی >.

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۷۷).

uy - mak
uy

أَذْمَقُ. ا = ذ ر

پیرو و چاکر و تابع.

(ص ۹۱ س ۹ ج ۱ - ع ۶۲).

Ayɣ

أَذِنُ. آ ی ر ن

(به لغت چگیل) کلمه‌ای است به معنی غیر و دیگری.

(ص ۷۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۵۱).

غزان «أَذْرُق» گویند به معنی غیر و ترکان «أَذِنُ». و در مثل است:

«أَذِنُ كِشِي نَانِكِي نَنْكُ سَانْمَاشُ». یعنی، مال و ثروت دیگری

مال و دارائی شمرده نمی‌شود هر چند که در دست تو باشد،

زیرا که باز پس گرفته می‌شود. < ← أَذْرُق >.

(ص ۹۱ س ۴ ج ۱ - ع ۶۲).

إِذْنَجُوسَجْ.

موی مرد که پس از موی نخستین فرو گذاشته شده باشد و

همچنین برای جز مرد.

(ص ۱۲۰ س ۱ ج ۱ - ع ۷۹).

إِذْنَجُوِيْلَقِي. ا = ی
ذ = ی
ن = ن - ر - ق

حیوان آزاد و رها گذاشته شده. < ← يْلَقِي >.

(ص ۱۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۷۹).

أَذُو.

پشته. پشته بلند. و از آن گفته می‌شود به کثیب، یعنی توده

ریگ «قُمُ أَذُو». و نیز نام «أَذُوکَنْدُ»، که شهری است به آرغو، از

آن گرفته شده است.

(ص ۸۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۶).

UZ + lamak
iz + "

۲- اُدُو.

دنبال. پَس. خَلْف. گویند: «مَنْ اَنِتْكَ اُدُو كَلْدِم». یعنی، من به دنبال او آمدم. و گویند: «مَنْ سَنِيكَ اُدُو بَرْدِم». یعنی، من از تو پیروی و به تو اقتفا کردم.

(ص ۸۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۵۶).

اُدُو زانماخ

۳- اُدُو.

خواب. نَوْم. گویند: «اُذیدیم». یعنی، خوابیدم. خفتم (واو کلمه به مناسبت واقع شدن میان حرکات پیش و زیر (ضمه و کسره) افتاده است).

(ص ۴۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۲).

اُدُو.

ک = ق = ج = ش

< = اُدُو > < = اُدُو >. گَر. جَرَب. گویند: «اَنِتْكَ اُدُو زِي كِجْتِي».

كجرتي

یعنی، گر و جَرَب او را به خارش آورد.

(ص ۲۴۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۱۶).

۱- اُدُو کَند.

شهری به اَرغُو. < = اُدُو >.

(ص ۸۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۵۶).

۱- اِدِي. (= ب) اِدِي = اِدِي - اِدِي BEYI

آقا. سَرور. سَيِّد. گویند: «اِدِيْم نَاتِيْر». یعنی، سرور و آقايم چه می گوید.

(ص ۸۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۵۶).

۲- اذی. ا = بیب ذ-ی بیب
BEyi - iyı - iyı

بر خدای تعالی اطلاق شود. گویند: «اذمیز بزلغی». یعنی، فرمان خداوند و پروردگاران.

(ص ۸۲ س ۱ ج ۱ - ع ۵۶)

* ۳- اذی. ا = بیب ذ-ی بیب
yiyə - iyı - iyı

دارنده. مالک. صاحب. < مَثَلِ ذیلِ «قَاغُون» >.

(ص ۳۴۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۷)

? اذیز. ؟ اذیز

بلند از هر چیزی.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱ - ع ۷۳)

? اذیز تاغ.

کوه بلند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۳۹)

? اذیزیز ۲.

به هر چیز بلند از زمین و جز آن گویند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۳۹)

oyik

۴ اذیک. ا = او س د = ی

هیجان شوق و عشق. گویند:

سَقِنُجْ مَنكَا یُمْتِی

اوذیک مینی قمتی

یوزم منک سرغروز

کونکلوم انکار امتی

شمال حسن

۱- در نسخه چاپی «اذزتاغ» آمده است.

۲- این کلمه در نسخه چاپی نیامده است.

می‌گوید: به هیجان آورد مرا اشتیاق محبوب و اندوه بر من رو
آورد هنگامیکه میل کرد دل من به سوی او، از آنست که زرد
می‌گردد رخساره‌ام.

(ص ۶۶ س ۶ ج ۱ - ع ۴۷).

— آز.

مرد. رَجُل. (به «آرَن» جمع بسته می‌شود و این جمع شاذ و نادر
است زیرا نشانه جمع «لاز» است). < ← آرَن >.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۱ - ع ۳۰).

ar + a

— * آز.

< = آرا >. < ← آرا >. میانه. وسط. بین. < ← مَثَلِ «تَفَى مُنْب»
قُوئِ آرِ یَشْمَاسِ». ذیلِ «تَفَى» <

(ص ۴۶ س ۱ ج ۳ - ع ۴۷۰).

— ۱- اِز.

(با الف) صورتی است از «یَز» به طریق ابدالِ دو حرف
به یکدیگر. و < ← یِز >.

(ص ۳ س ۵ ج ۳ - ع ۴۴۶).

(mek
irin
rang)) یر - ar

— ۲- اِز.

< = اِز >. < ← اِز >. کلمه‌ای است که از آن به شرمساری و
خجالت کنایت آرند. گویند: «اِز اِز بُلْدی». یعنی، شرمسارگشت
مرد و خجل شد.

(ص ۳۹ س ۶ ج ۱ - ع ۳۰).

اَزْ

> = اَزْ < < ← اَزْ-۲ >. شرمساری. خجالت (مخفف می‌گردد و مشدد می‌آید).

(ص ۴۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۲).

۲۲۴

اَزْ

(به غُزِی) غُری. دُبّه خایگی. اُدْرَه در مردان.

(ص ۴۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۲).

۲۲۴+۲۱۷۷

هَرَزْ

اَزْ

شاش. بول.

کلمه‌ای است که به هنگام برجھانیدن خردوبار یا سه‌بار بر زبان آرند و او را بدان برانگیزند، پس او برجهد. (این کلمه با عربی موافق افتاده است، چه در عربی «اَزْ» به معنی آرمیدن با زن است).

(ص ۴۲ س ۸ ج ۱-ع ۳۲).

۲۲-ا

اَرَا

> = اَرَا < < ← اَرَا >. میانه چیزی. وسط شیء. گویند: «کِشی اَرَا کِرْدِم». یعنی، میان مردم و قوم داخل شدم.

(ص ۸۲ س ۳ ج ۱-ع ۵۶).

* اَرَاغُتْ.

> = اَرَاغُوتْ < < ← اَرَاغُوتْ >. زَن. مَرَاة گویند: «بُو اَرَاغُتْ اَلْ یَنیکُو». یعنی، این زنی است در شُرْفِ زادن و فرزند آوردن. و < ← یَنیکُو >.

(ص ۲۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۰).

و گویند: «بُوَأْرَاغُتُّ أُلُّ أَرْسَاكُ». یعنی، این زنی است که خواهان و آرزومند مرد است.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۲ - ع ۲۹۵).

أْرَاغُوْتُ.

> = أْرَاغُتُّ < < أْرَاغُتُّ >. زن. مَرَأَةٌ.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۱ - ع ۸۱).

أْرَاغُوْنُ.

داروئی است هندی با آن درمان کنند.

(ص ۱۲۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۱).

? ۱- أْرَامُوْتُ. *الاصوْت - اللموْت*
گروهی از ترکانند نزدیک و مجاورِ اِيغُرُ.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۱ - ع ۸۱).

۲- أْرَامُوْتُ. *الاصوْت*

نام جایگاهی است.

(ص ۱۲۴ س ۸ ج ۱ - ع ۸۱).

أْرَبَا.

جَو. شعیر. و در مثل است: «أْرَبَا سِيْرَاتُ أَشُوْمَاشِ أَرْقَاسِيْرُ أَلْبُ جَرِيْكُ سِيُوْمَاشِ». یعنی، اسب از گردنه نتواند گذشت مگر اینکه جو بخورد. همچنین مردِ دلیر جنگی صفِ جنگ نتواند شکست مگر با همپشت و یاوری که یاری او کند.

مثل درمورد کسی به کار رود که از او خواهند در کارها یاری و معاونت کند.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۴).

و < شاهد «کُزْت کُزْت» >.

(ص ۲۸۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۲).

اَزْبَغَان. *ازبغان*

رُستنی و گیاهی است به شکل جو، می‌روید و خوشه می‌بندد
اما دانه ندارد.

(ص ۱۲۵ س ۲ ج ۱ - ع ۸۲).

اَزْبَك.

زولیده موی از حیوان و آدمی.

(ص ۹۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۶۴).

* ۱- اَزْت.

گردن. رَقَبه. < اَزْت سَج >.

(ص ۴۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۳).

آر صاعننا اَشِك

۲- اَزْت.

گردنه در کوه. عَقَبه در جبال. و در مَثَل است: «اَزْمَكُوْكَ اَشِك» /
اَزْت بُلُوْر». یعنی، آستانه در برای تنبل و کاهل در حکم گردنه
است. و < يَفْعُوْاَزْت >.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ و ص ۳ س ۱۰ ج ۳ - ع ۳۳ و ۴۴۶).

در ترکیب «اَزْتِ پِش» به معنی پستی و بلندی است. < پِش >.

(ص ۳ س ۹ ج ۳ - ع ۴۴۶).

پیش پست

ادرا

۱- اَزْت. *ازت*

سوراخ سوزن.

(ص ۴۵ س ۳ ج ۱ - ع ۳۳).

OT

آزٹ. ۲

آتشسوزی. حریق.

(ص ۴۵ س ۳ ج ۱ - ع ۳۳).

ARD

آزتا. ۱

بامداد پگاه. صبح زود.

FRT - ET

(ص ۱۱۲ س ۳ ج ۱ - ع ۷۴).

atax

آزٹاق نانک.

چیز تباہ. شیء فاسد.

(ص ۱۰۸ س ۴ ج ۱ - ع ۷۲).

آزٹ اٹ. ۱. آت اوت

گیاهی که سال بر او گذشته باشد.

(ص ۵۱ س ۶ ج ۱ - ع ۳۷).

TR + TUT (ترکار دگر توت)

آزٹٹ. ۲

ره آورد و هدیه مانند اسب و جز آن که به فرمانروایان و امیران و
جز ایشان پیشکش شود. بعدها بر هر هدیه ای که دهند اطلاق
شده است.

(ص ۱۰۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۷).

آزٹج. ۱

درختِ عرعر.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۰).

اَزْتُجْ

در کاشغر دو دِه به این نام است.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۰).

اَزْتُ سَجْ

موی پسِ گردن (زیرا «اَزْتُ» به معنی گردن است).
< ۱- اَزْتُ >

(ص ۴۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۳) *artıs - dartıs - gartıs*

اَزْتُشْ. *sarıs - barsı - falıs - saprı - aztı*
ard - ardı - altı

نام آبی ورودی است به بیابانهای «یماک» و به دریاچه‌ای که آنجاست می‌ریزد و آن را شاخه‌ها و آبریزهاست و بدان «اَزْتُشْ سُقی» گفته شود و این از «اَزْتُشْ»^۱ مأخوذ است یعنی با من در عبور از رود مسابقه بده تا معلوم گردد کدام یک از ما چابک‌تریم.

(ص ۸۹ س ۹ ج ۱ - ع ۶۱).

اَزْتُشْ. *ardır*

جستجو و طلب کردن است درباره چیزی که میان قوم و طائفه افتد. گویند «اَزْتُشْ قُبْدی». یعنی، جستجو و تفحص آغاز گشت.

(ص ۸۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۶۱).

۱- از مصدر «اَزْتُشْماک» (چاپ اورومچی ص ۱۳۱ ج ۱).

* اَزْتِشْ سُفَى.

شاخابه‌ها و ریزابه‌های رود «اَزْتِشْ». < اَزْتِشْ >.

(ص ۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۱).

artay

اَزْتِغْ!

یکی از دو لنگه بار. تاجه. لنگه. عدل.

(ص ۹۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۱).

at + max

atix

یرتغ. آسغ

اَزْتِغْ

صُدْرَةُ زَنَان. نوعی جامهٔ زنانهٔ بی آستین یا سینه‌بند.

(ص ۹۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۱).

arit + max

arimak

- اَرْتِغَانْ.

> بسیار پاکیزه کننده <.

گویند: «أَلْ كِشَى أَلْ تَرِغْ اَرْتِغَانْ». یعنی، این مرد پیوسته پاک

می‌کند گندم و جز آن را.

(ص ۱۲۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۸۸).

at + mak

art + mak

- اَزْتُقْ.

فزونى. زياده.

(ص ۹۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۲).

ياردَن

- اَزْتُقْ.

هنباز. شریک. و در مثل است: «أَزْتُقْ اَزْدَنْ اَزْتُقْ اَلْمَاشْ». یعنی،

شریک از شریک خود بیش از سهم و حصه نگیرد.

مَثَل را درمورد کسی به کار برند که از او رعایت عدل و انصاف
خواهند.

(ص ۹۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۲).

آرتک. آرمان

راه آباد و پُرفرت و آمد. طریقِ مَسْلُوک.

(ص ۹۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۶۴).

$\overline{ort} + mak$

آرتک.

روپوش هر چیز چون زین پوش و غاشیه برای زین و آنچه از
دیبا که بر گور بزرگان بگسترند و همچنین پوشش هر چیز.

(ص ۹۵ س ۱ ج ۱ - ع ۶۴).

$\overline{ut} + mak$

خرمن

آرتکون. $\overline{ut}mak$

خرمن.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۳ - ع ۶۲۲).

و < > مَثَل ذیل «سُنْدِلَاخ» < .

(ص ۴۳۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۲).

و < > مَثَل ذیل «سَنْدُرُش» < .

(ص ۳۰۸ س ۳ ج ۳ - ع ۶۲۵).

$\overline{ot} + mak$
 \overline{ort}

arzman

آرتمان

بام. پشتِ بام.

(ص ۳۰۴ س ۵ ج ۳ - ع ۶۲۲).

artni-i ozuk
ozuh

آرتنی آزک.

تابناک و روشن اندام چون مروارید و دُر. دارایِ بدنی چون

مروارید. (زیرا مروارید یکتا و دُرّ یتیم را «اَزْدِنی» گویند پس تبدیل شده است < دال به تاء >). < اَزْدِنی >.

(ص ۶۸ س ۵ ج ۱ - ع ۴۸).

و گفته می‌شود به زنان «اَزْتَنی اَزْک». یعنی، دارنده اندامی چون مروارید یکتا و دُرّ یتیم (دال در تاء ادغام شده است همچنانکه «مُدْکِر»، اصل آن «مُدْتکِر» است).

(ص ۱۲۶ س ۷ ج ۱ - ع ۸۲).

ort+a -

اَزْتُو. $ot\bar{u} = ota$

(لغت چگلی است) < اُتْرا > = < اُتْرا >. میانه هرچیز. گویند: «اَزْتُو اَزْ». یعنی، مردی به میانه عمر رسیده و گویند: «اُف اَزْتُوسی». یعنی، میان خانه. و نیز از آن است که به ظُهر و نیمروز «کُون اَزْتُو» گویند.

(ص ۱۱۱ ج ۱۶ ج ۱ - ع ۷۴).

* اَزْتُو اَزْ.

مرد میانه سال. < اَزْتُو >.

(ص ۱۱۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۷۴).

här

اَزْجُک. $h\bar{a}r\bar{a}k\ \bar{o}c\bar{u}h$

(به غزی) موی بافته. ضفیره. و آن مقلوب «اَزْجُک» است. < اَزْجُک >.

(ص ۹۵ س ۴ ج ۱ - ع ۶۴).

o/ci

اَزْجِی.

خورجین.

(ص ۱۱۲ س ۴ ج ۱ - ع ۷۴).

أَزْدَكْ. *ēdak* *ūz* *ye kamur*

مرغابی. در مثل است: «قاز قُبسا اَزْدَكْ كُولِكْ اِكَاثُورْ». یعنی، هرگاه قاز از آبگیر برخیزد، اَرْدَكْ مالکِ آبگیر می‌گردد. مثل را در مورد گمنامی زند که پس از رفتن سَرور و بزرگ قوم برآنان چیره و مسلط گردد.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۱ - ع ۶۴).

أَزْدَمْ. *ēdam*

ادب و بزرگواری و منقبت. در مثل است: «أَزْدَمْ بَشِي تَيْلْ». یعنی، سرِ بزرگواریها زبان است. هرکه با زبانِ خوش و کلام نیکو آشنا شود با آن بگ بزرگواری و شرف رسد.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۱ - ع ۶۶).

* أَزْدَمْ سِرْ.

بی منقبت و بزرگواری. و < ذیل «شا» >.

(ص ۱۵۸ س ۵ ج ۳ - ع ۵۳۷).

أَزْدِنِي. *a/dini*

مروارید یکتا. دُرّ یکدانه و یتیم. و از آن گفته می‌شود دربارهٔ زنان: «أَزْتِنِي اَزْكْ». یعنی، دارای اندامی چون مروارید یکتا و بدنی چون دُرّ. (دال در تاء ادغام شده است، همچنانکه گفته می‌شود «مُدَّكِرْ» و اصل آن «مُدَّتَكِرْ» است). < أَزْتِنِي اَزْكْ >.

(ص ۱۲۶ س ۷ ج ۱ - ع ۸۲).

۱- أَزْدُو.

پایتختِ شاه. کُرسی و مرکز مملکت. و از آن نامیده شده است

شهر کاشغر «اُزْدُوکَنْد». یعنی، شهر محل اقامت ملوک و کرسی شاهان.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱ - ع ۷۴).

۲- اُزْدُو.

قصبه و شهرکی است نزدیک بلاساغون. و بلاساغون را بدین مناسبت «قوز اُزْدُو» نیز گویند.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۱ - ع ۷۴).

اُزْدُو. *oyvrdu* *oyru* *oyvrdu* *oy + vrdu*

سوراخ پرپیچ و خم کلاکموش و لانه و سوراخ و بُر > جانوری خردتر از گربه، و نَک، سُنُر < و جایگاه هر حیوان در زیر زمین.

(ص ۱۱۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۴).

اُزْدُوَبَشی.

نام فراش شاهان.

(ص ۱۱۲ س ۹ ج ۱ - ع ۷۴).

اُزْدُوَتَال!

> = اُزْدُوَتَال <. < > اُزْدُوَتَال <. نرره (در یکی از دو لغت).

> زرنبخ و آهک. واجبی <.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱ - ع ۷۵).

* اُزْدُوکَنْد.

نام دیگر کاشغر (به مناسبت محل اقامت ملوک و پایتخت

۱- در نسخه عکسی (ص ۷۵) با ذال خوانده می‌شود چنانکه در ص ۱۲۸ چاپی (۸۴ عکسی) هم با ذال آمده است منتهی به فتح حرف اول (الف همزه).

بودن). < ← اَزْدُو >.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱ - ع ۷۴).

به کاشغر «اَزْدُوکَنْد» گویند، یعنی شهرِ اقامت، زیرا افراسیاب به سببِ خوشیِ هوایش آنجا اقامت می‌کرد و آن چینِ سُفلوی است. و < ← کَنْد >.

(ص ۲۸۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۳).

اَزْدُوْتَال.

< = اَزْدُوْتَال >. < ← اَزْدُوْتَال >. نوره.

(ص ۱۲۸ س ۹ ج ۱ - ع ۸۴).

اَزْوَا. $\begin{matrix} ۱ & ۵۴۴۵ \\ ۵,۴۵ \end{matrix}$

(بازاءِ میانِ دو مخرج) شَکال. شغال. ابنِ آوی. به مردم چون پیرامون چیزی گرد آیند گویند: «کِشی اَزْوَا لَبُوْقُرِ». یعنی، انبوه شدند مردم پیرامونِ آن همانندِ انبوه شدنِ شغالانِ گرداگردِ آدمی تا او را بخورند.

(ص ۱۱۴ س ۹ ج ۱ - ع ۷۶).

* اَزْسَاک.

< = اَزْسَاک >. < ← اَزْسَاک >. خواهانِ مرد. گویند: «بُو اَرَاغْتِ

اَل اَزْسَاک». یعنی، این زنی است خواهان و آرزومندِ مردان. و

< ← اَزْسَاک اِشْلَاژ >.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۲ - ع ۴۶).

* اَزْسَكْ

> = اَزْسَاكْ <. > اَزْسَاكْ <. خواهانِ مرد و > اَزْسَكْ
اِشْلَازْ <.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۱ - ع ۶۴).

۵۵۷
سُور

اَزْسَكْ اِشْلَازْ.

اَزْسَاكْ اِشْلَازْ
سُور

زنِ تباہکارِ نافرمان. و در مثل است: «اَزْسَكْ اَزْكَاتَكْمَاشْ. ایشکِ

اَفْكَاتَكْمَاشْ». یعنی، زنِ نافرمانِ شتابکارِ مرد نمی‌یابد به سببِ

کثرتِ شتاب، و سامان نمی‌گیرد و سایلِ کارش آنگونه که

می‌خواهد. و همچنین مردِ شتابکارِ به‌خانه‌اش نمی‌رسد زیرا

چارپایِ خود را مانده و فرسوده می‌سازد از شتابی که دارد و

سپس در حسرت و اندوه فرو می‌ماند. و این همانگونه است که

روایت شده است از پیامبر (ص) که فرمود: «إِنَّ الْمُنْبِتَّ لَا أَرْضَا

قَطَعَ وَلَا ظَهْرًا أَبْقَى» یعنی، کسیکه آب پشتش قطع شده باشد،

نه زمین را پیموده و نه پشتی را باقی نهاده است.

مثل را در مورد کسی به کار برند که ازو ترک عجله و شتابکاری

خواهند.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۱ - ع ۶۴).

* اَزْسَلْ.

> اَزْسَلْ سَبِجْ < و > اَزْنَائِكْ <.

(ص ۷۶ س ۳ ج ۱ - ع ۵۳).

o/slan

اَزْسَلَانْ.

> = اَزْسَلْنْ <. > اَزْسَلْنْ <. شیر. اسد. و به آن نامیده شوند

شاهان.^۱ و در مَثَل است: «أَلینُ أَرْسِلانُ تُتارُ. کُوجِنُ سِجْغانُ
تُماشُ». یعنی، با چاره و تدبیر شیر توان گرفت و شکار کرد و
حال آنکه با زور و نیرو موش نتوان گرفت.
مَثَل را درباره کسی به کار برند که از او خواهند تا با تدبیر و
چاره‌های ظریف و ترکِ درشتی و دشمنی آرام آرام در کارها
درآید.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳ - ع ۶۲۲).

و < مَثَل ذیل «آل» >

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱ - ع ۵۳).

و < مَثَل ذیل «بیرم» >

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۶).

و < مَثَل ذیل «آلم» >

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱ - ع ۵۰).

آرْسِلانِ پِنی ^{پنی} ?
ini
nini
بیشه شیر. و < ۲-پن >

(ص ۴ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۶).

آرْسَل سَج. *arsal*

موی که چون بپیچند به سرخی زند. و < آرْسَل >.

(ص ۹۷ س ۴ ج ۱ - ع ۶۵).

آرْسَلِق. *arsali-g*

(به غزی) حیوان که نه نر باشد و نه ماده. حیوانِ خُنْشی.

(ص ۱۴۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۹۰).

۱- نظیر «آرْسِلانِ یَکین» (ص ۱۷۳ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۵).

* آزسلان. *asilan*

> = آزسلان <. > ← آزسلان <. شیر. > ← شاهد «آمدی» <.

(ص ۱۱۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۵)

as + sov

asov

* آزسو.

(به غزی) پست و فرومایه از هر چیزی.

(ص ۱۱۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۶)

aris

* آرش.

تار جامه. سدئ. > مقابل پود <. > مقابل آرقاغ <. > مقابل
لحمه <. گویند: «آرش آرقاغ». یعنی، تار و پود.

(ص ۵۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۲)

arsh

* آرش.

مشاجره و جنگ.

(ص ۵۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۲)

Aḡ

* ۱- آرغ.

(به لغت برسغان) دامن چادر.

(ص ۶۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۴)

arḡ

Aḡ

* ۲- آرغ.

پاکیزه. نظیف. ← > شاهد ذیل «آزق» <.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۱ - ع ۴۵)

arḡ - arḡ

نسل - ادرغ توغوم

* ۱- آرغ.

دانه هرچیز. بذر و تخم را نیز گویند. و گفته می شود: «آرغ
آکتی». یعنی، تخم کاشت. و خویشاوندان را بدان تشبیه کنند و

گویند: «أُرْغُ تَرِغُ». و < أُرْغُلُقُ بُغْدَائِي >.

(ص ۶۱ س ۱۷ و ص ۶۲ ج ۱ - ع ۴۴).

vuyr

۲- أُرْغُ وُورُوحْ

< ضربِ سخت. زدن به شدت >.

گویند: «أَلْ أَرِكْ أُرْدِي». یعنی، زد مرد او را زدنی سخت. یا، زد

چه زدنی!

(ص ۲۲۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۴).

أُرْغَا. oḡa orḡa

(به لغت غزی و نیز به لغت أُرْغُو) درخت بزرگ.

(ص ۱۱۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۶).

.

Aḡaḡ

أُرْغَاغْ.

دام که با آن ماهی شکار کرده شود. شستِ ماهیگیری.

(ص ۱۲۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۸۲).

ayac

أُرْغَاغْ. ayac - ayac

چنگک و آهن سرکج که با آن یخ را از آب به یخدان کشند. آکج.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۸۲).

vuyr - vuyrug

أُرْغَاقْ. ac - ac

vuyr + ac

داس. داسگاله.

(ص ۱۰۸ س ۵ ج ۱ و ص ۲۳ س ۱۵ ج ۲ - ع ۷۲ و ۴۶۳).

کلیف تریغ / * اُرغ تریغ

خویشاوندان. اقارب. کس و کار. آل و تبار. < ا- اُرغ >.

(ص ۶۲ س ۲ ج ۱ - ع ۴۴)

آغوش - آغوش
ر - ر
aly - ali - aliq - ali + el + mak

* اُرغج

هر چیز که آدمی بدان فریفته و مغرور شود. و در مورد دنیا گویند: «اُرغج اُرُون». یعنی، جهان فریبنده و مغرورکننده است.

(ص ۸۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۰)

* اُرغج اُرُون

دنیای فریبنده و مغرور سازنده. < اُرغج >.

(ص ۸۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۰)

ayr

ayr, glanip, ayir, glanip

اُرغُلغ اَلتون. سبزینیش
زر جدا کرده شده، زر کنار گذارده شده.

(ص ۱۳۰ س ۸ ج ۱ - ع ۸۵)

ayr, ayir - arı

* اُرغلق. اُغلق

پاکیزگی. نظافت.

(ص ۱۳۲ س ۷ ج ۱ - ع ۸۶)

ogri - ogir - ogur mak
ogmak

* اُرغلق بُغدای

گندم که برای تخم و بذر ذخیره و پس انداز کنند. همچنین است هر بذر و بزر.

(ص ۱۳۲ س ۸ ج ۱ - ع ۸۶)

۱- در نسخه چاپی به ضم تاء است و در عکسی به فتح آن و در چاپ اورومچی (ص ۸۷ ج ۱) نیز.

آرغ نانک. آغ

چیز پاکیزه. شیء نظیف.

(ص ۶۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۴).
 $\frac{air}{ayr} = ayr - ar$

سء راغ

آرغ نانک.

چیز بسیار پاکیزه. شیء کاملاً نظیف. (مُشدِّد بودن راء برای
 مبالغه است).

(ص ۱۲۷ س ۸ ج ۱-ع ۸۳).
 آرغُو. $ayr - ayrig - aravog$ طایفه $ayr + gog$

گشادگی و شکاف میان دو کوه. به شهرهای میان طراز تا
 بلاساغون به سبب واقع بودنشان میان دو کوه «آرغُو» گفته‌اند.

(ص ۱۱۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۶).

* ۲- آرغُو.

نام بلاد و شهرهای میان طراز تا بلاساغون و ساکنان آنها.
 < ۱- آرغُو >.

(ص ۱۱۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۶).

آرغُون. آغُن

جانورکی است از جنس کلاکموشان و دراز اندام به اندازه نیم
 آرش. با آن گنجشکها را از شکاف دیوارها شکار کنند. وی چون
 بر گوسفند بجهد، گوشت او زرد شود و چون بر آدمی در حال
 خواب بجهد به شاشبند دچار گردد.

(ص ۱۰۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۲).

افروز
 ۶ **اَزْفَز**. آووز - آوئز - ارووز
 از نامهای مردان است.

(ص ۸۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۰).

۷ *** اَزْفَش**. *azvash* آواش
 > افسون. تعویذ <.

۸ گویند: «**قام اَزْفَش** اَزْفادی»، یعنی کاهن افسون دمید.

(ص ۲۳۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۴۴).
avlash

اِزْفی.

داروئی است هندی، بیماران را بدان درمان کنند.

(ص ۱۱۵ س ۲ ج ۱ - ع ۷۶).

ار = سیوی

۹ **اِزْفی قِلاق**. اِرویی = سیوی

گوش تیز و راست و لطیف و باریک.

(ص ۱۱۵ س ۱ ج ۱ - ع ۷۶).

اَرِق. *axir* آخیر

نهر. جوی. جوی بزرگ. در مثل است: «**اَغیلدا اَغلاق تُغسا**

اَرِقدا اوتی اوناژ». یعنی، هرگاه بزغاله‌ای در آغول زاده شود

برای او گیاه در جویبار ^{اوتیار} سربرمی زند.

مثل را درمورد کسی به کار برند که از او خواهند در طلب روزی

و معاش سختکوشی نکند و کمتر تلاش کند.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۴۵).

اَزُق.

(به لغت غزی و قفجاق). لاغر. نزار. مهزول. < شاهد ذیل

أَزْقُلُغْ. آز. <

(ص ۶۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۵).

پهلیدی سور
 ۲. آزق. *orux-aröl*

پهلیدی. فضولات. به ریم آهن «تَمُرُ آزقی» گویند.

(ص ۴۵ س ۶ ج ۱ - ع ۳۳).

۳. آزق. Hörg

(به غزی) مخفف «أَزُقُ» است، مانند عُنُق و عُنُق > به معنی گردن در عربی <. > ← أُرُق <.

(ص ۴۵ س ۷ ج ۱ - ع ۳۳).

här-ūh örūh

۴. آزق. Hö

رَسَنِ دراز یا مطلق رَسَن. طناب. < ← أُرُق <.

(ص ۶۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۵).

۲. ازق. *irg-irg*

پیشگوئی و کهنات و بیان مافی الضمیر. گفتن آنچه در دل نهفته دارند.

(ص ۴۵ س ۸ ج ۱ - ع ۳۳).

۱. آزقا. ✓

پُشت. ظَهْر. و < ← أجا <.

(ص ۱۱۵ س ۳ ج ۱ - ع ۷۶).

۲. آزقا. ✓

همپشت و ظهیر و آنکه ترا در سختیها یاری دهد. گویند.
 «أَزْقَاسِرُ أَلْبِ جَرِكُ سَبُومَاشِ». یعنی، مردِ دلیر و شجاع جز با
 سَلُومَاشِ

همپشت و یار صف‌شکنی نتواند کرد.

(ص ۱۱۵ س ۴ ج ۱ - ع ۷۶).

و < مَثَل ذیل «آزبا» >.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۴).

آزقاز. آغار

بزم ماده کوهی. شاخ آن در دسته کارد به کار رود.

(ص ۱۰۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۱).

آزقاغ. آرقاج

پود جامه. < مقابل تار >. < مقابل سدی >. < مقابل آرش >. < آرش >.

(ص ۱۰۷ س ۲ ج ۱ - ع ۷۱).

آزق آز. آغور آغور

مرد درمانده. و همچنین جز از مرد.

(ص ۶۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۵).

آزق ترق. آغور (آغور) دوروق

نام گردنه‌ای میان فرغانه و کاجغر = کاشغر >.

(ص ۶۳ س ۱۴ و ص ۳۱۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۴۵ و ۱۹۱).

آزقجق. آخاجاق. araccik araccik dragajik

نام ابزار و وسیله‌ای که با آن دارو در گنج و یکسوی دهان ریزند و آن به منزله سگرجه^۲ است و لوله‌ای دارد.

(ص ۱۲۸ س ۷ ج ۱ - ع ۸۴).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۹۶ ج ۱) است.

۲- سگرجه، مغرب سکوره، ظرفی است که در آن نانخورشها و چیزهای اندک از مشتهیات و گوارشات و مانند آن ریزند و بر خوانها نهند.

A
AXYآزقجی. *Yavagci* آخجی

میانجی و واسطه میان دو مرد. همچنین رابط و رسول و پیام‌آور
میان دامادان و پدرزنان به هنگام زناشوئی.

(ص ۱۲۶ س ۵ ج ۱-ع ۸۲).

۱- آزقش. *Yer sauvun* آخش *AXAR*

قافله. و در مثل است: «براق پیژ سافین آزقش کلدروژ». یعنی،
به سفر رفتگان خبرهای شهرهای دور را می‌آورند. و این مانند
آن است که گفته شده است: «وَيَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ»،
می‌آورد برای تو خبرها کسی که او را توشه و زاد نداده‌ای.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۶۱).

A
AXAR

۲- آزقش.

نام فرستاده و پیک به شخصی دور از وطن. گویند: «آنک آزقشی
کلدی». یعنی، فرستاده و رسولش آمد.
همچنین به معنی رسالت نیز می‌باشد.

(ص ۸۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۱).

A
AXARآزق *أَضْرَح*

چوب بر پهنا قرار گرفته میان دو دیوار یا دو ستون.

(ص ۱۰۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۷).

۱- مصراع دوم بیتی از مُعَلَّقَةُ طَرْفَةُ بن عبد است و مصراع اول آن این است:
«سَتَبْدِي لَكَ الْآيَاتُ مَا كُنْتُ جَاهِلًا». (معلقات سبع با شرح زوزنی، چاپ بیروت، ص ۷).

AX * **أَرِقُ قِدْغِي**. *arx qiragi* **أَحْمَرُ قَنْزَلِي**

کرانه نهر. کنار جوی. < قِدْغُ >. و < أَرِقُ >.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۸).

ب **أَزُقُّ كِشِي**. *dalaly kishi* **أَعْبِرُ**
سرکش از مردان. **أَخْرَجُ رَعِي**

(ص ۱۰۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۶۷).

ب **أُرْقُلُغُ قُوا**. *horud khor* **Hörvūh**

دَلْوِ دارای ریسمان. و < أُرْقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۵).

ب **أَرِقْلُغُ بِيْر**. **أَحْمَرُ لِيْبِيْر**

زمین دارای نهر و جوی. و < أَرِقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۸۵).

ب **أُرْقُلُقُ**. **أَعْوِ عُنْرِي**

درماندگی. رنجگی. و < أُرْقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۸۶).

ب **أُرْقُلُقُ يُونُكُ**. *horulmäs* **Hörvūh**

پشم آماده شده برای ریسمان رشتن. و < أُرْقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۶).

ب **أَزُقْنُ**.

اسبی که از مادیان اهلی و اسب نر وحشی زاده شده باشد. و

آن پیشی گیرنده ترین اسبهاست در شرطبندی و مسابقه.

(ص ۹۸ نس ۱۶ ج ۱ - ع ۶۶).

۲- أَزْقِنُ

نام سال آینده. گویند: «أَزْقِنُ اِيزِي» سالِ آینده. سال آتی.
(ص ۹۹ س ۸ ج ۱ - ع ۶۷).

* أَزْقِنُ اِيزِي

سال بعد از سالی که در آن هستیم. سال آینده. < اِيزِي > و
نیز < أَزْقِنُ > و < أَزْقِنُ اِيزِي >.

(ص ۸۳ س ۹ ج ۱ - ع ۵۷).

أَزْقِنُ اِيزِي ۲

سال آینده. < أَزْقِنُ > و < أَزْقِنُ اِيزِي >.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۱ - ع ۶۷)

أَزْكُ اَرِيك - اَعْتِيَار - كَدَمَت (أَرِيلِيْزُوَار)

تفادِ اَمْر. سُلْطَه و فَرْمَانِرَوَائِي.

(ص ۴۵ س ۹ ج ۱ - ع ۳۳)

أَرِيخ - أَرِيك

أَرْتَشَمَس - أَرْتَشَمَاق

Varak - يراق

۱- أَرِك ۲

هرچه با آن پوست پیرایند. گویند: «تَرِي أَرِكْلَادِي». یعنی،

پوست را پیراست و دَبَاغِي كَرْد.

(ص ۶۷ س ۹ ج ۱ - ع ۴۷).

۲- أَرِكُ

نامی است جامع و عمومی برای شفتالو و زردآلو و آلو که

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۴۶ ج ۱) «ازی» آمده است.
۲- در چاپ اورومچی (ص ۱۲۱ ج ۱) «أَزْقِنُ اِيزِي» آمده است.
۳- در نسخه عکسی به کسر راء هم هست.

هریک را با صفتی از دیگری جدا و ممتاز سازند مثلاً به شفتالو
(خوخ) گویند: «تُولُكْ اَرْكْ». و به زردآلو (مِشْمِش) گویند:
«سَارِغْ اَرْكْ». و به آلو (اجاص) گویند «قَرَا اَرْكْ».

(ص ۶۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۴۷).

ايركلى اَرْكْ ?

میش. ماده از گوسفند در حالی که به سال چهارم درآمدده باشد.

(ص ۴۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۳۳).

yerck

ايركْ ?

سَرِگَرگین. سَرکه به جَرَب مُبتلی باشد.

(ص ۶۸ س ۱ ج ۱ - ع ۴۷).

* ۲- ايركْ ايركى گوربوردهما با

اصل کلمه «اِذْرِكْ» است به معنی چیز خشن. < اِذْرِكْ >.

(ص ۹۴ س ۸ ج ۱ - ع ۶۴).

ايرك

جبروتى جبروتى

اَرْكْ ?

gmk

Kunda

رخنه در دیوار و جز آن. و در مثل است: «كُنْدَا اَرْكْ يُقْ بَكْدَا قِيُقْ»

قِيُقْ. یعنی، در قرص خورشید رخنه و سوراخ نیست چنانکه

در وعده امیر و فرمانروا تخلف نیست.

مثل را در مورد فرمانروایان زنند و از آنان ترک وعده شکنی

خواهند.

(ص ۶۷ س ۵ ج ۱ - ع ۴۷).

Höril

اَرْكْ ?

رسن پاره که بدان پای ستور را بندند. پابند اسبان.

(ص ۴۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۳).

DUR = ur

دوروک

۱- اُرُکْ.

ماندن در جایی روزگاری و مدتی. گویند: «سُوْ اُون کُونُ اُرُکْ بُلْدی». یعنی، لشکر ده‌روز در یک مکان اقامت کرد و ماند. نه از آنجا جنبید و نه جنگ کرد. و همچنین است امیر و فرمانروا چون اقامت کند.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۷).

Hörök

حوروک

۲- اُرُکْ.

هر چیز بافته شده. و از آن گیسوی بافته شده را «اُرُکْ سَجْ» گویند. < اُرُکْ سَجْ >.

(ص ۶۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۷).

* اُرُکَانْ.

< = اُرُکَنْ >. < اُرُکَنْ >.

(ص ۹۹ س ۲ ج ۱-ع ۶۷).

Aim

۱- اِرِکْ اَتْ. اِرِکْ اَتْ

اسب نیکو. (غزان این لغت را شناسند).

(ص ۶۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۷).

yerik odun

نارین-پارین

* اِرِکْ اُتُونْکْ.

تراشه و شکسته و خُرده هیزم. < ۱- اِرِکْ نائِکْ >.

(ص ۶۷ س ۲ ج ۱-ع ۴۷).

۱- اِرِکْ اَزْ. اِرِکْ اَزْ

مرد چابک و کاربر و جلد و نافذ در کارها. و در مثل است: «اِرِکْ

اِرِنی یاغلیغ اَزْمَکُوباشی قائلِغ». یعنی، مرد چالاک و جلد

ایرینی

چالاک

لبانش چرب است زیرا کار می‌کند و غذاهای پاکیزه و گوشت
فربه به دست می‌آورد و با آن لبان خود را چرب می‌کند،
درحالی‌که کاهل به سبب تنه‌روری از کارکردن ناتوان است، بر
سرش زده می‌شود و خونالود می‌گردد.

با این مثل ترغیب به چالاکی و جلدی و ترک کاهلی کنند.

(ص ۶۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۷).

از کج. *akah*

disi

بُزِ نر. و در مثل است: «از کج اتی آم بُلورُ اَجکُو اتی یل بُلورُ».
یعنی، گوشت بُزِ نر داروست و گوشت بُزِ ماده نفاخ و باددار
است. باد در شکم برمی‌انگیزد. < و اَجکُو >.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۶۰).

۱- از کج. *Hörküf*

Hör

مُوج. خیزابه. گویند: «سُوف اَزکُجَلندی». یعنی، آب موج زد و
متموج گشت.

(ص ۸۸ س ۳ ج ۱ - ع ۶۰).

۲- از کج.

گیسوی بافته زن و موی گرداگرد سر او.

(ص ۸۸ س ۵ ج ۱ - ع ۶۰).

< مقلوب آن اَزجک > است (به غزی). < اَزجک >.

(ص ۹۵ س ۴ ج ۱ - ع ۶۴).

۳- از کج.

پایه دیگران.

(ص ۸۸ س ۵ ج ۱ - ع ۶۰).

Koz

arivan

ازگز سوڤ. آرخوز سوڤ- آختر سوڤ- آخوز سوڤ

دنباله‌های برف و یخ در آغاز بهار. گویند: سین

یائ بَرُوینَ اَزْکزی اَقْتی اَقینَ مُنْدزی

تَغدی یَرْقُ یُلْدوزی تِنکلا سوزم گُلگوسوز ^{qusoz}

می‌گوید: روشن گردید بامداد بهار، پس روان شد دنباله‌های یخ

و سیلِ شگفتی‌انگیز و دمید ستاره‌ روشن و درخشان. پس

سخنهای غریب مرا بی‌ریشخند و خنده بشنو.

(ص ۸۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۰).

* اَزْک سَج.

موی بافته. < ۲- اَزْک >.

(ص ۶۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۷).

اَزْک قَقی. قَاحی

پاره و نیمه شفتالو و جز آن. برگه هلو. < قَقی >. و

< ۲- اَزْک >

(ص ۲۲۵ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۰۷).

تاوون

اَزْکک.

نراز هر حیوان. گویند: «اَزْکک تَقَاغُو» < مرغ نر، خروس >.

(ص ۱۰۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۸) ^{arkah tagaji}

* اَزْکک تَقَاغُو. تَاغَاغ: تاوون

مرغ نر. خروس. < اَزْکک >.

(ص ۱۰۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۸).

اَزْکَلْکَن. اَرِیْکَ لَیْکَ

جای رُستنِ درخت شفتالو. باغ شفتالو. < ۲- اَزْکُ >.

(ص ۱۳۵ س ۵ ج ۱- ع ۸۷).

ایلین

اَزْکَن.

< = اَزْکَانُ >. < اَزْکَانُ >. کلمه‌ای است که در بیان حالت

چیزی به کار رود گویند: «اَلْ کَلْرُ اَزْکَانُ کُرْدُمُ» <. یعنی، دیدم

حالتِ آمدنش را.

(ص ۹۹ س ۲ ج ۱- ع ۶۶).

Hör

g ayis

Hörkan

اَزْکَن.

(به غُزی) نوار و تنگِ ستور از دوالِ پهن بافته مانند بندِ کفش.

(ص ۹۹ س ۱ ج ۱- ع ۶۶).

hör

hörkan

اَزْکَن.

جنب و جوش و هَراهز که میانِ قوم افتد از دشمن و پناه به دژها

و قلعه‌ها برند.

(ص ۹۹ س ۱۰ ج ۱- ع ۶۷).

arık

arık

arık

اَرِکَ نَانْکَ.

هر چیز ذوب شونده مانند روغن و جز آن. و هر چیزی که پس از

یخ‌زدن و منجمد و بسته شدن آب گردد.

(ص ۶۷ س ۳ ج ۱- ع ۴۷).

yefilmis

yerek-yirik

اَرِکَ نَانْکَ.

هر چیز کهنه و فرسوده شده. و از آن به شکسته و ریزه هیزم گفته

می‌شود: «اَرِکَ اَتُونْکَ».

(ص ۶۷ س ۱ ج ۱- ع ۴۷).

iri

۲- اِرِكْ نَانِكْ. *iriki =* مابا-گوبود

هر چیز خشن و زبر.

(ص ۶۸ س ۱ ج ۱-ع ۴۷).

irkin

iri+kin

yerikin

yekin - yerkin

اِرِكِنْ سُوْفْ

آبِ گردآمده. و همچنین هر چیز گرد آمده و مجتمع شده. و از آنجا است که بزرگان قَزَلْتُوْ به «كُوْلُ اِرِكِنْ» ملقب می‌شوند، معنایش اینکه در او خِرَد و عقل مانند آبگیر پُر آب گردآمده است.

بِرِكِنْ
بِلُوْن

(ص ۹۹ س ۴ ج ۱-ع ۶۷).

yerikin -

اِرِكِنْ يَغْمُرْ

باران پیوسته و دائم در روزی چند. < يَغْمُرْ >.

(ص ۹۹ س ۷ ج ۱-ع ۶۷).

Hör

اَزْکُو.

کوهان.

(ص ۱۱۶ س ۳ ج ۱-ع ۷۷).

azki

اَزْکِي.

حرفِ شک است. گویند: «أَلْ کَلِرْ مُوْ اَزْکِي». یعنی، آیا حاضر می‌شود یا نه؟ و این کلمه نایب، منابِ استفهام است.

(ص ۱۱۶ س ۱ ج ۱-ع ۷۷).

* اَزْکِيَا.

مردک. رُجَيْل. < «کِيَا» که علامت تصغیر است >.

(ص ۱۲۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۹).

آرک پیلقی. ایلچن

چارپای نیک و باهوش. گویند: «آرک آت». یعنی، اسب نیکو و بلند (غُزان این لغت را شناسند).

(ص ۶۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۴۷).

آزلیک. ایلچن

مردی. رُجولیت. < ← آز >.

(ص ۹۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۶۵).

2 Hōr
Hōr

volkan

آزلیکان. kuralkan

> پیوسته بادکننده، از خشم مانند خیک <. گویند: «بو آز آل آبکان آزلیکان». یعنی، این مردی است که پیوسته از خشم مانند خیک باد می‌کند. < ← آبکان... >

(ص ۱۴۰ س ۱ ج ۱ - ع ۹۰).

Hōr

بیرهنورود اور
یتلغتم

هو روم

* ازم

> چین. (یک چین). درو (به اندازه یک درو) <. گویند: «بیز ازم آت». یعنی، آن اندازه از گیاه که در یک نوبت درو کرده شود.

(ص ۷۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۵۰).

آزماسنج. ایلچن

> = آزماسنج <. < ← آزماسنج >. گیسوی بافته. موی بافته.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۷۷).

اَزْمُتْ

گلابی. امروء.

(ص ۸۷ س ۹ ج ۱ - ع ۶۰).

اَزْمُتْ قَتْتِي. *اَزْمُتْ قَتْتِي - عَاقِبَتِي - عَاقِبَتِي* *gax*

پاره و نیمه گلابی. < اَزْمُتْ >. و < قَتْتُ >.

(ص ۲۲۷ س ۵ ج ۲ - ع ۴۰۸).

اَزْمَجْكْ

تارتنه. عنكبوت.

Hər

(ص ۱۲۵ س ۱ ج ۱ - ع ۸۷).

اَزْمْدَائِي. *horūmday*

سنگی که با آن گزند و مَضْرَبِ زهر دور کرده می شود.

(ص ۱۴۰ س ۸ ج ۱ - ع ۹۰).

orūm
رنگ

اَزْمُ دُونَا!

صِبْغ. رنگ که در رنگرزی به کار باشد.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۱ - ع ۸۱).

اَزْمَغَانْ

(به غزی) ره آورد و هدیه‌ای که باز آینده غنیمت یافته از سفر خود برای خویشاوندان آرد و در آن لغت دیگری است «یَزْمَغَانْ» و آن «اُمُجْ» است. < اُمُجْ >. و < یَزْمَغَانْ >.

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱ - ع ۸۲).

اوُمج

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۸۶ ج ۱) است و کلمه را «بویاق» ترجمه کرده است.

yeh b. l. ut

آزمگنو. آرهاجی۔

کاهل. تنبل. و در مثل است: «آزمگنو کا بلیت یکن بلور». یعنی، بر مرد تنبل و کاهل سایه ابر هم بار است.

(ص ۱۲۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۸۱).

و < مثل ذیل «آژت» >.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ - ع ۳۳).

۱- آرن.

مردان. رجال. (جمع است شاذ و نادر). < آژ >.

(ص ۳۹ س ۴ و ص ۷۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۳۰ و ۴۹).

۲- آرن.

(به اشباع الف) آخیه. آری.

(ص ۷۳ س ۲ ج ۱ - ع ۵۱).

در اوروں سے اوروں اوروں د - 0V
AV

آرن.

(به غزی) پست و ناچیز از هر چیزی (به نظر می رسد کلمه از فارسی «ویران» به معنی خراب گرفته شده است و غزان چون با فارسیان در آمیختند بسیاری از لغات ترک را فراموش کردند و لغات فارسی به جای آنها به کار بردند و این از آنهاست).

(ص ۷۳ س ۳ ج ۱ - ع ۵۱).

آرن.

لب. شفه.

(ص ۷۳ س ۶ ج ۱ - ع ۵۱).

أَرْنُ تُوَزُ. أَرْنُ دَوَزُ

نام میزان (ترازو) است در نجوم و آن از منازلِ قمر است.

(ص ۷۲ س ۱۷ ج ۲ - ع ۵۱).

أَرْنَجُ.

کلمه‌ای است به معنی شاید، لَعْلُ، بُوْکَه. گویند: «أَلْ كَلْدِي أَرْنَجُ». یعنی، شاید که آمده باشد.

(ص ۱۱۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۷۸).

و گویند: «أَلْ أَبْرَدِي أَرْنَجُ». یعنی، شاید که رفته باشد.

(ص ۳۳۰ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۳۷).

aruncə

أَرْنَجُ. أَرْنَجُ.

رشوه. رشوت.

(ص ۱۱۸ س ۱۵ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱ ج ۳ - ع ۷۸ و ۶۳۷).

aruncə arınmak
ایرنج
ایلنه

أَرْنَجُ.

ناز و نعمت و آسایش و بهره‌وری از نعمت در هر حال. در بعضی از لغات «أَرْنَجُ» آمده (بازاء میان دو مخرج). < إرنج >.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۱ ص ۳۳۱ س ۲ ج ۳ - ع ۷۸ و ۶۳۷).

aruncək umuncək vāuncək

أَرْنَجَاقُ.

< = أَرْنَجَاقُ >. < أَرْنَجَاقُ >. سپرده. امانت.

(ص ۱۳۱ س ۹ ج ۱ - ع ۸۵).

أَرْنَجَاقُ.

سپرده. ودیعه. امانت. و جایز است که گفته شود «أَرْنَجَاقُ».

< أَرْنَجَاقُ >. گویند:

اَرْتَجَقُ اَلْبَ یَزْمَدِی ^{بستانک} اَلْمَلِغُ کُرُو اَزْمَدِی
 اَدَشَلِیْقُ اَزَا ^{اوزاخ دورطادی} تَزْمَدِی قَلِنُ اَرْنُ تَزْکَشُوْرُ
 سرزنش می‌کند انسانی را و می‌گوید: او از گرفتن ودیعه و
 سپرده و از دیدارِ صاحبِ حق و سردواندن او دربارهٔ آن و
 مداومت نکردن بر دوستی، احساسِ ملامت نمی‌کند چنانکه
 لشکری انبوه آراست و آهنگ من کرد با آن سپاه.

(ص ۱۳۱ س ۸ ج ۱-ع ۸۵).

ir-in-ci

اِرِنَجُو. اِرِنَجِی (اِرِنَج) گناه. اِثم.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۱-ع ۷۹).

iriniç

اِرِنْتَر.

(بازایِ میانِ دو مخرج). در برخی از لغتها (زبانها) صورتی از
 «اِرِنَج» است به معنی ناز و نعمت و آسایش < اِرِنَج >.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۹) و (ص ۳۳۱ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۷).

Ara-lamax

اَرَانَاخ

اَرَنْک.

انگشت. اِصْبَع. لغتی است در اَرَنْکَاک. < اَرَنْکَاک > و
 < اَرَنْکَاکُو >.

(ص ۹۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۵).

oran

اَرَنْک.

نام جایگاهی است نزدیکِ روم (آسیای صغیر) و اَصْحَ کلمه

۱- در نسخهٔ چاپی به صورت «اَنْ تَزْمَدِی» ضبط شده است. متن از چاپ اورومچی (ص ۲۰۱ ج ۱) است.

«وَرَنَك» است. < ← وَرَنَك >.

(ص ۱۲۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۰)

orōn

orōn

۱- اُرُنَك.

سفید از هر چیز. غزان آن را «آق» نامند < ← آق >.

(ص ۱۲۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۹).

arūn

۲- اُرُنَك.

سفیدک. سفیدی که بر ناخن جوان افتد. گویند: «تِرِنَكَاق»
اُرُنَكی، یعنی سفیدی ناخن. و < ← تِرِنَكَاق >.

(ص ۱۲۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۹).

arūn

۳- اُرُنَك.

مزد و پاداشِ پیشگو. گویند: «اَلِكْ اُرُنَكی بیز». یعنی، مزد
و پاداش کاهن رابده.

(ص ۱۲۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۹).

arūn

اِرِنَك.

ریم و چرک با خون آمیخته.

(ص ۱۲۱ س ۱ ج ۱-ع ۸۰).

düz almaş

۱- اُرُنَكَاک. آرناو - آرناخ

انگشت. اصبع. و در مثل است: «بیش اُرُنَكَاک تُوز اُرَمَاش». یعنی، انگشتان پنجگانه برابر نیستند. و همچنین مردم با یکدیگر تفاوت دارند. < ← اُرُنَك > و < ← اُرُنَكیو >.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۳).

۱- اُرُنَكَاک اینجا با کاف آمده است، اصلاح شد زیرا در نسخه عکسی ص (۶۵) با دو سر کج و در چاپی (ص ۹۵ ج ۱) با سه نقطه روی کاف آمده است.

arūnka

ارُنْکَاکِ. آغ arūn

arūnka

گج.

(ص ۱۰۹ س ۱۷ ج ۱ - ع ۷۳)

ارِنْگَانْ اَزْ. آرین لته

مرد بیزن. مرد عَزَب. و در مثل است: «ارِنْگَانْکَا اَلِکْ قَرِی بُوزَنْ اِرِزْ
 اُم نِکَا مَاش». یعنی، پنجاه گز کرباس برای شلوارِ مرد بیزن کافی
 نیست. زیرا بیگانه‌ای او را اندرز نمی‌دهد.

مثل را در مورد کسی زنند که او را به زناشوئی تشویق کنند.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۱ - ع ۷۱)

ارُنْکْ قَاشْ اُگُوزْ. آغ arūn

یکی از دو رودخانه که از دو سوی شهرِ خُتَن روان است.
 دیگری را «قَاقَاشْ اُگُوزْ» گویند. < قَاقَاشْ اُگُوزْ >.

(ص ۱۱۳ س ۲ ج ۳ - ع ۵۱۱)

* ارُنْکْ قَرَقْ. آغ arūn

سفیدی چشم. < قَرَقْ >. و < اِرُنْکْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۲)

* ارُنْکْ قُشْ.

باز سفید. < قُشْ >. و < اِرُنْکْ >.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۶)

۱- در نسخه چاپی «بوز» آمده است. متن از عکسی و چاپ اورومچی (ص ۱۵۸ ج ۱) است. در عکسی کلمه بعد از آن هم «اوم» است امّامی نماید که واو را با خط مؤرّبی حذف کرده باشند.

أَزْنَكُ قِيَّاسٌ .

نام یکی از سه دژ و حصن واقع در بلاد تُخسی و چِگل. نام دو دژ دیگر «سَابِلِغُ قِيَّاسٌ» و «قَرَّاقِيَّاسٌ» است. < قِيَّاسٌ > .

(ص ۱۲۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۰).

۱- أَزْنَكِيُو. آرنَاخَانِي. آرنَاغِي. آرنَهْ كَهِي

مردِ دارای شش انگشت. مردِ شش انگشتی. < أَزْنَكُ > و < أَزْنَكَاكُ > .

(ص ۱۲۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۰).

۲- أَزْنَكِيُو. آرنَهْ كَهِي

بسیار کوتاه قامت از مردان، که بالایش دوازش (دو ذراع) باشد.

(ص ۱۲۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۰).

أَزْنَلِغُ أَفٌ

خانهٔ دارای طویله.

(ص ۱۳۱ س ۲ ج ۲-ع ۸۵).

ازنک کیو

أَزُو.

گودالی که برای نگهداری گندم و شلغم و مانند آن کنده شود.

(ص ۸۲ س ۸ ج ۱-ع ۵۶).

أَرُوبَاتٌ.

تَمْرِهِنْدِي.

(ص ۱۲۴ س ۵ ج ۱-ع ۸۱).

أَرِي.

زنبور. (و این موافق افتاده است با عربی، زیرا در عربی «الْأَرِي»

عَسَل است و در ترکی آن چیزی است که از او عسل به دست می‌آید و ترکان چگلی عَسَل را «أری یغی» می‌گویند که معنایش روغن زنبور عسل است. < ← أری یغی >.

(ص ۸۲ س ۵ ج ۱ - ع ۵۶).

أری یغی

۱-أری. ۵-۵

بانگ و هیاهو و فریاد. و در مَثَل است: «أری قُبسا أُغشِ أَقْلشُورُ یغی کَلسا اِمْرَم تَبْرشُور». یعنی، هرگاه بانگی و فریادی درافند عشیره و قوم بر آن گرد می‌آیند تا یاری دهند فریاد خواه را. و اگر دشمن بیاید دسته‌ها و گروه‌ها گرد می‌آیند برای کارزار کردن با ایشان.

مَثَل در مورد کسی به کار رود که از او مشارکت و مداخله در کارها خواهند. < ← أری ققی >.

(ص ۸۲ س ۹ ج ۱ - ع ۵۶).

۲-أری.

نرینه از فرزندان. پسر. اولاد ذکور. گویند: «أری أُغْلان». یعنی، نرینه از فرزندان. < ← أری أُغْلان >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۵۶).

* أری أُغْلان.

نرینه از فرزندان < ← ۲-أری >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۵۶).

أری ققی.

هیاهو و بانگ و فریاد. < ← ۱-أری >.

(ص ۱۷۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۵).

آری یاغی.

انگبین. عَسَل. < آری >. و < آری یغی >. و < بَال >. (ص ۱۱۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

آری یغی.

عَسَل. انگبین. (نزد ترکان چگل و معنایش روغنِ زنبور عسل است). < آری > و < آری یاغی >. (ص ۸۳ س ۵ ج ۱-ع ۵۶)

آز

< = آز >. < آز >. کم. و < آزنائک > و نیز < مَثَلِ ذیل آتن >. (ص ۷۶ س ۵ ج ۱-ع ۵۳)

إز.

هر خراش در زمین یا در پوست به درازا. < آزک >. (ص ۷۶ س ۶ ج ۱-ع ۵۳).

أز.

چربی. چربو. روغن. گویند: «أزُلكُ مُونُ». یعنی، شوربای چرب و پُروغن. < آزُلكُ مُونُ >. (ص ۳۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۰).

آزا.

(به لغت عُزان) خواهر بزرگتر. < آکا، نزد ترکان دیگر >. < آکا >.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۷).

بیله زارن

اُزا.

روزگار گذشته. گویند: «اُزاقی بِلْکَا اُنْجَا اَیْمِیش». یعنی، چنین گفت دانشمندِ روزگار پیشین. و گفته‌اند:

اُزادی اَرْدی اُزا اَرْن لَاز اَرْدَم بَکی بِلْکُ تاغ
اُیدی اُکُش اُکُتلاز کُنْکَلْم بُلْز اَنْکَر ساغ

می‌گوید: بودند در روزگارِ پیشین مردانی، خداوندانِ بزرگواریها و کوههایِ حکمت و دانش. لب به گفتنِ بسیاری پندها گشودند. دل صفا و روشنی می‌یابد با یادکردنِ آنان.

(ص ۸۳ س ۱ ج ۱-ع ۵۷).

و < شاهد ذیل ۲- بِلْکُ >.

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴).

* اُزاق.

دراز. طولانی. دور و دراز. گویند: «... اِکَلْدِم اَنْدِن اُزاق...». یعنی، بیمار شدم... دیری از آن. و < ذیل «تُزُق» >. و < اُزُق >.

(ص ۶۲ س ۷ و ص ۳۱۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۵ و ۱۹۱).

* اُزاقی بِلْکالاز. بیله لر

یعنی حکماء متقدم. دانشمندانِ پیشین. و < ۲- بِلْکُ >.

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴).

اُزْتغان.

> بسیار سبقت و پیشی گیرنده <.

گویند: «بُو اَز اُل آتِن اُزْتغان». یعنی، این مردی است که پیوسته

با اسبش پیشی و سبقت می‌گیرد.

(ص ۱۳۷ س ۳ ج ۱ - ع ۸۸).

ب۱۳۷۱۳۷

اَزْتِغَانُ

> بسیار به درازا کشاننده <.

گویند: «بَوَ اَزْ اَلْ اِشِغْ اَزْتِغَانُ». یعنی، این مردی است که همواره کار را به درازا می‌کشاند.

(ص ۱۳۷ س ۱ ج ۱ - ع ۸۸).

ب۱۳۷۱۳۷

اَزْتَلُكْ

بخیلی به چیزی.

(ص ۱۳۳ س ۹ ج ۱ - ع ۸۶).

اَزْدَنْكْ

نوعی دام و شبکه و تور که بدان ماهی شکار کرده شود. و آن چنان است که چوبهای نرم و نازک به ردیف در آب فرو برند و در میانه برای آنها دری تعبیه کنند و بر دهانه آن تور و شبکه افکنند ماهیها از آن راه داخل و گرفتار می‌شوند. همه را خارج می‌سازند.

(ص ۱۰۵ س ۱۷ و ص ۱۰۶ ج ۱ - ع ۷۱).

اَزْ اَلْ اِشِغْ - قَا زَنْعْ

اَزْغْ

دندان نیش و ناب هر حیوان. < اَزْغَلُغْ اَثْ >.

(ص ۶۲ س ۳ ج ۱ - ع ۴۴).

* اَزْغَانُ

درختی است که شکوفه و گل سفید و زرد دارد مانند گل سرخ

و میوه‌ای دارد سرخ همانند گوشواره. و نزد ما در باغهای کم محصول کاشته می‌شود، زیرا برای هیزم‌شدن مناسب نیست چه وقتی آن را برمی‌افروزند در آتش تکه تکه می‌شود و می‌جهد به حدی که جامه را و آنچه را در خانه است می‌سوزاند. و < قَزْغَانُ پِیْرُ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۷ و ص ۳۶۷ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قَزْغَانُ
پِیْرُ

yuzgan

* اَزْغَانُ اَتْ.

اسب بسیار سبقت و پیشی گیرنده.

(ص ۳۹۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۷).

اَزْغَلِغْ اَتْ. اَزْغَلِغْ اَتْ اَزْغَلِغْ اَتْ

اسب تمام دندان. و نیز هر حیوان که دندان نیش او برآمده باشد. < اَزْغُ >.

(ص ۱۳۰ س ۹ ج ۱ - ع ۸۵).

اَزْغَلِغْ اَتْ

اَزْغُ

توشه. زاد. آزوقه. و در مثل است: «سَرَتْ نِنَكْ اَزْغِي اَرْغُ بُلْسَايُولُ اَوْزَا پِیْرُ». یعنی، هرگاه توشه و آزوقه بازرگان پاکیزه و نظیف باشد آن را در حال نشسته بر سر راه و در منظر عام می‌خورد.

اَزْغَلِغْ اَتْ

مثل درباره کسی به کار رود که لاف زند و ادعای امانت کند، اما از آوردن دلیل بر مُدَّعَايِ خود بگریزد. و < مَثَلِ ذِیْلِ «جَرْقُ» >.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۱ - ع ۴۵).

أَزَقُ. كَزَاخْ

نام بزرگی از امیران غز.

(ص ۶۴ س ۲ ج ۱ - ع ۴۵).

۷۲

* أَزُقُ.

=> أَزَاقُ <. < أَزَاقُ >. طولانی. دور. دیر. و < أَزُقُ ایش >.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱ - ع ۴۵).

۷۲

أَزُقُ آت.

اسب پیشی گیرنده در گرو (شرطبندی) و مسابقه و جز آن.

(ص ۶۴ س ۹ ج ۱ - ع ۴۵).

۷۲

أَزُقُ ایش.

کار دور و دراز. کاری که به درازا کشیده شده باشد. گویند:

«بِلَاوَجِ أَزُقِ بَرْدِي». یعنی، فرستاده دیر کرد و طول داد.

< أَزَاقُ >.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱ - ع ۴۵).

azmak

азмак

أَزُقُ أَوْقُ.

تیر که معلوم نشود چه کسی رها کرده است. < أَوَقُ >.

(ص ۶۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۴۵).

درماند

أَزُقُلُغُ أَزُ.

انسان دارای توشه و آزوقه. و درمَثَل است: «أَزُقُلُغُ أَزُقُ أَرْمَاسُ». ^{اولهاز}

یعنی، دارنده توشه و آزوقه در سفر درمانده نمی شود به سبب

نیرو و قوتش و سیر بودنش. < أَزُقُلُغُ >. و < أَزُقُ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۸۵).

أَزْقَلِقُ.

آنچه برای توشه و زاد آماده شده باشد. < ← أَزُقُ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۸۶).

أَزْقَلِقُ.

درنگ و کندی در کار.

(ص ۱۳۳ س ۱ ج ۱ - ع ۸۶).

أَزُقُ مُنْقُ. آرزُحْ مُنْقِیحْ
گریخته و گمشده.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۱ - ع ۴۵).

ع ۱ ج ۱

ع ۱ ج ۱

أَزِكُ.

هر خراش در پوست به درازا. و < ← إِزُّ >.

(ص ۶۸ س ۲ ج ۱ - ع ۴۸).

أَزِكُ.

«أَبْهَرُ» و آن رگی است در اندرون پشت. و بدان توجه فرموده است پیغامبر (ص) در این گفته اش: «مَازَالَتْ أَكَلَةُ خَيْبَرَ تُعَاوِدُنِي فِي كُلِّ عَامٍ حَتَّى كَانَتْ هَذَا أَوَانُ قَطْعِ أَبْهَرِي»، پیوسته هر سال (گزند) لقمه خبیر بر من روی می آورد و چنان می نماید که رگ ابهرم قطع می گردد.

(ص ۶۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۸).

أَزُكُ.

لقبی است زنان را. گویند: «الَّتُونُ أَزُكُ» و اراده می کنند از آن پاکیزگی نَفْس را مانند زرِ خالص و طلای ناب. گویند: «أَزْتَنِي

اَزْكَ». یعنی شفاف و روشن اندام مانند مروارید یکتا، زیرا به مروارید یکتا «اَزْدِنِی» گفته می‌شود، که به «اَزْتِنِی» تبدیل شده است. و این لقب در زنان چگلی است و اصل کلمه «اَوْز» است و آن نَفْس است و حرف کاف بدان پیوسته است برای رساندن معنای حقیقی آن بعینه و چنانکه هست. < اَزْتِنِی اَزْكَ >. و < اَوْز >.

(ص ۶۸ س ۳ ج ۱-ع ۴۸)

۲- اَزْكَ.

هر زمین که دارای زهاب بسیار باشد و تبدیل به آبگیر شود. و همچنین هر شاخه از رود نامیده می‌شود «اَزْكَ سَوْف».

(ص ۶۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۸)

* اَزْكَ سَوْف.

هر شاخه از رود. < ۲- اَزْكَ >.

(ص ۶۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۸)

اَزْكَ لُكْ.

بریدگی. انقطاع.

(ص ۱۳۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۷)

* اَزْلا.

نیمروز. ظهر > «اَیلا» در غزی، که قفجاقان به جای یاء زاء قرار داده‌اند. < اَیلا >.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۹)

*** اَزْلُقْ**

حرفه. پیشه و هنر. گویند: «أَزْأَزْلُقْ أَكْرَنْدِي». یعنی، مرد حرفه و جز آن آموخت.

(ص ۲۱۳ س ۹ ج ۱ - ع ۱۳۱).

اَزْلِكْ

کفش ترکی که از پوست شتر قربانی سازند. و در مثل است: «اَزْلِكْ بُلْسَا اَزْ اَلْدِيْمَاشِ اِجْلِكْ بُلْسَا اَتْ يَغْرِيْمَاشِ». یعنی، اگر مرد دارای کفش باشد پایش برهنه نمی ماند همانگونه که اگر نمد زین برگزیده اسب باشد پشت اسب مجروح نمی گردد. مثل دوران‌دیشی و احتیاط در کارها را توصیه می کند.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۱ - ع ۶۵).

اَزْلِكَاَنْ

> بسیار گسلنده و پاره شونده <. گویند: «بُوِيْشِعْ اَلْ اَزْلِكَاَنْ». یعنی، این ریسمانی است که پیوسته می گسلد و پاره می شود.

(ص ۱۳۹ س ۱۸ ج ۱ - ع ۹۰).

*** اَزْلِكْ مُوَنْ**

شوربای چرب و پُروغن. < اَزْ >

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱ - ع ۳۰).

و < اَوْزْلِكْ اَشَنْ >.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱ - ع ۳۴).

اَزْمْ

> = اَزْمْ <. > = اَزْمْ <. انگور. و < اَزْمْ جُوبِي >. و

< اَزْمُ یِغاجی >.

(ص ۷۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۵۰).

و < مَشِجْ اَزْمُ >.

(ص ۳۰۱ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۱).

ازما.

هر قوچ که پوست دو بیضه او شکافته شده باشد و از بعد آن برگشنی کردن توانا نباشد.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۷۷).

* اَزْمُ جُوبی. *gopi*

کنجاره و ثفل و بُفاله انگور. < اَزْمُ > و < جُوبُ >.

(ص ۸۵ س ۴ ج ۳ - ع ۴۹۴).

* اَزْمُ یِغاجی.

درخت انگور. مو. < اَزْمُ > و < یِغَجْ >.

(ص ۷ س ۱ ج ۳ - ع ۴۴۸).

ازن.

هر چیز دراز.

(ص ۷۳ س ۷ ج ۱ - ع ۵۱).

ازو.

کلمه‌ای است برای گزینش و تخییر میان دو چیز. گویند: «اَزْوَمُ بِيكِلْ، اَزْو قَاغُونُ بِيكِلْ». یعنی، بخور انگور را یا خربوزه را. و بیشتر کاربرد این در مقام استفهام است. گویند: «كَلِرْ مُوسَنُ اَزْو بَرِيرِ مُوسَنُ». یعنی، می‌آیی یا می‌روی؟

(ص ۸۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۵۶).

* اُزوم.

< = اُزَم > ، < ← اُزَم >. انگور. و < ← مثالِ ذیل «اُزو» >.

(ص ۸۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۵۶).

* اُزون بُوذلغِ کِشی.

آدم دراز بالا. بلند قامت و < ← بُوذ >.

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۵).

ازی. (ایزو)

(به لغت چگلی). شکاف در کوه.

(ص ۸۳ س ۷ ج ۱ - ع ۱۵۷).

ازی.

سال بعد از سال آینده. گویند: «اَز قِن اِزی». یعنی، سالِ آینده و سالِ پس از آن. < ← اَز قِن اِزی >

(ص ۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۵۷).

آزیتغان.

< بسیار گمراه سازنده >.

گویند: «اَل کِشی اَل یُولَدَن اَزیتغان». یعنی، این کسی است که پیوسته مردم را از راه به بیراه می‌کشاند و گمراه می‌سازد.

(ص ۱۳۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۸).

ÜZÜH hüjuh

هررورک - هررورک

۱- اُزکن.

هجی کردن. هجا. گویند: «بِتک اُزکُلا دی». یعنی، هجی کرد حروف و نوشته را.

(ص ۶۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۴۸).

Dzvh

۲- اُزُکْ.

(بازای میان دو مخرج) به هر حرفی از حروف الفبا گفته می‌شود: «بونا اُزُکْ اُل». یعنی، این کدام حرف است.
هتکر (ص ۶۸ س ۱۷ و ص ۶۹ ج ۱- ع ۴۸).

اُزُکْ.

(به غزی) (بازای میان دو مخرج) حِرباء. سمندر.

(ص ۱۰۵ س ۱۶ ج ۱- ع ۷۱).

* اُزُم.

> = اُزما <. < ← اُزما >. توت. گویند: «یغاج اُزْمَلْنَدی». یعنی،
درخت دارای توت شد.

(ص ۲۵۰ س ۱ ج ۱- ع ۱۵۰).

اُزما.

(بازای میان دو مخرج) توت. < ← اُزْم >.

(ص ۱۱۶ س ۱۴ ج ۱- ع ۷۷).

اُزْمُق.

(بازای میان دو مخرج). زاگ سپید. زاج سفید. و بدان تشبیه
کنند بيمویی سر راه گویند: «اُزْمُق تاز». یعنی، گویا سربیی موی
به زاج آلوده شده است.

(ص ۹۱ س ۱۴ ج ۱- ع ۶۲).

* اُزْمُق تاز.

سربیی مو که گویی آلوده به زاج است. < ← اُزْمُق >. و < ← تاز >.

(ص ۹۱ س ۱۵ ج ۱- ع ۶۲).

اَزُونُ

(لغت چگلی است) (بازای میانِ دو مخرج) < = اَزُونُ > .
 < ← اَزُونُ > . گیتی. دنیا. جهان. گویند: «بُوَأَزُونُ»، این جهان.
 «أَلْ اَزُونُ»، آن جهان. آخرت.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱ - ع ۵۱).

< زمانه. روزگار > . < ← شاهد ذیلِ «بَالِغُ» > .

(ص ۳۴۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۵).

اُسْ

گوشتی که درندگان خورند.

(ص ۳۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۳۰).

اُسْ-۱

(به غُزِی). تشخیص و جداسازی میانِ نیک و بد. تمییز میانِ
 خیر و شر. گویند: «أَلْ اُسْ بُلْدِی». یعنی، او نیک را از بد
 دریافت و تشخیص کرد.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۰).

اُسْ-۲

کرکس. نَسْر. گفته‌اند:

کَلْدِی	مَنْکَا	تَاثْ	اَیْدِمُ	اَمْدِی	یَاثْ
قُشْقَا	بُلْبُ	اَثْ	سَنِی	تِلَاژْ	اُسْ بُرِی

می‌گوید: آمد به سوی من کافرِ اَیغُرِی، پس او را کَشْتَم و طعمه
 و گوشت برای کرکسان و درندگان ساختمش.

(ص ۳۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۳۰).

۲. **أَسَالُ كِشِي.**

انسان غافل در کارها.

(ص ۱۱۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۳).

۳. **أَسَائِقُ آز.**

مرد غافل.

(ص ۱۴۱ س ۴ ج ۱ - ع ۹۱).

أَسْبِرِي!

نان پخته شده در خاکستر گرم که در روغن خرد کرده و بر آن شکر ریخته باشند.

(ص ۱۲۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۸۳).

أَسْتُ. آسائی - آسارا

(به لغت چگل) کوچه‌های تنگ.

راستگاری

(ص ۴۵ س ۴ ج ۱ - ع ۳۳).

اِسْتَكْ + اِسْتَكْ

اِسْتَاكْ خواهش - جستجو

جستجو و پژوهش و طلب و تتبع و فحص از چیزی. گویند: «اِسْتَكْ قُبْدِي». یعنی، انگيخته شد جستجو و آغاز گشت طلب. < اِسْتَكْ >.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۲).

اِسْتَاكْ + اِسْتَاكْ

اِسْتَاكْ.

فزونى و زيادتى در چيزى همانند اينكه افزوده شود صد بر هزار. گویند: «اِسْتَاكْ بِيْرِدِمْ». یعنی، او را فزونتر بخشیدم و

بیشتر عطا دادم.

(ص ۱۰۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۲).

اِسْتِغَانُ. اِیْسِغَانُ-

س = سچ > بسیار گرم و تشنگی آور <.

گویند: «بوقیاش آل کیشنی اِسْتِغَانُ». یعنی، این گرمای تابستان

سخت گرم و بسیار تشنگی آور است. و گفته‌اند:

اِسْتِغَانُ قُیَاش قَبَسَدِی اُمُنْجَلْغُ اَدَش یِیْسَدِی

اَزْتِش سُوْنُ کَجَسَدِی حَانُو مُوْدُنُ اَوْنَلُو اِنْنُ اَزْکُشُوْر هُرُ کُرُشِدُ

می‌گوید: فراگرفت ما را گرمای تابستان و رشک برد بر ما

دوستِ امیدوار. و نزدیک است که دشمن گذر کند از رود

«اَزْتِش» و به سبب آن جنبش و هزاهز در میان قوم افتاده است.

(ص ۱۳۷ س ۴ ج ۱ - ع ۸۸).

* اِسْتِکُ.

> = اِسْتِکُ <. < اِسْتِکُ و شاهدِ ذیلِ آن <.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۲).

am + ast

اَسْتِمُ.

هر آنچه از زر و سیم بر سر سگکهای سرکمر بند و دوالهای زین

نشانده و ترصیع شود و آن همان است که «عُزَان» آن را

«ساخت» نامیده‌اند.^۲

(ص ۹۸ س ۵ ج ۱ - ع ۶۶).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۱۰ ج ۱) است.

۲- «ساخت» فارسی است به معنی تزیینات و زیور ساز و برگ و زین و افسار اسب. اَسْتِم هم ظاهراً صورتی از «ستام» فارسی است به همین معنی.

ust + un

أُسْتُنْ. اَسْتِن

کلمه‌ای است و معنایش بالا. بر. فوق گویند: «أَنْدَنْ أُسْتُنْ». یعنی، بالای آن. فوقِ آن.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۶۷).

أُسْتِنْ. اَسْتِن

کلمه‌ای است و معنایش، زیر. پایین. تحت. و این لغتی است عامیانه و پست و دارج و فصیحتر آن «أَلْتِنْ» است.

(ص ۹۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۶۷).

as

أَسْرَا.

کلمه‌ای است و معنایش، زیر. تحت.

(ص ۱۱۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۵).

إِسْرَا. سَوَاي - سَرَانِي

کلمه‌ای است و معنایش، بجز این مکان. غیر از اینجا. گویند: «أَلْ أَنْدَنْ إِسْرَا أَوْلْ». یعنی، همانا او بعد از آن و جز آن است.

(ص ۱۱۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۵).

أَسْرَتُتُقُّ أَرْا. اَسْرَتَا اَسْرَتَان

مرد زیرک خردمند.

(ص ۳۲۶ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۳۵).

أَسْرَتُتُقُّ أَوْث.

عَطُوس. دارو که در بینی ریزند تا عطسه آرد.

(ص ۳۲۶ س ۹ ج ۳ - ع ۶۳۵).

اُسْرُغَانْ. اَسْغُرَانْ -

> بسیار عطسه کننده <

گویند: «بُو آز آل تَلِمْ اُسْرُغَانْ». یعنی، این مردی است بسیار عطسه کننده.

(ص ۱۳۸ س ۸ ج ۱ - ع ۸۹).

اُسْرُغَانْ.

> بسیار تیزدهنده <. گفته می شود: «بُو آز آل اُسْرُغَانْ». یعنی، این مردی است بسیار تیزدهنده. < اُسْرُقْ >.

(ص ۱۳۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۸۹).

اِسْرِقْ.

کلمه‌ای است که به هنگام درمان کردن کودکان مبتلی به بیماری شیرینه یا درد چشم آدا کرده می شود، پس دود می کنند و می دمند بر روی بیمار، سپس می گویند: «اِسْرِقْ اِسْرِقْ» یعنی، ای جن و پری گزیده باش > گزند بر تو باد <.

(ص ۹۱ س ۱۷ و ص ۹۲ ج ۱ - ع ۶۲).

اُسْرُقْ.

خوابناک و خواب آلود.

(ص ۹۲ س ۴ ج ۱ - ع ۶۲).

اُسْرُقْ.

تیز. گوز.

(ص ۹۲ س ۳ ج ۱ - ع ۶۲).

اَسْرُكُ.

> = اَسْرُكُ <. < > اَسْرُكُ <. مست. سَكَرَان.

(ص ۹۶ س ۵ ج ۱ - ع ۶۵).

و < > جُلُقُ اَسْرُكُ <.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ - ع ۱۷۶).

گویند: «اَسْرُكُ سَرَكْکَلْدِي». یعنی، به پیچ و تاب افتاد مست.

و < > سَرَكْکُ < سِرْمَلْدِي

(ص ۱۲۳۱ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۱۰).

* اَسْرُكُ اَذْغُ.

مست و هشیار به هوش آینده از مستی. و < > ۳- اَذْغُ <.

(ص ۶۱ س ۱ ج ۱۰ - ع ۴۴).

اِسْرِمُ كِشِي. سَلِيم -

مرد گرفته ترشروی.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۱ - ع ۶۶).

اَسْرِي حَاتِي

پلنگ. به هر ریسمان دورنگ گویند: «اَسْرِي يَشْغُ». و هرچیز

دارای دو رنگ که به رنگ پلنگ همانند باشد «اَسْرِي» است.

(ص ۱۱۳ س ۱۷ ج ۱ - ع ۷۵).

* اَسْرِي يَشْغُ.

هر ریسمان دورنگ. < > اَسْرِي <.

(ص ۱۱۳ س ۱۷ ج ۱ - ع ۷۵).

۱- ضبط کلمه اَسْرُكُ از چاپ اورومچی (ص ۵۴۵ ج ۱) است.

اَسِسْ. اَسِسْ

کلمه افسوس و دریغ و تَلَهْف است. همچنانکه گویند: «یا اَسْفَا». گفته می‌شود: «اَسِسْ اِنِّکَ یَکْتَلِکِ». یعنی، دریغا و دردا و افسوسا بر جوانیش.

(ص ۱۲۷ س ۵ ج ۱ - ع ۸۳).

اَسِسْ کِشِی. اَوْرَسْتُور لِرْف - اِسِسْ سِر، اِسِسْ سِر

بسیار بیشرم فریبکار شریر (مَشَدَد بُوْدِنِ سِینِ کَلِمَه بَرای مَبالِغَه است).

(ص ۱۲۷ س ۴ ج ۱ - ع ۸۳).

اِسِرْلِکْ.

بدی. شر.

(ص ۱۳۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۷).

دو غماق - عیطار
دو غار - بهره - منفعت

اَسِغْ. اَسِغْلْ

سود. بهره. ربح. < اَسِغْلِغْ ایش >.

(ص ۶۲ س ۳ ج ۱ - ع ۴۴).

اَسِغْ
بُون جِه

اَوْرَسْرِلْ

اَسِغْ.

چاره کردنِ کاری با کارِ دیگر. گویند: «بُوایش اَسِغِی مُنَدَعْ». یعنی، چنین است چاره و راه این کار.

(ص ۶۲ س ۴ ج ۱ - ع ۴۴).

اَسِغْلِغْ ایش. اَوْرَسْرِلْ

کارِ دارای سود. عملِ فایده‌دار و بامنفعت. < اَسِغْ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۵).

سوجوق - سوجوقی = دادلی - شیرین

اَسْکِجْ! اَوَسْکَلْکْ - اَرَسْلَدُ دَرُشَمِی
کشمش. زَبیب.

(ص ۱۴۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۹۰).

* اَسْکُرْکُ۱. اَسْ رَوَلْکْ

> ← جُلُقْ اَسْکُرْکُ (به معنی سیاه مست. مستِ مست) <.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ - ع ۱۷۶).

* اِسِکْ.

اِسِ

گرم > ← اِسِکَلِکْ <. و > ← اِسِکْ نَائِکْ <.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۴۸).

اِسِکْ کُوْل.

اِسِ

نام دریاچه پَرُشْغَان. درازایش سی فرسنگ است در دَه
فرسنگ > عَرْض <.

(ص ۹۹ س ۱ ج ۳ - ع ۵۰۲).

* اِسِکْ کُوْن.

اِسِ

روزگرم. > ← اِسِکْ نَائِکْ <.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۴۸).

۱- اِسِکَلِکْ.

اِسِ

گرمی. حرارت.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۱ - ع ۸۷).

۲- اِسِکَلِکْ.

اِسِ

دوستی و حُبّ و مَوَدّت. گویند: «کُنْکُلْ اِسِکَلِکِی کَرَاکْ». یعنی،

۱- در نسخه عکسی و چاپی میان ک و ج دندانهای بی نقطه هست که احتمالاً حرفی نظیر یه ن ت باید باشد. در چاپ اورومچی (ص ۲۱۶ ج ۱) هم بدون نقطه آمده است اما زیر صفحه توضیح داده شده است که کلمه باید بر وزن اَفْعَلْ باشد.

۲- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۵۴ ج ۱) است.

سزاوار و بجاست گرمی دوستی در دل.

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱ - ع ۸۷).

اِسْ

اِسْکُ نَانْکُ. نُهْ مَنُهْ

چیز گرم. گویند: «اِسْکُ کُوْنُ»، یعنی روزگرم. < اِسْکُ کُوْنُ >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۴۸).

اَسْکُو. اَسْکِی - اَوَسَا - اَوَسْلُو

اَلْتِ باد دادنِ خوشهٔ گندم کوفته شده برای جدا شدن گاه از دانه. پنجه. شانه.

(ص ۱۱۶ س ۴ ج ۱ - ع ۷۷).

اَسْکِی.

هرچیز دیرینه و قدیم و کهنه. گویند: «اَسْکِی تُوْنُ»، یعنی جامهٔ کهنه و فرسوده. < اَسْکِی تُوْنُ >.

(ص ۱۱۶ س ۵ ج ۱ - ع ۷۷).

* اَسْکِی تُوْنُ.

جامهٔ فرسوده و کهنه. < اَسْکِی >.

(ص ۱۱۶ - س ۵ - ج ۱ - ع ۷۷).

dağsız yer

اِسْکُ پِیْرُ. -yassi-aran

زمین برابر و فراخ و هموار.

(ص ۶۹ س ۳ ج ۱ - ع ۴۸).

اَسْمِی تَرِمُ.

نام رودی بزرگ که از سرزمینهای اسلامی به سوی بلاد اَیغُرُ روان است و آنجا در ریگ فرورود. و < ۲- تَرِمُ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۷).

اَسْنُ.

تندرست و سالم از هر چیز. گویند «اَسْنُ مَوْسَنُ». یعنی، آیا تو تندرست هستی؟ و گاه به معنی تندرستی و سلامت است و در آن مَثَل است: «اَسْنُدَا اِیْقُکُ یُوْقُ». یعنی، شتاب و عجله در سلامت و تندرستی نیست.

مَثَل را در مورد کسی زنند که از او در کارها درنگ و آهستگی و تأمل خواهند. < اِیْقُکُ >.

(ص ۷۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۱).

< و نیز < مَثَلِ ذیلِ «اُکُشْ نَانُکُ» >

(ص ۶۰ س ۳ ج ۱ - ع ۴۳).

اَسِنُ.

نسیم. بادِ نرم ملایم.

(ص ۷۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۱).

اَسِیْرُ.

ختنه ناکرده از کودکان.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱ - ع ۷۳).

* ۱- اَشُّ.

< = اَشُّ >. < اَشُّ >. لحم و پیوند و بندِ آوندها و ظرفها.

گویند: «اَیْقُ اَشْلَا». یعنی، کاسه را بند بزن.

(ص ۷۶ س ۹ ج ۱ - ع ۵۳).

۲- اَشُّ.

< = اَشُّ > < اَشُّ >. < طعام. غذا >. < شاهد ذیل

«أَجْرُغَانُ» < .

(ص ۱۳۸ س ۶ ج ۱ - ع ۸۹).

و < شاهد ذیل «بُشْغُ» < .

(ص ۳۱۱ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۷).

و < «بِشْغُ أَشْ» < .

(ص ۳۱۱ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۷)

و همچنین < شاهد ذیل «تُّرْغَانُ» < .

(ص ۴۲۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۷).

و < شاهد ذیل «سَنْکِی» < .

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۰۵).

۱- ایش. هیس

< = ایش > . < ایش > . اثر دوده چراغ و دود بر دیوار و جز

آن گویند: «تُونُ ایش بُلْدِی». یعنی، جامه دود آلود گشت.

(ص ۴۰ س ۹ ج ۱ - ع ۳۰).

* ۲- ایش.

< = ایش > . < ایش > . کار. و < شاهد ذیل «أَفْرُكَانُ

تَفْرُكَانُ» < .

(ص ۴۲۹ - س ۱۸ - ج ۱ - ع ۲۶۰).

۱- ایش. = / یِسْتَه

کلمه‌ای است به معنای اینچنین. هكذا. چنین. گویند: «اَشْ.

مُنْدَغُ قِبَلُ». یعنی، چنین کن.

(ص ۴۰ س ۱ ج ۱ - ع ۳۰).

۲- اُش. ایتَه من بو

کلمه‌ای است به معنای اکنون. هم اکنون. الآن. گویند: «اُش کَلْدُکُم بُو». یعنی، حضور من هم اکنون و هم الآن بود.

(ص ۴۰ س ۳ ج ۱-ع ۳۰).

۳- اُش. ارج

میان و درون و قلب هر درخت و شاخه و شاخ حیوان. گویند: «مُنْکُرُ اُشی». یعنی، درون شاخ. < مَنکُرُ >.

و همچنین استخوانِ دُم (دُمغَزَه) در اسب و پرنده «اُش» نامیده می‌شود.

(ص ۴۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۰).

اُشاق. «نما - اُرشَن کِر، نین مِسان

سخن چینی. نمیمه. گویند: «اُشاق سُوژ». یعنی، سخن و کلام آمیخته به سخن چینی و بدگوئی. < اُشاق سُوژ >.

(ص ۱۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۳).

* اُشاق سُوژ.

کلام آمیخته به بدگوئی و سخن چینی. < اُشاق >.

(ص ۱۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۳).

اُش اُش.

کلمه‌ای که با آن گاو را به آب نوشیدن برانگیزند و ترغیب کنند.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۱-ع ۳۰).

اُشبار.

نواله آمیخته از سبوس و گاه خیس کرده که اسبان را خورانند.

(ص ۱۰۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۱).

أَشْتَلُ أُغْلًا. سَيْتَمِكْ - مَوْدِرْ هَلَا نَمَاحُ

بازپسین فرزندِ مرد.

(ص ۹۷ س ۵ ج ۱ - ع ۶۵).

أَشِيخٌ.

دیگ. و در آن مثل است: «أَشِيخٌ أَيُّورٌ تُوبُمُ أَلْتُونُ. قَمِيحٌ أَيُّورٌ مَن قَيْدَا مَن». یعنی، دیگ گمان می برد که تَهش زرین است، کفگیر می گوید پس من کجا هستم؟

مثل را در مورد کسی به کار برند که وی نزد کسی که به احوال او آشناست لافزند و خودستائی کند. و < مَثَلِ ذِيْلِ «قُجُنْكَارُ» ۱ >.

(ص ۵۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۸).

أَشْجَانُ ۲.

نام شهری است بر سر راه چین.

(ص ۱۲۳ س ۸ ج ۱ - ع ۸۱).

كُرْزَه

* أَشِيخٌ بُقَاجٌ.

آبخوری و دیگ. < بُقَاجٌ > و < أَشِيخٌ بُقَاجٌ >.

(ص ۳۴۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۷).

* أَشِيخٌ بُقَاجٌ.

دیگ و آبخوری از سُفال. (به اتباع و با هم به کار روند).

< بُقَاجٌ > و < أَشِيخٌ بُقَاجٌ >.

(ص ۲۹۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۰).

۱- کلمه «أَشِيخٌ» در ذیل «قُجُنْكَارُ» با فتح شین آمده است.

۲- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۵۹ ج ۱) است.

أَشْبَحَ كَزَى. حَاضَى. حَاَزَ مَاخَ

تَه دِیْگ. آنچه از غذا به ته دیگ چسبید. و < ۲-کَز >.

(ص ۲۷۴ ص ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۴).

أَشْرَكَانَ. اَوَّسَوْنَمَك

< بسیار نگران و متحیر >.

گویند: «بُوَ أَرْ أَلْ كُوْزَى أَشْرَكَانَ». یعنی، این مردی است که پیوسته چشمانش از گرسنگی و غیره نگران و حیرت زده است.

(ص ۱۳۹ س ۷ ج ۱-ع ۹۰).

إِشْفُنْ.

ریباس. ریواس: < أَشْفُونُ >.

(ص ۱۰۰ س ۲ ج ۱-ع ۶۷).

* أَشْفُونُ.

ریباس. قُشْفُونُ. < قُشْفُونُ >. < أَشْفُنْ >.

(ص ۳۶۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۱).

أَشْقُ. أَشْقَانِ

(به غزی) دامنه و پای کوه.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۱-ع ۴۵).

۱- أَشْقُ! أَشْقُ-

پژول و کعب آدمی. استخوان قوزکِ پای انسان.

(ص ۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۵).

۲- أَشَقُّ! يَاسَمَاقِ

کلاه خود آهنی. (و الف در آغاز کلمه مُبَدَّل از یاء است
> «يَشُقُّ» <. همچنانکه در عربی گفته می‌شود «الْمَعَى» و
«يَلْمَعَى». و > «يَشُقُّ» <.

(ص ۶۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۶).

* ۱- أَشَقُّ.

> «أَشَاقُ» <. > «أَشَاقُ» <. و > «أَشَاقُ سُورُ» <.

(ص ۲۵۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۵۴).

* ۲- أَشَقُّ.

کودک. بچه > «أَشَقُّ أُغْلَانُ» <. و > «أَشَقِّلِقُ» <.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۶).

* أَشَقُّ أُغْلَانُ.

کودکان. خردسالان. صبیان. > «أَشَقُّ نَائِكُ» <.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۶).

* أَشَقُّ أُوتُنُكُ.

تراشه و ریزه‌های هیزم. خرده‌های هیمه (این لفظ برای جمع
است و مفرد به کار نمی‌رود). و > «أَشَقُّ نَائِكُ» <. و > «أُوتُنُكُ» <.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۶).

أَشَقِّلِقُ.

کودکی و بچگی کردن در کارها. گویند: «أَشَقِّلِقُ قِلْمًا». یعنی،
بچگی مکن. > «أَشَقُّ» < ۲- أَشَقُّ <.

(ص ۱۳۳ س ۲ ج ۱ - ع ۸۶).

أَشَقُّ نَانِكُ.

خرده‌هاوریزه‌های هرچیز. چیزهای کوچک. <أَشَقُّ أَوْتُنِكُ>.

(ص ۶۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۴۶).

۱- أَشِكُ. كِبَاءٌ - كِبَاءٌ - كِبَاءٌ - كِبَاءٌ

جامهٔ رو. دثار.

(ص ۶۹ س ۶ ج ۱ - ع ۴۸).

۲- أَشِكُ.

نام آنچه از دیبا برای گستردن برگور امیری یا شاهی که مرده باشد بفرستند به قصد بزرگداشت و اکرام وی و سپس آن را میان تهیدستان بخش کنند.

(ص ۶۹ س ۷ ج ۱ - ع ۴۸).

* أَشِكُ. آرت‌بیل (ارپیل)

آستانه. بیرون در. در مثل است: «أَزْ مَكُوْكَ أَشِكُ آرْتُ بِلُوْر» یعنی، برای مرد تبیل آستانه در به منزلهٔ گردنه است. و <آرْتُ>.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ - ع ۳۳).

أَشِكُ. اَوَّسُوْمَاخْ

سرمائی که میوه‌ها را بسوزاند و از آشکارشدن آنها جلوگیری کند.

(ص ۶۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۴۸).

اشکزتی^۱. اَشْسِیْقِ اَوْرُورُورُ

دیبای چینی پُرنگار از جنس حریر و ابریشم.

(ص ۱۲۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۴).

اشکک.

> = اَشْیَاکُ <. <= اَشْیَاکُ >. و <= اَشْیَاکُ >. <= اَشْیَاکُ >.

خر. درازگوش. حِمَار. (در یکی از دو گویش و لغت ایشان

(ترکان) «اَشْیَاکُ» گفته می‌شود و حرف یاء مُبَدَل است از یکی

از دو حرف مضاعف و مانند این در عربی رواست. گفته

می‌شود «تَقَضَّی البازی» و اصل آن «تَقَضَّض» است و مانند این

سخن خدای تعالی: «ثُمَّ ذَهَبَ إِلَىٰ أَهْلِهِ يَتَمَطَّى» یعنی

«يَتَمَطَّى»^۲. و گفته خدای تعالی: «وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا»^۳ که

اصل آن «دَسَّاهَا» است).

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۱-ع ۶۸).

* اَشْکَلِکْ. آسَافُورُورُورُ - آسُ لَانِ سُسْ

آماده برای دوختن لباس (دیبای). <= اَشْکَلِکْ بَرَّجِنُ >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

* اَشْکَلِکْ.

دارنده (دیبای) آماده برای دوختن جامه. <= اَشْکَلِکْ

بَرَّجِنُ >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

۱- ضبط حرف اول کلمد از چاپ اورومچی (ص ۱۹۷ ج ۱) است در عکسی و چاپی ضبط ندارد.

۲- سوره قیامت ۷۵ آیه ۳۳ قرآن کریم.

۳- سوره شمس ۹۱ آیه ۱۰ قرآن کریم.

أَشْكِلِكْ بَرْجِن. بِرَجِّ رَفْتَهْ مَهْ اَز اَيْنِ مَبْتَهْ

دیبای آماده برای دوختن جامه. (دارنده آن با کاف رکیکه
(گاف) است). < أَشْكِلِكْ بَرْجِن >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱ - ع ۸۷).

أَشْكِلِكْ بَرْجِن

دارنده دیبای آماده برای دوختن.

(ص ۱۳۵ س ۹ ج ۱ - ع ۸۷).

أَشْكِلِكْ يِفَاغ. esiklik

چوب آماده شده برای ساختن آستانه در و جز آن.

(ص ۱۳۵ س ۷ ج ۱ - ع ۸۷).

إِشْكِم. سُلْم - جِيْلِم - اِيْلِم

خوانچه مانندی به شکل قلع بسیار بزرگ بدون پایه که برابر
شاهان نهند.

(ص ۹۸ س ۸ ج ۱ - ع ۶۶).

أَشْكِن. اَرَسِيْن - اَرَسِيْن حَان - (اَرَسِيْن حَان) - اَرَسِيْن حَان - اَرَسِيْن حَان
بهر سفر سریع و باشتاب و به تاخت.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۱ - ع ۶۷).

أَشْكِن تَبْرَاق. اَسْرَاح -

خاک و ریگ فروریخته. < أَشْكِن تَبْرَاق >.

(ص ۱۰۰ س ۳ ج ۱ - ع ۶۷).

أَشْكِنَجِي.

بیک سوار تیزرو.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۱ - ع ۶۷).

إشلاز.

زن. مَرَأة. (اصلِ آن «اشیلاز» است به معنی بانوان و خانمها و سَیِّدات، پس به تخفیف حرف یاء آن به سبب کثرت استعمال افکنده شده است و آن جمعی است که به جای واحد به کار رود و این نامگذاری را داستانی دراز است). < ← اِشِیلازُ >.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۱).

و < ← شاهد ذیل «اَکِرْکَانُ» >

(ص ۱۳۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۹۰).

و نیز < ← شاهد ذیل «بُشْ یَلْقَى» >

(ص ۲۷۷ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۶).

۱- اَشْلِقُ.

آشپزخانه. مطبخ.

(ص ۱۰۴ س ۳ ج ۱ - ع ۷۰).

* ۲- اَشْلِقُ.

غزان گندم را گویند.

(ص ۱۰۴ س ۳ و ص ۳۱۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۷۰ و ۱۸۷).

۱- اَشْلُکَانُ.

< بسیار دراز و ممتد شونده >.

گویند: «بُو یَبُّ أُلْ اَشْلُکَانُ». یعنی، این ریسمانی است که

پیوسته کشیده و ممتد می شود.

(ص ۱۴۰ س ۳ ج ۱ - ع ۹۰).

سخن از زبان من

۲- اَشْلُكَانُ.

> بسیار فروریزنده <.

گویند: «بُوقِزَالُ اَشْلُكَانُ». یعنی، این پشته ریگی است که پیوسته فرو می‌ریزد.

(ص ۱۴۰ س ۴ ج ۱- ع ۹۰).

اَشْنُ. دَرْدَشِ نَارِی

سرشانه. سَرِدُوش.

(ص ۷۳ س ۱۴ ج ۱- ع ۵۱).

اَشْنُكَ تَاش.

سنگِ سخت لغزان. (لغتی است در «یُشْنُكَ»). > ← یُشْنُكَ <.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱- ع ۸۰).

اَشْنُو. اَشْنُو = اَشْنُو = هَانَسُو = بکم حرف زحاف در معانی

کلمه‌ای است به معنی پیش. جلو. گویند: «مَنْ اَنْدَنْ اَشْنُو کَلْدِم». یعنی، من پیش از او آمدم.

(ص ۱۱۷ س ۶ ج ۱- ع ۷۷).

اَشُو.

گِلِ سُرخ. طینِ اَحمر.

(ص ۸۳ س ۱۰ ج ۱- ع ۵۷).

* اَشْيَاكُ. اَشْيَاكُ

> = اَشْكُكُ <. > ← اَشْكُكُ <. و > = اَشْيَاكُ <. > ← اَشْيَاكُ <.

خر. درازگوش. جِمَار. و > ← مَثَلِ ذیل «سُنْدَری» <

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۱- ع ۵۷).

اَشِيك.

خر. درازگوش جِمار. «اَشِكْكَ» لغتی است در آن. و با یاء فصیحتر است. < اَشِكْكَ >. و < اَشِيَاك >.

(ص ۱۰۴ س ۴ ج ۱ - ع ۷۰).

* اِشِيلاز.

صورت اصلی کلمه «اِشِيلاز» است، بانوان و سَتِيَدات و خانمها. < اِشِيلاز >.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۷۱).

* اَغْ.

> = اَغْ <. < اَغْ >. فاصله وگشادگی دوران از هم.

(ص ۷۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۳).

اَغْت. عَاوْت - اووَوْت

نام خمیری است که از آن بکنی (یعنی شراب ارزن و جو) سازند و آن ادویه و بوی افزارهای بسیار است که جمع می‌آورند و با آرد جوانه جو مخلوط و سپس خمیر می‌کنند و مانند فندقها گرد و گلوله می‌برند پس خشک می‌نمایند، آنگاه گندم و جو را می‌پزند، پس خمیر را می‌کوبند و پراکنده می‌سازند فندقی از آن فندقها را برمقداری از گندم، پس می‌پیچند گندم پخته شده را در چیزی پاکیزه به مدت سه روز تا برسد و عمل آید، سپس برمی‌دارند و در خُمی می‌ریزند و ده روز رها می‌سازند تا عمل آید آنگاه آب بر آن می‌ریزند و صاف می‌کنند، و آن پالوده بکنی یا شراب گندم و جو است.

(ص ۵۱ س ۷ ج ۱ - ع ۳۷).

آغز = بزرگواری - آغزان = بزرگواری
اَغْتَقَان.

> بسیار بالا برنده <.

گویند: «بُوكِيكُ اَلْ اِتِغْ تاغقا اَغْتَقَان». یعنی، این شکاری است که پیوسته سگ را به کوه بالا برنده است.

آغز = بزرگواری - آغزان = بزرگواری
 (ص ۱۳۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۹).

*** اَغْدُق.**

اصل کلمه «اَدُق» است در «اَدُق نائک»، و معنایش دگرگون شده و ناشناس و متغیر و مُتَنَكِّر است. > «اَدُق نائک» <.

(ص ۶۳ س ۲ ج ۱ - ع ۴۵).

اَغْدُق كِشِي.

مرد بیگانه‌ای که نسبش را ندانند. «اَدْعُق» لغتی است در آن به طریق قلب. > «اَدْعُق» <.

(ص ۹۲ س ۵ ج ۱ - ع ۶۲).

اَغْرِز.

> «اَغْرِز» <. > «اَغْرِز» <. سنگین از هر چیزی. به کسی که نزد مردم و فرمانروا بزرگواری و مکرّم باشد «اَغْرِز لِيغ كِشِي» گویند. و گفته می‌شود: «تَنَكْرِي مَنِي اَغْرِز لَادِي». یعنی، بزرگداشت و بزرگواری کرد مرا خدای تعالی.

و چون پاسی از شب بگذرد: گویند: «اَغْرِز اَذاق اَمْرُلْدِي». یعنی، بدان و به سبب آن ساکن و آرام شده است پای سنگین. مراد و مقصود آنکه به منزل رسید با وجود کندی حرکت و سیر. > «اَغْرِز لِيغ كِشِي» <. و > «اَغْرِز لِيغ اَز» <.

(ص ۵۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۸).

و < شاهد ذیل «أَغْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۷ ج ۱ - ع ۶۲).

۱- أُغْرُ: *و-مت*

هنگام. وقت. گویند: «نا أُغْرُدا کَلْدینک». یعنی، چه وقت آمدی؟

(ص ۵۴ س ۱ ج ۱ - ع ۳۸).

و < شاهد ذیل «أَلِغُو» >.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۱ - ع ۸۰).

و < شاهد اسم زمان >.

(ص ۵۷ س ۳ و ۳ و ۹ ج ۲ - ع ۳۰۳).

۲- أُغْرُ:

دولت. بخت. کامگاری. گویند: «بکُ أُغْریندا مَنکُ ایشِمُ ایتلدی». یعنی، در دولتِ فرمانروا کارم رو به راه شد و به صلاح انجامید.

edilmek

(ص ۵۴ س ۳ ج ۱ - ع ۳۸) *itmak (itimak*

itxlamak

۳- أُغْرُ:

امکان و فرصت در چیزی. گویند: «بُوایش أُغْرُ لُغُ بُلدی». یعنی، این کار در فرصت و امکان خود واقع شد.

< أُغْرُ لُغُ ایش >.

(ص ۵۴ س ۵ ج ۱ - ع ۳۹).

gafit

۴- أُغْرُ:

(به غزی) عَوْض. گویند: «أَتَقَا أُغْرُ أَلْدیم». یعنی، برای اسب عَوْض گرفتیم.

(ص ۵۴ س ۷ ج ۱ - ع ۳۹).

۵- أُغْرُ.

(به غُزِی) خیر و برکت. به مسافر گویند: «يُولُ أُغْرُ بُلْسُونُ». یعنی، راه باخیر و برکت بگردد. و این لفظ جز در حال سفر به کار نرود.

(ص ۵۴ س ۹ ج ۱ - ع ۳۹)

و گویند: «يُولُ أُغْرَلَنْدِي». یعنی، راه فرخنده و مبارک گشت.

(ص ۲۴۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۴۸).

اُغْرَاغُ (اُیْرَاغُ)

قصد و عزیمت و آهنگ. و < اُغْرَغُ >.

(ص ۱۰۷ س ۶ ج ۱ - ع ۷۲).

اُغْرَاقُ.

گروهی از ترکان ساکن سرحد کفر که «قَرَايِغَاغُ» نامیده می‌شوند. < قَرَايِغَاغُ > و < اُغْرَقُ >.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ - ع ۷۲).

اُغْرَاثُ.

اسبِ پیشانی سفید. (این کلمه با عربی آن لفظاً و معنأً موافق افتاده است جز اینکه الف کلمه در عربی مفتوح است و در ترکی مضموم).

(ص ۵۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۸).

اُغْرَبُلُ غُ = رِ

پیشانی و دست و پا سفید (اسب).

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۹).

أَغْرَتُقُو.

شرابی که از آرد گندم می‌سازند مانند قُقَاع.

(ص ۲۲۶ س ۱۰ ج ۳ - ع ۶۳۵).

أَغْرَشَقْ.

چرخه و فلکه دوکِ نخریسی.

(ص ۱۳۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۸۵).

أَغْرَغْ. - a- āgāra

درد و وَجَع بطور کلی و سپس دردِ هر عضو و اندامی را بدان نسبت دهند.

(ص ۹۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۶۱).

أَغْرُغْ. أَغْرَسْ - برغروخ

خَم و گشت و پیچ رودخانه. < تاغْ أَغْرُغْی >. و < أَغْرُغْ >

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۱).

* أَغْرَغْ.

< = أَغْرَاغْ >. < أَغْرَاغْ >. قصد و عزم و آهنگ.

(ص ۱۰۷ - س ۶ ج ۱ - ع ۷۲).

و < شاهدِ ذیلِ «پِراقِ پیر» >.

(ص ۲۱ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۶).

أَغْرُغْ سُنْکُوکی.

استخوانِ بِنِ گردن. یا استخوانِ نزدیکِ پیوندِ سر. و

< سُنْکُوکْ >.

(ص ۹۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۶۱).

أَغْرُقُ.

ها، را

بار و بُنّه و کالا. گویند: «أَغْرُقُ قَبُودًا قَلْدِي». یعنی، بار و بُنّه کجا رها شده است؟».

(ص ۹۲ س ۷ ج ۱ - ع ۶۲).

*** أَغْرَقُ.**

> = أَغْرَقُ <. > ← أَغْرَاقُ <. گروهی از ترکان. گویند: «أَزْ أَغْرَقَلْتَدِي». یعنی، به‌زی قفجاق و أَغْرَاق درآمد.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ و ص ۲۲۲ س ۱۶ ج ۲ - ع ۷۲ و ۴۰۵).

أَغْرَلِغْ أَزْ.

مرد بزرگ داشته شده میان مردم. > ← أَغْرُ <.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۴).

أَغْرَلِغْ اِيْشِ.

کاری که در امکان خود قرار گیرد. > ← أَغْرُ <.

(ص ۱۲۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۸۴).

أَغْرَلَنْدِي نَانِكُ.

فرارسیدن زمان و هنگام چیزی. > ← أَغْرُ <.

(ص ۲۴۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۴۸).

*** أَغْرَلِغْ كِشِي.**

کسی که نزد قوم یا نزد فرمانروا محترم و مُکَرَّم باشد. و > ← أَغْرُ <.

(ص ۵۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۳۸).

أَغْرُوغُ. اَوْغْرَاخُ - اَوْدُولُ مَرَسُ

صورتِ درستِ کلمهٔ «أَفْرُوغُ» است در هر سه معنی آن > بند
هر استخوان؛ خم و انحنای هر کوه؛ استخوانِ بُنِ گردن <.
> «أَفْرُوغُ» <. و نیز «أَغْرُوغُ» <.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۱ - ع ۷۲).

۱- اُغْرَى.

> بجز. بدونِ <

گویند: «بُونَانِكْ اِنِكْ اُغْرَى اُلْ». یعنی، این چیز بدونِ آن. (و در
اصل به کسرغین است جزآنکه تخفیف یافته است چنانکه گفته
شود در عربی «اِبِلْ» و «اِبْلُ». و «اُذْنُ» و «اُذْنُ».

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۷۵).

۲- اُغْرَى.

دزد. و > «يَتَغَشِقُ اُغْرَى» <. و > «شَاهِدِ ذِيْلِ فَعْلٍ
«اُغْرَلَامَاقُ» <.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۷۵).

ayayur

۱- اُغْرَى.

دهانِ آدمی و حیوان. و در مثل است: «اُغْرَى پِيسَاكُوْرُ اَيَاذُوْرُ».
یعنی، هنگامی که دهان می خورد، چشم شرمساری می برد.
مثل را در مورد کسی زنند که رهاورد و هدیهٔ دیگری را بخورد
و از اینکه نتواند نیاز او را بعدها برآورد شرمنده باشد.

(ص ۵۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۴۰).

۲- اَغْزُ.

دهانه نهر و جوی و دهانه مَشکِ شیر و دهانه خُم و دهانه چاه و دهانه مَشکِ کهنه کوچک. و < مَثَلِ ذِبْلِ قَشْقُ >. (ص ۵۵ س ۱۵ ج ۱- ع ۴۰).

اَغْزُ - Kala

< = اَغْزُ >. < اَغْزُ >. آغوز. ماک. اول شیر پس از زادن (ص ۵۵ س ۱۴ ج ۱- ع ۳۹).

اُغْزُ

قبیله‌ای از ترکان و آنان ترکمانند و بیست و دو بطن هستند و هر بطنی از ایشان را نشانه‌ای و داغی است بر چارپایانشان که برخی دیگر را بدان نشانه می‌شناسند.

نخستین آنان و میانه و ناف و بهترین ایشان، که پادشاهان در زمان ما از آنانند قِنِقُ است

و نشانه چارپایانشان بدین صورت:

دومین، قِیغُ و نشانه‌شان این است: gəy

سومین، بایئندُرُ و نشانه‌شان این است:

چهارمین، اِقا (با همزه) و (با یاء ایضاً)،

یقا و نشانه‌شان این است:

پنجمین، سَلْعُرُ و نشانه‌شان این است:

ششمین، اَفْشازُ و نشانه‌شان این است:

هفتمین بَکْتلی و نشانه‌شان این است:

هشتمین بُکْدُرُ و نشانه‌شان این است:

گ
ا
ق
ی
س
چ
پ
ش
ه
ه

۱۲۵

نهمین، بیات و نشانه‌شان این است:

۱۲۶

دهمین، یزغیز و نشانه‌شان این است:

۱۲۷

یازدهمین، آیمرز و نشانه‌شان این است:

۱۲۸

دوازدهمین، قرابلک و نشانه‌شان این است:

۱۲۹

سیزدهمین، آلقابلک و نشانه‌شان این است:

۱۳۰

چهاردهمین، اگدز و نشانه‌شان این است: *igdir*

۱۳۱

پانزدهمین، آرکیز (و گاه همزه به یاء بدل شود)

۱۳۲

و گویند یزکیز و علامتشان این است: *dovorg*

۱۳۳

شانزدهمین، توتزقا و نشانه‌شان این است:

۱۳۴

هفدهمین، اولایندلغ و نشانه‌شان این است: *اولایندلغ*

۱۳۵

هجدهمین، توكز (و گاه واو کلمه بیفتد گویند *توکزه*)

۱۳۶

تکز و نشانه‌شان این است:

۱۳۷

نوزدهمین، بجنک و نشانه‌شان این است: *piqinik*

۱۳۸

بیستمین، جولدز^۱ و نشانه‌شان این است:

۱۳۹

بیست و یکمین، جبنی^۲ و نشانه‌شان این است:

۱۴۰

بیست و دومین، جرقلغ^۳ شمار آنان اندک است و نشانه‌شان

آشکار نیست.

محمود (مؤلف) گوید: ذکر این قبایل را تمام و کامل آوردم

۱- احتمال دارد عشیره چاودار باشد (یادداشت یکی از خوانندگان فاضل ترک در حاشیه نسخه‌ای از چاپ استانبول).

۲- عشیره چبنی در طرابوزون و ناحیه بروسه باشند. (یادداشت حاشیه چاپ استانبول).

۳- (= چاریقلی). (یادداشت حاشیه نسخه چاپ استانبول).

به سبب نیازمندی مردم به شناختن آنان و این نشانه‌ها همه نشانه چارپایان و اسبانشان است، و از روی آنها هر بطنی چارپایان خود را به هنگام درهم شدن گله‌ها و خیلها می‌شناسد. و نیز آنچه ذکر شد اصول قبایل ایشان است نه فروع، چه هر قبیله‌ای بطنها و فرقه‌هایی دارد که به رعایتِ اختصار از ذکر فروع خودداری کردم. و نامهای این قبایل نامهای نیاکان و اجدادشان است، آنانکه در روزگاران دیرین و پیشین از آنان زاده شدند و بدانان منسوب شدند، همچنانکه در عرب گفته می‌شود: **بَنُو سُلَیْمٍ وَ بَنُو خَفَاجَةَ**.

(ص ۵۶ س ۲ تا ص ۵۸ س ۳ ج ۱ - ع ۴۰، ۴۱).

أَغْزِیْلِ دِیْلِ

زبان و لغتِ غزی. < **أَغْزُ** >. و < **تِل** >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۹).

أَغْزُ

(بازای میان دو مخرج، ژ) آغوز. ماک. کال. قلّه. لبأ. اول شیر که پس از زادن دوشیده شود. (ورواست بازای صحیحه، < **أَغْزُ** >).
< **أَغْزُ** >. و < **أَغْزُلُغْ أَرُ** >.

(ص ۵۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۳۹).

أَغْزُلُغْ أَرُ

آدمی که دارای آغوز باشد. < **أَغْزُ** >.

(ص ۱۳۰ س ۱ ج ۱ - ع ۸۴).

اَغْش. اَعْمَاق

بلندی.

(ص ۵۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۲).

اَغْش. طایقه بر- اَغ - اَعْوَس
عشیره. < اَغْشَلُغْ اَز >.

(ص ۵۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۲).

و < مَثَلِ ذیلِ «اَری» >

(ص ۸۲ س ۹ ج ۱-ع ۵۶).

اَغْشَلُغْ اَز

مردی که دارای عشیره باشد. < اَغْش >.

(ص ۱۳۰ س ۲ ج ۱-ع ۸۵).

اَغْق. - بایسن جرم تا نرم سُور.

«جُرْمُوق». نوعی کفش که روی موزه پوشند. و به فارسی
«خِرْکُش» گویند.

(ص ۶۴ ص ۱۷ ج ۱-ع ۴۶).

اَغْقَو. اَعْو

< زمان بالا رفتن. هنگام صعود >.

گویند: «بُوتَاغْ اَغْقَو اَزْمَاس». یعنی، هنگام بالا رفتن به کوه
نیست. (و گفته ایم که ما قبل کلمه اگر آخرش حرف غین باشد
قاف به آن ضمیمه می شود در این گونه موارد و این از آن قبیل
است).

حَا مَافِ زَمَانِ

و در لغت غزی گفته می شود: «بُوتَاغْ اَغْزِ تَکُلْ». یعنی،

حالا هنگام بالا رفتن به کوه نیست. و اسم زمان و مکان با آن مذکور می‌گردد. به وقت و زمان «أَغْرُ» و به مکان «بِيزُ» می‌گویند. و < ← عُو >.

(ص ۵۷ س ۶ ج ۲-ع ۳۰۳).

اَغْلُ. *agayl*

شبگاه چارپایان. نزد غزان سرگین گوسفند است. (و این معنی به سبب نزدیک بودن این دو به یکدیگر است همچنانکه باران (مَطَر) را آسمان و ابر (سحاب) را آسمان می‌نامند).

(ص ۷۰ ص ۱۲ ج ۱-ع ۴۹).

اَغْلُ

< = اَغُولُ > < ← اَغُولُ >. پسر. اِبن. همچنین به غیر پسر از

کودکان نیز گفته شود. «بُوَأَغْلُ نَاتِيْرُ». یعنی، این کودک چه ^{در} ^{بهر} می‌گوید. و جمع به «أَغْلَانُ» بندند بر غیر قیاس، در حالیکه باید به «أَغْلُ لَارُ» جمع بندند و این نظیر آنست که برای مردان «أَرْنُ» به کار برند. و گاه هر دو را به معنی واحد گیرند و مفرد به کار برند.

(ص ۷۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹). *arsōv-arsin*

و گویند: «بُوَأَغْلُ أَلْ أَرِسْكَ». یعنی، این کودکی است که به مردان تَشْبَهُ می‌جوید و به خوی و خُلُق ایشان متخلق می‌گردد. < ← سِيْعُ >. < ← اَغْلِقِيَا >.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۹۹).

اَغْلَا

(به لغت اَرَعُو) جوان. فَتَى.

(ص ۱۱۶ س ۸ ج ۱-ع ۷۷).

أَغْلَاغُو.

با نعمت و ناز. پرورده در ناز و نعمت. و به همین مناسبت است که خاتونان را «أَغْلَاغُو قَاتُونُ» گویند. < أَغْلَاغُو قَاتُونُ >.

(ص ۱۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

أَغْلَاغُو قَاتُونُ.

لقب و نامی است بانوان و خاتونان را به مناسبت نازپروردگی. < أَغْلَاغُو >.

(ص ۱۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

* أَغْلَاقُ. أَخْجُ = بَرَسُ = آخُلُ = آغْشَعَانُ
خالی. خشک. و < أَغْلَاقُ بِيْرُ >.

(ص ۱۰۸ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

و < شاهد ذیل «تَغْرَاقُ آز» >.

(ص ۳۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵).

أَغْلَاقُ.

بُزْغَالَه. جَدِي. و در مثل است: «أَغْلَاقُ بِلِكْ سِيْرُ. أُغْلَانُ بِلِكْ سِيْرُ». یعنی، در کودکان خِرْد نیست همچنانکه در استخوان بزغاله مغز نیست.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < مَثَلِ ذِيلِ «أَرْقُ» > و < مَثَلِ ذِيلِ «تَغْرَاقُ آز» >.

(ص ۳۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵).

و نیز < مَثَلِ ذِيلِ «سَابُ» >.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۷).

أَغْلَاقُ آئِي.

ماه بزغاله. ماه جَدِي. و < «أَلْعُ أَغْلَاقُ آئِي» > .

(ص ۲۹۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۷۵).

أَغْلَاقُ پِيَز. رَسُّ لَوْحِ يِيَر

جایی که در آن انیس و همدم نباشد. < «أَغْلَاقُ» > .

(ص ۱۰۸ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

۱- أَغْلَان.

جمع «أَغْلُ» بر غیر قیاس. < پسران. کودکان > . < «أَغْلُ» > .

(ص ۷۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۹).

و < «مَثَلُ ذَيْلِ أَغْلَاقُ» > .

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < «مَثَلُ ذَيْلِ «بِلِكْ»» > .

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۴).

* ۲- أَغْلَانُ. حِجَازًا

< بَرْدَه. بِنْدَه. عِبْد. > . < «شَاهِدُ ذَيْلِ «تُرْعُ»» >

(ص ۳۱۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۷).

< «و شَاهِدُ ذَيْلِ «سِيغُ»» > .

(ص ۹۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۹).

أَغْلُجُق.

زهدانِ زن. رَحِمِ مَرَأَة.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۵).

* اُغْلِقِيَا.

> پسرک <. < «قیا» حرفِ تصغیر <. و < «اُغْلُ» <.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

اُغْلُمُق. اُغ = چادر - اُغْرَم = سَنِمِمْ هَا بَرِيْم

هر چوبِ هموار و مستوی که برای برپا داشتنِ چوبِ بالای در به کار رود.

(ص ۱۳۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۵).

اُغْلِي.

«جَنزَاب» و آن گَزَرِ سفیدِ شیرین است که در کاشعز کاشته می‌شود و می‌خورند. گَزَرِ دشتی.

(ص ۱۱۶ س ۹ ج ۱-ع ۷۷).

* اُغِم.

> بلندی از زمین آن اندازه که به یک نفس بالا روند <.

گویند «بِزْ اُغِم بِيْزْ». یعنی، بلندی از زمین به اندازه‌ای که بتوان بیکبار بر آن بالا رفت.

(ص ۱۱۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۰).

اُغْن. اُغ = با سَدَان قَبِيْح - اُغْن

توانا بر چیزها. قادر بر اشیاء. و از آن گفته می‌شود برای خدای تبارک و تعالی «اُغْنُ تَنْكُرِي». یعنی، خدایِ توانا. < «اُغْنُ تَنْكُرِي» <.

(ص ۷۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۱).

اُغْنُ اَرْ.

مرد از بینی سخن گوینده. تودماغی حرف زن. (کلمه اُغْن از لحاظ لفظ

و معنی با عربی برابر افتاده است).

(ص ۷۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۱).

* **أَغْنُ تَنْكُرِي** *agān tənkrī*

خدای قادر توانا. < ← أَغْنُ >.

(ص ۷۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۱).

أَغْو.

زهر. سَمِّ.

(ص ۸۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۷).

* **أُغُول.**

< = أُغُول > . < ← أُغُل > . پسر.

(ص ۷۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹).

و < ← مثل ذیل «أُلُو» >.

(ص ۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۴۶).

أَغِي. *agī*

دیبا. دیباج. حریر. و از آن به خازن نگهدارنده دیبا در خزانه «أغیجی» گویند به مناسبت آنکه دیبا را در گنجینه نگاه می‌دارد.

(ص ۸۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۷).

أغیجی.

خازن دیبا. نگهدارنده دیبا و حریر در خزانه. < ← أَغِي >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۱-ع ۸۰).

* **أَغِيرُ.**

< = أَغِيرُ > . < ← أَغِيرُ > . سنگین از هر چیز.

(ص ۵۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۸).

✓ **أغیز نانک.**

چیز گرانبها. بهادار. قیمتی.

(ص ۵۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۸).

* **أغیز.**

> = **أغِزُ** <. > **← أغِزُ** <. و در مثل است: «أوثُ تيسا أغِزُ کُیماش». یعنی، کسیکه آتش بگوید دهانش با آن نمی سوزد. مثل را درباره کسی به کار برند که از سخنی که گفته است پوزش می خواهد. و > **← «أوثُ»** <.

(ص ۴۶ س ۱ ج ۱-ع ۳۴)

✓ * **أغیل.**

> = **أغِلُ** <. > **← أغِلُ** <. شبگاه چارپایان. **أغِلُ**.

(ص ۷۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۹).

و > **← مَثَلِ ذیل «أرقُ»** <.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۵).

✓ * **أفتبی.**

آفتابه. قُمقمه. (غُزان پس از آمیزش با فارسی زبانان بعضی از لغات را فراموش کردند و به جای آن فارسی به کار بردند).

(ص ۳۶۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۷).

✓ * **أف.**

> = **أوُ** <. > **← ۲-أوُ** <. خانه. بیت. > **← مَثَلِ ذیل «أرسکُ**
إشلاز» <.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۴).

و نیز < اُف > . و < اُف اَز توستی > . و < اُف اُقی > . و
 < اُف بَرُق > . < اُف قُر شاعی > و < اُیْلُغ اُف > .
 و < مَثَل ذیل «بُز اُغو» > .

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۴)

اُف.

(به اِشمام الف) (وقصر در آن اِفصح است) خانه بیت. < اُف > .
 (ص ۷۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۳).

اُفا.

شبه جمله‌ای که در مقام اندوه و افسوس و تأثر و تألف به کار
 رود و به منزله «واویلنی» عرب باشد. حرفِ تألم است و چون
 کسی دردمند و اندوهگین شود از چیزی می‌گوید: «اُفا اُفا».
 < اُفا اُفا > .

(ص ۸۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۷).

اُفا.

نام غذایی است و آن چنان است که برنج را بپزند و سپس در
 آب سرد بریزند، پس بپالایند و صاف کنند و در آن شکر و یخ
 ریزند و برای خنک شدن و برودت بخورند.

(ص ۸۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۷).

اُفا.

بطنی از غُزان.
 زاوه - روکی سِیْسِر

(ص ۸۴ س ۱ ج ۱-ع ۵۷).

قبیله‌ای از غُزان. < = یثا > . < یثا > یثا > یوا > . < یوا > .

(ص ۱۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۴).

* أَفَأَفَا. آءِ آءِ

در مقام دردمندی و اندوهگنی به کار رود. < ← أَفَا >.

(ص ۸۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۷).

* إِفَاكَ أَرْ. اِبْوَهَك

مرد شتابکار و عجول.

(ص ۱۱۰ س ۷ ج ۱-ع ۷۳).

* أَفْ أَرْتُوسِي. أُرْمَاسِي

میانۀ خانه. وسط البیت. < ← أَرْتُو >. < ← أَفْ >.

(ص ۱۱۲ س ۱ ج ۱-ع ۷۴).

* أَفْ أَقِي. أُخْ

تیرخانه. تیرک. سهم البیت. < ← ۲-أَقْ >.

(ص ۴۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۱).

* أَفْ بَرُقْ

خانه و سرای. بیت و دار.

«بَرُقْ» به تنهایی به کار نرود، بلکه هر دو مُزْدَوِجاً و با هم

استعمال شوند). < ← بَرُقْ >.

(ص ۲۹۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۶).

* أَفْتْ

کلمه‌ای است به معنی آری. نَعَمْ. بلی. و در آن سه لغت است:

«أَفْتْ» از آن مردم یغما و تُخْسِي و قِفْجَاق است.

«أَمْتْ» و «أَوْتْ» از آن غُزَان است.

«يَمْتْ» دیر ترکان راست. < ← يَمْتْ >. < ← أَمْتْ >

< اَوْث >

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۷).

v̄gūt

۱- اُثْ

> = اَوْث <. > < ۱- اَوْث <. شرم. آزرَم. حیا. > < «اُتْنَج» <

و > < مَثَل ذیل «جَحْشَاق» < و > < مَثَل ذیل «الدُّنْكَ» <.

(ص ۵۱ س ۱۶ ج ۱ ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۷ و ۵۴).

oxut

۲- اُثْ

دعوت و فراخوانده شدن به طعامی و غذائی یا به حضور
سلطانی. تُوید.

(ص ۵۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۷).

v̄gūt

اُتْلُغْ كِشِي.

مردِ صاحبِ شرمِ آرام.

(ص ۱۲۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۴).

اَوْجِنْدَار

اَفْجِنَا

پیر. سالخورده. شیخ.

(ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۳).

* اَفْجِنِ.

شکارگر. شکارچی. > < آف < و > < مَثَل ذیل «اَذْغ» <.

(ص ۶۱ س ۶ ج ۱-ع ۴۳).

اَفْرِقْ

آفتابه. ابریق. (و این لغت با عربی از لحاظ لفظ و معنی موافق

افتاده است، جز اینکه حرف «باء» به «فاء» ترکی قلب شده است.

گفته‌اند:

إفْرِقْ^۱ بَشِي قَزْلِيوُر سَغْرَقْ تَلُو كَزْلِيو
 سَفْنَجْ قُدُوِي كَزْلِيوُر لَمَهَاتِن كُنْ بِلَا سَفْنَلِم.

مُرَلَامَاخ

می‌گوید: سرِ ابریقِ می‌مانندِ گردنِ قاز و بَطِ افراخته است و
 قَدَحِ پُراست مانند چشمه پس اندوه و غم را زیر آن در خاک
 کنیم و شادمانی کنیم شب و روز.
 و < شاهد ذیل «كُوکْ یَلْقَى».

(ص ۹۲ س ۹ ج ۱-ع ۶۲)

اَفْرُكَانْ تَقْرُكَانْ. آشنوران را شنوران

> چاره ساز ماهر در برگرداندن کارهای عظیم <.

گویند: «بُوَازْ أَلْ تَلِمَ اِيشْ اَفْرُكَانْ تَقْرُكَانْ». یعنی، این مردی است
 چاره‌ساز و ماهر در برگرداندن کارهای عظیم. < = كَجْرُكَانْ >.
 < = كَجْرُكَانْ >.

(ص ۴۲۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۶۰).

و گویند: «بُوَازْ أَلْ اِيشْغْ اَفْرُكَانْ تَقْرُكَانْ». یعنی، این مردی است
 به تدبیر بسیار برگرداننده و دگرگون سازنده کارها.

(ص ۱۳۹ س ۴ ج ۱-ع ۸۹).

اَفْرَنْ. گردودایره‌ای آهنگ

چیزی است ساخته شده به هیئت کوره آهنگر و در آن نان پزند.
 نوعی تنور.

(ص ۱۰۰ س ۱ ج ۱-ع ۶۷).

۱- در شاهد «كُوکْ یَلْقَى» کلمه در نسخه عکسی به فتح اول آمده است.

اَقْرِنْدِي نَانِك. آوئندى

ریزه فرو ریخته هر چیز. لقاطه هر شیء.

(ص ۱۲۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۴).

۱- اُقْرُوغ. بومرودق - بوروخ

(لغتی است در «اُقْرُوغ»، که بند و مفصل هر استخوان است و نیز خم و انحناى هر کوه و بریدگی و محلّ انقطاع آن. < اُقْرُوغ >.

(ص ۱۰۷ س ۳ ج ۱-ع ۷۱).

۲- اُقْرُوغ.

استخوانِ بِنِ گردن. (صواب در این لغت و نیز در لغت قبل با هر دو معنی «اُقْرُوغ» است). < اُقْرُوغ >.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۱-ع ۷۱).

اَقْرُورِي.

آمیخته‌ای از طعام (گندم و جو) و آن مانند آرد گندم و جوست که با هم مخلوط کنند و پزند.

(ص ۱۲۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۴).

اَقْرُغُون.

برگِ درختِ سَلَم، قرط که بدان پوست پیرایند و دَبَاغی کنند.

(ص ۱۳۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۹).

اَقْس. agus

(به لغتِ بلغار) موم.

(ص ۵۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۱).

اُقُش. کر ۵۷۷

خرده‌و ریزه‌های چیزی. ریزه و شکسته‌های چیزی. چنانکه به ریزه‌های نان «اُقُش اَتْمَاک» گویند. < ← اُقُش اَتْمَاک >.

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۲).

* اُقُش اَتْمَاک.

خرده‌ها و ریزه‌های نان. < ← اُقُش >.

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۲).

اَفْشُک.

عارضه.

(ص ۹۶ س ۶ ج ۱-ع ۶۵).

اِفْق.

ماده آهوک با سنگلاخ سوخته و صحرا انس گیرد.

(ص ۶۵ س ۱ ج ۱-ع ۴۶).

اَف قُرْشاغی.

کمربند خیمه‌ها. < ← «قُرْشاغ» >. و < ← اَف >

(ص ۳۸۷ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۴).

avkəlik.

avəcləmyk.

اَفْکَلِک.

شتاب در کارها. عجله در امور.

(ص ۱۳۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۸۷).

اَفْلَقُو.

درخت قُرم و آن رُستنی است در ستبری و سفیدی چون درخت چنار که در دریا روید و بار و میوه سرخ دارد و فشرده

آن را برای رنگینی تُمَاج به کار برند و با ریشه‌های آن درد چشم را درمان کنند و نیز با آن جامه‌ها رنگین سازند.

(ص ۴۰۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

أَفْنِ اوغون

دانه. حبّ.

(ص ۷۳ س ۱۸ ج ۱-ع ۵۱).

«أَوْنُ» لغتی است در آن.

(ص ۷۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۴).

أَفْنِج *ayünmak* اوینماک *ay-ine*

أُنس و خوگیری و مؤانست به چیزی. گویند: «أَلْ مَنْكَأ أَفْنِدِي». یعنی، او با من خوگیر و مأنوس شد.

(ص ۱۱۹ س ۱ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۴ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

أَفْنَجُو

نام دخترکان و جاریه‌ها. و < أَفْنَجُونَاكُ >.

(ص ۱۲۰ س ۶ ج ۱-ع ۷۹).

أَفْنَجُو نَانِكُ

هر چیز که بدان وابسته شوند و خوگیر و مأنوس گردند و به مناسبت آن دخترکان و جواری را «أَفْنَجُو» نامند.

(ص ۱۲۰ س ۵ ج ۱-ع ۷۹).

أَفْيَا کایرا

به. بهی. سَفَرَجَل (در یکی از لغات).

(ص ۱۰۴ س ۵ ج ۱-ع ۷۰).

آق.

> = آق <. < آق >. (در غزی) سپید. < آُرُنْک >.

(ص ۱۲۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۹).

۱- آق /

> = اُوق < < اُوق >. تیر. سَهَم. < اُفْلُق >.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۱).

۲- آق /

تیرِخانه. گویند: «آف آقی». یعنی، تیرِ سَقْفِ خانه. تیرِکِ خانه.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۱).

۳- آق. اُخْ طَلْم /

قرعه که با آن زمینها را تقسیم کنند. و بهره‌ها و نصیبها را نیز گویند.

(ص ۴۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۱).

۴- آق. ۰:

حرفِ تأکید است در فعل. گویند «بَرَّغِلْ آق». یعنی، باید بروند. حتماً بروند.

(ص ۴۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۱).

۵- آق. لار /

کلمه‌ای که همراهِ زمانِ حال می‌آید. گویند «بیا آق کَلْدیم». یعنی، درست و حقیقهً پیش از این آمدم. و گویند «آمدی آق آیدیم». یعنی، درست همین ساعت گفتم.

(ص ۴۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۳۱).

۶- اُق. $yakə - \bar{okə}$

قائم مقام «اُک» است در کلمات مُشبعه و کلماتِ مختوم به قاف و غین. < اُک >.

(ص ۶۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۸).

۲
اِق.

نفس تنگی. تاسه. رَئو که از سینه برآید هرگاه که آبِ سرد نوشند و پس از آن نان بخورند. گویند: «اَنِ اِق تَتِي». یعنی، او رَئو و نفس تنگی گرفت.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۱-ع ۳۱).

اُق بِلْت.

ابر سفید. < اُق بِلْت >

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۸).

اُقْتَم. اُق + تَم = دَم. اوق اُقْتَم

> به اندازه یک تیر پرتاب <.

گویند: «بِيرُاُقْتَم بِيْر». یعنی، به اندازه یک تیر پرتاب زمین.

(ص ۹۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۶).

اُقْتِغَان.

> بسیار تند جاری سازنده < عَرُورَانِ

گویند: «بُوتَاغُ اُل تَفْرَاقُ اَقِنُ اُقْتِغَانُ». یعنی، این کوهی است

بسیار سریع جاری و روان سازنده باران.

(ص ۱۳۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۹).

اَقْتَنَانُ

> بسیار توانا ساز برخواندن <.

گویند: «بُوبَيْتِكَ أَلْ كِشْنِي أَقْتَنَانُ». یعنی، این کتابی است که بسیاری از آدمیان را به سبب تفصیل توانا بر خواندن می‌کند.

(ص ۱۳۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۹).

اِنْ = مِّنْ = نُّنْ

اَقْرُقُ

تَنْغِيْزِي

گمند. و در مثل است: «تَا غِغْ اَقْرُقْ قِنْ اَكْمَاس تَنْكِيْزِي / قَيْغِيْنُ بُكْمَاش». یعنی، کوه بلند با کمند کج و خم نمی‌شود و با زورق بر دریا سدّ و بند ایجاد نتوان کرد. مراد آنکه کار بزرگ با سببی ناچیز و ضعیف تباه نمی‌گردد و از میان نمی‌رود.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۳).

اَقْرُو. اَقْرُو

کلمه‌ای است به معنی فرو گذار. «رُوَيْد». گویند: «اَقْرُو اَقْرُو». یعنی، فروگذار و مدارا و نرمی کن.

(ص ۱۰۴ س ۸ ج ۱-ع ۷۰).

* اَقْرُو اَقْرُو

مداراکن و درگذر. < اَقْرُو >.

(ص ۱۰۴ س ۹ ج ۱-ع ۷۰).

هُوش
اَقْشُ

> = اَقْشُ < > اَقْشُ < زیرکی. فطنت. و از آن به مرد زیرک هشیار گویند. «اَقْشُلُغْ كِشِي». < اَقْشُلُغْ كِشِي > و < اَقْشُلُغْ اَز >.

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۲).

هُوسُ لَوغُ أُقشَلُغُ أَر.

مردِ زیرک. < ← أُقش >. و < أُقوشلُغُ کِشی >.

(ص ۱۳۰ س ۳ ج ۱-ع ۸۵).

* أُقُ کَزی.

< سَوفارِ تیر >. < ← ا-کَز >. < ← و ا-أُق >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۴).

أُقَلُغُ کِزَبی.

خارپشت تیرانداز. دُلْدُل. < ← کِزَبی >

(ص ۳۴۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۹).

أُقَلُقُ.

تیردان. ترکش. < ← ا-أُق >.

(ص ۹۳ س ۱ ج ۱-ع ۶۳).

* أُقِمُّ.

< به اندازه یک بار جاری شدن >.

گویند: «بیرَاقِمُّ سَوفُ». یعنی، آبی به اندازه‌ای که یک بار جاری شود.

(ص ۷۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۰).

أَقِنُّ.

سیل. به سیلِ آتی، یعنی سیلی عظیم و ناگهانی که بارانش به تو نرسیده باشد «مُنْدُزُ أَقِنُّ» گویند. و گاه این کلمه را برای لشکری که شب هنگام برای غارت بتازد استعاره آرند. و گویند: «أَقِنجی کَلْدی». یعنی، لشکرِ غارتگر چون سیل آمد. < ← أَقِنجی >. و

> ← مُنْدَزَاقِینُ < .

(ص ۷۴ س ۱ ج ۱-ع ۵۱).

آینجی

لشکر انبوه غارتگر شبیخون زننده. و > ← آقین < .

(ص ۱۲۰ س ۷ ج ۱-ع ۷۹).

آخار

آقندی سؤف

آب روان

(ص ۱۲۵ س ۷ ج ۱-ع ۸۲).

موش

موش

موش

موش

آقوش

> ← آقش < . > ← آقش < . و > ← آقوشلغ کیشی < .

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۲).

آقوشلغ کیشی

مرد زبرک. > ← آقش < و > ← آقوشلغ آز < .

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۲).

ق = ق

آقی

نیکو. خوب. نغز. از آن به گردوی پوست کنده خوب «آقی

یغاق» گویند. > ← آقی یغاق < . و > ← یغاق < .

(ص ۸۴ س ۲ ج ۱-ع ۵۷).

اقیلاج

اسب بلند نیکو. و در مثل است: «أَلْبَ أَرِكُ یَغْرِثِمَا اِقِیلاج

أَرْقَاسِینُ یَغْرِثِمَا». یعنی، به بدی و ناتوانی منسوب مساز مرد

دلاور را و مجروح مگردان پشت اسب خوشرفتار را.

بدین مثل امیران و فرمانروایان را پند می دهد. و گویند:

إقِیلَا جِمَّ أَرِكِّ بُلْدِی أَرِكِّ بُلْغُو یَرِی کُرْدِی
 بِلِثْ أُوْرُبْ کُوکْ أُرْتُلْدِی تُمَنْ تُوْرُبْ تُلِی یَغْدِی «ولی»
 یعنی، اسبِ نیکوی من خوشرفتار آمد در سیر و حرکت زیرا که
 دید وقت و جایِ تاختن است آنگاه که ابر در جنبش آمده و مه
 همه جا را فرا گرفته بود و تگرگ فرو می ریخت.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۱).

* أَقِی یَغَاقُ .

گردوی پوست کنده نیکو. < أَقِی > . < یَغَاقُ > .

(ص ۸۴ س ۳ ج ۱-ع ۵۷).

أَقِی پِلَانُ .

افعی که خود را بر انسان و جز آن می افکند.

(ص ۴۰ س ۱۳ ج ۱ ص ۲۲ س ۷ ج ۳-ع ۳۱ و ۴۵۷).

* أَكُ .

(= کاف ما قبل مضموم) به کلمه می پیوندد تا نشان دهنده
 حقیقت آن باشد بعینه. گویند: «أَلْ أَرْنِی أَكُ کَلْدُرُ». یعنی،
 حاضرکن خود این مرد را. «أَقِی» نایب مناسب اوست در کلمات
 مُشْبَعَه و کلمات مختوم به حرف قاف و حرف غین < أَكُ > .
 و < أَوُكُ > .

(ص ۶۸ س ۸ ج ۱-ع ۴۸).

آکَا - یِکَا

آکَا .

خواهر بزرگتر. آجا. < آجا > .

(ص ۸۱ س ۸ ج ۱-ع ۵۶).

غُزان «آزا» گویند. < آزا >.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۷).

خواهرِ مرد اگر از خودِ مرد کوچکتر باشد. «سِنکِل» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر باشد «آکا». و < سِنکِل >.

(ص ۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۷).

سِن کولوم

خواهرِ کوچکترِ زن «بَلدِز» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر از خودِ زن باشد «آکا» نامیده می‌شود. و < بَلدِز >.

(ص ۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۴۷).

آکا.

لقب هر که خردمند و سالخورده و کار آزموده باشد از رعایا و آن یک درجه بعد از «تکین» است و این را سابقه و ریشه‌ای است بدین شرح که چون ذوالقرنین به چین رسید، پادشاه ترک بر او لشکری فرستاد، همه جوانان، تا کارزار کنند با او. وزیر او را گفت تو جوانان را به کارزار او فرستادی، لازم است که با آنان مردی دوموی کلانسال آزموده در جنگها باشد. امیر گفت: «اوکا؟» یعنی، آیا دو موی؟ وزیر گفت: آری. پس با آنان مردی دوموی میانه‌سال فرستاد و شبیخون کردند بر طلایه ذوالقرنین و هزیمت کردند آنان را. یکی از ترکان با شمشیر بر فرق مردی از لشکر ذوالقرنین زد که تا نافش بدرید و کشته شد. مرد بر میان خود همیانی بسته بود و در آن همیان دینارها بود. همیان شکافته شد و دینارها از میان آن آغشته با خون فروریخت. چون بامداد شد لشکریان ترک دینارها بدیدند آلوده به خون.

پس برخی از برخی دیگر پرسیدند: چیست این؟ پاسخ دادند:
 «الْتَن قَانُ» یعنی، زر و خون. و کوه عظیمی که بدانجا بود این نام
 گرفت، و آن کوهی است که پیرامونش بسیاری از مردم
 چادرنشین هستند. نزدیک سرزمین اَيْغُر. ذوالقرنین از پس آن
 حرب مصالحه کرد. < اُکَاتِکِث >.

(ص ۸۴ س ۵ ج ۱-ع ۵۷).

اُکَاتِکِث. جمع کَلِین - اَغَاکِکِی لِر اَز مَاهِرَان ت مَلَامَت جمع اُ

بزرگان و کلانسالان از رعایا و خردسالان از فرزندان شاهان.
 هردو کلمه با هم به کار روند. < اُکا > و < تِکِث >.

(ص ۲۹۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۹).

اِکَامَا. یِکِه مَه

نوعی از عود و بربط.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج اوص ۱۳۱ س ۶ ج ۳-ع ۸۱ و ۵۲۱).

* اُکای!

ناتنی. < اُکائی آتا > و < اُکائی اُغُل > و < اُکائی
 قیز >.

اُکائی آتا.

ناپدری. پدرخوانده. شویِ مادر. < اُکائی >.

(ص ۱۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۷۴).

۱- اُکای = اُگهی. اُگهی. اُگهی، به معنی ناتنی. دو برادر یا دو خواهر، یا برادری و خواهری که از یک پدر و مادر نباشند.

اُکائی اُغُل.

ناپسری. پسر خوانده. پسر زن. < اُکائی >.

(ص ۱۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۷۴).

اُکائی قیز.

نادختری. دختر خوانده. دختر زن. < اُکائی >.

(ص ۱۱۱ س ۷ ج ۱-ع ۷۴).

اِکِتْ!

داروئی که به رخسار کودکان مالند تا از چشم زخم و بیماری شیرینه نگهداشته شوند و آن داروئی است که با زعفران و جز آن آمیزند.

(ص ۵۲ س ۱ ج ۱-ع ۳۷).

اِکِتْ!

هر خدمتکار زن که با عروس در شب زفاف فرستاده شود تا خدمت او کند. ینگه. < اِکِتْلِکْ >. و < اِکِتْلِکْ قَراباش >.

(ص ۵۲ س ۹ ج ۱-ع ۳۷).

اِکِتْ ؟

(به غزی) دروغ. کذب. گویند: «اِکِتْ سُوْزْ». یعنی، سخن دروغ. کلام کذب.

(ص ۵۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۷).

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف اول ضبط ندارد. اما در چاپ اورومچی (ص ۷۱ ج ۱) و نیز در چاپ لاتینی ترکیه به فتح اول آمده است.
۲- در نسخه عکسی به کسر و فتح اول است.

اُکِثَ. *avit* کَے گَ = و

آردگندم و جزآن. و < اُکِثَجِ >.

(ص ۵۲ س ۸ ج ۱-ع ۳۷).

اُکُثَ. کَے گَ = یَ = ر

پند. اندرز. گویند:

أَلْغَيْلُ أُوکُثُ مَنَدِينُ أُوغُولُ أَرْدَمَ تَيْلَا بِيَهْ مِي أَلْرَبْ

بُوئِدَا أُولُغُ بِلْکَا بُلْبُ بِلْکِينْکُ أُوَلَا.

می گوید: ای پسر من! از من پند بگیر و طلبِ ادب کن تا بزرگی قوم شوی، و در میان ایشان حکمت و ادب را منتشرسازی.
< اُتْلُکُ >.

(ص ۵۲ س ۳ ج ۱-ع ۳۷).

پند و اندرز را «اُوُثُ» نیز گویند و اصل اُوُثُ «اُکُثُ» است.
< اُوُثُ >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱-ع ۶۴).

اُکِثَجِ. *avizai*

آسیابان. آردکننده. < اُکِثُ >.

(ص ۵۲ س ۸ ج ۱-ع ۳۷).

* اِکِثَ شُوَزُ. اِکِثُ

سخنِ دروغ. کلامِ کذب. < اِکِثُ >.

(ص ۵۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۷)

? اِکِثِگَ.

عرویس بنگه دار. عرویس دارای خادمه در شب زفاف. < اِکِثُ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۶ و س ۱۳۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۷).

اَكْتَلِكُ.

زن و خادمه و کنیزی که معین شده است تا به عنوان خدمتگذار عروس با او فرستاده شود. و این قیاسی است بی‌استثنا که چون کاف صلبه به پایان نامها افزوده گردد دلالت بر محل مُسَمَّی کند یا آن چیز جای ذخیره مُسَمَّی باشد. و نیز ممکن است مصدر باشد. < ← اَكْتُ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ و ۱۶ ج ۱-ع ۸۶ و ۸۷).

اَكْتَلِكُ قَرَابَاشُ.

زن خدمتگذاری که در شب زفاف همراه عروس کنند. پَنَگَه.
< ← اَكْتُ > و < ← اَكْتَلِكُ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۶).

اَكْتُو.

حیوان که علوفه خورد و به چرا رها کرده نشود. عُلُوفَه خَوَار
از حیوان.

(ص ۱۰۴ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

اَكْبَجُ الرَّيْلُ.

هر دختر خردسال که در ذات خود زیرکی بیند بدان سبب خویشتن را در مقام خواهر قوم قرار دهد، این کلمه را بر سبیل مهربانی و التفات به او گویند.

(ص ۵۳ س ۲ ج ۱-ع ۳۸).

اَكْدُكُ.

چیزی است به شکل پنیر که از شیر و دوغ گیرند و خورند.

(ص ۹۶ س ۹ ج ۱-ع ۶۵).

اَكْدُو.

کاردِ سر خمیده‌ای که با آن نیام شمشیر و جز آن را تراشند.
(ص ۱۱۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۵).

اَكْدِي.

کُشتنگاه. مَدْبَح.

(ص ۱۱۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۵).

اَكْدِش.

(اصل کلمه «اَدْکِش» است به طریقه قلب) گروهی از ترکانند
متوطن در «اَوْزَجَنْد». < اَدْکِش >.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۱-ع ۶۱).

akir

اَكِرْ.

وَجْ، فریزه، (بیخ درختی که داروست) و با آن درد شکم را
درمان کنند و در مثل است: «اَكِرْ بُلْسَا اَزْ اَلْمَاش». یعنی، اگر وِج
و فریزه همراه مرد باشد از درد شکم نمی‌میرد، زیرا آن را تناول
می‌کند و از درد می‌رهد.

با این مثل به آماده و مهیا بودن پیش از روی آوردن نیاز اندرز
دهند.

(ص ۵۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۹).

ayr

۱- اَكِرْ.

ارزن. گاورس. دُخْن، نزد ترکان، و غُزَان آن را نشناسند.

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف اول حرکت ندارد. ضبط آن از چاپ اورومچی
(ص ۱۶۹ ج ۱) است.

< اُكْرُلِكْ >.

(ص ۵۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۹).

و < یُكْرُ >.

(ص ۷ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

۲. اُكْرُ. *ōyru*

گله. هر دسته از گوسفندان و آهوان و کنیزکان و سنگ‌خوارگان و شتران. < اُكْرُلِكْ آو >.

(ص ۵۵ س ۱ ج ۱-ع ۳۹).

اُكْرَا. *ōyra*

آش رشته. اِطْرِيَّة. آشی همانند تُتْمَاج، جز آنکه تتماج مُخْلَفَاتَش از آن بیشتر است.

(ص ۱۱۴ س ۷ ج ۱-ع ۷۶).

اِكْرُجْجُكُونِ ايش. *iyirgakan jkirçigin*

کاری که در انجام دادن یا رها کردنش تردید و دودلی باشد. گویند: «كُنْكَلْمُ اِكْرُجْجُكُونِ بُلْدِي». یعنی، دلم مُرَدِّد ماند و دودل شدم میان اینکه بکنم و یا رها کنم.

(ص ۳۰۹ س ۹ ج ۳-ع ۶۲۵).

اُكْرِكْ. *ōyrik*

رشته. ریس. غَزْل.

(ص ۹۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۵).

اُكْرُكْ. *yōnrūk*

جنابان‌گهواره را برای کودک.

(ص ۹۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۵).

اکِرْکان. *ayirkan*

> بسیار ریسنده و تابنده <

گویند: «بُواشَلَا رَأُل تَلِمَ يَبْ أِكِرْكَانُ». یعنی، این زنی است بسیار ریسنده و تابنده.

(ص ۱۳۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۹۰).

اَكْرْكَانْ!

رُستنی و گیاهی است و دانه‌ای دارد. ترکان قَرْلُقْ آن را می‌خورند.

(ص ۱۳۹ س ۹ ج ۱-ع ۹۰).

اَكْرْكَانْ. *ayirka*

جایی که در آن آرزن و گاؤرس می‌نهند. <اَكْرْ > ارزندان. و صاحب آن باکاف رکیکه (گ) است. <اَكْرْكَانْ >.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۸۷).

* اَكْرْكَانْ. *ayirka*

(کافِ آخرِ کلمه رکیکه است) صاحب و دارنده ارزندان. <اَكْرْكَانْ >.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۸۷).

اَكْرْكَانْ آر.

مرد دارای گله‌هایی از گوسفند و جز آن. <اَكْرْ >.

(ص ۱۳۴ س ۸ ج ۱-ع ۸۷).

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۱۴ ج ۱) است. در نسخه عکسی و چاپی ضبط ندارد.

اَكْرُلْكَ اَذْغِرْ.

تَر و فِجْلِ دَارَايِ گِلَه‌ای ماده. > < اَذْغِرْ >.

(ص ۱۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۷).

اَكْرِمْ. ayrim

ما بَیْنِ بَالَا و پَایِیْنِ رُود و جَایِ گِرْدِ اَمْدَنِ اَبِ اَنْ.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۶).

اَكْرِمَكْ. yōyōmak

(به غُزِی) هَوْدَج. تَخْتِ رِوَان. هُودَه. مَحْمِل. > < تَكْرِمَكْ >.

> < تَكْرِمَكْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۵۳).

اَكْرِیْ.

هَر چِیْزِ كَج و مَعُوج. دَر مَثَلِ اسْت: «يَلَانْ كَنْدُ وَاكْرِیْسِیْنِ بِلْمَاش. تَقَى بُوِیْنِ اَكْرِی تِیْر». یَعْنِی، مَار كَجِی و نَارَاسْتِی خُود رَا نَمِی دَانْدِ گِمَان مِی كَنْد كِه گِرْدَنِ شْتَرَكِج اسْت.

مَثَلِ رَا دَر مَوْرِدِ كَسِی بَه كَارِبِرَنْد كِه بَر مَرْدَمِ عِیْب مِی گِیْرْد چِیْزِی رَا كِه خُود اَنْ رَا دَارْد. و > < مَثَلِ ذِیْلِ مُنْدَزْ >.

(ص ۱۱۴ س ۴ ج ۱-ع ۷۶).

اَكْرِیْكَ. ayrorikh

خُوی. عَادَت.

مِی گُویْد و وَصْف مِی كَنْد رُوزگَار رَا دَر مَرْتِیْهٔ اَفْرَاسِیَاب شَاه:

اَكْرِیْكَی مُنْدَغْ اُقْ مُنْدَا اَذِیْنِ تِكْدَغْ اُقْ

اَنْسَا اَزُنْ اُغْرَبْ اُقْ تَغْلَرْ بَشِی كَرْتَلُورْ.

یَعْنِی، چَنِیْن اسْت عَادَتِ زَمَانَه و جَز اَنْ اَلْبَتَه اسْبَاب و وَسَائِل

کشنده نیز علت و سبب تواند بود. پس اگر روزگار بخواهد تیری به قصد ستیغ و قلّه کوهها بیندازد. کوهها هدف واقع و گشاده می‌شوند.

(ص ۱۴۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۹۰).

۱- اُکُز.

=> اُوکُوز <. <- اُوکُوز> <= اُکُوز <. <- اُکُوز> هر رودخانه روان مانند آمودریا (جیحون) و قرات. اگر این لفظ نزد غزان بر رودی اطلاق گردد مراد «بناکث» است که سرزمینها و شهرهای ایشان بر آن رود واقع است و چادرنشینان ایشان بر دو ساحل آن فرود می‌آیند. و رودهای بسیار در دیار ترک این نام را دارند. و نیز نامیده می‌شود شهری در سرحد کُفر (تغر) به نام «ایکی اُوکُوز» و این شهر میان رودخانه «الا» و رودخانه «یَفِنج» واقع است. < مَثَل ذِیل «کِجَک» > و <- ایکی اُوکُوز >. و <- اِکِی اُکُوز >.

(ص ۵۸ س ۴ ج ۱-ع ۴۱).

۲- اُکُز.

ارلُوبُبا
گاوِ نر. ثور. و در مَثَل است: «اُکُز اذاقی بُلغِنجا بُزاعُو بَشی» «اُکُز اذاقی بُلغِنجا بُزاعُو بَشی» یعنی، سرگوساله باشی بهتر است تا پای گاو باشی. مقصود آنکه سرور و بزرگی خود بودن بهتر است از پیروی غیر خود کردن. <- اُکُوز > ۲- اُکُوز <.

(ص ۵۸ س ۹ ج ۱-ع ۴۱).

اِکِز اُغلان.

همزاد. توأمان.

(ص ۱۲۷ س ۷ ج ۱-ع ۸۳).

اُكْسَزْ. اُكْسَزْ نَا بِيْرُو

یتیم. بی‌پدر و سرگشته و حیران. اصل کلمه «اُوكْسَزْ» است
 مأخوذ از «اُوكْ» که به معنی خِرَد و زیرکی است.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱-ع ۶۱).

اُكْسِكْ. اَسْلِيْبْ كْ كْ

ناتمام و ناقص از هر چیزی. گویند: «اُكْسِكْ يَزْمَاقْ». یعنی،
 درمی شکسته و ناقص. < اُكْسِكْ يَزْمَاقْ >.

(ص ۹۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۵).

* اُكْسِكْ يَزْمَاقْ.

دِزْمِ شَكْسْتَه. مقابلِ درست. < اُكْسِكْ >.

(ص ۹۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۵).

* اُكْشْ.

اُكْشْ
 كُنْمَا - اُكْشْ

< بسیار و کثیر >.

به زن گفته می‌شود: «اُكْشْ قِلْنَجْ كُنْمَا». یعنی، بسیار ناز و کرشمه
 مکن. < قِلْنَجْ > و < اُكْشْ نَانِكْ > و < اُوكْشْ نَانِكْ >.

(ص ۲۷۷ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۸).

اُكْشِكْ.

هر چیز مَبِيخُوش مزه مانند اِنَارِ مَبِيخُوش.

(ص ۹۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۵).

* اُكْشْ نَانِكْ!

بسیار از هر چیز. < اُكْشْ >. < اُوكْشْ نَانِكْ >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

۱- این صورت در چاپی آمده است. در نسخهٔ عکسی و چاپ اورومچی (ص ۸۴ ج ۱)
 اُوكْشْ نَانِكْ است و احتمال افتادن حرف واو کلمه در چاپی هست.

۱. اُکْکْ. $\bar{a}y\bar{a}k$ $\bar{a}v\bar{a}k$

تابوت و صندوق.

(ص ۷۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۲).

۲. اُکْکْ. $y\bar{u}k\bar{a}k$

بُرج و بارویِ شهر که برای کارزار آماده شده باشد.

(ص ۷۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۲).

اُکْکْ اِشلاز.

تباهکار از زنان.

(ص ۷۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۲).

اُکْکْ لِکْ. $\bar{a}y\bar{a}n$

نافرمانی زن و بیشرمی و شوخی او.

(ص ۱۳۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۷).

اُکْکْ لِکْ. $\bar{a}v\bar{a}k\bar{a}k$

هر چوبی که آماده شده باشد تا از آن صندوق سازند. به بارویی

که دارای برجها باشد «اُکْکْ لِکْ تام» گویند.

(ص ۱۳۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۷).

* اُکْکْ لِکْ تام.

باروی دارای برجها. < اُکْکْ لِکْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۷).

اُکِیْل.

(به لغت قفجاق) بسیار. کثیر. انبوه. و از آن گفته می‌شود «اُکِیْل»

کِشِی». یعنی، مردم انبوه و بسیار.

(ص ۷۱ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

* اِکِلِکْ.

> بیمار. مریض <. < > شاهد ذیل «آذ» <.

(ص ۷۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۲).

اِکِلْکَانْ.

> بسیار خم شونده و متمایل گردنده <.

گویند: «بُوْتُتُقْ اَلْ اِکِلْکَانْ». یعنی، این شاخه‌ای است که پیوسته خم می‌شود.

(ص ۱۴۰ س ۵ ج ۱-ع ۹۰).

در
تَجِی = هَمِی

اُکُلْکَانْ.

> بسیار توده و گرد شونده <.

گویند: «بُونَائِکْ اَلْ تُّجِی اُکُلْکَانْ». یعنی، این چیزی است دائم و پیوسته توده و گرد شونده.

(ص ۱۴۰ س ۶ ج ۱-ع ۹۰).

* اُکِلْ کِشِی.

مردم بسیار انبوه و کثیر. < > اُکِلْ <.

(ص ۷۱ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

* اُکِمْ. اُکِمِ

> به قدر نوبتی بذرافشان <.

گویند: «بِیْرَاکِمْ بِیْرَا». یعنی، زمینی به اندازه یک نوبت بذرافشانی و تخم‌پاشی.

(ص ۷۲ س ۱ ج ۱-ع ۵۰).

اُكْمُ. *yūkūm*

> توده. کُپه. گویند «بیراُكْمُ یَرْمَاقُ». یعنی، یک توده درهم. یک کُپه پول. مشتی سیم (حرف میم در کلمه مبدل از نون است، > اُکُن. < اُکُن. < اُکْمَاتُبْرَاقُ. و < اُکْمَاکُ. < اُکْمَاکُ *yūkūm* (ص ۷۲ س ۲ ج ۱-ع ۵۰).

اُکْمَا. *ayma* طَو
طاقِ اِناق.

(ص ۱۱۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۷).

اُکْمَاتُبْرَاقُ.

> = اُکُنُ تُبْرَاقُ. < اُکُنُ تُبْرَاقُ. خاکِ توده و برهم انباشته. و همچنین است هر چیز توده و انباشته شده. و < اُکْمُ. (ص ۱۱۷ س ۱ ج ۱-ع ۷۷).

اُکْمَاکُ. *yōkāk* یَوَکَلُکُ یِبْضَاقُ

هر چیز توده و کُپه و برهم انباشته و گرد گشته. و «اُکْمَاکُ» نیز مانند «اُکْمَکُ» در اصل مصدر است > به معنی گرد و توده و کپه کردن. < اُکْمَکُ. < اُکْمُ.

(ص ۹۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۵).

اُکْمَکُ. *tākmaK*

زیور زن که از زر یا سیم باشد به شکل حلقه. دستاورنجن زرین یا سیمین. اَلَنگُوی طلا یا نقره. و این کلمه در اصل مصدر است. < اُکْمَاکُ.

(ص ۹۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۵).

۱- اَکِن. ayim

دوش. کتف. شانہ.

(ص ۷۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۱).

۲- اَکِن.

(به غزی) کشتزار. مزرعه.

(ص ۷۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۱).

۳- اَکِن!

کرباسی که پهنای آن یک وجب و نیم باشد و درازایش چهارگز
و آن کالای قبیله «سوار» است.

(ص ۷۴ س ۵ ج ۱-ع ۵۱).

اُکُن. yōkūn

> = اُکُن < < ← اُکُن >. هز توده و کُپه و پشته از پول یا گُل و
جز آن از چیزها. به خاک توده شده «اُکُن تُبْرَاق» گویند.

(ص ۷۴ س ۷ ج ۱-ع ۵۱).

* اُکُن تُبْرَاق.

> = اُکُن تُبْرَاق < < ← اُکُن تُبْرَاق >. خاک توده شده. < ← اُکُن >
و < ← اُکُن >.

(ص ۷۴ س ۸ ج ۱-ع ۵۲).

اِکِنَج. ikinj

دوم. ثانی. < ← اِکِنَج >. و < ← اِکِنَج نَانِک >.

(ص ۱۱۸ س ۶ و ص ۱۱۹ س ۳ ج ۱-ع ۷۸).

۱- در نسخه چاپ استانبول و نسخه عکسی حرف اول ضبط ندارد. متن از چاپ
اورومچی (ص ۱۰۶ ج ۱) است.

۱- اُكُنْج

حسرت. دریغ. پشیمانی. گویند «أَل تَلِمَ اُكُنْج اُكُنْدِي». یعنی، او پشیمانی برد و حسرت و دریغ خورد، حسرت‌های بسیار.

(ص ۱۱۹ س ۴ ج ۱-ع ۷۹).

و گویند: «أَل اَنْكَرَ اُكُنْج قِلْدِي». یعنی، او را قرین حسرت و پشیمانی و دریغ ساخت.

(ص ۳۳۱ س ۶ ج ۳-ع ۶۳۷).

۲- اُكُنْج

> = اُكُنْج <. < اُكُنْج >. ستایش. مدیحه‌سرائی به‌گزارف.

(ص ۳۳۱ س ۸ ج ۳-ع ۶۳۷).

اُكُنْج

تکلف و مبالغه و فخر در ستایش. گویند «بُو ایشکانا اُكُنْج کَراک». یعنی، سزاوار نیست ستایش بسیار و مبالغه در مدح برای این کار. > ۲- اُكُنْج <.

(ص ۱۱۹ س ۶ ج ۱-ع ۷۹).

اِكُنْج نَانِك

دوم چیزی. در مرتبه دوم از شمارش. < اِكُنْج >.

(ص ۳۳۱ س ۵ ج ۳-ع ۶۳۷).

اِكُنْدِي

هنگام نماز عصر.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۸۲).

اِکِنْدی تَرِغ. تَرِغِ تَخْم

تخم و بذر کاشته شده. < ← تَرِغ >.

(ص ۱۲۵ س ۸ ج ۱-ع ۸۲).

اُکُنْدی کِشی.

انسان ستوده و محمود به هر زبانی.

(ص ۱۲۵ س ۹ ج ۱-ع ۸۲).

اِکِنْدی نَانک.

چیزِ دوم. شیء ثانی (و این در شمارش و عدد است).

(ص ۱۲۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۸۲).

۱- اُکُوْزُ

رودخانه. < ← اُکُوْزُ > و < ← اُوکُوْزُ >.

۲- اُکُوْزُ.

< ← اُکُوْزُ = >. < ← اُکُوْزُ-۲ >. گاوِ نر. ثور. و < ← مَثَل ذیل
«بُزَاغُو» >.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۴).

و نیز < ← مَثَل ذیل «بَلْکَلْک نَانک» >.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳).

اِکی.

دو. عددِ دو. < ← اِکِنْج >.

(ص ۱۱۷ س ۱۸ ج ۱-ع ۷۸).

اِکِی اُکُوْزُ.

نام محلی که شهرک قَمَلَنُجُونُزْدِیک آن واقع است. < ← اُکُوْزُ-۱ >.

< > ← ایکی اُوکوز >.

(ص ۱۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۲).

اکیش. أَحْسُسْ كَه اِلا

ریم و آنچه از فلزات پس از گداختن باقی ماند و به کار نیاید.

(ص ۱۱۰ س ۵ ج ۱-ع ۷۳).

اکیش. كَه اِی سَمَاح

سرکش از جانداران و توسن از حیوانات.

(ص ۱۱۰ س ۶ ج ۱-ع ۷۳).

اکى يُزْلِكْ أَرْ.

مردِ مدهنه کار.

(ص ۳۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۴).

اکى يُزْلِكْ كُزْنِكُو.

آینه.

(ص ۳۴ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۴).

* أَلْ.

< = أَل >. < ← ۱-أَل > رنگِ نارنجی. و < أَلْ جُوْث >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۶).

۱-أَلْ.

حرفی است که از آن به «او»، هُوَ، تعبیر کنند. گویند: «أَلْ أُنْدَعُ
آیدی». یعنی، او چنین گفت.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۱-ع ۳۱).

۲- اُل.

حرفی است که از آن به معنی «آن»، ذاک، کنایت آرند. گویند:
«اُل اَز». یعنی، آن مرد.

(ص ۴۱ س ۷ ج ۱- ع ۳۱).

۳- اُل.

حرف تأکید است و در اسامی و افعال داخل می‌شود. گویند:
«اُل مَنِكُ اُعْلَمُ اُل». یعنی، او حقیقتاً پسر من است. و گفته
می‌شود: «اُل اَفْکَا بَرْمِيشُ اُل»، یعنی، او واقعاً به‌خانه خود
رفت.

(ص ۴۱ س ۹ ج ۱- ع ۳۱).

۱- اَلَا.

پیس. اَبْرَص از آدمی. پیس اندام. و در مثل است: «کِشِی اَلاسِی
اِجْتِنُ یَلْقِی اَلاسِی تَشْتِنُ». یعنی، پیسی و پیس اندامی آدمی
در درون اوست (مراد از آن در دل گرفتن دشمنی و مخالفت
است) و پیسی چارپایان در بیرون اندامشان آشکار است.
این مثل در مورد کسی به کار رود که خیانتی اندیشد همراه با
تملق و چاپلوسی.

(ص ۸۵ س ۲ ج ۱- ع ۵۸).

و از آن گفته می‌شود: «اَلَاآتُ»، اسب پیسه و سیاه و سفید.
و گفته می‌شود: «بَكُّ خَانَقَا اَلَا بُلْدِی». یعنی، فرمانروا با پادشاه
مخالفت نمود و بر او خروج کرد و با دشمن وی دمساز گشت.

(ص ۷۷ س ۱۱ ج ۱- ع ۵۳).

۲- آلا. $\text{آلا} - \text{آلا}$

نام تابستانگاه و بیلاقی نزدیک فرغانه.

(ص ۷۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۴).

۳- آلا.

کلمه‌ای است به معنای فرو گذار و مهلت ده و رُوئید. گویند: «آلا آلا». یعنی، رُوئید رُوئید. مُهلت مهلت. و گاه گویند: «آلا کِل» با الحاق کاف و لام بدان. < آلا آلا > و < آلا کِل >.

ها راه را
آرا را

(ص ۸۵ س ۶ ج ۱-ع ۵۸).

آلا. ایللی

نام رودی است و بر دو کرانه آن دو قبیله ترک یعنی، یغما و تُخسی و طائفه‌ای از چگل فرود آیند و سکنی گیرند، و آن در حکم جیحون سرزمین ترک است.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۸).

آلا. ا ا ا

سنگ توده بر سر راه به عنوان نشانه راه در بیابان. و در مثل است: «آلا بلسایول آژماش بلیک بلساسوز یژماش». یعنی، اگر در بیابان نشانه و علامتی باشد راه را گم نمی‌کنند و اگر مرد را خرد و عقل باشد در سخن خطا نمی‌کند.

(ص ۸۵ س ۸ ج ۱-ع ۵۸).

* آلا آلا. آرا آرا

مهلت مهلت. رُوئید رُوئید. < آلا آلا >.

(ص ۸۵ س ۶ ج ۱-ع ۵۸).

* آلاَث.

اسبِ پیسه. اسبِ سیاه دارای نقطه‌ها و خُجکهای سپید.
 اَرَقَط. < ا-آلا >.

(ص ۷۷ س ۱۱ و ۱۲ ج ۱-ع ۵۳).

* آلاَثُو.

تکه پارچه حریر که مرد در کنار خود دارد برای پاک کردن بینی.
 دستمال حریر.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۱-ع ۸۰).

* آلاجُو. آلاجِی

سایبان و خرگاه و سراپرده.

(ص ۱۲۲ س ۴ ج ۱-ع ۸۰).

* آلاَز.

< = اَلَز >، کبک نر. < اَلَز >. < اَلَزِیغُ تاغ >.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱-ع ۷۳).

* آلاَز.

< آنان >. < شاهد ذیل «سیق» >.

(ص ۹۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۰).

* آلاَغ. اُلَاغِی بِسْمَاغِی

هر اسبی که پیک تیزرو و سریع‌السیر به فرمان امیر می‌گیرد و بر
 آن سوار می‌شود تا وقتی که اسب دیگری بیابد.

(ص ۱۱۰ س ۹ ج ۱-ع ۷۳).

۲- أَلَاغُ. زُلاخُ - یولَاخُ

تکه و وصله جامه. رُقعه. < أَلَاغُونَاثُكُ >.

(ص ۱۱۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۳).

أَلَاغُونَاثُكُ.

هر چیز که بدان چیزی را وصله و پینه کنند مانند رقعه و پینه جامه. < أَلَاغُو >.

(ص ۱۲۲ س ۸ ج ۱-ع ۸۰).

* أَلَاكِلُ. أَرَا مَثَلُ

< = أَلَا >. < ۳- أَلَا >. مهلت بده. رُوَيْدُ.

(ص ۸۵ س ۷ ج ۱-ع ۵۸).

الانگیر. alangir

چیزی است از جنس کلاکموش و آن یربوع است و ترکمانان آن را می‌خورند.

(ص ۱۴۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۹۱).

رِ أَلَاوَانُ.

تمساح. نهنگ (به تعبیر قَدَمَا).

(ص ۱۲۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۲).

الایغاچ.

نام جایگاهی است به سر حد کفر < نسبت به سرزمین ترکان >.

(ص ۷۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۴).

* أَلْ أَرْنُ.

(لغت چگلی است). آنجهان. آخرت. < أَرْنُ >.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱-ع ۵۱).

أَلْب.

دلیبر. شجاع. و در آن مثل است: «أَلْبُ يَغِيدُ الْجَوَّ جُعِيدًا»^{جسغان دُوعان}. یعنی، مردِ دلاور به‌هنگام دیدار با دشمن آزموده می‌شود، همچنانکه بردباریِ مردِ حلیم در جدال و مناقشه به‌آزمایش درمی‌آید. گویند:

أَلْبُ أَرْتُنْكَ أَلْدِيمُوْ ایشیز اَرُونُ قَلْدِيمُوْ
أَذْلِكُ أَوْجِنُ أَلْدِيمُوْ اَمْدی یِرْکُ یِرْتَلُوْ.

یعنی، آیا درگذشت مردِ دلیبر (افراسیاب شاه)؟ و آیا دنیای سخت و زشت از او خالی ماند؟ و آیا روزگار کینه و انتقام خود را از او گرفت؟ هم اکنون دل می‌ترکد و دردمند می‌شود، به‌سببِ دریغ و تأسف بر پادشاهیِ وی و خشم بر روزگار. و < > مَثَلِ ذیلِ «اقبلاج» < . > و نیز < مَثَلِ ذیلِ «جِرک» > . و < > شاهدِ ذیلِ «قیتَرغان» < و > شاهدِ ذیلِ «أَربا» < .

(ص ۴۴ س ۱ ج ۱-ع ۳۳).

أَلْبَاغُتُ. أَلْبُ + أَمْتُ (أَخ)

مبارز دلیبر که کسی بر او دست نیابد. دلاورِ مغلوب ناشدنی.

eyurcli = ayurcli گویند:

بُدْرَجُ يَمَا قُدْرُدِي أَلْبَاغْتِنُ إِذْرُدِي }
سُوسِنُ يَنَا قَدِرُدِي كَلْكَا لِمَتْ إِزْكَشُورُ. ?

می‌گوید: بُدْرَجُ، که نامِ امیرِ یباغوست، با لشکر خویش بازآمد و دلیبران خود را برگزید و آماده گشت برایِ درآمدن و حمله آوردن.

(ص ۱۲۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۳).

* أَلْب تَكِينُ.

بندۀ چابک. برده جلد و فرزند.

(ص ۳۴۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۸).

* أَلْب لَاز.

> دلیران. شجاعان <. < شاهد ذیل «آمدی» <.

(ص ۱۱۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۵).

أَلْت. أُل - أَيْت

کشتار. قتال. از آن به کشنده و قاتل گفته می‌شود: «أَلْتَجِي».

(ص ۵۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۷).

أَلْت أَز. أَرْلُو مَعْوَل.

مردِ دوموی و میانه سالِ سست و ضعیف از گرسنگی و جز آن.

(ص ۵۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۷).

* أَلْتَجِي.

> کشنده. قاتل <. < أَلْت <.

(ص ۵۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۷).

أَلْتِغَانُ.

> بسیار به بانگ و پارس کردن آورنده <.

گویند: «بَوَازُ أُلْ إِيْتِنُ أَلْتِغَانُ» یعنی، این مرد بسیار وادار کننده

است سگش را به پارس کردن.

(ص ۱۳۷ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۹).

أَلْتِنُ.

> = أَلْتِنُ <. < أَلْتِنُ <. کلمه‌ای است به معنای زیر. پایین.

آسِنَا

تحت.

(ص ۹۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۶۷).

* أَلْتُنْ.

> = أَلْتُونُ <. > أَلْتُونُ <. زَر. ذَهَب. طَلَا. و > أَلْتُنْ بَقْنُ <.

و نیز > شاهد ذیل «قَنْع» < و > شاهد ذیل «سَرَنْلِقُ» <.

(ص ۱۰۹ س ۲ ج ۱-ع ۷۳).

* أَلْتُنْ بَقْنُ. بِلَهْ لَجِيكْ bixol

حلقه زرین. حلقه از ذهب و جز آن. > بَقْنُ <.

(ص ۳۳۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۱).

* أَلْتُنْ تَرِمُ. Eöräm

لقب خاتونان. خطابی و لقبی زنان را هنگامی که به بزرگی
رسند. > تَرِمُ <.

(ص ۳۳۲ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۹).

أَلْتُونُ.

> = أَلْتُنْ <. > أَلْتُنْ <. زَر. ذَهَب. و > مثل ذیل «أَشِيحُ» <

و > مثل ذیل «بَقْرُ» <.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۱-ع ۷۳).

أَلْتُونُ أَرْكُ.

از آن اراده کنند پاکیزگی نفس را که همانند زرِ خالص و طلاي
ناب است. > أَرْكُ <.

(ص ۶۸ س ۳ ج ۱-ع ۴۸).

أَلَجٌ. ادغول جید

(لغت قرلُقی است). کلمه‌ای است که با آن نسبت به پسران اظهار مهربانی و عطوفت کنند. گویند: «أَلَجِمٌ». یعنی، پسرک عزیز من.

(ص ۵۳ س ۵ ج ۱-ع ۳۸).

أَلَجُ. آلب جُوت

بردبار دانا. حلیم ظریف. < مَثَل ذیل «أَلْب» >.

(ص ۹۳ س ۲ ج ۱-ع ۶۳).

أَلْ جُوت. آل جیبیت *fiyit garpiz*

سُرنج. اُسرنج (نوعی رنگ سرخ). < آل > و < جُوت >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۶).

إِلْدَرُكٌ!

اسپند. خَزْمَل. < إِلْرُكٌ > و < يذِغُ أَث > و < يُوزُ أَرْلُك >.

(ص ۳۰۴ س ۴ ج ۳-ع ۶۲۲).

أَلْدَرُمُ. أَلْرُومُ
نشستگاه مردم.

(ص ۳۰۴ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۲۲).

أَلْدِرِي. آل ده‌ری

< = أَلْرِي >. < أَلْرِي >. پوست بزغاله.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۱-ع ۷۶).

utug
itiḡ-itiḡ. اُلْدُقَات.

اسب سوده سُم و جز آن.

(ص ۹۳ س ۳ ج ۱-ع ۶۳).

اُلْدَنَك.

سَبَل شتر. قسمت نرم زیر پای شتر. و در مَثَل است: «اِتْقَا اُقْتِ
اَتْسَا اُلْدَنَكُ يِيْمَاش». یعنی، اگر شرم و آزرَم را به سگ دهند
سَبَل شتر را نمی خورد.

مَثَل در مورد کسی زده شود که از او شرمگنی و آزرَم خواهند.
مراد آنستکه اگر کسی به شرم و حیا پناه برد شرم و آزرَم سبب
ترک کارهای ناپسندش می گردد.

(ص ۱۰۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۷۰).

اَلر.

> = اَلر < < ۱-اَلر >. کبکِ نر. و < < اَلرِغِ تاغ >

(ص ۱۳۱ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

اَلرِشَك.

بندِ شلوار.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۱-ع ۸۷).

اَلرُك.

> = اَلرُك < < اَلرُك >. (به لغت اُج) اسپند. حَرْمَل.

(ص ۹۶ س ۷ ج ۱-ع ۶۵).

اَلرِغِ تاغ.

کوهِ دارای کبکانِ نر. < < اَلر >. و < < ۱-اَلر >.

(ص ۱۳۱ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

أَلْرِی.

پوستِ بزغاله. و گاه «أَلْدِرِی» گویند به زیادتِ حرفِ دال.
> ← أَلْدِرِی <.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۱-ع ۷۶).

۱- أَلِش.

دهانه‌های آبشخورها و حوضها.

(ص ۶۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۳).

۲- أَلِش.

بازخواست کردن بدهکار را به سبب بدهی. گویند: «أَلِشِ
بِیرِیش». یعنی، گرفتنِ حق و دادنِ حق. > ← أَلِشِ بِیرِیش <

(ص ۶۰ س ۸ ج ۱-ع ۴۳).

أَلْش.

نامِ دهی است به کاجفر.

(ص ۶۰ س ۷ ج ۱-ع ۴۳).

۱- أَلْش.

بهره. نصیب. (شین کلمه در اصل کاف بوده است، > أَلْکُ <).
> ← أَلْکُ < و > ← أَوَلْکُ <.

(ص ۶۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۳).

۲- أَلْش.

> = أَلْوش <. > ← أَلْوش < (به لغت چگل) ده. قریه. و نزد
مردم بلاساغون و آنچه تابع اوست از سرزمینهای ارغو، شهر.

بَلْدَةٌ. و از آن نامیده می‌شود شهر بلاساغون «قُوْرُ اَلْوَش».

(ص ۶۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۳).

۲- اَلْش.

پراکندن و پخش کردن بهره‌ها و نصیبها میان قوم. (حرفِ شینِ

کلمه مُبَدَل از کاف است همچنانکه خوانده شده است:

«قَدْ جَعَلَ رَبُّشِ وَ تَحْتَشِ سَرِيًّا» در مقام «رَبُّكَ وَ تَحْتَكِ».

< ۱- اَلْكَ >.

(ص ۶۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۳).

* اَلِش بِيرِيش.

گرفتن حق و دادن حق. < ۲- اَلِش >.

(ص ۶۰ س ۸ ج ۱-ع ۴۳).

اَلِغ. / اُولُغ

(به لغت غزی و قفجاقی) پست و ناچیز از هر چیز.

(ص ۶۲ س ۶ ج ۱-ع ۴۴).

اَلِغ.

بزرگ از هر چیزی. گویند:

«اَلِغ لَوْغُ بُلْسَاسَنُ اَذْكَو قَلِينُ»

بُلْغِيلُ كِشِيكُ بَكْلَازُ قَتْنُ يَخْشِي اُولَانَ»

یعنی، هرگاه مقام و قدرت یافتی، نیکو بگردان خوی و خلق

خود را و نزد امیران رساننده خیر و نیکوئی باش و خوش

محضر در کار مردمان. < ۱- اُولُغ >. و < شاهد ذیل «قُر» >

و < شاهد ذیل «اُكْتُ» >. و < اَلِغ آئِ > و < اَلِغ نَلَاش >.

و < اَلْغُ كَيْكَانُ >. و < اَلْغُلُقُ >.

(ص ۶۲ س ۷ ج ۱-ع ۴۴).

* اَلْغُ آئِ.

ماه بزرگ. < اَلْغُ >. < اَلْغُ اُغْلَاقُ آئِ >.

(ص ۲۹۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۵).

* اَلْغُ اُغْلَاقُ آئِ.

< ماه بزغاله بزرگ >. چادر نشینان و اهل جهالت از کفار، ماهها را بر چهار فصل نامگذاری کنند و با آن گردش سال را شناسند چنانکه برای آغاز بهار پس از نوروز گویند: «اُغْلَاقُ آئِ» یعنی، ماه بزغاله و بعد «اَلْغُ اُغْلَاقُ آئِ». یعنی، ماه بزرگ، زیرا در ماه دوم بزرگ می شود. پس از آن «اَلْغُ آئِ». یعنی، ماه بزرگ، زیرا ناف تابستان است و شیر بسیار می گردد و فراوان و هر نعمت و فراخی که در چارپایان و زمین و جز آن باشد آشکار و ظاهر می شود. < اَلْغُ آئِ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۷ و ص ۲۹۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۵).

* اَلْغُ تَلَّاسُ.

تلاش بزرگ. یکی از دو شهر تلاش = طراز >. شهر دیگر که در سرحد اسلام است «کُمی تلاش^۱» نام دارد. < اَلْغُ >

(ص ۳۰۶ س ۱ و ۲ ج ۱-ع ۱۸۴).

۱- در نسخه چاپی و نسخه عکسی حرف کاف ضبط ندارد، اما در مجلد سوم چاپی (ص ۱۷۷) بهضم اول آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۴۷۵ ج ۱) کلمه را در اینجا بهفتح کاف ضبط کرده است.

> < ۱- تَلَس >. و < > کُمی تَلَش <.

(ص ۱۷۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

إِلِغْ سُوف.

آب نیمگرم. آب و لَرْم. (اصل کلمه با یاء است، < یِلِغ >).

> < یِلِغ <.

(ص ۶۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۴).

أَلْفُق.

نام دهی است به کاشغر.

(ص ۹۳ س ۲ ج ۱-ع ۶۳).

أَلْغْ كَيْكَان.

نام یکی از دو رود که از «قیاس» به رود «ایلا» می‌ریزند. رود

کوچکتر را «كَيْكُ كَيْكَان» گویند و دیگری را که بزرگتر است

«أَلْغْ كَيْكَان». < > كَيْكَان <. و < > أَلْغ <

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۲).

۱- أَلْفُق. أَوْلُرْ عُلُوخ

کهنسالی. سالمندی. کَبِرْسَن. < > أَلْغ <

(ص ۱۳۳ س ۶ ج ۱-ع ۸۶).

۲- أَلْفُق.

بزرگی و کبریا و شرف. گویند: «أَلْفُقُ تَنْكْرِیْکَا». یعنی، بزرگی

و بزرگواری و کبریا و عظمت خدای راست عَزَّ و جَلَّ.

(ص ۱۳۳ س ۴ ج ۱-ع ۸۶).

«... أَلْفُقُ، و آن بزرگی و کبریا است و مأخوذ است از گفته

اَوْ لِفَايِيحِ

ایشان (ترکان) «الغاذتی»، یعنی وقتیکه بزرگ شد. اسمی است
به معنی مصدر و مشتق از فعل.

(ص ۴۱۶ س ۱۷ و ص ۴۱۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۲).

اَلِقْ. اَلْقَ بَرْنَهٗ رَا كِرْدَ

(به غزی) منقار پرنده.

(ص ۶۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۴۶).

۱- اَلْقُ. اَوْ لَوْحِ اَوْ لَوْحِ

تنهٔ درخت که میان آن را گود و نقر کنند مانند علفدان و در آن
فشردهٔ انگور (عصیر) را سرد کنند و چارپایان را در آن آب
نوشانند.

(ص ۶۵ س ۳ ج ۱-ع ۴۶).

۲- اَلْقُ.

زورق کوچک. و اصل آن «اَلْقُ» مورد اشاره در بالاست.
< ۱- اَلْقُ >.

(ص ۶۵ س ۶ ج ۱-ع ۴۶).

يَا عَمْرُؤَ - يَا عَمْرُؤَ - يَا رَا

۳- اَلْقُ.

فرود و پائین سردوش اسب. و در مثل است: «اَلْقُ يَغْرِي اُغْوَلْقَا
قَلْبِي». یعنی، جراحت سرکتف و شانهٔ اسب به فرزند میراث
رسد. مراد آنکه آن جراحت به سرعت بهبود نمی یابد، بدان سبب
که جایگاه گرد آمدن اعصاب و مفاصل است.

(ص ۶۵ س ۷ ج ۱-ع ۴۶).

*alvāz*أَلْقِازَ *alīg*

(به غُزِی) مردی که دارای سربِیِ موسْت. اَصْلَع.

(ص ۶۵ س ۲ ج ۱-ع ۴۶).

أَلْقِ تُونُ. *alox*

جامهٔ کهنهٔ فرسوده. و همچنین است هر چیز فرسوده.

(ص ۶۵ س ۵ ج ۱-ع ۴۶).

أَلْقِش.

ثنا و دعا و یادآوریِ بخششهایِ مرد و شمردنِ بزرگواریهایِ او.

گویند: «أَلْ بَكْ كَا أَلْقِشْ بِيْرْدِي». یعنی، او فرمانروا را درود و ثنا

گفت. و گویند: «يَلَاوَجَقَا أَلْقِشْ بِيْرْ كِلْ». یعنی، درود فرست بر

پیامبر علیه السلام. *al qish*

(ص ۹۰ س ۳ ج ۱-ع ۶۱).

أَلِكْ.

دست. ید. به دست راست «أَوْنِكْ أَلِكْ» گویند و غُزَان

«سَاغُ أَلِكْ». و به دست چپ «سُوْلُ أَلِكْ» گویند. همهٔ

ترکانِ بالاتفاق. و «مَثَلِ ذِيْلِ «كُزَاكُو»». و «أَلِكْلِكْ»

(ص ۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۸).

إِلِكْ.

(به غُزِی) مُخ. مغزِ استخوان. و نزدِ ترکانِ «يِلِكْ» است و

حرف الف مُبَدَّل از یاء است. «يِلِكْ».

(ص ۶۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۹).

اَلْکُ

آغاز هر چیز. گویند: «اَلْکُ سَنَ بَزْغِیل». یعنی، تو ابتدا و اول برو.

(ص ۴۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۳).

* ۱- اَلْکُ. *aluk*

=> اُولُکُ < و < ۲- اُولُکُ >. و < ۳- اُلُّش >. اصل کلمه «اُلُّش» است، یعنی حرف شین مُبَدَل از کاف است. < ۱- اُلُّش >.

(ص ۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۳).

* ۲- اَلْکُ.

مرده. < ۱- اُولُکُ >. و < شاهد ذیل «تُمْلُغ» >.

(ص ۳۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۳).

اَلْکَابُلَاقُ. *albulax* بررُر

=> اَلْکَابُلَاقُ <. < اَلْکَابُلَاقُ >. گروهی از ترکانند. و < ۱- بُلَاقُ >.

(ص ۱۱۶ س ۷ ج ۱-ع ۷۷).

و < ۱- بُلَاقُ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

* اَلْکَابُلَاقُ.

=> اَلْکَابُلَاقُ <. < اَلْکَابُلَاقُ >. بُلَاقُ گروهی از ترکانند که به اسارت قفجاق درآمده‌اند و خدای تعالی ایشان را رهائی بخشیده است. ایشان را «اَلْکَابُلَاقُ» گویند با الف ممدود و

مقصور (الْكَابُلُقُ). < بَلَقُ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

الْكَزْ.

تُرْیا. پروین (ستاره).

و در جنگ حيله و مكرى است كه بدان
«الْكَزْ جَرِكْ» گویند. < الْكَزْ جَرِكْ >.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۱-ع ۶۰).

و < يَلْدُزُ >.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۱).

حِرْيَا

الْكَزْ جَرِكْ.

حيله و تدبیری است در جنگ. و آن گرد آمدن لشکرهاست
گروه گروه از هر اوبه و چون دسته‌ای تاخت بُرد و حمله کرد،
دیگر گروهها از او پیروی کنند و با این حيله کم اتفاق افتد که
منهزم گردند. < الْكَزْ >.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۱-ع ۶۰).

الْكِكْ. əliklik - الِکِکِ

نوعی دستکش پُر از پنبه که زنان در زمستان از آن استفاده کنند.
مطلق دستکش. < اَلِکْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۸۷).

الْکِینْ. yolkın

یولکین

(به غزی) مسافر. یَلْکِینْ (یاء به الف بدل شده است). < یَلْکِینْ >
آتلیغ <.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

اَلْکُو. اَلْکُو - اِلْعَار - اِلْی - اِلْی

پیمان. عهد.

(ص ۱۱۶ س ۶ ج ۱-ع ۷۷).

اَلْکَ یَزْمَاقُ.

پنجاه درهم و جز درهم.

(ص ۱۲۷ س ۹ ج ۱-ع ۸۳).

اِلْلُ. اِلْلُ - اِلْلُ

کلمه‌ای است به معنی آری. بلی. نَعَم. (لغت خاقانی است با آن به امیران و پادشاهان پاسخ دهند).

(ص ۷۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۲).

اَلْمُ.

مرگ. موت.

(ص ۷۲ س ۷ ج ۱-ع ۵۰).

اَلْمُ. اَلْمُ - اَلْمُ

دَین که بر کسی باشد. بستانکاری. در مَثَل است: «اَلْمُجِی اَزْشَلَانْ پیریمجی سِجْغَانْ». یعنی، بستانکار همانند شیر است از چیرگی و تسلط که بر بدهکار دارد و بدهکار مانند موش است از بیم و خوفی که از بستانکار دارد. < اَلْمُجِی >.

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱-ع ۵۰).

< مقابل بَرْمُ >. < بَرْمُ >. گویند: «اَلْمُ بَرْمُ بَرْمُ بَرْمُ سَشْتُرْدِی». یعنی، بستانکاری که داشت با بدهکاری که بر او بود پا به پا و تسویه شد. پس این از آن گذشت و آن از این.

(ص ۱۴۵ س ۱۴ ج ۲-ع ۳۵۹).

أَلْمَا.

(به غزی) سیب. تُفَاح و ترکان «أَلْمَلَا» گویند. < ← أَلْمَلَا >.

(ص ۱۱۷ س ۲ ج ۱-ع ۷۷).

أَلْمَا. دَوْلَا

سَبُو. کوزه.

(ص ۱۱۷ س ۳ ج ۱-ع ۷۷).

* أَلْمَجِي.

< = أَلْمَجِي >. < ← أَلْمَجِي >. بستانکار. < ← أَلْم >. و

< ← مَثَل ذیل «بیرم» >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

إِلْمَفَا. 2.

دبیر و نویسندہ و کاتبی کہ نامہ‌های سلطان را بہ خط ترکی نویسد.

(ص ۱۲۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۸۳).

أَلْمَلَا.

سیب. تُفَاح. غُزَانُ «أَلْمَا» گویند. < ← أَلْمَا >.

(ص ۱۱۷ س ۲ و ص ۱۲۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۷ و ۸۱).

أَلْمَلِغُ أَر.

مرد بستانکار. دائن.

(ص ۱۳۱ س ۵ ج ۱-ع ۸۵).

أَلْمَلِغُ أَر.

پیشانی. جبہہ. < ← أَلْمَلِغُ أَر >.

(ص ۷۴ س ۹ ج ۱-ع ۵۲).

۲- اَلِیْن. سینه تَنده

تندی و تیزی کوه. بینی کوه.

(ص ۷۴ س ۹ ج ۱-ع ۵۲).

اَلْن. یولون (یولونماغی لرکن)

تیر تمام ناتراشیده و پرو پیکان نانهاده. < اَلْنَلْغُ آز >.

(ص ۷۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۲).

اَلْنَج. آل + ج. ... ج. yilanc yilanc

خرده و عیبگیری در کاری بر رایزن و مُشیر که خلل رأی او در آن کار آشکار شده است.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

اَلْنَجْ یُول. (yilanc yilanc)

راه پیچاپیچ و غیر هموار. و همچنین است هر چیز پیچیده و مُلتوی.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۹ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

اَلْنَلْغُ آز. yolunlug

مرد دارای تیرهای ناتراشیده و پرو پیکان ننهاده. < اَلْنُ >.

(ص ۱۳۱ س ۷ ج ۱-ع ۸۵).

۱- در چاپی در جلد اول به ضم اول و کسر دوم و در جلد سوم به کسر اول و دوم آمده، اما در نسخه عکسی درمورد اول «اَلْبَلْنَجْ یُول» و در مورد دوم «اَلْنَجْ یُول» ضبط شده است و در چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۱). («اَلْبَلْنَجْ یُول» آمده است و در (ص ۶۰۹ ج ۳) «اَلْنَجْ یُول».

الْبَلِغُ أَز.

مرد فراخ پیشانی. مرد گشاده جبهه. < ۱- أَلْبِنْ >.

(ص ۱۳۱ س ۶ ج ۱-ع ۸۵).

الْبَلِغُ يَزِي. آلان-آران *یا زین چو ل*

زمین پست هموار لغزان. کلمه مقلوب «أَنْكِلُ» است برای

درهای فراخ گشاده. بابِ الْفَتْحِ. < ۱- أَنْكِلُ >.

آل فارسه به معنی افزودن تمیز زبانی است

الْوَجْ. آل وُسْ آل وُسْ *سُرمه*

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۱-ع ۷۳).

الْوَجِينُ.

رُستنی و گیاهی است که گره گره است و خورده می شود.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۱-ع ۸۱).

* الْوُشْ.

< = الْوُشْ > < ۲- الْوُشْ > و < ۱- قُوْزُ الْوُشْ >.

(ص ۶۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۳).

شیرازی
ریشخند

الْوَكْ.

ریشخند. سُخریه.

(ص ۱۱۰ س ۸ ج ۱-ع ۷۳).

الْيَانُ.

راب و آن بیخ گیاهی است خوشبوی که خورده می شود.

(ص ۱۰۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۷۳).

* أَلْيُقُو. اَوْلَا صَاخ وَحَى

> زوزه <.

گویند: أَل بُرَى أَلْيُقُو. یعنی، اکنون هنگام زوزه‌گرگ و جزآن است.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۱-ع ۸۰).

إِلَى قَبْغ. اَكْل + حَايِي

در بسته‌ای که بدون کلید گشوده گردد. > ← قَبْغ <.

(ص ۸۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۵۹).

أَلِيكَا.

رُستنی و گیاه دِئِق و آن سریشم است.

(ص ۱۲۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۱).

* أَلْمَجِي.

> = أَلْمَجِي <. > ← أَلْمَجِي <. بستانکار. داین. و

> ← أَلِم <.

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱-ع ۵۰).

* أَلِيْن. اَكْل

حیله. تدبیر. > ← مَثَل ذِيْل «أَرْسَلَانُ» <.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳-ع ۶۲۲).

۱- أَم. كَم - كَم

درمان. علاج. معالجه. و از آن درمان‌کننده را «أَمَجِي»

گویند. > ← مَثَل ذِيْل «أَرْكَجُ» <. > ← أَمَجِي <. و > ← أَم سَام <.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۱).

۲- أم.

(به لغت غز و قفجاق). آلتِ تناسلی و شرمِ زن.

(ص ۴۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۱).

۲
 أم. لِوَم ؟
 شلووار. سراویل.

(ص ۴۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۱).

هم - رمز - ن ن
 ام.

اسم شب. رمز و نشانه قراردادی که شاه از نام جنگ افزار، پرنده یا کلمه دیگر وضع و در میان لشکریان خود قرارداد کند تا با آن هنگام تلاقی دو گروه، هر دسته و گروهی گروه و دسته خود را بشناسد و به غلط و اشتباه گروهی بر گروه دیگر نتازد، و اگر در شب مردی به مرد دیگر رسد و از نشانه او پرسد اگر بدانچه نشانه و علامت است زبان گشاید او را رها کند به سبب اینکه دریابد شخص همدسته و همگروه اوست، اما اگر سؤال شونده پاسخی به خلاف مطلوب یعنی به خلاف علامت قرار دادی (اسم شب) بگوید، پرسنده بر او حمله ور شود. و در آن مثل است: «إمُّ بُلْسَا أَرُ الْمَاشِ». یعنی، هرگاه مرد نشانه قراردادی (اسم شب) را بداند به اشتباه و غلط در دست شناسائی کننده اش کشته نمی شود.

(ص ۴۱ س ۱۵ و ص ۴۲ س ۱ تا ۳ ج ۱-ع ۳۱).

۱- اما. لِوَعْمَم -

مادر. أم. (به لغت تبت). (پنداری از زبان عربی در زبان آنان

باقی مانده است). < آنا >.

(ص ۸۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۵۹).

۲-أما.

مهمانِ فرود آمده در خانه. ضیفِ نازل در بیت. و درمَثَل است: «أما كَلْسَا قُتْ كَلْبِرْ». یعنی، هرگاه ترا مهمانی آید روزی و برکت نیز با او می آید.

بدین مَثَل تَبْرُک جویند. مراد آنکه مهمان را گران ندارند. و گفته اند:

كَلْسَا قَلِي يَزْلَعُ بُلْبُ يُنْجَعُ أَمَا

كَلْدُرْ أَتَقُ بُلْمِيشْ أَشِغُ تُثْمَا أَمَا

می گوید: هرگاه ترا به روزگاری مهمانی آید برای او حاضر ساز آنچه ممکن است از غذا و طعام و کار او را به تأخیر مینداز.

(ص ۸۵ س ۱۵ و ص ۸۶ ج ۱-ع ۵۹).

أماي.

چیزی است که از شکم زن پس از زادن بیرون آید مانند حُقّه‌ای و گویند آن جفت و یارِ فرزند است در شکم مادر. و در مَثَل است: «أمايقا تَبْنِسا أُغْلُ بُلُورْ» یعنی، کسیکه خدمت کند این را فرزند می یابد. زنان بدان فال زنند.

بِسْمَا سَارِدَه اَلْمُفْرَان

(ص ۱۱۱ س ۸ ج ۱-ع ۷۴).

أَمَتْ.

آری. نَعَمْ. بلی. < = أَفَتْ. > . < = أَفَتْ. > . < = أَوْث. > .
< = أَوْث. > . < = يَمَتْ > < = يَمَتْ > . («أَمَتْ» و «أَوْث»)

غُزِي است) (أَقَّت تداول مردم یغما و تُخْسِي و قِفْجَاق است).
(يَمَّتْ دیگر ترکان راست).

(ص ۵۱ س ۱۵ ج ۱ و ص ۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۳۷ و ۴۸۸).

اِمْتَلِي. اِمْدِيلِي - اَيْنْدِيلِي - بَيْرْدَنْ بِيرُو - بِرْنام لِرْ
> بی تدبیر و اندیشه و به گزاف <.

گویند: «بُوایشغ اِمْتَلِي قِلْدِي». یعنی، این کار را بدون تدبیر و
اندیشه و به گزافه کرد.

(ص ۱۲۶ س ۲ ج ۱-ع ۸۲).

۱- اَمَج. اَمَاسْ -

نشانه. هدف. آماج.

(ص ۵۳ س ۴ ج ۱-ع ۳۸).

۲- اَمَج. اَم = ايس + اُج

«فَدَّان»، ساز و آلات کشاورزی. یا دو گاو نر بَرَنْدَه خیش و آلتِ
شخم زدن.

(ص ۵۳ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۸).

* اَمَج. umma ۴ umma ۴

ارمغان. یَزْمغان. سوغات. < ← ارمغان >.

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱-ع ۸۲).

اَمَجَلِق يَز. اَمَاسْ - هَدَف

جایی که بتوان در آن نشانه گاه و هدف برای تیراندازی ترتیب
داد.

(ص ۱۳۳ س ۷ ج ۱-ع ۸۶).

* اَمْجِی. بِح - یَس

درمان و مداواکننده. مُعالج < ا- اَمْ >.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۱).

* اَمْدُو. اِحْمَاخُ -

آزمندی و طمع و سؤال. و از آن گفته می‌شود به سائل «اَمْدُو جی». < ا- اَمْدُو جی >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۱-ع ۷۵).

* اَمْدُو جِی.

سائل. خواهنده. < ا- اَمْدُو >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۱-ع ۷۵).

* اَمْدِی.

کلمه‌ای است به معنی اکنون. الآن. حالا. گویند: «اَمْدِی کَلْدِمُ». یعنی، حالا آمدم. هم اکنون رسیدم. (عُزَان حرف اول را مکسور آرند و گویند «اَمْدِی»). و گفته‌اند:

أَبْکَمْ کَلِبْ أُغْرَدِمْ أَرْسَلَنْ لَبُو کُکْرَدِمْ
أَلْبَ لَازْ بَشِنْ تُغْرَدِمْ اَمْدِی مَنِ کِیْمْ تُتَاژْ

می‌گوید: آهنگ دشمن کردم با خشم و دلتنگی، پس خریدم خریدن شیر و بریدم سر دلیر مردان را، پس بانگ برآوردم میان گروه و گفتم بدانان، کیست که مرا بگیرد.

(ص ۱۱۲ س ۱۴ و ص ۱۱۳ ج ۱-ع ۷۵).

* اَمِیر - اِحْمَالْ - بَلَلْ لَوْحْ

* اَمِیر.

(به غزی) ابر برهم نشسته و متراکم. میغ نرم. مِهْ.

(ص ۵۵ س ۳ ج ۱-ع ۳۹).

* اِمْرُ.

(به غُزِی) به هم آمیختگی نور و ظلمت. اختلاط تاریکی و روشنایی. < نزدِ ترکان «انگِز» > < انگِز >.

(ص ۸۶ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۹).

اِمْرُ جِکَا. لَرِیْرِ جَلَب.

غُضْرُوف. اسْتِخْوَانِ نَرَم.

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۳۵).

اَمْرُقُ کُنْکُلُ. عَقْلُی هُوسُی. مِیْلُی
دل و قلب گرم و پاکیزه.

(ص ۹۳ س ۵ ج ۱-ع ۶۳).

اِمْرَمُ. مِصْلَمُ. اَلْجَدُ

گروهها و جماعتی از اهلِ ولایت چون در کاری به رایزنی و بررسی درآیند و در آن خوض کنند گویند: «اِمْرَمُ تَبْرِشْتِی». یعنی، جماعت و گروه به جنبش و حرکت درآمد. و < مَثَلُ ذِیلِ «أری» >.

(ص ۹۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۶۶).

اَمْرُکُ.

یک سویِ جَنَاقِ زین از پیش و از پس.

(ص ۹۶ س ۸ ج ۱-ع ۶۵).

اَمُ سَامُ.

درمان. عِلاج. («سام» به تنهایی گفته نمی‌شود، هر دو کلمه با هم به اتباع و مُزدوَج می‌آیند). < ا-اَمُ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۳).

اَمَشْنُ.

پوستی که از آن پوستین سازند.

(ص ۱۰۰ س ۵ ج ۱-ع ۶۷).

اَمَشُوئِ.

نوعی از آلو که زرد است.

(ص ۱۰۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۰).

اِمْنَا.

نگهدارنده و خازن اموال و مراقب و نگهبان برگردآوری آنها.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۷۶).

۱- اَمِکْ.

پستان. همچنین گوشت پستان را گویند.

(ص ۶۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۴۹).

به پستان «اَمِکْ» و به دو شیرخوار از یک پستان «اَمِکْدَشْ» گویند، یعنی یار و مصاحب پستان. < اَمِکْدَشْ >.

(ص ۲۴۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

۲- اَمِکْ اَمِینْ.

هر چیز که پس از سرد شدن گرم گردد و شدت یابد گرمایش. < «اَمِکْ کُونْ» >.

(ص ۷۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

* اَمْکَاکْ تُلْغَاغْ.

درد و محنت و سختی < ۲- تُلْغَاغْ > و < اَمْکَاکْ >.

(ص ۲۳۰ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۱۰).

أَمْكَانُ. أَمْكَانُ - أَمْوَرٌ
رگ‌گردن یا گردن.

(ص ۱۰۹ س ۲ ج ۱-ع ۷۳).

* أَمِكَدَش.

مُصَاحِبٌ وَ يَارِ پستان. هَمِپستان. هَمشِير. رَضِيع. دوشیرخوار از
یک پستان. < ۱- أَمِكُ >.

(ص ۳۴۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

أَمْكَكُ.

مَحْنَتٌ وَ سَخْتِي. وَ دَر مَثَلِ اسْت: «أَمْكَكُ أَكِنْدَا قَلْمَاش». یعنی،
سختی و محنت بر دوش محرومانِ سختی کشیده پیوسته باقی
نمی‌ماند. (و این به منزله گفته خدای تعالی است: «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ
يُسْرًا»، با هر سختی فراخی و گشایشی است).

و گفته‌اند: اَوْرُو

آیدی سَنِكُ أُوْدُو أَمْكَكُ تَلِمُ اَيْدُو
يُمَشِّرُ فَتَغِ أُوْدُو كُنْكَمُ سَنَكَا يَكْرِكُ.

gate
gati

وصف می‌کند شب هنگام آمدن خیال محبوب و معشوق را و
می‌گوید: چگونه گذشتی به سوی ما از این گردنه‌های
دشوارگذار؟ پس پاسخ داد و گفت: برای تو تحمل سختیها
کردم، از این روی کوهها در برابرم هموار و آسان گشت و دلم
سخت به سوی تو شتابان شد.

(ص ۱۰۰ س ۱۵ و ص ۱۰۱ ج ۱-ع ۶۸).

أَمْكُكْ. أَمْكُكْ - أَمْكُكْ

جان دانه. آن قسمت از سر کودکِ خُردسال که نرم است
و می‌جنبند. مَلاج.

(ص ۱۰۱ س ۶ ج ۱-ع ۶۸).

أَمْكُ كُونْ. أَمْكُ

روز آرمیده و گرم.

همچنین هر چیز که پس از سرد شدن (پس از سرما) گرم شود و
شدت پیدا کند حرارتش «أَمْكُ» است. < ۲-أَمْكُ >.

(ص ۷۰ س ۱ ج ۱-ع ۴۹).

أَمْكُكْ إِشْلَازْ.

صَسَاخِي مَوَسَاذْ
خَارِيَه

زَنِ شِيرِدِه. مُرْضِعِه. و در مَثَل است: «أَمْكُكْ أُرَاغْتْ كُسَاكُجِي
بُلُوزْ». یعنی، زن شیرده دارای اشتها و میل به غذاست، لذا به او
داده می‌شود آنچه موافق میل و سازگار طبع اوست.

(ص ۱۳۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۷).

أَمْلْ. إِمِيلْ إِمِيلْ (عَلْمِي نَنْ)

إِخْ

إِخْ - إِخْ

آرمیده و ساکن از هر چیزی. و بردبار و حلیم رانیز «أَمْلْ» گویند.
و گفته‌اند:

أَزْدِينْكَ مُنْدَا إِئْجْ أَمْلْ قُنْجَا بَرْدِيْكَ آئْ أَعْظْ
قَيْلْدِيْكَ أَرْسَا قَيْلْمَاغُوْ أَيْنْ أَمْدِي سَنْ تُونْكُولْ

هَارَا
guncu

سرزنش می‌کند کودکی را که ابتدا نزد او بوده سپس بیرون رفته
و اسبش را نزد وی رها کرده است پس آنگاه به طلب بازآمده
و امتناع می‌کند که اسب را به او برگرداند به سبب مخالفتش با

او و می‌گوید: نزد من تندرست و آرام بودی چرا رو برگرداندی
و اعراض کردی از من.

(ص ۷۱ س ۳ ج ۱-ع ۴۹).

> و «شاهد ذیل «کوک یلقی» <.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۰).

اُمُنْج

امید. امیدواری. رَجَاء. از آن گویند: «اُمُنْج تَنکَرِیکَاثْت». یعنی،
امید خود را نزد خدای عَزَّ و جَلَّ قرار بده. به خداوند امید
داشته باش.

(ص ۱۱۹ س ۱۱ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۷۹ و ۶۳۷).

اُنْ. ۵n

آواز. بانگ. صوت. و رواست که گفته شود «اُونْ» > «۲-اُونْ» <.

(ص ۴۲ س ۶ ج ۱-ع ۳۲).

اَنَا. ۵n۵ ۵n۵

مادر. اُم. و > «شاهد ذیل «سَمِزْلِکْ» < «۲-اُمَا» <.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱-ع ۵۹).

اَنَاقِی

ای مادر من. یا اُمِیْمَة. و > «قی» <.

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۸).

اِنَاکُو. ۱naxi

نام دردی است که مقابل ناف می‌گیرد مانند قولنج.

(ص ۱۲۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۱).

انال. آنالی

نام هر جوانی که مادرش بانو (خاتون) ولی پدرش از عامه
و مردم عادی باشد. و این اصل است.

(ص ۱۱۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۳).

انتغان. anlyam.

> بسیار آماده کار <.

گویند: «بوازأل ایشغ انتغان». یعنی، این مردی است که پیوسته
آماده است کارها را.

(ص ۱۳۸ س ۲ ج ۱-ع ۸۹).

انتغان.

> بسیار فراموشکار <.

گویند: «بوازأل سوز انتغان»، یعنی این مردی است بسیار
فراموشکار در سخن.

(ص ۱۳۸ س ۱ ج ۱-ع ۸۹).

و گویند: «بوکشی أل سوزک انتغان». یعنی، این مردی است که
دائماً فراموش می‌کند سخن را.

(ص ۴۳۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۶۲).

انج. آناج - آناس

دخترک خردسالی که می‌بیند در خویشتن زیرکی و فطانتی
چنانکه گویی مادر قوم است^۱ و این کلمه را بر سبیل مهربانی و

۱- نظیر «آکج» که خود را خواهر قوم پندارد.

عطوفت بدو گویند.

(ص ۵۳ س ۷ ج ۱-ع ۳۸).

أَنْجِ أَنْوُسْ

ناخنکِ چشم. ناخنه. سفیدی که در چشم افتد.

(ص ۵۳ س ۹ ج ۱-ع ۳۸).

أَنْدُ

سوگند. قَسَم. و از آن گویند: «أَنْدِقُ». یعنی، سوگند یاد کن و قسم بخور.

(ص ۴۵ س ۵ ج ۱-ع ۳۳).

أَنْدَا. اوردا

کلمه‌ای است و معنایش آنجا. هُنَاكَ.

(ص ۱۱۳ س ۴ ج ۱-ع ۷۵).

غُزَان «الف» را به نون بدل کنند، و قتیکه کلمه به معنی «بَعْد» باشد > = أَنْدَنْ <. و اما اگر به معنی «آنجا» (هُنَاكَ) باشد مانند دیگران می‌گویند. (و ابدالِ الف به نون جائز است در عربی چنانکه خدای تعالی گفت: «و مَارَبُّ الْعَالَمِينَ»^۱ در قِصَّةِ مُوسَى (ع)، پس الف مُبَدَل است از نون، زیرا جایز نیست در سخن در مقام استفهام برای عاقل و ذیروح اینکه گفته شود «ما هذا» و همانا گفته می‌شود «مَنْ» و گفته خدای تعالی: «لَنْسَفَعَا بِالنَّاصِيَةِ»^۲ الف مُبَدَل از نون است.

۱-سوره ۲۶۱ شعراء آیه ۲۳ قرآن کریم.

۲-سوره علق ۹۶ آیه ۱۵ قرآن کریم.

واعشی گفت:

و لا النُّصَبَ الْمَنْصُوبَ لَا تَعْبُدْنَهُ

لِعَاقِبَةِ وَاللَّهِ رَبِّكَ فَاعْبُدَا.

که از «فَاعْبُدَا» «فَاعْبُدَنْ» خواسته است. و < ← آندَنْ >.

(ص ۱۰۰ اس ۹ ج ۱ او ص ۱۱۷ اس ۸ ج ۱-ع ۶۷ و ۷۷).

آنداغ. آبخاخ - بوجور

=> آندَغ < < ← آندَغ >. (لغت چگلی است). کلمه‌ای است

به معنای اینچنین. کذلک گویند: «آنداغ آیدم». یعنی، اینچنین

گفتم.

(ص ۱۰۷ اس ۷ ج ۱-ع ۷۲).

آندَغ. بر جور-

=> آنداغ < < ← آنداغ >. اینچنین. و گویند: «أل آندَغ آزدی».

یعنی، او اینچنین بود.

(ص ۱۴۴ اس ۱۶ ج ۱-ع ۹۲).

آندَغ.

کمان سرنند و دیواره غربال.

(ص ۱۰۷ اس ۹ ج ۱-ع ۷۲).

آندَك. آسلاغ

(به غزی) پشت بام.

(ص ۹۷ اس ۱ ج ۱-ع ۶۵).

پشت بام + مرد (مرد) نور باغ

آن (آسلاغ) + درک = آسلاغ

آسلاغ + ار

آندَك آز.

مرد نادان. مرد آبله. و در مثل است: «آندِكُ أَمَا أَفْلِكُنِي آغِرَ لَاز».

آز. او ص ۹۷

یعنی، مهمان نادان کسی است که خداوند خانه را بزرگ دارد و
اکرام کند. چه کرامت و بزرگواری مهمان را واجب است.

و گفته‌اند: *فَاعْمَارُ كَيْسٍ دَيْدِي لَسُون*

أَنْدِكِ كَيْسِي تَيْتَلْسُونُ إِيْلُ تَرُوْ يَتَلْسُونُ

خَلِي قَوْمًا سَلَفَن تَقْلِي بُرِي قَيْتَلْسُونُ قَدْغُو يَمَا سَقْلَسُونُ فَاعْمَارُ كَيْسٍ دَيْدِي لَسُونُ

یعنی می‌زدائیم اندوه و غم را با شمشیر تا اینکه ابله و نادان
آسوده شود و ولایت به صلاح آید و آرامش گیرد و گرگ و بره با
هم روند و غم از ما کناره گیرد.

(ص ۹۷ س ۶ ج ۱-ع ۶۵).

أَنْدَنْ. اَرْنَان صَوْفَرَا

(لغت غُزِی است) به معنی «پس از این»، بَعْدَ ذَلِكَ. گویند:
«أَنْدَنْ أَيْدِمُ». یعنی، پس از آن گفتم. ترکان «أندا» گویند با الف و
معنایش «آنجا»، هُنَاكَ باشد. گویند: «مَنْ أندا أَرْدِمُ». یعنی، من
آنجا بودم. < آندا >. و < شاهدِ ذیلِ «أَشْنُو» >.

(ص ۱۰۰ س ۶ ج ۱-ع ۶۷).

* أَنْغَا. اَنْحَا

هر چیز افتاده و ساقط. و < اَنْغَاَزُ >.

(ص ۱۱۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۶).

اَنْغَاَزَا.

مرد پست و فرومایه و رذل. و هر چیز افتاده و ساقط را

۱- حرف اول کلمه در نسخه چاپی و عکسی ضبط ندارد، ضبط از چاپ اورومچی
(ص ۱۷۳ ج ۱) است.

«أَنْغَا» گویند. < ← أَنْغَا >.

(ص ۱۱۴ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۶).

yanıq

أَنْقُلُقْ.

آمادگی و استعداد در کارها.

(ص ۱۳۳ س ۸ ج ۱-ع ۸۶).

أَنْقُ نَانِكْ.

چیز آماده و مهیا. شیء حاضر. و در مثل است: «أَنْقُ أْتْرُو تُتْسَا يُوْفَا سَانْمَاشْ». یعنی، اگر آنچه از غذا حاضر است پیشِ مهمان آورند مهمانی بی ارج و قدر نمی‌شود. مثل را در مورد کسی به کار برند که بدو گفته شود آنچه را که صاحب خانه توانائی آن را دارد بیاورد.

(ص ۶۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۶).

أَنْكْ. anukh

بچه شیر. شیر بچه. بچه کفتار و گرگ و سگ را هم گویند.
< ← أَنْكُكْ أَرْسَلَانْ >.

(ص ۷۰ س ۳ ج ۱-ع ۴۹).

an

* أَنْكْ.

«أَنْكُدُنْ» است که غزان حرفِ آخر آن را بیندازند و به کار برند.
< ← أَنْكُدُنْ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۰).

yanok

۱- أَنْكْ. اننیک - ان

گونه. خَدَّ لُپْ. گویند: «قِزْلُ أَنْكْ». یعنی، گونه سرخ.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۱-ع ۳۲).

۲- آنک. آن

نام پرنده‌ای است که با پیه آن درمان بیماری کنند و چون بر کف دست اندایند، به سوی دیگر نفوذ کند و بتند.

(ص ۴۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۲).

۳- آنک. نه فارس است که از عا لرفسه انه

(به غزی) کلمه‌ای است به معنی نه، لا. چون به کسی برای کاری فرمان دهند و او گوید: «آنک آنک»، نه نه، خیر خیر، لا لا. معنای آن اعلام ردّ و عدم قبول است.

(ص ۴۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۲).

on

۱- آنک. *on*

پیش. پیش رو. قدام. پیشاپیش. گویند: «أل مندَن اُنْکُدُن بُرْدی». یعنی، او پیش روی من و جلوی من رفت.

(ص ۴۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۲).

on

۲- آنک. *onluk*

رنگ چیزی. گویند: «یا شیل اُنْکُ لُکُ تُونُ». یعنی، قبا و جامه سبز رنگ.

(ص ۴۴ س ۱ ج ۱-ع ۳۲).

siramak

siramak

siradam

* آنکار.

گویند: «بُوایشِغْ اُنْکَارُ سِیرِ کِتِمُ». یعنی، من گمان بردم این کار از اوست.

aradi

(ص ۹۴ س ۵ ج ۲-ع ۳۲۷).

barolmak

و گویند: «بَکْ اُنْکَارُ اَرِلْدی». یعنی، امیر و جز او بر وی

arilmax حُرُصْلَانْکَارُ

خشمناک گشت.

(ص ۹۸ س ۵ ج ۲-ع ۳۳۰).

اِنکاک. *inak*

> گاو ماده <. اِنکک. < < ۱- اِنکک > <.

(ص ۸۶ ص ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۵).

* اِنکاک کُوْجی.

بارِ خِرْوَع، کنجدِ گاو. سِمِسمِ بَقَر به سبب بزرگی آن..

> < ۳. کُوْج <.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۵).

اِنکامُق اَز.

مرد چپ دست.

(ص ۱۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۹۱).

اِنْدَ اِنْقَرَسَا سُوْ اَعْلَا

اِنکَان.

شتر ماده. ناقه. و در مثل است: «اِنکَان اِنکَرَسَا بُتُوْبُرُ لَار». یعنی،

اگر بانگ کند شتر ماده در جواب بانگ می کند شتر بچه از مادر

جدا افتاده. *jenkin inirsa bucu buzilar*

مثل را در مورد لزوم مهربانی کردن برخی از خویشاوندان بر

برخی دیگر به کار برند.

(ص ۱۰۹ س ۳ ج ۱-ع ۷۳).

yongay

* اِنکای.

در ترکیب «اُونْکُ ایش» صورت غیر مخفف «اُنْکُ» است

به معنی آسان. > < اُونْکُ ایش <.

(ص ۴۴ س ۳ ج ۱-ع ۳۲).

yongayūk

* اُنکایُک. اَوْنده یِرْ- اَوْنده یِرْ

هر چیز که مرد بدان اختصاص یابد و مخصوص او گردد.
< اُنکایُک نائک >.

(ص ۱۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۹۱).

اُنکایُک نائک.

چیزی که مخصوص و ویژه چیز دیگری باشد. هر چیز که مرد بدان اختصاص یابد، پس آن چیز برای او «اُنکایُک» است. یعنی مخصوص و ویژه و خاص اوست. < اُنکایُک >.

(ص ۱۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۹۱).

اَنگِ اَلِکِ - ۵ - ۵

(لغت چگلی است) دست راست. یَدِیْمَنی.

(ص ۴۴ س ۴ ج ۱-ع ۳۲).

* اَنگِ اَنگِ.

(به غُزی) نَه نَه. خیرخیر. لا لا. < ۳-اَنگِ >.

(ص ۴۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۳).

اِنکِ بَرِلا.

به معنی «با او» مَعَهُ. و در آن معنی مُباراة و مُساجَلَه است، یعنی
برابری و مفاخرت کردن با یکدیگر.

(ص ۱۶۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۰۲).

اَنگِث.

پرنده‌ای است سرخ رنگ مانند مرغابی.

(ص ۱۶۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۹).

yurāt
yōriti

أَنْكُتٌ.

قیفِ شراب. و در مثل است: «يُزْتُ كِجْكَ بُلْسَا أَنْكُتٌ بَدُكُ
أَوْزٌ». یعنی، اگر کوزه شراب خرد و کوچک بود قیف را بزرگتر
قرار بده.

مثل برای کسی زده شود که باید نزدِ مردمانِ کارهایِ خود را
بزرگ جلوه و نشان دهد.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۵۹).

أَنْكُذُرٌ.

راسن و آن بیخ رُستنی و گیاهی است که بر می آورند و با آن دردِ
شکم اسب را درمان می کنند.

و در مثل است: «أَنْكُذُرٌ بُلْسَاآتُ أَلْمَاشِ». یعنی، اگر راسن آماده
باشد اسب از دردِ شکم نمی میرد. زیرا از آن در دهانِ او
می ریزند، بهبود می یابد.

مثل را در موردِ لزومِ آمادگیِ مسافر در سفر به کار برند.

(ص ۱۰۵ س ۲ ج ۱-ع ۷۰).

أَنْكُذُنٌ.

کلمه‌ای است به معنایِ پیشِ رو. پیشِ جلو. قُدَام. و عُزَان دال
و نون را از آخر کلمه بیفکنند و «أَنْكُ» گویند.

و گفته می شود: «أَنْكُذُنٌ يُمِرْتُ». یعنی، حرکت کن، و برو (با
اسبِ خویش) از پیش و جلو. (و برای ایشان عملِ حذفِ
قیاسی است).

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

اُنْکُدُنْکِ یَلِغْ. ^{اوندن} یال
 لَیْرِن - لَئْرِن - لَئْرِن یال

برآمدگی جلوی زین. کوهه. مقابل «کیدنکی یلغ»، برآمدگی
 پشت زین. < یلغ >.

(ص ۱۱ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۰).

آن یار. **اَنکَر:**

کلمه‌ای است به معنای «برای او» «بر او». و این در مقامی به کار
 رود که در آن معنی یاری و کمک باشد.

مَوْرَسْ فَرْدِ رِصَاحْ - اورد در (ص ۱۶۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۰۱).

گویند: «اَلْ اَنکَرِ اِتْ تَتْرَدِ». یعنی، وی سگ را بر او آغالد و
 تحریک کرد و کوش داد تا بگیردش. و < اَنکَر >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۲-ع ۳۰۶).

اَنکَر: اَن ن

کلمه‌ای است به معنای برای او. به او. بر او. له. گویند: «اَنکَر
 اَیْدُم»، یعنی به او گفتم.

و گفته‌اند:

اَیْدُم اَنکَر ساقُکْ ^{سویلی} بَرْنِی تَبانَا اَلْکْ

کَجْتِنْگْ بَلْزِی کَارِکْ ^{چوللاز} اَذِرْ باذُکْ ^{آیتر باشر}

وصف می‌کند و می‌ستاید خیالِ محبوب را و می‌گوید: گفتم
 به او ای حبیب من! چگونه گذاره کردی به سوی ما و چگونه از
 بیابانهای دور و دراز گذشتی و از کوههای بلند؟ و < اَنکَر >.

(ص ۸۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۹).

yingir
jenyir yentir ener **اِنگِر:**

آمیختگی روشنائی و تاریکی. اختلاط نور و ظلمت. غزان
آن را «امِر» نامند. < اِمِر >.
imiri

(ص ۸۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۹).

اُنْگِر:

غار. كهف.

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۹).

fōnkūr = اوزداوسه
yōnkūr = دال ادسه

* **اُنْگِرَا:** fōnkira / ōnkir
< ستان؟ >

گویند: «از اُنْگِرَا بَتِي». یعنی، مرد بر پشت فرو افتاد. مقابل
«تُنْگِرَا» یعنی، به رو. < تُنْگِرَا >.

(ص ۲۷۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۹).

اِنْگِر:

نای و ساقه گندم درو شده.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۱-ع ۵۹).

yenkasi **اِنْگِس كِشِي:** اِنْس

به مردی گفته می شود که به چپ و راست می پیچد چنانکه
گویی اعجمی است.

(ص ۸۷ س ۲ ج ۱-ع ۶۰).

inək

yenkah

اِنْگَك:

< = اِنْگَاك >. < اِنْگَاك >. ماده گاو. بَقْرَة.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۸).

۲- اِنکک.

(به غُزی) سنگپشتِ ماده.

(ص ۱۰۱ اس ۱۳ ج ۱-ع ۶۸).

اُنکک.

موی پیچه بر پیشانی فرو هشته (صُدغ) که زن از موی بُز می‌گیرد. گیسوی مصنوعی. گویند: «اُنکک یَزْ گِیاک». و کلمه در اصل «اُنکی» است به معنی غیر و دیگری. < اُنکی >.

(ص ۱۲۱ اس ۷ ج ۱-ع ۸۰).

ank yankeh

اُنکک. اَنلیج

نخی و رشته ای که با آن زن سرانداز و روسری خود را می‌بندد.

(ص ۱۲۱ اس ۶ ج ۱-ع ۸۰).

ank ankah

اُنکک.

بُن هر دو زَنخ متصل به بُن دندانها و دو فراهم آمدن نگاهِ پایین چانه در دو سوی دهان.

(ص ۱۲۱ اس ۵ ج ۱-ع ۸۰).

janicuh yon-yān

yonkūh

unkūk

اُنکک.

ریشه‌های پشتی و گوشه‌های آن از حریر و پرنیان.

(ص ۱۲۱ اس ۹ ج ۱-ع ۸۰).

* اُنکک یَزْ گِیاک.

موی مصنوعی. گیسوی عاریه. < اُنکک > و < اُنکی >.

(ص ۱۲۱ اس ۹ ج ۱-ع ۸۰).

أَنْكِلُ. أَنْلَى - كَامَلًا

در گشاده و باز. > أَلْنَكُ مَقْلُوبٌ أَنْ اسْتِ <. > «أَلْنَكُ
يَزَى» <.

(ص ۱۲۱ س ۳ ج ۱-ع ۸۰).

أَنْكِلُ أَجْعُ قَبْعُ.

در کاملاً گشاده و باز. > «أَنْكِلُ» <.

(ص ۸۷ س ۴ ج ۱-ع ۶۰).

إِنْكَلِجُ. سَلِجُ

رُستنی و گیاهی کوهی مانند سیرکه با بریانی خورده می شود.

(ص ۱۰۵ س ۶ ج ۱-ع ۷۰).

anak

yanik ۱.۴

أَنْكَلِكُ.

گلگونه. غازه. سُرخاب و آن رنگی است سرخ که به رخسار زنان
مالیده می شود.

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

yan + ih + lik
مراه

أَنْكَلِكُ أَرْسَلَانُ.

شیر ماده دارای بچهگان. > «أَنْكُ» <.

(ص ۱۳۶ س ۱ ج ۱-ع ۸۸).

أَرْزَلُهُ

أَنْكِنُ.

کلمه‌ای است به معنای غیر. دیگر. جز. گویند: «بُوَاتَا أَنْكِنُ
كَلْدُرُ». یعنی، با اسبی جز این اسب آورده شد. > «أَنْكِي» <.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۱-ع ۶۰).

اَنگُوژین.

غول و دیوی که آدمی را در بیابان می‌فریبد.

(ص ۱۲۹ س ۴ ج ۱ - ع ۸۴).

yōn + ki

اَنکی.

کلمه‌ای است به معنای غیر، دیگر. و آن اصل کلمه «اَنکِک» است در کلمه «اَنکِک یَزْکِیَاک». ← «اَنکِک یَزْکِیَاک» < و > «اَنکِک» <.

(ص ۱۲۱ س ۷ ج ۱ - ع ۸۰).

یاء در کلمه «اَنکی» مُبَدَل از نون است در گفته ایشان «اَنکِکِن» (و این مانند آنست که در عربی نون به یاء تبدیل شود نظیر «اَنکَمَن» و «اَنکَمِی» به معنی مختفی شد). < «اَنکِکِن» <.

(ص ۱۲۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۰).

inan inanik

اِننج. اِنساج

مُعْتَمَد و از آن نامیده می‌شود «اِننَج بَک» به معنی فرمانروای مُعْتَمَد و مورد اعتماد. < «اِننَج بَک» <.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۳ ج ۳ - ع ۷۹ و ۶۳۷).

inanik

* اِننَج بَک.

< امیر مُعْتَمَد > . < «اِننَج» <.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۹).

onun onunik

اِننَج یَزْماق. او نون

دِرْهَم دهمین. دهمین دِرْهَم و نیز جز دِرْهَم.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۳ - ع ۷۹ و ۶۳۷).

yan = قَنْرَاخ yanik

اَنُوک.

به‌دندانه‌های کلیدان (بستِ چوبیِ پشتِ در) «کِرْتَلِکْ اَنُوکی» گفته شود. < ← کِرْتَلِکْ >.

(ص ۷۰ س ۴ ج ۱ - ع ۴۹).

yan = اودلان yanimi
اودلان مَشْ

اَنومی.

جُذام. خوره.

(ص ۱۲۳ س ۲ ج ۱ - ع ۸۱).

yeni = تازا

اِنی. (اَن)

برادر کوچکتر در سال. برادرِ کهنتر به سال.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱ - ع ۵۹).

برادرِ مرد اگر از او به سال کهنتر و خُردتر باشد. اگر از او بزرگتر باشد «اجی» گویند. < ← اجی >.

(ص ۵ س ۸ ج ۳ - ع ۴۴۷).

yav - بُوخ
av = بُوخ

۱- اَو.

< = اَو >. < ← اَو >. (به‌اشباع الف) کلمه‌ای است که درمورد انکارِ فرمان و امرِ امرودستور دهنده‌ای به کار رود.

(ص ۴۳ س ۵ ج ۱ - ع ۳۲).

۲- اَو.

< = اَو >. < ← اَو > خانه. و < ← مَثَلِ ذَبِلِ سُبُرْغَان >.

(ص ۴۲۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۷).

اَوَا.

کلمه‌ای است که در پاسخ آنکه کسی را آواز دهد و بخواند

به کار رود، چنانکه کسی بانگ کند: «یا مُحَمَّد!» به پاسخ گویند:
«أوا». یعنی، چه فرمایشی دارید. یا چه می فرمایید.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۱ - ع ۳۲).

* اُوْبْ اُوْبْ. هُوْبْ هُوْبْ

به مردی گویند که لاف زند در امری اما از آوردنِ دلیل و برهان
برای اثباتِ آن درماند.

(ص ۴۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۳).

* اُوْبْرِي. اومايْ اوْوَرِي

رود. < اُوْبْرِي قُولِي >.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۰۲).

* اُوْبْرِي قُولِي.

بازویِ رود. عَضْدِ وادی. < اُوْبْرِي >. و < ا- قُول >.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۰۲)

* اَوْتُ.

«اَقْتُ» است که به معنی آری، نَعَم، بلی باشد. و اصل و بقاعده
در آن این است که همه فاهای میان دو مخرج «و» رواست که
به «واو» تبدیل شوند همچنانکه به فرستاده که «يَلَاوَجْ» باشد
«يَلَاقَجْ» هم گفته می شود و به طُرْتُوت که نوعی گیاه خوراکی
است «يَقَا» می گویند و با واو «يَوا» هم مذکور می گردد. و
همچنین «اَوْنُ» به معنی شجر و درخت در لغتِ سَيَرَم که
اسپیجاب باشد. و «اَوْنُ» به معنی دانه، لغتی است در «اَفِنْ».

(ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۴).

«... در «أَقْتُ» به معنی بلی و آری سه لغت است، «أَقْتُ» برای مردم یغما و تُخسی و قفجاق و «أَوْتُ» و «أَمْتُ» برای غُزان و برای دیگر ترکان «یَمْتُ». < ← أَمْتُ > و < ← یَمْتُ > و < ← أَقْتُ >.

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۷)

أَوْتُ. اَوُّوْجِ

لغتی است در «أَذْتُ» برای حَفْنَه که به معنی یک مشت از طعام است یا دومشت وقتی دوکف دست را به هم آرند. < ← أَذْتُ >.

(ص ۷۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۴).

۱- أَوْتُ. اَوْعُوْخِ اَزْرِیُوْخِ

(با اشمامِ واو). رخنه و سوراخ در دیوار و در چوب.

(ص ۴۶ س ۴ ج ۱-ع ۳۴)

۲- أَوْتُ. ət kəm - acılık - ət kisəsi

(با کمتر اشمامی در آن نسبت به لغتِ قبل) سختی و مرارت.

(ص ۴۶ س ۵ ج ۱-ع ۳۴)

۳- أَوْتُ. قَوْرُ حَازِ

آتش. نار. و در مَثَل است: «أَوْتُ تِيسَا أَعِيزُ كَيْمَاشِ». یعنی، کسی که بگوید آتش با گفتنِ آن دهانش نمی‌سوزد. مَثَل را درباره کسی زنند که از سخنی که گفته است پوزش خواهد و عذرخواهی کند. و < ← مَثَلِ ذِیلِ «تُنُّ» >.

(ص ۴۶ س ۱ ج ۱-ع ۳۲)

* ۵- اُوْتُ.

< = اُتْ >. < ۲- اُتْ >. گیاه. و < شاهدِ ذیل «اَرِقْ» >.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱- ع ۴۵).

۱- اُوْتُ. *at̄yā*

شرم و حیا. لغتی است در «اُتْ» < «اُتْ» >.

(ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱- ع ۵۴)

* ۲- اُوْتُ.

پند و اندرز. و عَظ. و اصل آن «اُكْتُ» است. < «اُكْتُ» >. و
< «اُتْلُکْ» >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱- ع ۶۴).

* اُوْتُ بِنْدَالِ.

آتش و اخگرِ «بِنْدال». < «بِنْدال» >.

(ص ۴۰۰ س ۷ ج ۱- ع ۲۴۲).

* اُوْتُ قَرَقِ.

مردمکِ چشم. < «قَرَقِ» >.

(ص ۳۲۰ س ۲ ج ۱- ع ۱۹۲).

* اُوْتُلُکْ. *otli* *oxlu* *oyutlu*

< سوراخ شده >. اُوْتُلُکْ پِنْجُو، مرواریدِ سُفته. و درمَثَل است:
«اُوْتُلُکْ پِنْجُو پیزدا قَلْمَاش». یعنی، مرواریدِ سُفته روی زمین
رها کرده نمی شود. کسی می آید و آن را برمی چیند و برمی گیرد.
مَثَل را در مورد دختران زنند که دیری در خانه بی شوی و
دوشیزه نمی مانند، سرانجام کسی می آید و با آنان ازدواج

می‌کند. و ← «یَنْجُو» < .

(ص ۲۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۷).

* اَوْتُنْجِ ایش. *otanc*

(به لغتِ غُزِی) کارهایِ سرزنش‌انگیز و نیز رسواکننده. و کارها که از آن شرم و حیا دست دهد. و اصل آن از «أُتَّت» به معنی شرم و حیاست. و < «اَتُنْجِ ایش» < .

(ص ۱۱۸ س ۴ ج ۱-ع ۷۸).

* اَوْتُوُنْ. اَوْتَانْ

< = اُتُوُنْ > . < «اُتُوُنْ» < . بیش‌رم‌پست. و < «مَثَلِ ذیلِ «تُزُوُنْ» < .

(ص ۱۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۷۴).

evclun

* اَوْتُنْکْ. اوردُنْ

< = اُتُنْکْ > . < «اُتُنْکْ» < . هیزم. و < «اُشَقْ اَوْتُنْکْ» < .

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۶).

* اَوْتُ يَمْ.

دانه‌ها و بوی‌افزارها. < «يَمْ» < .

(ص ۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- اَوْجْ.

کینه. حَقْدْ. گویند:

اَوْجْ كَكَ قَمْعُ كِشِي نِنِكْ يَلِنُكُوُقْ اَوْزَا اَلِيْمْ بِيْلْ

اَذْكَوْلُوْكُوْكْ اَوْغَنَجَا اَلِكِيْنِكْ بِيْلَا تَلِيْمْ يَلْ

می‌گوید: خون طلب کردنی است مانند بستانکاری و دین،

پس دوری بجوی از آن و نیکویی کن با بیگانگان و مسافران آن
اندازه که توانایی داری. و < ← أُجْتُ >.

(ص ۴۶ س ۶ و ص ۵۱ س ۳ ج ۱-ع ۳۴ و ۳۶).

۲- أُوجُجْ . اوجج

کناره و طرف چیزی. گویند: «بُتُّقُ أُوجِجِ». یعنی، کرانه و نوکِ
شاخه. < ← بُتُّقُ أُوجِجِ >.

(ص ۴۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۴).

۳- أُوجْ . ۴ - یوج

(به غُزِی) نیستی و نابودی چیزی. گویند: «بُرُیْدَا نَا أُوجْ وَارْ». یعنی، نیستی و نابودی و فنا در قوم و قبیله نیست به سبب
بسیاری آنان.

(ص ۴۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۴).

۴- أُوجْ

< = أُوجْ > . < ← ۱- أُوجْ > . شهری است مشهور.

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۳۰).

اوج ایل

ثغر. مرز و سرحدّ اسلام و کفر.

(ص ۴۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۴).

اوجش

< = اوجش > . < ← «اوجش» و شاهدِ ذیلِ آن > .

(ص ۵۹ س ۸ ج ۱-ع ۴۲).

ot

۱- اُوذُ

(با اشمامِ واو) زمان. و در مَثَل است: *بِه لِي نُوُق مَنكُو*
 «اُوذُ كَجَازُ كِشِي تُوِيْمَاش يِلْنِكُوُق اُوغْلِي مَنكُو قَلْمَاش».
 یعنی، زمان می‌گذرد و آدمی بدان اشعار نمی‌یابد و متوجه
 نمی‌شود و فرزند آدم جاودانه زیست نمی‌کند. و < ۱- اُوذُ >.
 (ص ۴۶ س ۱۵ ج ۱- ع ۳۴).

ad

۲- اُوذُ.

< = اُوذُ >. < ۲- اُوذُ >. (به لغت چِگِلی) گاو. بَقَر.
 (ص ۴۷ س ۱ ج ۱- ع ۳۴).
 و < مَثَل ذیل «مُنكُو» >. و < اُوذِيْلِي >.
 (ص ۲۶۹ س ۷ و ۱۱ ج ۳- ع ۶۰۳).

اُوذِيْلِي.

< = اُوذِيْلِي >. < اُوذِيْلِي >. سالِ گاو.
 (ص ۲۸۹ س ۱۲ ج ۱- ع ۱۷۴).

اُوذِيْلِي.

< = اُوذِيْلِي >. < اُوذِيْلِي >. < سالِ گاو >. نام یکی از
 سالهای دوازده گانه ترکان.
 (ص ۴۷ س ۲ ج ۱- ع ۳۴).

oy

* ۱- اُوذُ.

< = اُوذُ >. < ۱- اُوذُ >. زمان. < تُش اُوذِي >. و
 < تُشَلِكْ اُوذِي >.
 (ص ۲۷۷ س ۶ و ۳۹۶ س ۱۲ ج ۱- ع ۱۶۶ و ۲۴۰).

* ۲- اُوذُ. لَآ

< = اُوذُ > < < ۲- اُوذُ >. گاو. و < < مثلِ ذیلِ «مُنْکَرُ مُنْکَرُ» >.

(ص ۲۶۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۳).

* اُوذِیْکُ.

< = اُوذِیْکُ > < < «اُوذِیْکُ» و شاهدِ ذیلِ آن >.

(ص ۶۶ س ۷ ج ۱-ع ۴۷).

اُوْرُ.

(با اِشمام) محلّ دو تهیگاه از قبا.

(ص ۴۷ س ۴ ج ۱-ع ۳۴).

اُوْرَاثُ. $u\gamma + a\tau$. مور تُوْرُ بِنْفَمُ جِلَالُ قَرْمُوْرُ رَنْدَمُ اَرَاثُ دَاغَمُنُ رَنْدَمُ

اسب دارای رنگِ میانِ سرخ (اشقر) و سرخِ مایل به سیاهی «اُوْرُ» (کمیت).

(ص ۴۷ س ۳ ج ۱-ع ۳۴).

اُوْرْمَاْسَجُ. هُوْرُص. Hür

< = اُوْرْمَاْسَجُ > < < اُوْرْمَاْسَجُ >. گیسوی بافته.

(ص ۱۱۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۴).

اُوْرُ (۳) - اُوْرُ. $\bar{u} \geq$ $u\gamma + a\tau$

(با اِشمام) چربی. چربو. گویند: «اُوْرُلْکُ اَشْ». یعنی، طعام

چرب. غذای پُرچربی.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱-ع ۳۴).

اوز
۲- اوز.

کَر. اَصَمَّ. گفته می‌شود. «اوزِ کِشی»، مردِ کَر. < ۲- اوزِ کِشی >. (ص ۴۷ س ۷ ج ۱- ع ۳۴).

۳- اوز.

وادی و مسیله و گشادگی میان دو کوه. گفته می‌شود: «تاغ اوزی». یعنی مسیله و گشادگی کوه. < تاغ اوزی >. (ص ۴۷ س ۱۳ ج ۱- ع ۳۵).

۴- اوز.

دل و آنچه درون شکم است. گفته می‌شود: «اوزُم اغریدی». یعنی، به درد آمد آنچه درون شکم من است. (ص ۴۷ س ۱۶ ج ۱- ع ۳۵).

۵- اوز.

< روح >. < شاهدِ ذیلِ «یُلُغ» >. و < اوزُقُتقی >. (ص ۱۰ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۵۰).

۶- اوز.

نفس. گویند: کُرُکُل سَنُوخ اوزُوه ناملر سَخ اوز لریه

کوز کلوک تئوغ اوزنک کا تئلیغ اشیغ اذینقا

توتغیل قنوق اغیزلیغ

یذسون جھینک بڈونقا.

یعنی، بپوشان جامه‌های نیکو بر تن خویش و قرار بده از غذای لذیذ بهره‌ای برای دیگری. گرامی بدارمهمان را تا اینکه آوازه و شهرتت پراکنده شود میان مردمان. و < ۱- اُزک >.

(ص ۴۷ س ۸ ج ۱- ع ۳۴).

یا لرون دها

۷- اُوْزُ.

دلِ درخت. قلبِ شجرة. مغزِ درخت. گفته می‌شود: «یغاجِ اُوْزی» و آن همچون پیه خرمابن و مانند آن است. < یغاجِ اُوْزی >.

(ص ۴۸ س ۱ ج ۱-ع ۳۵).

Uz
S

* ۸- اُوْزُ. US ✓

ماهر. استاد. < ۳- اُوْزُکِشی >.

(ص ۴۸ س ۳ ج ۱-ع ۳۵)

* ۹- اُوْزُ. ɔz ✓

خود. خویش. خویشتن. < ۹- اُوْزُکَند >.

(ص ۲۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۳).

اوزقُنقی! ɔz gonɔɣi ✓

نام آنچه از جَسَد و تن به خَلْجان و جهش و پرش در می‌آید و گفته می‌شود آن روح و روان است. در بیتی که می‌آید به همین

معنی سروده شده است:

بَرْدی کُوْزومُ یُرُوقی اَلدی اُوْزُمُ قُنقی

قَندا اَرِنجُ قَنِقی اَمدی اُوْدینُ اُوْذُغُرُورُ.

می‌گوید: رفت نورِ چشمم و با رفتنِ او گرفته شد روح و روانم. پس هم اکنون او کجاست که بیدار کند مرا از خواب. < ۵- اُوْزُ >.

(ص ۴۸ س ۴ ج ۱-ع ۳۵).

۱- اُوْزْکِشِی. ⁰²

خویش و نزدیک از مردم. گفته می‌شود: «بُو بَرْنِکْ اُوْزْکِشِی
اُول». یعنی، این از خویشان و اقرباء ماست.

(ص ۴۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۵).

۲- اُوْزْکِشِی. ⁰²

مردِ کَر. اَصْم. < ۲- اُوْزْ >.

(ص ۴۷ س ۷ ج ۱-ع ۳۴).

۳- اُوْزْکِشِی. ⁰²

مرد چرب‌دست و ماهر و باریک کار و استاد در حرفه و پیشه
خود.

(ص ۴۸ س ۳ ج ۱-ع ۳۵).

اُوْزْکَنْد.

قصبه فرغانه را گویند، به معنی شهرِ خودِ ما. < کَنْد >.

(ص ۲۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۷۳).

اُوْزْکْ. ⁰²

اسب اختصاصی. اسب خاصه. و همچنین است هر چیزی که
مرد به خود تخصیص دهد.

(ص ۳۲۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۲۳).

* اُوْزْکْ اَش. ⁰²

غذای چرب، طعام پر چربی. و < ۱- اُوْزْ >.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱-ع ۳۴).

USUZ
لا

اوسوز کیشی. خون کوز - اوس کوز

مرد بد چشم. شور چشم. چشم زنده مردمان.

(ص. ۱۱۰ س ۴ ج ۱-ع ۷۳).

ox
g

ox. اوغ.

هر ضلع و پهلو از پهلوهای خرگاه و خیمه در بخش بالابین آن.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۱-ع ۳۵).

* ۱- اوق.

< = اُق >. < ۱- اُق >. تیر و < اَزُق اوق >.

(ص ۶۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۴۵).

۲- اوق.

بهره و نصیب از میراث. سهم الارث. گویند: «آنکار بیژ اوق»

تکدی». یعنی، سهمی و بهره‌ای از میراث به او رسید.

(ص ۴۹ س ۲ ج ۱-ع ۳۵).

اوقا حایم.

پایندانی. کفالت. پذیرفتاری. گویند: «من اونی اوقا اَلِدِم». یعنی،

من کفالت از او کردم و پذیرفتار او شدم.

(ص ۴۳ س ۳ ج ۱-ع ۳۲).

* اذقزی. اذقزی. اذقزی. اذقزی.

دوشیزه. مُخَدَّرَةُ البیت. دختر خانه. < قِز >.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۱-ع ۱۶۴).

ok - > yekā - ika - yekalmar

اوک.

عقل و خرد و فطانت و زیرکی و بدان مناسبت کسی را که

د-ر

خردمندی و زیرکی و سالخوردگی دارد «اوکا» لقب دهند.
و نیز به هر حیوانی گفته شود که سالش به نیمه رسد و بزرگ
شود و به مناسبت این به اسبی که از چهار سال گذشته باشد
«اوک آت» گویند. < ← اوک آت >.

(ص ۴۹ س ۴ ج ۱-ع ۳۵).

و < ← اُکُز > و < ← اُکُز >.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱-ع ۶۱).

۱ ۵۶۵

اوکا.

< = اُکا > . < ← اُکا > . پیرِ دوموی. اکهل.

(ص ۸۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۷).

لقب دارنده عقل و خرد و فطانت و زیرکی و کبرسن. عنوانی
برای مردِ کلانسالِ خردمند زیرک. و < ← اُوک >.

(ص ۴۹ س ۴ ج ۱-ع ۳۵).

۱۱

* اُوک آت.

اسب از چهار سال گذشته. < ← اُوک >.

(ص ۴۹ س ۴ ج ۱-ع ۳۵).

۵۴

۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

اُوکُز.

صورت اصلی کلمه «اُکُز» است مأخوذ از «اُوک» که به معنی
عقل و خرد و زیرکی و فطانت باشد. < ← اُکُز > و < ← اُوک >.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱-ع ۶۱).

۱۱۱ (hauz)

۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰

* اُوکُوز.

صورتی است از «اُکُز» به معنی رود. < ← اُکُز >.

و < ایکی اُوکوز >.

(ص ۵۸ س ۷ ج ۱-ع ۴۱).

اُوکُش نائک. *okus oyvash*

بسیار از هر چیزی. و در مثل است: «تیریک آسن بُلُسا تائک اُوکُشکروز». یعنی، اگر آدمی زنده و تندرست باشد شگفتیهای بسیار بیند. < اُکُش > و < اُکُش نائک >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

اُوکُوش یَلقی. *okush yelki*

هر حیوان سرکش و خرون. < یَلقی >.

(ص ۶۰ س ۵ ج ۱-ع ۴۳).

اُوکی. *okey*

جُغند. بوم. اوهی. < اوهی >. (نزد بیشتر ترکان «اُوکی» با کاف نامیده شود و این درست است زیرا «هاء» در لغت ترکی مدخلی ندارد).

(ص ۱۴۱ س ۸ ج ۱ و ص ۸۴ س ۸ و ص ۱۸۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۹۱ و ۴۹۴ و ۵۵۰).

اُول. *ol*

بُنیاد. پی هر دیوار. از آن گویند: «تام اُولی». یعنی، پی و بُن دیوار. و < تام >.

(ص ۴۹ س ۹ ج ۱-ع ۳۶).

۱- در نسخه چاپ استانبول «اُکُش نائک» و در مثل «اُکُش» آمده است و احتمال نادرستی چایی می‌رود. متن از نسخه عکسی و چاپ اورومچی (ص ۸۴ ج ۱) است.

أولاش كوز. سورالاس - سولاس

چشم لطیف پیوسته نگرنده، همانند چشم مست. گفته‌اند:

بُلْنَاز مینی اولاش كوز قَرَا مَنكیز قیزیل بوز
 ائدین تماز توکال توز بُلْنَاب ینا اول قَجَار

می‌گوید: این چشم مست بر رخسار نیکو و خالی نمکین که بر اوست بنده و برده کرد مرا. تو گویی ملاحظت از دو گونه‌اش می‌بارد. و بعد از آنکه مرا بنده خود ساخت از من می‌گریزد.

(ص ۵۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۲).

* اول تون. Sovl

جامه و قبای تر و خیس. < اول نائک >.

(ص ۴۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۶).

ul+u

* اولغ بِلکا.

بزرگ و سرور و رئیس قوم. < اَلْغ > و < اُكْث >.

(ص ۵۲ س ۵ ج ۱-ع ۳۷).

ol+u

۱- اولک.

مرده. مَیْت. < ۲- اَلْک >.

(ص ۶۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹).

ol+u

۲- اولک.

< = اَلْک > < ۱- اَلْک >. (با اِشمام الف). بهره و نصیب.

(ص ۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۳). (ص ۶۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۴۹).

اول نائک.

هر چیز تر و خیس. و گفته می‌شود از آن: «اول تون». یعنی،

جامه تر. و غزان این را ندانند).

(ص ۴۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۶).
ayum toyunak

اولوم **اوم**

تُخَمَه. ناگوارد. گویند: «أَزْ أَوْمٌ بُلْدِي». یعنی، تُخَمَه کرد و غذایش هضم نشد و گران آمد طعام بر دل وی از خوردن گوشت.

(ص ۵۰ س ۴ ج ۱-ع ۳۶).

ov imak
av

* **اُون**

دانه. حَبّه. (لغتی است در «أَفِنْ»). < ← أَفِنْ >.

(ص ۷۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۵۴).

(۷۸)

۱- **اُون**

ده در شمار. عَشْرَه در عدد. < ← شاهد ذیل «۱- اُرْكُ» >.

(ص ۵۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۶).

un

۲- **اُون**

< = اُن >. < ← اُن >. آواز. بانگ. صوت ممدود و مقصور. و < ← جِنْكِرْقُ اُون >.

(ص ۴۲ س ۶ و ص ۵۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۲ و ۳۶).

۳- **اُون**

آرد. دانه گندم نرم کوبیده شده. < ← يَرْمَشُ اُون >.

(ص ۵۰ س ۷ ج ۱ و ص ۳۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۳۶ و ۴۶۲).

* **اُونِكْ اَلِكْ**

دست راست. يَدِ يُمْنِي. غزان «سَاغْ اَلِكْ» گویند. < ← اَلِكْ >.

و < ساغْ اَلِكْ > .

(ص ۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۴۹).

onay

اُونْکِ ایشْ!

کارِ آسان. امرِ سهل. و کلمه کوتاه شده «اُنْگائی» است.

(ص ۴۴ س ۳ ج ۱-ع ۳۲).

اُونُنْجْ

دهم. عاشر.

(ص ۳۳۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۳۷).

o-1 117

اُونُو.

آن. ذاک.

(ص ۱۸۰ س ۵ ج ۳-ع ۵۵۰).

اوهی.

جغد. بوم. بیشتر ترکان «اوکی» گویند. (با کاف) و این صحیح

است زیرا در زبانِ ترک حرف «هاء» مدخلی ندارد. < اوکی > .

(ص ۱۴۱ س ۱ ج ۱ و ص ۸۴ س ۸ و ص ۱۸۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۹۱ و ۴۹۳ و ۵۵۰).

اوی.

زمینِ پست و مَغاک.

(ص ۵۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۶).

* اوی اُبْزْ. u-yuz

هر زمینِ مَغاک و جایِ درشت و سنگلاخ. < اُبْزْ > .

(ص ۵۵ س ۴ ج ۱-ع ۳۹).

اوی اُبزُلغ پیز.

زمین دارای مفاک و پستی و درشتی.

(ص ۱۲۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۴).

اوی آت.

اسب دیزه سیاه. فرس دیزج.

(ص ۵۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۶).

این! yey

کلمه انکار است. نظیر او. < ۱- او >.

(ص ۴۳ س ۸ ج ۱-ع ۳۲).

۱- آئی.

دیبا و حریر نارنجی رنگ.

(ص ۴۳ س ۶ ج ۱-ع ۳۲).

* ۲- آئی. یای < آئی

< = آئی >. < آئی >. ماه. قمر و < شاهد ذیل بُتُق >. و

< مَثَل ذیل «تَکْزُلْک» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

آیا. یا

کف دست.

(ص ۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۵۵).

۱- آیا.

لانه و آشیانه پرنده.

(ص ۸۰ س ۷ ج ۱-ع ۵۵).

۲- ایا.

برادر. آخ و خویشاوند. گفته‌اند:

تَفَرُّ أَجْرٌ تَنْكُرِي آذَلْمَذِبُ^۱ أَيَا قَدَشْ أُغْلِنِي جِنَلَا بُغَاژْ

وصف می‌کند نقصان و کمی عواطفِ خویشاوندی و رَحِم را
میان برادران و می‌گوید: مرد مالش را می‌بیند و پروا نمی‌دارد از
خدای که پسرِ برادرش را خفه کند برایِ مالی که دارد.

(ص ۸۰ س ۷ ج ۱-ع ۵۵).

* آیاش.

بنده و مملوک را نامند به مناسبت. روشنی و صفای رخسارش
در مشابَهت با آسمان پاک و گشاده. < آیاش گُوک >.

(ص ۱۱۱ س ۱ ج ۱-ع ۷۴).

آیاش گُوک.

آسمانِ گشاده و بی‌ابر. و بدان نامیده می‌شوند بَرَدگان و
مَمْلُوکان «آیاش» به مناسبتِ روشنی و تابناکیِ رخسارشان در
شِبَاهت با آسمانِ پاک و گشاده.

(ص ۱۱۱ س ۳ ج ۱-ع ۷۴).

آیاغ.

لقب. و گفته‌اند:

قُدْ غِلْ مَنكَأَ أَقِيلِقْ بُلْسُنْ مَنكَأَ أَيَاغَا
إِذْغِلْ مَنِي تَقْشِغَا يَفْكِلْ مَنكَأَ أَلَاغَا

۱- این کلمه در نسخه چاپ استانبول و نسخه عکسی ضبط ندارد. ضبط کلمه از چاپ
اورومچی (ص ۱۱۶ ج ۱) است.

می‌گوید: رهاکن و واگذار مرا تا بخشندگی کنم، و لقبم بخشنده و جواد شود. و برانگیز و بفرست مرا به کارزار و یاریم ده با دادن اسبی که برساند مرا به میدان جنگ.

(ص ۱۲۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۰).

* آیاق.

> = آیتُ < < ۲- آیتُ > . کاسه. < < سِرْلُغُ آیتُ > .

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۳).

و < < جَلِنُکُ آیتُ > .

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۶).

* آیاقُ یقی.

سر ریز کاسه و قدح. و < < یاقُ یوقُ > .

(ص ۱۰۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۶).

yani

آیاگو. اسیا بیر کوه فی

دنده. ضلع. دنده و ضلع از حیوان و جز آن.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۸۱ و ۵۲۱).

ضلعهای خرگاه و خیمه.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱-ع ۸۱).

به زمین بلندی گونه واقع در میان کوه «آیاگوییز» گفته می‌شود.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱-ع ۸۱).

ayağı

* آیاگوییز.

زمین بلندی گونه واقع در میان کوه. < < آیاگو > .

(ص ۱۲۳ س ۶ ج ۱-ع ۶۱).

آیایِر سَکُو.

(به لغت چگل) خَفَّاش را گویند و برخی از آنان «یِرِسا» گویند.
> ← یِرِسا <.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۳۱).

ayi + baniki

ay banik

آیَبَنکِ اَز.

(به لغت چگل) مرد کم موی سر. دَغَسِر. اَصْلَع. طاس.

(ص ۱۰۶ س ۵ ج ۱-ع ۷۱).

آیِ بَتِکِی.

نام طوماری که در آن خواربار لشکریان و نامهای ایشان نوشته می‌شود. > ← اِ-بِتِکْ <. و > ← آئیِ بِتِکِی <.

(ص ۴۳ س ۷ ج ۱-ع ۳۲).

ayit - mak

آیْتِش.

> = آیتِغ <. > ← آیتِغ <. احوال پرسى دو تن از یکدیگر.

(ص ۱۰۳ س ۴ ج ۱-ع ۶۹).

aydamaklayitiğ

alitiğ

آیتِغ.

لغتی است در «آیتِش»، خبر پرسى از تندرستی و جز آن.
> ← آیتِش <.

(ص ۱۰۳ س ۶ ج ۱-ع ۶۹).

aytiğ

آیتِغان.

> بسیار پرسنده <.

گویند: «أَلْ كِشَى أَلْ تَلِمَ سُوْرُ آیتِغان». یعنی، او مردی است بسیار پرسنده از کلام.

(ص ۳۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۷).

اَيْدَسَلِقُ اَزْ.

مردی که بر او شرم و حیا چیره و غالب باشد. مرد بسیار شرمگین و باحیا.

(ص ۱۴۱ س ۶ ج ۱-ع ۹۱).

A) + din

اَيْدِنَكْ.

تابش و پرتو ماه که اول نمایان گردد.

(ص ۱۰۶ س ۶ ج ۱-ع ۷۱).

اَيَزْ. ۱-ER

مته. مثقب. پرماه.

(ص ۴۷ س ۵ ج ۱-ع ۳۴).

اَيَزْ. ۲-ER

زمین. ارض. (لغتی است در «پیر»). < پیر >.

(ص ۴۷ س ۵ ج ۱-ع ۳۴).

اَيْرَانْ.

دوغ.

(ص ۱۰۹ س ۹ ج ۱-ع ۷۳).

Ayır

اَيْرِقْ.

(لغت غزی است) به معنی غیر. دیگر. دیگری. و < شاهد ذیل «بَرَجَا» >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۱-ع ۶۹).

اَيْرِقْ.

ثیل، و آن گیاهی است نرم که ترکان آن را «اَذْرِقْ» گویند. غزان

< ذال > را به «یاء» بدل کرده‌اند. < اذْرِقْ >.

(ص ۱۰۳ س ۹ ج ۱-ع ۶۹).

ایرِکَلِکْ.

نشاط و رهواری چارپایان.

(ص ۱۳۵ س ۶ ج ۱-ع ۸۷).

اَيْرُو.

buni gila wisa sun awri na garak
کلمه‌ای است به معنای اگر نه. گویند: «مُونِی تِیلا مَسَّسَنُ اَيْرُوْنَا
کَرَّکْ». یعنی، اگر این تراراضی نمی‌کند پس چه چیزی می‌خواهی.

(ص ۱۱۳ س ۸ ج ۱-ع ۷۵).

اَيْرُو.

(به غزی) مگس ریزه شبیه پشه.

(ص ۷۹ س ۲ ج ۱-ع ۵۴).

na işin vax

ایش.

کار و کردار. عمل و امر. گویند: «نایشنکُ باز». یعنی، کار و
عمل تو چیست؟

(ص ۲۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۵).

< ایش کُدُکْ > و < تَرُش ایش >.

(ص ۲۹۱ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۵).

< جَلْبِقْ ایش >.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۶).

< خُونْ ایش >

(ص ۱۰۱ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۳).

و < سَمُرْتُنْغُ ایش > .

(ص ۴۰۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۷).

و < یَشْرُو ایش > .

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

و < مَثَلِ ذیلِ «سُنْدِلاج» > .

(ص ۴۳۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۶۲).

و < مَثَلِ ذیلِ «قَاتُون» > .

(ص ۳۴۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

و < مَثَلِ ذیلِ «مُنْدَز» > .

(ص ۳۸۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۰).

و گفته می‌شود «آرایش‌لندی» یعنی، دید مرد که او به کاری می‌پردازد و عملی انجام می‌دهد.

(ص ۲۵۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۵۱).

ایش

دارنده. صاحب.

و به کسی که او را «تابعه‌ای» از پریان و جتیان باشد «ایشلیک» گویند. و گفته‌اند:

أَنْتَکْ اِیْشِیْنُ کَجُورْدُمْ اِیْشِیْنُ یِمَا قَجُورْدُمْ

أُولُومْ أَوْتِنْ اِیْجُورْدُمْ اِیْجَتِیْ بُلْبُ یُوزِیْ تُونْ!

می‌گوید: کار او را با کشتن گذراندم و یار و مُصاحب او را

گریزاندم و نوشانیدم بدو دارویِ مرگ را. پس آشامید آن را در
حالی که چهرهٔ خود درهم کشیده بود، یعنی بدو چشانیدم
مرگ را.

(ص ۴۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۵).

* ایشجی.

< عامل. کارگزار > < تفریق ایشجی >.

(ص ۳۹۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۶).

ایش کُذک.

کار و کردار. شغل و عمل. («کُذک» به تنهایی به کار نرود.
مزدوجاً استعمال شوند). < کُذک >.

(ص ۳۲۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۷).

ایشلیغ کُذک از.

مردِ دارای شغل و کار. (کُذک به تنهایی به کار نرود).

(ص ۴۲۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۴).

* ایشلیک.

دارای «تابعه» جن و پری. < ایش >.

(ص ۴۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۵).

* ایش یراغی.

فرصت و امکان کار. < یراغ >.

(ص ۲۱ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۶).

۱- معادل فارسی شرح عربی ترکیب: «فرصت کار و جهت آن را در نظر بگیر» است و همانطور که مصحح نسخهٔ چاپ اسلامبول تردید کرده است احتمالاً چیزی از دنبال لغت افتاده یا نامناسب شرح شده است.

۱- اَیغُ.

> = آبا <. < آبا <. (لغت غَز و قِفْجاق و یَغْماست در «أذِغُ»)، خرس. دُبُّ. < ۲- أذِغُ <.

(ص ۷۹ س ۳ ج ۱- ع ۵۴).

۲- اَیغُ.

کلمه‌ای است که هم معنی نیکوست و خوب است، «نِعْمُ»^۱ دارد هم در مقام بد است و «بِئْسَ» به کار رود. گویند: «أیغُ أذْکُو». یعنی، بهتر چیز است. نِعْمَ الشَّیْءِ. و گویند: «أیغُ یُقْرَنانکُ». یعنی، بدتر چیز است. بِئْسَ الشَّیْءِ. و این کلمه به عنوان تأکید در موارد خیر و جز آن در آید.

(ص ۷۹ س ۴ ج ۱- ع ۵۴).

* اَیغُ أذْکُو.

بهرتر چیزست. چیزی است نیک. نِعْمَ الشَّیْءِ. < ۲- اَیغُ <. (ص ۷۹ س ۵ ج ۱- ع ۵۴).

أیغُرُ.

نام ولایتی است و آن پنج شهر است و ذوالقرنین به هنگام مصالحه با ترک پناکرده است.

خبر داد مرا نظام‌الدین اسرافیل طغان تَکینُ بنُ مُحَمَّد جَیْرُ طُنْقاخان از پدرش، گفت. چون ذوالقرنین به نزدیکی ولایت

۱- در نسخه چاپی و نیز عکسی به جای «نِعْمُ» «نَعْمُ» آمده است و حال آنکه در معنی شاهد نِعْم ضبط شده و در چاپ اورومچی (ص ۱۱۴ ج ۱) نیز به «یاخشی» ترجمه گشته است.

أَيْغُر رسید. خاقان ترک، چهار هزار مرد به سوی او فرستاد که بالهای کلاهشان همانند بالهای شاهین‌ها بود و آنان از پس سر (قَيْقَاج) همچنانکه از پیش روی تیر می‌انداختند. پس ذوالقرنین از آنان به شگفت آمد و گفت: «اینان خُوذُ خُوْرَنْد» یعنی اینان در مسئله خوراک متکی به خود هستند و نیازمندِ طعامِ هیچ کس نیستند. و لذا سرزمین ایشان را «خُدْخُتْر» نامید، بعد حرفِ خاء به الف تبدیل شد. و همچنین عمل می‌شود در موردِ حروفِ حلق، مُبَدَل می‌شوند برخی از برخی دیگر، خصوصاً حرفِ خاء به الف و حرفِ الف به خاء.

محمود صاحب کتاب گوید، به همین سبب و معنی است که پدرانِ امیر ما نامیده می‌شوند «خمیر» زیرا غُزَان «امیر» را نتوانند به لفظ آورند و بگویند، الفِ آن را به خاء برگرداندند و «خمیر» گفتند. و پدرمان آنکه دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت امیر بحرکین^۱ نامیده می‌شد پس قلب کردند، الف را به خاء، همچنانکه در کلمهٔ أَيْغُر دیدید. پس چون قلب کردند خاء را به الف، قرار دادند به جای حرفِ ذالی که در «خُدْ» بود «یاء» و این قیاس بزرگی است، یعنی که ذال را «یاء» کنند. پس خاء که در «خُرْ» بود به غین گردانیدند و مبادلهٔ خاء به غین و غین به خاء جائز است و روا، همچنانکه گفته می‌شود «خَتْر» و «عَدْر».

۱- در چاپ اورومچی (ص ۱۵۲ ج ۱) آمده که: در نسخه چنین است. اما ظاهراً باتوجه به (خمیر = امیر) امیر بُغرا بکین باید باشد. ← پیشگفتار (ص بیست و هفت).

و این ولایت پنج بَلَد است و شهر و مردم آن سخت‌ترین و شدیدترین کافراند و تیراندازترین آنان. و آن پنج، سَلْمی است که ذوالقرین ساخت، بعد «قُوْجُو»^۱، بعد «جَنْبَلِقُ»^۲، بعد «بیش بَلِقُ»، بعد «یَنْکی بَلِقُ».

(ص ۱۰۱ س ۱۵ و ص ۱۰۲ و ۱۰۳ ج ۱-ع ۶۸ و ۶۹).

* اُیْغَلْغُ آف.

خانه و اطاقِ دارایِ طاقها.

(ص ۳۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۶)

* اَیْغُ یَقْرُ نَانْکُ.

چیزِ بسیار بد است. بدترین چیزاست. بِئْسَ الشَّیْءُ.
< ۲-اَیْغُ >.

(ص ۷۹ س ۵ ج ۱-ع ۸۴)

* اِیْفْکُ.

شتاب. عجله. < مَثَلُ ذیلِ «اَسْنُ» >.

(ص ۷۳ س ۱ ج ۱-ع ۵۱).

شتابکار. < مَثَلُ ذیلِ «اَزْ سَکْ اِشْلَارُ» >.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۶۴).

۱- اَیْقُ.

گام. قدم. (لغتی است ذرَّ «اَذَقُ») < اَذَقُ >.

(ص ۷۹ س ۹ ج ۱-ع ۵۴).

۱ و ۲- در حاشیهٔ نسخه‌ای از چاپ استانبول، خوانندهٔ فاضلی که حواشی بسیار بر آن نسخه دارد نوشته است: «او یغورلرن مرکز افارتی. خانبالق». یعنی، قوجو مرکز حکومت ایغوران. خانبالق.

۲- اَيْقُ.

> = اَيْاقُ <. > ← اَيْاقُ <. کاسه. قَصْعَه. (غُزَان این کلمه را نمی‌شناسند و کاسه و قَصْعَه را «جَنْقُ» گویند). > ← جَنْقُ <. و > ← اَيْقُ قِذْغِي <.

(ص ۷۹ س ۷ ج ۱ - ع ۵۴).

گویند: «اَيْقُ أَشْلَا». یعنی، لحیم‌کن ظرف را و بندبزن آن را.

(ص ۷۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۳ ذیل «أش»).

اَيْقُ.

توید. وعده. گویند: «أَنْكُ مَنَّكَ اَيْقِي بَارْ». یعنی، همانا مرا از او توید و وعده‌ای است.

(ص ۷۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۴).

اَيْقُ.

(به غُزِي) خِيَال. مَتْرَسْكَ.

(ص ۷۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۵).

و > ← مَثَلِ ذَيْلِ «آل» <.

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱ - ع ۵۳).

(به غُزِي) نشان و علامت که در راه نصب کنند برای راهنمایی. گویند:

بَرْدِي آرَنْ قُنُقُ كُرْبُ قُتْقَا سَقَارُ

قَلْدِي يَفْرُ اَيْقُ كُرْبُ اَفْنِي بِقَارُ

می‌گوید: رفتند کسانی که چون مهمانی را می‌یافتند او را به منزله اقبال و بخت می‌شمردند، و باقی ماندند کسانی که

چون نشان و علامتی و مترسکی در بیابان ببینند، برمی‌چینند و
ویران می‌سازند خیمه و خرگاه خود را از بیم آنکه مبادا مهمان
بر آنان فرود آید.

(ص ۷۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۵)

* اَيْقُ قِدْغِي.

لب‌کاسه بزرگ. < ۲- اَيْقُ >. < قِدْغُ >.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۸).

يَقْلَغُ تَفْسِي.

خوان و سفره دارای کاسه و قِصعه.

(ص ۳۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۶).

۱- اَيْكُ.

دوک. مِغْرَل. (لغتی است در «بیک»).

(ص ۴۹ س ۸ ج ۱ و ص ۸۰ س ۳ ج ۱-ع ۳۵ و ۵۵).

۲- اَيْكُ.

بیماری. مَرَض.

(ص ۴۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۵).

اَيْكُ.

(به غُزِي) هر بلندی از زمین که پشته مانند باشد.

(ص ۷۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۵۵).

اَيْكَجَل.

مرد سخت بیمار شونده. مِمْرَض.

(ص ۴۳ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۹).

ایکی اُوکوزُ.

شهری و بَلَدی به سرحد ترک و بلاد کفر، و آن در میان دو رود
 «الا» و «یَفْنِج» واقع است. < ۱- اُوکُزُ >. و < ۱- اُوکُزُ >.
 (ص ۵۸ س ۷ ج ۱ - ع ۴۱).

اُیکِ پیز.

ریگی توده برهم نشسته و آن ریگی است در آب و جز آن که
 گامها در آن فرورود و بیرون کشیدن آنها از آن دشوار باشد.
 و < ۱- مَثَل ذیلِ «بِلْت» >.

(ص ۸۰ س ۱ ج ۱ - ع ۵۵).

۱- ایل.

ولایت. قلمرو. گویند: «بَکُّ ایلِ». یعنی، ولایتِ امیر.
 < ۱- بَکُّ ایلِ >.

(ص ۴۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۳۶).

۲- ایل.

آستانه و پیرامونِ در. گویند: «قَبْعُ ایلِ». < ۱- قَبْعُ ایلِ >.

(ص ۴۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۳۶).

۳- ایل.

نامی که بر گروه اسبان و خیل اطلاق شود. چه ترکان جناح و
 بالشان اسب است. و از آن سائیس و مُرَبّی اسب را، «ایلِ بَشی»
 گویند، یعنی سر و رئیسِ ولایت و معنایِ سائیسِ خیل و مُرَبّی
 اسب از آن اراده کنند. < ۱- ایلِ بَشی >.

(ص ۴۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۳۶).

۴- ایل.

سازش و صلح میان دو شاه و ملوک. گویند: «ایکی بک بیولا ایل
 بُلدی». یعنی، دو امیر با یکدیگر سازش و صلح کردند.
 (ص ۵۰ س ۱ ج ۱-ع ۳۶).

آیلا.

(به غزی) اینچنین. کذلک. گویند: «آیلا قَلْغُل». یعنی، اینچنین
 بکن. این گونه عمل کن.
 (ص ۱۰۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۹).

* ایلا.

رودی است. < ذیل کِیکان >.

(ص ۱۳۲ س ۴ ج ۳-ع ۵۲۲)
 و < ایلا >.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۸).

آیلا.

(به غزی) نیمروز. ظهر. مردم قفجاق به جای حرف «پاء» حرف
 «زاء» نهند و گویند «آزلا». < آزلا >.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۹).

* ایل بشی.

رئیس ولایت. و از آن سائس خیل و مُرَبّی اسب را اراده کنند.
 < ۳. ایل >.

(ص ۴۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۶).

أَيْلُوقُ أَيَلُوقُ.

(به غزی) یعنی کذا و کذا. چنین و چنین.

(ص ۱۰۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۹).

أَيْلُ قُش.

مرغی مانند کرکس. رَخْمَه.

(ص ۵۰ س ۳ ج ۱-ع ۳۶ و ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۷).

أَيْلُ كِشِي.

مرد فرومایه و پست. لثیم.

(ص ۵۰ س ۳ ج ۱-ع ۳۶).

أَيْلِنَجُ يُولُ!

راه پیچاپیچ ناهموار و نیز هر چیز پیچیده.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۱-ع ۷۹).

* أَيْمًا.

> نمدِ ترکمانی خاصِ موزه <.

گویند: «أَلْ مَنكَا أَيْمًا بَسِشْدِي». یعنی، او مرا یاری داد در

مالیدن نمدِ ترکمانی که از آن موزه سازند.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۲-ع ۳۱۹)

و گویند: «أَلْ مَنكَا أَيْمًا تَلْقِشْدِي». یعنی، او مرا یاری داد در

پیچیدن و لوله کردنِ نمدی که از آن موزه ترتیب دهند.

(ص ۱۶۳ س ۱۱ ج ۲-ع ۳۷۰).

۱- این صورت در نسخه عکسی (ص ۷۹) آمده است و در نسخه چاپ اورومچی (ص

۱۷۹ ج ۱). در نسخه چاپی «أَلْنَجُ يُولُ» است. ← أَلْنَجُ يُولُ.

EN

۱- این.

Bōz

پهنای هر چیز. عرض کل شیء. گویند: «بُوْبُوْزُ اِیْنِ نَجَا». یعنی، پهنای این کرباس چه اندازه است. عرض این کرباس چقدر است. و < شاهد ذیل «تُرُقُ» >.

(ص ۵۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۶).

۲- این.

زمین پست و نشیب. هَبُوْط.

(ص ۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- این. in

بیشه شیر و لانه روباه و جایگاه هر درنده و دَد.

«یین» با یاء نیز گفته می شود. < ۱- یین > و < ۲- یین >. (ص ۵۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۶).

۲- این.

سرگین در شکنجه گوسفند. لغتی است در یاء < = یین >. < ۲- یین > و < ۱- یین >.

(ص ۵۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۶).

این.

< = اُیون >. < اُیون >. بازی. لَعْب.

(ص ۸۰ س ۴ ج ۱-ع ۵۵).

اینش.

زنی که تن به ارتکاب تباهی دهد. زنی که هر که به کار حرام تکلیف کندش او را باشد.

(ص ۱۰۹ س ۷ ج ۱-ع ۷۳).

أیناغوییز.

جای بازی. بازیگاه. ملعب.

(ص ۱۰۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۷۳).

أیناق اشلاز.

زن بسیار خویشان نماینده و پنهان شونده.

(ص ۱۰۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۷۳).

اینج.

با آرامش و سکون. مطمئن ساکن. گویند: «کُنْکُلْ اینجُمُو». یعنی، آیا دل تو آرام و مطمئن و آرمیده است؟ با آرامش دل هستی؟

(ص ۳۲۳ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۳).

اینج کند.

نام شهرکی از آن پیروان مُقَنَع (نفرین خدای براو باد) پس ویران شد.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۳).

این ییز

زمین پست و گود. جای پست از زمین. گویند «این. یُقُ». یعنی، پستی و بلندی. نشیب و فراز. < ۲-این >.

(ص ۵۰ س ۸ ج ۱-ع ۳۶).

* ائون.

< گرو. شرطبندی. بازی >.

گویند: «أل ائون دا قلدی». یعنی، اوترک کرده و کنارگذارده شد درگرو و شرطبندی و بازی. < ۲-ائون >.

(ص ۸۰ س ۴-ج ۵۵۱ و ص ۲۱ س ۹ ج ۲-ع ۵۵ و ۲۷۶).

ب

بَا. ^عبَاك

حکایت بانگ و آوازِ میش. گویند: «قوی بالادی». یعنی، میش بانگ کرد.

(ص ۱۵۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۳۵).

* باذک. ^عبَاذُک - ^عبَاذُک

کوه. طود. < شاهد ذیل «انگَر» >.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۹).

باز.

کلمه‌ای است که خبر می‌دهد از وجود چیزی و بودن آن چیز در محل خود. گویند: «سندا یزماق بازمو». یعنی، آیا نزد تو پول هست؟ پس مخاطب پاسخ دهد: «باز». یعنی، با من پول هست، نزد من پول موجود است. و آن مقابل نیست و «لَیس» در عربی است و «یوق» در ترکی.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۸).

بازلیغ آز.

مرد با ثروت. مرد چیزدار. دارا. مالدار.

(ص ۳۲۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۳۳).

* بازمان.

نام پسر افراسیاب.

نام شهرکی در کناره رود «یُنکو» بنا کرده پسر افراسیاب که منسوب است به بانی آن.

(ص ۲۷۲ س ۱۶ و ۲۷۳ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

باریکدا.

نوعی سنجد بزرگ.

(ص ۱۰۹ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۸).

baz

baz

باز.

> = یات <. < ← ۱- یات >. بیگانه و ناآشنا. اجنبی و غریب. گویند: «یات باز یدلدی». یعنی، پراکنده شدند بیگانگان.

(ص ۱۰۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۹).

BAS

۱- باش.

سر. رأس. و < ← بش >.

(ص ۱۱۲ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۰).

۲- باش.

جراحت. ریش. زخم. و در مثل است: «کُنْی بَرَزُ کَیْکُ نِکُ گوزندا اذن باشی یوق». یعنی، آهویی که راست و مستقیم می‌رود در مهالک نمی‌افتد و جراحتی بر او نخواهد بود جز دو

چشمش. (مراد آنکه شکافی دو چشم جراحی واقعی نیست).
 مثل را در مورد کسی زنند که بی‌اندیشه به سختیها روی آورد و
 در آن گرفتار آید و سرزنش کرده شود. و < مَثَل ذیل «بُرْکُ» >.
 (ص ۱۱۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۰).

bağ

۱- باغ.

درخت انگور. درخت مو. رز.

(ص ۱۱۳ س ۸ ج ۳-ع ۵۱۱).

bağ

۲- باغ.

هر بسته و دسته از هیزم و جز آن. گویند: «أُتْنُکُ باغی». یعنی،
 بسته و دسته هیزم. و < مَثَل ذیل «قاغِلُ» >

(ص ۱۱۳ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۱).

bağ

۱- باک.

< = بَکْ >. < بَکْ >. امیر. فرمانروا. و < مَثَل ذیل
 «بَسْرُقُ» > و < شاهد ذیل «۱- کَجْرُکَانُ» >.

(ص ۱۱۶ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۲).

bağ

۲- باک.

شوی زن. شوهر که همانند فرمانروا و امیر است در خانه‌اش.

(ص ۱۱۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۲).

Bal

بال.

(به لغت سوارین و قفقاق و غزی) انگبین. عسل. ترکان آن را
 «آری یاغی» می‌نامند. گفته‌اند:

بَرْدی سَنکا یاک اوترو تَتب بال
 yan

تَمَسَّ - وَاَرَسُ اَوْلَا، ن دَلُّوْ

بَرْجِنُ كَذِبِنُ تَلُوْ يُفْغَا بُلْبُ قَالَ.

می‌گوید: همانا شیطان ترا به پیشباز آمد و انگبین دادت (مراد از انگبین لذت دنیا است) تا آنجا که بدان فریفته گشتی و جامه ابریشمین پوشیدی. پس چون بر نیرنگ او آگاهی نداری بمان و در دیوانگی زندگی کن. و < > شاهد ذیل «سُقْعَلَنْدِي» < >.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۳).

بَالِغ.

مجروح. جریح. گفته‌اند: ^{بُوسَعُو}

أَرْمُشْ أَرْزَنْ بُسُوغِنُ قِلْمِشْ . اَنِیْ بِالِغِ
أَمْ سَمَّ أَنْكَرْ تِلَانِبْ سِرْدَا بُلْزُ یَقِغْ یَعُوْ

وصف می‌کند حالش را و می‌گوید: روزگار مرا در کمین بدبختی گرفت و جریحه‌دار ساخت، پس دارو و درمان خواست برای آن جراحی و یافت مرهم آن را نزد تو.

(ص ۳۴۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

* بِالْقُ. بِالِجِ

برخی از مردم آرغو، بِلِقُ، به معنی گِل و طین را «بَالْقُ» گویند با سه حرف ساکن. و حال آنکه در لغت ترکی جز دو حرف ساکن پی هم نمی‌آید. در کلام اهل آرغو رکاکتی است. < > بِلِقُ < >.

(ص ۳۱۶ س ۱۷ و ص ۳۱۷ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۰).

bay

بای.

توانگر. غنی. و < > مَثَلْ ذیل «قِرْقُ» < >

(ص ۱۱۸ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۴).

بای پیغاج.

نام جایگاهی است نزدیک «أج». میان آن و میان «کُجا» واقع است.

(ص ۱۱۸ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۴).

پِنلی^۱. بی بُر- بی بیل
درخت فلفل.

(ص ۳۶۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۱۷).

۱-بَث.

کُنجاره. ثجیر.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۱).

* ۲-بَث. بدل- برت- کر- پین

تند. سریع. باشتاب. در هنگام شتاباندن و به شتاب واداشتن گویند: «بَث کَل»، > زود بیا <. نظیر آنکه گفته شود: «شَب کَل» و < شَب کَل >.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ و ۲۶۹ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۱).

* ۳-بَث. برک- شرب

> حکایت. آواز. افتادن چیزی سنگین. گُمب. گُرُمب <. به آواز هر چیز سنگین که فرو افتد: «بَث تُشدی» گویند.

(ص ۲۶۹ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۱).

۱- در نسخه عکسی و چاپی کلمه ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۵۶۱ ج ۱) آورده شد.

بِثْ

شپش.

و به مناسبت آن به کرمی که در گندم افتد گویند. «تَرِغُ بِنِی».
 < شپشه گندم >. < تَرِغُ بِنِی >.

(ص ۲۶۹ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۱).

بُثْ

< = بُوْث >. < ۱- بُوْث >. ران. < «بُتْلَغ» ذیلِ اَذْرَى «بُتْلَغ» >.

(ص ۱۱۳ س ۱۰ ج ۱-ع ۷۵).

۱- بُتَا. بِنَا وَ هَوَخْ

کلمه‌ای است به معنای بسیار و کثیر. گویند: «مَنْ أَنْكَرُ بُتَا يَرْمَاقُ
بِيَزْدِمُ». یعنی، من عطا کردم و دادم او را پول بسیار^۱.

(ص ۱۶۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۱).

* ۲- بُتَا.

< پاره‌ای از زمان. بُرهه‌ای از زمان >.

گویند: «بُوَ اَيْشَقَا بُتَا بُتَا بُتَا». یعنی، بر این روزگاری گذشت. و این
همانند «کِبا» در زبان عُزَن است. به معنی بُرهه‌ای از زمان.
< «کِبا» >.

(ص ۱۶۴ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۱).

* بُتَاق.

< = بُتَق >. < «بُتَق» شاخه. < «بُتَق» ذیلِ «بُتَق» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

۱- دو کلمه اخیر در ترجمه نیامده است از چاپ اورومچی (ص ۳۰۰ ج ۳) استفاده شد.

بُتْر. بَیْتَر - بَیْتَرَجْ -

کُرک و پنبه گیاه برّدی. لوخ. لوئی. کُرک.

(ص ۳۰۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۱).

بَیْتَرُشْ سُوْف. بَارْتَرُشْ

آب تیره. ماء کدر.

همچنین است آتش رشته و اطریه‌ای که آبش کم باشد و رشته‌اش بسیار.

(ص ۳۸۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۱).

بَیْتَرُغَاق. بَیْتَرَاقْ

خاری است به شکل پسته دارای چنگکها که به جامه و جز آن می چسبد. دوز. دوزّه.

(ص ۴۱۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۱).

Bat

بَیْتَرُغَان. بَارْتَرَان - اَوْت بَاسِرْ

> بسیار پوشیده و کتمان کننده سخن و جز آن <

گویند: «بُوکِشِي اَل سُوْرُ بَیْتَرُغَان». یعنی، این مردی است که عادت به پنهان کردن سخن و جز آن و کتمان کردن آن دارد.

(ص ۴۲۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۷).

بَیْتَرَقْ. بَارْتَرْمَاخ - بَیْتَرَجْ - بَارْتَرَاقْ

نیزه کوتاه که باریکه‌های حریر بر سر دارد و نشانه جنگیان در هنگام نبرد است.

(ص ۳۸۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۴).

۱- بِتْرِكْ.

خُروهه و چوچوله زن. گوشتپاره میان اندام مخصوص زن.
تِلَاق.

(ص ۳۹۵ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۹).

۲- بِتْرِكْ ا.

(به لغت آرغو) پسته.

(ص ۳۹۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۹).

* بَتْسِغْ. بَاتِي

فروشدنگاه. مغرب.

«كُونُ بَتْسِغْ»، غَرْبْ. مقابل «كُونُ تَغْسِغْ»، شرق. < > كُونُ
بَتْسِغْ <.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۳).

بَتِغْ. بَامَاغْدَان

پُر آب از نهر و جز آن.

(ص ۳۱۰ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۶).

بَتْغَا.

تخته و لوحی که بر آن نمد را و موهای ریزه کلاه را می بُرند.

(ص ۳۵۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۳).

۱- بَيْتِقْ. بَطْرِي - بَاتْسِغْ - بَايْدِ اِحْ - بُوِيْدِ اِحْ

(به لغت کاشغر) مَشْكِ كُوجِكْ.

(ص ۳۱۵ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۹).

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف دوم و سوم کلمه ضبط ندارد. ضبط متن از چاپ اورومچی (ص ۶۲۱ ج ۱) است.

۲- بُتُق. سَارَخ - بِاِیْدِرَاخ

مَشک که از پوست پای اسب ترتیب دهند و در آن خامیز
(آمِص > شیر مادیانِ ترش شده < و جز آن ریزند.

(ص ۳۱۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۹).

۳- بُتُق. بُوْرَاخ

شاخه و شعبه از هر چیزی. و < بُتُق >.

(ص ۳۱۵ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۹).

بُتُق.

< بُتُق >. < = بُتَاق >. (در لغتی) شاخه ایضاً (با فتح تاء و

کسر آن) < ۳- بُتُق >. و < بُتُق اوجی >. گویند: بُتُق

کِمَ اِیْبِ اِشْتَرُ قُلاَقِ اِیْ اَقِی اَزْ تُجِ بُتَاقِ اُح

می‌گوید: کدام گوش شنید و چه کسی گفت که خانه ماه شاخه

درختِ عرعر است. (کنیزی را می‌ستاید و همانند می‌سازد

رخسارش را به ماه و قامتش را به شاخِ درخت). و < شاهد

ذیل «اَکِلْکَانَ» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

بُتُق. بُودُوخ

بچه شتر از مادر جدا شده.

(ص ۱۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۱).

بُتُق اوجی. بُوْدَاخ (رُهی)

کناره شاخه. < بُتُق >.

(ص ۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۴).

۱- بَتِکْ. بَتِکْ

کتاب. نامه. < شاهد ذیل «أَقْتِغَانُ» >. و < آئِ بَتِکِ >. (ص ۳۲۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۳).

۲- بَتِکْ. خَط

کتابت (آن مصدر است). گویند: «أَنِکْ بَتِکِ بَلْکُوْلُکْ». یعنی، نوشتن و خطِ او روشن است. و < شاهد ذیل «بِجْغَاسُ» >. (ص ۳۲۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۳).

۳- بَتِکْ. بَتِکْ

(به عَزَى) افسونِ چشم زخم. تعوید.

(ص ۳۲۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۳).

* بَتْ کَلْ.

< زود بیا >. نظیر «شَبْ کَلْ». کلمه‌ای است که در شتاباندن و اسراع به کار رود. < ۲- بَتْ >. و < شَبْ کَلْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۱).

بِتْکَلِکْ اَزْ.

مردِ دارایِ نامه و نوشته. آن نظیر گفته‌ی ایشان (عرب) «رَجُلٌ تَامِرٌ و لاِبِنٌ» است. < ۱- بَتِکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۵۵).

۱- بَتِکَلِکْ نَانِکْ.

چیز آماده شده برای آنکه بر آن نویسند. (صاحبِ آن با کاف رکیکه، گاف، است). < ۲- بَتِکْ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۴).

۲- بَتِكَلِگْ نَانِكْ.

(باکاف رکیکه، گاف) دارنده چیزی آماده نوشتن بر آن.

(ص ۴۱۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۴).

بَتِكُو. بَلَلُو

پلیدی. غائط. اِه (و این بویژه در کودکان گفته شود) گویند:
«بَتِكُو بارُمُو». یعنی، آیا اِه داری یا نه.

(ص ۳۵۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۶).

بَتْلُغْ

> ← آذری بَتْلُغْ <.

(ص ۱۳۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۵).

بِتْلِکَانْ.

> بسیار و دائم نویسنده و ثبت کننده <.

گویند: «بُو آز سُو کَا بِتْلِکَانْ أَلْ». یعنی، این مردی است که پیوسته
نامش را در لشکر و سپاه می نویسد و ثبت می کند. < ۲- بِتِکْ >.

(ص ۴۲۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۶۰).

بِتْلُو.

چوبِ بِنِی شتر.

(ص ۳۶۰ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۶).

بَتْمَانْ.

مَنْ (واحدِ وزن). گفته می شود: «بِیْرُ بَتْمَانْ أَثْ». یعنی، یک من
گوشت.

(ص ۳۷۰ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۳).

بَتْمُلْ ۱.

نخستین ثمر و بارِ درختِ فلفل. دانهٔ فلفل.

(ص ۴۰۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۲).

بُتْنُ.

درست و صحیح از هر چیزی. گویند: «بُتْنُ يَزْمَاقُ». یعنی،
درهم درست و کامل و غیر شکسته. < بُتْنُ يَزْمَاقُ >.

(ص ۲۳۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۱).

بُتْنُ كِشِي.

امین ناصح. مرد درستکار استوارِ اندرزگو و راهنما.

(ص ۲۳۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۱).

*** بُتْنُ يَزْمَاقُ.**

درم درست و غیر شکسته.

(ص ۲۳۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۱).

بُتُوْكَا. بُوْرَا

بادنجان. بادنجان.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۵).

بِتِي.

کتابی از کتابهای آسمانی.

(ص ۱۶۴ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۰).

بِتِيكُو. بِيكِي كُر - سِي سِي
دوات ترکی و جز آن.

(ص ۱۳۱ س ۳ ج ۳ - ع ۵۲۱).

بِجاق.

روزه نصرانیان.

(ص ۳۴۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۷).

big

* بِجَاك. بِجَهَك

> = بِجَك <. > < بِجَك <. چاقو. كارد و < > سَالجِي
بِجَاك <. و < > بِجَاك بِيئِي <.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۳ - ع ۶۳۴).

بِجَاك بِيئِي. = دَسَه

دنباله دسته كارد. < > بِجَاك <:

(ص ۱۲۶ س ۱۷ ج ۳ - ع ۵۱۹).

۱- بِجَانَك. بِجَانَك - بِجَانَك - بِجَانَك

گروهی از ترکانند، جایگاه ایشان نزدیک روم است؟

(ص ۴۰۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۵).

۲- بِجَانَك.

قبیله‌ای از غزائند. «بِجَانَك» لغتی است در آن. < > بِجَانَك <.

(ص ۴۰۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۵).

* بِيغ بِيغ. بِيغ بِيغ

چهچه. نغمه. < > شاهد ذیل «سَمُرْكُوک» <.

(ص ۲۳۲ س ۹ ج ۲ - ع ۴۱۱).

biq

بِجِشْ . بِجِشِشْ

نام هر قطعه و تکه حریر و دیبایی که عطا شود به کسی که در مهمانی بزرگان و جشنهای ولیمه حاضر گردد.

(ص ۳۰۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۴).

بِجِغْ

پیمان. میثاق و عهد. گویند: «أَلْ مَنِيكُ بِرْ لَا بَجِغْ قِيلْدِي» یعنی، همانا او پیمان بست با من و عهد کرد.

(ص ۳۱۰ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۶).

بِجِغَاشْ

عهد و پیمان و میثاق میان گروه و قوم و جز ایشان. گفته‌اند:
 بِجِغَاشْ بِتِيكُ قِلْرَزْ اَنْدَكِي يَمَا بِرُوْرَزْ
 هِلْت دِ بَدِي خَائِدِن بِيْسْت تَلْرَزْ بَسْمِلْ جُمْل تِرْكَشُوْر.
 استدعای یاری می‌کند از خاقان در جنگ یباقو به اینکه قوم و قبیله من عهد و پیمان نامه و بیعت نامه می‌نویسند که مخالفت پادشاه نکنند و هم اکنون گردآمده‌اند طوایف بَسْمِلْ و جُمْل برای کارزار کردن با ما. پس دریافت خاقان ایشان را تا آنجا که برده و بنده کرد آنان را و مباح داشت < جان و مالشان را >.

(ص ۳۸۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۱).

۱- بُجِغَاقْ

پوست بره‌های قربانی که از آن کفش دوزند.

(ص ۳۸۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴).

۲- بُجْغَاقُ. لُجْجَاحُ

کرانه زمین. اطرافِ ارض. گویند: «بِیْرُ بُجْغَاقِ».

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۴).

۳- بُجْغَاقُ.

گوشه و زاویه و مانند آن < بُجْغَقُ >

(ص ۲۸۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۴).

* بُجْغَقُ.

< = بُجْغَاقُ >. < ۲- بُجْغَاقُ > زاویه. و < بُجْغَقْلَنْدِی نَائِكُ >.

(ص ۲۱۸ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۳).

* بُجْغَقْلَنْدِی نَائِكُ.

دارای گوشه‌ها و زوایا شدن چیزی. < بُجْغَقُ >. و < ۲- بُجْغَاقُ >.

(ص ۲۱۸ س ۳ ج ۲-ع ۴۰۳).

بُجْغَلُ.

شقه و پینه‌های دست و پا. و همچنین شکافهای زمین.

(ص ۳۹۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۲).

بُجْغَوُجُ.

دو کارد. قیچی. مقراض که با آن چیزی را ببرند و قطع کنند.

(ص ۳۷۷ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۷).

بُجْجُقُ.

هر چیز بریده شده. و از آن به نیمه چیزی «بُجْجُقُ» گویند.

گویند: «بُجُقُ يَزْمَاقُ». یعنی، نصفِ درهم. < بُجُقُ يَزْمَاقُ >.

(ص ۲۱۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۰).

* بُجُقُ يَزْمَاقُ.

نصفِ درهم. نیمِ درم. < بُجُقُ >

(ص ۲۱۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۰).

بِجَكُ.

< = بِجَاكُ >. < بِجَاكُ > کارد. و در مثل است: «نَجَائِتِكُ

بِجَاكُ أَرْسَا أَوْزُ سَابِنُ يُنُومَاشُ». یعنی، کارد هر اندازه تیز باشد

توانائی بریدنِ دسته خود را ندارد.

مثل را در مورد کسی به کار برند که در کار دیگران زیرک است اما

چون هنگام کار خودش برسد از انجام دادن آن فروماند و در

اندوه و سختی قرار گیرد.

(ص ۳۲۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۳).

بِجَكَمُ. درهم

نشان و علامت. و آن دیبا و یا دُمِ گاو وحشی است که آن را

پهلوان و مبارز، روز نبرد نشانِ خاصِ خویشان قرار می‌دهد.

غُزَانِ آن را «بَرْجَمُ» می‌گویند. گفته‌اند:

بِجَكَمُ أُرْبُ أَتَلَقَا أَيْغُرُ دَقِي تَتَلَقَا

أَغْرِي رَرِيغُرُ إِتَلَقَا قُشَلَزُ كِبِي أَجْتَمِيزُ

می‌گوید: ما اسبان را با نشانه و علامت آراستیم و آهنگ سگان

أَيْغُرُ کردیم (أَيْغُرُ کافر). گفت: پس پرواز کردیم به سوی آنان

چنانکه پرواز کند پرنده، تا آنجا که بر آنان فرو افتادیم و غلبه

کردیم و فروگرفتیمشان.

(ص ۴۰۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۲).

بَجْکَم.

صفه پوشیده خانه. سقیفه بیت.

(ص ۴۰۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۳).

بَجَلْ!

ختنه ناکرده یا دوراه یکی شده از زنان. مَتْکاء. و خُصی و آخته کرده شده از مردان و اسبان و همه حیوانات.

(ص ۳۲۹ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۸).

بَجَلْغَان.

شکافتگی و شُقّه‌ها و پینه‌ها در دستها و پاها. و نیز شکافتگی درزمین.

(ص ۴۲۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۹).

بَجْمَائِرِیْنَجْغَا.

یونجه و اسپست بریده شده.

(اسمها که مختوم به «ما» و به معنی مفعول باشند اسم محض هستند و برای این ذکر می‌کنم و یادآور می‌شوم آن را).

(ص ۳۶۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۷).

*** بَجَنْک.**

لغتی است در بَجَانْک، قبیله‌ای از غزان. < ← ۲- بَجَانْک >.

(ص ۴۰۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۰ ج ۱) است.

۲- ضبط کلمه دوم از چاپ اورومچی (ص ۵۶۱ ج ۱) است.

* بَجِنِ پِلِی^۱.

سال بوزینه (از سالهای دوازده گانه ترکان).

(ص ۲۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۷۴).

بُجِی.

«کِران»، عود یا چنگ و آن پربانگتر و بلند آوازتر از مزاهر است و عودها.

(ص ۱۶۵ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۱).

بُخْتَائِی. بُرُحِیَا

عبیه لباس.. جامه دان. «بُخْتَوِی» لغتی است در آن.
> «بُخْتَوِی» <

(ص ۱۸۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۵۰).

بُخْتَوِی. بُوَحْجُورِی

لغتی است در بُخْتَائِی. > «بُخْتَائِی» <

(ص ۱۸۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۵۵۰).

بُخْسَقِی.

از اتباع «أَخْسَقِی» ست که بر کنگ و لمس اطلاق گردد.
> «أَخْسَقِی بُخْسَقِی» <

(ص ۳۸۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۴).

بُخْسَقِی. bvxov

بند زنجیر. غَلْ. «بُغْسَقِی» لغتی است در آن و این کلمه با ابدال

۱- در نسخه عکسی پیچن پِلی است و در چاپ اورومچی (ص ۴۵۱ ج ۱) هم بدون یاء اما در ضبط لاتینی ظاهراً با یاء آمده است.

خاء از غین است چنانکه گفته می‌شود «خَتَرَ» و «غَدَرَ».
< بُغْسُق >.

(ص ۳۸۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴).

بُخْسَمُ.

بُوَزُ. بکنی، و آن شرابی است که از ارزن گیرند.

(ص ۴۰۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۳).

بُخْسَى.

نام غذایی است و تهیه آن چنان است که گندم را بپزند و سپس در خمی نهند با مغز بادام و بر آن شیر و عسل و سبوس ریزند و رها کنند تا ترش شود، پس گندمش را بخورند و آبش را بیاشامند.

(ص ۳۵۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۳).

بِدْجَلِقُ یِفَاچُ. باغِ راسِ لُئِقُ

چوب که آماده شود تا از آن چفته بندی انگور سازند.

(ص ۴۱۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۱).

بُدْرَاجُ. ۵۱۲ ط

نام بزرگی و سُروری از قوم یباقو که در دست مسلمانان به روزگار «بِکَجْ آرُسلانِ تِکین» به پایان رسیدند و منقرض شدند.

(ص ۳۷۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۷).

بَدَزْ بَدَزُ. بایرِ بایرِ

> حکایت آواز برآمدن از چیزی چنانچه مار از پوست و آواز پریدن مرغ و بانگ پا <.

گویند: «بَدَرُ بَدَرُ بُكْرَدِي». یعنی، او دوید و از دویدنِ او آوازی شنیده شد.

(ص ۳۰۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۸۱).

بُدُرْسِين. *būdūr*

بلدرچین. سلوی. گفته‌اند:

صَعُوْرُهُ لِحَامِ

أُزْمٌ مَنِيكٌ بُدُرْسِينٌ أوتى أُنِكُ جَقْلُنُوْرُ.

وصف می‌کند محبت و عشقش را و می‌گوید: نفس من و جانم مانند بلدرچینی است که بر آتش عشقش گردان است.

(ص ۴۲۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۶).

بَدْرُق.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۸۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۴).

بُدْغَائِي. *būdūgāi*

گندم. اهل بَرَسْغَان «بُدْغَائِي» نمی‌توانند بگویند و «بُدْغَائِي» می‌گویند و با آن تشخیص می‌دهند کسی را که از ایشان نیست.
< ← بُدْغَائِي >.

(ص ۱۸۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۵۱).

بَدْك. *būdūk*

بزرگ و کلان از هر چیزی گویند: «بَدْكُ تَقِي». یعنی، شترِ بزرگ.
< ← مَثَلِ ذِيْلِ اَنْكُتْ >.

(ص ۳۲۲ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۳).

بَدْک بَغْرِیغ. جِگَرِس - جِگَرِس اَدَام.

مردی که فرمانبردار کسی نشود، یعنی با جگرِ بزرگ و جگردار باشد. < بَغْرِیغ > و < بَغْرِیغ اَز >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۱).

* بَدْک تَقِی.

شترِ بزرگ و کلان. < بَدْک >.

(ص ۳۲۲ س ۴ ج ۱ - ع ۱۹۳).

بَدْک قَرَنِیغ اَز.

مردِ کلان شکم. بَطِین. < بَدْک >.

(ص ۴۱۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۹).

بَدَل اَزْت.

نام گردنه‌ای است میان «اُج» و بَرَشْغَان و دشوارگذار است.

(ص ۳۲۹ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۸).

* بُدُن.

< بُدُن >. < بُدُون >. < بُدُون >. < بُدُون >.

< بُیُن >. < بُیُن >. مردم. ساکنان. اهل. و < مَثَلِ ذِیْلِ قَرْغَانِ یَبْرُ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۰).

بُدُن بَشْغَانِ!

بزرگ و رئیس قوم در مقام تشبیه به بَشْغَان. < بَشْغَان >.

(ص ۳۶۶ س ۲ ج ۱ - ع ۲۲۰).

۱- در چاپ استانبول به غلط حرف اول کلمه دوم مضموم آمده است. از نسخه عکسی و از ذیل لغت «بَشْغَان» اصلاح شد.

بُدْنَلُغْ بُقْنَلُغْ كِشِي. بُو مُرُنْ
آدم دارای عشیره و طایفه.

(ص ۴۱۳ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۹).

* بُدُونْ.

= بُدُنْ <. > بُدُنْ < مردم. اهل. و > شاهد ذیلِ فعلِ
«كُكْرُ شَمَاكْ» <.

(ص ۱۷۶ س ۸ ج ۲-ع ۳۷۸).

بُدِيكْ. مَوَادِرْ

بازی با سلاح و رقص و پایکوبی.

(ص ۳۴۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۷).

بَدَزْ بُرْخَانْ.

عروسک. دُمیة. و < بُرْخَانْ >.

(ص ۳۶۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۹).

Bayram

بَدْرَمْ.

شادی و سرور و خنده و ضحکه میان قوم. و گفته می‌شود
به زمینی که با شکوفه و گل مُنزه و با نزهت و طراوات شود
«بَدْرَمْ بِيْرَمْ». یعنی، زمینِ خَرَمْ. (و نمی‌دانم که اصل آن چیست
زیر آن را از دهان مردم فارسی زبان شنیدم و لکن غُزان روز عید
را «بِيْرَمْ» نامند و آن روز سرور و شادی است و نزهت و خوشی
پس «ذال» به «یاء» قلب شده است همچنانکه عادتِ آنان

است و بر این وجه لغتی است اصیل و خالص. < بَیْرَم >.

(ص ۴۰۱ س ۱۱ - ج ۱ - ع ۲۴۳).

Bayram

* بَیْرَم پیر.

زمین با نزهت و طراوات از شکوفه‌ها و گلها. < بَیْرَم >.

(ص ۴۰۱ س ۱۲ - ج ۱ - ع ۲۴۳).

Bazak

بَیْزَلِکْ آف.

خانه آراسته و مُزَیْن.

(ص ۴۱۸ س ۱۶ - ج ۱ - ع ۲۵۳).

Boyük

* بُدُشْدِی نَانِکْ.

گشادگی. بازشدگی.

(ص ۷۵ س ۱۱ - ج ۲ - ع ۳۱۵).

buğ - buğ - buğ

* بُدُغْ.

خِضَاب.

(ص ۱۰ س ۱۲ - ج ۲ - ع ۲۶۹).

buğ - buğ - buğ

بِذِقْ.

مُتْرُوت. موی مُتْرُوت. سَبَلَه.

(ص ۳۱۵ س ۱۲ - ج ۱ - ع ۱۹۰).

buğ - buğ - buğ

بُذْنْ.

=> بُذْنْ <. < بُذْنْ >. < بُذْنْ >. < بُذْنْ >. < بُذْنْ >.

< بُذْنْ >. < بُذْنْ >. < بُذْنْ >. < بُذْنْ >. < بُذْنْ >.

۱. احتمالاً «بَیْرَم» مأخوذ از «پدرام» فارسی است.

مردم و رعیت. عوام الناس.

(ص ۳۳۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۱).

و < > مَثَلِ ذیلِ بَشْرُقِ < .

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۵).

بُدُونُ لَوِیْمَن

< > بُدُنْ < . > = بُدُنْ < . > = بُدُونْ < . > < > بُدُونْ < .

> = بُیْنْ < . > < > بُیْنْ < . مردم. عامّه مردم.

گویند: «بِیْرُ یَزْتِمُ بُدُونُ». یعنی، گروه و طائفه‌ای از مردم جدا و منفرد شده از میان جمع. < > بُدُنْ < .

(ص ۳۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۴).

بِیْرُ^۱

> = بِیْرُ < . > < > بِیْرُ < . یک در شمار. واحد در عدد. گویند:

«بِیْرُ یَزْمَأُقُ». یعنی، یک درم. درمی. و جایز است که ملحق

شود به باب منقوص پس گفته شود. «بِیْرُ» و مانند آن بسیار

است و لکن فصیحتر و صحیحتر در لغت ترک آن است که از

لحاظ لفظ کوتاه و از لحاظ مخرج استوار باشد.

(ص ۲۷۱ س ۳ ج ۱-ع ۱۶۲).

بُرْبَاغُ دُورْبَاغُ

درنگ و وقت‌گذرانی و امروز و فردا کردن در کارها.

(ص ۳۸۴ ج ۱-ع ۲۳۲).

۱- در نسخه عکسی (ص ۲۳۲) و در چاپ اورومچی (ص ۶۰۲ ج ۱) «بُرْبَاغُ» است بنابراین بُرْبَاغُ متن که از چاپ استانبول است نادرست است.

۱- بَرْت.

کوزه پیمانۀ شراب. کوزه می. و پیمانۀ هر مایع.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۲).

۲- بَرْت. بِرْدَاق

(به غُزی) کوزه که از آن آب نوشند.

(ص ۲۸۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَرْت. وِرْت وِرْی

مالیات و خراج و ضریبه‌ای که مالک و خداوند بنده از برده و عبد خود می‌گیرد در هر سال. (و بهتر آن است که «بیرت» با یاء گفته شود). < ← بیرت >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَرْت. دَرْت

کابوس. بختک. و گاه گفته می‌شود «کتی بَرْت». < ← کتی بَرْت >.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۲).

بَرْتَا.

نازک‌های زر. ریزه‌های زر.

(ص ۳۴۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

۱- در نسخه عکسی «بیرت» با یاء آمده است و در چاپ اورومچی (ص ۴۴۴ ج ۱) نیز این صورت را آورده‌اند. اما ترتیب لغات حکم می‌کند که «باء» باشد و چاپ استانبول بر صواب است. در «بیرت بَرْت» هم همینطور.

۲- کلمه ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۴۴۴ ج ۱) هم.

بَزْتُ بَزْتُ. بَارِسُ بَارِسُ

> ناگهانی و از همه سو <.

گویند: «بَزْتُ بَزْتُ تَتِي». یعنی، گرفت او را از هر سوی ناگهان.

(ص ۲۸۶ س ۴ ج ۱-۱۷۲).

بِرْتَمُ. بَرْدُ م

> دراز مدت و طولانی و بدون بازگشت <.

گویند: «أَلْ يُمُشِقَا بِرْتَمُ بَرْدِي». یعنی، او رفت برای پیام رسانی

به مدتی دراز بدون ایجاد ارتباط، چنانکه گویی قصد بازگشت

ندارد.

(ص ۴۰۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۳).

بَزْتُو. آرتُو

پیراهن. کُرته.

(ص ۳۴۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

بَرَجَا. بَرَجَمُ

کلمه‌ای است به معنی همه. کل. همگی. گویند: «بَرَجَا كَلْدِي لَارْ».

یعنی، همگی آمدند. و گفته‌اند:

قُلْدَجِي قَامِينِكْ يَغَاقُ بَرَجَا بِلَا آيِرُقْ تِيَاقُ

می‌گوید: بر من است برای خواهنده و سائل هزار گردو و با آن

او را عصائی می‌بخشم که تکیه کند بر آن.

(ص ۳۴۹ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۰).

بَرَجَانُ

نام جایگاهی است.

(ص ۳۶۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۹).

* بُزْجُقْ.

نام مسکن گروهی از ترکان که «جُرُق» نامیده می‌شوند و آن شهری است بناکرده افراسیاب که بتزن پسر بُختِ نصر را در آن زندانی ساخت.^۱ < جُرُق >.

(ص ۳۱۸ س ۱۶ و ص ۳۸۸ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۱ و ۲۳۴).

۱- بُزْجُقْ. بُورْجَوِ
لوبیا.

(ص ۳۸۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۴).

۲- بُزْجُقْ. صُورْجُفْ

دانه‌های خوی. دانه‌های عرق. گفته می‌شود از آن: «تَرْ بُزْجُقْلَنْدُی». یعنی، دانه‌دانه شد عرق و خوی.

(ص ۳۸۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۴).

بُزْجُکْ.

موی پیشانی آدمی. کاکُل. و موی یال و پیشانی و دُم اسب.

(ص ۳۹۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۹).

بُزْجَمْ.

غزان «بَجْکَم» را گویند. و آن پاره دیبا (شُقّه حریر) یا دُمِ گاو وحشی است که در کارزار و نبرد مرد مبارز آن را نشان خود سازد. < بَجْکَم >.

(ص ۴۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۳).

۱- مراد بیژن پسر گیو است و بتزن دگرگون شده بیژن است. و ذکر بُختِ نصر به مناسبت کارهای مُستبدانه مشابه کارهای بُختِ نصرِ کاووس است از قبیل پرواز به آسمان و غیره.

* بَرَجِن.

> دیبا. حریر. پارچه ابریشمی <.

گویند: «بِرْ قَلَجْ بَرَجِن». یعنی، آرشی و ذراعی دیبا.
> ← قَلَجْ <.

(ص ۲۹۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۰).

و < ← مَثَل ذیلِ «یَمَاغ» <. و < ← أَشْکَلِکْ بَرَجِن <

(ص ۱۳۵ س ۷ ج ۱-ع ۸۷).

و < ← تَشْکَلِکْ بَرَجِن <

(ص ۴۲۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۴).

بَرْخَان.

نام چین سفلی است و آن دژی است بر بلندی کوهی نزدیک
کاشغر و در زیر آن کانه‌های زر است.

(ص ۳۶۴ س ۷ و ص ۳۷۸ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۹ و ۲۲۸).

بَرْخَان. *birxan*

بِت. صنم. و عروسک را «بَدَرُ بَرْخَان» گویند. < ← بَدَرُ بَرْخَان <.

(ص ۳۶۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۹).

بَرْدَجِی. *varmaj*

رونده. ذاهب.

(ص ۴۰ س ۷ ج ۲-ع ۲۹۱).

بَرْدُز. *birduz*

فالیز. جالیز. خربزه‌زار و خیارزار. (و این لغت غیر اصلی
است).

(ص ۳۸۱ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۰).

۱- بَرَس.

یوز. یوزپلنگ.

(ص ۲۸۸ س ۱۴ ج ۱- ع ۱۷۳).

۲- بَرَس.

نام یکی از سالهای دوازده‌گانه ترکان. و این چنان است که ترکان نام دوازده صنف از جانوران را گرفتند و نشانه قرار دادند برای دوازده سال، پس حساب زادن‌ها و تاریخ‌ها در جنگ‌ها و غیر آن به‌گردش این دوازده سال است.

و اصل آن این بوده است که پادشاهی از پادشاهان ایشان نیازمند شد به دانستن تاریخ جنگی که سالها پیش رخ داده بود، پس به اشتباه افتادند در سال وقوع جنگ، آنگاه رای زد و مشورت کرد با قوم خود در آن و گفت همچنانکه ما درباره این تاریخ به اشتباه افتادیم پس از ما نیز همچنین در اشتباه خواهند افتاد، پس ما اکنون دوازده سال را به عدد ماه‌ها و عدد بُرج‌های آسمان نامگذاری می‌کنیم تا بعد از این با گردش آن حساب دوازده سال نگاه داشته شود و این یادگاری جاودانه باشد. قوم گفتند هر چه مصلحت بینی بکن. پس بیرون رفت به شکار کردن و فرمان داد که وحوش را ناگزیر سازند که به رود «ایلا» در آیند. و آن آبی است بزرگ. پس صید آغاز کردند. وحوش به آب رود پناه بردند و دوازده صنف از آنها از رود گذشتند. آنگاه اطلاق کرد نام هر گذرنده‌ای از آنها را بر سالی، اول آنها «سجغان» و آن موش است. که نخستین عبورکننده از رود بود،

پس قرار داد نام او را در آغاز گردش سالها و این اسم به صورت مضاف بر کلمه سال شد. گفتند «سِجْغَانُ یِلی»، یعنی سالِ موش. سپس آن «اُودِیِلی» یعنی سالِ گاو، پس بعد آن «بَرَش یِلی»، یعنی سالِ یوزپلنگ. و بعد آن «تَفْشِغَانُ یِلی»، یعنی سالِ خرگوش. و بعد آن «ناکِ یِلی» یعنی سالِ تمساح و بعد آن «یِلانُ یِلی» یعنی سالِ مار و بعد آن «یُتْدِیِلی» یعنی سالِ اسب و بعد آن «قُویِ یِلی» یعنی سالِ گوسفند و بعد آن «بِجِنُ یِلی» یعنی سالِ بوزینه و بعد آن سالِ مرغ و آن «تَقَاغُویِلی» است و بعد آن «اِتْ یِلی» یعنی سالِ سگ. و بعد آن سالِ خوک است که نامیده می‌شود «تُنْکُزِ یِلی». و چون به خوک رسید، بازگشت می‌کند شماره از «سِجْغَان» که موش باشد. و سالی که ما این کتاب را نوشتیم، محرم سال ۴۶۶ بود و داخلِ سالِ مار شده بود که «یِلانُ یِلی» باشد. و چون این سال گذشت و داخل شد سال شصت و هفت، داخلِ اسب شد و آن «یُتْدِیِلی» است و همین گونه گردش می‌کند حساب چنانکه دیدی.

و ترکان گمان برند که در هر یک از این سالها حکمتی است و بدان فال زنند، پس گویند «اُودِیِلی» یعنی سالِ گاو، در آن جنگها افتد زیرا که گاو سُرو زن و شاخزن است. و چون داخلِ سالِ مرغ شود در آن سال طعام فراوان گردد، اما میان مردمان تشویش و نگرانی افتد زیرا که غذای مرغ دانه است و او پیوسته چیزهای خرده و ریز را زیر و رو می‌کند. و چون سالِ تمساح در آید بارانها و فراوانی باشد، چه جایگاه نهنگ و

تمساح در آب است. و چون به سال خوک در آید در آن سال سرما و برف و فتنه و آشوب بسیار شود. و به همین گونه گمان می‌برند برای هر سال چیزی را. و ترکان را نام روزهای هفته نیست زیرا که هفته با اسلام شناخته شده است.

و همچنین نام عربی ماهها در شهرها به کار می‌رود. و چادر نشینان و مردم جاهل از کفار ماهها را بر مبنای چهار فصل نامگذاری می‌کنند. و برای هر سه ماه از آنها اسمی است که با آن در می‌یابند و تشخیص می‌دهند حساب گذشت سال را، چنانکه در آغاز بهار بعد از نیروز (نوروز) «أَغْلَاقُ آئِی» گویند، یعنی ماه بزغاله و پس از آن «أَلْغُ أَعْظَمُ آئِی»، یعنی ماه بزغاله بزرگ، زیرا که بزرگ می‌شود در ماه دوم. پس بعد از آن «أَلْغُ آئِی» یعنی ماه بزرگ، زیرا که می‌باشد ناف تابستان، پس بسیار می‌شود شیر و آشکار می‌گردد هر نعمتی که در چارپایان و در زمین است و همچنین است غیر اینها از فصلها، و من ذکر نمی‌کنم آنها را به سبب کمی کاربرد و قِلت استعمالشان. پس دریاب و بفهم.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ تا ص ۲۹۱ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۳ تا ۱۷۵).

۳- بَرَسْ

هر آماس و وَرَم که از گزیدن شپش یا پشه در بدن پدید آید. یا وَرَم و آماس آغاز دمیدن جوش در بدن. گویند: «أَنْكَ آتِی بَرَسْ بُلْدِی». یعنی، آماسید و مَبْرَم شد پوستش.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۵).

۱- بَرَسْغَانُ.

نام پسری از افراسیاب. و اوست که «بَرَسْغَان» را ساخته است و آن شهری است که از آنجاست پدر «محمود»، > یعنی پدر مؤلف کتاب <. و گفته‌اند نام رام کننده اسب یکی از شاهان اَیغُر بوده است. < ← ۲- بَرَسْغَان >

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۲۵).

۲- بَرَسْغَانُ.

نام شهری است بنا کرده بَرَسْغَانُ پسر افراسیاب و از آنجاست پدر محمود > مؤلف کتاب <. و گفته‌اند که نام سانس و رام کننده اسب پادشاهی از اَیغُر بوده، که اسبان را در این جایگاه به سبب پاکیزگی هوایش رام و تربیت می‌کرده، پس شهر بدو منسوب شده است. < ← ۱- بَرَسْغَان >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۲۵).

* بُرْسُقُ.

> = بُرْسُقُ <. < ← بُرْسُقُ >. > غُزَان مِیم را از «بُرْسُقُ» بیفکنند. پس «بُرْسُقُ» گویند و گاه این حرف را به کلمه‌ای می‌افزایند چنانکه در گفته ایشان است «بَشْمُقُ» یعنی نوعی کفش، که ترکان «بَشُقُ» گویند <.

(ص ۳۰۸ س ۸ ج ۳-ع ۶۲۵).

۱- بُرْسُلَانُ.

ببر، در معنی واقعی کلمه، و گفته می‌شود از آن «اَرْسُلَانُ بُرْسُلَان»، یعنی شیری و ببری. < ← ۲- بُرْسُلَانُ >.

(ص ۳۰۹ س ۱ ج ۳-ع ۶۲۵).

۲- بُزْشَلَانُ.

از نامهای مردان است. و جایز است که «بُزْشَلَانُ» تَبِعِ «أَرْشَلَانُ» باشد، زیرا هر دو با هم به کار روند و «بُزْشَلَانُ» به تنهایی به کار نرود. و درست و أَصَحُّ آن است که بُزْشَلَانُ بپراست زیرا اگر از اتباع بود جایز نبود که مرد با آن نامگذاری شود، کما اینکه در عربی جایز نیست گفته شود: هَذَا شَيْءٌ بَسَنٌ، آنچنانکه گوئیم «حَسَنٌ بَسَنٌ».

(ص ۳۰۹ س ۳ ج ۳-ع ۶۲۵).

بُزْشَمَقُ.

جانوری است مانند «ورک»، پُرشُقُ، ویدان در فربهی مثل زنند. (در غُزِ نون کلمه را بیفکنند و گویند «بُزْشُقُ» همچنانکه میم به کلمه افزایند و گویند «بَشَمَقُ» به معنی نوعی کفش که به شتالنگ رسد، در حالیکه ترکان «بَشُقُ» گویند). < بُزْشُقُ >.

(ص ۳۰۸ س ۶ ج ۳-ع ۶۲۵).

* بُزْشِ پِلِی.

سال یوز پلنگ. < ۲- بُزْشِ >.

(ص ۲۸۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۴).

بُزْشِ. حارسه از این ترسیده

< بُزْشِقُ > = «بُزْشِقُ» < بُزْشِقُ >. در کشیدگی و ترنجیدگی در پوست و جامه

(ص ۳۰۶ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۴).

۱- بُرْغُ. bix

چیز بدبو و گنده. مُتَنِّ. این کلمه در ازدواج و اتباع «سَبِغُ بُرْغُ»

گفته می‌شود. < سَسِغْ >.

(ص ۳۱۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۶).

۲- بَرِغْ

< راست و غیر متمایل و ناخمیده رفتن >.

گویند: «أَلْ بَرِغْ بَرْدِي»، یعنی همانا، او رفت رفتنی و بر چیزی متمایل و خم نشد.

(ص ۳۱۰ س ۸ ج ۱-ع ۱۸۶).

و گویند: «أَنِكْ بَرِغِي كُرْ». یعنی، رفتنش را بنگر.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۷).

۱- بَرِغَانْ.

< بسیار رونده >.

گویند: «أَلْ أَرُ أَلْ أَفْكَ بَرِغَانْ». یعنی، او مردی است بسیار رونده به خانه.

(ص ۴۴ س ۱۴ ج ۲-ع ۲۹۳).

۲- بَرِغَانْ.

دانه مورد. دانه آس. فَطْسْ.

(ص ۳۶۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۲۰).

بَرِغْسَاقْ و اَرْسَاقْ

< آرزومند و خواهان رفتن >.

گویند: «أَلْ أَفْكَ بَرِغْسَاقْ أَلْ». یعنی، او بسیار خواهان و آرزومند است برای رفتن به خانه.

(ص ۴۶ س ۵ ج ۲-ع ۲۹۵).

بَزْغُوجِي.

(به لغت مردم چِگِیل و کاشغری و بلاساغون و آرغُو و بَزْشغان و
أَيْفُر تا حدِ چينِ عُليا). رونده. ذاهب.

(ص ۴۲ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۲).

*** بَزْغُوِيِرْ!**

هنگام رفتن. وقتِ ذهاب. < ← «غُو» >.

(ص ۱۵۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۳۷).

بَرَقْ.

سگِ تیزتکِ شکاری، تازی. کَلْبِ أَهْلَبْ!

(ترکان گمان برند که کرکس چون پیر و کلانسال شود دو تخم
گذارد و از آن دو نگهداری و مراقبت کند. آنگاه از یکی از آن دو
تخم، این سگ بیرون آید و «بَرَقْ» نامیده شود. و او تیزتکترین
سگهاست در دویدن و نگهدارنده‌ترین آنها برصید. و از تخم
دوم جوجه‌ای بیرون آید که آخرین جوجهٔ کرکس است.
< ← بَرَقْلِغْ آز >. و < ← بَرَقْلِغْ كِشِي >.

(ص ۳۱۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

بَرَقْ.

< سرای. دار >.

گویند: «أَفْ بَرَقْ». یعنی، خانه‌ای و سرایی. اما «بَرَقْ» به تنهایی
به کار نرود و همیشه با «أَفْ» مُزْدَوِجاً به کار روند.

۱- أَهْلَبْ در عربی به معنی دم بریده یا بیمو و یا پُر مو است.

۱*

(ص ۲۹۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۶).

بِرُقْ

نام مردی که در نزد پادشاه بزرگان را در مقام و مرتبه مناسبشان جای می‌دهد. (اصل کلمه «بُرُقْ» است و معنایش فرمان و امر، زیرا که فرمان می‌دهد ایشان را با این کلمه). مرتبه‌دار. مُعَرَّف. < ← بُرُقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

BURQU - BURMAN

بِرْقِغْ

بانگ کردنِ بینیِ اسب و خر. گفته می‌شود: «أَثُ بِرْقِغِی».

(ص ۳۸۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۳۲).

BURGU -

بُرْقِغْ ۲

< = بُرِش >. < ← بُرِش >. در کشیدگی و ترنجیدگی پوست و جامه. چین و چروک در پوست و لباس.

(ص ۳۸۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۲).

* بَرَقْلِغْ اَزْ

مردِ دارایِ سگِ تیزِ تکِ شکاری. مردِ دارایِ کلبِ اهلَب. < ← بَرَقْ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۰).

۱- در صفحه ۳۱۶ ج ۱ چاپی اینجا «بُرُقْ» آمده است به معنی سیرت و رفتار و معاشرت با مردم و شاهدی هم دارد. اما صحیح کلمه بر طبق نسخه عکسی «بِرُقْ» با یاء است، لذا به جای خود، در ردیف یاء، نقل شد.

۲- کلمه در چاپ استانبول و در نسخه عکسی ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی (ص ۶۰۲ ج ۳) است.

بَرَقْلِغِ كِشِي.

انسانِ دارايِ سگِ «بَرَقْ»، یعنی دارايِ سگِ تیزتکِ شکاری.
صاحبِ کلبِ اَهْلَب. < ← بَرَقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۸).

بَرَقِينِ كِشِي.

مرد مسافری که هیچ چیز او را از قصد و عزم و آهنگش باز
نگرداند.

(ص ۳۶۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۱).

بُرَقِي نَانِكْ.

هر چیز دارايِ چین و شکن، همچون چهرهٔ عبوس و دژم که
پیشانی‌ش پرچین و پُر آژنگ می‌شود.

(ص ۳۵۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۵).

بُرُكْ.

هر رشتهٔ گرد و مدوّر مانندٔ سرکیسه و دَوال و بندِ شلوار و مانندٔ
آن.

(ص ۳۲۲ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۳).

بُرُكْ.

کلاه. قَلْنَسُوَه. و در مَثَل است: «تاتسیرُ تُرکْ بُلْمَاشْ باشسیرُ بُرُكْ
بُلْمَاشْ». یعنی، ترک بی‌فارس (بی‌فارسی زبانِ ایرانی تبار)
نیست (نمی‌شود) همچنانکه کلاه بدون سرنیست (نمی‌شود).
و < ← قُتْرُمَا بُرُكْ >. و < ← بُرُكْ يَنْكِي >.

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۶).

بُرْکَا.

چوب و تازیانه که با آن دزد را بزنند و خر را برانند.

(ص ۳۵۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

بُرْکَا.

کیک. بَرغوث و بدان مردِ مُتَلَوْنُ الْمِزَاجِ سبکسر را همانند کنند و گویند: «بُرْکَا کِشِی». < > بُرْکَا کِشِی < .

(ص ۳۵۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

*** بُرْکَا کِشِی.**

مرد مُتَلَوْنُ الْمِزَاجِ. دَمَدَمِی مِزَاجِ. سبکسر. (در مقام تشبیه به «بُرْکَا» به معنی کیک و بَرغوث). < > بُرْکَا < .

(ص ۳۵۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

بُرْکُ نَنکُ.

چیز محکم و استوار. (کلمه در اصل «بَکْ»^۱ است و حرف راء آن زائد است).

(ص ۲۹۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۶).

*** بُرْکُ یَنکِی. یَانِی (بِنِی رَا مَاحِ)**

قالب و اَلگویی کلاه. بدین شرح که بُرِشها یا قواره‌ها از کاغذ بُبرند یا از گِل چیزی شبیه به کوزه بسازند پس دیبا و حریر کلاه را بر آن افکنند و اندازه گیرند آنگاه مانند آن بُبرند.
< > بُرْکُ < . و < > یَنکُ < .

(ص ۲۶۷ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۲).

۱- در چاپ استانبول «یکُ» آمده است با «یاء» اما یکی از دو نقطه الحاقی می‌نماید. در عکسی هم «باء» است.

بِزْلا.

اولدس
برولدس

کلمه‌ای است به معنای «با». مَع. گویند: «أَل مَنِكْ بِزْلا آزدی». یعنی، همانا او با من بود. (گاه برای تخفیف حرف راء را از آن بردارند و «بلا» گویند). < ← بلا >.

(ص ۳۶۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۷).

* بِرِمُ.

بدهکاری. مقابل «أَلِمُ». که بستانکاری است. گویند: «أَل أَلِمُ بِرِمُ بِزْلا سَشْتُرْدی». یعنی، پا به پا گشت و عوض داده شد و امی که داشت با دینی که بر او بود و این از آن گذشت و آن از این. و < ← أَلِمُ >.

(ص ۱۴۵ س ۱۴ ج ۲-ع ۳۵۹).

۱- بُرُنْ.

بینی. دماغ. آنف.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱)

و < ← قِفَالُ بُرُنْ >.

(ص ۳۴۶ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۸).

۲- بُرُنْ.

بینی پیش آمده کوه. دماغه کوه. گویند: «تاغ بُرُنْی». < ← تاغ بُرُنْی >.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱).

۳- بُرُنْ.

آغاز هر چیز.

(ص ۳۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۱).

۴- بُرُنْ

> پیشاپیش. قَدَام. جلو. پیش <. لِسْرَس

گویند: «أَلْ مَنْدِنُ بُرُنْ بُرْدِی». یعنی، او پیشاپیشِ من رفت (و این لغت از لحاظ معنی، نه از لحاظ لفظ با عربی موافق افتاده است).

(ص ۳۳۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۱).

بُرُنْجُکْ

روسری و سراندازِ زنان.

(ص ۴۲۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۴).

بِرِنْجِ نَانْکْ

واحدِ چیزی. (لغتِ قیاسی کم استعمالی است).

(ص ۲۷۶ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۷).

بُرُنْدُقْ. بُرُونِ «ورون»
زِمَام. مَهَار.

(ص ۴۱۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۰).

۱- بُرُنْکْ! بُرُونْ

یک پرتابِ تیر در تیراندازی. یک بُرْدِ تیر. گویند: «بُرُنْکْ آتِی». یعنی، افکند. تیر پرتابی.

(ص ۲۷۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۶).

۱- در چاپ اورومچی (ص ۵۰۴ ج ۳) راء کلمه مضموم است. در چاپ استانبول و در نسخه عکسی ضبط ندارد.

۲- بُرُنْک. بَرُوم - ورووم

(با اشمام راء) موج آب.

(ص ۲۷۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۶).

۱- بُری. وُورس - بُری

تندی میان پیکان در مدخل و اول جایگاهی که پیکان در تیر
نشاند و کارگذارده می شود و پی بر بالای آن پیچیده می گردد.

(ص ۱۶۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۲).

۲- بُری.

گرگ. ذئب. و در مثل است: «بُری فُشْنِیْسِنْ یِماش». یعنی،
گرگ همسایه خود را نمی خورد به احترام همسایگیش.
مثل را درباره کسی زنند که ازو خواهند به همسایگان حرمت
نهد. و < > مَثَلِ ذِئْلِ «قُل» < .

(ص ۱۶۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۲).

۳- بُری

چوبی است تکیه داده شده بر دهانه های آبخوره، و آن
چوبهای برهم نهاده و به هم دوخته است تا دهانه های
آبخوره ها شکافته نگردد.

(ص ۱۶۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۲).

بِرْ.

کلمه ای است و معنایش، «ما». گویند: «بِرْ کَلْدِیْمِزْ». یعنی، ما
آمدیم.

(ص ۲۷۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۶۰۶).

«مِزْ» مُبَدَّل از «بِزْ» است و «بِزْ» در آغاز کلمه در آید. < مِزْ >.
(ص ۲۷۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۳).

بُزَاغُو.

گوساله. عِجَل. و در مَثَل است: «أَقْدَاكِي بُزَاغُو أَكُوْرُ
بُلْمَاش». یعنی، گوساله مقیم در جایی هرگز گاو نمی شود.
مَثَل را در مورد کسی زنند که به فضل و شرف، مقام و مرتبه بلند
یافته است اما خویشانِ او به همان چشمِ کودکی به وی
می نگرند، آنچنانکه او را در آغاز کار و کودکی دیده بودند.
(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۴).

بُزَاغُو تَلِي. دِيْلِي.

جَرْدُوْن که جانورکی است. موشِ صَحْرَائِي.
(ص ۳۷۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۴).

بِرَاكُ.

لغتی است در «بَرَكَ». < بَرَكَ >.
(ص ۳۴۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۷).

بُرُقُ. بُرُوْرُوْحُ.

هر چیز شکسته و مُنْهَدَم؛ بُرُقُ أَفْ، خانۀ ویران. < بُرُقُ أَفْ >.
(ص ۳۱۶ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۰).

بُرُقُ أَفْ.

خانۀ ویران. بیت منهدم. و < أَفْ >.
(ص ۳۱۶ س ۵ ج ۱-ع ۱۹۰).

بَزَك.

> = بَزَاك <. < ← بَزَاك >. (در لغتی) نقش. نگار.

(ص ۳۲۲ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۳).

بَزَك. وزن

> = بَزَاك <. < ← بَزَاك >. لرزه. رِعْدَه. گفته می‌شود از آن:

«أَل بَزَك بَزْدِي». یعنی، او را لرزه فراگرفت و لرزان شد.

(ص ۳۲۲ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۳).

بَزَاك. وزن - وَزَهَك

> = بَزَك <. < ← بَزَك >. لرزه. رِعْدَه.

(ص ۲۳۱ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۱۰).

بَزَلُق. buz

جای یخ. یخدان.

(ص ۳۸۸ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۴).

۱- بَزِنَج.

هر گلوله و کلاف (صهرجه)^۱ از ابریشم یا رشته و نخ.

(ص ۲۷۶ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۷).

۲- بَزِنَج.

نام گیاهی است با سیاقه و برگ سرخ رنگ که در تاجیکستانها

۱- صهرجه در چاپ اورمچی یومفاق... کالیگی ترجمه شده است. در فرهنگها به فارسی معنای مناسبی ندارد اما ظاهراً از کلمه چهره، به معنی چرخ باشد، به معنی کلاف و دسته یا بقچه نخ و ابریشم و غیره.

۲- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۰ ج ۳) است. در نسخه چاپی و نیز در عکسی بدون ضبط آمده است.

می‌روید و به‌عنوان دارو خورده می‌شود.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۷).

بِزْنُکْ

کلمه‌ای است مرکب از «بِزْ» به معنی «ما» و کافِ خطاب در کلام ترکان. گفته می‌شود از آن: «بِزْنُکْ أَفْ» یعنی خانه‌ما، و با آن تعلق چیزی را به خود خواهند، مالِ ما. از آن‌ما، متعلق به‌ما. لَنَا.

(ص ۲۷۴ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۶).

بِزِیْ

سیاهی که بر روی نان پدید آید از سوختن. سوخته‌نان. گویند: «أَثْمَاکُ بِزِیْ بُلْدِی». یعنی، روی نان سوخت و سیاه شد از سوختگی.

(ص ۱۶۹ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۳).

بِزْنْ

(بازای میان دومخرج، <ز>) «خَرْبَقْ» است، <نوعی گیاه با برگ‌گی شبیه برگ بارتنگ که از تیره‌آلاله‌هاست. برگ‌هایش دراز و ساقه‌اش کوتاه و گل‌هایش بی‌برگ و سرخ کوچک است. بیخ پیاز مانند دراز دارد و ریشه‌های باریک. طعم آن تلخ است و انواع دارد از سیاه و سفید و غیره >.

(ص ۳۳۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۰۱).

۱- کلمه در نسخه عکسی و چاپ استانبول ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۳۰۹ ج ۳) به کسر اول آمده است.

پِس. پِسِس

تفاله و ته‌نشین و دُرد و تُفل هر خیک و مَشک. و آن چیزی است شبیه به‌قیر.

(ص ۲۷۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۵).

بَسَا. سورا

کلمه‌ای است به‌معنی بعد. بعد از. پس از. گویند: «مَنْ أَنْدَا بَسَا كَلْدِم». یعنی، من پس از او آمدم. بعد از او وارد شدم.^۱

(ص ۱۶۹ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۴).

بَسْبَلْ.

قطعه‌ای از رشته و نخ یا پشم تابیده.

(ص ۳۹۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۲).

۱- بَسْت. بسلم ماخ

همپشت و یاور و مدد و معاونِ مهربان. ظهیر و معاونِ شفیق.

(ص ۲۹۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۸).

۲- بَسْت.

یاری. اعانت. گویند: «أَلْ مَنْكَابَسْت بَرْدِي». یعنی، او یاری داد مرا. (هر دو بَسْت نزدیکند به‌هم).

(ص ۲۹۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۷۸).

۱- بَسْتِک.

(به‌لغت چگل) قطعه پنبه حلاجی شده و آماده برای رِستن.

(ص ۳۹۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۹).

۱- ظاهراً همان «پس» فارسی است.

۲- بَسْتِکْ.

(به لغت آرغو) فتیله است.

(ص ۳۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۹).

بَسْتَلِی.

شرنگ. سَرَمَق که خورده می‌شود.

(ص ۳۷۶ س ۴ و ص ۴۰۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۶ و ۲۴۷).

بَسْرُ. سِیرِکُوهِی.

< سِیرِکُوهِی تاغ >.

(ص ۳۰۱ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۱).

بَسْرُقُ. بَاسْرُقُ.

گران و سنگین از هر چیزی. گویند: «بِیْرُ بَسْرُقِی تاغ». بُدُونُ بَسْرُقِی باک». یعنی، میخها و سنگینها و گرانیهایی زمین کوههاست. قوامِ مردمان فرمانروایانند.

مراد آنکه آرام و سکون و قرار زمین به کوههاست و آرام و قرار مردم به امیران، چه آنانند که ترتیب و تنسیق کارها دهند.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۴).

بَسْرِلِغِ تاغ.

کوه دارای سیرِکُوهِی. < بَسْرُ >.

(ص ۴۰۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۷).

۱- در چاپی و نسخه عکسی حرف تاء ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۶۲۱ ج ۱) افزوده شد.

۲- در ص ۴۰۸ چاپی به فتح تاء آمده است و در عکسی هم آنجا فتحه نشان می‌دهد.

بَسِغْ

جای شبیخون زدن و غافلگیر کردن. گویند: «أَلْ أُنَى بَسِغِنْدَا تَتَّى». یعنی، او را در جایگاه خود به غفلت گرفت.

(ص ۳۱۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۶).

بوسوخ**بُسُغْ**

> = بُسُغْ <. > ← بُسُغْ <. کمین.

(ص ۳۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُسُغْلُغْ يَغِيْ

دشمن در کمین نشسته. دشمن دارای کمینگاه. > ← بُسُغْ <.

(ص ۴۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۸).

بُسُكْ

> = بُسُغْ <. > ← بُسُغْ <. > کمین <.

گویند: «أَلْ قُلَيْنُ بُسُكْ بُسُدِيْ». یعنی، او بر بنده‌اش کمین کرد. و همچنین است هرگاه بزند او را زدنی و ضربه‌ای.

(ص ۳۲۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۳).

بُسُكَاجْ

گِردَه نان. رَغِيفْ.

(ص ۳۷۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۷).

بَسَنْ

غذا و طعامی که برای مرده پس از به خاک سپردن او ترتیب دهند. از آن گفته می‌شود: «يُوعْ بَسَنْ». > ← يُوعْ < و > ← يُوعْ بَسَنْ <.

(ص ۳۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

بَسْنَجِقْ أَرْ. بَاسْنُ حَمْعُ

مردِ مستضعف.

(ص ۴۱۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۰).

بَسُو.

(در یکی از لغتها) مِرَزَبَه، بزرگی از مردم فارس.

(ص ۱۶۹ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۴).

* بَش.

> = باش <. < > ۱- باش <. سر. رأس. و < > مَثَل ذیلِ
 ۲- تَت و ۱- تِل <.

(ص ۲۸۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۹).

* بُش.

آزاد و رها گذارده شده. ول. سر خود. < > بُش یَلْقَى <. و
 < > بَشْلَاغُ یَلْقَى <.

(ص ۲۷۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۶).

بَشْتَرُ. تَسْر

(به لغت ازغو) داس. مَنَجَل.

(ص ۳۷۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۲۹).

بُشْتِغَانُ.

> بسیار نرم و روان کننده <.

گویند: «بُؤَاتُ أَلْ قَرْنُ بُشْتِغَانُ». یعنی، این دارویی است که
 شکم را نرم و روان می‌سازد. و همچنین است هر چیزی که با
 خاصیتِ حَلَالی و حل‌کنندگیِ خود قوت و نیروی چیزی را

بسیار سست و کم می‌کند.

(ص ۴۲۴ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۶).

* بُشِغ.

پخته و مطبوخ. پخته شده. «دریغمائی «بِشِق»». < < بِشِق > >. < < بِشِقْ أَتْ > >. و < < بِشِغْ أَش > >. < < بِشِغْ سُجُوكْ > >. و < < بِشِغْ كَرَبِجْ > >.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

۱- بُشِغ. بوش‌تماخ

< دلتنگ و بیقرار و ضجر >.

گویند: «بُشِغْ بُشْدِی». یعنی، بیقرار و دلتنگ شد دلتنگ شدنی. ضَجْرَ ضَجْرًا. و < < بُشِغَان > >.

(ص ۳۱۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- بُشِغ.

دستوری و اذن پادشاه برای فرستاده و رسولی که با درفشها و نشانها فرستاده شود.

جایزه‌ای که به آن رسول داده می‌شود همین نام دارد (همچنانکه سفره و خوان، که در اصل طعامی است که ترتیب داده می‌شود برای مسافر، سپس بر پوستکی که در آن طعام را می‌نهند اطلاق سفره شده است، این نیز چنین است).

همچنین است خویش و نزدیک هر گاه بیاید نزد خویشاوند خود از جای دور، پس به هنگام بازگشتن، مهمانی و دعوتی ترتیب داده می‌شود و خویشاوندان و جز آنان فرا خوانده

می‌شوند آنگاه دستوری بازگشت بدانان داده می‌شود با هدیه‌هایی از خویشان. و این را «بُشْغُ أَشِی» نامند، یعنی غذای دستوری و اذن. < بُشْغُ أَشِی >.

(ص ۳۱۰ س ۱۴ و ص ۳۱۱ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُشْغَاقُ ^{کُت} - بُشْغُ أَتْ - بُشْغُ - بُشْغَاجُ - بُجَاغُ

بالای دو «وَرِک»، یعنی بالای دو استخوانِ بر سویِ ران.

(ص ۳۹۱ س ۷ ج ۱-ع ۲۳۶).

بُشْغَانَ - بُشْغَان

ماهی بزرگ، از یکصد رطل تا پنجاه رطل. و بدو تشبیه کنند بزرگ و سرور قوم را و گویند: «بُدُنْ بُشْغَانِی». یعنی، رئیس قوم.
< بُدُنْ بُشْغَانِی >.

(ص ۳۶۶ س ۱-ج ۱-ع ۲۲۰).

بُشْغَانَ

مردِ دلتنگ و ضَجِر (عُزَان حَرْفِ غَیْن را بیفکنند و به جای حَرْفِ «نُون» حَرْفِ «قَاف» آرند و بُشْغُ گویند) و این قیاسی است صحیح. < ۱- بُشْغُ >.

(ص ۱۳۶ س ۷ ج ۱-ع ۸۸).

*** بُشْغُ أَتْ**

گوشت پخته. «بِشْغُ» لغتی است در آن. < بُشْغُ > و < بُشْغُ أَشْ > و < بِشْغُ > و < بِشْغُ أَتْ >.

(ص ۱۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۴).

بِشَغْ أَشْ.

غذای پخته شده. طعام مطبوخ. و هر چیز پخته شده همچنین
و از آن به آجر گفته می‌شود «بِشَغْ کَرَبِجْ». یعنی، خشت پخته.
< ← بِشَغْ >. و < ← بِشَغْ کَرَبِجْ >.

(ص ۳۱۱ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُشَغْ أَشِی.

غذای دستوری و اذنِ بازگشت. مهمانی اجازه بازگشت.
< ← بُشَغْ ۲ >.

(ص ۳۱۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُشَغْت.

شاگرد در پیشه و حرفه.

(ص ۳۷۶ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۷).

بِشَغْ سُجُوكْ. شَرَبِیْن-سَرَاب

می پخته. می پختج. شرابِ مطبوخ. < ← بِشَغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۷).

بِشَغْ کَرَبِجْ.

خشت پخته. آجر. < ← بِشَغْ >. و < ← بِشَغْ أَشْ >.

(ص ۳۱۱ س ۵ و ص ۳۷۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۷ و ۲۲۹).

بِشَغْلِ یَلْقِی.

چارپایانِ سر سپید. < ← یَلْقِی >.

(ص ۳۹۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۲).

۱- بَشَقْ. بِاسْلُحْ

پیکان تیر.

آهن تیز نوک نیزه. سِنَانِ رُمَح.

(ص ۳۱۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۰).

۲- بَشَقْ.

(به لغت چگل) نوعی کفش که تا شتالنگ رسد. (عُزَان و قَفْجَاقَان حرف میمی بدان می‌افزایند و می‌گویند «بَشَمَقْ»).
 < بَشَمَقْ >. و مانند این در عربی جایز است، گفته می‌شود:
 «تَمَدَّرَعَتِ الْمَرْأَةُ» و أَصْلُهُ «تَدَرَّعَتِ»، که از دِرْع است، یعنی زن
 جامه جنگ پوشید.

و گفته می‌شود «تَمَسَكَنَّ الرَّجُلُ» که اصل آن «تَسَكَّنَ» است،
 مأخوذ از سکون، یعنی مرد آرام گرفت.

(ص ۳۱۶ س ۸ ج ۱ و ص ۳۰۸ س ۹ ج ۳-ع ۱۹۰ و ۶۲۳).

* بُشَقْ.

مرد بسیار تنگدل و ضَجِر (به عُزَى. از اصل ترکی کلمه «بُشْغَان»
 با حذف حرف غین و تبدیل حرف نون به قاف). < بُشْغَان >.
 و < بُشَقْ أَرْ >.

(ص ۱۳۶ س ۸ ج ۱-ع ۸۸).

* بِشِقْ.

> پخته. پخته شده. مَطْبُوخ <.

لغتی است در «بِشِغْ». < بِشِغْ > و < بِشِغْ أَتْ > و
 < بِشِقْ أَتْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱ و ص ۱۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۱۹۰ و ۴۵۴).

بِشِقْ أَثْ.

گوشت پخته شده. (لغتِ یغماست در «بِشِقْ»). < ← بِشِقْ >. (ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

بُشِقْ أَرْ.

(به لغت غزی و غیره). مردِ تنگدل و ضجور. < ← بُشِقْ >. (ص ۳۱۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۰).

بِشَقْلَغْ سُنْکُو.

نیزه دارای سنان. رُمح دارای نوکِ آهنی تیز. همچنین است تیری که دارای پیکان باشد. < ← ا-بِشَقْ >. (ص ۴۱۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۹).

بُشْکَالْ.

(به لغتِ خاقانی) نانِ تُنک. رُقاقه.

(ص ۴۰۰ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۲).

بِشْکَلِکْ أَرَاغْتْ. بِشْکَلِکْ

زنِ دارای کودک شیرخواره و دارای گهواره.

(ص ۴۲۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۴).

بِشْلَاغْ نَانْکْ.

چیزرها و فروگذارده شده. شئیءِ مُهمَل. و از آن گفته می شود: «بِشْلَاغْ یَلْقَى». یعنی، چارپا و دابّه رها و سر خود.

(ص ۳۸۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۲).

*** بِشْلَاغْ یَلْقَى. بِشْلَاغْ - بِشْلَاغْ**

چارپا و دابّه سر خود و ول و رها. < ← بِشْلَاغْ یَلْقَى >. < ← بِشْلَاغْ >.

نائک < و > بُش نائک < .

(ص ۳۸۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۲).

* بُشَلغ. رُوْسَلَه غَلَه نَدِر

< تهور. پندناشنوی > .

گویند: «از ایشدا بُشَلغَلندی». یعنی، مرد در کار دلیری و

گستاخی کرد و سخن نشنود. و در مثل است: «بُشَلغَلنسا

شور سورا نای» بُخُسُقَلنوز». یعنی، کسی که گستاخی و تهور نشان دهد در کار و

از رأی مشاور سر پیچد دستش به گردنش زنجیر و بند می شود.

مثل را در مورد کسی زنند که خود رأی باشد.

(ص ۲۱۷ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۲).

بُشَلغان. باسارل غان

< بسیار استاد و ماهر و متخصص > .

گویند: «بُوَازُ أَلْ أَلْکِی ایشقا بُشَلغان». یعنی، او مردی است که

پیوسته دستش به کاری است و متخصص و کاردان می شود در آن.

(ص ۴۰ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۷).

بَشِل قوی. باس

(در یکی از لغتها) گوسفند میانه سر سفید. < قوی > .

(ص ۳۲۹ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۸).

۱- بَشْمَق.

(به غزی) نوعی کفش. بَشَق (در لغت چگل) < ۲- بَشَق > .

(ص ۳۱۶ س ۸ و ص ۳۸۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۰ و ۲۳۵).

بُش نَانَك.

رهائی. سر خود و ول بودگی. < بَشْلَاغُ يَلْقَى >. < بُش يَلْقَى >. و مثل ذیل آن < .

(ص ۲۷۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۶).

بُشْنَجَك.

(به لغت گنجاک) خوشه انگور.

(ص ۴۱۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۳).

بُشْنَقْ اَز.

مرد بی زره و خود و سپر یا بی عمامه، رَجُلِ حَاسِر.

(ص ۳۸۸ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۵).

بُشُوغ.

< رها سازی. اطلاق >.

گویند: «أَتُ بُشُوغُو بُلْدِي». یعنی، هنگام رها کردن اسب و غیر اسب به صحرا و بیرون آوردن از خانه رسیده است.

(ص ۳۷۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۴).

بُش يَلْقَى.

< بَشْلَاغُ يَلْقَى >. <= بَشْلَاغُ يَلْقَى >. چارپا و دابته رها شده و ول و سر خود گذارده شده. گویند: «أَلْ إِشْلَازُ بُش». یعنی، او رها کرد و مطلقه ساخت زن را، چنانکه گویی ول و رها ساخته است.

و گویند: «أَلْ قُلُّ بُش قِلْدِي». یعنی، او برده و بنده را آزاد ساخت. و گفته می شود به آزاد و حُرَّ «بُش». < بُش >. و در

مَثَل است: «بُش نائک» کا اِذی بُلْمَاش. یعنی، برای چیز فروگذارده شده و مهمل و ول صاحب و مالکی نیست.
مَثَل را در مورد کسی زنند که بدو دستورِ مراقبت و نگهداری مالش را دهند. و < ← بُش نائک >.

(ص ۲۷۷ س ۱-ج ۱-ع ۱۶۶).

بُغا.

داروئی است که از هند به دست آورده شود. گویند: «سارِغ بُغا» و «بوزبُغا» یعنی بُغایِ زرد و بُغایِ سپید و سرخ.

(ص ۱۷۰ س ۱۰-ج ۳-ع ۵۴۴).

سارِغ سَتَق - بَشْرَافِ قَبِج

بُغْدائی.

گندم. و در مَثَل است: «بُغْدائی قَتندا سَرْفِجْ ا سَقَالوز». یعنی، به دولت و برکتِ گندم، تلخه نیز سیراب می‌شود.
مَثَل را در مورد کسی زنند که با مُصاحبتِ دیگری به نیکی و خیری دست یابد. و < ← بُدْغائی >.

(ص ۱۸۱ س ۱۴-ج ۳-ع ۵۵۱).

بَغْرِز.

جگر. کَبْد. به مردی که از کسی پیروی و اطاعت نکند و مُنقاد او نگردد «بَدْکُ بَغْرِزِغ». گویند یعنی، جگردار. < ← بَدْکُ بَغْرِزِغ >.
کَبِدِکمان (بین دو طرفِ عِلَاقَةُ کمان) را نیز «یا بَغْرِی» گویند.

بِسْوَر

۱- در نسخهٔ عکسی و چاپی چنین است، اما در (ص ۳۷۸ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۲۸) با قاف آمده است و آن صحیح است. در چاپ اورومچی نیز آمده که در اینفوری با قاف درست است.

< یا بَغْرَی >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۱).

بُغْرَا.

شترِ نر. و بدان نامیده می‌شود: «بُغْرَاخَانُ». < بُغْرَاخَانُ >.

(ص ۳۵۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۱).

و < شاهد ذیلِ «کُتْرُکَانُ» >.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۰).

*** بُغْرَاخَانُ.**

از نامهای خانهای ترکان، مأخوذ از بُغْرَا. < بُغْرَا >.

(ص ۳۵۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۱).

*** بُغْرَاقْرَاخَاقَانُ.**

از ملوک خاقانیه. < قْرَا >.

(ص ۱۶۷ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۲).

بَغْرَجَقُ.

پالانِ خر.

(ص ۴۱۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۱).

بُغْرَدَا سَجُ. بُوْرُوْعْدَا

موی پرچین و شکن. جَعْدُ: < سَجُ >.

(ص ۴۰۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

بَغْرَدَقُ. بَاغْرَدْرَاخُ

سینه‌بند، شاما کچه. سینه‌پوش، صُدْرَةُ زَنْ.

(ص ۴۱۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغْرَسْتَقْ. باغْرَسْتَقْ

رودگانیه‌ها. معاء. روده‌ها.

(ص ۴۱۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغْرَسْتَقْ كِشِي. بَغْرَسْتَقْ

انسانِ مهربان.

(ص ۴۱۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغْرِيغْ. $boq̄ + max - boq̄um - boq̄urīg = buq̄urīg$ (būkmak)

جای خالی در جِوال و مَشکِ شیر و جز آن. < بَغْرِيغْ > oyn

bīq̄rīg
boyn
boq̄ri.

(ص ۳۸۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۲).

بَغْرِيغْ! $boq̄ + ur$
 $boq̄ + ir + il$

جای خالی در ظرفِ پُر و مَشکِ شیر و جز آن. < بَغْرِيغْ >.

(ص ۴۰۰ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

* بَغْرِيغْ. $boq̄ + ir + ul$

< گلو سفید >. < بَغْرِيغْ قُوئِ >.

(ص ۴۰۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۲).

* بَغْرِيغْ. $baq̄ + ir$
 $baq̄ - i - r - i - q̄ + (li)$

جگردار. با جگرِ بزرگ. < بَغْرِيغْ >. < بَدَكْ بَغْرِيغْ >.

< بَغْرِيغْ آز >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۱).

baqr
بقر

بَغْرَلِغْ اَز.

مردی که فرمانبردار و مُنقادِ کسی نشود. < مردِ جگردار >. و گفته ایشان (عرب) است: «إِنَّا لَنَخْنُ أَعْظَمُ أَكْبَاداً مِنْ الْإِبِلِ». یعنی همانا ما جگردارتریم در تصمیم از شتران.

(ص ۴۰۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۷).

بَغْرَلُوقِ. baq-ır-Li=Liḡ.

سنگخوارک. قَطا (مرغی است).

baqr
بقر

(ص ۴۱۵ س ۱۳ و ص ۴۱۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

بَغْرُلُ قُوی.

گوسفند که گلویش سفیدرنگ باشد. < بَغْرُلُ >. و < قُوی >.

(ص ۴۰۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۲).

بَغْرَمُ قُومِ. بِالظَّمِّ قُوی

ریگِ تُوبرتو و از جا نرونده. و به ریگزارِ میان کاشغر و یارکند «بَغْرَمُ قُومی» گفته می‌شود. < بَغْرَمُ قُومی >.

(ص ۴۰۲ س ۱-ج ۱-ع ۲۴۳).

بَغْرَمُ قُومی.

ریگزارِ میان «کاشغر» و «یارکند» را گویند. < بَغْرَمُ قُومِ >.

(ص ۴۰۲ س ۱ و ۲ ج ۱-ع ۲۴۳).

بَغْرُ.

(boḡn) - boḡ + aḡ

گلو. حلق.

(ص ۳۰۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۳).

buḡḡsūq بُغْغُ سُوَقْ

boy + soq
 لغتی است در «بُخْشُوَقْ». به معنی، غُل و زنجیر. < بُخْشُوَقْ >. $\times s u q$

(ص ۳۸۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴)

baḡ + i s — baḡ + i s

بَغْش

بَغْشِی - باغ

بندها و مفصلهای انگستان و دیگر اندامها.

و همچنین گره‌های نی و جز آن.

(ص ۳۰۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۴)

boḡ + um

بو حوم آسَمْ **بِغَمْ**

< = بُغَمْ >. < بُغَمْ >. پیوند بُن انگستان متصل بر پی

پشت دست و پا. یا استخوان انگستان زیر پی پشت دست

متصل به بند دست). و نیز گره و بند نی و گیاه پیژر.

(ص ۳۳۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۹)

boyn + maḡ → boḡ + i + maḡ

۱- بُغَمَقْ

گویک گریبان پیراهن. دگمه پیراهن.

(ص ۳۸۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵)

۲- بُغَمَقْ. بو عَمَا

گردنبند و قلاده زر و جز آن که به گوهرها و مرواریدها آموده و

ترصیع شده باشد و عروس را با آن به خانه شوی فرستند و

زفاف کنند.

(ص ۳۸۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵)

بُ

بُك

boyn boḡ + un

بو حوم **بُغَمْ**

< = بُغَمْ > < بُغَمْ >. پیوند بُن انگستان یا استخوان

انگشتان متصل به بند دست.

گره و بندنی. (نون کلمه مُبَدَل از میم است. مانند این تبدیل جایز است چنانکه «لم» و «لن» در جحد (در زبان عربی).
> ← بُغِم <

(ص ۳۳۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۱).

بَغْنَا. باعُنَا
 باغ + na(La) (۳۵۱)
 باغ + ۱ + na(La)
baq پلّه نردبان.

(ص ۳۶۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۸).

بُغْنَدِي. بوغُو سَو
 بوغ + un + di
 بوغ + u + q +
boyn → بوغ + na(La)
 مثناه و شاشدان حیوانات جز آدمی.

(ص ۳۷۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۶).

کَسِمَاخ - قَتَر مَخ - بُولَدَر مَخ -
 * بُغْنَقْ دَر بُون دَر بُون اَمَك -
 بُولَدَر مَخ - بُولَدَر مَخ - بُولَدَر مَخ -
 بُولَدَر مَخ - بُولَدَر مَخ - بُولَدَر مَخ -
 > پاره‌های پراکنده <

گویند: «بُلْت بُغْنَقْلَنْدِي». یعنی، ابر به پاره‌ها پراکنده شد. و آخِر بَر مَخ

(ص ۲۱۸ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۳).

بَقَا. باحَا
 قورباغه. غوک. ضفدع. و سنگپشت را از آن «مُنْكَزْ بَقَا» گویند.
 > ← مُنْكَزْ بَقَا < و > ← شاهد ذیل «اَتِل» <

(ص ۱۷۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۵).

بُقَا. بوعَا
 نراز گاوان. گاو نر.

(ص ۱۷۲ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۵).

gab

بُقَاخْ. سَبَّخْ بُقَاخْ = سَبَّخْ بُقَاخْ

ظرفِ آبخوری و دیگ. گویند: «أَشْبِخْ بُقَاخْ». < أَشْبِخْ بُقَاخْ >
و < بُقِخْ > و < أَشْبِخْ بُقِخْ >.

(ص ۳۴۴ س ۸ ج ۱-ع ۲۰۷).

بُقَاخْ اَزْتْ.

نام گردنه‌ای است.

(ص ۳۴۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۰۷).

بُقَاخُوقْ. بُقَاخُوقْ قَا بَا جُوقْ x بَا حَا جُوقْ

مُصَغَّر «بقا» و آن گوشتپاره بین بازوست و پهلوی یا پستان و کتف.

(ص ۱۷۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۵).

baḡ

بُقَاغُو. بِيخَاعُو PIXŌ

کنده که بر پای دزد نهند.

(ص ۳۷۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۲۴).

بُقِخْ. رَعَاخْ بُقَاخْ x وَ بَاخْ

آبخوری و دیگ از سُفال. و گفته می‌شود بدان: «أَشْبِخْ بُقِخْ».

یعنی، دیگ و آبخوری (دو کلمه با هم به کار روند).

< بُقَاخْ > و < أَشْبِخْ بُقِخْ >.

(ص ۲۹۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۰).

بُقَايِقْ! بَقَايِقْ قَا بَا + آيَاقْ gabāyag

میانِ دو زنگله یعنی سُم شکافته هر زنگله‌دار (حیوان سُم

۱- در نسخه عکسی و چاپی حرف چهارم کلمه هم یاء است و هم نون. در چاپ اورومچی (ص ۲۴۴ ج ۳) نیز چنین است اما در حاشیه متذکر مرجع بودن یاء شده‌اند.

شکافته).

و یکی از دو شِق و پاره زنگله. هر یک از دو بخشِ سَم شکافته.

(ص ۱۳۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۲).

gaba | gab + a

بقایق. قَابَارِئِقْ

برجستگیها و برآمدگیها در شکم سُمهای اسبان.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۲).

vari paxiri yoxi altuni

بِقَرُ. باغتر

مس. نحاس. و در مثل است: «بَارُ بِقَرُ یُقِیُّ اَلْتُونُ». یعنی، چیز موجود مانند مس است که بدان اهمیت ندهند و گمشده و مفقود مانند زر است که عزیز الوجود است.

مثل را درباره کسی زنند که نزد خویشان خود خوار است اما چون او را از دست بدهند فقدانش برایشان دشوار آید.
< بِقَرُ لَیْغُ تَاغٌ > و < بِقَرُ سَقِمٌ >.

(ص ۳۰۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۱).

۲- بِقَرُ.

پول خرد در چین. خرید و فروششان با آن است.

(ص ۳۰۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۱).

سِقَمَ

بِقَرُ سَقِمٌ.

نام ستاره مریخ. ستاره بهرام. سرخی او را به «بِقَرُ». یعنی مس تشبیه کنند.

(ص ۳۰۱ س ۲ اوص ۳۳۳ س ۱۲ ج اوص ۳۰ س ۸ ج ۳-ع ۱۸۱ و ۲۰۰ و ۴۶۱).

< ۱- بِقَرُ >، و < سَقِمٌ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۰).

و نیز < یُلْدُز > .

bugur + si
boğa+r+si
bagırsi

آراج

بُقْرَسِي.

«مَان»، گاو آهن.

(ص ۱۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۵۲).

بِقْرِلِغ.

نام جایگاهی است نزدیک بلاساغون.

(ص ۴۱۰ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۸).

بِقْرِلِغ تَاغ.

کوه دارای مس: < ۱- بَقْرُ > .

(ص ۴۱۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۸).

بِقِشْ . باخس

2x + 15
x

نگریستن به هم با چشم. مناظره با بصر.

(ص ۳۰۶ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۴).

بِقِشْغَان.

2x + 15 + gan

< بسیار نگرنده به گوشه چشم > .

گویند: «أل کِشی بَزْلا بِقِشْغَانُ أَل». یعنی، از خوی و عادت اوست که پیوسته با گوشه چشم نظاره گر آدمی است.

(ص ۴۲۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۹).

بِقِغ.

2ak + 19
x

نگاه. دیدار. یک نگاه. گویند: «آنکُ بَقِغی کُر». یعنی، بنگر نگاه او را. (و قصد من است که در این کتاب ذکر این گونه مصادر

نکنم مگر آنکه کثیرالاستعمال باشد).

(ص ۲۱۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۸۷).
bağ boyn → bağ
būk b

بوغاق. بوغاق؟ چین‌دان
چینه‌دان. حوصله. زاغر.

(ص ۲۲۷ س ۱۴ ج ۲-ع ۴۰۸). buruğ
bug ۱- بوق. باغ - buxolan buk
bağux - bukuh buk bu/buk

دسته و گروه گلها و غلافهای شکوفه‌ها و گلها. گویند: «جَجَكُ
بُقُقَلْدِي». یعنی، غنچه کرد گل و این پیش از آن است که گل
باز و شکفته شود. و گفته‌اند:

تَكْمَا جَجَكُ اُكْلَدِي بُقُقَلْبِي بُكْلَدِي
تَكْسِي تَكُنْ تُكْلَدِي يَزْلِبْ يِنَا يَزْكَشُورْ
می‌ستاید بهار را و می‌گوید: فراهم آمدند گل‌های گونه‌گون و گرد
آمدند دسته‌های آن و به هم پیوستند و جدا شدند، پس به هم
پیچیدند از بسیاری و فراوانی.

(ص ۲۲۷ س ۱۵ و ص ۲۲۸ ج ۲-ع ۴۰۸).
boyn → boğn → boğın → boğ+uğ بوغاق
boğn
گوشت غَدَدِي، میان پوست و گوشت در جانب خشک‌نای گلو.
جَخْش.

در فرغانه و شهرهای شَقْنِي، گروه‌ها و قوم‌هایی هستند که این
بیماری خاص ایشان است و پیوسته هرچه زاد و ولد کنند و
زاد و رود پیدا کنند در همه آن گوشت غَدَدِي چینه‌دان مانند
پیدا می‌گردد، و گاه در برخی از آنان آن اندازه بزرگ می‌شود که

مانع دیدن سینه یا پشت پا می‌گردد. و من پرسیدم از ریشه و اصل این بیماری، پس مرا آگاهی دادند و گفتند که پدران ما بلند بانگ و جَهْوَری صوت و کافر بودند. یاران پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با ایشان جنگ و غَزُو کردند و پدران ما شبیخون زدند برایشان و به‌آواز کریه و بلند خود بانگ بر آوردند، پس مسلمانان از آواز ایشان بگریختند. خبر به عُمَرُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ رسید. برایشان نفرین کرد تا این بیماری در گلوئی ایشان پیدا آمد و باقی مابند به‌ارث در نسل ایشان. و هم اکنون هرگز بلند آواز و جَهْوَری صوت در میان ایشان دیده نمی‌شود.

< بَقْلُغُ آز >:

(ص ۲۲۸ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۸).

بَقْلُغُ آز. لَوْ خَاخَلِي

مرد دارای غده چینه‌دان مانند در گلو. < ۲- بَقْلُغُ >.

(ص ۴۱۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۹).

bağ + lan

bağlanı guzi بَقْلَانُ قُزِي

بره سرزنده شاداب فربه. < قُزِي >.

(ص ۳۷۰ س ۳ ج ۱-ع ۲۲۳).

-bağ + an

bağ + an (باغلی)

باغس - نَوْقَا

bağ + c

ni

گردنبند و طوق و حلقه که از فلزات زمین سازند. گویند «الْتُنُّ بَقْنُ». یعنی، حلقه‌ای از زر و جز آن. < الْتُنُّ بَقْنُ >. و < بَقْلُغُ قَدِش >.

(ص ۳۳۴ س ۱۴ و ص ۳۶۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱ و ۲۱۷).

بِقِنْ. بُوْهُون (حلقه آنداسندا، ولاجاغ)
استخوان لگن. خاصره.

(ص ۳۳۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۱).
bāq + an + Liq (Lil)
بِقَنْلِغ قَدِش.

نسمه و دوالِ دارای حلقه. < بَقَنْ > و < قَدِش >.

(ص ۴۱۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۹).
baku bakov باغُو
بَقُو. باغُو. باکو
زمین بلند. (اصل کلمه با فافِ مُشَدَّد است). و < شاهدِ ذیلِ
«کجا» >.

(ص ۱۷۲ س ۳ و س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۵).
* بَگْ. بَق - بَس

< = بَاک >. < ۱- بَاک > و < بَگْ ایلِ >. امیر. فرمانرا.
(کلمه با کافِ رکیکه، گاف است).

(ص ۲۹۹ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۰).
و < مَثَلِ ذیلِ «اُرک» >.

(ص ۶۷ س ۴ ج ۱-ع ۴۷).
و < شاهدِ ذیلِ «أَلْقِش» >.

(ص ۹۰ س ۱ ج ۱-ع ۶۱).
و < شاهدِ ذیلِ «بُرُق» >.

(ص ۳۱۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۰).
و < شاهدِ ذیلِ «تَرْتِغ» >.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۲).

و < شاهد ذیل «قَت» >.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۱).

و < شاهد ذیل «بَشْرُق» >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۴).

* بَک. بَک → bərk + Ləmax

اصل کلمه «بَزْک» است به معنی محکم و استوار و راء آن زائد است. < بَزْک تَنَک > و < بَکَلَنَدی نَائِک >.

(ص ۲۹۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۷۶).

بَک - bək mək

BÖK بُک.

بیشه. درختهای بسیار به هم پیچیده. آجَمَة. < بَکَلَنَدی نَائِک >.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۸).

بُک. بُک رِیو لَر لَمَازِ bək

بواشین عاصلا ریندان بَک

(به لغت آرغو). گوشه. زاویه.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۶۸).

بُکا. boa bəkə bōyək bōyək → باشلی

ماربزرگ. ازدها. ثعبانِ عظیم. در مَثَل گویند: «بِتی بَشْلِغِ یَلِ بَکَا». یعنی، ماری است که هفت سر دارد.

گاه دلیران و شجاعان را بدان نامگذاری کنند همچنانکه بزرگی از بزرگان «بَکَا بَدْرَج» گویند.

پس ایشان را گریزانید خدای تعالی روزی که «اَرْشَلان تَکین» غازی برایشان زد با چهل هزار از مسلمانان و کفار با «بَکَا بَدْرَج»

هفتاد هزار بودند.

محمود < مؤلف کتاب > گوید: پرسیدم از کسانی که شاهد این جنگ بوده‌اند و گفتم چگونه واقع شد شکست و ادبار بر کافران با بسیاری جماعتشان. گفتند: ما نیز همچین شگفت داشتیم از این حادثه و پرسیدیم از کافران و به‌ایشان گفتیم که چگونه گریزان شدید با آن گروه انبوه؟ پس گفتند: هنگامیکه طبلها نواخته شد و در شیپورها دمیدند، دیدیم برابر سرهامان کوهی سبز که افق را سد کرده بود و در آن دره‌هایی بود که از بسیاری به‌شماره در نمی‌آمد، همگی باز و مفتوح و تیر می‌انداختند به‌سوی ما با شراره‌های آتش، پس وحشت کردیم سخت و بیمناک گشتیم از آن، تا آنگاه که بر ما چیره و غالب شدند.

گفتم: و این از معجزات پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است که باقی مانده است در جماعات مسلمانان.

(ص ۱۷۲ س ۱۶ و ص ۱۷۳ ج ۳-ع ۵۴۵).

* بُکَا بُدْرَجْ.

نام بزرگی از بزرگان «یباقو». < بُکَا >.

(ص ۱۷۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۵).

* بَگْ ایلِی.

ولایت فرمانروا. قلمرو امیر. < ایل > و < بَگْ >.

(ص ۴۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۶).

بُکْتُ

از اتباع «بُشْتُ» است. گفته می‌شود «بُشْتُ بُکْتُ». < بُشْتُ >
بُکْتُ <.

(ص ۶ س ۸ ج ۳-۴ ع ۴۴۷).

bak + dur

بُکْتُر. *baydur*

از نامهای مردان است. و اصل آن «بُکْتُ. تُر». یعنی، استوار بدار
جایگاهت را به چابکی و پایداری کن. < بُکْتُ >.

(ص ۳۷۹ س ۱۵ ج ۱-۲ ع ۲۲۹).

Boy + tir

بُکْتُر. *bandir*

زمین درشت و زمین پست هموار در کوهها، و گفته‌اند:

اغناماخ آغا بُکْتُرُ ازا بُرِدِمُ بُرِفُ یاقِبُ قیا کُرِدِمُ
انی بیلِبُ تَقی بُرِدِمُ تُکَلُّ یاغی تُری تُغدی

می‌گوید: بالا رفتم بر زمین درشتی از کوه، پس دیدم از دور
سیاهی و سوادى را، پس در جای خود درنگ کردم، از بعد
آنکه شناختم و دانستم، آنگاه برانگیخته شد غبار و گرد دشمن.

(ص ۳۷۹ س ۱۷ و ص ۳۸۰ ج ۱-۲ ع ۲۲۹).

Boy + tal at

بُکْتُلُ آت. *buwuk del*

اسب پهن پشت. < آت >.

(ص ۴۰۰ س ۴ ج ۱-۲ ع ۲۴۲).

Boy - tal

بُکْتُلُ آز.

مرد میانه بالا. < آز >.

(ص ۴۰۰ س ۴ ج ۱-۲ ع ۲۴۲).

تِگین-تِگِتْ tigin بَکَجْ

لقبی است برای تِکینان. گویند: «بَکَجْ اَرْسَلانْ تِکین».

(ص ۳۷۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۷ ذیل «بذراخ».)

«بَکَجْ» اگر با کاف رکیکه به کار رود معنایش «ای امیرک!» می‌شود که نصیغر «امیر» است، و متضمن مهربانی و عطوفت زیرا در گفتار ایشان «بَکْ» با کاف رکیکه (گ) به معنی امیر و فرمانرواست.

(ص ۲۹۸ س ۱۷ و ص ۲۹۹ ج ۱-ع ۱۸۰.)

bōyt bōnclā بویردا بویردا

خنجر. < غزان «بُکُتا» گویند. < ترجمه مقدمه >.

(ص ۳۵۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۰.)

bōyr

۱- بُکُرْ. بُویر

کلیه. گرده. قُلُوَه.

(ص ۳۰۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۲.)

bōyr

۲- بُکُرْ.

دژ و قلعه‌ای است میان «کُجا» و «اُیغُر» بر سیتغ کوه و آن سرحد و ثغر است.

(ص ۳۰۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۲.)

بُکُرْلْ اَتْ.

bōyr + ā

اسب تهیگاه سفید. < اَتْ >.

و همچنین گوسفند سفید به سرخی آمیخته و جز گوسفند.

(ص ۴۰۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۲.)

bōyr + ۱ بۆیری bōyri

برآمده و مُخَدَّب از هر چیزی.

(ص ۳۵۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۲).

būk + sāk ۱- بُکسَکْ

پیش سینه. جای گردن‌بند. نُخْر.

(ص ۳۹۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۹).

būk + sāk ۲- بُکسَکْ bōysak

جای گردن‌بند زن (یا جایگاه میان دو پستان و دو تَرَقُوه. یا چهار دنده از راست سینه و چهار دنده از چپ سینه). تریبۀ مَرَأة.

(ص ۳۹۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۹).

bark + ۱۶ + di' * بَکِشْدِی نَانِکْ. بَرِکِشْدِی

bayisdi

استحکام و استواری چیزی. < بَکْ >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۲-ع ۳۲۱).

bāk + gat

* بَکْ قَتِنْدَا. بَکْ قَانْتِنْدَا

در پیشگاه فرمانروا. در نزد امیر. < بَکْ > و < قَتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۱).

bark + Lan

بَکْلان!

bak

از نامهای مردان است.

(ص ۳۷۰ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۳).

$$\begin{array}{c} \text{b} \\ \text{g} \\ \text{k} + \text{l} \end{array} \text{ar}$$

* بَکَلَز.

امیران. فرمانروایان. أمراء. < بَکْ >. و < > شاهد ذیل
«کُرْکُم» <.

(ص ۴۰۳ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۴).

$$\text{b} \text{ar} / \text{k} + \text{l} \text{ar} + \text{el}$$

* بَکَلَنْدِ نَانْک.

استواری و استحکام چیزی. < و < بَکْ >.

(ص ۱۸۸ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۸۵).

$$\text{b} \text{ar} / \text{k} + \text{l} \text{ar} + \text{el}$$

* بَکَلَنْدِ نَانْک.

انعطاف و پیچیدگی و خمیدگی. < < بَکْ >.

(ص ۱۸۹ س ۵ ج ۲-ع ۳۸۵).

$$\text{b} \text{ar} / \text{k} + \text{l} \text{ar} + \text{el}$$

* بُکْمُ اَتْک. اَلْکِ بُولُوم

(به غزی) خُف و موزه که زنان بر پای کنند و پوشند. و جز غُزان
«مُکْم» و «مُکِن» گویند به ابدال حرف باء به حرف میم (در هر
دو مثال و ابدال حرف میم آخر به نون، در مثال دوم) و گمان
می برم آنرا اصلی نیست، اما مردم قنجاق و جز ایشان از هم
پیمانانشان اینگونه می نامند.

(ص ۳۳۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۹).

* بَکَمْس. بَرکِ حَران

(به غزی). رُب. شیره.

(ص ۳۸۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۱).

و < > شاهد ذیل «تَلْقَان» <.

(ص ۳۶۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۲۱).

$b\bar{u}k + ken$ $b\bar{u}k + \bar{a} + m\bar{u}s$ بُکِنُ ۱.
 حاصل فعل بُکِنُ
 مرد که نیروی مردی ندارد. عینین.

(ص ۳۳۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۱)

$b\bar{u}k + \bar{a}n$ $b\bar{u}k\bar{u}lma\bar{k}$ ۱- بُکِنُ.
 و سیده آرج
 روده کور از رودگانیها.

(ص ۳۳۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۱)

۲- بُکِنُ.

خربزه هندی. بطیخ هندی. هندوانه.

(ص ۳۳۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۱)

بَکْ نَانِکْ.

هر چیز استوار و محکم. و < بَکْ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۸)

بَکِنِی. برنی - لَوْنَدَ لَا مَاحِ
 شراب گندم و ارزن و جو.

(ص ۳۶۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۸)

$b\bar{i}k + \bar{u}$ $b\bar{o}k\bar{u} b\bar{a}y\bar{u}$ بُکُو. بویو

دانشمند و حکیم و خردمند. از آن در اتباع و ازدواج «بُکُو بِلْکَا»

گویند. و گفته اند:	اَر اَسْوَم	بُکُونِی	اَزْدَدِم	eridodım
	اَزْدَدِم	بُکُونِی	اَزْدَدِم	bilicni
	اَزْدَدِم	یَلْغِلْ اَیْمْ یَزْلَنُوْز	اَزْمَنِی	böküni öyüridim
	اَنی اَمْر	اَزْمَنِی	اَزْمَنِی	bayüküni

۱- ضبط حرف دوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۹ ج ۱) است.

می‌گوید: طلبِ دانش و حکمت کردم و برگزیدم خردمندِ
حکیمی را و متمایز ساختم خویشان را از میانِ مردم و بدین
مناسبت اسبِ یال سفیدم برازنده و سزاوار این منزلت است.

(ص ۱۷۳ س ۱۴ و ص ۱۷۴ ج ۳-ع ۵۴۶).

بیلکا $\text{bōyī} + \text{bīka}$

* بیلکا

(به‌اتباع و ازدواج) عالم و حکیم و عاقل. < بیلکا >.

(ص ۱۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۶).

و < بیلکا >.

(ص ۳۵۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۵).

بکی $\text{bā} + \text{ki}$

بکی

از نامهای مردان است.

(ص ۱۷۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۶).

ده‌رین - اوجا - انلی - جوخ - برک - عایتم - جاعلی - یاسلی - کین
هر چیز کهنه و فرسوده شده از گذشتِ روزگار و طولِ زمان.
< بِلْ اَثْ > و < بِلْ تَرِغْ >.

(ص ۲۸۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۹).

bala

bala

بالا

بالا [بلا] bala

جوجه پرنده. و نیز بچه هر دَد و درنده و جز آن، تا هنگامیکه
خرد سال است با این نام از او استعاره کنند. و از آن گویند:
«قُشْ بِلَاسِی قُسْنَجْ اِثْ بِلَاسِی اُخْشَنْجْ». یعنی، جوجه
پرنده پیش از آنکه پرهایش برآید در حکم چیزی است
ناخوشایند بیننده و توله سگ چون عروسکی به نظر می‌آید، اما

در بزرگسالی حال به ضد این باز می‌گردد.

(ص ۱۷۵ س ۱۷ و ص ۱۷۶ ج ۳-ع ۵۴۷).

belə-ela

ایله-له

* بلا

مخفف «بِزْلا» به معنی با. مَع. < بزْلا >.

(ص ۳۶۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۷).

بلا. ارساخ - چیراخ - بالا بولا

ALA

یاران و یاورانِ مرد در کارهایش. و بیشتر استعمال آن در کارهای کشاورزی است.

(ص ۱۷۶ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۷).

bilak

* بلازک

bilak + cök

دستبند. معصم. گویند: «بِلازْکُ کُنْکُ الْکِنْ قَفْرُدِ». یعنی، فشرد دستبند دستِ دختر را.

(ص ۶۸ س ۶ ج ۲-ع ۳۱۰).

و < شاهد «قَفْرُغان» >.

(ص ۴۲۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۵۸).

ila'sağun

بلاساغون

قُوْزُ اُرْدُو. < شهری به دیارِ ترک > و چون قصبه اُرْدُو نزدیک آن است، بدین مناسبت آن را «قُوْزُ اُرْدُو» نامیده‌اند.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۱-ع ۷۴).

Bilak

* بلاک

< = بِلَکْ >. < بِلَکْ >. بندِ دست. مُج. گویند: «اَز قَمْعِ هائی

بِلاک سِتَغَشْدِ». یعنی، مردان آستینها را از مُج و بندِ دست

sit+ğaimak
sivit+da-di

بالا زدند.

Bulanağ

H (ص ۱۶۹ س ۷ ج ۲-ع ۳۷۳)

BULAG

لا

[buğ+la]

*بلاق

صورتی است از بُلُق. < بُلُق > و < اَلْکَابَلَق >. ^{آخیش} _{بلور}

(ص ۳۱۷ س ۸ ج ۱۱-ع ۱۹۱)

bilōv

بلاکو

سنگِ فسان. سنگِ سَو. سنگِ چاقو تیزکن. مِسَن.

(ص ۳۷۳ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۵)

bulan

bo-bu بِلان

نام جانوری است وحشی بزرگ جثه که شکار کرده شود و در سرزمینهای قفجاق باشد و شاخی دارد به شکل خُم که گود و رو به بالا است و در آن آب برف گرد آید. ماده زانو می زند تا نراز شاخ او آب بیاشامد، و نر زانو می زند تا ماده از آن آب بنوشد.

(ص ۳۴۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۸)

uğar+bol

بُل آت

اسب دست و پا سفید. به اسب پیشانی سفید «أَغْرَبُل» و به گندمی که عمر آن سالهای گذشته و مزه اش رفته باشد «بُل» ترغ گویند و همچنین هرگاه تباه شد از باران یا از نم و رطوبت بر اثر گذشت روزگار «بُل» گویند و این کلمه نزدیک است به کلمه عربی هم در لفظ و هم در معنی، زیرا در عربی «بَلَى» است و در ترکی «بُل». < بُل >. و < اَغْرَبُل >. و < بُل >. ترغ.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۹)

بِلْت.

ابر. سحاب. «قَرَابِلْت»، ابر سیاه. «آق بِلْت»، ابر سپید، و در مثل است: «قَرَابِلْتِغْ پیل آجاز اَرُنْجِ بِلَا ایل آجاز». یعنی، اگر آسمان ^{هو} را ابر سیاه بپوشاند، باد آن را پراکنده می‌سازد. رشوه و پاره نیز به همین گونه در ولایت را می‌گشاید.

مثل را درباره کسی زنند که از او بخشش و انفاق مال خواهند به قصد برآمدن آرزوهایش.

و گاه موی سیاه بدان تشبیه شود، پس گویند: «بِلْت تَكْ سَجی». یعنی، موی او چون ابریست از انبوهی و بسیاری. و گفته‌اند:

اَعْدَى بِلْت كُكْرِيُو يَغْمُرُ ثَلِي سَكْرِيُو سَلْرُصْ
 قَلِقْ اَنِي اَكْرِيُو قَنجَا بَرِيْرُ بَلْكَو سُوْرُ بَلْغِي سَلْرُ
 می‌گوید: بلند برآمد ابری با رعد و برق و می‌جهید از آن باران و

(باد) روان شد و به جنبش و حرکت در آورد آن را و دانسته نمی‌شود که به کدام سو روی می‌آورد.

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۸).

و < مَثَلِ ذِيلِ «أَزْمَكُو» >.

(ص ۱۲۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۸۱).

و < شاهد يَغْمُرُ >.

(ص ۲۹ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۱).

* بِلْ تَرِغْ. تَرِغْ رِ سَخِيلِ - تَاغِيلِ

گندمی که بر آن سالها گذشته و مزه‌اش رفته باشد.

(ص ۲۸۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۹).

bol + uc
bōl + ūc

بُلج. بُلج

از نامهای مردان است.

(ص ۲۹۹ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۰).

bal + cig

بلاق لئج.

بُلجق. بِالجِق

(به غزی) گِل، گِل و لای. وَحَل.

(ص ۳۸۸ س ۱۸ ج ۱-ع ۲۳۵).

bol + da + ci
بلیدر

* بُلداجی. اُزْدُنْ عُمُر

> کلانسال شونده <.

در مثل است: «بُلداجی بُزَاغُور، اُكُوزُ اَرَا، بُلْکُلْکَن». یعنی،
گوساله‌ای که گمانِ گاوشدنِ او می‌رود در میانِ گاوانِ آشکار
است.

مثل را در مورد جوان چابک و حاذقی زنند که از او امید انجام
یافتن هر کار خیر می‌رود.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳ ذیل «بُلْکُلْکَن نَانْک»).

BALDIR

۱- بُلْدِر. بِالْدِر = قَیْج قَاعْدَسْ نِنْنِ اَبی

بینی و دماغه کوه. گویند: «تاغ بُلْدِری». < تاغ بُلْدِری >.

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

Bal + dir BALDIR

* ۲- بُلْدِر. بَرَبِیجی.

هر کاری و فعلی در آغاز و ابتدایش. < بُلْدِرُ تَرَعُ > و
< بُلْدِرُ قُزِ >.

(ص ۳۸۰ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۹).

Bl/ +dir

بَلْدِرْ.

سال گذشته.

(ص ۳۸۰ ص ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۹).

baldir + oğul

keami ۲

بَلْدِرْ اُغُلْ.

ناپسری. پسر خوانده. بَسَنْدِرْ.

(ص ۳۸۰ ص ۶ ج ۱-ع ۲۲۹).

* بَلْدِرْ بَلْدِرْ: b u l d u - b u l d u

> حکایتِ آوازِ افتادنِ چیزی در آب یا در چاه و جز آن <. گویند: «تاش قُدْغَقَا تُشْتی بَلْدِرْ بَلْدِرْ اِئی». یعنی، سنگریزه در چاه افتاد و آوایِ افتادنش برخاست همچون حکایتِ آوازِ این صوت (بَلْدِرْ بَلْدِرْ).

(ص ۳۸۰ ص ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِرْ تَرْغْ^۱.

زراعت و کِشتی که در آغاز بهار کاشته شود و کاشت در این فصل برای کِشت بهتر است. همچنین به هر کار و فصلی در آغاز و ابتدائش «بَلْدِرْ» گفته می‌شود. «بَلْدِرْ قُزِی». یعنی، بره‌ای که در آغازِ نِتاج و زادن زاده شود. و این چهار کلمه^۱ به اشباع «باء» است. < ← بَلْدِرْ قُزِی >.

(ص ۳۸۰ ص ۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

۱- یعنی: بَلْدِرْ اُغُلْ؛ بَلْدِرْ تَرْغْ؛ بَلْدِرْ قُزِی؛ بَلْدِرْ قِزِ.

* بَلْدِز قُزِی.

بره‌ای که در آغاز زاد و وُلْد و نِتاج زاده شود. < ← ۲- بَلْدِز >.
(ص ۳۸۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِز قِیزِ.

دختر خوانده. نادختری. رَبِیْبَة.

(ص ۳۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِز.

خواهرِ کوچکِ زن. به خواهرِ مرد «بَلْدِز» گفته نمی‌شود، بلکه
اورا «سِنْکَل» گویند. < ← سِنْکَل >.

(ص ۳۸۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۰).

< خواهرِ بزرگِ زن را «آکا» نامند >. < ← آکا >.

(ص ۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۴۷).

Bul + dugti

Böldug + ti

* بُلْدُقْتِ نَانْکِ. لولو نموش

پیداشدگی. یافتگی.

(ص ۱۷۹ س ۹ ج ۲-ع ۳۸۰).

Bal + tūni

بُلْدُنِی.

(به لغتِ گَنجاک) دوغ یا ماستی که در آن انگور یا کشمش ریخته
و سپس خورده شود.

(ص ۴۰۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۶).

Bölmak Bäl-tu

بَلْدُو. یالتا

تَبَر.

(ص ۳۵۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۰).

Bilmak

bil+i ۶ بِلِش. بِلِیَسْ

معروف. شناس. آشنا. (و آن صفتی است و اینجا مصدر نیست).

(ص ۳۰۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۴).

Bulmax

Bul+ ۳ ۱- بُلُش. بُولُشْ

سودی که مرد بیابد از کاری که کرده است.

(ص ۳۰۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۴).

Bölmak

Böl+ ۵ ۲- بُلُش. چِخْشْ اَمَد

یاری دادن به سخن. اعانت به کلام. گویند: «أَلْ مَنكَابُلُشْ قِلْدِي». یعنی، مرا به سخن یاری داد.

(ص ۳۰۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۴).

Bul + ğar

بُلْغَار.

نام شهری معروف از ترک.

(ص ۳۸۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۹).

Bulġa+ ۳ - [Buġ + la ۳] بُلْغَاش. بُولَاغْخَ بَلْوَا

" +nı;
Bula+na;
Bula+ġa;
Bulġa ۳

فتنه و آشوب و شور که میان قوم افتد به سبب دشمن و خصمی که روی آورد و پیش آید.

||

(ص ۳۸۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۱).

Bulġa+g) Buġ-lag

Bul+ ۳ ۱- بُلْغَاق.

شور و جنبش و آشفتگی و هزاهز که پیش از آمدن دشمن در میان قوم افتد.

(ص ۳۸۹ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۵).

۲- بُلْغَاقُ.

از نامهای مردان است. و گفته‌اند:

لَوْ حَوَّسٌ بُلْغَاقٌ أَكْثَرُ بُلْسَا قَجَنْ يَلِكْنِكْ يِتَارُ
بِالنَّسِّ يَنْكَشِقُ تَلِمَ سَيْرَبْ اَنِی تَمْعَقُ قِتَارُ دَاخِ

می‌گوید: هرگاه فتنه و آشوب میان قوم بسیار گردد خِرَد و عَقْلِ
گمراه شود و ترا به رستگاری و رشاد رهنمونی نکند و آنگاه که
گفتارها و سخنان بیهوده بسیار گردد، از خشکی دهان و چانه
بسته شود.

و این دستوری است به میانه روی و اعتدال در سخن گفتن.

(ص ۳۸۹ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۵).

بُلْغَمَا ~~لَوْ لَامَا بُولَا~~ Buḡ + lama

بِتَابَه و عَصِيدَه یعنی حلوائی که در آن نه شیرینی باشد و نه
چربی.

(ص ۴۰۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۶).

بُلْغُنَا.

درختی است سرخ و نرم و سست به شکل گَز (طرفاء)، که شتر
آن را بخورد. «مَلْغُنَا» لغتی است در آن. < مَلْغُنَا >.

(ص ۴۰۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۶).

بُلْغَا س >

Bula + ḡaniṣ

Bul + ḡayug

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۲۳).

بُلْغِيقُ سُوْفُ.

آب تیره و بکدر.

بَلَقُ.

گروهی از ترکانند. مردم قفجاق آنان را اسیر و برده کردند، سپس خدای تعالی رهائی و نجات نصیبشان ساخت و «الکابلاق» نام گرفتند. (کلمه، ممدود می‌شود < بلاق > و مقصور) < بلاق >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

۱- بَلَقُ. (ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱) *بَلَقُ* بَلَقُ بَلَقُ

دژ و شهر (به لغت جاهلی عوام و جهال و به لغت ایتغر) و از آن نامیده می‌شود «بیش بَلَقُ» که آن بزرگترین شهرهای ایتغر است و معنایش «پنج شهر». و همچنین گفته می‌شود به شهری دیگر از آن ایشان «بَنکی بَلَقُ». یعنی، شهر تازه و نو و بَلَدِ جدید.

(ص ۳۱۷ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

yani

۲- بَلَقُ. *بَلَقُ* بَلَقُ

گِل. طین (به لغت آرغو و برخی از غزان) و برخی از مردم آرغو می‌گویند «بالق» با سه حرف ساکن و حال آنکه در لغت ترک سه ساکن در کلمه‌ای جمع نمی‌شود. و در کلام مردم آرغو رکاکی هست. < بَلَقُ بَلَقُ بَلَقُ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۷ و ص ۳۱۷ ج ۱-ع ۱۹۰).

۳- بَلَقُ.

< = بَلَقُ > < بَلَقُ >. ماهی. سَمَكُ. و در مثل است: «بَلَقُ سَفْدَاگوزی تَشْتِنُ». یعنی، ماهی در آب است و چشمش بیرون

از آب. *disden*

disden

مثل را در مورد کسی زنند که از چیزی تغافل کرده است در حالیکه نسبت بدان زیرکی و آگاهی دارد.

(ص ۳۱۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۰).

< بَلْقِغُ أُكْزُ > و < بَلْقِغُ أُكُوْزُ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۰).

بَلْقُ آت.

Bol+ag

پهن پشت از اسبان. و < آت >.

(ص ۳۱۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۱).

بَلْقِجِنُ
+cin

بَلْقِجِنُ.

نام پرنده‌ای است سفید. ماهی شکار کند و مالکُ الْحَزین نامیده می‌شود. غمخورک.

(ص ۴۲۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۵).

بَلْقِغُ أُكْزُ. حوعوش = ayuz الوز

(به لغت آرغو) رودخانه دارای ماهی. < ۳- بَلْقُ > و

< بَلْقِغُ أُكُوْزُ >.

و نیز زمین دارای گل و لای. < ۲- بَلْقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۹).

بَلْقِغُ أُكُوْزُ. حوعوش = ayuz

رودخانه ماهی دار < = بَلْقِغُ أُكْزُ > < ۳- بَلْقُ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۰).

بَلْکُ.

ره‌آورد و هدیه که مسافر برای خویشان خود آرد. یا از

جایگاهی به جایگاه دیگر فرستاده شود.

(ص ۳۲۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۴).

۱- بَلِکْ.

فتیله چراغ.

(ص ۳۲۳ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۴).

۲- بَلِکْ.

میلِ جِراحی. مِسبار.

(ص ۳۲۳ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۴).

بَلِکْ.

> = بَلَاکْ <: < > ← بَلَاکْ >. بندِ دَسْت. مِعصم ید.

(ص ۳۲۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۴).

بَلِکْ

گروه و دسته از هر حیوانی. گویند: «بِیْرُ بَلِکْ قُوئِ». یعنی، دسته‌ای از گوسفندان. و گفته می‌شود: «بِیْرُ بَلِکْ کِشِی». یعنی، گروهی از مردم. (و این اسم جمع است. همانند «قوم» و «اِبِل»).

(ص ۳۲۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۳).

۱- بَلِکْ.

دانش. علم. گویند: «بَلِکْ اُکْرَنْ». یعنی، فرا بگیر دانش را.

(ص ۳۲۳ س ۲ ج ۱-ع ۱۹۴).

۲- بَلِکْ.

حکمت. گویند: «أَزَاقِی بَلِکَالَاژ». یعنی، حکماء پیشین.

دانشمندان و حکیمان مُتَقَدِّم. < > اَزاقی بِلْکَا لَارُ < .

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۴).

۳- بِلْکُ.

خِرْد. عقل. در مثل گفته می‌شود: «أَغْلَانُ بِلْکُ سِيزُ». یعنی، در
کودکان خرد و عقل نیست.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۴).

و < > مَثَلِ ذیلِ «أَغْلَاقُ» < .

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < > شاهد ذیلِ «أَزَا» < .

(ص ۸۳ س ۳ ج ۱-ع ۵۷).

و < > مَثَلِ ذیلِ «کِنْکُ نَانْکُ» < .

(ص ۲۶۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۱).

۱- بِلْکَا. BEVA

حکیم.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

۲- بِلْکَا.

عالم. دانشمند.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

و < > مَثَلِ ذیلِ «بِنْکُفُو» < .

(ص ۲۸۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۰).

۳- بِلْکَا.

عاقل. خِرْدَمَنْد. گفته‌اند:

بِلْکَا اَرِکْ اَذْکُو تُتْبُ سُوْرِن اِشْتْ
 اَزْذَمِنِیْ اُکْرْتَبِنِ اِشْتَا سُرَا.

می‌گوید به مردِ دانشمندِ خردمندِ حکیمِ نکوئی کن و سخنِ او را بشنو و آنچه ادب و بزرگواری در اوست فراگیر و هر چه را که از وی آموختی به کار بند. و به مناسبتِ آن مرد را «بِلْکَا بَکْ» نامند. یعنی، مردِ دانشمندِ عاقل و حکیم. و خانِ اَیْغُر را «گُوْلُ بِلْکَا خَا نْ» نام داده بودند بدان معنی که خرد و عقل او مانند برکه و آبگیر است. همانا تشبیه شده است به محلّهای جوشیدنِ آب از لحاظِ بسیاری. و گفته می‌شود «بُکُو بِلْکَا» یعنی، عاقل و

< بُکُو بِلْکَا > (bəkko) ^۴

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۵).

و < مَثَلِ ذَبِلِ «۱- جَرِکْ» >.

(ص ۳۲۵ س ۸ ج ۱-ع ۱۹۵).

* بِلْکَا بَکْ.

فرمانروایِ عاقلِ حکیم. < ۳- بِلْکَا >.

(ص ۳۵۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

Bilək + lik + ər

* بِلْکَلِکْ اَزْ. بِمِثْلِ کَلِمِ

مردِ دارایِ ساعد و بازویِ قوی.

(ص ۴۲۱ س ۱۶ و ص ۴۲۲ ج ۱-ع ۲۵۵).

BƏLIK + lik

بِلْکَلِکْ کَبَازْ.

پنبه آماده شده برای فتیله شدن. < کَبَازْ >.

(ص ۴۲۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۴).

بَلْکَلِکْ کِشِی.

مرد دارای بازوی نیرومند. و < > کَوْجَلِکْ بَلْکَلِکْ کِشِی < .

(ص ۴۲۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۴)

$bul = bal + y\bar{u} + i\bar{v}k$

بَلْکَلْکْ نَانْکْ.

چیز آشکار و هویدا. و در مثل است: «بُلْداجی بُزَاغُو اُگُو زَا اَرَا بَلْکَلْکْ». یعنی، گوساله‌ای که گمانِ گاوشدنِ او می‌رود در میانِ گاوان آشکار و پیدا است.

مثل در حق جوانی چابک و ماهر زده می‌شود که از او امید انجام یافتن هر کار خیر می‌رود. < > بُلْداجی < .

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۳)

$B\bar{a}l + y\bar{u}$

بَلْگُو.

نشانه و علامت. و در مثل است: «قُتْ بَلْگُو سِی بَلِکْ». یعنی، دانش و خرد نشانه بخت و دولت است.

(ص ۳۵۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۵)

بُلْنُ. Bulc

گرفتار و بندی. اسیر. و گفته‌اند:

اَبْنِکْ قُلْسَامْ اُدُو بَارِبْ تَتْرُ اَرْدِمْ سُسِنْ تَارِبْ

بُلْنُ قِیْلِبْ بَشِی بِلِرِبْ بُلْنُ بَرْجَا مَنْکَا یَغْدِی بُولُوغْ

وصف می‌کند گریزنده‌ای را و می‌گوید: اگر می‌خواستم او را و بارب
دنبال می‌کردم و می‌گرفتمش و لشکرش را پراکنده می‌ساختم و
اسیر می‌گردانیدمش و سرش را می‌شکستم، لکن گرد آوردند
برای من سربها و فدیة و بدین مناسبت بر او منت نهادم با

رهائی و آزادی.

(ص ۳۳۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۱).

Bilik Bili+n + cik **بِلِنجِک نانک**.

نام هر چیز دزدیده و ربوده شده که پس از مدتی در دست دزد یا جز دزد یافته شود. گویند: «بِلِنجِک بِلدی». یعنی، شناخت و یافت مال دزدیده شده را نزد دزد.

(ص ۴۲۰ س ۱۷ و ص ۴۲۱ ج ۱-ع ۲۵۴).

بِلِنک.

آشوبها و هزاهز و جنب و جوشها که در قوم پیش از آمدن دشمن افتد. و گفته می‌شود به مرد گریزان و نفور از چیزی «بِلِنک جی کِشی».

(ص ۲۷۴ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۶).

Böl + ünġ **بُلُنک**.

گوشه. زاویه.

(ص ۲۷۴ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۶).

* **بِلِنک جی کِشی**.

مرد گریزان و نفور از چیزی.

(ص ۲۷۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۶).

بَلُو.

نام شهرکی است به آرغو.

(ص ۱۷۶ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۷).

بَلُوْبَلُوْ .

صوت و کلمه‌ای است که با آن زن کودک خود را در گهواره خواب می‌کند.

(ص ۱۷۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۷).

* بَلِیقْ .

< ← = بَلِیقْ > . < ← بَلِیقْ > . ماهی. و < ← شاهد ذیل «اَنْلِ» > .

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹).

بَمَقْ .

(به غزی). پنبه. قُطن.

(ص ۳۱۷ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۱).

بِنْ .

(به غزی) کلمه‌ای (ضمیری) است به معنای مَن. گفته می‌شود

«بِنْ بَرْدِمْ». یعنی من رفتم. و ترکان گویند «مَنْ». < ← مَنْ > .

(ص ۳۸۴ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۰).

بَنْدَالْ .

«گَرَبْ»، و آن چیزی است که از درختان به شکل استخوان کتف برمی‌آید. کودکان آن را می‌گیرند و می‌افروزند و شب‌هنگام شراره‌ها و اخگرهای آن را می‌زنند و «اَوْتْ بَنْدَالْ» می‌نامند و آن در زدنِ چوگان است.

(ص ۴۰۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۲).

بَنْزِیْ .

(به لغتِ گنجاک) بازمانده انگور پس از چیدن بر چفته‌بندی.

وادیج.

(ص ۳۵۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۲).

۱- بَنَكْ

(به لغتِ آرغو و نیز در برخی از زبانها) دانه. حَبّه.

(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۴).

۲- بَنَكْ.

پشیزه. فُلْس.

(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۴).

- vanik

* بَنَكْ. وَنَكْ

> آواز گریه <.

گویند: «أغلان بَنَكْ سِغْتادی». یعنی، گریست مانند گریستن

کردکان. چینغانه س

(ص ۲۶۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۹۹).

BUNIK - KUNb.

۱- بُنَكْ.

کوتاه شده کلمه شَبَنَكْ است که کلوخکوب و میرزّه باشد.

(ص ۲۶۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۹۹).

۲- بُنَكْ! نورنگ داناک الومب Bonk-BOMB

> حکایت آواز افتادن چیز سنگین بر زمین <. گفته می‌شود

به آواز چیز سنگین که بر زمین افتد: «بُنَكْ آتی».

(ص ۲۶۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۹۹).

۱- ظاهراً همان «بانگ» فارسی است. تکرار شود

بُنک کِشی.

مرد کلان ستبر اندام.

(ص ۲۶۲ س ۸ ج ۳-ع ۵۹۹).

BŪ - BU

۱- بُو.

بُخار. بُق. گویند: «أشیخ بُوسی». یعنی، بُخارِ دیگ و جز آن.

(ص ۱۵۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۳۵).

BU

۲- بُو.

کلمه‌ای است به معنای «این». هذا. گویند: «بُواز». یعنی، این مرد. و < بُوی >.

(ص ۱۵۵ س ۶ ج ۳-ع ۵۳۵).

BU AJUN
20

بُوازُن. این - آجُون

اینجهان. دنیا. < آژن > که لغتِ چگلی است <.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱-ع ۵۱).

BUA

۱- بُوث.

< = بُث >. < بُث >. ران. فَخِذ. و < آذری بُتْلُغ >.

(ص ۸۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۴).

۲- بُوث. ت ← ل - د ?

نام هر فیروزه در شمت گرانها که آویخته شود بر پیشانی بزرگزادگان و دختران ایشان. گویند: «قِز بُوث اَریدی». یعنی، (دخترک) خود را با (فیروزه) آراست.

(ص ۸۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۹۴).

B^vT

۳- بُوْث.

إنعامی که از سوی بزرگی به آورنده جایزه یا هدیه داده شود.
بدین توضیح که مثلاً کسی اسبی به دیگری بخشد، پس گیرنده
اسب به مزبئی و مهتر و سائیس اسب، دیناری یا گوسفندی عطا
کند، این دینار یا گوسفند را «بُوْث» گویند.

(ص ۸۵ س ۱۷ و ص ۸۶ ج ۳-ع ۴۹۴).

BŪC̄I

بُو = بُوْ -

بُوجی قُبْز.

خوش آوازتر و با آهنگتر از عودها، و آن نوعی است از بربطها.
< قُبْز >

(ص ۱۲۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۲۰).

B^oy

۱- بُوْذ. بُوْکِ

قد و قامت و بالای آدمی. گویند: «اُزُونْ بُوْذُلْغِ کِشِی». یعنی،
آدم بلند بالا. و < بُوْذُلْغِ >

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۵).

Boy

۲- بُوْذ.

هوبره. حُبّاری.

(ص ۸۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۵).

B^oy

* بُوْذُلْغِ.

بالا دار. قد و قامت دار. < اُوزُونْ بُوْذُلْغِ کِشِی > ذیل
۱- بُوْذِ <.

(ص ۸۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۹۵).

بُوذْ مُنْجُقْ.

نام مهره‌ها که از مُشک و سُکْ (نوعی ماده خوشبو) گیرند و دخترکان بر خود بندند.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۵).

بُوذی تَبی آز.

مردِ میانه بالا. و < ۱-بُوذْ >

(ص ۱۶۳ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۰).

بُوَز.

مَی. خمر. و در مثل است: «بُوَزْ بِلْمَاذِبْ سِرْکَا بِلْمَا». یعنی، سرکه نمی‌شود مگر آنکه پیش از آن شراب شود. مثل را در مورد کودکی زنند که رفتار پیران کند و پیری نماید. در موردِ صَبِیِّ مُتَشَبِّحٍ به کار رود. و < بُوَزْ جُوبِی >.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۳-ع ۴۹۵).

BUR ?

* بُوَزْ جُوبِی. بُوَزْ جُوبِی ?

دُرْدِی خمر. لِرْدِ مِی و جز آن. < بُوَزْ > و < جُوبِی >.

(ص ۸۵ س ۵ ج ۳-ع ۴۹۴).

BUR-may

بُوَزْ غُوی.

کرنا. نای. شیپور. شَبُور که در آن می‌دمند.

(ص ۱۸۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۵۱).

BEZ

بُوَز.

(با اِشمام) کرباس.

(ص ۸۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۶).

و < یَمَغْلِقُ بُوزُ > .

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۶).

و < قُجَقُ > .

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۲).

و < شاهد ذیلِ «أَیْنُ» > .

(ص ۵۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۳۶).

و < مَثَلِ ذیلِ «أَرِنْتَكَانُ أَرْ» > .

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۱-ع ۷۱).

Buz

دایه

بُوزُ

(با اشباع). یخ. و در مَثَل است: «بُوزْدَنْ سُوْفُ تَمَارُ». یعنی، آب

از یخ می‌چکد.

مَثَل را درباره کسی زنند که در خُلق و خوی مانند و شبیه

پدرش باشد.

ز ← س ← ز -

(ص ۸۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۶).

B^oz

بو ← تو

بو ← مو

بُوزَاتُ. بُوزُ

بُ

اسب سبز خِنگ. فَرَسِ أَشْهَبِ (أَفْصَحُ نِیْسَتِ) < آتُ > .

و این را در مورد هر حیوانی که میان ابیض (سفید) و آشقر

(سرخ و سفید) باشد به کار برند.

(ص ۸۸ س ۳ ج ۳-ع ۴۹۶).

* بُوزْبُغَا.

بُغَایِ سَپیدِ به سرخی آمیخته. و بُغَا داروئی است که از هند

آرند. < بُغَا > .

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۴).

بُوز قُوئ.

گوسفندِ سرخ سپیدی آمیخته. < قُوئ >

(ص ۸۸ س ۴ ج ۳-ع ۹۴۶).

Boz

بُوش. بوز س ← ز

< تیره و تار >.

گویند: «کوکُ بُوش بُلدی». یعنی، تیره و تاریک شد آسمان از مه و جز آن.

و گفته می‌شود «از کوزی بُوش بُلدی». یعنی، تیرگی گرفت و تار شد چشمِ مرد از بخارِ معده‌اش.

(ص ۸۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۷).

* بُوش.

سست و نرم. < بُوش آت >.

رها. < بُوش آت > و < بُوش اُراغُت >.

خالی. تهی. < بُوش آف >.

آسوده. فارغ. < بُوش اَلک >.

آزاد. < بُوش کِشی >.

همچنین ظرفها و آوندهای آسوده از کار و فارغ از عمل را «بُوش» گویند.

(ص ۹۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۷).

Boş

بُوش آت.

گوشتِ سست و نرم. و همچنین است زمینِ سست و نرم.
< بُوش >.

(ص ۹۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۹۷).

۳۵۴

بُوشِ آت.

اسبِ رها و سر خود گذاشته شده. < آت > و < بُوش >.

(ص ۹۰ س ۳ ج ۳-ع ۴۹۷).

بُوشِ أَرَاغُت.

زنِ رها شده و مُطَلَّقه. < أَرَاغُت > و < بُوش >.

(ص ۸۹ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۷).

بُوشِ آف.

خانه خالی. بیتِ فارغ. < آف > و < بُوش >.

(ص ۹۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۷).

بُوشِ أَلِک.

دستِ آسوده و فارغ از کار یا از دارائی و مال. < أَلِک > و < بُوش >.

(ص ۹۰ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۷).

بُوشِ کِشِی.

انسانِ آزاد. رَجُلٌ حُرٌّ. مردِ آزاده. < کِشِی > و < بُوش >.

(ص ۸۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۹۷).

Bug

بوغجا

بُوغ.

جامه‌دانِ کالا و بسته و پشتوارهٔ مَتاع.

(ص ۹۲ س ۲ ج ۳-ع ۴۹۸).

$$\text{poxbaqlamat} / \text{pix} \quad \text{pox}$$

۱- بُوق.

سبزی که برنان افتد چون کَبک زند یا تباه شود از کهنگی یا از عفونت. و همچنین است در غیرِ نان.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۹).

۲- بُوق. $\frac{pog}{x}$ (بوق) $\frac{pog}{x}$

(به لغت غزی) غائط. گه. پلیدی آدمی و دَد.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۹).

۳- بُوق. $\frac{pog}{x}$ $\frac{pix}{x}$ $\frac{pog}{x}$

> حکایت آواز افتادن چیز میان تهی بر زمین و شکافته شدن

آن. تِب. تِلِب. < یره

گویند: «قاغون بُوق پیرکا تُشدی». یعنی، خربزه با آواز «بوق» بر

زمین افتاد و همچنین است هر چیز میان تهی چون بر زمین

افتد و شکافته شود گویند. «بوق آتی» و این حکایت آواز افتادن

اوست.

(ص ۹۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۹ و ۵۰۰).

Bōh-

۱- بُوک.

نام حالت قرار گرفتن پزول (قاپ) در بازی بر پشت. گفته

می شود به آن: «جک بُوک»!

جک-بوک

(ص ۹۵ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۰).

۲- بُوک.

> = بُوی < < ۲- بُوی < < = بی < < ۲- بی < .

(در یکی از لغتها) نطاط است که جانورکی کوچک باشد.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۳-ع ۵۰۰).

B۵۷

۱- بُوی.

(به غُزی) شنبلید. حُلبه که خورده می شود.

(ص ۱۰۳ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۵).

B۵۸

۲- بُوی.

«نَطَاة» که جانوری است کوچک. لغتی است در «بُوک» و این صورت صحیح است. < ۲- بُوک >. و < ۲- بی >.

(ص ۱۰۳ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

B۵۹

۳- بُوی.

(با اشباع) (به غُزی) طایفه و قبیله و عشیره.

چون دو تن به هم رسند که. یکی دیگری را شناسد سلام کند بر او و پرسد «بُوی کِم». یعنی، خانواده و طایفه و عشیره تو کدام است. پس مخاطب گوید: «سَلُغَر». یعنی، قوم و طایفه من سَلُغَر است (یا یکی از شاخه‌هایی را که در آغاز کتاب بر شمردم نام می‌برد و آن اسامی اجداد قبایل است) سپس آن دو به سخن گفتن آغاز می‌کنند، یا به راه خود می‌روند بی آنکه بایستند. پس به این طریق هر یک طایفه و دسته و گروه دیگری را می‌شناسد.

(ص ۱۰۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۰۵).

غُزان گویند: «بُوی کِم». یعنی، قبیله‌ات کدام است (و این اسم جمع است). < ۲- کِم >. و < ۲- بُوی کِم >.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

*** بُوی کِم.**

قبیله و طایفه و عشیره و قوم (تو) کدام است. < ← بُوی >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۵).

*** بُوی کیم.**

(غُزان گویند) قبیله و عشیره و قوم < تو > کدام است.

< ← بُوی > و < ← بُوی کِم >. و < ← کِم > و < ← کیم >.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

*** بُوین. لَو بِن لَو بِن لَو بِن لَو بِن**

گردن. عُنُق. بُین. < ← بُین > و < ← مَثَل ذیل «اکزی» >.

(ص ۱۱۴ س ۵ ج ۱-ع ۷۶).

۱-بی.

(نزد ترکان بجز غُزان) مادیان. رَمَكَة.

(ص ۱۵۵ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۵).

۲-بی.

لغتی است در «بُوی» و آن نَطاط است که جانوری است

کوچک و خُرد. < ← ۲-بوک > < ← ۲-بُوی >.

(ص ۱۵۵ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۵).

۱-بیات.

(به لغتِ آرغُو) نامِ محَدایِ تعالی.

(ص ۱۲۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۰).

۲-بیات.

نام قبیله‌ای از غُزان.

(ص ۱۲۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۲۰).

و < ذیلُ اُغْرُ >.

(ص ۵۶ س ۲ تا ص ۵۸ س ۳ ج ۱ - ع ۴۰ تا ۴۲).

بِنَبِيقُ ?

جُورَبِ باف. گورَبِ باف. تَنَوِّطُ، و آن پرنده‌ای است خوش
آواز. لانه خود را به شکل زنبیل از شاخه‌های درخت بطور
آویزان بنا کند.

(ص ۱۳۵ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۳).

BIGIM

* بیجِم. ح = چ

< بُرْشُ. قاچ. قاش >.

گویند: «بُرْ بیجِمُ قاغُونُ». یعنی، یک بُرْش خربزه و جز آن.

(ص ۳۳۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۹).

۱- بیجِنُ ?

بوزینه. قِرْدُ.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۶).

۲- بیجِنُ ?

یکی از سالهای دوازده گانه ترکی.

(ص ۳۴۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۰۶).

و < بیجِنُ یلی ذیلِ «بُرْش» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۴).

بیرُ.

یک در شماره. واحد در عدد. گویند: «بیرُ یَرْماقُ». یعنی، یک
درهم.

(ص ۸۷ س ۴ ج ۳ - ع ۴۹۵).

و < بَرُ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۲).

VERT

بیزت. \leftarrow

(صورت نیکوتر کلمه «بِزْت») خراج و ضریبه‌ای که مالک و مولا از عبد و برده خود در هر سال می‌گیرد. < بَرُ >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۱۷۲).

BAYRAQ

* بَیْرُق.

> درفش. عَلم. رایت. پرچم نوکِ نیزه < تَرِبَه سَدَسِ > گویند: «بَیْرُقُ قَمْعُ تَلْبِشْدِی». یعنی، عَلمها و نوارهای حریر فراز نیزه‌ها و غیره به جنبش و اهتزاز در آمدند.

(ص ۱۶۲ س ۴ ج ۲-ع ۳۶۹).

Buyruq

(vurug) veyrug

بَیْرُق.

فرمان. امر. دستور. (در اصل کلمه «بِرُق» است. < بَرُق >).

(ص ۳۱۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۰).

VER+K̄U

بیزگو. \leftarrow و \leftarrow ک \leftarrow گ

بدهی. وام. دین. گویند: «اَنکُ مَنکابِیزَاتُ بیزگوسی باز». یعنی، اسبی بدو مدیونم.

(ص ۳۵۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۱۵).

بَیْرَم.

(به غُزی) عید. جشن، و آن روز نشاط و شادی و نزهت و سُرور است. بَدْرَم. («ذال» بَدْرَم را غُزان چنانکه عادت ایشان است به «یاء» بدل کرده‌اند) در این صورت لغتی است خالص

< ← بَدْرَمْ >.

(ص ۴۰۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۳).

بَیْرَم، عید و جشن به غُزی و گمان می‌کنم^۱ دگرگون شده بَدْرَم باشد که در زبان مردم است به معنای سُرور و شادی و نُزْهت و روزِ عید، روزِ سُرور و شادی است، چه در روزگارِ جاهلی عیدی نبوده است تا برای آن نامی باشد و اگر چنانچه عیدی بود، همه ترکان آن را می‌شناختند و از آن آگاه بودند و ترکان به آن آشنایی ندارند. و جز این نیست که غُزان «ذال» کلمه «بَدْرَم» را به «یاء» بدل کرده‌اند بر حسب خاصیت زبان‌شان.^۲

(ص ۱۳۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۲).

BER + im

بَیْرَمْ

بدهی. دین. وام. و در مثل است: «الْمَجِي آرْسلان، بَیْرِمْجی سِجْفَانُ». یعنی، بستانکار و داین چون شیر است در حمله به بدهکار و بدهکار و مدیون چون موش است از بیم و خوف او.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

BER + im + ci

* بَیْرِمْجی

بدهکار. مدیون. بَیْرِمْجی. < ← بَیْرِمْ >. < ← بَیْرِمْجی >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۶).

۱- سخن مؤلف است.

۲- احتمالاً همان کلمه پدram (پدرام) فارسی باشد.

BIR

* بَیْرِنُ بَیْرِنُ.

یکی یکی. در مثل است: «بَیْرِنُ بَیْرِنُ مِئْکُ بُلُوزُ...». یعنی،
یکی یکی چون گرد هم آید هزار شود... < > مِئْکُ و مثل ذیل
آن < .

(ص ۲۶۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۲).

VER + im-ci

* بَیْرِمَجِی.

بدهکار. مدیون. بَیْرِمَجِی. < > بَیْرِمَجِی < > و < > مثل ذیل
«الِم» < .

(ص ۷۲ س ۵ ج ۱-ع ۵۰).

BEZ

بَیْز.

عُدّه و گره گوشتی که میان گوشت و پوست پدید آید.

(ص ۸۸ س ۹ ج ۳-ع ۴۹۶).

* بَیْزَنُ!

نام پسر بُخت نَصْر، آنکه افراسیاب او را زندانی ساخت در
شهر «بَزْجُوق». < > بَزْجُوق < .

(ص ۳۸۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۳۴).

BEŞ

بَیْش.

پنج در شمار. خَمَشْ در عدد.

(ص ۹۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۷ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۳۷).

۱- در صفحه (۳۱۸ س ۱۷ ج ۱) چاپی «بَیْزَنُ» آمده و مراد بیژن پسر گیو پهلوان داستانی ایران است که داستانی با منیژه دختر افراسیاب دارد و در شاهنامه فردوسی هم آمده است.

و < > مَثَل ذیل «آرَنکاک» < .

(ص ۱۰۹ س ۱۷ ج ۱-ع ۷۳).

BFF

بیش بِلِق.

(به معنای پنج شهر) بزرگترین شهر اُیغُر است.

(ص ۳۱۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۹۰).

> یکی از پنج شهر سرزمین اُیغُر. چهار شهر دیگر عبارتند از: «قُوْجُو»؛ «جَنْبَلِق»؛ «سُلْمی»؛ «یَنکی بِلِق». سُلْمی را ذوالقرنین بنا کرده است < .

(ص ۱۰۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۵).

بیشک.

گهوارهٔ کودک.

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۵).

BES

بیشنج.

پنجم. خامس.

(ص ۱۱۸ س ۹ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۷۸ و ۶۳۷).

بیت سوز.

(به غزی) سخنِ راست. کلامِ صادق.

(ص ۱۲۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

BEL

بیل.

(لغت چگلی است) خاصره. استخوان لگن. کمرگاه. تهیگاه. گویند: «آنی بیلندا تُت». یعنی، او را از کمرگاه و خاصره بگیر. و گفته‌اند: «أل آنکرُ آنجا آش بیزدی بیل قِلدی». یعنی، بدو غذا

و طعام داد تا آن حد که تهیگاهش پُر شد.
و همچنین به هر آنچه داده شود از خوردنی به دیگران بیش از
آنچه خواهند نیازمند آن باشد «بیل قلدی» گویند.
(ص ۹۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۱).

بیل قلدی.

خوردنی بیش از نیاز خود خواهند که بدو دهند. < ← بیل >.
(ص ۹۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۱).

بیلک.

هدیه. تعارفی. پیشکشی.

(ص ۳۴۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۵).

بیمل آت.

اسبی که در گردنش سفیدی باشد و همچنین گوسفند و جز آن.
(ص ۱۳۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۲).

بیین.

رنگ سرخ سیر. و آن هر چیز به رنگ شقایق و لاله نومان است.
(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۳).

بیین.

< = بوین > < ← بوین ذیل «اکری» >. گردن آدمی و جز آن.

۱- حرف میم در اصل ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۲۴۲ ج ۳) ظاهراً مکسور آمده است.

۲- در نسخه عکسی این لغت با این شکل و بدون ضبط آمده است و در چاپ استانبول با علامت شک نقل شده. در چاپ اورومچی (ص ۲۴ ج ۳) احتمال داده شده است «بیین» باشد. یا «بیکل» یا «بیکین».

به‌دنباله شمشیر «قَلِجْ بِنِی» گفته می‌شود و «بِجَاکْ بِنِی»
به‌دنباله‌ کارد.

(ص ۱۱۴ س ۴ ج ۱ و ص ۱۲۶ س ۱ ج ۳-ع ۷۶ و ۵۱۹).

بِیْن.

قوم. (در زبان آنانکه حرف «ذال» را به‌حرف «باء» بدل
می‌کنند). < ← بُذْنُ >.

(ص ۱۲۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۹).

بِیْنْدُرُق.

یوغ و آن چوبی است که بر گردن دو گاوِ سُخْمَزَن نهند.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۳).

بِیْنَق.

(به‌غُزِی) سِرگینِ شَکْنِبِه. فَرْت.

(ص ۱۳۲ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۲).

۱- بِیْنَق.

«عَظَّابَه» و آن جُنبْتَدِه‌ای است. کرباسه یا جانوری مانند کرباسه.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۲).

۲- بِیْنَق. بُویدانِ - و اسی‌ناخ -

پشته در کوه.

(ص ۱۳۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۲۲).



ت

تاب.

دام (رامقا)

نشان جراحت و زخم روی پوست بر اثر مجروح شدن با ضربه.
< تاب تاب >.

(ص ۱۰۷ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۷).

تاب تاب

< تاب >. < تاب >. تاب تاب. حکایت آواز ضربه‌های
تند.

گویند: «أل آنی تاب تاب اُردی». یعنی، او را به تندی از هر
طرف زد.

(ص ۱۰۷ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۷).

تث.

< تث >. < ا- تث >. فارسی زبان آریائی نژاد. و

< مَثَلِ ذیلِ «بُرک» > .

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۷۶).

* ۲- تات.

< تَت > . < ۲- تَت > . کافر اُیغری. و < شاهد ذیل «اُس» > .

(ص ۳۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۳۰).

دار

تایغ.

لذت. در اتباع و ازدواج گویند. «تایغ تالیغ».

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵).

دار

* تاتِغ تالیغ.

< تاتِغ > . و < تالیغ > .

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵).

دار

تاتِغلیغ.

اصل کلمه تَتِغلیغ است. < تَتِغلیغ نائک > .

(ص ۴۱۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۸).

تادُن.

< = تَرَبی > . < تَرَبی > . گوساله.

(ص ۱۲۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۰).

DAR

Dar

۱- تاز.

تنگ از هر چیز. صَبَق از هر شیء. گویند: «تاز آف». یعنی، خانه

تنگ و همچنین جز خانه.

(ص ۱۰۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۸).

۲- تاز.

(به لغت یباغو و تار) «رَمَث» است و آن مَشکهای بی باشد که در آنها باد کنند و سرشان را ببندند و سپس هر یک را به دیگری پیوندند و متصل کنند تا سطح مانندی روی آنها تشکیل شود پس برفراز آنها نشینند و از آب بگذرند و به همین گونه از چوب و سرشاخه درست کنند. کَلک.

(ص ۱۰۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۸).

۳- تاز. کور

دَرْدِي روغن. ثُفْلِ سَمَنِ. شیر غلیظ و دُرْد که پس از آب کردن روغن و برداشتن خالص آن در ته ظرف باقی بماند.

(ص ۱۰۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۹).

۴- تاز.

مزدِ کارگر. أُجرتِ مزدور. دستمزدِ آجیر.

و بدان نامیده می شود «تَرَجی». < ← تَرَجی >.

(ص ۱۰۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاز. Da2

کَل. موی سر ریخته. اَفْرَع.

(ص ۱۱۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

و < ← اَزْمُقُ تاز >.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۱-ع ۶۲).

تازآت.

اسبِ اَبْرَس^۱.

داعارطق
طالعی

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

و در مثل است: «تازآت تھارچی بُلماش». یعنی، اسبِ اَبْرَس

حمل کننده و برنده کالا نتواند بود زیرا که بدناخن است.^۲

(ص ۱۱۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاز قوی.

گوسفندِ بی شاخ.

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

تازبیر.

زمین اندک شورناک.

(ص ۱۱۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاش.

سنگ. حَجَر.

(ص ۱۱۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

تاش تون.

رویه جامه. اَبْرَة لباس.

(ص ۱۱۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

۱- اَبْرَس، رَدی الظفر است (بد ناخن، بد سُم): اما در چاپ اورومچی (ص ۲۰۳ ج ۳)

چپار معنی شده است به معنی دارای رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته.

۲- در متنِ عکسی و چاپی این مثل ذیل «تازبیر» آمده است. جای آن را به تناسب معنی تغییر دادیم.

تَشْكَند

تَشْكَند. شهری از سنگ ساخته شده. و < تَشْكَنْ >.

(ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۲).

تاش پیر.

تاش پیر

فضا و ساحتی از زمین. غُربَة. و دوری از جایگاه.

(ص ۱۱۲ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۱).

تاغ.

< تَغ = تَغ >. < تَغ >. کوه. و در مثل است: «تاغ تا غقا

قَشْمَاشِ كِشِي كِشِيكَ قَشُورُ». یعنی، دو کوه به هم نمی‌رسند زیرا آن دو پابرجا اند و استوار داشته شده و آدمیان یکدیگر را دیدار می‌کنند، هر چند که زمان و روزگار به درازا کشیده شود.^۱

(ص ۱۱۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۱).

و < مَثَلِ ذیلِ «أَفْرُقُ» >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۶۳).

و < مَثَلِ ذیلِ «بَسْرُقُ» >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۵).

و < شاهد ذیلِ «قُقُ» >.

(ص ۲۲۵ س ۱۵ ج ۲ - ع ۴۰۷).

* تاغ اُغْرُقِي.

پایان کوه. پای کوه. < اُغْرُقُ >.

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۲).

۱- نظیر مَثَلِ: کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد.

* تاغ اُوزی.

گشادگی میان دو کوه. مسیله کوه. وادی جبل. < ← اُوز >. (ص ۴۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۵).

* تاغ بُرنی.

دماغه کوه. بینی پیش آمده کوه. (ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۱).

تاغ بَلدِری.

دماغه کوه. بینی پیش آمده کوه. < ← ا-بَلدِر >. (ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

تاک.

حرف تشبیه است. گویند: «اَلْ اَنْدَغُ تاک». یعنی، او چنین تشبیه می شود.

(ص ۱۱۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۱۳).

تال.

شاخه تر. به کسیکه نرم اندام دراز بالا باشد «تال بُوذُلُغ» گویند از جهت نرمی و نرم اندامی و بیشتر وصف دختر دراز بالا است.

(ص ۱۱۷ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۳).

* تال بُوذُلُغ.

دراز بالای نوجوان. دختر دراز بالا. < ← تال >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

تالِغ.

از اتباع «تالِغ» است. < ← تالِغ >.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۵).

TAM

تام

دیوار. چِدَار. < تامِ گِرمی >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

و < شاهد ذیل «یَقْلَعَان» >.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۷).

TAM - vli

تامِ اُولی.

پی و بنیادِ دیوار. بُنلاد. اَسَّ الحائِط. < اُول >. < تام >.

(ص ۴۹ س ۹ ج ۱-ع ۳۶).

yalimi

تامِ گِرمی. گِ = یا رَسَل

پوششِ دیوار. سِترِ چِدَار. < گِرم >. < تام >.

(ص ۳۳۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۱).

DAN

تان

بادِ سردی که در بامدادن و شبانگاهان می‌وزد.

(ص ۱۱۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۳).

ن = د = ق

* تانک

< = تَنک >. چیز عجیب. < تَنک نانک >. < ۶- تَنک >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تاہ تاہ.

کلمه‌ای که بازا پس از پراندن به سوی شکار با آن فرا خوانند.

اسم صوت است و «هائ» آن برای سهولتِ ادا شدن. < تَه تَه >.

< تَه تَه >.

(ص ۸۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۳).

تائی.

کُزّه اسب. و گفته‌اند:

«تَكْزُ مِنْكَ سَافُمِي بِلْكَأ لْكَأَائِي

تَنْزُ قَلِي أَتْسَا قِسْرُقِ سِنِي تَائِي»

می‌گوید: به خردمندان سخن مرا برسان و بگو مادیان هنگامیکه کُزّه‌اش در شمار اسبان درآید آسودگی می‌یابد، زیرا به جای مادر از او سواری می‌گیرند.

(ص ۱۱۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۴).

تَب. لای - هب

کلمه‌ای است به معنی بس و کافی. گویند: «بُوَاشْ مِنْكَاتَبْ». یعنی، این غذا مرا بسنده و کافی است. و گویند: «تَبْ بُلْدِي». یعنی، بسنده و کافی شد.

(ص ۲۶۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۰).

۱- تُب.

گندم پخته و شورانیده با خمیری که از آردِ جو گرفته شده است آن را در نمدی پیچند و در مکانی گرم گذارند تا برسد و عمل آید، پس بخورند.

(ص ۲۶۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۰).

DIP

* ۲- تُب.

قعر. پایین. تَه. < > شاهد «أْتَلْ» < .

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹).

۱- چنین است در نسخه چاپی و چاپ اورمچی (ص ۲۱۶ ج ۳) اما در نسخه عکسی «أْتِسَا» آمده است.

عُرف
Taya
Tava

۱- تَبَا.

کلمه‌ای است که کاربردی چون تا، الی، به‌سوی، نزد و نظایر آنها دارد. گویند: «مَنْکُ تَبَا کَلْدی». یعنی، او به‌سوی من آمد. و < تَبَاو >.

(ص ۱۶۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۰).

(دعوا)
Tavas
Tava - Dava

۲- تَبَا.

کلمه‌ای است به‌معنای رَغْم، خِلاَفِ مِیلِ. نه به‌دلخواه. گویند: «أَلْ أَنْکُ تَبَاسِ قِلْدی». یعنی، برای او آنچه خِلاَفِ مِیلِ او بود قرار داد. خِلاَفِ دِلْخواه و مِیلِ او کرد.

(ص ۱۶۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۰).

تَبَاو.

< تَبَا >. < ۱- تَبَا >. تا. الی. گویند: «أَلْ مَنْکُ تَبَاو کَلْدی». یعنی، نزد من حاضر شد. و گویند: «أَلْ أَنْکُ تَبَاو بَرْدی». یعنی، نزد او حضور یافت. به‌سوی او و پیش او رفت.

«تَبَا» با دو حرف راء و تاء اضافه «تَبَا» است به‌معنی الی، تا.

(ص ۳۷۱ س ۸ ج ۱-ع ۲۲۳).

* ۱- تَبَّتْ.

مقلوب کلمه «ثابت» است. < ۲- تَبَّتْ >. و < شرح ذیل «تَوَّل» >.

(ص ۱۲۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۷).

۲- تَبَّتْ.

گروهی اند در سرزمین ترک و بسیارند. و آهوانِ مُشکِ نزد

ایشان است. نافِ آنها را می‌برند و آن نافه مُشک است. و این گروه فرزندانِ «ثابت» اند و او مردی بود از یمن، مرتکبِ جنایتی شد و بیمناک گشت و بگریخت و از راهِ دریا به چین آمد. پس این سرزمین را پاکیزه و مطلوب یافت و اینجا اقامت گزید و تَوَطَّنُ کرد و فرزندانش بسیار شدند و این بسیاری سبب شد که فرزندان وی هزار و پانصد فرسنگ از سرزمینهای ترک را گرفتند.

جانبِ خاوری آنان چین است و جانبِ باختریشان قشمیر و جانبِ شمالشان اُیغُر و جانبِ جنوبشان دریای هند. در زبان ایشان کلمات عربی یافته می‌شود، چه آنان مادر را «أما» می‌گویند و پدر را «آبا».

(ص ۲۹۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۹ و ص ۲۱۰ س ۱۰ ج ۲-ع ۳۹۹).

تَبْجَانُ

چیزی است به شکلِ خوان (میز) و دارای سه پایه است. به هنگام انگور چینی برای چیدن انگورهایی که در دسترس نیست بر بالای آن روند. و < تَبْجَنُكُ >.

(ص ۳۶۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۹).

* تَبْجَلُ پیز.

جایگاهِ وزش بادِ بسیار. محل بسیار بادخیز. «تبی» باد است با افزودن «جَل» صفت شده است برای بسیاری چنانکه به مرد بسیار بیمار «ایکُجَل» گویند. < ۲-تبی >.

(ص ۴۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۹).

تَبَجَنک.

چیزی است به شکلِ خوان (میز) و سه پایه دارد. باغبان به هنگام چیدن انگور بر بالای آن رود تا خوشه‌های انگور دور از دسترس را بچیند (لغت گنج‌اکی است). و < تَبَجَانُ >.

(ص ۲۸۵ س ۷ ج ۳-ع ۶۱۲).

تَبَر.

نام دو پسر «انال اوژ» از ملوک قفقاق.

(ص ۳۰۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۲).

Tab + rağ

تَبْرَاق.

خاک. تُراب.

(ص ۳۸۹ س ۸ ج ۱-ع ۲۳۵).

Tabrat Tabat

تَبْرَتَاسی اُغْر.

(به غزی) وقت تحریک. هنگام جنباندن. و < تَبْرَتَکُو اُغْر >.

(ص ۲۹۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۴۴).

Tabrat

تَبْرَتَجی.

(به غزی) مُحَرَّک. جنباننده. برانگیزاننده. < تَبْرَتَجی >.

(ص ۲۹۰ س ۳ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَبْرَتَکَان.

بسیار برانگیزنده. بسیار مُحَرَّک.

(ص ۲۹۰ س ۵ ج ۲-ع ۴۴۲).

تَبْرَتَکَجی.

جنباننده. مُحَرَّک. برانگیزاننده. تَبْرَتَجی (به غزی).

< ← تَبْرَتَجِي >.

(ص ۲۹۰ س ۲ ج ۲-ع ۴۴۲).

tarpa⁺

تَبْرَتِكْسَاكُ.

آرزومند و خواهان جنبانیدن. گفته‌اند: «أَل يُغَاجِعُ تَبْرَتِكْسَاكُ أَل». یعنی، او آرزومند و خواهان جنبانیدنِ درخت و جز آن است.

(ص ۲۹۰ س ۸ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتِكْسَكُ.

سزاوار و در خور جنبانندگی. گویند: «أَل تَبْرَتِكْسَكُ أَرْدِي». یعنی، او بهر است جنباننده باشد. <= تَبْرَتِكْلِكُ > < ← تَبْرَتِكْسِي >.

(ص ۲۹۰ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتِكْسِي.

<= تَبْرَتِكْسَكُ >. < ← تَبْرَتِكْسَكُ >.

(ص ۲۹۱ س ۱ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتِكْلِكُ.

درخور و سزاوار جنبانندگی بودن. گویند: «أَل تَبْرَتِكْلِكُ أَرْدِي». یعنی، جنباندن و به حرکت درآوردن سزاوار او بود یا نزدیک بود که این کار را بکند.

برخی از غُزَانِ به جای حُرْفِ لَامِ کَلِمَه حُرْفِ سَيْنِ به کار برند <= تَبْرَتِكْسَكُ >. < ← تَبْرَتِكْسَكُ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۲ ج ۲-ع ۴۴۳).

tabrat

تَبْرَتَكْلَى.

جنباننده و برانگیزاننده و محرک بودن از روی جدّ. یا نزدیک شدن به جنبانندگی. گویند: «أَل تَبْرَتَكْلَى أَل». یعنی، او جنباننده است جدّاً و نزدیک است که این کار را بکند.

(ص ۲۹۱ س ۵ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكُوْ اُغْرُ.

وقت تحریک. هنگام جنبانیدن. و < تَبْرَتَاسَى اُغْرُ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۲ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكُوْ نَانِكُ.

چیزی که با آن چیز دیگر را بجنبانند. وسیله تحریک.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَتَكُوْ پِيزُ.

محل و موضع تحریک. جای جنباندن.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۲-ع ۴۴۵).

تَبْرَتَمِشْ نَانِكُ.

چیز جنبانیده شده.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۲-ع ۴۴۳).

تَبْرَغَانُ پِيرُ.

نرم از زمینها. زمینی است که چون گام بر آن نهند گرد برخیزد.

(ص ۴۲۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۷).

و < مَثَلِ ذیل «سُبْرُ غَانُ» >.

(ص ۴۲۵ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۷).

tabrat

تَبْرَنْدِی نَانَك.

جنبش چیزی.

(ص ۱۹۰ س ۲ ج ۲-ع ۳۸۶).

DUZ

تَبِرْ. Daviz دُوْز

زمین شوره‌زار.

(ص ۲۰۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۲).

* تَبِرْ ۷

> ← تَبِرْیِک <.

(ص ۲۰۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۲).

TAP + max

تَبِرْغُ. تَابِ رِغْ.

= تَبِرْغُ <. > ← تَبِرْغُ <. چستان و لغز که بدان معماها
طرح کنند. گویند: «تَبِرْغُ تَبِرْدُم». یعنی، از او چستانی
پرسیدم.
tapizdim

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۲).

"

تَبِرْغُ. tapiz gix

چستان. الْغُوزَه. و < ← تَبِرْغُ <. و > ← تَبِرْغُونَانِک <.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۱).

تَبِرْغُونَانِک.

چستان. الْغُوزَه. < ← تَبِرْغُ <. و > ← تَبِرْغُ <.

(ص ۴۰۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۵).

Tap + iz

تَبِرْکِشِی. تَابِ تَرْ = اَحْتَارَانِ-

مرد رَشْکِن. مرد حَسُود. و > ← تَبِرْکِک <.

(ص ۲۰۴ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۲).

tapiz

تاپیز

تَبْزِلِكْ.

رَشَك. حَسَد. گویند: «أَنْكُ تَبْزِلِكِي كِمَّكَ تَلْقَار». یعنی، رشک و حسدِ او چه کسی را زیان رساند؟

(ص ۴۱۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۳).

تَبْزِيكْ.

گَلِيمِ سَتْبِرْ كِه زِيرِ پَالَانِ سَتُور نَهْنِد يَا بَارِي كِه سَوَار بَرِ آن نَتَوَانْد مُسْتَقَرَّ شُود.

(ص ۳۰۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۳).

تَبِش. تَابِش.

مُواكَلَه مِيَانِ دُو كَس. اَعْتِمَاد كَرْدَنْ دُو تَنْ بَه يَكْدِيْگَر وَ جَزِ آنَهَا.

(ص ۳۰۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۴).

Tapiz

تَابِش وَ تَابِشِي

۱- تَبْغِ.

خِدْمَت. < تَبْغَسَاقِ >. < تَبْغَسَاقِ آز >. < تَبْغُلْغِ آز >.

(ص ۳۱۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- تَبْغِ.

فَرْمَانِبَرْدَارِي. طَاعَت. بِنْدِگِي. گویند: «تَنْكُرِي تَبْغِي». یعنی، فرمانبری و طاعتِ خدایِ عَزَّ وَ جَلَّ. < تَنْكُرِي تَبْغِي >.

(ص ۳۱۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

تَبْغَسَاقِ.

صِفَتِ فَاعِلِي از تَبْغِ بَه مَعْنِي خَوَاهَانِ خِدْمَت وَ اِنْجَام دَادَنْ كَار. خدمتگزار. خدمت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۹ ج ۲-ع ۳۵۱).

تَبْغَسَاقُ أَزْ.

مرد خدمت دوست. مُجِبِّ خَدَمَتِ.

(ص ۱۲۲ س ۵ ج ۲-ع ۳۵۰).

تَبْغُلُغُ أَزْ.

انسانِ دارایِ خدمتِ دیرینه.

(ص ۴۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۸).

تَبِيقُ.

گوی. گوی که با چوگان زده شود.

(ص ۳۱۷ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۱).

صورتِ کامل «تُبُوبُ» که در معنی کُزَه و گوی به کار رود.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۰).

تَبِيقُ سُنْكَوْكَ.

«گردوس» از طعام. غذایِ با استخوانهای پُر گوشت.

(ص ۳۱۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۱).

tap + ik

tapuk

تَبِيكُ.

چیزی ساخته شده از سُرَب به شکل چرخهٔ دوک و در آن موی بُز و جز آن قرار دهند و کودکان با آن بازی کنند به لگد و نوکِ پا زدن.

(ص ۳۲۳ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۴).

Tap - ik

* تَبِيكُ. راپیه

لگد. گویند: «أَلْ قُلَيْنُ تَبِيكُ تَبْدِي». یعنی، او برده و غلامش را لگد زد لگد زدنی سخت.

(ص ۳۲۳ س ۹ ج ۱-ع ۱۹۴).

tabig
p

TAP - taq

تَبْلَغ. تاوانغ تاپ تاپندی

رضا و خرسندی به چیزی. گویند: «بُوایشدا سِنِکْ تَبْلَغِنِکْ
 بازْمُو». یعنی، آیا رضایت تو در این کار هست و بدان خرسندی
 داری؟

(ص ۳۸۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۲).

TAP

تَبْلَدِ نَانِکْ. Daboldi

یافته شدن چیز مکتوم. کشفِ راز.

(ص ۹۵ س ۱۳ ج ۲-ع ۳۲۸).

۱- تَبْلَغَاق. futul gāq

قولنج.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۱).

۲- تَبْلَغَاق.

«سعد» و آن ریشه گیاهی است که به فارسی مُشکِ زمین گویند.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۱).

تَبْلَغَان.

> بسیار درهم شکننده صفِ جنگ <.

گویند: «بُوَازُ أُلْ جَرِکْ تَبْلَغَان». یعنی، این مردی است سخت
 شکننده صف کارزار. بسیار صف شکن. و اصل آن از گفته
 ایشان (ترکان) «تَمَرُ تَبْلَدِی» است. یعنی، سوراخ کرد و سنبانید
 آهن را با سختی و صلابت و شدت.

(ص ۴۲۸ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۹).

و < کُوکْ تَبْلَغَان >.

(ص ۴۲۸ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۹).

تَبْلُو. Doylu.

گور. قبر. به گاهِ دشنام. گویند: «تَبْلُو قَاتُل». یعنی، پُرشود و آگنده گردد گور به او.

(ص ۳۶۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۷).

تَبْلُوق. Dovlug.

شکافها در زمین.

(ص ۳۸۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۵).

تَبْن. Daban.

سَبَل و سُم شتر. خُفِ بَعیر. و < تَبْنَلِغ تَقَى >.

(ص ۳۳۵ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۱ و ص ۳۳۹ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۴).

تَبْن. Dıbyın.

(به لغتِ اُج) آنچه از گندم پس از پاک کردن بماند. کَفه. کُوزل. کَعْبَرَةُ طعام. و < تَبْنَلِغ تَرِغ >.

(ص ۳۳۵ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۱).

* تَبْنَدَجِی. Tap+ın + Dacı (edici)

(به غُزِی) عابد. پارسا. < = تَبْنَعُجِی، در لغتِ دیگر ترکان >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲ - ع ۳۵۰).

* تَبْنَعُجِی.

عابد. پارسا. < = تَبْنَدَجِی، در لغتِ غُزان >.

(ص ۱۳۱ س ۱۴ ج ۲ - ع ۳۵۰).

* تَبْنِغَان.

پیوسته عبادت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۲ - ع ۳۵۰).

تَبْنَلِغُ تَرِغُ.

گندمِ دارایِ کَفَه و کوزَل. گندمِ دارایِ کُعبِرَه. < تَبْنُ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۸ ج ۱-ع ۲۴۹).

تَبْنَلِغُ تَقِي.

شترِ دارایِ سَبَل و سُم و خُف. و < تَبْنُ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۹).

۱- تَبُو.

قَلَه کوه. سَتِغ کوه. سِر کوه و گفته می‌شود از آن: «تَاغُ تَبُوسِ».

(ص ۱۶۳ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۰).

۲- تَبُو.

کَلَه و میانه سِر آدمی. هَامَةُ الْإِنْسَان. چکاد.

(ص ۱۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۰).

تَبِي.

رضایت و خرسندی به چیزی. گویند: «بُو اِشْتَاانِكُ تَبِي
کَرَاكُ». یعنی، در این کار رضایت او سزاوار و لازم است.

(ص ۱۶۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۰).

تَبِي.

بادِ سخت و تند و زنده. رِيحِ عَاصِيف. و در مَثَل است: «قَلِنْ بُلْتِغُ
تَبِي سُرَاژ قَرَنَكْفُو اِشِغُ اُرُنْجُ اَجَاژ». یعنی، ابر تیره و ظلمانی را
بادِ تند از روی آسمان می‌راند، همچنین گره کارهای درهم و
پیچیده را در دربارِ ملوک رشوه می‌گشاید.

توصیه و دستور و اندرز است به کسی که نیازمند شده است به

رشوه دادن.

(ص ۱۶۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۰).

«تُبی» اسم باد است.

(ص ۴۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۹).

۱- تَتَّ.

فارسی (نزد عامّة ترکان) و در آن مَثَل است: «تَتَّغُ کُوزُرا. تِکَانِکُ تُبْرا». یعنی، فارسی را بر چشم بزن. خار را از بیخ برکن.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۲-ع ۴۰۶).

و < ذیل تَفْغَاج >.

(ص ۳۷۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۸).

و < ذیل «تَتَلْشِمَاقُ» >

(ص ۱۶۳ س ۸ ج ۲-ع ۳۷۰).

و < ذیل «سُمْلِمُ تَتَّ» >.

(ص ۴۰۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۴).

و < مَثَلِ ذیلِ «۲-تَتَّ» >.

(ص ۲۲۴ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۶).

و < مَثَلِ ذیلِ «تَتَّ» >.

(ص ۲۲۵ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۷).

۲- تَتَّ.

(نزد مردم یَغْمَا و تُخْسِی) کافرانِ اُیغُر.

از ایشان در سرزمین ایشان شنیدم - در اثناء گفتگو - می گفتند:
«تَتَّ تَفْغَاجُ». یعنی، اُیغوری و چینی. و مرجع و بازگشتِ تاویل

Tat Tavğaç

و معنیِ مَثَل (مَثَلی که ذیل «۱-تت» نقل شد) نیز بدیشان است چه در آنان وفا نیست و همچنانکه سزاوار است که خار از بیخ و ریشه کنده شود، اُیغُرِ کافر را نیز رواست که بر چشمش زده شود. و در مَثَلِ دیگر گویند: «تَسِزُ تُرُکُ بُلْمَاشِ بَشِزُ بُرُکُ بُلْمَاشِ». یعنی، ترک زبانی نیست، جز آنکه با فارسی زبان آمیزش داشته باشد، همانگونه که کلاهی نیست، مگر آنکه برای آن سری باشد که بر آن قرار گیرد.

(ص ۲۲۴ س ۷ ج ۲-ع ۴۰۶).
و گفته می‌شود: «جُمُقُ تَتُّ بَیِّنُ جَبْدی». یعنی، مسلمان گردن کافر را زد. (به لغت اُیغُر). و < شاهد تَتُّ >.

(ص ۳ س ۱۲ ج ۲-ع ۲۶۵).

زنگ و زنگاری که بر روی شمشیر و جز آن پیدا می‌آید. و در مَثَل است: «قَلِجُ تُتْقَسَا ایشُ یُنْجِرُ. اَرُ تَتْقَسَا اَتُّ تُنْجِرُ». یعنی، هرگاه شمشیر زنگ بگیرد، حالِ مردِ دلیرِ جنگاور بد می‌شود، همچنانکه اگر تُرُکِ مُتَخَلَّقِ به خوی و خصلتِ فارس شود، گوشتش می‌گندد.

مَثَل را هنگامِ توصیه و سفارش به مردانگی و جَلادت و اینکه هر کس با همجنسِ خود باید زیست کند به کار برند.

(ص ۲۲۵ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۷).

تتاز.

گروهی از ترکانند.

تُتاشی.

لغتی است در «تُتشی». < ← تُتشی >. گویند: «مَنْ سَنَكَا تُتاشی
بَرِيزُ مَنْ». یعنی، من پیوسته در همسایگی و مُجاورتِ تو قرار
می‌گیرم.

(ص ۳۵۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۳).

تَتْ تَفْغَاجْ

«تَتْ». یعنی، اُیغِرِ کافر. و «تَفْغَاجْ» یعنی، چینی. و تَفْغَاجْ
گروهی از ترکانند که در سرزمین «تَفْغَاجْ» که چین باشد ساکنند.
< ← تَفْغَاجْ >. و اینکه دراتباع و ازدواج گویند «تَتْ تَفْغَاجْ»
مرادشان از «تَتْ» فارسی و از «تَفْغَاجْ» ترک است. ولی نزد من^۱
صحیح آن است که قبلاً ذکر کردم.^۲ اما آنچه در سرزمینهای
مسلمان‌نشین معروف است این قول است و نزد آنان هر دو
قول نیکوست.

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۸).

تُتجی.

< = تُتشی >. < = تُتاشی >. < ← تُتشی >. و
< ← تُتاشی >. چیزی مجاور و مقارن و نزدیک.

(ص ۳۵۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۳).

و < شاهد «یَقْلُغان» >.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- یعنی مؤلف کتاب محمود کاشغری.

۲- یعنی ذیل ۲- «تَتْ» که مراد کافر اُیغِر باشد.

و < شاهد یرلکان > .

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

آستی و صلح. < شاهد یرغقان > .

(ص ۴۰ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

* تُّجِی.

گیرنده. (نزد ترکمانان). < = تُّغُوجِی > (نزد ترکان).

< تُّغُوجِی > .

(ص ۲۳۹ س ۳ ج ۲-ع ۴۱۴).

تِّز.

شتر ماده. ناقه.

(ص ۳۰۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۲).

* تُّرُغ.

< = تُّسُغ > < تُّسُغ > اندرز. وصیت. و < شاهد ذیل

«آذ» > .

(ص ۷۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۲).

تُّرُغَا.

پوست سپید پیراسته شده. جلدِ اَبِیضِ دَبَاغِی شده.

(ص ۴۰۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۴۵).

تُّرُغَان.

< بسیار غذا چشاننده به مهمان > .

گویند: «بُوَازُ أُلْ أَشْ تُّرُغَان». یعنی، عادت و خوی آن مرد

است غذا به مهمان و جز مهمان چشاندن. و گفته‌اند:

أَرْدَى أَشِينُ تَتْرُغَانُ يَفْلَقُ بَغِغُ قَجْرُغَانُ
أَغْرَقُ سُوسِنُ قَيْتْرُغَانُ بَسْتَى أَلْمُ أَخْتَرُو.

رثا می‌گوید مردی را و می‌سراید که: او بسیار طعام دهنده
میهمانان و بسیار گریزاننده دشمنان بود، و با دلیری و چابکی
خود لشکر اُغراق را دور می‌کرد تا آنگاه که مرگ او را بیفکند.

(ص ۴۲۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۷).

تَتْرُغُونَانِكُ.

چیزی که سزاوار و شایسته باشد در آمدن و پرداختن بدان.

(ص ۴۰۵ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۵).

تَتْرُقَانُ.

برنج. اُرَزُّ.

(ص ۴۲۹ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۹).

تَتْرِيغُ پِيرُ.

زمین درشتناک و دارای درشتی و سختی. سنگلاخ.

(ص ۴۰۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۷).

تَتْرُو.

وارونه و معکوس از هر چیزی.

(ص ۳۵۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۱۲).

تَتْرُو.

< تیز در نگاه >.

گویند: «أَلْ أَنْكَارُ تَتْرُو بَقْدَى». یعنی، او تیز نگریست در وی.
درباره نیکوروی و زیبا گویند: «أَنْكَارُ تَتْرُو بَقْسَابُلْمَاش». یعنی،

آدمی بد و تیز نتواند نگریست.

و گاه در معنی به گوشه چشم نگریستن نیز باشد.

(ص ۲۳۵ س ۱۰ و ۱۱ ج ۲-ع ۴۱۲).

تَیْرِیْزُ.

زمین ویژه کشاورزی و درختکاری.

(ص ۳۰۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۸۲).

تَیْرِیْکُ.

گسی و عُفوصت مانند مزه هلیله. < تَیْرِیْ نَائِکُ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۳).

تَیْرِیْ نَائِکُ.

هر چیز که دارای مزه گس و عَفِص باشد مانند مزه هلیله و امثال آن. و < تَیْرِیْ نَائِکُ >.

(ص ۳۰۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۳).

تُتْسُغُ.

< = تُتْسُغُ >. < > تُتْسُغُ. وصیت. اندرز. گویند: «مَنْ أُنْكَرُ

تُتْسُغُ تُتْسُغُ». یعنی، او را با اندرز و پند سفارش و وصیت کردم.

(ص ۳۸۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۲).

تُتْسُکُ کِشِی.

دشمنی کننده. کینه ورزیده.

(ص ۳۹۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۹).

۱- تُتْسُشُ.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۰۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۴).

۲- تُّشُّسْ.

بازخواست و مؤاخذه.

(ص ۳۰۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۴).

تُّشُّشِ.

چیزِ مُجاور و مُقارن. شیء نزدیک و متصل و پیوسته. گویند: «أَنْكَ يَبِيرِي مَنِكَ يَبِيرُكَ تُّشُّشِي أُلُّ». یعنی، زمین او مجاور و پیوسته زمین من است. (دو حرف شین و جیم در اینجا متقاربنند و لذا گاه به جای «تُّشُّشِ» گفته می‌شود «تُّجُّجِ»). «تُّتَّاشِ» لغتی است در آن. گویند: «مَنْ سَنَكَ تُّتَّاشِي بَرِيرِ مَنْ». یعنی، من پیوسته به نزد تو قرار می‌گیرم.

(ص ۳۵۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۳).

* تَتِّغْ.

مزه. طعم. در مثل است: «أَشْ تَتِّغِي تُوْرُ...». یعنی، مزه و طعم غذابه نمک است... < > مثلِ ذیلِ «يُغْرِي» < > تَتِّغِلْغُ نَائِكُ <.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

۱- تُّغْ.

گرو. رهن.

(ص ۳۱۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

۲- تُّغْ.

«اخذ»، و آن «سَعْفَه» است که بیماریِ ریختنِ موی باشد. یا «شیرینه» که بر سر و روی کودک برآید از جنیان. گویند: «أَنْكَ

تُّغی باز». یعنی، بیماری «سَعْفَه» دارد.

(ص ۳۱۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

تُّغاق.

گروه سواران برگزیده و جریده که در شب روانه شوند برای گرفتن طلایه و جاسوسان دشمن.

(ص ۳۸۹ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۵).

تُّغان.

بسیار گیرنده. أَخَاذ.

(ص ۲۳۹ س ۴ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُّغساق.

خواهان و مشتاق گرفتن.

(ص ۲۳۹ س ۶ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُّغسَق.

> = تُّغُلُق <. < > تُّغُلُق <. به گیرندگی سزاوار بودن. و غُزَان به جای لام کلمه حرف سین به کار برند درین معنی و گویند: «أَلْ أَنی تُّغُسُقُ آرَدی». یعنی، قصد او بود که گیرنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۴).

تِّغْلِغ نَانک.

چیز خوشمزه و لذیذ. (اصل آن «تاتِغْلِغ» است). < > تِّغْ <

(ص ۴۱۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۸).

تُّغْلَغ پیر.

سرزمین دارای جن و پری. سرزمینی دارای جن که گزند

رساند هر که را که بدانجا بگذرد.

(ص ۴۱۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۴۸).

* تُتَغْلِقُ.

سزاوارگیرندگی بودن. < =تُتَغْسِقُ، نزدغزان >. < ←تُتَغْسِقُ >. گویند: أَلْ تُتَغْلِقُ أَرْدِي». یعنی، حق اوست که گیرنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغْلِي.

< قاصد و عازم گیرندگی >.

گویند: «أَلْ أَنِي تُتَغْلِي أَلْ». یعنی، قصد دارد که گیرنده او باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۵ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغْوَجُ.

ناشتا شکن (یا طعام ذخیره شده برای مردم آینده). «سُلْفَه» از طعام.

(ص ۳۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۸).

* تُتَغْوَجِي.

گیرنده. آخِذ (نزدِ ترکان). (ترکمانان «تُتَجِي» گویند). < ←تُتَجِي >.

(ص ۲۳۹ س ۱ و ۳ ج ۲-ع ۴۱۴).

* تُتَغْوُونُ.

گرفتار شده و به بند آمده. اسیر.

(ص ۳۶۶ س ۳ ج ۱-ع ۳۲۸).

۱- تَتُقُّ.

اخته و خایه برآورده با هم. خَصَصَى و مَجْبُوب با هم.

(ص ۳۱۷ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۹۱).

۲- تَتُقُّ.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۱۸ س ۷ ج ۱-ع ۱۹۱).

تَتِكُّ.

لوله و ماسوره آفتابه و آبدستان و مانند آن.

(ص ۳۲۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۴).

۱- تَتِيكُّ.

گِل. طین.

(ص ۳۲۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۴).

۲- تَتِيكُّ.

< سوزشِ سخت >.

گویند: «باشِ تَتِيكُّ تَتِي». یعنی، سوزاند جراحی چه

سوزاندنی، و این در حالتِ تأکید به کار رود چنانکه گویند: «أَل

أَرِكُ أُرْعُ أُرْدِي». یعنی، او مرد را زد، چه زدنی. و گویند: «أَل

فَجِغُ فَجْدِي». یعنی، او گریخت و فرار کرد، چه فرار کردنی.

(ص ۳۲۳ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۴).

تَتِمَّا.

صندوق.

(ص ۳۶۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۱۷).

تُمَاجُ

غذای معروفی است نزد ترکان. و به اعتقاد و گمان ایشان از ذخایر ذوالقرنین است بدین توضیح که ذوالقرنین چون از ظلمات بیرون آمد، غذای مردم کم شد. پس از گرسنگی به او شکایت بردند و گفتند: «بِزنی تُمَاجُ آج». یعنی، ما را گرسنه نگه مدار و راه ما گشاده دار و بگذار تا باز گردیم به وطنهایمان. پس ذوالقرنین با دانشمندان رای زد و سرانجام این غذا را پیدا کردند. و آن بدن را نیرومند و چهره را گلگون می‌کند و زود نمی‌گوارد و بعد از خوردن آن دو برابر شوربا خورده می‌شود. پس ترکان چون آن غذا بدیدند آن را «تُمَاجُ» نامیدند و اصل آن «تُمَاجُ» است، یعنی گرسنه مدار، دو الف برای تخفیف حذف گردید و معنی در مجموع آنکه «گرسنه مدار خویشتن را بگیر این را و بخور.»

(ص ۳۷۷ س ۱۰ و ص ۳۷۸ ج ۱ - ع ۲۲۸).

تُمَاجُ جُوبِی.

نام هر تکه از خمیر آس رشته.

(ص ۸۵ س ۷ ج ۳ - ع ۴۹۴).

* تُّنُّنُ

> = تُّنُونُ <. < تُّنُونُ >. دود. دُخَان. و در مثل است: «أوتُّ تُّنُّنُ سُرُّ بُلْمَاشِ بِکِثِّ یَا زُقُّ سُرُّ بُلْمَاشِ». یعنی، آتش بی دود نباشد و جوان بر کنار از گناه.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۱).

تُنْجُو أُغْلُ.

فرزندی که او را مردی به پسری پذیرفته باشد.

(ص ۲۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۸).

تَتِنْدِي سُوْت.

مقدار قابل ملاحظه و بسیار از شیر.

(ص ۳۷۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۲۵).

*** تُونُ.**

> = تُونُ <. < ← تُونُ >. دود. دُخَان. در مَثَل است: «تُونُ

قُبْرَسَا اِشْلَنُوْر». یعنی، هرکه دود برانگیزد آلوده به دود گردد.

مراد آنکه هرکه فتنه‌ای به پا کند، ناگزیر آن فتنه دامن خود او را نیز می‌گیرد و اثرش به او می‌رسد.

(ص ۶۰ س ۵ ج ۲-ع ۳۰۵).

تَحَجَكُ!

گونه و نوعی از دیبا و حریر چین.

(ص ۳۹۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۴۰).

تَخْتُو.

ابریشم پیش از رشتن.

(ص ۳۴۹ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۰).

تُخْسِي.

نام گروهی از ترکان مقیم «قیاس». گویند: «تُخْسِي جِكِلُ».

(ص ۳۵۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۳).

* تُخْسِي جِ كِلْ .

ترکان تُخْسِي مقیم قیاس. < جِ كِلْهَا > < تُخْسِي > .

(ص ۳۵۴ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۳).

تَدَا.

قطعه زمینی تا حدّ چشمرس از ده گام.

(ص ۱۶۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۲).

تُدْرَجْ .

(به لغت آرغُو) سرگین.

(ص ۳۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۸).

تَدُغُونْ .

رودخانه مانند فُرات و جز آن. و آن به منزله و در حکم «اُكْرُ» است. برای هر آب و رود روان. < اُكْرُ > .

(ص ۳۶۶ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۰).

تُدُو.

سرشتِ آدمی و نهادِ او. طبع و طبیعتِ انسان.

(ص ۱۶۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۲).

تُدْزَغَانْ .

< بسیار سیرکننده گرسنگان > .

گویند: «بُوَازُ أَلْ أَجْعُ تُدْزَغَانْ». یعنی، این مردی است پیوسته سیرکننده گرسنگان و اصل آن «تُدْغُرْغَانْ» است.

(ص ۴۲۶ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۸).

تَدِغْ

دور داشتن و بازداشت و منع از چیزی. حَظَر و منع.

(ص ۳۱۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۷).

تُدْغَرُ

> سیر. اشباع < و < > تُدْغَرُغان <.

(ص ۲۰۹ س ۱ ج ۲-ع ۳۹۸).

* تُدْغَرُغان.

اصل کلمه «تُدْغَرُغان» است. < > تُدْغَرُغان <.

(ص ۴۲۶ س ۸ ج ۱-ع ۲۵۸).

تَدِغْلِغْ نَانْکْ. تَدِغْلِغْ لُغْ. تَدِغْلِغْ لُغْ. تَدِغْلِغْ لُغْ.

چیزی که ممنوع باشد رسیدن بدان. و < > تَدِغْلِغْ نَانْکْ <.

(ص ۴۱۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۴۸).

تُدْنُ

گاو به سال دوم در آمده. ماده آن را «تِشِی تُدْنُ» گویند.

(ص ۳۳۵ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

تُدْنُ

رئیس و سرشناس ده و پخش کننده آبها (میراب) در آبیاری.
عَرِیف قَرِیْه و مُوَزَع مِیَاه.

(ص ۳۳۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۱).

تَدِغْلِغْ نَانْکْ. تَدِغْلِغْ نَانْکْ. تَدِغْلِغْ نَانْکْ.

چیز باز داشته و ممنوع شده. و < > تَدِغْلِغْ نَانْکْ <.

(ص ۳۷۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۵).

Tar

* تَر.

< عَرَق. خوی > ^{بوجلاخلانزکی} *tor* گویند: «تَرُ بَرَجَقْلَنْدی. یعنی، دانه دانه شد عَرَق. < بَرَجَقْ >». گویند: «أَز تَر بُلْدی». یعنی، مرد شرمسار و خجل و شرمنده گشت. < از شرم عرق کرد >.

(ص ۲۷۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۲).

تَر

tor

* تَر.

< شَبَكه. تُوَر. دام >. < شاهد «يَعْمُر» >.

(ص ۲۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۱).

tara

tara

تَرَا.

(با اِشمامِ تاء) پیشگاهِ خانه و صدر آن. گویند: «تَرَا يُقْلَادی». یعنی، در پیشگاه و صدر خانه قرار گرفت. و بدان «تُوَر» نیز گفته می شود. < تُوَر >.

(ص ۱۶۷ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۲).

تَرَاقْلَقْن.

سپَر. تَرَس. دَرَقه. هرآنچه مرد با آن تن خود را از دشمن بپوشاند و نهان سازد.

(ص ۱۶۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۲).

dira + mork

تِرَاک.

درخت «حور».

(ص ۲۴۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۷).

«بیرتِزکُ تراکُ». صفی از «حور». > شاهد ذیل «تِزکُ» <.

(ص ۳۲۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۴).
d'ra-max - dirak

تِزاکو

هرچیز که بر آن اعتماد کنند و متکی شوند و بدان تکیه زنند
همچون ستون و مانند آن.

(ص ۳۷۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۵).

تُزِبکُ

«سَفَن» و آن سنگ یا پوستِ خشن و درشت است که با آن
چیزی چون پوست یا چوب را تراشند. و بدان «تُزِبکُ» نیز گفته
می‌شود. > ← تُزِبکُ <.

(ص ۳۹۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تُزِبکُو

«سَفَن»، سنگ یا قطعه زبر و درشت از پوستِ سوسمار که با آن
چوب و جز آن را می‌رندند تا پیراسته و صاف شود. > ← تُزِبکُ <.

(ص ۴۰۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۶).

تُزِبِن

جستجو و تفحص. گویند: «أَنْکُ أَفِنُ تُزِبِنًا». یعنی، جستجو کن
که خانه‌اش کجاست.

(ص ۳۶۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۹).

تُزِبِی

> = تَادُنْ <. > ← تَادُنْ <. گوساله.

(ص ۳۴۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۹).

تُرْبِين. *ṭūbin*

گروه و جماعتی از قوم. دسته و گروهی وابسته به بزرگی از خودشان که زیر فرمان او باشند.

(ص ۳۶۳ ص ۵ ج ۱ - ع ۲۱۹).

* تُرْت.

أربع. چهار. («تُورْت» با واو بهتر است. < ← تُورْت > و نیز < ← تُرْت یَزْمَاق >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۲).

تُرْتُر.

پرنده‌ای است مانند قمری.

(ص ۴۰۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۴۴).

ṭūṭ ṭūṭ

تُرْتُتُت.

< حکایت آواز دریده شدن جامه. جِرْجِرُ >.

گویند: «أَنِكُ تُورِنُ تِرْتُ تِرْتُ یِرْتِی». یعنی، او جامه‌اش را با بی پروائی و بی‌مبالاتی «تِرْتُ تِرْتُ» < جِرْجِر > پاره کرد و درید.

(ص ۲۸۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۲).

dart

۱- تَرْتِغ. *ṭarṭiḡ*

بند و رسن پالان و تنگِ آن.

(ص ۳۸۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۲).

DART

۲- تَرْتِغ.

فراخواندن فرمانروا کسان و نزدیکان و خواستی خود را برای

کاری که او را پیش آمده است. گویند: «بَكْدَنْ تَرْتَعْجِي كَلْدِي». یعنی، دعوت‌کننده و فراخواننده‌ای از سوی امیر و فرمانروا آمد.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۲).

۵۵۲

تَرْتَعَانُ در بیدلی - همان - تَرْتَعَانُ

> بسیار به کشت و زرع کردن فرمان‌دهنده <.

گویند: «بُوَ آزْ أُلْ تَلِمُ تَرَعُ تَرْتَعَانُ». یعنی، این مردی است که به کشت و زرع بسیار کردن دستور و فرمان می‌دهد.

(ص ۴۲۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۶).

* تَرْتَعْجِي.

دعوت‌کننده و فراخواننده کسان و نزدیکان به حضور امیر و فرمانروا. < ۲ - تَرْتَعْجِي >.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۲).

تَرْتُقُ.

نام شهری است به یغما.

(ص ۳۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۵).

تَرْتِكُلُ آفِ ک = ع - ع

خانه چهارگوش. بیت مُرْبِع. همچنین هر چیز چهارگوش و

مربع.

(ص ۳۰۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۲۵).

تُرْتُ يَزْمَاقُ.

چهار درهم. و هر چهاری «تُرْتُ» است. («تُرْتُ» با واو بهتر

است.) < ← تُوزُتْ > . < ← تُزُتْ > .

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۷۲).

Dər

تُرْتِین.

خواربار. غله که از شهری به شهری برند.

(ص ۳۶۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۱۹).

Dəron

۱- تَرْجِی.

مُزدور. آجیر!

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۰).

و < ← تاز > .

(ص ۱۰۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

Tər
+ ۵
gil

۲- تَرْجِی.

عَرَق. خوی (?)^۲

(ص ۱۰۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۹).

DəR

تَرْخَان

(به لغت ارغو) نامی است جاهلی و به معنی امیر و فرمانروا.

(ص ۳۶۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۱۹).

DUR

تُرْدَجِی.

ایستاده. قائم. ایستنده.

(ص ۴۰ س ۸ ج ۲-ع ۲۹۰).

۱- به مناسبت عرق کردن (ترجمه ایغوری چاپ اورومچی ص ۲۰۲ ج ۳).

۲- معنی کلمه ظاهراً عرق‌کننده باید باشد و به همین مناسبت مصحح چاپ استانبول برابر کلمه علامت استفهام گذارده است. در چاپ اورومچی (ص ۲۰۲ ج ۳) به همین نکته اشاره شده است.

تَرَز قُوْبِيَزْ ۱

زمینی که گیاه آن به هم پیچیده و انبوه نباشد. زمین کم گیاه.

(ص ۴۰۵ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تَرَسْ ۲

هرچیز سخت و دشوار و صعب. گویند: «تَرَسْ ایش». یعنی، کاری دشوار و سخت.

(ص ۲۹۱ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۵).

تَرَسْ ۳

سقف خانه.

(ص ۳۰۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۴).

تَرَسْ تَرَسْ ۴

> حکایت آواز زدن چیزی بر بدن. شَرَقْ شَرَقْ. شَرَبْ شَرَبْ <. گویند: «تَرَسْ تَرَسْ اُردی»، هنگامیکه از هر سو زده شود. < جَرَسْ جَرَسْ <.

(ص ۲۹۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۵).

۱- تَرَسْکَاکْ ۵

جوشی که بر کناره پلک چشم می‌روید.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۳ - ع ۶۲۸).

۲- تَرَسْکَاکْ ۶

استخوان زَندِ دست.

(ص ۳۱۳ س ۱۰ ج ۳ - ع ۶۲۸).

Dur-max

مرگم - رایاچی (ملی)

TUT-uş

توت

تُرُشْغَانُ

> بسیار پایداری کننده <. یا پُشْمَاخ - توت-ماخ - رالاس ماخ - ایریا
گویند: «بُو آز آل کِشی پِرْلا تُتْجی تُرُشْغَانُ». یعنی، این مردی
است پیوسته مقاومت و پایداری کننده با مردم.

(ص ۴۲۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۸)

dar Taxil

۱- تَرِغْ

کِشت. زرع (نامی است جامع). < تَرِغْجی >.

(ص ۳۱۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۷)

۲- تَرِغْ

گندم. نزد همه ترکان و اختصاصاً ارزن نزد غزان، و این
خطاست، ایشان گندم را «أشِلِقْ» گویند. و < تَکِکَلِکْ
تَرِغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۷)

۱- تَرِغْ! تَلَهْ عَالَا

«وَزَر» و آن پناهگاه و معقل است در کوه.

(ص ۳۱۱ س ۱۸ ج ۱ - ع ۱۸۷)

۲- تَرِغْ

نامی است که بر گروه اسبان (خیل) اطلاق می‌شود. گویند:
«بُوَأْغْلَانِغْ بِير تَرِغْغَا أَلْدِم». یعنی، با دادن اسبی این بنده را
خریدم. و به طریق استعاره بر گاو و شتر نیز اطلاق می‌شود.

< تَرِغْ آت >

(ص ۳۱۲ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۷)

DəR + ... DəRə + ... DəRəgəli
DəRəx
شانه. مُشط.

تَرِغَاق

(ص ۳۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۵)

DUR

تَرِغَان.

> بسیار پایدار و نیرومند در کارها <

گویند: «أَلْ أَرِ إِيشَلَازْقا تَرِغَان». یعنی، او مردی است بسیار

نیرومند و پایدار در کارها. قَوَام در امور. و گفته‌اند:

تَرِغَانُ أَلْغُ إِشَلَقَا تَرِكِي أَرَبُ أَشَلَقَا
تُمَلِّغُ قَدِرُ قِشَلَقَا قُدْتِي أَرِكُ أُمْدُرُو.

مرثیه می‌گوید مردی را و می‌سراید که: قَوَامِ امور و سامان

بخش کارها و مصمم و نیرومند در پرداختن به کارهای بزرگ

بود و بسیار طعام‌دهنده و بسیار خوان‌گسترنده در سرمای

سخت زمستان. پس مردانی را رها کرد و تنها گذاشت که امید

به خیر و نیکوئی و نیکوکاری او داشتند.

(ص ۴۴ س ۱۵ و ص ۴۵ ج ۲ - ع ۲۹۴)

تَرِغْ آت.

اسبِ کَمِیت. اسبِ سرخِ مایل به سیاهی. < تَرِغْ >.

(ص ۳۱۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۷)

تَرِغْ أَرْتِ تَيزُ.

نام تابستانگاه و بیلاقِ کاشغراست.

(ص ۳۱۲ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۷)

نام بیلاقی است به کاشغر و به سبب بلندی به این نام موسوم شده است. و < تَبِزْ >

(ص ۸۹ س ۲ ج ۲ - ۳ ع ۴۹۶).

تَبِزْ

* تَرِغِ بَتِی.

شپشه گندم. کرم گندم. < بَث >.

(ص ۲۶۹ س ۴ ج ۱ - ۱ ع ۱۶۱).

تَریغ

تَرِغِ جِی.

کشاورز. برزیگر. زارع. فلاح. حارث. < ۱ - تَرِغ >.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۲ - ۲ ع ۲۹۱ و ص ۱۸۳ س ۹ ج ۳ - ۳ ع ۵۵۲).

DUR

تَرِغِ سَاقِ.

خواهان ایستادن و توقف.

(ص ۴۶ س ۷ ج ۲ - ۲ ع ۲۹۵).

DAR ... DAR ... DAR ... DAR ...

تَرِغِ لِ.

هر حیوانی که بر پشتش خطهای سیاه و سفید باشد مانند «نَمَش» (خطوط نگارخانه) و این صفت بر همه حیوانات اطلاق می‌گردد جز بر اسب. < تَرِغِ لِ یَلْقِی >.

(ص ۴۰۰ س ۹ ج ۱ - ۱ ع ۲۴۲).

DARLIK

تَرِغِ لَغِ.

کشتزار. مزرعه.

(ص ۴۱۱ س ۳ ج ۱ - ۱ ع ۲۴۸ و ص ۴۱۴ س ۱ ج ۱ - ۱ ع ۲۵۰).

DUR

تَرِغِ لَغِ پِیزِ.

محل اقامت. اقامتگاه. جایی که در آن اقامت کنند. < تَرِغِ لَغِ >

پیز <.

(ص ۴۱۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۸).

تَرِغْلِغْ.

> = تَرِغْلِغْ < < تَرِغْلِغْ <.

(ص ۴۱۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۰).

داغلیلی دار

تَرِغْلِغْ آف

خانه که در آن گندم باشد.

(ص ۴۱۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۰).

تَرِغْلِغْ پیز darixliḡ - دەرلیغ که دهر

> = تَرِغْلِغْ < < تَرِغْلِغْ < . زمین دارای کشت. همچنین

Horiya «هزی» یعنی خانه بزرگ که در آن خواربار سلطان را گیرد آورند.

(ص ۴۱۱ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۸).

تَرِغْلِغْ darixliḡ - دهرماخ

goriya «هزی» خانه کلان و بزرگ که در آن خواربار و طعام سلطان را

گیرد آورند. > = تَرِغْلِغْ < . و < تَرِغْلِغْ پیز <.

(ص ۴۱۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۱).

Dar-mak daraxli

تَرِغْلِغْ یلقی. داراغلی - داراغلی

هر حیوان که بر پشتش خطهای سیاه و سفید باشد مانند

«نمّس» (خطوط نگارخانه) آن را تَرِغْلِغْ گویند. و این صفت بر

همه حیوانات اطلاق می شود جز بر اسب. > = تَرِغْلِغْ <.

(ص ۴۰۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۲).

DUR

تُرغُوجی.

قائم. ایستاده. برپا (در لغت مردم چِگِیل و کاشغری و بلاساغون و
بَرُسغان تا حدّ چین).

(ص ۴۲ س ۲ ج ۲ - ع ۲۹۲).

DUR

* تُرغُوییز.

> جای توقف و درنگ. اقامتگاه. مکان‌الاقامة <.

گویند: «بُو تُرغُوییز اَرَمَاش». یعنی، این جای اقامت نیست.

(ص ۵۷ س ۱ ج ۲ - ع ۳۰۳).

بَارْتَمَاز

> < تُرغُلاغِ یِیز >. و < ذیل «غُو» <.

(ص ۱۵۸ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۲۷).

DUR

durugi (برادوخ آسَلانْدان - دُوراناقَدَر)

تُرُقُ. durux
durug

درازای هر چیز. طول هر جسم. گویند: «بِیز سُنْکُو تُرُقُی».

یعنی، درازای یک نیزه. و گویند: «بِیز اِیْنی تُرُقُی». یعنی، پهنا و

درازای زمین. طول و عرض زمین.

torux

(ص ۲۹۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۷۶).

TOR

tirix (اینبه لیس برس لر - سُو یُوخ)

تُرُقُی. durux
tūrūg

نزار. لاغراز هر چیز. مهزول. هر چیز لاغر. و < تُرُقُلُقُ >.

(ص ۳۱۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

تَلْخَا = تَلْخُ

تُرُقَا. قارغا ?

غوره. حِصْرِم. (و این لغتی است در «تَلْخَا»). < تَلْخَا >.

tariga

(ص ۳۵۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۵).

کورغا - koruk

targa

dur + guḡ *durgu* *dur + guḡ* **تُرُقُغْ** / *durguḡ*
 غرمت دهن یا نایبده ن از جلد
 شرم و حیا در کار. گویند: «أل مَنْدَن تُرُقُغْ بُلْدی». یعنی، باکاری
 که از او سرزد از من شرمنده و خجل گشت.

(ص ۲۸۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۳)

Dur - un + mak

تُرُقُغْ

< خودداری از کاری به احترام کسی >
 گویند: «أل مَنْدَن تُرُقُغْلَنْدی». یعنی، به احترام و حشمت من از
 انجام دادن آن کار خودداری کرد.

(ص ۲۱۷ س ۵ ج ۲ - ع ۴۰۲)

Tor + lami + talim

تُرُقُلُقْ *dur + lug*
 دورو - آیدین اینجه - حالین یوخ
 نزاری. لاغری. هزال. < تُرُقْ >

(ص ۴۱۵ س ۱۲ و ص ۴۱۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۱ و ۲۵۲)

Tavḡaci xanın tōrgūsi talim
danklamayib biqmaz

تُرُقُو *Torqu*

حریر. دیبا. و در مثل است: «تَفْغَاجْ خَانِکْ تُرُقُوْسِ تَلِمْ
 تَنکلامْدِبْ بَجْمَاشْ». یعنی، خاقان چین را دیبا بسیار است
 جز اینکه او برای جامه جز به اندازه معین نمی بُرد.
 مثل را در توصیه به میانه روی و ترک زیاده روی به کار برند.

(ص ۳۵۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۵)

Dur + gun *durgun suv* **تُرُقُون سُوْفْ** (زaman ایچینده)

آبِ دَائِم و هَمِیْشْگِیْ.

(ص ۳۶۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۱)

باچه ایچینده
ایشیم
رور

دارتجاب = سَنَمَلَق
 DAR + IK

tarisi ikal

claril تَرَکْ

talis

سرعت. شتاب. گویند: «تَرَسْ کَلْ». یعنی، بشتاب برای حضور یافتن و آمدن. و نیز در هر کاری که در آن فرمانِ شتاب و تسریع داده شود گویند: «تَرَکْ قِلْ». یعنی، بشتاب و سرعت به کار ببر.

darik

(ص ۲۹۳ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۶).

< ← ۲ - تَرَکْ > «تَرَکْ» اصلِ تَرَکْ است.

(ص ۳۶۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۲).

dirik + تَرَکْ
 dirik (ک)

زنده از همه حیوانات. حَى از کَل حیوانات.

(ص ۳۲۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۹۴).

? ۱- تَرَکْ

durik

duruk

durux

odil-udil

کلمه‌ای است که اطلاق می‌شود بر وقت و زمان و آن میانه و وسط رسیدن و به دست آمدن هر میوه‌ای است. گویند: «تَرَکْ اَزْمْ اودی». یعنی، هنگامی است که انگور به نیمه راه رسیدن رسیده است. و گویند: «تَرَکْ قِیَاشْ اودی». یعنی، هنگام به میانه روز رسیدن آفتاب است. و گفته‌اند: «تَرَکْ بَکْتْ» یعنی، جوانی است که جوانیش به نیمه رسیده است.

duruk ikit

guyap

ku nap

(ص ۲۹۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۷۸).

۲- تُرک^۱.

نام شهری در سرزمین تُرک.

(ص ۲۹۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۷۶).

۳- تُرُک.

نام پسر نوح پیغمبر صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ. و آن اسمی است که خدای تعالی بدان فرزندانِ تُرک بنِ نوح را نامیده است. همچنان که انسان نامِ آدم علیه السلام است در این گفته خدای تعالی: «هَلْ آتَىٰ عَلَی الْإِنْسَانِ حَیْنٌ مِّنَ الدُّهْرِ»^۲. پس در این مورد «انسان» نامی است که بر واحد و یکی اطلاق می‌گردد. و در گفته خدای تعالی: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِینَ إِلَّا الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ»^۳ اسم جمع است، چه از یکی و واحد مستثنی کردن جایز نیست. همچنین در اینجا «تُرُک» نام پسر نوح است که بر یکی دلالت می‌کند اما در فرزندانِ او اسم جمع است مانند «بَشَر» که آن هم بر مفرد و بر جمع هر دو اطلاق می‌گردد، همانند آنکه «روم» نامِ روم بن عیصو بن اسحاق صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ است و فرزندانِش نیز چنین نامیده شده‌اند. «تُرک» نیز همین حال را دارد. منشأ آنچه درباره «تُرُک» گفتیم روایت ذیل است:

۱- کلمه در نسخه عکسی و چاپی ضبط ندارد. ضبط متن از چاپ اورومچی (ص ۴۵۵ ج ۱) است.

۲- قرآن کریم. سوره ۷۶ «دهر». آیه ۱.

۳- قرآن کریم. سوره ۹۵ «تین» آیه ۴ و ۵.

شیخ امام زاهد حسین بن خلف کاشغری گفت:
 خبر داد مرا «ابن الغزقی» گفت حدیث کرد ما را بدان شیخ
 ابوبکر مفید جرجرائی > از < شخصی معروف به ابن
 ابی‌الدُنیا در کتابیکه تألیف شده است درباره آخر الزمان
 به استناد از رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که او گفت: خدای
عَزَّوَجَلَّ می‌گوید که مرا لشکری است که ایشان را تُرک نام
داده‌ام و سکونت دادم ایشان را در شرق. پس هرگاه بر قومی
خشم گیرم آنان را بر آن قوم مَسَلَط و چیره می‌گردانم.

و این فضیلتی است ایشان را بر جمله آفریدگان از این حیث که
 نامگذاری ایشان را خود مباشرت و ولایت کرده، جَلَّ و عَزَّ، و
 سکونت داد ایشان را در بلندترین جایگاه و پاکیزه‌ترین هوا از
کُرَّةٔ زَمِینِ و آنان را لشکریان خود نامید، به اضافه آنچه می‌بینیم
 در ایشان از زیبایی و نمکینی و خوشروئی و نگاهداشت ادب
 و مراعات حرمت پیران و وفاء به عهد و تکبر و فخر و دلیری در
 چیزهایی که استحقاق ستایش و مدح دارند در آنها که به شمار
 و اندازه در نمی‌آید. و گفته‌اند:

فَجَنُّ كُرْسَا اَنِي تُرْكُ يُدْنُ اَنَّا اِنِكْ اَيْدَجِي
 مُنْكَرُ تَكِرُ اَلْعُلُقُ مُنْدا نَرُو كَسَلِنُورُ.

می‌ستاید مردی را و می‌گوید، زمانی که دیدند او را طوایف
 ترک گفتند: بزرگواری و عظمت به این مرد می‌برازد و پس از او
 پایان می‌یابد.

و «ترک» هم واحد و هم جمع است. گویند: «کِم سَن». یعنی، تو

at-atlanmax

کیستی؟ پس در پاسخ گوید: «تُرکُ مَنْ». یعنی، من ترک هستم
(ترکم). و گویند: «تُرکُ سُوسی اَتَلْنَدی». یعنی، لشکریانِ ترک
سوار شدند.

(ص ۲۹۳ س ۲۹۴ و ۳ ج ۱ - ع ۱۷۶ و ۱۷۷).

dirgasmak

تِرْکاش.

یکدیگر را پس زدن در سیر و حرکت به سبب انبوهی و ازدحام.
(ص ۳۸۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۱).

tirinap (ma)
dirgasmak

تِرْکای.

پشتواره. کوله‌بار. رزمه.

clurkah

(ص ۲۳۱ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۱۰).

تِرْکَلِک.

جای روئیدنِ «حَوْر». رُستنگاهِ حَوْر > که درختی است <.
(صاحب آن باکاف رکیکه > گ < است).

dirak+lik

(ص ۴۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تِرْکَلِک.

> آماده پستی و پشتوانه شدن <.

tiraklik

گویند: «بُوِ یغاجِ اَل قُبُغَاتِ تِرْکَلِک». یعنی، این چوبی است آماده
برای ساختنِ پشتیوانِ در. < ← ۱- تِرْکَلِک > <.

(ص ۴۲۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۵).

تِرْکَلِک.

دارنده جایگاه. روئیدنِ درختِ «حَوْر». مالکِ حَوْرستان.
< ← ۱- تِرْکَلِک > <.

(ص ۴۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تُرکمان.

ایشان غزانند. و در نامیده شدن بدین عنوان آنان را داستان و قصه‌ای است. و آن قصه اینکه چون ذوالقرنین از سمرقند گذشت و آهنگ سرزمینهای ترک کرد در این هنگام فرمانروای ترک جوانی بود به نام «شو» که لشکری انبوه در اختیار داشت و اوست که دِرِ «شو» نزدیک بلاساغون را برای ماگشوده است. و هر روز برای امیران در لشکرش «نوبت می‌زدند»، سیصد و شصت نوبت. پس به او گفتند این مرد، یعنی ذوالقرنین نزدیک رسیده است آیا با او جنگ می‌کنیم یا خیر؟ چه فرمان می‌دهی ما را؟

«شو» چهل سپهسالار را فرستاده بود به رودخانه دره خُجَند تا پیشرو و طلّیعه باشند و او را از عبور ذوالقرنین آگاه سازند، اما آنان بی آنکه لشکر این پادشاه آگاه شود عبور کرده بودند و «شو» به سبب طلّیعه از حمله دشمن آسوده خاطر بود. این شاه حوضچه‌ای از نقره داشت که در سفرها با خود می‌برد و آن را پُر آب می‌کرد و سپس مرغابیان و اُردکها در آن می‌افکند تا شنا کنند. هنگامیکه لشکریان از او پرسیدند جنگ می‌کنیم یا خیر؟ به سؤال لشکریان اینگونه جواب داد: بنگرید که این اُردکان و مرغابیان چگونه در آب غوطه می‌خورند. از این پاسخ لشکریان را نگرانی دست داد و پریشانحال شدند و پنداشتند که او یارای نبرد و آمادگی جنگ یا قدرت کناره‌گیری ندارد. پس ذوالقرنین از رود گذشت و سپهسالارانِ طلایه نزد «شو»

آمدند و او را از عبور ذوالقرنین از رود آگاه ساختند.
 شبانه طبل جنگ نواخته شد و امیر به سوی شرق روانه گشت.
 جنبش و هزاهیز در سپاه افتاد زیرا امیر بدون تهیه و تدارک و
 آمادگی، راهی شده بود. پس این مرکب آن را گرفت و آن مرکب
 این را، خلاصه هرکه مرکبی یافت خود را بر آن افکند و با
 پادشاه روانه گشت. چون صبح شد لشکرگاه بیابانی شده بود تهی و
 خالی. در آن روزگار شهرها و سرزمینهایی چون «طراز» و
 «اسپیجاب» و «بلاساغون» و غیرها ساخته نشده بود، همه
 اینها در روزگاران بعد ساخته شد و قوم همگی اهل خیمه و
 خرگاه و چادر نشین بودند.

پس چون ملک با لشکریانش رفتند بیست و دوتن از آنان باقی
 ماندند با کسان خود که شب هنگام وسیله بارکشی نیافته بودند
 و ایشان آنانند که در آغاز کتاب از آنان نام بردم و علامات
 چارپایانشان را بیان کردم. که از جمله آنان «قِنْتُ» و «سَلْفَر»
 هستند و جز آنان. (ص ۱۷۱ و ۱۷۲).

پس این بیست و دو خانواده در اندیشه آن بودند که پیاده بروند
 یا اینکه در همان موضع بمانند. در آن اثنا ملاحظه کردند دو
 مرد بارهای خود را بر دوش نهاده‌اند و کسانشان همراهشان
 هستند و به دنبال لشکریان می‌روند اما در سختی و رنج
 افتاده‌اند و غرق عرق شده‌اند از حمل بار. پس این گروه را
 دیدند و با ایشان سخن گفتند و مشورت کردند. ایشان، یعنی
 آن بیست و دو خانوار، به آن دو تن گفتند که این مرد، یعنی

ذوالقرنین، مسافری است که در جایی درنگ نمی‌کند از سرزمین ما خواهد گذشت و ما باقی خواهیم ماند در جایگاه خودمان. پس به ترکی به آنان گفتند «قال آج» یعنی، ای دوتن! درنگ کنید و باقی بمانید. و ایشانند که بعدها «خَلَج» نامیده شدند و خَلَجِیها اصلشان از اینجاست. و ایشان دو قبیله‌اند.

پس چون ذوالقرنین آمد و این طائفه را دید با موی انبوه و نشانه‌های ترک در آنان معاینه کرد، پیش از آنکه سؤالی کند گفت «تُرگمان‌اند» یعنی ایشان همانند ترکان هستند، و این نام از آن پس بر ایشان باقی ماند تا امروز. و ایشان دراصل بیست و چهار قبیله بودند جز آنکه دو قبیله از خَلَج از ایشان ممتاز شدند به برخی چیزها و لذا آن دو قبیله در عداد ایشان شمرده نمی‌شوند. و این اصل قضیه است. و این پادشاه (شو) به چین رفت و ذوالقرنین از پی او رفت و چون به نزدیک اُیغُر رسید، پادشاه طلیعه‌ای به سوی او فرستاد و ذوالقرنین نیز طلیعه فرستاد. شبی آن دو با هم رودررو شدند و شکست بر طلیعه ذوالقرنین افتاد. این جنگ در «اَلتُّونُ قَانُ» روی داد، و آن نام کوهی است که امروز «اَلتُّونُ خَانُ» نامیده می‌شود. پس ذوالقرنین با «شو» سازش و صلح کرد و شهرهای اُیغُر را بنا نهاد و آنجا مدتی اقامت کرد.

«شو» به دنبال او بازگشت و به بلاساغون آمد و شهری بنا کرد که به نام وی «شو» نامیده شد. و دستور داد در آنجا طلسمی ببندند. امروز لکلکها به این شهر می‌آیند و از آن در نمی‌گذرند و

این تا امروز باقی مانده است.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ تا ص ۳۰۷ ج ۳ - ع ۶۲۲ تا ۶۲۴).

۱- تَزْکَنُ.

> « تَشْکَنُ ».

خطابی و عنوانی خاقانی (سلطنتی) است کسی را که بر ولایتی امیر است و بر کسی که در صدر و پیشگاه خاقانیت و سلطنت و امارت نباشد اطلاق نمی‌گردد. و معنی کلمه «یا مُطَاع» است، یعنی ای فرمانروای درخور اطاعت.

(ص ۳۶۸ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۲).

۲- تَزْکَنُ.

ملکه. خاتون. > « تَزْکَنُ قَتِّ » و > « شاهد ذیل «قُشْعُ» ».

(ص ۳۱۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۹).

* ۱- تَزْکِنُ. *darilmis idarain.* *دَرِکِن*

هر چیزِ گرد آمده و مُجْتَمِع و فراهم. > « تَزْکِنُ سُو ».

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۲).

۲- تَزْکِنُ. *تَزْکِنُ اِلِن*

> سریع. تند.

گویند: «تَزْکِنُ کُلُّ» یعنی، شتاب کن در آمدن و حضور یافتن. و

اصل آن «تَزْکُ» است که سرعت و شتاب باشد. > « تَزْکُ ».

(ص ۳۶۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۲).

۱- صحیح کلمه «تَشْکَنُ» است به معنی شهر تاشکند. در چاپ استانبول (ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱) بد اشتباه «تَزْکَنُ» آمده است. > « تَشْکَنُ ».

تُرْکُنْ.

جایگاهِ گردآمدن و مُجتمعِ عشیره و خانه پدر و مادر. گویند:
 «قُرْ تُرْکُنْکَا کَلْدِی». یعنی، دختر به خانه پدر آمد. و گفته‌اند:
 کَلْسَا اَبْنُکْ تَرْکِنِمْ اَتَلْکَمَتْ تَرْکِنِمْ
 یَدْلَمَعِی تَرْکِنِمْ اَسِرْ اَمْدِی جَرِکْ جَرْکَشُورْ.
 استدعای یاری کند از خاقان برای جنگِ یباغو و می‌گوید: اگر
 بیاید خاقان، بسامان می‌شود جمعیتِ من و هرگز ویران
 نمی‌گردد خانه‌هایِ عشیره‌ام. و هم‌اکنون صفِ جنگِ آراسته و
 راست است. امید که دریابد مرا.

(ص ۳۶۸ س ۱۳ و ص ۳۶۹ ج ۱ - ع ۲۲۲).

تَرْکِنْ سُو.

لشکرِ گردآمده. جُنْدِ مُجْتَمَع. (و هر چیز فراهم و گردآمده و
 مُجْتَمَع «تَرْکِنْ» است). < سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۲).

(فایز) - (Kor Kor)

تَرْکِنْ سُوْف.

آبِ جوشنده و فواره زننده. ماء مُسْتَنْفَع. < سُوْف >

(ص ۳۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۲۲).

* تَرْکِنْ قَتْ.

خاتونِ ملکه. ملکه محترم. < قَتْ >. و < شاهدِ ذیل
 «قُشَغ» >.

(ص ۳۱۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۹).

تِرْکُو.

سِمَاطُ سَفْرَه. خِوَان.

(ص ۳۵۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۶).

تِرْکِی.

مائده. غذا. طعام. و در مثل است: «تِلین تِرْکِیکَا تَکبیر». یعنی، با سخن نرم و لطیف غذا به دست آورده می شود. مثل درباره کسی زده می شود که فضل و برتری خود را با سخن بنماید و بشناساند. و این مانند آن است که گفته شده است: «الْمَرْءُ، مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ»، مرد پنهانست در زیر زبانش.

(ص ۳۵۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۶).

تِرْلاق.

لاغر و نزار و نحیف از هر حیوانی. به آدمی که ضعف و ناتوانی ذاتی او باشد. «تِرْلاق»، اطلاق می گردد.

(ص ۳۸۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۵).

تِرْلیک.

عَرَقْگِیر. خویگیر. میزشحه. آنچه زیر نمد زین ستور قرار دهند.

(ص ۳۹۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تِرْلیک.

عبارت است از انواع چیزها. گویند: «قَج تِرْلیک نائک». یعنی، گونه ها و صنفها از چیزها. و گفته می شود: «قَج تِرْلیک سُوژ آیدم». یعنی، از هر گونه سخن گفتیم.

(ص ۳۹۶ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۰).

* تَرْلُکَانْ

naḥn el bir birina tarelkan.

> بسیار آراسته کننده و نظام بخشنده <.

گویند: «بُونَانْکُ اَلْ بِيْرَبِيْرُ کَا تَرْلُکَانْ». یعنی، این چیزی است که پیوسته بخشی از آن بخشِ دیگر را آراسته می‌کند و نظام می‌بخشد.

(ص ۴۳۱ س ۴ ج ۱ - ع ۲۶۱).

clivilkən

* ۱- تَرْلُکَانْ

> زیست‌کننده. زندگی کننده <.

گویند: «بُو اَزْ اَلْ اَذْکُو سَاوْنُ تَرْلُکَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته در حُسنِ شهرت و آوازه‌بودن به نیکی و تحسین به سر می‌برد.

(ص ۴۳۱ س ۲ ج ۱ - ع ۲۶۱).

(darmak
darilkan

* ۲- تَرْلُکَانْ

> به هم گرد آینده. جمع شونده <.

گویند: «بِلَازْ بُوْدُنْ اَلْ تَتْجِي تَرْلُکَانْ». یعنی، ایشان قومی و گروهی هستند که بر کاری گرد می‌آیند. همچنین است هر چیز که حاجتش گوشه‌گیری و انزواء و گردآمدن و اجتماع باشد.

(ص ۴۲۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۶۰).

darim

علّ عیلهان

* ۱- تَرْمْ

خطاب و عنوانی است که با آن تَکینان را و نیز هر که را که از فرزندانِ افراسیاب باشد از خاتونان و جزایشان، چه بزرگ باشد و چه خُرد، مُخاطَب سازند و این لفظ را بر غیر از فرزندانِ

پادشاهان خاقانیه اطلاق نکنند، اگرچه بزرگ باشند. و گویند:
«الْتَن تَرِم» در لقب زنان که خاتون و ملکه‌اند.

(ص ۳۳۱ س ۱۸ و ص ۳۳۲ ج ۱ - ع ۱۹۹).

۲- تَرِم.

بازوها و شاخه‌های رود که به جایهای گردآمدن آنها یا ریگهای
توده می‌ریزند.

(ص ۳۳۲ س ۴ ج ۱ - ع ۱۹۹).

۳- تَرِم.

نام موضع و جایگاهی است در سرحد اُیغُر نزدیک «کُجا». آن
را «اُسمی تَرِم» نیز نامند و آنجا رودخانه‌ای جاری است و آن
رود نیز همین نام را دارد.

(ص ۳۳۲ ص ۵ ج ۱ - ع ۱۹۹).

۱- تَرِم.

اندازه بالای مرد. گویند: «بیر از تَرِمی سولت». یعنی، آبی
به بالای مردی و نیز جز آن.

(ص ۳۳۲ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۹).

۲- تَرِم.

(به اشباع) شتربچه نر به سال دوم درآمد، این مَخاض. و
شتربچه ماده به سال دوم درآمد یعنی بِنْت مَخاض را «تشی
تَرِم» گویند. < تشی تَرِم >.

(ص ۳۳۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۰).

تُرْمَا.

تُرْب. و از آن به گزَر «سِرْعُ تُرْمَا» گویند. یعنی، تُرْبِ زرد و مردم اَرغُو آن را «کیزری» می‌نامند. که از گزَر فارسیان گرفته‌اند و حرف کاف را رکیک (گاف) کرده‌اند. و عُزَان آن را «کَشْر» می‌نامند که ایضاً از فارسیان گرفته‌اند. و ایشان چون با فارسیان آمیختند برخی از لغات خود را فراموش کردند و به جای آنها برخی از لغات فارسی را به کار بردند چنانکه به قُمُقْمَه «أَفْتَبِي» گفتند و آن به فارسی آفتابه است و همچنین به طَوْق «قَلْبِدَه» گفتند و آن به عربی «قِلَادَه» است و ترکان قُمُقْمَه را «قُمُغَان» و طوق و حلقه را «بَقْن» می‌گویند.

(ص ۳۶۰ س ۱۶ و ص ۳۶۱ ج ۱ - ع ۲۱۷).

تُرْمَاق.

> = تُرْمَاق <. < > تُرْمَاق <. چنگ و چنگال پرنندگان شکاری. و به نوعی رُستنی و گیاه «تُرْعَاقُ تُرْمَاقِي» گویند.

(ص ۳۸۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۵).

تُرْمَاك.

> = تُرْمَاك <. < > تُرْمَاك <. زماورد. بزماورد. نوعی طعام که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند.

(ص ۳۹۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تُرْمُت.

شکستگیها و گشادگیها و آبراهه‌ها و نشیبهای کوه. گویند: «تَاغُ تُرْمُتُ کَجْتِم»، یعنی، از شکستگیها و گشادگیها و نشیبهای کوه

گذشتم.

(ص ۳۷۶ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۷).

تُرْمَتَائِ.

نام پرنده‌ای است از پرندگان وحشی شکاری. و مردان نیز به «تُرْمَتَائِ» ملقب می‌شوند.

(ص ۱۸۴ س ۹ ج ۳ - ع ۵۵۲).

* karmaz

تُرْمَز.

خیار بالنگ. خیار بادرنگ یا خیار. قنند.

(ص ۳۸۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۰).

* تَرْمَقْ. tirmax - dirmax - gilymax

> = تَرْمَاقْ <. < > تَرْمَاقْ <. چنگ و چنگال.

گویند: «بلا تَرْمَقْلَنْدِ». یعنی، چنگالهای جوجه آشکار شد.

(ص ۲۱۸ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۰۳).

balas
سغس اینلهن
töramel

تُرْمَکْ.

> = تَرْمَاقْ <. < > تَرْمَاقْ <. گویند: «اُتْمَاقْ تَرْمَاقْلَنْدِ».

یعنی، از نان بز ماورد طعام درست شد.

(ص ۲۲۰ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۰۴).

تُرْمَلْغْ آز.

مرد دارای شتربیچه نر به سال دوم درآمد. < > ۲- تَرْمَلْغْ <.

(ص ۴۱۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۹).

تُرْنَا.

کُرکی. کُلنگ. دُرنا (مرغی است).

(ص ۱۸۱ س ۲ ج ۳ - ع ۵۵۰).

دِرِنَکْ ؟ ^{دِرِنَکْ}

تِرِنَاکْ.

محفلی قوم که در آن برای رایزنی و چاره‌کردن کارها گرد آیند.
مجلس مشاوره.

(ص ۳۹۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تِرِنَجَکْ.

(به غزی) چادر یک لخت یا هر جامه نازک تُنک که زنان بر سر
اندازند.

(ص ۴۲۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۴).

Darın

تِرِنَکْ.

(در تداولِ غزائ) هر چیز فراوان ژرف. گویند: «تِرِنَکْ اوری».
یعنی، گشادگی ژرف دره. فَج عمیق. < تِرِنَکْ تُنَکْز >.
و گویند: «تِرِنَکْ بِلَکَا». یعنی، دانای حکمتدان. بسیار علم و
حکمت. < تِرِنَکْ بِلَکَا >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۰۶).

diring

تِرِنَکْ. دِرِنَکْ.

حکایت آواز هر صوتی شبیه به زنگ گوش. گویند: «قُلَاقُم تِرِنَکْ
آتی». یعنی، گوشم صدا کرد. و گویند: «یا سِن تِرِنَکْ اُتُردی».
یعنی، بانگ کرد کمانش، و آن حکایت آواز زه کمان است.

(ص ۲۷۳ س ۱۶ و ص ۲۷۴ ج ۳ - ع ۶۰۶).

تِرِنَکَاقْ.

< = تِرِنَکَاقْ > < تِرِنَکَاقْ > < ناخن > و < تِرِنَکَاقْ اُرُنکی >.

(ص ۱۲۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۷۹).

dirnax

تِرِنکاق اُرُنکی.

سپیدی که بر ناخن افتد. ناخنه. < ← اُرُنک >.

(ص ۱۲۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۷۹).

darin

تِرِنک اوری.

گشادگی ژرف دره. فج عمیق. < ← تِرِنک >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۶).

dreinn

تِرِنک بِلکا.

دانشمند حکمتدان بسیار علم و فضل. < ← تِرِنک >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۶).

derin deniz

تِرِنک تَنکیز.

دریای فراخ و ژرف. < ← تِرِنک >.

(ص ۲۷۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۶).

dirnax

تِرِنکق. dirat'an

بِرهن

> = تِرِنکاق <. < ← تِرِنکاق >. ناخن. ظُفر.

(ص ۲۸۳ س ۷ ج ۳-ع ۶۱۱).

تِرِنکک.

آب تیره و کدر از لای و گل (زهاب). به عربی «تَرْتَقُق» (؟) قاف

کلمه مُبدل به کاف شده است و این از راه همسانی و توافقی

لغات است.

(ص ۲۳۳ س ۴ ج ۲-ع ۴۱۱).

۱۴۵۶

تِرِنک کُول.

نام دریاچه‌ای است (از دریاچه‌های سرزمین اسلامی تُرک)

واقع در ثغر و سرحدِ «اکی اُکوز». (و گِرداگِردِ هریک از این دریاچه‌ها > یعنی «سِیْدِنْگِ کُول»، «یُلْدُزْ کُول» «ای کُول» و «تَرِنْکِ کُول» < چهل یا سی فرسنگ است) و مانند این در سرزمینِ ترک بسیار است جز آنکه من مهمترین آنها را و آنچه را که در سرزمینِ اسلام است برشمردم.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۲).

durum
elurmuş

تُرُو.

دورو

رسم. آداب. آئین. در مثل است: «ایلِ قَلِرْ تُرُو قَلْمَاش». یعنی، ولایت رها کرده می‌شود اما رسم و آئین ترک کرده نمی‌گردد. مثل را درباره کسی زنند که ازو خواهند از رسم و رسوم و آدابِ گذشتگان پیروی کند.

(ص ۱۶۷ س ۴ ج ۳-ع ۵۴۲).

dari

تُری.

پوست. جلد.

(ص ۱۶۷ س ۶ ج ۳-ع ۵۴۲).

و < شاهدِ ذیلِ «اُرْک» >.

(ص ۶۷ س ۹ ج ۱-ع ۴۷).

تُریغا.

فَنَزَه (قُبْرَه که مرغی است. تُرْغَه؟).

(ص ۱۳۱ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

* تُری کِشی.

مردِ بدخوی. < تُری نائِک >.

(ص ۱۶۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۴۲).

تُری نائِک.

هرچیز که دارای مزه و طعمِ گس و عَفِص باشد مانند طعم و

مزه‌مازو. و به مناسبت آن به مرد بدخوی «تری کِشی» گویند. و
< ← تیزنانک >.

(ص ۱۶۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۲).

Toz.

* ۱- تُوَز.

تُوَز

قسمت
سند

< = تُوَز >. < ← تُوَز >. گرد و غبار. گویند «پیز تُوَزِردی». یعنی، نزدیک آمد که برانگیخته شود از زمین غبار و گرد پراکنده.
(ص ۱۴۰ س ۱۱ ج ۲-ع ۳۵۶).

* ۲- تُوَز.

تُوَز

هر چیز هموار و برابر و مستوی. گویند: «تُوَزِیر». یعنی، زمین هموار و برابر.

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۶۳).

ovrag

* تُوَزاق.

تُوَزاق

< = تُوَزق >. < ← ۱- تُوَزق >.

(ص ۳۱۷ س ۱۵ و ص ۳۱۸ ج ۱-ع ۱۹۱).

* تُوَزاق.

< = تُوَزق >. < ← ۲- تُوَزق > و < ← شاهد ذیل ۱- تُوَزق >.

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱-ع ۱۹۱).

Toz i edgar

* تُوَزغان.

تُوَز

< بسیار گرد برانگیزنده >.

گویند: «بوات آل تلم تُوَزاق تُوَزغان». یعنی، این اسبی است که بسیار برمی‌انگیزد گرد را و پراکنده می‌کند آن را.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۵۶).

* تُوَزردی نانک.

از پهلو به پهلو گردیدن چیزی.

(ص ۶۴ س ۵ ج ۲-ع ۳۰۷).

دور **تُرغُو.**

هدیه و پیشکش از جنس خوراک و طعام که از سوی خویشاوندان و سرشناسان و رئیسان محل برای رهگذران فرستاده شود.

(ص ۳۵۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۳).

۱- **تُرُقِ.**

تله و دام و شبکه و رسنی که با آن شکار کنند. و گفته‌اند:

ایندی اِکَلْدِی / مَانِکْ / اَذَاقْ کُزْمَذِبْ / اَغْرِی / تُزَاقْ
 اَکَلْدِمْ اَنْدِنْ اُزَاقْ اَمَلِکَلْ اَمْدِی تُزَاقْ

می‌گوید: مجروح کرد پایم را به فریب تله‌ای که زیر زمین کارگذارده شده بود. پس بیمار شدم از آن روزگاری دراز. حال درمان کن مرا ای محبوب من! ای نمکین من!

(ص ۳۱۷ س ۱۵ و ص ۳۱۸ ج ۱ - ع ۱۹۱).

دور ۲- **تُرُقِ.**

کلمه‌ای که مرد به محبوبه خود گوید، چون او را نمکین و ملیح بداند. و آن را مُقَیْد به حرف «ی» کنند «تُرُقِ».

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

* **تُرُقِی.**

< تُرُقِ + ی >. محبوبه نمکین و ملیح من. < ۲- تُرُقِ >.

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

تُرُکْ

پراکندگی میان قوم. به مرد گریزان از کار «تُرُکْ کِشِی» گویند.

(ص ۳۲۴ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَزَكْ

سِرگین اسب. در مثل است: «تَزَكْ قازدا یَتَمَاش اذْکُو ایسیز قَتَمَاش». یعنی، سرگین زیر برف نمی ماند (به مناسبت طبیعت گرمش برف را آب می کند) همچنین نیکو و خوب با زشت و بد آمیخته نمی شود، هرگاه با او مجانست نداشته باشد.

(ص ۲۲۳ س ۱۷ و ص ۲۲۴ ج ۱ - ع ۱۹۴).

daz

düzik

تِزِکْ

هر رده و صَف از چیزی. گویند: «بیرِ تِزِکْ تِراکْ». یعنی، یک صَف و رده از «حُور» (درختی است). < تِراکْ >. و گفته می شود: «بیرِ تِزِکْ پِنْجُو». یعنی، رشته‌ای مروارید. < پِنْجُو >. (ص ۲۲۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَزْکَاکْ اَزْ

مردِ گریزان و نفور از کار و جز آن.

(ص ۲۳۱ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۱۰).

تَزِکْ کِشِی.

مردِ گریزان از کار. نفور از امر. < تَزِکْ >.

(ص ۲۲۴ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَزْکِنْجْ

< = تَزْکِنْجْ >. < = تَزْکِنْجْ >. شکنها و گردنه‌های کوهها و جز آن. گویند: «تَزْکِنْجْ بُول». یعنی، راه پیچ در پیچ.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۳).

۱- در متن نسخه عکسی «تَزِکْ» است. اما ظاهراً در حاشیه اصلاحی شده بوده است که در عکس نیامده است.

تَزْکِنِجْ یُولُ

گر راه پبچاپبچ. طریقِ مُلتوی. < تَزْکِنِجْ >.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۳-۲ ع ۶۱۳).

تَزِلْدُرْکْ

پولکهای سرهای موزه.

(ص ۲۳۵ س ۱۲ ج ۱-۲ ع ۲۶۴).

تَزَلْقْ

نمکدان. مَمْلَحَة.

(ص ۲۸۹ س ۱۴ ج ۱-۲ ع ۲۳۵).

ḍāzma

تَزِمْ

رشته. رَدَه. صف. «بیرتَزِمْ پِنْجُو»، یک رشته و رَدَه از مروارید.

< پِنْجُو >.

(ص ۳۳۲ س ۱۰ ج ۱-۲ ع ۲۰۰).

Buzma

تَزْمَا

لیفه شلوار. نیفه سراویل. همچنین است هرچه شبیه آن باشد مانند سرکیسه که همانند نیفه سازند و رشته و نخ در آن بکشند و ببندند.

(ص ۳۶۱ س ۱۵ ج ۱-۲ ع ۲۱۸).

dāzma

تَزُونْ

بردبار. حلیم. و درمَثَل است: «تَزُونْ بَزْلا أُرْشْ أُوْتُونْ بَزْلا

بَزْلا = تَزُونْ (تَزْمَا).

یعنی، با بردبار و حلیم گفتگو و مجادله بکن بدان سبب که ترا

تحمل می‌کند و با بیشرم و کم خِرد رویاروی مشو، چه ترا
مغلوب می‌سازد.

(ص ۳۴۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۹).

تَزییر

زمین هموار و مُستوی.

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۳).

تَرَک

تَرَک

(بازایِ بَینِ المَخرَجین < ز > فارسی. فارسی زبان تاجیک).

(ص ۳۲۴ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۴).

* ۱- تَس

کلمه‌ای است که غُزان در ترکیب «تَس تَکِرِما» هنگامِ مبالغه در
وصف هرچیز گردد و مُدوّر به کار برند و این خلاف قیاس است
چه قیاس آن است که حرف اول کلمه‌ای را که قصد مبالغه در
آن باشد از رنگها بگیرند و حرف «ب» به آن اضافه کنند و در سر
کلمه اصلی قرار دهند، (غُزان به جای حرف «ب» حرف «م»
می‌افزایند) چنانکه در کلمه «کُوک» که خاکی تیره رنگ یا خاکی
سیر است، حرف اول کلمه را که «کاف» است بگیرند و حرف
«ب» (در استعمال تَرَکان) یا «م» (در استعمال غُزان) بدان
ببفزایند و نتیجه را که به ترتیب «کُب» یا «کُم» می‌شود بر سر
خود کلمه یعنی «کُوک» درآورند تا «کُب کُوک» یا «کُم کُوک»،
حاصل شود که در مقام مبالغه نهایت درجه خاکی سیر رنگ
معنی می‌دهد. پس در «تَس تَکِرِما» طبق قیاس «تَب تَکِرِما» نزد

ترکان و «تَمْ تَكْرِزَمَا» نزد غُزّان می‌باید باشد که برخلاف قیاس نزد غُزّان «تَسْ تَكْرِزَمَا» به کار رفته است.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۵).

۲- تَسْ

تَسْ

(به غُزّی) هر چیز پست و بد. گویند: «بُو آتْ تَسْ تَكُلُّ». یعنی، این اسب بد نیست.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۵).

تَسْ تَسْ.

حکایت آواز زدنِ هر چیز نرم مانند زدنِ جامه یا نمد. تَبْ تَبْ. گویند: «تُسْ تَسْ أُرْدِي». یعنی، آن را زد (با این آواز) به ملایمت.

(ص ۲۷۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۵).

تَسْ تَكْرِزَمَا.

غُزّان به هنگام مبالغه در وصف چیزی مُدَوَّر و گِرد به کار برند و خلاف قیاس است. < شرح «۱- تَس» >.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۵).

تَسَلُّ.

حدّ و مرزی که برای زدنِ چوگان قرار داده شود. و آن دگرگون شده «تَلَّاش» است (چنانکه در عربی است «مَا فِي الْأَرْضِ عِلَاقٌ وَلِعَاقٌ». یعنی، نیست مرتعی در زمین. < عِلَاقٌ، مقلوب لِعَاقٌ است یا بالعکس > . < «۱- تَلَّاش» >.

(ص ۳۲۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۸).

تُسُنْ

تُسُنْ.

> = تُسُونُ <. < > تُسُونُ <. گُرّه اسبی که دیگر تربیت و ریاضت کرده نشود.^۱

(ص ۳۳۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تُسُو.

سود و منفعت. بهبود و شفا و درمان. گویند: «أَلْ أَتْ مَنكَا تُسُو قِلْدِي». یعنی، این دارو مرا سود بخشید و افاقه کرد.

(ص ۱۶۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۴).

تُسُونُ.

اسب که در اول ریاضت سوار شوند. گویند: «تُسُونُ أَتْ كُنْدِي». یعنی، اسبِ رام و تربیت نشده (کره نوزین) را رام کرد.

اسب که در اول ریاضت سوار شوند

< > تُسُنْ <.

و همچنین است کاری که درست و روبه‌راه شود.

(ص ۲۵ س ۹ ج ۲ - ع ۲۷۹).

تُشْ (tushmate)

تُشْ.

جای فرود آمدن. منزل.

هنگام فرود آمدن. وقتِ نزول. گویند: «تُشْ أُوذِي». یعنی، هنگام فرود آمدن و وقتِ نزول.

(ص ۲۷۷ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۶).

۱- تُسُنْ ظاهراً همان توسن فارسی است.

تُشَاغُ.

بُخُو وَ بِنْدِ دُو دَسْتِ اسبِ. شِکَالِ دُو دَسْتِ فَرَسِ.

(ص ۳۴۵ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۷).

گویند: «أَتُ تُشَاغُو بُلْدِي». یعنی، هنگامِ بُخو کردنِ اسب شد و

نیز غیر اسب.

(ص ۳۷۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۴).

* تُشَاكُ.

نهایی. دُشَكُ، تُشَكُ. < تُشَكُ >. به گفته ایشان (ترکان)

«تُشَكِلِكُ تُشَاكُ»، نهالی و تشکِ گسترده. < تُشَكِلِكُ

تُشَاكُ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۵).

* تُشُّ أُوذِي.

وقتِ نزولِ هنگامِ فرود آمدن. < تُشُّ >. و < تُشَلِكُ

أُوذِي >.

(ص ۲۷۷ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۶).

۱- تَشْتِغَانُ.

> بسیار دستورِ حَمَلِ دهنده <.

گویند: «بُو أَرُّ أَلِ أَفْنِكَا تَلِمُ تَفَارُ تَشْتِغَانُ». یعنی، این مردی است

بسیار دستوردهنده به نقل و حمل اشیاء به خانه اش و غیر آن.

(ص ۴۲۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۵۶).

۲- تَشْرُغَانُ.

> = تَشْرُغَانُ <. < تَشْرُغَانُ >. > بسیار به جوش آورنده <

گویند: «بُو اُوْتُ اَلْ اَشِيْحُ تَشْتِغَانُ». یعنی، این آتشی است بسیار
به جوش آورنده دیگ را.

(ص ۴۲۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۶).

* تَشْتِيْنُ.

> شورش و جوشش <.

گویند: «اَزْ تَشْتِيْنُ بَرْدِي». یعنی، مرد با شورش و جوشش رفت.
ذَهَبَ الرَّجُلُ خَارِجًا.

(ص ۳۶۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۹).

تَشْرُغَانُ.

> = تَشْتِغَانُ <. > < ۲ - تَشْتِغَانُ <. > بسیار به جوش
آورنده <. گویند: «بُو اُوْتُ اَلْ اَشِيْحُ تَشْرُغَانُ». یعنی، این آتشی
است بسیار به جوش آورنده دیگ را.

(ص ۴۲۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۸).

تَشْرُقَانُ كُوْزَلِكُ.

مرد برآمده و بزرگ چشم. چشم و رَغْمَبِيْدَه.

(ص ۴۲۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۰).

تُشْرُكُو.

دهانه آب در جوی و نهر و محل جدا شدن آب از نهر آسیا به
نهر دیگر. و همچنین است جز از نهر آسیا.

(ص ۴۰۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تُشْرُكُونُ.

> = تُشْكَنُ <. > < تُشْكَنُ <. > درخت کتیرا (در یکی از

گوشه‌های ترکان).

(ص ۴۳۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۶۰).

تُشْرُم.

(به لغت ارغو) هر گروهه ریسمان.

(ص ۴۰۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۳).

*** تُشُّغْتُ.**

شاگرد. تلمیذ. گویند: «أَرْتُشُّغُلْتَنَدِي». یعنی، مرد دارای شاگرد شد.

(ص ۲۱۵ س ۹ ج ۲ - ع ۴۰۱).

تَشَّقُ.

خُصِیْه. خایه. و بدان نامیده می‌شود، ذَکْر، ایر، به مناسبتِ نزدیکی یکی به دیگری. < تَشْقِیْعُ أَرْ >.

(ص ۳۱۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۱).

تَشْقِیْعُ أَرْ.

مرد خایه‌دار. < تَشَّقُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۴۹).

تَشْكَ.

دَبَّه. دَبَّه خایه. غُر. و در مثل است: «تَشْكَ سُبْقُدَا بَلْکُرَا». یعنی، دَبَّگی و غُرِیِ مردِ دَبَّه و غُر به هنگام فرورفتنِ وی در آب آشکار می‌گردد.

مثل را در مورد کسی که کاری کند و در آن لاف زند به کار برند و بدو گویند: چون کارت را برملا و آشکار کردی زودا که آشکار

شود نکوئی و حُسن کار یا زشتی و بدی آن.

(ص ۳۲۴ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۴).

تَشِکْ.

آزمند و حریص به طعام. «منهوم»، یعنی کسی که شکمش از غذا پُر می‌شود، اما چشمش سیر نمی‌گردد.

(ص ۳۲۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۵).

تَشِکْ.

گوسفند دوساله.

(ص ۳۲۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۵).

تُشْکْ.

جامه خواب. بستر. نهالی. فراش. دُشْکْ. <تُشاکْ >.
< - تُشاکْ >.

(ص ۳۲۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۵).

تُشْکْ کِشِی.

مرد افتاده بیحال.

(ص ۳۲۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۵).

*** تُشْکِلیکْ.**

< گسترده. مفروش >.

گویند: «تُشْکِلیکْ تُشاکْ». یعنی، بستر و نهالی گسترده و مفروش. < - تُشاکْ > و < - تُشْکِلیکْ تُشاکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۵).

تُشْکِلیکْ بَرِجِن.

دیبای آماده برای ساختن نهالی و بستر و جز آن. (صاحب آن با

کاف رکیکه < گ > است).

(ص ۴۲۰ س ۶ و ص ۴۲۱ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تُشْکَلِکْ تُشَاکْ.

نهالی و بسترگسترده شده. فراش مفروش. < تُشَاکْ > و < تُشْکَلِکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۵).

تُشْکَلِکْ بَرِجِنْ.

(با کاف رکیکه < گ >) دارنده و صاحب نهالی و بستر دیبا. صاحب فراش حریر. < تُشْکَلِکْ بَرِجِنْ >.

(ص ۴۲۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تُشْکَنْ.

< = تُشْرُکُونْ >. < تُشْرُکُونْ >. درخت کتیرای خارناک.

(ص ۳۶۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۲).

تُشْکَنْ ۱.

نام شهر شاش (چاچ) و آن شهری است که ابوبکر قفال شاشی از آنجاست. و اصل کلمه «تاشکند» است یعنی شهری از سنگ. < تاشکند > < تُشْکَنْد >.

(ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۲).

تُشْکَنْدْ.

چاچ. شاش (شهر). < تاشکند >. و < تُشْکَنْد >.

(ص ۱۱۱ س ۵ ج ۳ - ع ۵۱۰).

تُشَلِکْ اُوذی.

وقت و هنگام تعریس. آخر شب فرود آمدن. و < تُشْ اُوذی >.

(ص ۳۹۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تُشُو تُشُو.

کلمه‌ای است که برای ایستادن خر بر زبان آرند. < چُش >
< چُش >. (در کلمه میان حرف «تاء» و حرف «شین» حرف «راء»
داخل کنند. اما آن را در نوشتن نمی‌توان آورد).

(ص ۱۷۰ س ۴ ج ۳ - ع ۵۴۴).

Daşı + max

تُشُوغْ.

جابه‌جا کردن کالا و جز آن.

(ص ۳۴۵ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۷).

تِشی.

ماده از هر چیز که باشد.

(ص ۱۷۰ س ۶ ج ۳ - ع ۵۴۴).

* تِشی تَدُنْ.

ماده گوساله به سال دوم درآمده. < تَدُنْ >.

(ص ۳۳۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۱).

* تِشی تَرْمْ.

(با اِشباع تَرْم) ماده شتر بچه به سال دوم درآمده. < تَرْمْ >.

(ص ۳۳۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۰).

* تِشی تَقَاغُو.

ماکیان. دجاج. < تَقَاغُو >.

(ص ۳۷۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۲۴).

Dağ

* تَغْ دَا

> = تاغ <. > ← تاغ <. کوه. و > ← شاهد ذیل «قُ» <.

(ص ۲۲۵ س ۱۵ ج ۲ - ع ۴۰۷).

تُغَا.

درد و سنگینی وجود. گویند: «ایک تُغَا». یعنی، درد و سنگینی تن.

(ص ۱۷۰ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۴).

T

تَغَار. Tağar

جوالی که در آن گندم و جز آن ریزند.

(ص ۳۴۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۷).

تُغَاقِلِقْ.

چوب آماده شده برای ساختن «فِدام»^۱. > ← تُغَاقِلِقْ یَغَاچ <.

(ص ۴۱۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- تُغْرَاغْ.

(به غزی) مُهر پادشاه. مُهر مَلِک و توقیع وی (ترکان این کلمه را

ندانند و نشناسند و نمی دانم اصل آن چیست؟)^۲.

(ص ۳۸۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۲).

۲- تُغْرَاغْ.

> = تُغْرَاغْ < > ← تُغْرَاغْ <. هر اسبی که پادشاه به لشکریان

خود دهد، روز جنگ، یا روز برنشستن و سواری سلطان و

۱- «فِدام» ظاهراً صورتی از «فَدَان» است به معنی آلت شخم زدن. خیش و چوب آن.

۲- تُغْرَاغْ شاید همان کلمه طغرا باشد. معرب از «طورغای» ترکی که خط قوسی شکل است شامل نام و القاب سلطان و در حکم امضاء او.

سپس آن را بازپس ستاند در روزهای اقامت که سواری نکنند.
(ص ۳۸۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۲).

تُغْرَاقُ

درخت پده (غَرَبْ) و آن درخت «هَمْد» است. < سپیدار >.
(ص ۳۸۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۵).

تَغْرَاقُ أَرُ

مرد چابک و جَلْد. و گفته‌اند:

أَغْرَاقُ أَرِي تَغْرَاقُ بِيْمِي أَيْكُ أَغْلَاقُ
سُوتِي أَرَا سَغْرَاقُ بِيْرِي تَقِي أَغْلَاقُ.

می‌گوید: قبیلهٔ أغراق چابکانند و غذا و خوراکشان بُزغالگان است و کاسهٔ شراب پیوسته قرار دارد بر (خیگ) خامیزهاشان (نوعی شرابی از شیر مادیان)؛ با وجود اینکه زمینهاشان بیابانی است بی آب و علف.

وصف می‌کند ایشان را به بخشندگی و دلیری.

(ص ۳۸۹ س ۱۵ و ص ۳۹۰ ج ۱ - ع ۲۳۵).

* تُغْرَغُ

< = تُغْرَغُ > < ← ۲. تُغْرَغُ >. اسب که پادشاه به کسی دهد روز جنگ یا روز سواری سلطان و سپس بازپس ستاند به هنگام توقف.

(ص ۲۱۷ س ۷ ج ۲ - ع ۴۰۲).

تَغْرَاقُ

< = تَغْرَاقُ > < ← تَغْرَاقُ أَرُ > مرد چابک.

(ص ۲۱۹ س ۱ ج ۲ - ص ۴۰۳).

۱- تُغْرِلُ.

یکی از پرندگان شکاری گوشتخوار. او هزار مرغابی را می‌کشد
و یکی را می‌خورد. و نیز تُغْرِلُ نامی است برای مردان.

(ص ۴۰۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۲).

* ۲- تُغْرِلُ.

از نامهای مردان است. < ۱- تُغْرِلُ >.

(ص ۴۰۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

۳- تُغْرِلُ.

روده‌های پُر و آکنده به گوشت و بوی افزارها. (لغَتِ کَنْجَاک
است).

(ص ۴۰۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۲).

تُغْرُو.

دُنْبَالَةُ شَمَشِير و کارد و خنجر که در دسته فرو کرده شود.

(ص ۳۵۲ س ۶ ج ۱-ع ۲۱۲).

تُغْرُمُقُ أَر.

مردِ گِرْداندامِ کوتاه (با قاف < تُغْرُمُقُ أَر > لغتی است در آن). و
همچنین است جراز مرد.

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۵۲).

تُغْسَاقُ.

زنِ بیوه و محتاج. أَرْمَلَةٌ. و این بیشتر با اتباع و مزدوج به کار

۱- ضبط حرف راء از چاپ اورومچی (ص ۶۲۹ ج ۱).

۲- ضبط حرف میم از چاپ اورومچی (ص ۶۵۶ ج ۱) است.

می‌رود و گفته می‌شود «تُولُ تَغْسَاقُ».

(ص ۳۹۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۶).

تَغْسُغْ.

> برآمدن‌گاه. مشرق. مطلع. < > ← کُونُ تَغْسُغْ <.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۳).

تَغْنَايِقَا.

نوعی از ریشه گیاه انگدان که با ماست آمیزند و در رنگین کردن
تتماج به کار برند.

(ص ۳۶۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۸).

تَفْ.

فریب و نیرنگ. مکر و حيله. در مثل است: «أَفْجِي نَجَا تَفْ بِلْسَا
أَذِغْ أَنْجَا يُولِ بَلِيْرْ». یعنی، هر اندازه شکارچی و صیاد با فریب
و خدعه و مکر باشد خرس نیز به همان اندازه به راههای فرار و
گریز بینائی دارد و راه می‌یابد.

(ص ۲۷۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۷).

تَفَازْ.

> = تَوَازْ <. < > ← تَوَازْ <. کالا. مَتَاع و مال.

(ص ۳۴۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۷).

(در شاهی ذیل لغت «تَمُو»، این کلمه به معنی رشوه و پاره
به کار رفته است). < > ← تَمُو <.

(ص ۱۷۷ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۸).

تَفَرُّز

> = تَفَارُز <. < تَفَارُز >. کالا و متاع و مال و برده (صامت و ناطق). غُزَان و جز ایشان گویند «تَوَز» (با واو). < تَوَز >. و

گفته‌اند: *كيسر ايسا* *فارسى*
 تَفَرُّز كِمِنَكْ اُكْلِسَا بَكَلِكْ اَنَكْرُ كَرَكَبُورُ
 تَفَرُّسِرِنُ قَلْبِ بَكْ اَرَنَسِرِنُ اَمَكَبُورُ.

یعنی، کسیکه مال او فراوان و بسیار باشد سزاوارتر است به فرمانروائی از دیگران. و اگر فرمانروا تهیدست ماند به رنج افتد در گردآوردن مردان چه آنان به طمع مال نزد او می آیند. و < تَوَاز >:

(ص ۳۰۲ س ۱۳ و ص ۳۰۳ ج ۱ - ع ۱۸۲).

تَفْرَاق

شتاب و سُرعَت. گویند: «تَفْرَاقِنُ كَلٌّ». یعنی، بشتاب و به سرعت بیا.

گاه این را صفت فرار دهند. پس گویند: «تَفْرَاقِ ایشجی». یعنی، کارگزار تندکار. عاملِ مُسْرِع و جَلْد.

(ص ۳۹۰ س ۶ ج ۱ - ع ۲۳۶).

> و < شاهد ذیل «اَقْتِنَان».

(ص ۱۳۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۸۹).

تَفْرَاقِ ایشجی

کارگزار چابک و تندکار. عاملِ مُسْرِع. < تَفْرَاق >.

(ص ۳۹۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۶).

تَفْرَانُ.

رشته‌ها و نخها که گرد آورند و سپس بتابند برای بند شلوار و دنباله فلاخن.

(ص ۳۶۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۹).

تَفْرَتَاسِي پِيرُ.

(به غزی) جای شتاب. و عجله و سرعت. < تَفْرَتُفُوپِيرُ >.
< تَفْرَتُفُوپِيرُ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۵ ج ۲ - ع ۴۴۳).

تَفْرَتَغَانُ.

شتابکار و شتابنده در رفتن. عَجُول در سیر و حرکت.

(ص ۲۹۰ س ۴ ج ۲ - ع ۴۴۲).

تَفْرَتَجِي.

(در لغات غزی) شتابنده. تَفْرَتُفَجِي.

(ص ۲۹۰ س ۳ ج ۲ - ع ۴۴۲).

تَفْرَتُفَجِي.

شتابنده. مُسْرِع. تَفْرَتُفَجِي (به غزی).

(ص ۲۹۰ س ۱ ج ۲ - ع ۴۴۲).

تَفْرَتَغَسَقُ.

(غزان حرف دوم از آخر کلماتی نظیر «تَفْرَتُغَلِقُ» را به حرف سین تبدیل کنند و گویند: «أَل تَفْرَتُغَسَقُ آزدی». یعنی، او درخور و سزاوار شتافتن است.

(ص ۲۹۰ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۴۳).

تَفَرَّتْغَلُقُ.

> شتابنده‌ای که حق اوست شتابنده باشد <.
 گویند: «أَل تَفَرَّتْغَلُقُ أَل». یعنی، حق اوست شتابنده بودن.
 (غُزَان لَام کلمه را به سین بدل کنند و گویند تَفَرَّتْغَسُقُ).
 < ← تَفَرَّتْغَسُقُ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۴۳).

تَفَرَّتْغَلِی.

> عازم و آماده و قاصد به شتافتن. در حال آمادگی به شتافتن <.
 گویند: «أَل تَفَرَّتْغَلِی أَل». یعنی، او شتافت به جدّ و مشرف شد
 بر آن.

(ص ۲۹۱ س ۳ ج ۲ - ع ۴۴۳).

تَفَرَّتْغُواغْرُ.

هنگام شتاب. وقتِ عجله.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۴۳).

تَفَرَّتْغُوِیْبُ.

ریسمان و طناب سخت تافته و بافته شده.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۴۳).

تَفَرَّتْغُوِیْرُ.

> = تَفَرَّتْغُوِیْرُ = تَفَرَّتْغُوِیْرُ <. > ← تَفَرَّتْغُوِیْرُ <. جای شتاب.
 موضعِ عجله.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۴۳).

* تَقْرَسَاقُ.

> خواهان و دوستدار مال. مُحِبُّ الْمَالِ <.
گویند: «أَلْ أَزْ أَلْ تَقْرَسَاقُ». یعنی، او مردی است دوستدار و
خواهان و مُحِبِّ مال.

(ص ۴۶ س ۱۴ ج ۲ - ع ۲۹۵).

تَقْرَیغِ اَز.

مردِ مالدار. ثروتمند. دارا.

(ص ۴۰۱ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۸).

تَقْرَلُوقُ.

گنجینه. خزانة.

(ص ۴۱۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۱).

تَقْسَى.

خوان. خوانِ طعام.

(ص ۳۵۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۳).

تَقِشْ.

لغتی است در «تَوْشْ»، به معنی حَسَّ و حرکت. > < تَوْشْ <.
و > < تَقِشْ <.

(ص ۱۲۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۱۷).

تَقِشْ.

> = تَوْشْ <. > < تَوْشْ <. حَسَّ و حرکت. و > < تَقِشْ <.

(ص ۳۰۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۵).

تَفِشْغَانُ.

خرگوش. اَزَنْب.

(ص ۴۲۳ س ۷ و ص ۴۲۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۶ و ۲۶۲).

تَفِشْغَانُ اُكْرُ.

نام رودی که در شهر «اُج» روان است.

(ص ۴۲۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۶).

تَفِشْغَانُ یَلِی.

سالِ خرگوش. نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکی.

(ص ۲۸۹ س ۱۳ و ص ۴۲۳ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۴ و ۲۵۶).

۱- تَفْغَاچ.

نام ماچین است و آن پس از چین است به مسافت چهارماه. و چین در اصل سه تاست: چینِ عُلَیَا در مشرقِ تَفْغَاچ؛ و چینِ میانه (وُسطی) خطای است؛ و چینِ سَفَلِی «بَرْخَان» و آن به کاشغر است. لکن تَفْغَاچ را اکنون (در زمان تألیف کتاب) «ماچین» و «خطای» را چین می دانند.

(ص ۳۷۸ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۸).

۲- تَفْغَاچ.

نام گروهی از ترکان ساکن سرزمین تَفْغَاچ. بدیشان «تَث تَفْغَاچ» گفته می شود، یعنی اُیغُر که «تَث» باشد و چینی که «تَفْغَاچ» باشد.

و به هر چیز از مصنوعات که دیرینه و بزرگ باشد «تَفْغَاچ اَذی» گویند، همچنانکه در عربی گویند: «شِیءٌ عَادِیٌّ». و به همین

مناسبت پادشاهان را «تَفْجَاجِ خَان» نامند. یعنی، دارای پادشاهی و سلطنتِ دیرینه (عظیم و قدیم).

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۸).

* تَفْجَاجِ اَذَى.

هر مصنوع دیرینه و بزرگ. < ← ۲- تَفْجَاجِ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۸).

* تَفْجَاجِ خَان.

نامی است برای شاهان. < ← ۲- تَفْجَاجِ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۸).

* تَفْجَاجِ كُنجُوسَى.

گنج دیرینه. و < ← كُنجُوسَى >.

(ص ۳۵۰ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۰).

* تَفْجَاجِ يُداسَى.

درختی است برگش مانند برگ سُوسن و با آن درمان بیماری کنند.

(ص ۳۷۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۲۸).

* تَفْكَ.

(لغت چگلی) پوست درخت بید. و پوست شاخه‌های تر و تازه که کنده شود، مانند نای و بدان گنجشکها را با بُندُق به تیر زنند و آن را بانی نیز می‌سازند. و < ← تَفْكَلِكُ >.

(ص ۳۲۵ س ۲ ج ۱ - ع ۱۹۵).

تُفْكَانُ.

> به سیخ کشنده <.

گویند: «أَتْنِي تُفْكَانُ». یعنی، به سیخ کشنده قطعات گوشت.

(ص ۳۳۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تُفْكَالِكُ.

آنچه آماده شده باشد از شاخه‌های تر برای ساختن نی به قصد بُنْدُق انداختن با نَفْس و شکار کردنِ گنجشکها با آن.
> ← تُفْكَ <.

(ص ۴۱۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۳).

تَقْلُغُوجُ.

> = تَقْلُغُو <. > ← تَقْلُغُو <. طَبْرخون.

(ص ۴۰۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تَقْلُغُو.

(لغتی است در تَقْلُغُوجُ) طبرخون. > ← تَقْلُغُوجُ <.

(ص ۴۰۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تَقِي.

(با فاء میان دو مخرج) شتر. بر مفرد و جمع اطلاق می‌گردد.

غُزَان «دَوا» گویند. > ← ۳- دَوا <. > و نیز «دَقِي» گویند <.

> ← دَقِي <.

(ص ۱۷۱ س ۱ - ج ۳ - ع ۵۴۴).

غُزَان و سِوَارِين و قِفْجَاق «تَوا» نیز گویند.

(ص ۱۰۲ س ۴ ج ۳ - ع ۵۰۴).

تَقَى قُشْ۱.

شتر مرغ.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۶).

تَقَى كُونِی.

پوست شتر به طور استعاره (چه کون پوست اسب است، قبل از دباغی و پیراستن. بعد از دباغی «قُغُوش» گویند.)
< - کُونُ >.

(ص ۱۰۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۰۴).

* ۱- تُقْ.

سیر. مقابل گرسنه. < ۱- تُقْ آز >. و < - تُقْ كِشِی >.
و < - مَثَل ذیلِ «آج» >.

(ص ۷۵ س ۵ ج ۱ - ع ۵۲).

و < - مَثَل ذیلِ «۲- تُلْکُ» >.

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۵).

* ۲- تُقْ.

بی موی (سِرِ مَرْد) و بی شاخ (حیوان). < ۲- تُقْ آز >. و
< ۲- تُقْلُقْ >. و < - تُقْ یَلْقِی >.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ و ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۷).

تَقَاغُو.

نامی است جامع برای خروس و ماکیان، مرغ خانگی. پس

۱- در نسخه چاپی به کسر تاء آمده است. متن از نسخه عکسی (ص ۱۶۶) است.

متمایز می‌سازند نر و ماده را و می‌گویند «أَزْكَكُ تَقَاغُو» برای خروس و «تِشِي تَقَاغُو» برای ماکیان. و در مثل است: «يَرِيدَاقِي سُقْلِينَ أَذْرَكَلِي أَفْدَاكِي تَقَاغُو إِجْنِمَا». یعنی، چون برای شکار دُرَّاج بیرون رفتی ماکیانی را که در خانه است نابود و تباه مساز. مثل در مورد کسی به کار رود که به او اندرز دهند موجود را به امید رسیدن به معدوم نبخشد. و < تَقُو >.

(ص ۳۷۲ س ۱۶ و ص ۳۷۳ ج ۱ - ع ۲۲۴).

تَقَاغُوِيْلِي.

نام یکی از سالهای دوازده گانه ترکان. سال مرغ.

۰. (ص ۲۸۹ س ۱۷ و ص ۳۷۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۴ و ۲۲۴).

تُقَاقِلِقُ يِنَاخ.

چوب آماده شده برای ساختن دهان بند شتر. < تُقَاقِلِقُ >.

(ص ۴۱۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۲).

* ۱- تُقُ أَز.

مرد سیر. غیر گرسنه. < تُقُجُ >.

(ص ۲۹۹ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۰).

۲- تُقُ أَز.

مردی که بر سرش موی نباشد چنانکه ترکان.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۷).

۱- تُقُ تُقُ.

< حكايتِ آوازِ چيزِ توپُر که بر چيزِ توپُر افتد >.

گویند: «تُقُ تُقُ آتِي». یعنی، چيزِ توپُر و مُصمت آواز داد، مانند

افتادنِ سنگ بر سنگ.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۷).

۲- تُتُقُ تُتُقُ.

> بگو مگو. < گویند: «أَزْ كِشَى بِزْلا تُتُقُ تُتُقُ بُلْدَى». یعنی، میانِ مرد و زن تندی و خشونت و بگو مگو روی داد.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ و ص ۲۷۹ ج ۱ - ع ۱۶۷).

تُتْجِجُ.

گِردۀ نان. قرص نان. و این از «تُتُقُ أَر» مأخوذ است به معنی مردِ سیر، چه او را سیر می‌گرداند. و < ← ۱- تُتُقُ أَر >.

(ص ۲۹۹ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۰)

تَقِرُّ تَقِرُّ.

> حکایتِ آوازِ سُمِ اسبان. تَتِرِقُ. تَتِرِقُ < .
گویند: «تَقِرُّ تَقِرُّ اَتَى». یعنی، سُمِ اسبان با این آهنگ آواز داد.
و همچنین گفته می‌شود: «تَكِرُّ تَكِرُّ اَتَى» در همان معنی.
< ← تَكِرُّ تَكِرُّ >.

(ص ۳۰۲ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۲).

۱- تُتْرُقَا.

لوله در آفتابه‌ها و مِطْهَرَه‌ها و خُمَرَه‌ها.

(ص ۴۰۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۵).

۲- تُتْرُقَا.

نامِ جایگاهی است به بیلاق و تابستانگاهِ کاشغر.

(ص ۴۰۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تُقَزْمَقْ آزْ۱.

(لغتی است در «تُقَزْمَقْ آزْ») مردِ کوتاه‌گرد اندام و جز آن.
< تَقَزْمَقْ آزْ >.

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۲).

تُقَسُون.

نَوَد در شماره. و اصل آن «تُقَوُزْ أَوْنُ» بوده است یعنی نه بار ده، سپس حکم واحد یافته است.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۰).

تُقِشْ ۲.

کارزار. جنگ. حرب. گویند:

تُقِشْ إِجْرَا أُرْشِيتِمُ أَلْعُ بَزْلَا قَرِشِيتِمُ
تُكُزْ آتِنُ بَرِشِيتِمُ أَيْدِمُ أَمْدَى أَلْ أُنَارُ.

می‌گوید: پیکار کردم در نبرد و جنگ با بزرگ‌قوم و درآویختم با او با اسب افرح (اسب تمام دندانم) تا اینکه او را به تیر زدم و گفتم به او: بگیر از من ای «أُنَار». و أُنَار نام مردان است.

(ص ۳۰۶ س ۱۷ و ص ۳۰۷ ج ۱ - ع ۱۸۵).

تُقِشْ.

از نامهاست.

(ص ۳۰۷ س ۶ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۱- ضبط حرف میم از چاپ اورومچی (ص ۶۵۶ ج ۱) است.
۲- در چاپی و شاهد عکسی به کسر قاف است، اما در عکسی خود لغت به ضم قاف آمده است.

تُقْشَغَانُ.

> بسیار جنگ و بسیار افروزنده آتش جنگ <.
گویند: «أَلْ أَرْيُقْلَاقُ تُقْشَغَانُ». یعنی، او مردی است که عادت
او جنگ است و بسیار جنگجو و جنگ افروز است.

(ص ۴۲۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۹).

تُقُقُ.

(به لغت ترکمان). ماکیان. مرغ خانگی ماده. و < ← تَقَاغُو >.

(ص ۲۲۹ س ۱ ج ۱ - ع ۴۰۹).

تُقُقَلُغْ أَز.

(به لغت غزی) مرد دارای مرغ خانگی. < ← تَقُقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۹).

تُقُقُ يَلِغِي.

تاج خروس. < ← ۱- يَلِغُ >.

(ص ۱۰ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۰).

تُقُقُ كِشِي.

انسان سیر و غیرگرسنه. و < ← ۱- تُقُقُ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۷).

۱- تُقُقُلُقُ.

مقدار سیری از طعام. و < ← ۱- تُقُقُ >.

(ص ۳۹۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۶).

۲- تُقُقُلُقُ.

«جَمَم»، بی موی شدن سر مرد و بی شاخ گشتن حیوان.

< ۲- تُقُ >.

(ص ۳۹۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۶).

تُقَلِی.

«جَذَع» و آن گوسفندی است که شش ماه بر او گذشته باشد.

(ص ۳۶۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۷).

تُقْم.

شتر کشتنی. جَزُور. (بیشتر کاربرد این در اسب کشتنی است).

(ص ۳۳۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۰).

تُقُو.

سگکِ کمر بند:

(ص ۱۷۲ س ۹ ج ۳ - ع ۵۴۵).

*** تُقُوز.**

نه. < ۱- تُقُسُون >. و < ۲- تُقُوزِ اُونُ >.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۰).

*** تُقُوزِ اُونُ.**

اصل کلمه «تُقُسُون» است به معنی نود، یعنی نه بار ده.

< ۱- تُقُسُون >.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۰).

*** تُقُوزِ تَغْلُغِ خَانُ.**

خاقان و مَلِکِ دارایِ «تُقُوزِ تُوغُ». یعنی، دارای نه درفش و

بیرق. و بر نه درفش چیزی نمی افزایند و هر چند که ولایت و

مقام بیشتر شود به همان نه فالِ نیک گیرند و سُگون دارند. و

این علمها و درفشهای نه گانه را از دیبا یا حریر نارنجی رنگ
سازند نیکو فالی را. و < ← ۳- تُوُغ > .

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳- ع ۴۹۸).

* تُفُوزُ تُوُغ.

نه درفش. < ← تُفُوزُ تُغُلُغُ خَانُ > و < ← تُوُغ > .

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳- ع ۴۹۸).

تَقَى.

کلمه‌ای است به معنای ایضاً. گویند: «تَقَى یَرْمَاقُ بَبْرُ». یعنی،
ایضاً دِرْهَمِ بده. دِرْهَمِ دیگر بده.
(در غُزِی) گاه به معنی با، مَعَ آید. گویند: «أَل تَقَى أُنْدَا». یعنی
او هم اینجاست ایضاً.

(ص ۱۷۲ س ۵ ج ۳- ع ۵۴۵).

تُقُ یَلْقَى.

حیوان بی شاخ. < ← ۲- تُقُ > .

(ص ۲۷۸ س ۱۵ ج ۱- ع ۱۶۷).

تُقِیْمَتُقُ.

جامه کوبِ گازران.

(ص ۱۳۳ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۲۲).

تَک.

کلمه‌ای است به معنای بدون قصد و آهنگ و مقصود. گویند:
«تَکُ کَلْدِمُ». یعنی، بی قصد و منظوری آمدم برای چیزی. و
گویند (به غُزِی): «تَکُ تُرُ». یعنی، ساکت باش.

(ص ۲۸۰ س ۱ ج ۱- ع ۱۶۸).

۱- تَکَا.

آهوی نر. و از شاخ آن کمان سازند.

(ص ۱۷۴ س ۴ ج ۳- ع ۵۴۶).

۲- تَکَا.

بُز. تیس و از آن گفته می‌شود به مردِ کوسه «تَکاسَقَالُ». چه همانند است ریش او به ریش بُز.

(ص ۱۷۴ س ۵ ج ۳- ع ۵۴۶).

تُکَا.

گوساله نر که به سالِ دوم درآید. ماده آن هم همینگونه نامیده می‌شود.

(ص ۱۷۴ س ۷ ج ۳- ع ۵۴۶).

* تَکاسَقَالُ.

مردِ کوسه به مناسبتِ مشابهتِ ریشِ او به ریشِ بُز. < ۲- تَکَا >.

(ص ۱۷۴ س ۶ ج ۳- ع ۵۴۶).

تُکَالُ.

تمام. و همچنین به چیز تامّ و کامل. گویند: «تُکَالُ الْغُلِّ». یعنی، بگیر آن را تماماً و کاملاً.

(ص ۳۴۵ س ۱۶ ج ۱- ع ۲۰۸).

تَکَانُ.

< = تَکَنُ > < تَکَنُ > خار. و < مَثَلِ ذِیْلِ «۱- تَتُّ» >.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۲- ع ۴۰۶).

تَکِثُ.

جمع تَکین. (جمعی است به غیر قیاس). و آن در اصل نام بنده

و برده است پس لقب شده است برای فرزندانِ خاقان. گویند:
 «أَكَاتِكْت». یعنی، بزرگان از رعیت و خُردان از فرزندانِ مُلُوک. و
 «أَكَاتِكْت». به کار می‌رود به عنوان مُزْدَوَج و اِتْبَاع و اصلِ تَسْمِيَةِ
 «أَکَا» به زمانِ ذوالقرنین باز می‌گردد، آنگاه که میان طَلَايَةِ او با
 طَلَايَةِ ترک درگیری رخ داد پیش از مصالحه. < ← أَكَا > و
 < ← أَكَاتِكْت >.

(ص ۲۹۷ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۹).

* تَكَ تُز.

(به غُزِی) خاموش باش و ساکت شو. < ← تَكَ >.

(ص ۲۸۰ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۸).

تَكْج.

دسته پر دُمِ مرغ که با آن بر رویِ نان و کلوچه نقش و نشان پدید
 می‌آورند.

(ص ۲۹۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۰).

تَكَرَا.

< = تَكَرَكُ >. < ← تَكَرَكُ >. پیرامونِ چیزی و کنارهٔ آن.
 گویند: «قُدُغُ تَكَرَاسِي». یعنی، پیرامون و گرداگردِ چاه و جز آن.
 (ص ۳۵۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۲).

تَكِرْ تَكِرْ.

< = تَكِرْ تَكِرْ >. < ← تَكِرْ تَكِرْ >. حکایتِ آوازِ سُمِ اسب.

(ص ۳۰۲ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۲).

تَكَرَكُ.

< = تَكَرَا >. < ← تَكَرَا >. پیرامونِ چیزی گویند: «قُدُغُ

تَکْرَکِی. یعنی، گرداگرد و اطرافِ چاه.

(ص ۳۹۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۰)

تَکْرُکَانُ.

> رساننده (به پایان) <.

گویند: «بُوَازُ أَلْ ایشِغْ اَذَا قَا تَکْرُکَانُ». یعنی، این مردی است که همیشه کار را به پایان می‌رساند.

(ص ۴۳۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۶۰).

* تَکْرِمانُ.

آسیا. > ← مَثَل ذیلِ ۲- تَنکُ <. و < ← تَکْرِمانُ قُغْشِی <.

(ص ۲۶۳ س ۱ ج ۳ - ع ۵۹۹).

تَکْرِمانانکُ.

هرچیزِ گرد و مُدَوَّر مانندِ گِردِدهٔ نان و آسیا و پول (دِرْهَم).

(ص ۴۰۶ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۶).

* تَکْرِمانُ قُغْشِی.

ناودانِ آسیا. > ← ۳- قُغْشِی <.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۵).

تَکْرِمَکُ.

هُودَج. (عُزَان آن را «اُکْرَمَکُ» گویند). > ← اُکْرَمَکُ <.

(ص ۴۱۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۳).

تُکْرَاتُ.

اسبِ تمام دندان.

(ص ۳۰۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۳).

تَكْزَلِكُ.

پیشانی سفیدبودنِ اسب. در مثل است: «أَثُّ تَكْزَلِكِي آئِي بُلْمَاشِ». یعنی، سفیدی پیشانی اسب بی‌نیاز نمی‌کند از ماه و جای آن را نمی‌گیرد.

مثل را درباره‌ی کاری خرد و کم‌اهمیت زنند که بخواهد جایِ کارِ مهم و بزرگی را بگیرد.

(ص ۴۱۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۳).

۱- تُكْسِينُ.

نوعی از گره‌ها که بسته و گره زده می‌شود بر چهار ضلع (چهارگوش). گویند:

تَكْمَا جَجَاكُ أَكْلُدِي بُقُقْلَنِيْبُ بُكْلُدِي
تُكْسِينُ تُكُونُ تُكْلُدِي يَرْغَالِمَتْ يَرْكُشُوْرُ.

تابستان را وصف می‌کند و می‌گوید: انبوه شدند گلها، تو گویی که غلافِ شکوفه‌ها مانند گره‌هایِ چهارگوش است و پیچیده برخی بر برخی و نزدیک است که شکفته شوند.

(ص ۳۶۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۹).

۲- تُكْسِينُ.

لقبِ کسیکه از ملوک در درجه و مرتبه سوم باشد میان پادشاه و رعایا (سوقه).

(ص ۳۶۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۹).

۱- تَكِشُ.

به یکدیگر عطا دادن چنانکه او ترا لقمه‌ای دهد و تو او را

لقمه‌ای خورانی.

(ص ۳۰۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۲- تَکِش.

پایان و غایت و مرز و حد هر چیزی.

(ص ۳۰۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۳- تَکِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۰۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۵).

تَکُشْت.

بدل و عوض چیزی در معاوضه و مبادله با تبدیل به أَحْسَن و این چنان است که ناسره‌ها را بدهی و سَرَه‌ها و نیکوها را بگیری.

(ص ۳۷۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۷).

تُکَّک.

چنبر. فریس. حلقه چوبی که بر سر ریسمان بندند برای بستن بارها.

(ص ۲۲۹ س ۸ ج ۲ - ع ۴۰۹).

تَکِکَلِکْ تَرِغ.

گندم نگهداری شده و محفوظ و نیز غیرگندم. < ۲- تَرِغ >.

(ص ۴۲۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تَکِکَلِکْ تُون.

جامه دوخته. < ۲- تُون >.

(ص ۴۲۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۴).

تُكُلُّ

(در غُزِی) به معنی «چنین نیست». اصل آن از لغتِ اَرغُوی «داغُ اُل» گرفته شده است. حرف «دال» را در لغت خود به «تاء» بدل کرده‌اند و «غین» را به «کاف» و دو «الف» حذف شده است. < داغُ اُل >.

(ص ۳۲۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۸).

و نیز < داغ > و < ذاغ >.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳ - ع ۵۱۱).

تُكَلْشُدِی نَانِكْ.

فروریختن چیزها و روان شدنِ آن.

(ص ۱۶۳ س ۱۳ ج ۲ - ع ۳۷۰).

تُكَلْکْ.

کور. نابینا. گویند: «تُكَلْکْ کُزْکْ». یعنی، < بافته موئین چشم > انسانی نابینا.

(ص ۳۹۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۰).

* تُكَلْکْ کُزْکْ.

< بافته موئین چشم > انسانی کور و نابینا. < کُزْکْ >.

(ص ۳۹۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۰).

۱- تُكَلْکَانْ.

< بسیار گره خورنده >.

گویند: «بُویبُ اُل تُكَلْکَانْ». یعنی، این رشته‌ای است که پیوسته گره می‌خورد.

(ص ۴۳۱ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۱).

۲. تُكْلُكَانُ.

> بسیار ترنجیده و درهم و گره خورده <.
گویند: «بُوَ أَرَأُلْ تُتَجِي قَاشِي كُوزِي تُكْلُكَانُ». یعنی، این مردی
است که پیوسته جبهه و پیشانی او از جهت پستی و رذالتش
درهم و ترنجیده است.

(ص ۴۳۱ س ۹ ج ۱ - ع ۲۶۱).

* تِكِم.

> بهره و حصّه. پاره. بخش. تِگه <.
به بهره و بخشی از زماورد (نوعی طعام) «بِئِرْتِكِم تَزْمَاكُ»
گویند.

(ص ۳۳۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۰).

تُكْمَا.

گویِ گریبان پیراهن. و نیزگویِ گریبان کُرته‌ها و قباها.
(ص ۳۶۲ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۸).

تَكْمَا.

کلمه‌ای است به معنای «هر» و «هیچ». و در مَثَل است:
«تَكْمَا كِشِي أَوْزُ بُلْمَاش يَاتُ يَغُوقُ تُوَزُ بُلْمَاش». یعنی. هیچ‌کس
همانند خود تو نیست که راز خود را بدو بسپاری و بر او اعتماد
کنی. بیگانه و خویش یکسان و برابر نیستند.

(ص ۳۶۱ س ۱۷ و ص ۳۶۲ ج ۱ - ع ۲۱۸).

«أَزْتَكْمَا قِلْنِجْ قِلْنِدِي». یعنی، مرد هر نوع کاری کرد.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۲ - ع ۳۴۵).

تَکْمَانَانِکْ.

چیز دوخته شده.

(ص ۳۶۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۸).

تِکَن.

خار. شوک. و این کلمه به طریق مخفف گفته می‌شود و قیاس آن است که با کاف مشدّد (تِکَن) به کار رود. یک کاف از کلمه به تخفیف کم شده است. این اسم از «تِکَدی» که به معنی خَلانیدن و فروبردن است گرفته شده و حرف کاف در آن اصلی است و لازم است که حرف کاف دیگری بدان افزوده شود تا صفت شود... < ← تِکَان >.

(ص ۳۳۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تُکُن.

> = تُکُونُ <. < ← ۲- تُکُونُ >. گره. عُقده.

(ص ۳۳۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تَکْنَا.

چاهکِ پشت هسته خرما. نُقیر.

(ص ۳۶۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۸).

تَکِنِکْ

سَمور.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۳ - ع ۶۰۶).

* تِکُو.

> پاره. قطعه. تَگه <.

گویند: «بِیْرُ تِکُوْ اَتْ». یعنی، تکه و قطعه‌ای گوشت. و اصل آن با کاف مشدد است (تِکُوْ) که مخفف ساخته و به نظایرش ملحق کرده‌اند.

(ص ۱۷۴ س ۹ ج ۳ - ع ۵۴۶).

تُکُوْ تُکُوْ.

کلمه‌ای که در فراخواندن توله‌سگ گویند.

(ص ۱۷۴ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۷).

۱- تُکُوْن.

نشانه و داغ.

(ص ۳۴۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۹).

۲- تُکُوْن.

> = تُکُنْ < > ← تُکُنْ >. گره. عُقده. گویند: «بُوْتُکُوْنُ اُلْ سَسِیْلِکَانْ». یعنی، این گرهی است که پیوسته باز می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۷ ج ۱ - ع ۲۶۱).

تِکِی.

بانگ ضعیف که در شب شنوند. ترکان گمان برند که روان مردگان شبی در هر سال گرد می‌آیند و وارد شهرهایی که محل زندگی جسد‌هاشان بوده است می‌شوند و مردم آنجا را دیدار می‌کنند و هر که شبی با آن روان مواجه شود می‌میرد. و این در میان ترکان مشهور است.

(کلمه با کسرِ تاء است اما نزد من (مؤلف) با فتح اول بهتر است، چه زن پس از هدیه‌شدن به شوهرش، هنگامیکه

به دیدار کسان خود آید «تکدی کلدی» گویند. یعنی، به عنوان
< روان > دیدارکننده آمده است).

(ص ۱۷۴ س ۱۶ و ص ۱۷۵ ج ۳-ع ۵۴۷).

تکی

(لغت غزی است). مغز ارزن پس از گرفتن سبوس و نخاله آن.
(ص ۱۷۴ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۷).

تکین

مفرد تکیث است. < تکیث >.

(ص ۲۹۷ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۹).

مجازاً توانگر. غنی. مرد دارای مرتبه. < مثل ذیل «قِرْقُ» >.

(ص ۲۹۲ س ۹ ج ۱-ع ۱۷۶).

در اصل لغت به معنی بنده است. گفته می‌شود «کُمُشْتِکین»
یعنی، بنده نیکو رنگ مانند سیم، بنده سیمگون و «أَلْبُ تِکین»
یعنی، بنده چابک و جلد و «قُتْلُغُ تِکین» یعنی، بنده فرخنده و
مبارک. سپس این نام را برای فرزندان خاقان قرار دادند
به عنوان نشانه خاص و ویژه. و این نشانه با نام پرندهگان شکاری
ترکیب شود مانند: «جَغْرِی تِکین» یعنی، تکینی در حمله مانند
باز و جغری و «کُجُ تِکین» یعنی، تکینی زورمند. بعدها این نام از
بندگان و مملوکان به فرزندان افراسیاب نقل شده است زیرا
ایشان بزرگ می‌داشتند پدرانشان را و هر گاه که ایشان را
مُخاطَب قرار می‌دادند یا نامشان را در نامه می‌نوشتند خطاب
یا نامه را با جمله «بنده چنین کرد و چنان ساخت». آغاز

می‌کردند به قصد نشان دادن فروتنی و تواضع از خود و بزرگداشت پدران. و آنان به مرور به این اسم اختصاص یافتند و اما در مورد بندگان و موالی باقی ماند با چیزی که جداکننده و متمیز باشد به ظاهر از عنوان ایشان.

(ص ۳۴۶ س ۱۵ و ص ۳۴۷ ج ۱ - ع ۲۰۸).

جمع «تکین»، تِکِث است به خلاف قیاس. تکین یک درجه بالاتر از اکاست و «اکا» مردم زیرک و عاقل و آزموده و سالخورده از رعایا باشد. < «اکا» > و < «تِکِث» >.

(ص ۸۴ س ۶ و ص ۲۹۷ س ۲ ج ۱ - ع ۵۷ و ۱۹۷).

۱- تِلْ.

> = تیل <. < «۱- تیل» >. سخن. کلام. گویند: «أَلْ أَنْكَرُ تِلْ تِکْرُدِ». یعنی، آزار رسانید او را به سخنش و زبانش.

(ص ۲۸۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۹).

۲- تِلْ.

> = تیل <. < «۲- تیل» >. زبان. لسان. در مثل گفته می‌شود: «أَرَدَمَ بَشِي تِلْ» یعنی، سر بزرگواریها زبان است، و از آن سخن نیکو اراده می‌کنند. همچنانکه گفته می‌شود «مرد پنهان است زیر زبانش». و < «۱- تِلْ» >.

(ص ۲۸۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۹).

۳- تِلْ.

> = تیل <. < «۳- تیل» >. لغت. زبان. گویند: «أَغْرَتِلِي»، یعنی لغت و زبان غزی و «يَبَاقُوتِلِي». یعنی، لغت و زبان مردم بیاقو.

این کلمه موافق است با عربی در معنی، زیرا کلمه «لسان» هم در عربی اطلاق می‌شود به سخن و لغت و مانند آن.^۱
< ۱- تِل > و < ۲- تِل >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۹).

۴- تِل.

> = تیل < . < ۴- تیل > . آسیر. آخیز. گرفتار شده (از دشمن). گویند: «تِل تَتیم». یعنی، گرفتم مردی از دشمن را تا از او جستجوی احوال و اخبار شود.

(ص ۲۸۲ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۹).

۱- تَلَس.

صورت اصلی «تَسَل» است و «تَسَل» دگرگون شده آن به معنی حد و مرزی که در بازی چوگان تعیین می‌شود. < ۱- تَسَل > و < ۲- تَلَس >.

(ص ۳۲۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۸).

۲- تَلَس.

صورتی است از «تَلَس»، شهر طراز. < ۱- تَلَس >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۴).

۱- تَلَاغُو.

سَم كَشْنْدَه. زهر بسیار کشنده.

(ص ۳۷۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۵).

۱- مؤلف در اینجا شعری از عربی نقل کرده است که در آن از «لسان» اراده کلمه و لغت شده است.

* ۲- تَلاغُو.

شکم روش. پیچاکِ شکم. زحیر. دل پیچه. و < ۲- تُلْغَاغُ >. (ص ۳۷۳ س ۵ ج ۱- ع ۲۲۵).

تِلَاقِ.

(به چگلی) اَلْبِ تَنَاسَلِي زَن. شرمِ زن.

(ص ۳۴۵ س ۶ ج ۱- ع ۲۰۷).

تُلَاقِ.

سِپَرز. طَحَال. (در لغت قِفْجَاق «تاء» به «سین» تبدیل شود و «سُلَاقِ» گویند). < ۱- سُلَاقِ >.

(ص ۳۴۵ س ۷ ج ۱- ع ۲۰۷).

تِلَاکِ.

آرزو. مراد.

(ص ۳۴۵ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۰۷).

تُلَاکِ

< = تُلَکْ > < ۱- شَاهِد ذیل ۱- تُلَکْ >.

(ص ۳۲۵ س ۱ ج ۱- ع ۱۹۵).

تِلَاکِ يَلْقِي.

حیوانی که موی زمستانی از او بریزد و موی تابستان بر او برآید. و < ۱- يَلْقِي >.

(ص ۳۴۵ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۰۷).

تِلْدَاغِ.

بِهانه جویی بر انسان. منسوب کردن آدمی به گناه ناکرده. گویند: «أَلْ أَنْكَرُ تِلْدَاغِ قَلُوزْ». یعنی، او بروی بهانه جست و به گناه

ناکرده منسوبش ساخت. فارسی کلمه «بهانه» است.

(ص ۳۸۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۳).

تَلَزْشُق.

پاشنه. و بیشتر کاربرد آن در پاشنه ستور است.

(ص ۴۱۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- تَلَس.

> = تَلَس <. < > تَلَس <. شهری که به «طراز» معروف است و آن دوتاست: یکی «أَلْع تَلَس» یعنی، تَلَسِ بزرگ و دومی «کیمی تَلَس» (تَلَسِ خُرد) در سرحدِ اسلام. < > أَلْع تَلَس < و < > کیمی تَلَس <.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۴).

۲- تَلَسِ!

رسمانی که در مسابقاتِ اسب‌دوانی و چوگان زنی در انتهای میدان به عنوانِ خطِ پایانِ مسابقه کشیده شود. و < > ۱- تَلَسِ <.

(ص ۳۰۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۴).

تَلَسِ یُوز.

رویِ لاغر.

(ص ۳۰۶ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۴).

تَلْفَاغ.

بوران و دمه که آدمی را فراگیرد تا آنجا که احتمالاً بکشدش.

۱- در چاپ استانبول و نسخه عکسی حرف لام حرکت ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۴۷۴ ج ۱) اضافه شد.

گویند: «تاغُ ازا تُلغاغُ بُلدی». یعنی، کوه را برف و دَمَه گرفت.

(ص ۲۳۰ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۱۰).

۱- تُلغاغُ.

گوشواره زن. گویند: «یَنجُو تُلغاغُ». یعنی، گوشواره‌هایی از مروارید.

(ص ۲۳۰ س ۹ ج ۲ - ع ۴۱۰).

۲- تُلغاغُ.

رنج و محنت. گویند: «اَمکاکُ تُلغاغُ». و اصل آن قولنج و شکم رُوش است. گفته می‌شود از آن: «اَنکُ قَرنی تُلغازُ». یعنی، او را درد شکم و پیچاک و ناگوارد گرفت و به دل پیچه و تُخمه مبتلا گشت. و < تَلاغُو >.

(ص ۲۳۰ س ۱۱ ج ۲ - ع ۴۱۰).

تُلغانُ ایک.

صرع. بیماریِ صرع.

(ص ۳۶۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۰).

تُلغُوجُ.

نام چوبی که میان لنگه بار و ریسمان داخل کنند و ریسمان را گرد آن تاب دهند تا ممتد و کشیده و بار نیک بسته شود و لنگه بار کج نگردهد.

(ص ۳۷۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۸).

تُلغُوقُ.

میخی که در دسته کلنگ و بیل و تبر فروبرند تا سخت و استوار گردد.

(ص ۳۹۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۶).

تَلْفِرْ.

پرده. پوشش. و آن حجله‌هاست که برای زنان از دِیبا و حریر
ترتیب داده می‌شود.

(ص ۳۸۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۹).

تَلْفَا.

دیوانه. مجنون.

(ص ۳۵۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۴).

تَلْقَا.

> = تَرْقَا <. < = تَرْقَا >. غوره.

(ص ۳۵۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۵).

تَلْقَانْ. تَلْقُلْ آن سَهْ تَا خَلَقْ

آرد جو. پست. و گفته‌اند:

أُغْلِمُ أَكْثَ الْغِلِّ بِلِكْ سِرْلِكْ كِتَارْ
تَلْقَانْ كِمِنْكَ بُلْسَا أَنْكُرْ بَكْمَشْ قَتَارْ.

می‌گوید: ای پسر من! اندرز بپذیر و کم‌خردی را از خود دور
ساز. همچنانکه اگر کسی آردِ جو و پستی داشته باشد با شیره
آن را می‌شوراند، هرکه را خردی باشد نیز پند را می‌پذیرد.

(ص ۳۶۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۱).

DAI + gilmax

۱- تَلْقِغْ.

بازپس اندازیِ کارها. تأخیر در امور.

(ص ۳۸۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۳).

Dağ

۲- تَلْقِغْ اَلْاَسْخِ
تَلْقِغْ اَلْاَسْخِ

جای به هم رسیدن کوهها.

(ص ۳۸۵ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۳).
Dağ + mas

تَلْقِغْ اَلْاَسْخِ
* تَلْقِغْ اَلْاَسْخِ * تا غدا
آسیب دیدگی و اندفاع.

(ص ۱۸۲ س ۱ ج ۲-ع ۳۸۱).
TAV - TAB -

تَلْقُوْ * تَلْقُوْ و تَلْقُوْ

هر چیز تابیده و مفتولی و گردد. از آن به ریسمان تابیده «تَلْقُوْ»
پیشغ گویند.

(ص ۳۵۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

تَلْقُوْ

مَشک و خیک که در آن دمیده باشند. مَشکِ پُر باد.

(ص ۲۳۱ س ۹ ج ۲-ع ۴۱۰).

* تَلْقُوْ پِشغ * تَلْقُوْ

ریسمان تابیده. < تَلْقُوْ >

(ص ۳۵۷ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۱۵).

تَلِکْ

رخنه. سوراخ.

(ص ۳۲۵ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۵).

۱- در چاپ استانبول و نسخه عکسی حرف لام و قاف حرکت ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۶۰۴ ج ۱) اضافه شد.

۱- تُلْک.

هنگام ریختن موی مادرزادی و شکمی چارپایان. گویند: «أَل قُوی تُلَاکِنْدَاکَلدی». یعنی، هنگام موی ریختن گوسفندان آمد. < تُلَاکِ >.

(ص ۳۲۴ س ۱۷ و ص ۳۲۵ ج ۱ - ع ۱۹۵).

۲- تُلْک.

مطمئن ساکن. آسوده و آرام و در مثل است: «أَج ایفک. تُق تُلْک». یعنی، گرسنه عجول و شتابنده است بر غذا و سیر آسوده و مطمئن است و باک و پروا ندارد اگر خوردنی آلوده شود. (این را غُزان به کار برند).

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۵).

تِلْکَا.

< = تِلْم >. < ← تِلْم >. تِگَه. قطعَه. پاره. گویند: «بِیْر تِلْکَا آت». یعنی، تِگَه‌ای گوشت.

همچنین هر چیز که از درازا بریده شود و به مناسبت آن به باریکه‌ای از زمین گفته می‌شود، «بِیْر تِلْکَا پِیْر».

(ص ۳۵۹ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۶)

تِلْکُو.

روباه. تَعْلَب. و از آن کنایه آرند از کودکِ نوزادِ مادینه. چون زن از زادن فارغ شود از قابله چنین پرسند: «تِلْکُو مَو تَغْدی آز و بُری مَو؟» یعنی، روباه زائید و یا گرگی زائید (از تِلْکُو اراده دختر بودن نوزاد کنند زیرا در دختر تعلق است و گریز و پرهیز

به حيله و از «بُری» نرینه و پسر اراده کنند به سبب دلیری و شجاعتی که در گِرد است). < > مَثَلِ ذیلِ «أُذْرُ» < >.

(ص ۳۵۹ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۶)

و < > تیلکو. در < > شاهد ذیل «تیغان» < >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۱).

تَلِم.

< > = تَلِم < > < > تَلِم < >. بسیار از هر چیز. گویند: «تَلِم» بَرَمَاق. یعنی، دِرهمِ بسیار. و گفته اند^۱:

تَلِمٌ بَشَلْرٌ يُفْلَدِمَتْ یَغی اَنْدِنُ یُفْلَدِمَتْ
کُجی اِنِنکُ کُفْلَدِمَتْ قَلِجُ قِنَقَا کُجُنُ سِغْدی.

وصف می‌کند کارزار را و می‌گوید: غلتیدند سرهای دلیر مردان، پس خشم دشمن از آن آرام یافت و نیرویش ضعیف و ناچیز گشت، تا آنجا که شمشیرها از بسیاری خون که بر آنها خشک شده بود، به سختی و با به‌بکار بردنِ نیروی بسیار در نیامها قرار می‌گرفت.

(ص ۳۳۲ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۰)

۱- در نسخه چاپی و عکسی این شعر شاهد «تَلِم» است، اما در چاپ اورومچی (ص ۵۱۵ ج ۱) شاهد برای لغت «تَلِم» و ذیل آن آورده شده است و صحیح نیز همین است زیرا کلمه شاهد در شعر «تَلِم» به فتح اول و کسر دوم است نه تَلِم به ضم اول و دوم. و ما طبق آن چاپ جای شعر را تغییر دادیم.

دیل

تِلْم

> = تِلْكَ < . < ← تِلْكَ > . پاره. تِگَه. قِطْعَه. گویند: «بِیر تِلْمِ اَث».
یعنی، پاره و قِطْعَه‌ای گوشت.
همچنین است هر چیز به درازا بریده یا شکافته شده.

(ص ۳۳۳ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۰).

دل

تُلْم

جنگ‌افزار. سِلَاح (اسم جامعی است).

(ص ۳۳۲ س ۱۵ و ص ۳۳۳ ج ۱ - ع ۲۰۰).

دول

تُلْمَنْغُ اَز.

مرد مُسَلِّح. مردِ با جنگ‌افزار.
گفته‌اند:

أَنْكُدُنْ تَلْكَ يَلْفَرُ مَدِينْكَ قَبْجُ قَتَا بَرْدِينْكَ تَهَارْ
تُلْمَنْغُ بُلْبُ قَتِينْدِينْكَ قَانِكْ أَمْدِي بِيرْ سُقَارْ

می‌گوید: آیا به دفعات استغاثه و زاری نکردی پیش از آنکه
بپردازی مالیات را و اکنون که مسلح شده‌ای شدت و سختی
می‌کنی؟ پس چنانکه قبلاً می‌پرداختی مالیات را بپرداز و گرنه
زمین را خون تو آبیاری خواهد کرد.

(ص ۴۱۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۹).

۱- تُلْن.

> = تُلْنُكَ < < ← ۱- تُلْنُكَ > . «صُدْغ». مویِ پیشانیِ آویخته
شده میان چشم و گوش (در یکی از لغتها).

(ص ۳۳۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۲).

۲- تُلْنُ.

> = تُلْنُكَ <. < ← ۲- تُلْنُكَ >. «هَنَه» یعنی، مادگی که در دو

پیشانی

جای لگام است از راست و چپ.

(ص ۳۳۶ س ۱۳ ج ۱- ع ۲۰۲).

* ۳- تُلْنُ.

> پُر. کامل و تمام <. < ← تُلْنُ آئِ. >. و < ← تُلُو >.

(ص ۳۳۶ س ۱۵ ج ۱- ع ۲۰۲).

تُلْنُ آئِ.

> = تُولُونُ آئِ <: < ← تُولُونُ آئِ >. بَدْر. ماهِ تمام. ماه شب

چهاردهم. پُرماه.

(ص ۳۳۶ س ۱۵ ج ۱- ع ۲۰۲).

۱- تُلْنُكَ.

> = تُلْنُ <. < ← ۱- تُلْنُ >. «صُدْغ»، موی پیشانی میان چشم

و گوش آویخته شده.

(ص ۲۷۴ س ۱۲ ج ۳- ع ۶۰۶).

۲- تُلْنُكَ.

> = تُلْنُ < < ← ۲- تُلْنُ >. «هَنَه» یعنی، مادگی در لگام اسب

و محل آن زیر گوش اسب است و در آن دوال پیشانی و سر را

فرار دهند.

(ص ۲۷۴ س ۱۳ ج ۳- ع ۶۰۶).

تُلُو.

(به غزی) نادان. احمق.

(ص ۱۷۶ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۸).

* تُلُو.

پُر. < ← تُلُو اِذْش >. و < ← ۳-تُلُنْ >. و < ← تُلُونْ >. و
< ← شاهد «اَفْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۳).

تُلُو اِذْش.

آوند و ظرفِ پُر و لبالب. و همچنین هر چیزِ پُر و لبریز.

(ص ۱۷۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۸).

* تُلُونْ.

< ← تُلُنْ > < ← ۳-تُلُنْ >. و < ← تُلُو > < ← تُلُو >. و < ← مَثَلِ
ذیل «اِئ» >.

(ص ۷۸ س ۱ ج ۱-ع ۵۴).

تُلُونانک.

چیزِ برگزیده. شیءِ مختار.

(ص ۱۷۶ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۸).

تُلُو.

تگرگ. یخچه که از آسمان فرود آید.

(ص ۱۷۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۸).

< ← شاهد «اَقْبِلانج» >.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۱).

تلی.

پی تیر. پی که بر تیر پیچند.

(ص ۱۷۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

* تلیم.

> = تَلِمَ <. > < تَلِمَ <. بسیار. کثیر. و < > شاهد ذیل
«آتِل» <.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹).

تم.

پُشتبندِ در. شب‌بندِ در. لِزَاؤُالباب. و از آن گفته می‌شود: «قَبْعُ
تَمَلَّتِي»^۱. یعنی، در را با پُشتبند بست.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

۱- تم.

سرماست (در اصل لغت) ولیکن «تُمْلُغ» هم برای سرما به کار
می‌رود و هم برای چیز سرد.

(ص ۲۸۳ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۰).

و < > تُمْلُغ <.

(ص ۳۸۶ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۳).

۲- تم.

یکدست و یکتیغ در هر رنگی و نیز در نشانه و علامتِ اسبان.
گویند: «تُم قَرَأْتُ». یعنی، اسبِ یکدست تیره و سیاه. و گفته

۱- در چاپ استانبول به کسر اول و در عکسی بدون ضبط است. متن از چاپ اورومچی
(ص ۱۰۰ ج ۱) است. ۲- ظاهراً باید «تَمَلَدِي» باشد.

می شود: «تُمُّ تُرْعُ أَثٌ». یعنی، اسبِ کُمَیْتِ یکدست. اسبِ سرخ
و سیاهِ یکتیغ و یکدست.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۰).

تُمَابُخْسُنُ.

آنچه بالا آید و قرار گیرد بر سرِ خُمِ شرابِ ارزن.

(ص ۱۷۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۸).

* تُمَا تَمَا.

قطره قطره. < ← شاهد «مِنْكَ» . >

(ص ۲۶۶ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۰۲).

تُمَاغُو.

زُکام. چایمان.

(ص ۳۷۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۵).

تُمَانُ.

< = تُمَنْ > . < ← تُمَنْ > . دومان. مِهْ غلیظ. صَبَاب.

(ص ۳۴۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۹).

تُمُّ تُرْعُ أَثٌ.

اسبِ کُمَیْتِ، یعنی اسبِ سرخِ مایل به سیاهی.
< ← ۲- تُم > .

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۰).

تَمْدُقُ.

< = تَمْدُو > . < ← تَمْدُو > . جرقه. اخگر.

(ص ۳۵۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۰).

Takdir ...

تَمْدُو.

جرقه. اخگر. (گاه تَمْدُقُ) گفته شود). < تَمْدُقُ >.

(ص ۲۵۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سالمار

۱- تَمْرُ.

رگ در بدن. و عُزَان «تَمْرُ» گویند (به فتح میم). و آنان همیشه پیروی از مخفف آوردن کلمات کنند و فتحه چون خفیفترین حرکات است، پس بدان پناه می‌برند.

(ص ۳۰۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۲).

۲- تَمْرُ.

آهن. حَدید. و در مثل است: «كُوْكَ تَمْرُ كِرُو تُرْمَاش». یعنی، آهن کبود از عمل باز نمی‌ایستد، یعنی هنگامیکه به چیزی برخورد کند مجروح می‌سازد. و این مثل معنای دیگری نیز دارد و آن اینکه «قِرْقِز» و «یَبَاقُو» و «قِفْجَاق» و جز آنان هنگامیکه انسانی را سوگند می‌دادند یا از او پیمان می‌گرفتند شمشیر را از نیام برمی‌کشیدند و پیش روی او به پنهان قرار می‌دادند و می‌گفتند: «بُوْكَوْكَ كِرْشُوْنُ قِزْلُ جِشْشُوْنُ». یعنی، این آهن، کبودرنگ داخل شود و سرخ‌رنگ بیرون آید. و از آن اراده خونالود شدن می‌کردند، بدین تعبیر که اگر مخالفت کنی و پیمان بشکنی کشته می‌شوی با آهن (شمشیر) و انتقام می‌گیرد آهن، چه آنان آهن را بزرگ می‌دارند. و < تَمْرُ لُكْ >.

(ص ۳۰۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۲).

< قُرْجُ تَمْرُ، فولاد >. < قُرْجُ تَمْرُ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۳).

تَمْرُ أَرْقَى.

ریم آهن. خَبِثُ الْحَدِيدِ. < ← أَرْقُ >.

(ص ۴۵ س ۶ ج ۱ - ع ۳۳).

تَمْرُ غَانٌ.

< رُعَافٌ وَخُونُ دِمَاغٍ شُونْدَةٌ >.

گویند: «بُوَ أَغْلٌ أَلٌ بُرْنَى تَمْرُ غَانٌ»، یعنی این جوانی است پیوسته خون‌دماغ شونده.

(ص ۴۲۷ س ۸ ج ۱ - ع ۲۵۸).

تَمْرُ قَرُوقٌ.

قُطْبٌ دَرِ فَلَکٍ. قُطْبُ فَلَکٍ. وَ < ← تَمْرُ قَرُوقٌ >.

(ص ۳۰ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۱).

* تَمْرُ قَرُوقٌ.

مسمارِ آهنی. به قطب فلک نیز گویند زیرا آسمان به گردِ آن می‌گردد. < ← تَمْرُ قَرُوقٌ >. < ← قَرُوقٌ >.

(ص ۲۸۳ س ۹ ج ۳ - ع ۶۱۱).

تَمْرُکٌ.

(به غزی) دَف.

(ص ۳۹۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۰).

تَمْرُ کَانَ.

(به غزی) پیکانِ تیر.

(ص ۴۳۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۶۰).

تَمْرَكُو.

گَر. قُوبَا. نوعی بیماری پوستی.

(ص ۴۰۷ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۶).

تَمْرِیغِ آت.

گوشتی دارای رگها و پِیها. و < آت >.

(ص ۴۱۰ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۸).

تَمْرُلُک.

جایگاهی که در آن سنگ آهن را بگدازند و آهن خالص از آن جدا کنند. < ۲ - تَمْرُ >.

(ص ۴۱۸ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۳).

تَمْرُلُک.

صاحبِ جایگاه ذوبِ آهن (کلمه با کاف رکیکه < گاف > است).

(ص ۴۱۸ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۳).

تَمْرُمِ یغاج.

چوب بریده شده به شکلِ سندانِ کفشگر. کُنده کفاشان و مانند آن.

(ص ۴۰۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۳).

تُمْسَا.

(به لغت آرغُو) منبر (غیر اصلی است).

(ص ۳۵۴ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۳).

تُمَشِقْ.

مِنقارِ پرنده.

(ص ۳۹۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۶).

۱- تَمغَا.

مُهر و نشانِ پادشاه. < تَمغَالِغْ > و < ۲- تَمغَلِیقْ >.

(ص ۳۵۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۳).

۲- تَمغَا.

هر شاخه و بازوی آب که در دریاها یا آبگیرها و رودبارها و مانند آن ریزد.

همچنین لنگرگاه دریا و قُرْضَه بحر را گویند. و گفته‌اند:

تَمغَا سَفِی تَشْرَا جِیْبُ تَاغِغْ اُتَاژ

اَزْجِجْ لَرِی تَکْرَا اُنْبُ تِزْکِیْنُ یِتَاژ.

می‌گویند: آب این شاخه جاری می‌شود و نفوذ می‌کند به کوه و پیرامون آن درختان عَرَعَر رُسته است به‌رده و صف درصف همانند لگام اسبان.

(ص ۳۵۵ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۳).

تَمغَاقْ.

گلوگاه و گلو. حلق و حنجره.

(ص ۳۹۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۶).

* تَمغَالِغْ.

ذو طابع. دارنده مهر و نشان (اصلی کلمه «تَمغَلِیقْ» است). < ۱- >

تَمغَلِیقْ > و < ۲- تَمغَلِیقْ >. و نیز < تَمغَا >.

(ص ۴۳۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۶۳).

۱- تَمَغَلِقُ.

ابریقِ صغیر. آفتابه کوچک. ابریقِ می.

(ص ۴۳۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۶۳).

۲- تَمَغَلِقُ.

خوانِ کوچک که اختصاصی کسی باشد. و اصل کلمه «تَمَغَالِغُ» است به معنی ذوطابع و دارنده مهر و نشان و مناسبتِ آن این است که پادشاه مهر می‌کند ابریقِ می و خوانِ طعامِ خاص خود را که در آن به اندازه مردی آشامیدنی است و غذا آن مقدار که کفایت کند او را. بعدها هر آفتابه و ابریقِ کوچک و خوانِ کوچک تَمَغَلِقُ نامیده شده است یعنی، خوانِ آماده برای آنکه مهر اختصاصی بر آن نهند که جز پادشاه کسی از آن تناول نکند.

و اگر گفته شود که حرفِ «غین» تبدیل به «قاف» شده است به سببِ نزدیکی مخرج جایز است.

(ص ۴۳۳ س ۱۳ و ص ۴۳۴ ج ۱ - ع ۲۶۳).

تُم قَرَاتُ.

اسبِ یکتیغ و یکدست سیاه. < ۲- تُم >.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۰).

تُمَلِغُ.

سرما. برد. چیزِ سرد و بارد ایضاً. و گفته‌اند:

تُمَلِغُ	کَلِبُ	قَبَسَدِی	قُتُلُغُ	یَايِغُ	تَبَسَدِی
قَزَلَبُ	اَزُنُ	یَبَسَدِی	اَتُ	بِنُ	اَشْتُ
					اَمْرِشُورُ.

می‌گوید: آمد سرما و فراگرفت گردِ جهان را و رَشک برد بر تابستانِ فرخنده، پس برف بارید تا آنجا که زمین را برابر و هموار ساخت و بدن‌ها از آن لرزان شدند تا حدّی که گویی در همه اندام و تن مورچه حرکت می‌کند. < تُمْلُغ > و < ا-تُم >.

(ص ۳۸۵ س ۱۴ و ص ۳۸۶ ج ۱ - ع ۲۳۳).

تُمْلُغ.

< دارای سردی. سرد. >

گویند: «الکُ یزی تُمْلُغ». یعنی، رخساره و رویِ مُرده سرد است. مراد آنکه خویشاوندان و اقاربِ مُرده پس از مرگ از وی روی‌گردان می‌شوند و از او اعراض می‌کنند. اصلِ «تُمْلُغ» «تُم» است. < ا-تُم >. < یز >.

(ص ۳۸۶ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۳).

تَمَن.

نام رودی است که در میانه کاشغر روان است.

(ص ۳۳۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۰۲).

۱- تَمَن.

= < تَمَان > < ا- تَمَان >. دومان. دَمَه. مِه غلیظ. و < شاهدِ (اقبالج) >.

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۸۲).

۲- تَمَن.

بسیار و فراوان از هر چیزی. گویند: «تَمَن تَزُکُ سُوْرُ لادی».

یعنی، سخنان بسیار از هرگونه و نوع گفت.

(ص ۳۳۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تَمِنْدِي سُوْف.

چکّه آب. چکیده آب. < سُوْف >.

(ص ۳۷۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۶).

تُمَن مِيْنَك.

هزار هزار در شماره. اَلْف اَلْف در عدد. گویند: «تُمَن مِيْنَك يَزْمَاق». یعنی، هزار هزار درهم.

(ص ۳۳۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تَمَن يَكْنَا.

سوزنِ بزرگ. جوالدوز. مِسْلَه. و < يَكْنَا >.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۹).

تَمَن يِنْكَنَا.

سوزنِ بزرگ. جوالدوز. < تَمَن يَكْنَا > و < يَكْنَا >.

(ص ۳۳۶ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۰۲).

تَمُو.

نام جهنم است. دوزخ. و در مثل است: «تَمُو قَبِيْعَنُ اَجَارُ تَقَارُ». یعنی، رشوه در دوزخ و جهنم را می‌گشاید، چه رسد به در دیگر.

۱- در چاپ استانبول و اورومچی و نیز چاپ آنکارا «ینکنا» است اما در نسخه عکسی «یکنا» خوانده می‌شود و این صورت صحیح است زیرا «یکنا» جداگانه و «تَمَن يَكْنَا» جداگانه در (ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ چاپ استانبول) و (ص ۴۵۹ عکسی) آمده است.

توصیة رشوه می‌شود به کسیکه می‌خواهد نیازش برآورده گردد.

(ص ۱۷۷ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۸).

۱- تِن.

نَفْس رُوح. روان. «أَنْكَ تِنِي كَسِلْدِي». یعنی، روان و روح مرد گسست و کنده شد.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۰).

۲- تِن.

> = تِن. < > ۲- تِن. مَهَار. لُگَام. افسار. مِقْوَد. گویند: «تِن تَزْكِين». یعنی، افساری و عنانی. و < > تِن تَزْكِين.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۷۱).

تِن.

> تُون. شب. لیلَة. گویند: «تُونَلَا كَلْدِم». یعنی، در شب آمدم.

(ص ۲۸۴ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۰).

و < > شاهد ذیل «جَش».

(ص ۲۷۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۶).

و < > شاهد ذیل «اُفْرِق».

(ص ۹۲ س ۹ ج ۱ - ع ۶۳).

۱- تِنَا.

(به لغت أَج و آرغو)، دانه گشنیز و کنجد. جُلْجُلَان.

(ص ۱۷۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۹).

۲- تَنَا.

گمان می‌کنم همان کلمه «دانه» است به معنی حبه که فارسی است و ترکان آن را مُتَرک کرده‌اند و «تنا» گفته.

(ص ۳۳ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۳).

تُنَارِكُ.

گور. قبر. گویند: «أزُّ تُنَارِكُ کَا کِرْدِي». یعنی، مرد به قبر داخل شد.

(ص ۴۰۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تُنَارِكُ پِيرُ.

هر جای تاریک. هر موضع مُظْلِم.

(ص ۴۰۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۵).

تِن تَزْ كِنُ.

لگامی و آفساری و عِنَانِي. و < ۲- تِنُ >.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۷۱).

تُنْجُو.

لُقْمَه.

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۰).

تُنُقُ.

گواه. شاهد. < تَنْقُلُ >.

(ص ۳۱۸ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۱).

تَنْقُلُ.

شهادت. گواهی. < تَنْقُ >.

(ص ۴۱۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- تَنکُ.

لنگه. همانند. عدل و قِزَن. گویند: «تَنکُ تُوش». یعنی، عدل و قرین.

(ص ۲۶۲ س ۲ ج ۳ - ع ۵۹۹).

۲- تَنکُ.

امکان چیزی است و جای آن و فرصت آن و در مثل است: «تَنکِسزدا تَکِرْمانُ تُرْغُرْسا یَرْغِسزدا یازُ بَریرُ». یعنی، کسیکه در غیر موضع مناسب و بی امکانات آسیا بسازد ناگهان از هم می شکافد.

مثل درمورد کسی زده می شود که کاری را نابهنگام و نابجا انجام دهد.

(ص ۲۶۲ س ۱۳ و ص ۲۶۳ ج ۳ - ع ۵۹۹).

۳- تَنکُ.

(با اِشباع) (به لغتِ آرغو) اَلکُ. غربال.

(ص ۲۶۳ س ۴ ج ۳ - ع ۶۰۰).

۴- تَنکُ.

بامداد. صبح. و گفته اند:

تَنکُ اَنا یُرْتَلِمُ بُدْرُجُ قَنِنُ اِرْتَلِمُ.
یَسْمِلُ بَکِنُ اُرْتَلِمُ اَمْدی یَکِثُ یَفْلُسُونُ.

می گوید: روانه می شویم و سیر می کنیم تا بامداد بدمد و بطلبیم خون «بُدْرُج» را (و او مردی است از یباقو که کشته شده است) پس پاره پاره می کنیم امیرِ یَسْمِل را. و هم اکنون

واجب است بر جوانان که لشکر ترتیب دهند و دسته دسته شوند و گرد آیند.

و گفته می شود «تُنْکُ اَتی». یعنی، سپیده و فجر دمید و طالع شد.

(ص ۲۶۳ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

۵- تَنْکُ.

هر ساختمان فروریخته و منهدم شده دوران کهن که تنها پی و پایه آن باقی مانده باشد مانند تَلّی سرکوب و مُشْرِف. و آن اصل هر قُهَنْدِز (کُهَنْدِز) و مانند آن است.

(ص ۲۶۴ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۰).

۶- تَنْکُ.

> = تَانْکُ <. < ← تَنْکُ نَانْکُ >. چیز عجیب. < ← تَانْکُ <.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تُنْکُ.

هر چیز بسته و جامد را گویند. و از آن گفته می شود به گوشتی که از سرما منجمد شده باشد «تُنْکُ اَتْ» و همچنین جز از گوشت.

< ← تُنْکُ اَتْ <.

(ص ۲۶۴ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۰).

* تَنْکُ.

> راست. خدنگ. کشیده و آخته <.

گویند: «اَز تَنْکُ تُرْدی». یعنی، ایستاد مرد قائم و راست.

(ص ۲۶۴ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تُنْکَا.

بَبر و آن حیوانی است که فیل را می‌کشد. اصل این است و لکن این نام در میان ترکان مانده است و معنایش نزد ایشان ادامه یافته و بدان بسیار مُلقَّب می‌شوند همچون «تُنْکَاخان» و «تُنْکَا تَکین» و نظایر آن. و افراسیاب پادشاه بزرگ ترک مُلقَّب بود به «تُنْکَاألْبَاز». یعنی، مردی شجاع دارای نیرویی همانند نیروی ببر.
(ص ۲۷۲ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۵).

* تُنْکَاألْبَاز.

> به معنی مرد شجاع نیرومند مانند ببر <.
لقب افراسیاب پادشاه بزرگ ترک.

(ص ۲۷۲ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۵).

* تُنْکَا تَکین.

از لقبهای ترکان. < ← تُنْکَا >.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۵).

* تُنْکَاخان.

از لقبهای ترکان. < ← تُنْکَا >.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۵).

تُنْکَاآت.

گوشت یخزده. گوشت که از سرما منجمد شده باشد.
< ← تُنْکَا >.

(ص ۲۶۴ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۰).

تَنکُت.

نام گروهی از ترکان که نزدیک چین ساکنند و ایشان گمان دارند که اصل ما (ترکان) از عرب است.

(ص ۲۶۸ س ۲ ج ۳ - ع ۶۰۲).

تَنکُ تَنکُ.

< بانگ و آواز حاصل از چیزی >.

گویند: «تَنکُ تَنکُ آتی»، یعنی بانگ داد و صدا کرد.

(ص ۲۶۴ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۰۰).

*** تَنکُ تَنکُ.**

< حکایت آوازِ برخوردِ چیزی سنگین به چیزی توپُر >.

گویند: «تَنکُ تَنکُ آتی». یعنی، آواز داد چیزِ سنگین با افتادنش بر روی چیزی توپُر.

(ص ۲۶۳ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۰۰).

تَنکُ تُوْش.

لنگه و همانند و یار. عدل و قرین. < ← ۱- تَنکُ >.

(ص ۲۶۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۹۹).

تَنکُج.

هر چیز بلند به اندازه نیم آرش و نصف ذراع. مانند سه پایه دیگ (دیگپایه) و جز آن.

(ص ۲۸۲ س ۶ ج ۳ - ع ۶۱۰).

تَنکُز.

قوم و قبیله و کسانِ زن که برادران و پدر و مادر او باشند.

(ص ۲۶۸ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۳).

۱- تُنْکِرَا.

چرکِ تن. و سَخِ بدن.

(ص ۲۷۹ س ۱۲ ج ۳- ع ۶۰۹).

* ۲- تُنْکِرَا.

> دَمَر. به رو. مقابل «اُنْکِرَا» که ستان و طاقباز باشد <.

گویند: «اَز تُنْکِرَا تُشْتِي». یعنی، مرد به رو در افتاد.

(ص ۲۷۹ س ۱۴ ج ۳- ع ۶۰۹).

تَنْکِرْکَانُ.

دانای پرهیزگار. عالمِ ناسِک (به لغتِ کافران).

(ص ۲۸۸ س ۴ ج ۳- ع ۶۱۳).

عالمِ دانا. < ← تَنْکِرِي >.

(ص ۲۷۹ س ۱۱ ج ۳- ع ۶۰۹).

تَنْکِرِي.

خدای تعالی. اَللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ. و در مَثَل است: «تَيْنِ تَبْغَسَاقُ تَنْکِرِي سَفْئِجِ سِرْ». یعنی، کافرِ درشت اندام ستایش کننده است خدای تعالی را و خدای سبحانه و تعالی از کارِ او راضی و خشنود نیست.

مَثَل را درباره کسی زنند که برای دیگری کار می کند و می پندارد که نزد او مقبول است، درحالیکه او ناپسند می دارد آن کار را. و گفته اند:

تَنْ كُنْ تَبْنُ تَنْکِرِيكَ بَيْنَمَغْلُ

قُرْقُبْ اَنْكُرْ اَيْمَنُو اَيْنَمَغْلُ.

می‌گوید: شب و روز برای نیایشِ خدای برخیز و تکبر و بزرگمنشی مکن و ازو ترسنده و بیمناک باش و شرم دار و بترس از او و به‌بازی مگذران.

و کافران، که خدای نابودشان سازد، آسمان را «تَنکُری» می‌نامند.

و همچنین هر چیزی را که در چشمشان بزرگ آید «تَنکُری» می‌نامند، مانند کوه بزرگ و عظیم و درختِ تناورِ بزرگ و لذا سجده می‌کنند بر نظایرِ این چیزها. و دانا و عالم را «تَنکِرِکَانُ» می‌نامند به‌همین مناسبت. و پناه می‌بریم به‌خدای از‌گمراهی.
(ص ۲۷۸ س ۱۶ و ص ۲۷۹ ج ۳-ع ۶۰۸).

* تَنکُری تَبغی.

فرمانبرداری و اطاعتِ خدای تعالی. < ۲- تَبغ >.

(ص ۳۱۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۷).

تَنکِرُ.

دریا. بحر. < تَنکِرُ کُبکی >.

(ص ۲۶۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۳).

و < مَثَل ذیل «أَفْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۶۳).

۱- تَنکُرُ.

خوک. خنزیر.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۳).

۲- تَنْكُرُ.

آخرین سال از سالهای دوازده گانه ترکان. < ← تَنْكُرُ یلی >.

(ص ۲۶۹ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۳).

* تَنْكِرُ كُبْکِی.

کفِ دریا. اَمَّا زَبْدِ بَحْرِ رَا «كُولُ كُبْکِی» گویند و «تَنْكِرُ كُبْکِی»
نگویند. < ← تَنْكِرُ >.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۳).

تَنْكُرُ مَرْدَکِی.

بچه خوک. < ← مَرْدَکُ >.

(ص ۳۹۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۴۱).

تَنْكُرُ یلی.

سالِ خوک < از سالهای دوازده گانه ترکان >. < ← ۲- تَنْكُرُ >.

(ص ۲۹۰ س ۱ ج ۱-ع ۱۷۴).

تَنْكُسُقُ اَش.

به غذایی که مرد گاهگاه می یابد به سبب نفاستِ آن گفته
می شود. < ← تَنْكُسُقُ نَانْکُ >.

(ص ۲۸۳ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۱).

تَنْكُسُقُ نَانْکُ.

هر چیزِ شگفت آور که آن را خوشایند دارند. و به همین
مناسبت غذایی را که مرد گاهگاهی به دست می آورد به سببِ
نفاستش «تَنْكُسُقُ اَش» می گویند.

(ص ۴۸۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۱).

تُنْکُشُو.

لوله چراغ. مناره سراج. جای شعله چراغ.

(ص ۲۷۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۷).

۱- تَنْکُق.

نام هر تگه و قواره از دیبا و حریر که به هرکس که در چوگان زدن گوی را از حدّ و مرز مقرر بگذرانند داده شود.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۴).

۲- تَنْکُق.

نام هدیه و پیشکشی که برای پادشاه در سفر و مانند آن اختصاص دهند و ضمن آن غذا و دیباها باشد.

(ص ۲۷۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۴).

۳- تَنْکُق.

حریری که آویخته می شود بر سر نیزه‌ها و درفشها در جنگ.

(ص ۲۷۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۴).

*** تَنْکُ قَمِش.**

پیژر. خلفا. گیاه بردی. نی توپُر. < تَنْکُ نَانْکُ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۴).

تَنْکُکُ!

هوا.

(ص ۲۷۱ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۴).

۱- در چاپ استانبول حرف اول کلمه بی نقطه است و در نسخه عکسی این حرف «ب» هم خوانده می شود. متن از چاپ اورومچی (ص ۵۰۰ ج ۳) است.

تُنکَلُکْ.

روزن. گوّه.

(ص ۲۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۶۱۱).

تُنکَلُکْ تُوْغِی.

سرپوش یا درپوشِ روزن. < ۵-تُوغُ >.

(ص ۹۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۸).

تَنکَلُکُجْ.

(به غُزِی) غَلِیوَجْ. گوشتِ ربا زَغْن و آن پرنده‌ای است.
< تَنکَلُکُونُ >.

(ص ۲۸۸ س ۲ ج ۳-ع ۶۱۳).

تَنکَلُکُونُ.

(در لغت دیگر ترکان غیر از غُزَان) غَلِیوَجْ. < تَنکَلُکُجْ >.

(ص ۲۸۸ س ۳ ج ۳-ع ۶۱۳).

تَنکِلْ کَیْکْ.

آهوک که در دستهای آن خطها باشد و همچنین غیر آهو.

(ص ۲۷۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۴).

تَنکْ نَانکْ.

چیز عجیب و شگفت‌آور. گویند: «تَانکْ کُرْدُم». یعنی، چیز
شگفت‌آوری دیدم. < تَانکْ >. < ۶-تَنکْ >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳-ع ۶۰۰).

تَنکْ نَانکْ.

هر چیز که میان تهی نباشد. توپُر. و از آن به گیاه پیژر و حَلْفا

«تُنْکُ قَمِش» گویند یعنی، نی توپُر. < تُنْکُ قَمِش >.

(ص ۲۶۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۰).

تُنْکُو.

کَر. اَطْرُوش.

(ص ۲۷۲ س ۴ ج ۳-ع ۶۰۵).

۱- تُو.

موی تن. شَعْرِ بدن. گویند «بِیْرُ تُوَسَجْ»، یعنی یک تار مو. تائی مو.

(ص ۱۵۵ س ۹ ج ۳-ع ۵۳۵).

و < تُوَدِشْ نَنکُ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۵).

۲- تُو.

رنگ. لَوْن. گویند: «تُوَدِشْ تُوَنَلَزْ». یعنی، جامه‌هایی یکرنگ.

(ص ۱۵۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۵).

۳- تُو.

علامت مشخصه در رنگِ اسبان. گویند: «اَتِنکُ نا تُوَلکُ». یعنی، اسب تو چه رنگ مشخصه‌ای دارد؟

(ص ۱۵۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۳۵).

و گفته می‌شود در حیوان «بَوَاتْ نا تُوَلکُ». یعنی، نشان و رنگِ مشخصه‌ اسب تو چیست؟

(ص ۳۴۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۵).

۴- تُو.

(به اشباع) نام آردی که به شکل تلبینه^۱ پزند سپس بر خضیهه ریزند و چون ترش گردد خورده شود.

(ص ۱۵۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۳۵).

Dava

توا.

شتر (به لغت غزان و قفجاق و سوارین) < = تَفَى >. < = تَفَى >. و < = دَوَا > < = دَوَا >. و < = دَفَى > < = دَفَى >.

(ص ۱۰۲ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۴).

TAVAR-

o

تواز.

< = تَفَاژ >. < = تَفَاژ > و < = تَقَرُّ > < = تَقَرُّ >. کالا^۱ متاع. گویند: «أَلْ مَنكَا تَوَاژُ أُذْرُشْدِي». یعنی، او مرا در انتخاب و گزینش کالا و جز آن یاری داد.

oyrüşdi

(ص ۱۹۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۲۴).

dip - tübi

۱- تُوب.

اصل و بُن و ریشه هر درخت. گویند: «يَغَاخُ تُوبِي». یعنی، اصل و بن درخت.

(ص ۸۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۴).

DIP

۲- تُوب.

پایه و بن دیوار. بُنلاد. گویند: «تَامُ تُوبِي». یعنی، اُسُ الحَائِطِ پی دیوار. و همچنین گفته می شود به اصل و تبار آدمی «تُوب» و

۱- «تلبینه» آشی است که از سبوس و شیر و عسل سازند.

توبون توبون

به مناسبت آن گویند: «توبلک آرَن». یعنی، مردانِ نژاده و اصیل.

< ← ۲- تُوژ >.

(ص ۸۴ س ۱۵ و ص ۸۵ ج ۳- ع ۴۹۴).

TOP

۳- تُوَب.

کُره. گوی. (و آن کوتاه شده «تُبِق» است).

(ص ۲۶۷ س ۱۳ ج ۱- ع ۱۶۰ و ص ۸۵ س ۳- ع ۴۹۴).

DIP

* تُوَبْلُک.

ریشه دار. عَرِیق. گویند: «توبلک یدلزلغ». یعنی، انسانِ دارای

اصل و ریشه و نسب. و < ← یدلزل >. < ← توبلک یدلزلغ >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳- ع ۴۶۱).

DIP

* تُوَبْلُک آرَن.

مردانِ اصیل و نژاده. < ← ۲- تُوَب >. و < ← توبلک یدلزلغ >.

(ص ۸۵ س ۱ ج ۳- ع ۴۹۴).

DIP

* توبلک یدلزلغ.

انسانِ دارای اصل و ریشه و نسب. < ← توبلک >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳- ع ۴۶۱).

TUJ

تُوَج.

شَبِقِ زرد. شَبَه اصفر.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۳- ع ۴۹۵).

tu

tudas

تُوَدَش.

نزدیک به هم در رنگ و نشان. < ← ۳- تُو >.

(ص ۳۴۱ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۰۵).

تُوَدَش نَنک.

هر جنس از چیزها که همانند باشد بخشی از آن با بخش دیگر. و اصل آن «تُو» است به معنی موی. و از آن در حیوان گفته می‌شود: «بُوَاتُ نَا تُوَلْکُ». یعنی، علامت مشخصه رنگ این اسب چیست و «دَش» کلمه‌ای است که معیت و مقارنه را می‌رساند. < ← دَش >.

(ص ۳۴۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۵).

تُوذ.

< = تُوئ >. < ← تُوئ >. (به لغت چگل) هُوْبَرَه. حُبَارِی.

(ص ۱۰۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۵).

تُوذُون.

میراب. آب بخش. توزیع‌کننده سهم آب و حَقَابَه در ده‌ها.

(ص ۱۲۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۰).

TÖR

۱- تُوَز.

< = تُوَز >. < ← تُوَز >. پیش‌خانه.

(ص ۱۶۷ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۲).

پیش‌خانه. مُقَدَّمُ البَيْتِ. گویند: «تُوَزْ کَا کَجْ». یعنی، به پیشگاه خانه درآ و به صدر خانه بگنور.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۳-ع ۴۹۵).

TÖR

۲- تُوَز.

(به اشباع) تَلَه. دام و شبکه که یا آن مرغ و ماهی شکار کنند.

(ص ۸۷ س ۷ ج ۳-ع ۴۹۵).

و < مَثَلِ ذَبِيلِ «مَنْكَ» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۱).

D
TAVAR-
N

تَوَزْ.

(نزدِ غُزَان = تَقَرُّ). کالاً اعم از صامت و ناطق. < تَقَرُّ > و < تَقَارُ > و < تَوَارُ >.

(ص ۳۰۲ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۸۲).

DÖRT

dört

تُوْرْتْ.

< = تُوْرْتْ >. < تُوْرْتْ >. چهار.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۱۷۲ و ۶۳۷).

DÖRT

تُوْرْتُنْجْ.

چهارم. اصل کلمه «تُوْرْتْ»، چهار است. < تُوْرْتْ >.

(ص ۳۳۰ س ۹ ج ۳-ع ۶۳۷).

گویند: «تُوْرْتُنْجْ». یعنی، چهارم و اصل آن «تُوْرْتْ» است یعنی چهار.

(ص ۱۱۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۸).

TOZ

۱- تُوْرْ.

< = تُوْرْ >. < تُوْرْ > (به اشباع) غبار. گزد.

(ص ۸۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۶).

TOZ

۲- تُوْرْ.

پی که بر کمانها پیچند.

(ص ۸۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۶).

۳- تُوْزُا.

گویند: «ایْلُ تُوْزُ نَتَّکْ». یعنی، چگونه است ولایت و رعیت.
(ص ۸۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۶).

۴- ۵- تُوْزُ.

اصل. گویند: «اِنِکْ تُوْبِی تُوْزِی کِم». یعنی، اصل و تبارش از کیست و به چه کسی نسبت می‌برد. < و < ۲- تُوْبُ >.

(ص ۸۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۶).

DUZ

۵- تُوْزُ.

(به اشباع) نمک. ملح.

(ص ۸۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۹۶).

< و < مَثَلِ ذَبِلِ «يُغْرِي» >.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

نَمَکِ در ملاحظت. < شاهد «أولاش کوز» >.

(ص ۵۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۲).

DUZ

* ۶- تُوْزُ.

< برابر. یکسان. هموار >.

گویند: «تُوْزُ پِیْزُ». یعنی، جای هموار و مستوی.

(ص ۸۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۶).

< و < مَثَلِ ذَبِلِ «أَزْنِکَاکْ» >.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۷۲).

۱- ظاهراً کلمه معنی کنایی از «۲- تُوْزُ» دارد به مناسبت آن که تُوْزُ به چوب کمان می‌دهد (؟).

و < مَثَل ذیل «تِکْمَا» >.

(ص ۳۶۱ و ۳۶۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۸).

و < شاهد ذیل «قَمْعُ» >.

(ص ۳۱۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۹).

تُوْزِ پِیْز.

زمینِ هموار و برابر و مستوی. موضعِ مستوی. و < ۶- تُوْز >.

(ص ۸۸ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۶).

تُوْشِ تُوْش.

< حکایتِ آواز زدنِ چیزی سریعاً بر جامه. تاپ تاپ >.

گویند: «آنی تُوْش تُوْش اُز دی». یعنی، او به تندی و تاپ تاپ بر

جامه وی زد.

(ص ۸۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۷).

تُوْشِ.

حَسّ و حرکت. (لغتی است در «تُوْش»). < تُوْشِ >.

(ص ۱۲۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۱۷).

۱- تُوْشِ.

همتا. کُفُو. تا. گویند: «اُنکُ تُوْشی». یعنی، همتای او.

(ص ۹۰ س ۷ ج ۳ - ع ۴۹۷).

۲- تُوْشِ.

رو بارویِ چیزی. گویند: «اَفِمْ تُوْشی». یعنی، رو بارویِ خانه من.

۳- تُوْشِ.

(به اشباع) سَگِکِ کمر بند از زریا سیم که بر سرِ دَوالِ نصب

کنند.

(ص ۹۰ ص ۱۰ ج ۳-ع ۴۹۷).

DÖŞ

دوش

۴- توش.

(به اِشمام) سَرِ سینه. بالای سینه. «قَصَّه».

(ص ۹۰ ص ۹ ج ۳-ع ۴۹۷).

DÜŞ

دوش

۵- توش.

خواب. رؤیا. گویند: «توش یوزدی» یعنی، تعبیر کرد و خواب را گزارد. و < توش یزکی >.

(ص ۹۰ ص ۱۴ ج ۳-ع ۴۹۷).

DÜŞ

۶- توش.

خوابدیدگی. حُلْم. گویند: «توش کُزْمِش اُغْلان». یعنی، پسربچه خوابدیده و محتمل.

(ص ۹۰ ص ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۷).

DÜŞ

توش اودی.

چاشتگاه. «ضَحْوَة» و آن وقت نیمروزان و قَبْلُولَه است.

(ص ۹۰ ص ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۷).

DÜŞ

توش یزکی.

خوابگزاری. تعبیر خواب. تعبیر رؤیا. < ۵- توش >.

(ص ۱۴ ص ۷ ج ۳-ع ۴۵۲).

۱- توغ.

گردوغباری که از سُمِ اسبان برخیزد.

(ص ۹۲ ص ۳ ج ۳-ع ۴۹۸).

۲- تُوُغْ.

کوس و طبل که در پیشگاه پادشاهان نوازند. و گویند: «خانُ تُوُغْ اُزْدی». یعنی، پادشاه طبلِ نوبت نواخت.

(ص ۹۲ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۸)

۳- تُوُغْ. Tug

درفش. عَلم. گویند: «تُقُوُزُ تُوُغْلُغْ خَانُ». یعنی، شاه و خاقانی که دارای تهِ درفش است. و بر تهِ درفش نیفزایند هرچند که مقام و مُلک بیش گردد و به شُماره تهِ فال نیک زنند. این تهِ درفش پادشاه را از دیبا و حریر نارنجی رنگ سازند به شُگون و فرخندگی. < تُقُوُزُ تُوُغْلُغْ خَانُ >. و < تُقُوُزُ تُوُغْ >.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۸)

۴- تُوُغْ.

بندِ آب. گویند: «سُقُقَاتُوُغْ اُزْ». یعنی، بندی بر آب ببند.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۸)

۵- تُوُغْ.

درپوش یا سرپوش و وسیله مسدودکردنِ هرچیز. گویند: «تُنْکُلْکُ تُوُغْی» Tänlik و < تُنْکُلْکُ >. و < تُنْکُلْکُ تُوُغْی >.

(ص ۹۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۸)

تُوُلْ.

طبلی که برای باز در شکار نوازند. و گمان می‌کنم از عربی گرفته شده است و «طاء» را به «تاء» بدل کرده‌اند به سببِ نزدیکی

مخرج یکی به دیگری. (همچنانکه گفته می‌شود در عربی «غَلَطَ» و «غَلَّتْ» و «فَقَّتَرَ» و «فَقَطَّرَ» و این همچنانست که قلب کردند «ثابت» را و گفتند «تُبَّت» و من (مؤلف) آن را در دورترین سرزمینهای اسلام و در قلب و ناف سرزمین ترک شنیدم.

(ص ۱۲۳ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۷).

DOL

تُولُ.

(با اماله) (به غزی) هنگامِ نِتاج و باروری.
نِتاج و باروری ایضاً.

(ص ۹۷ س ۶ ج ۳ - ع ۵۰۱).

DVL

تُولُ أَرَاغْتُ.

زن بی‌شوهر. بیوه. و در مثل است: «يُقْلَقُ تَيْلِغُ بِيَكْدَا كُرُو
يَلْنَكُوشُ تُولُ بِيَكْ». یعنی، بیوه‌بودن زن بهتر است از اینکه
دارای شوهر بدزبان باشد که پیوسته او را دشنام دهد.
> «تُولُ تُغْسَاقُ» <.

(ص ۹۷ س ۵ ج ۳ - ع ۵۰۱).

تُولُ تُغْسَاقُ. (در لغت‌الترک کاشغری)

از اتباع «تُغْسَاقُ» است. زن بیوه. زن بی‌شوهر. > «تُغْسَاقُ» <.
و > «تُولُ أَرَاغْتُ» <.

(ص ۳۹۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۶).

تُولُكُ أَرُكُ.

شفتالو. خوخ. > «أَرُكُ» <.

(ص ۶۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۴۷).

تُولُکْ یَدِم.

بِستَرِ مویین. گسترَدَنیِ دارایِ مو و پُرز. < یَدِم >.

(ص ۱۵ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۳).

DOLUN

تُولُنْ اِی.

< = تُلُنْ اِی >. < تُلُنْ اِی >. بَدْر. ماہِ تمام. ماہِ شب

چهاردهم. پُرماه < تُلُونْ اِی >. و < اِی >.

(ص ۷۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۵۴).

TÜN -

* ۱- تُون. Tun-zin

< = تُنْ >. < تُنْ >. شب. گویند: «تُونْ قَرَزْدی». یعنی،

شب تاریک شد.

(ص ۶۳ س ۱۷ ج ۲ - ع ۳۰۷).

DON

۲- تُون. DON

جامه. ثوب. قبا.

(ص ۱۰۰ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۰۳).

گویند: «تُونْ اِشْ بُلدی». یعنی، جامه چرکین شد.

< اِشْ >. هیس

(ص ۴۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۰).

؟ و گویند: «تُونْ قَفَّجْ بُلدی». یعنی، جامه چرکین شد.

< قَفَّجْ >. و نیز < تِکِکْ لِکْ تُونْ >.

(ص ۲۹۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۰).

?

۳- تُون.

طمانینه. آرامش. آرام و قرار. گویند: «کُنْکُلْ تُونْ بُلدی». یعنی،

دل آرام یافت.

(ص ۱۰۰ اس ۱۴ ج ۳-ع ۵۰۳).

TUN

* ۴- تُون. 2

نخستین. نخست. < تُونُ اُغْلُ >.

(ص ۱۰۰ اس ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۳).

TUN

* تُونُ اُغْلُ.

نخستین فرزند که زن زاید، خواه پسر باشد خواه دختر. به فرزندِ مادینه «تُونُ قِیزُ» گویند، یعنی نخستین دختر و نخستین شویِ زن را «تُونُ بَکُ» گویند.

(ص ۱۰۰ اس ۱۶ و ص ۱۰۱ ج ۳-ع ۵۰۳).

* تُونُ بَکُ.

نخستین شویِ زن. < تُونُ اُغْلُ >.

(ص ۱۰۱ اس ۱ ج ۳-ع ۵۰۳).

DOR

dongali

* تُونُ قَتی.

تا و لایِ جامه و پارچه. < قَتُ >.

(ص ۲۶۹ اس ۱۰ ج ۱-ع ۱۶۱).

TUN

* تُونُ قِیزُ.

نخستین فرزند مادینه زن. < تُونُ اُغْلُ >.

(ص ۱۰۱ اس ۱ ج ۳-ع ۵۰۳).

TUNAK

* تُونُکُ.

(به لغتِ بَرُسْغَان). زندان. سِجْن. مَحْبَس.

(ص ۳۴۲ اس ۴ ج ۱-ع ۲۰۵).

تُونُ = عارالاشف بکیم

۱- تُوئ.

لشکرگاه. اردوگاه. مُعَسْکَر. گویند: «خان تُوئ». یعنی، لشکرگاهِ خاقان. (عُزّان این لغت را ندانند).

(ص ۱۰۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

۲- تُوئ.

گِلِ پخته. سفال و از آن به‌دیگِ گلی «توئی اَشِج» گویند.

(ص ۱۰۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۵).

۳- تُوئ.

هوبَره. حُبّاری. (لغتی است در ذال در گفتار مردم چگل > = تُوڈ <. < = تُوڈ >. و این بر طریقهٔ کسانست که ذال را به‌یاء بدل می‌کنند).

(ص ۱۰۴ س ۱-ج ۳-ع ۵۰۵).

توئی اُتی.

نام گیاهی است که بدان درمانِ درد کنند.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

* توئی اَشِج.

دیگِ سفالی. دیگِ گلی. < = ۲- توئی >.

(ص ۱۰۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۵).

* تَه تَه.

> = تاه تاه <. < = تاه تاه >. اسم صوت است.

(ص ۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۳).

Tay + Ağa

تیاغُو.

گرانمایگان و فرومایگان. اعلیٰ و آدنی.

(ص ۱۳۰ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۲۱).

Daynamıy

تیانکو.

در اصل لغت به معنی پرده‌دار و حاجب است و چون استعمال نام «حاجب» رواج یافت بدان سبب ترک گردید و اصل آن از گفته ایشان (ترکان) «تیندی» است به معنی، «اعتماد و تکیه کرد»، چه پادشاه بر حاجب اعتماد و تکیه می‌کند و رعایا نیز همچنین بر او اعتماد می‌کنند تا سخنان و شکایاتشان را به او (یعنی به شاه)، برساند و از او پاسخ بازآورد.

(ص ۲۸۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۴۹).

تیت.

درخت صنوبر که بر کوهها روید.

(ص ۸۶ س ۳ ج ۳-ع ۴۹۵).

(Dedismak) تیدش.

ممانعت. خودداری.

(ص ۳۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۵).

"tez"

تیزن.

> = تیزین <. > ← شاهد ذیل «تیزین» <.

(ص ۱۲۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۰).

تیزین.

> = تیزن <. کلمه‌ای است که از وقت و زمان آگاهی می‌دهد.

گویند: «بوتیدن کَلدی». یعنی، او در چنین هنگام و زمانی آمد.

(ص ۱۲۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۲۰).

تیرکُساک. *diranmak - kisma*

< خواهان جمع آوری مال >.

در کلمه مُمال گویند: «أَل تَمَّاز تیرکُساکُ أَل». یعنی، همانا او

خواهان و دوستدار جمع آوردن مال است.

(ص ۴۶ س ۱۰ ج ۲-ع ۲۹۵).

* تیرکُوجی.

< گردآورنده >.

در کلمه مُمال گویند: «یَرَمَاق تیرکُوجی». یعنی، گردآورنده پول.

جامعِ درهم.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۲).

تیریک.

< زنده. حَی >. < مَثَلِ ذیلِ «أُكْشِ نَانِکُ» >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱-ع ۴۳).

تیز.

زانو. رُکَبَه.

(ص ۸۸ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۹۶).

تیز. *teyz*

۱- تیز.

هر جای بلند. هر مکان مرتفع. (فارسیان این کلمه را گرفته‌اند و

قلعه‌های خود را «دِز» می‌نامند) * < > تَیْزِیْزُ < .

(ص ۸۹ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۶).

۲- تَیْزُ.

تابستانگاه و بیلاقی است به کاشغر و به آن: «تَرِغُ آرْتُ تَیْزُ» گفته می‌شود به سبب بلندی آن.

(ص ۸۹ س ۲ ج ۳ - ع ۴۹۶) *doyanin doyo*

تَیْزَنکُ تَیْزُ.

نام بیلاق و تابستانگاهی دیگر است.

(ص ۸۹ س ۳ ج ۳ - ع ۴۹۶).

و < > یِیْزاقی تَیْزُ < .

(ص ۸۹ س ۴ ج ۳ - ع ۴۹۶).

teyaz

تَیْزِیْزُ.

جایگاه بلند. مکانِ مُرتفع. < > ۱- تَیْزُ < .

(ص ۲۷۶ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۳۵).

teyaz

۱- تَیْشُ.

دندان. دندانِ آدمی و جز آن.

(ص ۹۰ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۷).

۲- تَیْشُ.

گاواهن. خیش. آهن آماج و کلنگ که بدان زمین کاوند.

(ص ۹۰ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۹۷).

۱- اینکه «تَیْزُ» مأخوذ از دِز (دِز) فارسی باشد اصولیتر است.

تیشِ اَث.

اسبی که سفیدی پیشانی‌ش به برابر دو چشمش آید اما به حدی نرسد که «مُبْرَقَع» یا «عُصْفُور» نامیده شود بلکه درمیانه این دو باشد.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۷).

* تیشِ سِفْزَاغِی.

دندانکاو. دندان فریز. خِلالِ دندان. < سِفْزَاغُ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۳).

تُیغ.

سُم. گویند: «اَثُ تُیغِی». یعنی، سُمِ اسب. < تُیغِیغِ یَلْقِی >.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۷).

تَیغَانُ.

لاغرِ باریک میان و دراز و فروهشته گوش از سگان. سگِ تازی. و در مَثَل است: «تَیغَانُ یُکْرُکِنُ تَیْلُکُو سَقْمَاش». یعنی، روباه در دیدن سگانِ باریک میانِ تیزتک را دوست ندارد.

مَثَل را درمورد دو دانشمند به کار برند که یکی به سبب فزونی فضل و دانشِ دیگری بر او خشم و کینه دارد.

(ص ۱۳۱ س ۱۴ و ص ۱۳۲ ج ۳ - ع ۵۲۱).

تَیغِ اَث.

اسبِ میانِ اشقر و کُمیت. اسبِ میانِ سرخِ آمیخته به سپیدی و سرخِ تیره.

(ص ۹۲ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۹۸).

تُیغِ یَلْقَى.

حیوانِ دارایِ سُم. حیوانِ سُم‌دار.

(ص ۱۳۴ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۳).

تُیغِ یِز.

جایِ لغزان از زمین. مَزْلَقَه. زمینِ لغزان.

(ص ۱۲۴ س ۵ ج ۳ - ع ۵۱۷).

daya

تُیْق.

عصا. چوب‌دست. چوب‌دستی.

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۱۸).

تُیْقِ اَز.

مردِ جوانِ ظریفِ بذله‌گویِ مُتَقَرِّزْ!

(ص ۱۲۴ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۱۷).

تُیْقِ قَبِغ.

درِ بسته. درِ قفل شده. بابِ مُغْلَق. و < قَبِغ >.

(ص ۱۲۵ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۸).

تُیْقِ کِشِی.

مردِ گرفته و بسته خاطر و مغموم.

(ص ۱۲۵ س ۴ ج ۳ - ع ۵۱۸).

تُیْقِ کُون.

روزِ مه‌آلود و تاریک.

(ص ۱۲۵ س ۵ ج ۳ - ع ۵۱۸).

۱- صحیح ظاهراً مُتَقَرِّزْ است به معنی خوشطبع و پاک از آرایش. اما در نسخه عکسی هم با «راء» آمده است.

۱- تیل.

> = تیل < < ۱- تیل >. کلام. سخن. گویند: «أَلْ بَكْكَاتِيلُ تَكْرُدِي». یعنی، او برخورد کرد با امیر و فرمانروا با سخنانی آمیخته به دشنام.

(ص ۹۷ س ۱۴ ج ۳- ع ۵۰۱).

۲- تیل.

> = تیل < < ۲- تیل >. زبان. لسان. و در مَثَل است: «أَزْدَمُ بَشِي تَيْلُ». یعنی، سرِ بزرگواریها زبان است. و این همچنان است که گویند < در عربی > «مرد پنهان است زیرِ زبانش».

(ص ۹۷ س ۱۰ ج ۳- ع ۵۰۱)

و نیز < < مَثَل ذیلِ «أَزْدَمُ» >.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۱- ع ۶۶).

۳- تیل.

> = تیل < < ۳- تیل >. لغت. زبان. گویند: «أَيْغُرُ تَيْلِي». یعنی، لغتِ أَيْغُرُ. «خِتَائِ تَيْلِي». یعنی، لغت و زبانِ چینی.

(ص ۹۷ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۰۱).

۴- تیل.

> = تیل < < ۴- تیل >. جاسوس. خبرچین. گویند: «بَغِيدَانُ تَيْلُ نَتِي». یعنی، جاسوس و خبرچینی از دشمن گرفت.

(ص ۹۷ س ۱۶ ج ۳- ع ۵۰۲).

تیلگو.

> = تیلگو < < تیلگو > روباه. و < < مَثَل ذیلِ «تِیغَانُ» >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۲۱).

تَيْلَنُکْ اَز.

مردِ ظریفِ لطیفِ قدِ روشن‌رنگِ پاکیزه‌جامه. و بیشتر کار بُرد آن
در جوانان است. گویند: «تَيْلَنُکْ بِکِثْ». یعنی، جوانِ
خوشطبعِ پاک از آرایشِ ظریف.

(ص ۲۸۶ س ۲ ج ۳ - ع ۶۱۲).

*** تَيْلَنُکْ بِکِثْ.**

جوانِ خوشطبعِ ظریفِ پاک از آرایش. < تَيْلَنُکْ اَز >.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۳ - ع ۶۱۳).

۱- تِیْمْ.

خیبکِ پُر از شراب.

(ص ۹۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۰۳).

۲- تِیْمْ.

بازرگانِ شراب. تاجرِ خمر (در تداولِ برخی از مردم، ولی
«تِیْمْجِی» درست است) < تِیْمْجِی >.

(ص ۹۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۳).

تِیْمْجِی.

شراب فروش. خَمَّار. باده‌فروش. برخی مردم تاجرِ خمر را
«تِیْمْ» گویند، اما «تِیْمْجِی» درست است زیرا «جِیْم» و «بَاء»
< جِی > نشانهٔ دال بر پیشه و حرفه است.

(ص ۹۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۳).

تِیْمِنْ.

کلمه‌ای است به معنای پیش از این ساعت. گویند: «تِیْمِنْ»

كَلْدِمٌ». یعنی، ساعتی پیش آمدم.

(ص ۳۴۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۶).

۱- تین.

> = تین < < > ← ۱- تین و شاهدِ ذیلِ آن <.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۰).

۲- تین.

> = تین < < > ← ۲- تین <. عِنَان.

(ص ۱۰۱ س ۵ ج ۳ - ع ۵۰۲).

تین

امام و پیشوا و «عَلَج» گروه کافران. و او در میان ایشان مانند دانشمند و مُفتی در میان ماست و پیوسته در خدمت بُت است و کتابها و احکام کافران را می خواند. پناه می بریم به خدای تعالی از آن. و در مثل است: «بیرُ تینُ بَشی اَغْرِيسَا قَمُغُ تینُ بَشی اَغْرِيمَاش». یعنی، اگر سرِ یک مُفتی و روحانی کافران درد بگیرد سر تمامی مفتیان کافر دسته جمعی درد نمی گیرد.

مثل را در مورد کسی زنند که او به سبب بیماری از خوردن چیزی در میان یاران خودداری کند، اما دیگران را به خوردن همان چیز وادار سازد.

(ص ۱۲۷ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۹).

تین آز

مردِ آزمند بخیلِ ترشرو.

(ص ۱۲۷ س ۲ ج ۳ - ع ۵۱۹).

تینِ کِشی.

مردِ آسایش‌خواه راحت طلب که به کاری توجه و عنایت نکند.
همچنین است هر حیوانی که مدتی استراحت کند و آسایش
جوید.

(ص ۱۰۱ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۳).

تیوتِمو (توتِمو)!

دو حرفند به معنای «تا بگردد» «تا بشود». گویند: «مَنْ بَرَّغَائِ
مَنْ تَمُّو». یعنی، زودا که خواهم رفت تا اینکه دیده شود
(سَأَذْهَبُ حَتَّى تُبْصِرَ).

(ص ۱۷۸ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۹).



۱- چنین است در نسخه چاپی و نسخه عکسی. در چاپ اورومچی (ص ۳۲۵ ج ۳) با توضیحی در ذیل صفحه «پِنُو پِمُو» را صورت صحیح کلمه دانسته است. < ← پِنُو پِمُو >.

ث

ثُوف.

نام کمربندی که با دست از تارهای پشمی باریک بافته شود.
(ص ۹۴ س ۲ ج ۳-ع ۴۹۹).

ج

کیمی
جا.

حرف تشبیه است مانند «ک» در عربی. گویند: «أَلْ مَنكُجَا». یعنی، همانا او مثل این است. و نیز گویند: «بُؤَانِكُ جَا»، یعنی همانا این به مثل آن است.

(ص ۱۵۶ اس ۱ ج ۳-ع ۵۳۵).

cat+۱.

جات.

(به لغت غزی). چاه.

(ص ۱۰۸ اس ۵ ج ۳-ع ۵۰۸).

چادر

ت ← ر

۱- جاتِر:

چادر. خرگاه. خیمه.

(ص ۳۴۰ اس ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۴).

۲- جاتِر:

(به لغت کجا). نَشادر. نَشادُر.

(ص ۳۴۰ اس ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۴).

جَاجِرْ.

چادر. خرگاه. خیمه. (غُزَان «جَاشِرْ» گویند). < ← جَاشِرْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۴).

جَازِجَرْمَقْ.

کودک و کودکان. دَرَدَق و اطفال (یکی از آن دو اِتْبَاعِ دِیْگَرِی است. «جَمَرَق» لغتی است در آن). < ← جَمَرَق >.

(ص ۳۹۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۳۶).

و بُرَادِقِ اطفال را «جَازِجَرْمَقْ» گویند.

(ص ۱۰۹ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۰۹).

جَاشِرْ.

(به لغت غُزِی) چادر. < = جَاجِرْ >. < ← جَاجِرْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۴).

*** جَاغُ جُوغُ**

< بانگ و غوغا >.

گویند: «جَاغُ جُوغُ قُبْتِی». یعنی، بانگ و غوغا برخاست. و نیز

گویند: «جُغِی قُبْدِی». یعنی، بانگ و فریاد برخاست.

< ← جُغُ >. و < ۴- جُوغُ >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۸).

جَاقَلِی.

(به لغتِ کَنجَاکِی) پوستِ شفتالو و گردو که با آن آتش افروزند.

(ص ۳۲۶ س ۳ ج ۳ - ع ۶۳۴).

جاک.

بافته پنبه‌ای به شکل بُرد که از آن جامه سازند و اهل یماک پوشند.

(ص ۱۱۶ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۳).

جاک

چال قوی.

گوسفند که پشمش سپید و سیاه به هم آمیخته باشد.

(ص ۱۱۷ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۳).

چال قوی

جِب. civ qiv qif

هر شاخه نازک باریک (و آن کوتاه‌شده کلمه «جِبِقُ» است همچنانکه به گوی «توب» گفته می‌شود که کوتاه شده «تُبِقُ» است). < ← جِبِقُ >.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۶۰).

جِب

جِب

۱- جِب

دردِ شراب. لِرِدِ خَمَزُ. و نیز لِرِد و ته‌نشینِ هر چیز. و از آن به فرومایگان «جِب جِب کِشیلار» گویند.

(ص ۲۶۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۰).

جِب جِب / جِب جِب
civ cav

cib-cig

ciggax cib
cibblā

۲- جِب

هر قطعه از تُتماج. گویند: «بِرُ جِب بیکل». یعنی، هر قطعه از تُتماج و همچنین است برای پاره‌های لطیفه (لاخسه و اطره، آس رشته).

(ص ۲۶۷ س ۱۴ و ص ۲۶۸ ج ۱ - ع ۱۶۰).

جَبَّ بِتِ غَانِ (جَبَّ بِتِ غَانِ) جَا بِتِ تِ
 cum + max
 جَا بِتِ تِ جَا بِتِ تِ جَا بِتِ تِ
 gap + max
 جَوُّ بِتِ تِ
 > حمله کننده و گزنده <

گویند: «بُوتِ أَلِ كِشِي كَا جَبِّتْغَانُ». یعنی، این سگی است که پیوسته بر آدمیان حمله می کند تا بگذردشان.

(ص ۴۲۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۶).

جَبِّتْغَانُ أَرْ. cum gap

(به لغت اُیغُر) مرد بسیار زننده برگردن. بسیار پس گردنی زن. قفازن.

(ص ۴۲۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۶).

جَبَّ جَبَّ.

حکایت آوازِ برخوردِ تازیانه‌ها و حکایت آوازِ برخوردِ دو لب به هم > مَلَجْ مَلُوجْ <. گویند: «أَلِ أَرْكُ جَبَّ جَبَّ پیدی». یعنی، او شفتالو را با این صدا (با مَلَجْ مَلُوجْ) خورد.

(ص ۲۶۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۰).

جَبَّ * جَبَّ جَبَّ كِشِيلَارْ. cuf cuf 4op

فروما یگان از مردم. < ۱ - جَبَّ >.

(ص ۲۶۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۰).

جَبَّ جَبَّ! جَبَّ بِتِ لِقْ جَوُّ فَاشْ لِقْ 4op cuf

درستی و حيله و گناهکاری و عدول از حق. خُرُق و تَحْنِثْ. ۲

(ص ۴۱۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- دو حرف اول کلمه ضبط ندارند، در چاپ اورومچی (ص ۶۵۴ ج ۱) هم.
 ۲- این کلمه در لغتنامه‌های عربی دیده نشد.

جَبْرُ زَوْبُورُ ؟

موی بُز.

(ص ۳۰۳ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۲).

جَبْرًا حَوْبُورُ - زَوْبُورُ

کهنه و فرسوده از جامه.

(ص ۳۵۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۲).

حَوْبُورُ عَابِرُ - حَوْمُورُ حَوْبُورُ

qōp-ur-garūr

جَبْرُ جَبْرُ

جَبْرُ جَبْرُ

به پست‌ترین کالا و ناچیزترین متاع به طریقِ اتباعِ جَبْرُ جَبْرُ گفته

می‌شود. بُنْجَلُ خِرْت و پِرْت. اِنْزِرِ پِنْزِر. unzir pinzir

(ص ۳۰۳ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۲).

qap-15

جَبِشُ.

بچه بز که شش ماه بر او گذشته باشد.

(ص ۳۰۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۵).

جَبِغْتُ.

دُشک و زیرانداز آکنده به پشم و پنبه و جز آن. حَشِيَّةُ.

(ص ۳۷۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۷).

ai big

cibig

جَبِيقُ.

شاخه تازه و نازک و تر. (اصل کلمه «جَبْ» است و جَبْ

کوتاه‌شده آن > یعنی «جَبِيقُ» است). < جَبْ >.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۶۰).

qapax

جَبِيقُ.

نام نوعی ماهی کوچک که در دریاچه ترک باشد و به مناسبت

آن مرد فرومایه و حقیر را «جَبْقُ آز» گویند، یعنی مردی حقیر همانند آن ماهی خُرد.

(ص ۳۱۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۱).

?
qi+ban
qib+an

۱- جِبْقَانُ.

عَنَاب.

(ص ۳۷۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۵).

۲- جِبْقَانُ.

دُمَل که مانند عَنَاب باشد در سرخی.

(ص ۳۷۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۵).

* جَبْقُ آز. عا. از زب. ۲ - cibix جَبْقُ - جَبْقُ - جَبْقُ جِبْقُ

مرد فرومایه و حقیر به مناسبت شباهتی که به ماهی «جَبْقُ» دارد. < ← جَبْقُ >.

(ص ۳۱۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جُبْكُ. cūbak

سر نرّه کودک.

(ص ۳۲۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۵).

qōp

qōpūn

* جُبْكُ.

صورتِ اصل «شُبِكُ» است که زوائد دورافکنندنی میوه پس از خورده شدن باشد. < ← شُبِكُ >.

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۶).

جِبْكُ قَزْغُوی.

مرغ شکاری شبیه باشه. یُوُیُوُ. < قِرْقِی چابک؟ >.

(ص ۳۲۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۵ و ص ۱۸۳ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۱).

جُبَلْمَقْ.

پاره و نیمه سیب.

(ص ۴۱۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۱).

جَبَنَ عَوَان

یاور و معاونِ کارگزار و سرشناسِ قوم درده.

(ص ۳۳۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۲).

c17

جَتَّ جَتَّتْ

خانه نیی. پناشده از نی یا خار.

(ص ۲۶۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۱).

جَتْبَا.

جریمه‌ای که بزرگ و سرشناسِ ده از کسیکه به کارگندن نهر و آبشخور نمی‌رود می‌گیرد. و < جَتْبِیَا >.

(ص ۳۴۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۹).

جَتَّ جَتَّتْ

< حکایتِ آواز زدنِ چیزی >.

گویند: «جَتَّ جَتَّتْ اُزْدِی». یعنی، اورازد چنانکه از آن صدا و آوازِ
< چِرپْ چِرپْ یاشقْ شقْ یاشقْ شقْ یاشقْ شقْ یاشقْ شقْ یاشقْ شقْ > برخاست.

(ص ۲۶۹ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۱).

جَوَلُور

جُتْرُکِشِی.

به مردِ بدخوی و بداخلاق گویند.

(ص ۳۰۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۲).

۱- این صورت در نسخه چاپی است. در نسخه عکسی «جَتْبِیَا» است.

جَتُّق.

شاخ ماهی دریایی که از چین به دست آید و گفته می‌شود که آن ریشه درختی است که از آن دسته کارد سازند و اگر در غذا زهر باشد با آن می‌آزمایند، چه غذا را در کاسه می‌شوراند و می‌جنباند و غذا به جوش می‌آید بی آنکه بر آتشی باشد. و نیز این شاخ را در کاسه‌ای می‌نهند و بی آنکه بخاری باشد عرق می‌کند.

(ص ۱۶۴ س ۹ ج ۳ - ع ۵۴۱).

جَتُّک.

(به لغت غزی). گربه. هِرَّة. در لغت چگل گربه را «موش» گویند.
< موش >.

(ص ۳۲۵ س ۶ ج ۱ - ع ۱۹۵ و ص ۹۲ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۸).

اَجْتِکَان.

عِنَانِ لُگَام. عِنَانِ لِجَام. < ۲- تِن > و < ۲- تین >.

(ص ۳۶۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۲).

جَتِّبَا.

جَتِّبَا. < جَتِّبَا >.

(ص ۳۴۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۹).

جَجَالِق. جَوُّجِه لِيَق - جَوُّجَا -

انگشت کوچک. کلک. خِنَصِر.

(ص ۴۰۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۴).

۱- این صورت در نسخه عکسی است. در نسخه چاپی «جَتِّبَا» آمده است و در چاپ اورومچی (ص ۵۴۲ ج ۱) نیز.

جِجَامْتُ.

انگشتِ پس از انگشت کوچک. بِنَصِر (و این لغت را کمتر می‌شناسند).

(ص ۴۰۴ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۴).

جُجُق.

خوک بچه.

(ص ۳۱۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جَجَك.

شکوفه و گل.

(ص ۳۲۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۵).

جَجِکَا.

شانه بافنده.

(ص ۳۵۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۶).

جَجَكَلِك.

نام جایی است که در آن گل می‌روید. گلزار. گلستان.

(ص ۴۱۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۳).

۱- جَخْشَاق.

سنگریزه‌های کوفته و پاسبَرشونده زیر پا در ستیغها و قله‌های کوهها. و در مثل است:

جَخْشَاقُ اَزَا اَتْ بُلْمَاشِ جَخْرَقُ بِلَا اُقْتِ بُلْمَاشِ.

یعنی رُستنی و گیاه در سنگریزه‌های فراز کوهها نیست و همچنین شرم و حیا در مرد کچل نیست.

(ص ۳۹۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۶).

۲- جَخْشَاقُ.

(به لغتِ قَرْلُوقُ) برگه و پاره و تکه آلو و کشمش.

(ص ۳۹۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جَخْشُو.

عُصاره و فشرده خولان. «حُضْض» و آن چیزی است که با آن رَمَد و چشم درد را درمان کنند (لغتِ غیراصلی است).

(ص ۳۵۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۳).

* جُدْ جُدْ.

جیرجیرک. سِسْک. صَرَاژُ اللَّیْلِ. و < ذیلِ سِرِّ سِرِّ >.

(ص ۲۷۲ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۳).

* جَدَنْ. جَدَنْ لَانِ

کزدَم. عَقْرَب. < ذیلِ سِنْکَکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۰۴).

qag

جُرُ
خاق (زار)
زمان

۱- جَرُ.

حکایت از سنگینی تن دارد. ثَقْلُ بدن. گویند: «أَزْجَرْتَنَدِي»، یعنی فربه و سنگین شد بدنِ مرد (لغتِ خاقانی است).

(ص ۲۷۱ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۲).

جُرُ

خاغ

۲- جَرُ.

(به لغتِ غُزِي). وقت. هنگام. گویند: «بُو جَرْلِكْ دَا/كَلْ». یعنی، در این هنگام حاضر باش و بیا. < ۲ جَرِكْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۲).

qag

جَز
جَاغ

۳- جَز.

(به لغتِ غزی) برابر و مقابل و رویاروی چیزی. گویند: «أَنْكُ أقی بُوجَزْلِكْ دا». یعنی، خانه او آن روبه‌رو است. و از آن به‌دو صفِ جنگ «جَرِكْ» گفته می‌شود زیرا رودرروی هم قرار می‌گیرند. < ۳- جَرِكْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۲).

ciq
cor

(CIR)

جَز
جَب
جَاغ

جَز

سود. منفعت. گویند: «أَلْ أئِدِنْ نَائِكُ جَزْلَادِي». یعنی، از او سودی و بهره‌ای برد.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۲).

cir

(CIR)

۱- جَز.

حکایتِ آوازی که از دریده و پاره‌شدنِ پارچه و جز آن حاصل شود. گویند: «أَنْكُ تُوزِنْ جِرْ يَزْتِي». یعنی، دریده و پاره شد جامه‌اش با صدایِ جِر.

(ص ۲۷۱ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۲).

CIR

جَز
جَب
جَاغ

۲- جَز.

چربی. روغن. گویند: «أَشْجَتَا جِرْ يُوْقُ». یعنی، در دیگ (در غذا) چربی و روغن نیست. و اصلِ آن قشری از پیه است. گویند: «بُؤَاتَا جِرْ يُوْقُ». یعنی، چیزی از پیه و چربی در این گوشت نیست.

(ص ۲۷۲ س ۵ ج ۱-ع ۱۶۲).

cūram

جُرام.

تیراندازی با تیر سبک و آن از «غَلْوَة» که یک تیر پرتاب مسافت است دورتر است یعنی بُردِ بیشتر دارد. و آن تیراندازیِ مردِ به پشت و ستان خفته است برای آنکه تیرش دورتر رود. گویند: «جُرامِ اُقی». یعنی، تیری از این نوع تیرِ دُور رو از لحاظِ تیراندازی.

(ص ۳۴۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۸).

جُرامِ اُقی.

تیری از نوعِ تیرِ سبکِ دورتر رونده از تیرِ پرتابی (از غَلْوَة).
< > جُرامِ < >.

(ص ۳۴۶ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۸).

qart*** جَرْت. جَرْت = جرات‌جات**

شکسته. ریزه < > جَرْتِ جَرْتِ < >.

(ص ۲۸۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۲).

cit**جَرْت. جَرْت = جَدُّ**

آبِ دِهان. تُف. خَدو. چون مرد از میان دندانهایش آب دِهان براندازد. گویند: «جَرْتِ سُوذتی».

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۷۲).

cat cut**جَرْتِ جَرْتِ.**

ریزه‌های هر چیز و پاره‌های نرم بیخته و کوفته آن. گویند: «بِرِنکُ اَنْدابِرُ جَرْتِ اَلْقَوْمِرُ باز». یعنی، نزد او از ما پاره و شکسته‌ای هست.

(ص ۲۸۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۷۲).

* جَزْ تَلْدِ نَانِكْ. جاشلدی

نیستی. فوت شدگی.

(ص ۱۸۱ س ۷ ج ۲ - ع ۳۸۱).

جَزْ جَانْ. ^{cucan}گورگان ^{cocan}مرزو سرحدی است از سرحدات اسلام بر راه چین^۱.

(ص ۳۶۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۹).

جَزْ جَزْ. جازجور. جازجور.

<لاف لاف. حکایت آواز خوردن با شتاب.>

گویند: «أَلْ جَزْ جَزْ بیدی». یعنی، او خورد هرچه را یافت و از

چیزی فروگذار نکرد.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۳).

جَزْ جَزْ. سوزشش

حکایت آواز ریخته شدن شیر از پستان در آوند و ظرف.

همچنین هر مایعی چون آواز دهد (در ریختن).

(ص ۲۷۲ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۲).

> در «شزش» که حکایت آواز ریختن باران به شدت است

حرف «شین» مُبَدَل از «جیم» است < > «شزش» <.

(ص ۲۷۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۱- ظاهراً مراد جرجانیه است بر ساحل آمودریا (جیحون) در جنوب دریاچه آرال و مرکز خوارزم.

۲- در نسخه چاپی و عکسی حرف شین ضبط ندارد. با توجه به مُبَدَل بودن آن از «جیم» باید «شزش» ضبط کرد، اما در چاپ اورومچی (ص ۴۲۴ ج ۱) به فتح هر دو «شین» <شزش> آمده است.

گویند: «تَفَى أَمْكِي جُرْجُرْ». و آن (یعنی جُرْجُر) حکایتِ آوازِ
فروریختنِ شیر است در کاسه.

(ص ۴۰۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۴).

جَرُش جَرُش.

حکایتِ آواززدن بر پوستِ کسی. گویند: «أَلْ أُنِي جَرُش جَرُش
أُرْدِي». یعنی، بر پوستِ او زد با این آواز (جَرُش جَرُش زد).
و چون از هر سوی زده شود گویند: «تَرُش تَرُش أُرْدِي». <شَرُق
شَرُق زد>. < تَرُش تَرُش >.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۵).

۱- جِرْغُوئی.

تندی میانِ پیکانِ تیر.

(ص ۱۸۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۵۱).

۲- جِرْغُوئی. گِرِگِرْ گِرِگِرْ

گیره و پُل و مادگی مانند در دو سویِ کمرِ قبا که کمریند را از آن
رَد کنند و بگذرانند.

(ص ۱۸۲ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۵۱).

۱- جِرْجُرْ

یا بِأَنْفِ الْوَرْدِ
کفش. چارُق. و در مثل است: «يَذَاغُ أُنِي جِرْجُرْ. كُوجِي أَرْقُ».
یعنی، کفشِ مرکبِ سواریِ پیاده است و توشه نیرو و توانائیِ
اوست.

مثل را در موردِ کسی به کار برند که از او خواهند آن دو را آماده
سازد تا پابرهنه و گرسنه نماند و ناتوان نگردد.

(ص ۳۱۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

۲- جَرُوقُ.

نام گروهی از ترکان ساکنان «بَرُوقُ» و آن شهر افراسیاب است که در آن «بَتَزَن» پسر «بُخْت نَصْر»^۱ را زندانی ساخت.

(ص ۳۱۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جَرُوقُغ.

نام قبیله‌ای است از غزان.

(ص ۴۱۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۸).

جَرُوقُغِ اَز.

آدم با کفش، مرد دارای پافزار.

(ص ۴۱۱ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۸).

جَرُوقُوقُ.

آنچه آماده شود از پوست ناپیراسته و دوال برای کفش و نعلین ساختن.

(ص ۴۱۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- جَرِوَك. *karik*

صف جنگ. و در مثل است: «أَلْبُ جَرِوَكْدَا بِلْکَا تیرِکْدَا». یعنی، مرد پهلوان و شجاع در صف جنگ آزموده می‌شود، چون آتش نبرد افروخته شود. و خرد و عقل مرد بُردبار و حلیم در محافل و مجالس مورد آزمایش قرار می‌گیرد.

(ص ۳۲۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۵).

۱- صحیح بیژن پسر گیو است.

به دو صف جنگ «جَرِک» گفته می‌شود زیرا آن دو مُقابل و
رویاروی یکدیگر قرار می‌گیرند. < جَرِکُ >. < «جَرِیک»
ذیل «أزبا» >. و < «شاهد ذیل «أزقا» > و < «جَز» >.

(ص ۲۷۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۲).

جَزُ → ۲- جَرِکُ. چارُخ (جای) Karix

وقت و هنگام هرچیز. و < «جَز» >.

(ص ۳۲۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۵).

جَزُ → ۳- جَرِکُ. چارُخ (جای)

رویاروی هرچیز. و < «جَز» >.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۵).

جَزُکُ. چیرَه‌زَن (چیره)

گردۀ نان. قُرص.

جَزُکُو. سَیِرُو Siru - سَیِرُو سَیِرُو (ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۵).

< شاش ادرار. پیشاب >. «جَزُکُو بازمو؟». به کودک گفته
می‌شود هنگامی که ازو بپرسند: شاش داری یا نه؟

(ص ۳۵۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۶).

جَزُلُکُ. چارُلُکُ

< أَخْفَش و سُست بینائی >. < «کُوژی جَزُلُکُ» >.

(ص ۳۹۶ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۴۰).

چِرِنُکُ. Kirin Kirink

حکایتِ آوازِ طشت و مانند آن.

(ص ۲۷۴ س ۳ ج ۳ - ع ۶۰۶).

جُرْنی.

دارویی مُسهل است که پزشکان تُرک آن را ترکیب کنند.

(ص ۳۶۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۸).

جَروُن. چائِن - |*rim

(به لغتِ یغما) درختِ چنار.

(ص ۳۴۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۹).

* جَریکُ. 

< = جَرِک > < ← ۱- جَرِک >. صفِ جنگ.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۴ ذیل «آزبا»)

جُز.

دیبایِ چینیِ زربفتِ سرخ و اَنحَمی (آدهمی. یَمَنی).

(ص ۲۷۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۳).

جَش. چائِس

فیروزه. فیروزج.

گفته‌اند:

یَرْتی یِشِلْ جَش سَفُردی اُرُنْکُ قَش

تِزِلْدی قَرَأَش تَنْ کُنْ اوزا/ یَزْکَنُور.

وصف می‌کند آسمان را و می‌گوید: آفرید خدای تعالی آسمان

را مانند فیروزه در سبزی، و پراکند ستارگان را بر آن، گویا که

یَشم‌اند، و یَشم سنگی است سفید که از آن انگستری سازند.

پس منظم و آراسته کرد از آن ترازو را، و ترازو ستارگانی هستند

که به ترکی «قَرَأَش» گویند و می‌گوید رُوز و شب درمی‌آیند

یکی پس از دیگری.

(ص ۲۷۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۶).

جیش

جیش جیش.

کلمه‌ای است که مادر به هنگام شاشاندنِ فرزندش و جز او گوید. ^۱ و همین کلمه را مرد پس از سواری به اسبش برای شاشاندنِ او بر زبان آرد.

(ص ۲۷۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۶).

جُشک.

(به لغتِ سُغدی) سبزه‌زار. گیازار.

(ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۵).

جَشکال. یاشدال - چاشدال

(به لغتِ کنجاک). هیزمِ خشکِ ستبر. و دیگِ بزرگ.

(ص ۴۰۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۲).

* جُغ ^۱ جُوغ (هینغ لُور)

جدال. مُجَادَلَه. < مَثَلِ ذیلِ «أَلْب» >.

(ص ۴۴ س ۹ ج ۱ - ع ۳۳).

غلبه و غوغا. < جَاغُ جُوغُ >. و < ۴ - جُوغُ > گویند:

«جُغی قُبْدی». یعنی، به هیجان آمد مردمِ غوغا. و < جُغی >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۹۸).

۲ یوغِ جِغائی. جِ - جُو - سُو غَائِ - ل - سُوْل یوغِ سُوْل

بی چیز. تهیدست. و گفته‌اند:

كُنْكَلْ كِمِنْكَ بُلْسَا قَلِي يُوْقُ جِغَائِي - اِيْمَارِ
بُول
قَلْسَا كُجْنُ بُلْمَسْ اَنِي تُوْ بَائِي

می‌گوید: کسیکه ذاتاً فقیر دل و گدا طبع آفریده شده است او را
نتوان غنی و توانگر گردانید.

(ص ۱۸۰ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۵۰).

و < مَثَلِ ذَبَلِ «قِرْقُ» >.

(ص ۲۹۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۶).

* جُغْدُو.

صورتی است از یُغْدُو. به معنی پشمهای دراز زیر زنج شتر.
< یُغْدُو >.

(ص ۳۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۶).

۱- جَغِيرُ. جَاغِيْرُ

فشرده انگور. آب انگور. عصیر. و < جِغْشَائِكْ جَغِيرُ >.

(ص ۳۰۳ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۳).

۲- جَغِيرُ. اَغِيْرُ

شراب. خمر. (و این کلمه از اضداد است).

(ص ۳۰۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۳).

۳- جَغِيرُ. مَغِيْرُ

راه تنگ کوتاه. زَقْب.

(ص ۳۰۳ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۳).

جُغُرْدَان جُوغُور + دَان - جُوغُورْدَان

آبکند.

(ص ۴۲۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۵).

جَفْرُقِ پِيزِ جَا پِرْتُو جَاعَدْر - جَعْنَر

زمینِ سخن کوفته شده با سَمَّ اسبان.

(ص ۳۹۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جَاعَدْر جَفْرِیغِ اَز.

مردِ دارنده عصیر و آب و فشرده انگور. و < > ۱- جَفْرِ < .

(ص ۴۰۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۷).

جَفْرِی جَا رِی - جَا رِی جَا رِی جَا رِی (جیری) Karg

چرغ، چرخ، صقر. نوعی مرغِ شکاری. و بدان نامیده می‌شود
مرد «جَفْرِی بَک».

(ص ۳۵۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۲).

گفته‌اند:

جَفْرِی اَلْبِ اَز قُنْ مُنْبِ اَز قَرِیْتَا

اَقْلَرُ کِیْکُ تَتِغْنُ اِذِبْ تِلْکُو تَتَا.

وصف می‌کند شکارِ مرد را و می‌گوید که او چرخ را بر دستِ
خود می‌گیرد و چون بر اسبِ نیکو برنشیند بُز کوهی را می‌یابد،
و شکار می‌کند دَدگان را و روباهها را با سگهایِ درازاندام
فروهمشته گوشِ لاغر میان (با سگانِ تازی).

(ص ۳۵۲ س ۱۳ و ص ۳۵۳ ج ۱ - ع ۲۱۲).

زغ

۱- جِغری. جارعی -

فلک. چرخ. آسمان، گفته می‌شود: «کوکُ جِغریسی»، یعنی،
فلکِ سماء. فلکِ آسمان. < ← ۱- کوکُ >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱- ع ۲۱۲).

أجری
عجری

بمخ

۲- جِغری. چرخِ آسیا و دولاب و مانند آن.

چرخِ آسیا و دولاب و مانند آن.
و نیز چرخه ابریشم.
و هر چرخ چاه و بکره.

(ص ۳۵۲ س ۱۳ ج ۱- ع ۲۱۲).

* جِغری بک. چیری

نام مردان. مأخوذ از «جِغری» به معنی مرغِ شکاری، چرخ.
< ← جِغری >.

(ص ۳۵۲ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۱۲).

* جِغری تِکین. چیری - جارعی

یعنی تِکینی در شجاعت و دلیری مانند مرغِ شکاری «جِغری»
که چرخ و بازِ شکاری باشد.

(ص ۳۴۷ س ۲ ج ۱- ع ۲۰۸).

جِغلا. جِغلا جالانغ - چانغلا

نام جای تابستانی (بیلاق) قوم «اُج».

(ص ۳۶۰ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۱۷).

جُغْلَان - جُغْلَان

از نامهای بزرگان قوم قرقلق.

(ص ۳۷۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۲۳).

جِغْل تِغْل. جِلْتِغ تِلْتِغ

< حکایتِ آوازِ حرکتِ تیر در ترکش >.

گویند: «أُق کیشِ اجرا جِغْل تِغْل قِلدی». یعنی، تیر در تیردان و جز آن بانگ و آواز کرد. و < جَلْدِرْ جَلْدِرْ >.

(ص ۳۲۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۸).

جِغْلَفَارِ أَقِي. جِغْلَفَارِ

تیرهای کوتاه. و گفته‌اند:

أَثْرُو تُرْبُ يَعْدِي أَنْكَرْ كِيشِ أَقِي جِغْلَفَارِ مَسْلَمَارِ
 آذربایجان
 آیدم آسغ قَلغُو آمَس سِن تَقِي يَلْفَارِ
 رستم قاپدا قَلغوار مار سِن داها تالوار

وصف می‌کند دشمن را و می‌گوید: چون با من رویاروی آمد بر او از ترکش بارانی از تیرهای کوتاه باراندم. پس بدو گفتم اکنون دیگر خوشامدگویی و تملق و زنه‌ارخواهی تو سودی ندارد.

(ص ۴۰۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۷).

جَمْمُغْر. جِاسْتَر جِاسْمَعْر - جِاسْمَعْر

شلفم. («جَمْمُغْر» مقلوبِ آن است). < جَمْمُغْر >.

(ص ۳۸۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۰).

جُغْفِي. جُغْفِي

فریاد و غوغا و بانگ و هیاهو. (به لغتِ ارغو «جُغْفِي» به فتح جیم است و در لغتِ دگر ترکان با ضم آن). و < جُغْ >.

(ص ۱۷۰ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۴۴).

مزدوجاً با «جَمی» به کار رود. گویند: «جُغی جَمی قُلدی».
یعنی، بانگ و هیاهو کرد. < ← جَمی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

* جُغی جَمی.

< ← جُغی > و < ← جَمی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

جِف. جیو-جیو.

حکایتِ آوازِ جوشیدنِ شراب در خُم و مانند آن.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۷).

جَفشانک.

(لغتِ چگلی است) نوعی کارد که با آن پشم گوسفندان را
بچینند.

(ص ۲۸۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۲).

جَفشانک جَفِر.

شیره و فشرده زبانه‌گز انگور. و < ← ۱- جَفِر >.

(ص ۲۸۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۱۲).

۱- جُفغا. جُورغا - جُورغا (جُورغا)

اسبی که برید و پیک تیزتاز در راه می‌گیرد و سوار می‌شود تا
آنجا که مرکب دیگر بیابد.

(ص ۳۵۵ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۱۴).

۲- جُفغا. (جُورغا)

(به لغت قفجاق و غزی) راهنما. دلیل. پیشوا. قائد. و درمَثَل

است: «قَلِينُ قُلَانُ جُفْغَاسِزُ بُلْمَاشُ». یعنی، گله شترکاروان جز با دلیل و راهنما نباشد.

مثل را در مورد کسی به کار برند که او را به پیروی از کسی که شایستگی رهبری دارد وادارند.

(ص ۳۵۵ س ۱۶ و ص ۳۵۶ ج ۱ - ع ۲۱۴).

جَفَلی.

شاهین.

(ص ۳۶۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۷).

جَفَا.

از نامهایِ جوانان است.

(ص ۱۷۱ س ۳ ج ۳ - ع ۵۴۴).

جَفَاز.

فروزینه که بدان آتش افروزند. هیمة خُرده برای آتشگیره. و در اتباع و بطور مُزْدَوَج گویند: «جَفَازُ جَفَازُ». و < جَفَازِغِ پِیزُ >.

(ص ۳۴۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۷).

* جَفَازُ جَفَازُ.

< جَفَازُ >.

(ص ۳۴۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۷).

جَفَازِغِ پِیزُ.

زمین دارای فروزینه و هیمة خُرده برای آتشگیره. < جَفَازُ >.

(ص ۴۱۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۸).

جُوت.

(با فاء رکبیکه) لغتی است در «جُوت». < ← جُوت >.

(ص ۱۲۲ س ۴ ج ۳- ع ۵۱۶).

جَفْرُکان.

< ماهر در تیراندازی و بر ناخن چرخاننده تیرها >.

گویند: «بُوَازُ أُلْ تَلِمْ أُقْ جَفْرُکَانُ». یعنی، این مردی ماهر است و استاد در تیراندازی و نشانه زنی، گردان می‌سازد تیر را بر انگشتانش.

(ص ۴۳۰ س ۴ ج ۱- ع ۲۶۰).

جَفْرُو.

درختی است با شاخه‌ها و تنه سرخ‌رنگ و دانه سرخ که تلخی دارد و بر کوهها می‌روید و آن درخت خاردار حجازی. یعنی، «عَنَم» است که میوه سرخ دارد و سر انگشتان دختران را بدان تشبیه کنند.

(ص ۳۵۴ س ۱ ج ۱- ع ۲۱۳).

ف ا و + و ف

جَفْشَل.

برابر و منظم‌کننده صفا در جنگ و بازدارنده لشکر از ستم‌کردن.

(ص ۳۰۷ س ۱۱ ج ۱- ع ۱۸۵).

جَفْشَانک.

اَعْمَش. سست بینائی. آب از چشم فروریزنده.

(ص ۲۸۵ س ۱۲ ج ۳- ع ۶۱۲).

جَقْعُ

رشته‌ها و دَوالِ تازیانه.

(ص ۳۱۲ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۷).

*** جِجْکِنُ**

گوارا و خوش خوراک. < جِجْکِنُ اُت >. و < جِجْکِنُ > اَش <.

(ص ۳۶۹ س ۱۰ و ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۲).

جِجْکِنُ اُت.

گیاهِ خوش خوراکِ فربه کننده چارپایان.

(ص ۳۶۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۲).

جِجْکِنُ اَش.

غذایِ گوارایِ چربِ فربه کننده.

(ص ۳۶۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۲).

*** جَجْفِی.**

آوازه. شهرت. نام. < شاهدِ ذیلِ «۶-اَوْز» >.

(ص ۴۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۳۴).

جُجْفِی.

لقبی است و ملقب می‌شود به آن کسی که پس از خاقان باشد به دو درجه در رسمِ مردمِ خُتَن، و ترکان را در آن رسمی است.

(ص ۱۷۱ س ۴ ج ۳ - ع ۵۴۴).

جَقِیْ!

نام گروه و حزب جن. و این از آنجاست که ترکان می‌پندارند دو گروه اگر با هم درگیر شوند پیش از آن جنیان ساکن در دیار این دو گروه هریک به طرفداری از صاحب ولایت خود جنگ می‌کنند، و هریک از آن دو که پیروز شوند فردای آن روز صاحب آن ولایت از آدمیان پیروز می‌گردد و اگر یکی از آن دو جن در شب بگریزد بدبختی به پادشاهی که این گروه از جنیان در ولایت او ساکنند روی خواهد آورد.

لشکریان ترک در شب بازگشت خود را پوشیده می‌دارند و داخل خیمه‌ها می‌شوند تا از تیرهای جنیان محفوظ مانند و این میان ایشان معروف است.

(ص ۱۷۱ س ۶ ج ۳ - ع ۵۴۴).

۱- جَقْ.

حرفی است که با آن از عین چیزی و نفس آن تعبیر می‌شود. گویند: «جَقْ أَلْ أَتْنِیْ تُنْغِلْ». یعنی، بگیر این اسب را بعینه. و گویند: «جَقْ أَمَجْنِیْ أُرْغِلْ». یعنی، به خود نشانه و هدف تیر بینداز.

(ص ۲۷۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۷).

۲- جَقْ.

حکایت آوازی است <آخ>. گویند: «أَلْ أَنِیْ أُرْدِیْ جَقْ»

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۳۱۱ ج ۳) است.

اَتَمَدی». یعنی، او را زد اما دردش نیامد و بانگ و آخ نکرد و فریادی برنیاورد.

(ص ۲۷۹ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۷).

جَقْ جُجُقْ.

حکایتِ آوازِ شکستنِ چیزی مانند شکستنِ هیزم و استخوان و گردو و مانند آن. < جِرُقْ جِرُقْ. جِرُقْ جِرُقْ >. گویند: «جَقْ جُجُقْ اَتی». یعنی، جِرُقْ جِرُقْ شکست. تِرُقْ تِرُقْ (چِرُقْ چِرُقْ) آواز کرد.

(ص ۲۷۹ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۷).

جَقِرْ. كَاوِرْ - كَاوِرْ

كَبُود. اَزْرَق. و در مثل است: «اِتْ جَقِرْ اِتْقَاتَكِر اِتْ جَقِرْ اِتْقَاتَكِمَاش». یعنی، سگِ كَبُودرنگ برابر اسب است و اسب که چشمی كَبُود و چشمی سیاه دارد برابر با سگ نیست. زیرا بدچشم است. با این مَثَل به دوری کردن از چنین اسبی اندرز دهند.

(ص ۳۰۳ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۳).

* جَقِرْقْ.

مَرْدِ كَل. كَجَل. اَقْرَع. < مَثَلِ ذیلِ «جَخْشاق» >.

(ص ۳۹۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جُقِرْ مَائِلْ.

چشمه جوشانِ بسیار آب.

(ص ۴۰۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۶ و ص ۳ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۴۶ ذیلِ «مَائِلْ»).

جِشْ. ق۱۸۱۶

سود. منفعت. گویند: «أَلْ اِشْتَا جِشْ يُوْقُ». یعنی، در این کار سودی نیست.

(ص ۳۰۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۵).

جَقْمَاقْ.

زندِ آتشنه که بدان آتش افروزند (و این اسم مصدر است همچنانکه گفته می‌شود «حَمْدُ» (ستایش) از حَمِدْتُ (ستایش کردم) و «جَمْدُ» (فسردن) از جَمَدَ الْمَاءُ (فسرد آب). و این دو هم اسم مصدر وهم مصدرند).

(ص ۳۹۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۶).

* جُجْمَقْ. cuḡmax.

چنبره. حلقه. گویند: «يَلَانُ جُجْمَقْلَنْدِي». یعنی، مار چنبره و حلقه زد.

(ص ۲۲۳ س ۷ ج ۲ - ع ۴۰۶).

جُقْمِينْ.

نانی که به شکلِ کاک درست می‌شود و با بُخارِ آب در دیگ پخته می‌گردد و آن گواراترین نان است.

(ص ۳۷۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۳).

جِقْنْ.

پسرخاله.

(ص ۳۳۷ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۳).

چک. *kiH*

کلمه‌ای است در اصطلاح قاپ‌بازی و آن حالتِ بر شکم قرارگرفتنِ قاپ است. گویند: «چک تَرْدی». یعنی، قاپ انسان که فرورفتگی آن به‌سوی بالاست قرارگرفت.

(ص ۲۸۰ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۸).

جُکان.

> = جُکَن <. < جُکَن >. چوگان. گویند: «أَلْ مَنْكَا جُكَانْ أَكْشُدِي». یعنی، او مرا یاری داد در گرداندن و پیچاندن چوگان و جز آن.

(ص ۱۶۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۰۳).

و گویند: «أَلْ أَنْكُ بَرْلَا جُكَانْ أُرْدِي أَمْلَشُو». یعنی، با او چوگان زد بر گرویِ شلوار.

(ص ۲۰۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۲۷).

چک بُوک. *cih bök / cik kibörk*

> دو حالت از چهار حالتِ قرارگرفتنِ قاپ و پزول بر زمین <. < چک > و < بُوک >.

(ص ۹۵ س ۸ ج ۳ - ع ۵۰۰).

چِکْت. *چیبید*

(به لغتِ آرغو). پنبه‌دانه. حَبُّ الْقُطْنِ.

(ص ۲۹۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۹).

چِکْتَان. *keykdan*

روپوشِ زین. غاشیه. زینپوش.

(ص ۳۶۴ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۹).

جُكْتُ كِشِي. جَوِيوُد

مردِ کوتاه بالا و جز آن.

(ص ۲۹۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۹).

جُكْتُكُنْكَ. رَاكُ جَوِيوُدُ كَلْمُ كِه لِيكُ

کوتاهی بالا. پستی قامت.

(ص ۴۱۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۲).

جَكْ جَكْ.

پست‌ترین کالا.

(ص ۲۸۰ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۸).

جَكْ جَكْ.

کلمه‌ای که با آن بُزغاله را آواز کنند. همچنین وقتیکه او را برانند و هدایت کنند.

(ص ۲۸۰ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۸).

جُكْدِي جُكْسَا.

کلمه‌ای که با آن شتر خوابانیده شود.

(ص ۲۸۰ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۸).

جُكْدِي پَسِ سِرْدِرِ زِيَرِ گُوشِ.

(ص ۳۵۰ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۰).

جِکِرْ جِکِرْ! جِکِرْ جِکِرْ

حکایتِ آوازِ دندانها هنگامیکه در نان سنگریزه باشد و دندان
از آن کُند گردد.

(ص ۳۰۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۳).

*** جِکِرْ کِ.**

لباسِ پشمی مخصوصِ بندگان. < ← جِکِرْ کِ قِبا >.

(ص ۳۹۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۰).

«قُلْ جِکِرْ کُلْنَدِ»، یعنی بنده دارای جامهٔ پشمی شد و آن را
پوشید.

(ص ۲۲۱ س ۱ ج ۲ - ع ۴۰۵).

جِکِرْ کَا. جِکِرْ کَا

(به غزی) مَلَخ. جِرَاد. نزدِ ترکان ملخ است پیش از آنکه به پرواز
آید و بدان تشبیه می‌کنند بسیاریِ خانواده و لشکر انبوه را، پس
گویند: «جِکِرْ کَاتِکْ سُو»، یعنی لشکری چون مور و ملخ.

(ص ۴۰۶ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۵).

جِکِرْ کِ قِبا.

تائی و طاقه‌ای از جامهٔ پشمی که بندگان پوشند.

(ص ۳۹۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۰).

۱- حرف «جیم» در چاپی و عکسی ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی (ص ۴۷۱ ج ۱) است.

جَکْکُ! *cajak*

(به لغتِ چگل) حَصبه.

(ص ۳۲۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۵).

جَکْکُ. *جَکْکُ*

(به غزی) چکش. مِطْرَقَه.

(ص ۲۲۹ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۱- جَکِکُ.

نقطه. نقطه‌های کتاب.

(ص ۲۲۹ س ۱۱ ج ۲ - ع ۴۰۹).

و گویند: «أَلْ مَنکَا جَکِکُ^۲ جَکِشْدِی». یعنی، او مرا یاری داد در نقطه‌گذاری.

(ص ۸۶ س ۱ ج ۲ - ع ۳۲۲).

۲- جَکِکُ.

دول و ایرِ اِستاده و راست‌شدهٔ پسر بیچه در دورانِ کودکی.

(ص ۲۲۹ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۳- جَکِکُ.

پرنده‌ای است مانند «وَصع» و آن مرغی است سپید و سیاه کوچکتر از گنجشگ، با سنگ‌لاخها اُنس دارد.

(ص ۲۲۹ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۱- کلمه در نسخهٔ چاپی و عکسی ضبط ندارد. ضبط آن از چاپ اورومچی (ص ۵۰۴ ج ۱) است.

۲- کلمه در این صفحه هم در چاپی و هم در عکسی و هم در چاپ اورومچی (ص ۱۸۶ ج ۳) به کسر اول است.

چِگِلْ

نامی است سه‌طایفه از ترکان را، یکی از آنان گروهی از چادرنشینانند که در «قیاس» سکونت دارند و آن شهرکی است بعد از «بَرُشغان». دومی شهرکی است نزدیک «طِراز» که چِگِلْ نامیده می‌شود و این ریشه و اصل این نامگذاری است و شرح آن نامگذاری چنین است که چون ذوالقرنین به بلاد آرغو رسید، آسمان دهانهٔ مَشْکِ آب خود را گشود و راه بسی گِلْناک گشت و بدین سبب رنج بسیار بدو رسید و به فارسی گفت: «این چه گِلْ است؟» یعنی، چیست این گِلْ که رهائی نیست از آن. پس دستور داد بنائی و قلعه و دژی در آنجا ساختند که امروز چِگِلْ خوانده می‌شود و با آن مناسبت به این اسم نامیده شد. پس از ترکان هر که در آن دژ ساکن گشت نامیده شد «چِگِلْ». آنگاه این نام مشهور و آوازه گشت پس از او. و عُزان که سرزمین‌هایشان متصل است به این دژ پیکار کردند با اهل چِگِلْ و دشمنی میان ایشان باقی ماند تا امروز (زمان مؤلف). سپس هر که به‌زئی اتراک در می‌آمد چِگِلْ نامیده می‌شد. مرادم آن است که عُزان همهٔ ترکان را از جیحون تا چین اعلیٰ چِگِلْ نامیدند و این خطاست.

سومی دهی است به کاشغر که چِگِلْ نامیده می‌شود و اینان نیز در موضع واحدی منتشر شده‌اند.

(ص ۳۲۹ س ۱۷ و ص ۳۳۰ ج ۱ - ع ۱۹۸).

جُکُنْ.

بچه وَنک و سَغُر و وَبْر (و آن جانوری است شبیه گربه و خردتر از آن).

(ص ۳۳۷ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۳).

جُکَنْ.

> = جُکَانُ < < جُکَانُ > . چوگان. صَوْلَجَان.

(ص ۳۳۷ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۳).

جِکْنَا.

(به لغت یغما). ماله. مِمْلَقَه.

(ص ۳۶۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۸).

۱- چِکینْ.

گیاهی است که در باغهای انگور می‌روید و خوشه دارد و چارپا آن را می‌خورد.

(ص ۳۴۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۹).

۲- چِکینْ.

ابریشم. گویند: «چِکینْ پی». یعنی، نخ ابریشم (نخ ابریشمی).

(ص ۳۴۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۹).

۳- چِکینْ.

خیاطت و دوخت دیبای زرنشان شده. گویند: «چِکینْ چِکْنادی»، یعنی زرنشان کرد دیبا را.

(ص ۳۴۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۰۹).

* چکینِ پیی.

رشته ابریشم. نخ ابریشم < ۲- چکین >. و < ۱- یب >. (ص ۳۴۷ س ۱۵ ج ۱- ع ۲۰۹).

چکی پیی.

< درزِ محکم دوخته شده >.

گویند: «چکی پیی»، درزِ محکم و استوار دوخته شده جامه. (جیم مُبدل از یاء است از گفته ایشان «یکی تکتی». یعنی، دوخت دوختنی محکم و استوار. و همچنانکه در آغاز کتاب گفته شد حرف جیم تبدیل به یاء شود در لغات قفقاق و جز آنان مانند «چنجُجو»، مروارید در سخن ایشان که اصل آن با یاء < ینجُجو > است).

(ص ۱۷۴ س ۱۱ ج ۳- ع ۵۴۶).

۱- چِل.

نشان و داغِ ضربه بر پوست. اثرِ ضربه روی پوست.

(ص ۲۸۲ س ۸ ج ۱- ع ۱۶۹).

* ۲- چِل.

پسوندی که افزوده می‌شود به اسم و صفتِ دائر بر دوام و پیوستگی می‌سازد چنانکه به مِرواح (جائی که در آن باد بسیار وزد). «تُبجِلِ پیِر» گویند. «تبی» باد است، بر آن جیم و لام افزوده گردید و صفتی شد برای بسیاری، (جای بسیار بادخیز) و نیز به «مِمراض» (مرد بسیار بیمار شونده) گفته می‌شود «ایکجِل».

این قیاس محدود است و عام نیست و قیاساً کار بُردِ بسیار ندارد.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۳ - ع ۴۶۸).

تاس حیلَه

جلا

سرگینِ ترا سب در آخیه و طویله.

(ص ۱۷۶ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۸).

جلبش.

آنچه از لیزابه و لعاب و نُوجی میوه که به دست و جامه مالیده شود.

(ص ۳۸۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۳۱).

«الکُ جَلْبُشَلْنَدی». یعنی، نُوجیها و لزوجات مالیده شد به دست هنگام خوردن میوه‌ها و جز آن.

(ص ۲۱۶ س ۱۱ ج ۲ - ع ۴۰۲).

جَلْبَقْ جال باغ

پلیدی و آلودگی و چرک.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جَلْبَقْ ایش جال باغ

کارِ درهم و برهم. امرِ مُختلط.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جَلْبَنَك.

زُفَكِ چشَم. چَرَكِ گوشَه چشَم که روان باشد.

(ص ۳۹۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۰).

جَلْبَنَك.

جای گِلناک. وَحَل.

(ص ۲۸۵ س ۹ ج ۳ - ع ۶۱۲).

جَلْدای. = جلد

> = جَلْدَك < < جَلْدَك >. دُمَل و قُرَحَه‌ای که از میان سینه

اسب برمی آید و با داغ کردن بهبود می یابد.

(ص ۱۸۲ س ۳ ج ۳ - ع ۵۵۱).

جَلْدِرُ جَلْدِرُ.

> حکایتِ آواز حرکتِ تیر در تیردان <.

گویند: «أُقِ كَيْشْتَا جَلْدِرُ جَلْدِرُ اَتِي». یعنی، بانگ کرد و تق تق

کرد تیر در ترکش. < < جَفِلُ تَغِلُ >.

همچنین است حکایتِ آواز گیاه اگر باد بر آن بوزد.

(ص ۳۸۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۳۰).

جَلْدَك.

> = جَلْدای < < جَلْدای >. قُرَحَه‌ای که از سینه اسبان

برآید و از آن ریم و چرک روان شود. آن را داغ کنند.

(ص ۳۹۷ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۰).

جَلِش.

کُشتیگیری. مُصارَعَت.

(ص ۳۰۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۵).

جَلِغُ $cal+ig$
 $gai+$

> = سُرُغُ <. < سُرُغُ >. مشخصات گمشده‌ای را با بانگ بلند گفتن.

آگاهی فرستادن و آگاه کردن مردم دهها و چادر نشینان از مهمی که برای امیران پیش آمده است تا نزد او آیند.

(ص ۳۱۳ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۸).

جَلِغَايُ $cal+i+g$

قسمتهای پیشین پر پرنده.

(ص ۱۸۲ س ۱۷ ج ۳ - ع ۵۵۱).

جُلْتُ

بریده دست. اَقْطَع.

(ص ۳۱۹ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جُلْتُ $cu+ig$

پرنده آبی پیسه و دورنگ به اندازه فاخته.

(ص ۳۱۹ س ۲ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جُلْتُ اَسْكَرُكُ $cu+ig$

سیاه‌مست. مستِ مست.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ - ع ۱۷۶).

جَلْتُ جُلْتُ

> حکایت آوازِ مشت زدن <.

yumruqledi

گویند: «جَلَّقُ جُلَّقُ يُدْرُقُ لِدِي^d». یعنی، او را جَلَّقُ جُلَّقُ > دَرَّقُ
دُرَّقُ < مشت زد و آن حکایتِ صوتِ مشت زدن است.

(ص ۲۹۲ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۶).

c algin جَلَّقَنُ. سَالِقِنُ

تجاوزکردن و افزوده شدنِ جراحتهای و سرایت کردنِ آنها
به جایی دیگر چنانکه ورم کند و بیاماسد پای پس غُدّه فراهم
آید در لای انگشتان و کشاله ران.

(ص ۳۶۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۱).

c aligoy جُلَّقُو۱ اَتَكُ۱
atok.

کفش و موزه‌ای که پشت آن از یک سوی پاره شده باشد و از آن
«أَخْرَقُ أَلِيدُ» (دست شکافته) را «جُلَّقُو۱ أَلِكُ» گویند.

(ص ۱۸۳ س ۶ ج ۳ - ع ۵۵۱).

جُلَّقُو۱ أَلِكُ.

شکافته و دریده دست. أَخْرَقُ أَلِيدُ.

(ص ۱۸۳ س ۷ ج ۳ - ع ۵۵۲).

جِلَكُ جِلَكُ^۲.

کلمه‌ای که در فراخواندن بُز گفته شود.

(ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۵).

۱- در نسخه عکسی و چاپ حرف اول کلمه نقطه ندارد. متن از چاپ اورومچی (۵۰۵ ج ۱) است.

۲- در نسخه عکسی و چاپی حرف جیم ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۴۵۴ ج ۱) افزوده شد.

چَلْکُو آت. گیلیدی (تورباخ)

اسبِ سرخ موی. فرسِ آشقر.

(ص ۳۵۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۶).

۱. جَلْمَا. gal+iv

کلوخ.

(ص ۳۶۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۸).

۲. جَلْمَا. ca

سرگین برهم نشسته که از آغولِ گوسفندان و شبگاهِ شتران
ببرند و خشک کنند تا در زمستان بیفروزند و بسورانند. گرمه.

(ص ۳۶۲ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۸).

cal+iv جَلِنک آیاق.

کاسه چینی. < آیاق > و < آیتق >.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۳ - ع ۶۰۶).

جَلَنک باشی.

مردِ با بانگ و فریاد و بسیارگو.

(ص ۲۷۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۰۶).

جَلَنک پیز.

زمین شوره سیاه که در آن گیاه نباشد، گویا که آتش گرفته و
سوخته است.

(ص ۲۷۴ س ۱۸ ج ۳ - ع ۶۰۶).

جُلیمان ایش.

(به لغت کنجاک) کاری که بیرون شد و مخرج آن پیدا نباشد

و اصل آن جای بیرون آمدن و جوشیدن آب است.

(ص ۳۷۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۵).

۱- جِم. جِم جِمْلَغ

کلمه‌ای که به هنگام مبالغه در چیزی و وصف آن به تری و رطوبت یا نیم پختگی به کار رود. گویند: «جِم بیک آت». یعنی، گوشتی کاملاً خام و نیم پخته. و گویند: «جِم آل تون»، یعنی جامه کاملاً مرطوب و خیس.

(ص ۲۸۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۰).

۲- جِم.

«ثیل»، و آن چیزی است که از زمین بکنند و خشک کنند و با آن آتش افروزند چه در آن گیاه رگ و ریشه‌های انبوه باشد. گویند: «جِم بجتی»، یعنی «ثیل» را برید و قطع کرد.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۷۰).

جِمَارُكْ كِشِي. Cum+ayv.

مرد سست بینائی. مرد کم سُو چشم که به علتی آب از چشمش فروریزد. اَعْمَش.

(ص ۴۰۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۵).

جِمَالِي. Cum+ah.

(به لغت چگل). مُورچه. نمل.

(ص ۳۷۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۵).

qom

جِمَجَا. qom+agə

(به غزی) کفگیر.

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۰).

جَمْرَقُ جارِعُ

لغتی است در «جَزْمَقُ»، کودک. و < جازُ جَزْمَقُ >.

(ص ۳۹۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۶).

q. j. b. h. l. o. k
q. i. p. i. h. l. i. k

جُمُشَلِقُ

ظرفِ بولِ طفل در گهواره. گنیف.

(ص ۴۱۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۱).

جَمُشِيدُ

گفته‌اند صورت اصلی «جَنکَشی» است و جَنکَشی امیره ختن است و ختن به وسیله او گشوده شد. < جَنکَشی >.

(ص ۲۷۹ س ۱۸ ج ۳ - ع ۶۰۹).

جَمْفُرُ

(مقلوب «جَعْمُر») شلغم. شلجم، < جَعْمُر >.

(ص ۳۸۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۰).

جُمْفُقُ

cum + j. u. g

کلاغِ سرخ پا و سرخ منقار. یا زاغِ پرسفید و بال یا نوکِ بال سفید. غرابِ اَعْصَم. (غُزَان غینِ کلمه را بیندازند و «جُمُقُ» گویند و با هر کلمه چهارحرفی که در آن حرف غین یا کاف باشد نیز همین گونه عمل کنند).

(ص ۳۹۱ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۶).

c. m. i. + j. i. g

* جَمْفُقُ

Cam + j. i. g

< سخن چین >؛ «کشی چَمْفُقُلندی». یعنی، آدمی سخن چین و شیر و قنات گشت. < جَمْفُقُ اَز >.

(ص ۲۱۹ س ۹ ج ۲ - ع ۴۰۴).

جَمْتُقُ أَر.

مرد سخن‌چینِ خاموشِ منتظرِ فرصتِ مناسبِ برایِ نمّامی و شرارت.

(ص ۳۹۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جُمُق.

(به غُزّی) کلاغِ اعصم. غُرَابِ جُمُقُق. < ← جُمُقُق >.

(ص ۳۹۱ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جُمُق. ۱. qomag

چوبدست. عصا. چُماق.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جُمُق. ۲. qum + gi

مسلمان نزدِ اُیغُر و عامه کافران. گویند: «جُمُقُ آری»، یعنی مردی از مسلمانان.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جُمُقُ آری

مردی مُسلم از مسلمانان. < ← جُمُقُ >.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۱).

جُمُکَان.

باغ. و گیاهِ «ثیل». و < ← جِمُ >.

(ص ۳۶۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۲).

جُمُل.

گروهی از ترکان.

(ص ۳۳۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۹۹).

جَمِی.

(مزدوجاً با «جُغی» به کار رود) گویند: «جُغی جَمِی قِلْدی»،
یعنی او بانگ و هیاهو و فریاد کرد. و < جُغی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۴۸).

* جَمِیل.

cambili

< خیرگی چشم از گرما >.

به مردی که چشمش از گرما سست و خیره شود گویند:
«جُمیلی بُلدی». یعنی، خیره شد چشم او.

(ص ۳۷۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۲۵).

جِن.

جین

راستی. صدق. گویند: «جِنُ سُوْزُ لَارْ»، یعنی سخنان راست و با
صداقت. و گویند: «جِنُ آیدِنُکْ». یعنی، راستی نمودی و
صداقت نشان دادی در آنچه گفتی.

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۱).

ج + جِن

* جَنَاق.

canaq

< = جَنَاق > < ۲-جَنَاق >. کاسه. < ۲-آیَق >. و < شاهد

ذیل «بُقری» >.

(ص ۲۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۸).

جَنْبَلِق.

can

یکی از پنج شهر ولایت اُیغُر (چهار شهر دیگر «سُلْمی»،
«قُوجُو»، «بیش بَلِق» و «یَنکی بَلِق» است).

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱-ع ۶۹).

كَنْدَس جَنْج.

مُخَنَّث و نامرد و ترسو و همه کسانیکه مدارا و رفق و ملایمت
ندارند و سست و کاهلند.

(ص ۲۹۹ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۰).

كَنْجَرَا جَنْجَزَا. ^{زَبْرُو} كَنْجَرَا

گنجشک. عُصْفُور.

(ص ۱۸۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۵۲).

كَنْهُو جَنْجُو.

تیرکِ نان که با آن خمیر رشته را پهن کنند.

(ص ۳۴۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۰).

كِنْهُو جِنْجُو.

مُرُوارید. كُز (در لغت غُزى و قَفْجاق) و جیم آن مُبَدَل از یاء
است، < یَنْجُو >. < یَنْجُو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۰ و ص ۱۷۴ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۴۶).

عُزَان و قَفْجاقان یاء را در «یَنْجُو» به جیم بَدَل کنند و «جِنْجُو»
گویند.

(ص ۲۳ س ۵ ج ۳ - ع ۴۵۷).

گِنْجِسِي جِنْخَسِي.

حریر چینی منقش. پرنده چینی پُرنِگار.

(ص ۴۰۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۵).

چَنْدَان.

چندن. صَنْدَل.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۹).

جندان آت. قونزان دکان

اسب سرخ.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۹).

جَنَشْتُرُک.

بارِ درختی است همانند فندق سفید و سرخ و در آغاز تابستان به دست آید و خورده شود.

(ص ۴۳۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۶۴).

qanax

۱- جَنَق.

چیزی از چوب تراشیده شده مانند نمکدان و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۲).

۲- جَنَق. جَانَا

> = جَنَاق < < ۲- جَنَاق > (به غُزِی) کاسه. قَصْعَه. ترکان دیگر «أَبَق» گویند. < < أَبَق >.

(ص ۷۶ س ۱۰ و ص ۳۱۹ س ۶ ج ۱ - ع ۵۴ و ۱۹۲).

جَنَقَا.

«داحور» و آن نوعی از دام و آلت صید کردن است. داحول. داهول.

(ص ۳۵۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۵).

جَنَک.

صَنَج. چنگ.

(ص ۲۶۴ س ۶ ج ۳ - ع ۶۰۰).

* جِنکُ.

< زنگ >. گویند «قَلَاقِمَ جِنکُ اَتی». یعنی، گوشم زنگ زد.
همینطور است صدای زنگوله و طشت و هرچه شبیه آن باشد.
(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۰).

* جُنکُ

درختِ چنار.

(ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۵).
< شُنکُ > (شین مُبدل از جیم است). < ← شُنکُ >.
(ص ۳۲۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۶).

* جُنکُ.

تِگه و قطعۀ درخت.

(ص ۲۶۴ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

* جُنکُ اَت.

تِگهٔ کلان از گوشت. یک پارچه گوشت.

(ص ۲۶۴ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۰).

ken
kin

* جِنکُ تُلُو.

پُر تا لبه. لَبالب از آب. لب به لب. هرچیز که تا نهایت پُر شود
چنانکه از سر بخواهد رفت. گویند: «جِنکُ تُلُوکُول». یعنی،
حوضِ لَبالب از آب.

(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۰).

* جِنکِرُق اُونُ.

آواز بلند و صاف. < ← اُونُ >.

(ص ۲۸۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۱).

جَنکُشُو.

قبایِ خُرد. پیراهنِ کوچک.

(ص ۲۷۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۹).

جَنکُشی.

نام امیرة ختن که به وسیله او شهر خُتن گشوده شد و گفته اند که آن مقلوبِ «جَمشید» است. < ← جَمشید >.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۹).

جُنکک.

(به لغت چگل) شیر دوشه.

(ص ۲۳۳ س ۳ ج ۲-ع ۴۱۱).

جَنکَلِ اَز.

مردِ آزاررسان و شریر.

(ص ۲۳۳ س ۲ ج ۲-ع ۴۱۱).

جِنکِلِ جِنکِلِ.

< حکایتِ آواز لُگام. جِنگِ جِنگ >.

گویند: «بُکُونُ جِنکِلِ جِنکِلِ اَتی». یعنی، لُگامِ آواز داد و جِنگِ جِنگِ کرد.

(ص ۲۷۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۴).

جِنکَلکِ!

لَبلاب. دارد دوست. مهربانک. عَشَقه.

(ص ۲۸۴ س ۲ ج ۳-ع ۶۱۱).

جَنکلی مَنکلی.

نام بازی است کودکان را و عرب بدان بازی «دَوْدَاة» گوید.
تاب بازی.

(ص ۲۸۰ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۹).

جَو

جَو

> = شُو <. < > ← شُو <. کلمه‌ای است که به آخر فعل امر و فعل نهی افزوده گردد برای مؤکد ساختن امر و نهی. گویند: «کَلْ جُو». یعنی، حتماً بیا. و گویند: «بَرْمَا جُو». یعنی، البته مرو. و این فقط در خطاب به کار رود.

(ص ۱۵۶ س ۵ ج ۳-ع ۵۳۵)

جَوْب

جَوْب

تُفَالَه و تُفَلْ هِر چیز. گویند: «أَزْمْ جَوْبِي». یعنی، گنجاره و تُفَالَه انگور؛ «يَاغْ جَوْبِي» یعنی، دُرْدِي روغن. و «بُوْرْ جَوْبِي» یعنی، دُرْدِي شراب.

(ص ۸۵ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۴).

جَوْتُ

جَوْتُ

نام جامعی است برای رنگها چون «قِزِلْ جَوْتُ». شنگرف؛ آل جَوْتُ. «سُرْنَجْ؛ «كُوْكْ جَوْتُ». لاژورد؛ «يَاشِلْ جَوْتُ». زنگار؛ «سَارِغْ جَوْتُ»، زرنیخ. و هر رنگی را با ذکر جداگانه رنگ آن از رنگ دیگر جدا سازند. «جُھْتْ» (با فاء رکیکه) لغتی است در آن.

(ص ۱۲۲ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۶).

جُو جُو.

نام شاعر و سراینده‌ای تُرک.

(ص ۱۸۰ س ۳ ج ۳ - ع ۵۵۰).

qubin

جُوذِن.

مِس. گویند: «جُوذِنُ اَشِجْ». یعنی، دیگی از مس، دیگی مِسی.

(ص ۳۴۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۶).

*** جُوذِنُ اَشِجْ.**

دیگی مِسی.

(ص ۳۴۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۶).

جُوَزُ اَرَاغُتْ. کور-جور cor

زنی که با وی نزدیکی نتوان کرد، بدان سبب که جز مجرای بول ندارد. رَتْقاء. و < جُوَزُ اَوْتُ >.

(ص ۸۷ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۵).

kor - jur

جُوَزُ اَوْتُ. جور

گیاه پیچیده و به هم درشده (نزدِ غُزان). (اصلِ لغتِ «جُوَزُ اَرَاغُتْ» نیز از همین است). و < ۲-اُتْ >.

(ص ۸۷ س ۹ ج ۳ - ع ۴۹۵).

fox

۱- جُوغْ.

زبانۀ آتش پس از آنکه هیزم بگدازد و یک پاره آتش شود.

(ص ۹۳ س ۳ ج ۳ - ع ۴۹۹).

// foxa - cuxa

۲- جُوغْ.

(با اِشمام) جامه‌دانِ کالا.

(ص ۹۲ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۹۸).

40x

۳- جُوغُ.

تابش آفتاب. لُعبِ شمس. یعنی، چیزی که در گرما از بالا مانند
تارهای عنکبوت فرود آید. مُخاطُ الشَّیطان.

(ص ۹۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۹).

40x

۴- جُوغُ.

> = جُوغُ <. < جُوغُ > غلبه و غوغا. و < جُوغُ >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۹۸).

40P+11

جُوغُلُی.

(به لغتِ گنجاک). آبکش و صافی تُمَاج و آن شاخه‌های نازک
است که به هم بافند و چون کفگیر سازند.

(ص ۳۲۶ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۴).

جُوَقُ آز.

(به غزی) مَرِدِ نَدْل!

(ص ۹۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۰).

جُوَّةُ جُوَّةُ.

کلمه‌ای که با آن اسبان را برانند و نیز دور کنند. < جُوَّةُ جُوَّةُ >.

(ص ۸۳ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۳).

* جُوَّةُ جُوَّةُ.

همان «جُوَّةُ جُوَّةُ» است که حرف لین (واو) به‌هنگام تُند بر

۱- نَدْل در عربی معنای مناسب این جا ندارد. احتمالاً کلمه نَزْل باشد به‌معنی پست و
خسب و فرومایه. در چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۳) معادلِ نَدْل «پَشْکَشْ آدَم» آمده
است.

زبان آوردن از آن افتاده است و این عمومیت دارد. < جوة >
جوة <.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۳-ع ۴۹۳).

جی - جی

۱- جی.

نم. تری. رطوبت. گویند: «جی پیژ». یعنی، زمین نمناک و
مرطوب.

(ص ۱۵۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۳۵).

۲- جی.

نزد همه طوایف ترک پسوندی است که افزوده می شود به اسم
و از آن اسم برای صاحبان حرفه صفت می سازند. چنانکه از
«تریغ» به معنی زراعت و کشاورزی «تریغجی» ساخته می شود
برای کشاورز و زارع و از «اتک» به معنی موزه و کفش «اتکجی»
درست می شود برای موزه دوز و موزه فروش. اما کلماتی نظیر
«بزدجی» به معنی رونده و «تزدجی» به معنی ایستاده و قائم نیز
ایضاً صفاتی هستند که از فعلها ساخته شده اند. و سزاوار است
که قاعده ساختن آنها روشی یکسان داشته باشد.

این قاعده در کلمه دارای قاف با کاف یا مشبعه و جز آن
دگرگون نمی شود اما در لغات مردم چگل و کاشغر و بلاساغون
و آرغو و برسغان و ایغر تا چین علیا صفات فاعلی در این معنی
از فعل امر بنا می شود و به جای حرف «دال» که نشانه فعل
ماضی است، در کلمه دارای «قاف» یا «غین»، حرف «غین»
می آورند و در جز آنها کاف رکیکه (گاف فارسی) و «جی»

به جای خود باقی می ماند و اینک شرح آن:

در فعلِ امر «بَرُ» به معنی برو، رونده را «بَرغُوجی» می گویند. و

گفته می شود «تُرُ» یعنی بایست، ایستنده و قائم را «تُرغُوجی»

می گویند. و گفته می شود در کلمه دارای قاف: «یاقُرغُوجی» یای قو

یعنی به زه کننده کمان. و گفته می شود: «تَفَارُ قَبغُوجی». یعنی، دار قار

دزد و رباینده کالا، به کلمه دارای «غین». و گفته می شود: «اَثُ

سُفغَزُ غُوجی» یعنی سیراب کننده اسب. و نیز: «مَنی

اُدغُوزجی» یعنی بیدار کننده من. سوزداری

در مورد دو حرفی، در کلمه دارای «غین». غین کلمه به قاف اویورجی

تبدیل می گردد. گویند: «تاغُقا اَعغُوجی». یعنی، بالارونده از اعجاز

کوه. و گویند: «قُوی سَعغُوجی». یعنی، دوشنده شیر.

و این «غین» از آن جهت به «قاف» مبدل شده است که دو

حرفِ حلق با هم از جنسِ واحد گرد آمده اند و گران می آید

سخن گفتن با آن دو، لذا یکی به قاف بدل می گردد تارفعِ گرانی

و سنگینی تلفظ بشود.

همچنین است حکم در فعلِ امر که اگر آخر کلمه «غین» باشد

به «قاف» بدل می گردد. مانند گفته ایشان: «تاغُقا اَعغِیلُ». یعنی،

بر کوه بالا برو. و: «سُوتُ سَعغِیلُ». یعنی، شیر بدوش.

اما در کلمه دارای «کاف» به جای حرفِ «دال» که نشانه ماضی

است کافِ رکیکه (گاف فارسی) می آورند و می گویند:

«کُلگُوجی اَزُ» یعنی مردِ خندان. و گویند: «اُفکاکِرُ کُوجی».

یعنی، مردِ در آینده به خانه. و گفته می شود در کلمه مُمال

«بِرْمَاقُ تیرکُوجی» یعنی، گردآورنده پول. و: «آثُ بَرکُوجی»،
یعنی راننده اسبان.

این قاعده معمول عُزان است و کسانی را که با عُزان نام بردم
قیاس و سخنشان بر روش و ترتیبِ نخستین است.
و عُزان و کسانی که با عُزان نام بردم با ترکِ چگلی و جز ایشان
در این باره توافق کرده‌اند تا خلاف از میانه برخیزد، چنانکه
عُزان گویند «بِرْعُجی» به پیک و سفیر و واسطه میان دامادان و
پدرزنان و نمی‌گویند: «بِریدَجی». و می‌گویند: «تَرْعُجی»
به کشاورز و نمی‌گویند: «تَریدَجی». و در همه گویشها چنین
است.

پس چون این صفات را از امر بنا کردند و فعلِ امر آخرش ساکن
(مجزوم) بود لذا نمی‌توانستند تنها به افزودنِ «جی» که نشانه
فاعلیت است اکتفا کنند و بگویند، «بَرَجی» یعنی رونده و
«تُرَجی» یعنی قیام‌کننده و ایستنده، چون در این حال حرفِ راء
متحرک می‌شود و از ساخت و صیغه امر دور می‌گردد، بدین
سبب «غین» را در کلماتِ دارای قاف و مشبعه و کاف و جز آنها
بدان افزودند تا بنای امر با سکونِ حرفِ آخرِ آن برجا بماند.
پس آشکار شد که ساختن این صفات در زبانِ این طوایف از
فعلِ امر است.

اما داخل شدنِ «غین» یا «کاف» سزاوارتر است از سایر حروف
در این صفات از جهتِ معنی و این از آنجاست که این دو حرف
در مصادرِ مضاف نیز داخل می‌شوند، چنانکه: «آنکُ تُرْعی

نَتَكْ». یعنی، چگونه است ایستادنِ وی. و نیز: «تازُکلیکی
بُرُکجیکا». یعنی، آمدنِ کَل و بیمو به سویِ کُلاهدار.
و گاه وصف کرده می‌شود فاعل به مصدر همچنانکه گفته
می‌شود در عربی «رَجُلٌ نَوْمٌ» به جای «رَجُلٌ نَائِمٌ» و «صَوْمٌ»
به جای «صَائِمٌ». و مانند گفته خدای تعالی: «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ
مَأْوَاكُمْ غَوْرًا»، یعنی غائرًا.

(ص ۴۱ س ۳ تا ص ۴۴ س ۵ ج ۲-ع ۲۹۱ تا ۲۹۳).

4it

جیت.

نامِ دیبایِ چینی که بر آن نگارها منقوش باشد.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۵).

جَیْدَم.

نامِ نمدی است نازک که از آن بارانیا سازند و با آن درون
بسترها و گستردنیاها را پُرکنند.

(ص ۱۳۳ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۲).

جیز.

(بازایِ بین دو مخرج) میخِ بزرگِ آهنی. و میخهایِ زره را نیز
گویند.

(ص ۸۹ س ۵ ج ۳-ع ۴۹۶).

جَمُغ - جَمُغ - کَبِغ - کَبِغ

۱- جیغ.

پرده که برایِ اهلِ حرم و پردگیان از «قِصوم» سازند به عنوانِ
پوشش. و قِصوم گیاهی است نازکتر از نی و لطیفتر از آن.

(ص ۹۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۹).

۲- جیغ.

نام آرَشِ (ذراع) ترکی است و آن به اندازه یک سوم آرَشِ (ذراع) معمولی است. با آن میان مردم چادر نشین کرباس می پیمایند و ذرع می کنند.

(ص ۹۳ س ۶ ج ۳ - ع ۴۹۹).

qil

۱- جیل.

(به غزی) کبک.

(ص ۹۸ س ۱ ج ۳ - ع ۵۰۲).

qil

۲- جیل.

نشانه و اثرِ ضَرْب بر بدن. جای ضربه بر تن.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۳ - ع ۵۰۲).

qin

جید

* جین

راست و درست. < جین بُتُنِ کِشی >. و < جینِ سُوزُ > و < جینِ کِشی >.

(ص ۴۳۳ س ۲ ج ۱ و ص ۱۰۱ س ۶ و ۷ ج ۳ - ع ۲۰۱ و ۵۰۳).

qin

جین بُتُنِ کِشی.

امین و ناصح. درستکار و اندرزگو. < جین >.

(ص ۴۳۳ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۱).

جینِ سُوزُ.

سخنِ راست. < جین >.

(ص ۱۰۱ س ۶ ج ۳ - ع ۵۰۳).

جين كِشى.

مرد درستكار راستگوى. امين صادق. < ← جين >.

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۳ - ع ۵۰۳).

ci → cim

cimeilax

جى پير.

زمين نمناك. < ← ا- جى >.

(ص ۱۵۶ س ۲ ج ۳ - ع ۵۳۵).

چ

cayan

السنه ٢٠٠٦

چاذن.

كزدم. عقرب.

(ص ٣٤٣ س ١٠ ج ١ - ع ٢٠٦)

ح

حُجْجُ حُجْجٍ.

کلمه‌ای که با آن بُزرا برانند.

(ص ۲۲۵ س ۶ ج ۲ - ع ۴۰۷).

حُقُوبَرِي.

گِلِ کوره. طينِ بُوَطَقَه.

(ص ۱۸۴ س ۶ ج ۳ - ع ۵۵۲).

خ

خاقانُ.

پادشاهِ بزرگ از فرزندانِ افراسیاب. < خانُ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۳).

خانُ.

پادشاهِ بزرگ از ایشان (ترکان) و بدان نامیده می‌شود هرکه از فرزندانِ افراسیاب باشد «خاقان» و سبب نامگذاری آن داستانی دراز دارد.

(ص ۱۱۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۳).

و < شاهدِ ذیلِ ۲- «تُوغُ» >.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۸).

ختائی.

نام چینِ علیاست. و < ذیلِ ۱- «تَفُغُجُ» >.

(ص ۱۸۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۵۰).

* خُجَنْدَه.

نام رودی است.

(ص ۳۰۵ س ۶ ج ۳-ع ۶۲۳).

خُجُونَاکْ.

خریزه تازه و تر با نقش و نگار که آن را ببینند. شَمَامَه.
دستنبوی.

(ص ۴۰۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

خُزَار.

نام جایگاهی است به سرزمین ترک.

(ص ۳۴۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۷).

خَسْنِی.

داروی هندی است که در ظرفِ کودک ریزند تا بلیسد و
فربه شود.

(ص ۳۶۳ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۸).

خَفْسِی.

حُقَه. قوطی.

(ص ۳۵۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۱۳).

خُلِنک.

نام دیبائی است با رنگهای گوناگون که از چین آرند.

(ص ۲۷۵ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۶).

۱- خُمَارُو.

میراث و مُردَه ریگ. گویند: «بُونِی اَتَمْ دَنْ خُمَارُو بُلْدِمْ». یعنی،

من این را از پدرم میراث یافته‌ام.

(ص ۳۷۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۳).

۳۳۰۰۱۰

۲- خُمارو. umarī

یادگار. یادبودِ اموال. تذکره، بدین توضیح که برحسبِ عادتِ ترکان چون یکی از بزرگان کشور بمیرد، برای پادشاه چیز گرانبھائی را از مالِ او جدا می‌کنند و بدان مال «خُمارو» می‌گویند. یعنی، یادبودی از وی.

مرد یا زن بدان نامیده می‌شوند.

و همچنین آنچه مسافر برای خویشانِ خود به‌عنوانِ یادگاری و یادبود گذارد «خُمارو» است.

(ص ۳۷۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۳).

خَمیر:

صورتی از «امیر» است. (در تداولِ غُزان، چه گفتنِ «امیر» برای ایشان دشواری دارد و «امیر» نتوانند گفتن. و < ← اُیغُر >.

(ص ۱۰۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۹۶).

ganda - Handa

* خندا. anda

< = قندا >. < ← قندا >. کجا؟ آین. (غُزان و قفُجاقان که

طبقه‌ای از خَلج هستند در تداولِ خود «قاف» را به «خاء» بدل کنند و گویند: «خندا آزدینک»، یعنی کجا بودی؟ ترکان گویند:

«قندا آزدینک». gandaydin

(ص ۱۶۵ س ۲ ج ۲ - ع ۵۴۱).

gan

خُونِ ایش. ← حَوْنٌ - مَان

مَان عَارَا

کاری که در آن مُدارا و نرمی نباشد. گویند: «خُونُ خَرَا ایشلما».
یعنی، کاری که در آن درشتی باشد مکن.

(ص ۱۰۱ س ۸ ج ۳-۲ ع ۵۰۳).

خیاز مَراژ.

> مُزدور. آجیر <.

مَراژ، مزدور و آجیر است (به لغت آرغُو و یغما) و گفته می‌شود:
«خیاز مَراژ». < ← مَراژ >.

(ص ۳۴۵ س ۲ ج ۱-۲ ع ۲۰۷).

* خیز.

نزدِ غُزان و قفجاقان، دختر. (= قیز) نزدِ ترکان < ← قیز >
گویند: «خیزم». یعنی، دخترم.

(ص ۱۶۵ س ۱ ج ۳-۲ ع ۵۴۱).

* خِیو.

لغتی است در «قِیو» در تداولِ غُزان و قفجاقان. < ← قِیو >.

(ص ۱۶۴ س ۱۷ و ص ۱۶۵ ج ۳-۲ ع ۵۴۱).

د

۱- داغ. دا = یا = یو غ = خ = د = گ yox

«داغ». کلمه‌ای است به معنای «نیست». لئیس. (لغتِ آرغوست). < ← داغ >. گویند: «أل أندغ داغ أل». یعنی، همانا آن چنین نیست.

غُزان کلمه را از قوم آرغو گرفته‌اند و دگرگون ساخته، بدین توضیح که آنچه را ایشان می‌گفتند «داغ أل»، گفتند «تکُل»، در ^{۱۴۵۱} معنی نیست و لئیس، چه غُزان در همسایگی آرغو بودند و در کلماتشان آمیزشی با کلماتِ آنان هست.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳ - ع ۵۱۱).

DAĞ

۲- داغ.

درفش و داغ و آلتِ داغ کردن که با آن اسبان را نشان و داغ کنند. و فارسی‌زبانان این لغت را از ترکان گرفته‌اند و گفته نمی‌شود که این لغت فارسی است زیرا آنان چارپا ندارند آن اندازه که ترکان

دارند تا برای نشانه و داغ آنها نامها داشته باشند.^۱ و من این لغت را در سرحد‌های اسلام و کُفَر (تُغور) شنیدم.

(ص ۱۱۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۱۱).

* داغُ اُلِ لُوخ

چنین نیست (به لغتِ آرغو). این کلمه را ترکان غُز گرفته و به «تَکُلُّ» تغییر داده‌اند، یعنی دال را به تاء و غین را به کاف بدل ساخته و دو الف را حذف کرده‌اند. و < تَکُلُّ > غ ← ک

(ص ۱۱۴ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۱).

DADI DADA ایندلیتره

ددا.

(به غُزی) پدر: اُب.

(ص ۱۶۶ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۲).

ددم. ؟

تاج و اِکلیلی که عروس در شبِ زفاف بر سر نهد.

(ص ۳۳۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۰).

دش.

پسوندِ مُصاحَبَت و مقارنه است. < هم >. به دو فرزند که از یک شکم باشند «قَرِنْدَش» گویند. «قَرین»، شکم است و «دَش» که به آن پیوندد معنایِ مُصاحِب و یارِ شکم بدان می‌دهد. همشکم.

و گفته می‌شود به پستان «اَمِک»، پس به دو شیرخوار از یک

۱- سخن مؤلف و استدلال او جای تأمل دارد.

پستان «امِکَدَش» گویند. یعنی، یار و مصاحب پستان. و گفته می‌شود «پیرَدَش» به دو شخص که از یک سرزمین باشند و به همین مناسبت است که گفته می‌شود «قَدَش» به برادر و خویش. اصل آن «قا»ست به معنی ظرف و «دَش» که بدان پیوست معنای خویش و نزدیک می‌گیرد، چه هریک از آن دو بئِتوتَه کرده‌اند و شب به سر آورده‌اند در یک ظرف که شکم مادر باشد.

و گویند: «کُنْکَلَدَش». یعنی، مصاحب و یارِ دل، زیرا که نام قلب و دل «کُنْکَل» است. همچنین است «تُودَش» که معنایش مُقارِنِ رنگ و نشان است. < تُوَدَش تَنُک >.

(ص ۳۴۰ س ۱۷ و ص ۳۴۱ ج ۱ - ع ۲۰۵).

ḍava

وی = وه

دقی.

شتر. < = تَقی >. (نزدِ ترکان). و < = دَوَا >. (نزدِ غُزان). < = تَقی > و < = دَوَا >.

(ص ۱۵۴ س ۱۹ ج ۲ - ع ۳۶۴).

DIK

* دِک.

< راست و قائم >.

چون چیزی راست و کشیده و قائم برپا ایستد گویند: «دِک» تُرْدی.

(ص ۲۸۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۸).

Tok

* دُکُ. دُ = تو

> کفِ دست با انگشتانِ بسته به هم پیوسته <.

گفته می‌شود: «دُکُ اُزدی». یعنی، ضربتی آرام و خفیف زد با کفِ دستِ با انگشتان به هم پیوسته خود.

(ص ۲۸۰ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۸).

40X

دُکُ مینک. دُ = هوک = خ

گویند: «دُکُ مینکُ یَرماقُ». یعنی، چند هزار درهم.

(ص ۲۸۰ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۸).

و < شاهد «سِنکُکُ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۰۵).

دُکُکُ! دُ = ت - ت - پ - ک - ک - ت - ق

سُفالِ مایل به سیاهی و آن مانند کوزه و سبوی شکسته سر است.

(ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۵).

دُشُکَا. دُ = ت - ج - ن - ر - ق - کَا = ے

نوعی تره، قُنابری. (لغتِ گَنجاک است).

(ص ۴۰۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۵).

دُنکَال. دُن = آل - کَا = نَه - دُن = قَال

کَفه گندم، یعنی قسمتهای سخت و کوفته نشده خوشه، که به وقتِ پاک کردن دور کنند. کُزَل. کُغْبَرَه.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۳ - ع ۶۱۱).

دَنک دُنک.

> اسم صوت است. دَنگ دُنگ <.

گویند: «دَنک دُنک اَتی نائک». یعنی، دریافته و احساس کرده شد چیز. مانند گفته ایشان «تَنک تَنک اَتی». یعنی، آواز داد.

(ص ۲۶۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۰).

ḍaṇḍ

۱- دَوا.

بار درختِ گَز (طرفاء) که رنگرزان به کار برند.

(ص ۱۷۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۹).

ḍaṇḍ

۲- دَوا.

نام هر گلوله از پشم که فتیله مانند حلقه کنند و سپس در بازو افکنند و بریسند.

(ص ۱۷۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۹).

ḍaṇḍ

۳- دَوا.

شتر را گویند (غزان) و دیگر ترکان «تَفی» گویند > «تَفی» <.

(ص ۱۷۱ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۴).

ترکان «تَفی» گویند و غزان ایضاً «دَفی» و «دَوا». > «دَفی» < و

> «تَوا» <.

(ص ۱۵۴ س ۱۹ ج ۲-ع ۳۶۴).

دیدک.

پوششِ هودج (کبیسه) خاص عروس که روزِ کوچ در آن از بیگانگان پوشیده و مستور شود.

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱-ع ۲۰۵).

ذ

ذا = دا = تا = ذی = ذک = ذک = ذک

ذی = ذی = ذی = ذی = ذی = ذی = ذی = ذی

ذاع

> = ذاع < . < ذاع > . نیست . کیس .

(ص ۱۱۴ اس ۱ ج ۳ - ع ۵۱۱)

ر

رَبِّجَتْ.

بیگار. سُخریه. تکلیف کردن کاری به کسی بی پرداختِ مزد و آن
نظیر به رایگان گرفتن فرمانروا چارپایانِ رعیت را است و نهادنِ
بارهای خود بر آنها. (لغتِ گنج‌اکی است).

(ص ۳۷۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۷).

ز

زانبی.

جیرجیرک. صَرَّازُ اللَّيْلِ.

(ص ۲۵؛ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۳۴).

زانبی آرث.

نام گریوه و گردنه‌ای است میان قُجَنکارباشی و بلاساغون.

(ص ۳۲۵؛ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۳۴).

زَبْ زَبْ

کلمه‌ای است که حکایت از سرعتِ انتقالِ گام در راه رفتن کند.
گویند: «زَبْ زَبْ بَرِّغِلْ». یعنی، بشتاب.

(ص ۲۶۸؛ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۰).

زَرَّغُنْجُمُوذْ.

پلنگ مُشک. سِنَجِلَاطْ که به فارسی پلنگ مُشک گویند.

(ص ۴۳۶؛ س ۵ ج ۱ - ع ۲۶۴).

زَرَنْزَا^۱.

عُصْفَر، گیاهی است که تخم آن قِرْطِم است.

(ص ۳۷۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۶).

زَرَنْزَا اُرْغِي.

قُرْطِم. تخم گیاه عُصْفَر است.

(ص ۳۷۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۶).

زَقْ زَقْ.

کلمه‌ای است که با آن قوچان را به شاخ زدن برانگیزند و تحریک کنند.

(ص ۲۷۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۷).

زَنْكُم^۲.

نوعی از دیبای چین.

(ص ۴۰۲ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۳).

۱- ضبط حرف دوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۸۷ ج ۱) است.

۲- ضبط حرف سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۳۱ ج ۱) است.

س

۱- سا.

کلمه‌ای است به معنی اگر، «لَو». گفته می‌شود: «أَلْ أَفْكَابْرُ سَا». هرگاه رفت و اگر رفت. و گویند: «سَنْ قَجَانُ بَرَسَا سَنْ». یعنی، اگر رفتی تو. این کلمه فقط بر افعال داخل می‌شود.

(ص ۱۵۶ س ۸ ج ۳ - ع ۵۳۶).

۲- سا.

کلمه‌ای است به معنای «تو» اَنْتَ. گویند: «سَا اَيْرَمَنْ». یعنی، می‌گویم ترا. و الف کلمه مُبَدَل از حرف نون است < سَنْ > در گفته‌ایشان (ترکان) یا اینکه محذوف از کلمه «سَنُكَا» ی ایشان است. (الف به نون مُبَدَل می‌شود چنانکه در گفته‌ی خدای تعالی «لَنْسَفَعَا»^۱ و اَعْشَى گفت: «وَاللّٰهُ رَبِّكَ فَاَعْبُدَا»). < سَنْ >.

(ص ۱۵۶ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۳۶).

۱- قرآن کریم سوره ۹۶ علق، آیه ۱۵.

ag + sam ag

۳- سا.

اداتی است که به اسمها و فعلهایِ دو حرفی و سه حرفی افزوده می‌شود و می‌رساند که فاعل آرزو و خواهش انجام‌دادن آن را دارد. مثلاً از کلمهٔ دو حرفی «آت»، «آتسادی» ساخته می‌شود که خواهش و قصد و تمنای گوشت را می‌رساند: «آز آتسادی» یعنی، مرد تمنای گوشت کرد. یا کلمهٔ «آف» در گفتهٔ ایشان (ترکان) «آز آفسادی» یعنی، مرد آهنگ و نیتِ خانه کرد.

و اما در نامهای سه حرفی مثل «آجغ» که به چیز ترش و تلخ گفته می‌شود هرگاه مرد خواهش چیز ترش کند گویند «آز آجفسادی» و نیز در کلمهٔ «تتغ» به معنی لذت. در مورد مردی که خواستار لذت است گویند «آز تتفسادی». و این قاعده در بابهای زیاد بر سه حرفی نیز به کار می‌رود. می‌گویند: «آز قاغونسادی» یعنی، مرد آرزو و تمنای خربزه کرد. و گویند: «آز جنشترکسادی». یعنی، مرد آرزوی نوباوه و میوهٔ نوری که شبیه فندقهای چینی است کرد. و این قاعده قیاسی است و ما به برخی از آنها اشاره کردیم.

(ص ۲۳۴ س ۸ و ص ۲۳۵ ج ۱- ع ۱۴۲).

Sap

۱- ساب.

دستهٔ شمشیر و کارد. و در مثل است: «أعلان ایشی ایش بلماش أغلاق مُنکزی ساب بلماش». یعنی، کارِ کودکان کاری درخور اعتنا نیست، همچنانکه شاخ بز شایستهٔ دستهٔ کارد و شمشیرِ خوب نیست.

منک
buy

(ص ۱۰۷ س ۴ ج ۳- ع ۵۰۷).

۱ = نا سَنَوا = السَّحَابُ } ؟
 ب = و
 ۲- ساب. نوبت

ساب

نوبت

نوبت در پاسخگوئی به سخنی و کلامی. در آسیا کردن و در آبیاری نیز چنین است. گویند: «أل سُوزُ کالی ساب بیژماش». ^{کالی = لالی = کلمه} یعنی، رها نمی‌کند نوبت را برای سخن گفتن. و در آسیا کردن و جز آن گویند: «سِنِکُ ساب کَلدی». یعنی، نوبت تو رسیده است.

(ص ۱۰۷ اس ۷ ج ۳-ع ۵۰۷)

↑ سَنَوا

سابلغ قیاسی.

نام یکی از دژها و قلعه‌های سه گانه سرزمین تُخسی و چِگل.
 < قیاس >

(ص ۱۲۹ اس ۵ ج ۳-ع ۵۲۰)

ساتر.

دشنامی است به معنی «ای کسیکه دارای تبار و نژاد و اصل نیستی». «ای بی اصل و نسب و بی پدر و مادر».

(ص ۳۴۰ اس ۱۲ ج ۱-ع ۲۰۴)

ساج.

تابه. مقلاة.

(ص ۱۰۸ اس ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۸)

* سارِغ. غ = سی

< سارِغ اَرُک > و < سارِغ بُغا > و < سارِغ جُوْت >.

* سارِغ اَرُک.

زردآلو. مِشمِش. و < اَرُک >.

(ص ۶۶ اس ۱۲ ج ۱-ع ۴۷)

* سارِغ بُغا.

بُغای زرد، و «بُغا» داروئی است که از هند آورند. < بُغا >.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۴).

سارِغ جُوْت.

زرنیخ. < جُوْت >.

(ص ۱۲۲ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۶).

ساشِ اَت.

اسبِ رمنده. رَموک.

(ص ۱۱۲ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۱۱).

۱- ساغ.

(به غزی). خِرَد. عقل.

(ص ۱۱۴ س ۵ ج ۳ - ع ۵۱۲).

۲- ساغ.

(به غزی) زیرکی و هشیاری. فطنت و ذكاء. گویند: «سندا ساغ»

یوق». یعنی، در تو زیرکی و هشیاری نیست.

(ص ۱۱۴ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۲).

۳- ساغ.

(به غزی) تندرستی و صحّت و سلامت. گویند: «بینکُ

ساغمو». یعنی، آیا تن و اندام تو سالم و درست است.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۳ - ع ۵۱۲).

۴- ساغ.

نام شاخه‌ای و ترکه‌ای که با آن پشم را بزنند تا از هم باز شود.

(ص ۱۱۴ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۲).

ساغْ اَلِکْ.

(به غُزِی) دَسْتِ رَاسْت. یَدِ یُمْنِی. (و ترکان این لغت را نشناسند). < ← اُوْثْکُ اَلِکُ >.

(ص ۶۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۴۹ و ص ۱۱۴ س ۱۱ ج ۳ ع ۵۱۲).

ساغِرْ.

مخروطی به شکلِ هاون که در آن شراب ریزند.

(ص ۳۴۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۵).

ساغْ سُوْفْ.

(به غُزِی) آبِ پاکیزه صافی گوارا.

(ص ۱۱۴ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۲).

ساغْ کُنْکُلْ = (سنگ)

دلِ پاکیزه و پاک از کینه و حسد.

(ص ۱۱۴ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۱۲).

ساغِلِغْ.

اصلِ کلمه «سَغِلِغْ» است < ← سَغِلِغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۳).

ساغْ یَاغْ. سار

روغن. (غُزَان پیه را «یاغ» گویند). < ← یَاغْ >.

(ص ۱۱۴ س ۱۴ و ص ۱۱۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۱۲ و ۵۱۹).

munc 29

۱- سَاْفْ.

مَثَل. داستان. گویند: «سَاْفِدَا مُنْدَغْ کَلِرْ». یعنی، در مَثَل چنین می آید.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۳۴).

۲- ساف.

قصه. داستان.

(ص ۱۱۵ س ۱ ج ۳- ع ۵۱۲).

۳- ساف.

حکایت.

(ص ۱۱۵ س ۲ ج ۳- ع ۵۱۲).

۴- ساف.

رسالت. پیامبری.

(ص ۱۱۵ س ۳ ج ۳- ع ۵۱۲).

۵- ساف.

کلام. سخن.

(ص ۱۱۵ س ۴ ج ۳- ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳- ع ۶۳۴).

۶- ساف.

خبرها. حدیثها. و از آن به نبی و پیامبر «سافجی» گویند زیرا او
خبرها و قصه‌ها را بیان می‌کند و تبلیغ پیغامبری می‌نماید و
مثلها می‌زند.

(ص ۱۱۵ س ۵ ج ۳- ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳- ع ۶۳۴).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «أَرْقِش» >.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱- ع ۶۱).

۱- سافجی.

نبی. پیغامبر. پیمبر. رسول. زیرا او خبرها و قصه‌ها را بیان
می‌کند و رسالت و پیامبری را می‌رساند و مثلها و داستانها

می‌زند.

پیغمبری و رسولی از پیامبرانِ خدای تعالی. و اصل آن مأخوذ از «ساف» است و آن خبرها و سخنان و مثلهاست و پیغامبر می‌رساند این چیزها را. < ← ۴- ساف >.

(ص ۱۱۵ س ۵ و ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۳- ع ۵۱۲ و ۶۳۴).

۲- سافجی.

(به لغت غزی) رسول. پیک و سفیری که میان خویشان زوجه و دامادها با رسائل رفت و آمد کند (به لغت غزی). مردی که میان خویشان زوجه‌ها و دامادها با رسالتها رفت و آمد می‌کند زیرا او سخنان اینان را برای ایشان بازگو می‌کند و حکایت می‌نماید بنابراین آنچه گفتیم. و گفته‌اند:

بِلْكَا أَرَنْ سَفْلِرِنَ الْغِلِّ أَكْتُ

أَذْكَو سَقِغُ أَذْلَسَا أَوْزْكَا سِنْكَار.

می‌گویند: سخنان خردمندان را به‌عنوان پند فراگیرید. زیرا سخنان نیکو را اگر آدمی راهبر و مربی خود سازد حکمت را در دل رسوخ می‌دهد.

(ص ۱۱۵ س ۷ و ص ۳۲۵ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۱۲ و ۶۳۴).

ساق

ساق.

پسوندی که به‌اسم می‌پیوندد و معنی طالب و خواهان بدان می‌دهد. گویند: «أَلْ أَرُ أَلْ تَقْرُ سَاقُ». یعنی، او مردی است دوستدار مال. ← < ساق > و ← غساق >.

(ص ۴۶ س ۱۳ ج ۲- ع ۲۹۵).

ساک. ساه - سَه - سِاَلْ
saki

پسوندی که به اسم پیوندد و معنی طالب و خواهان بدان دهد.
گویند: «بُوَأْرَاغْتُ أُلْ أَرْسَاكُ». یعنی، اوزنی است خواهانِ مرد.
< ساق > و < کساک >.

(ص ۴۶ س ۸ ج ۲ - ع ۲۹۵).

۱- سال. سال

عَمْد به معنی تار (?).

(ص ۱۱۷ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۳).

۲- سال. siri salı

<= سِرْ > < سِرْ >. مایعات چسبنده که از سریشم ماهی
گیرند و با آن کاسه‌ها را بیالایند و بعد بر آنها نقاشی و ایجاد
نقش و نگار کنند.

(ص ۱۱۷ س ۸ ج ۳ - ع ۵۱۳).

سالجی.

آشپز. طَبَّاح (در اصل لغت)، پس کاردِ بزرگِ آشپز را «سالجی
بِجَاكُ» گویند. < سَالْجِي بِجَاكُ >.

(ص ۳۲۶ س ۱ ج ۳ - ع ۶۳۴).

سالجی بِجَاكُ.

کاردِ بزرگِ آشپز. < سَالْجِي >.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۳ - ع ۶۳۴).

۱- در نسخه چاپی معنی با علامت تردید آورده شده است و در چاپ اورومچی
(ص ۲۱۴ ج ۳) با نقل «تار» معادل آن را «موشو» آورده است.

* سام.

از اتباع است و «أم سام» به معنی علاج به کار می‌رود. «سام» تنها استعمال نمی‌شود.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۳).

سان. سان - سانس - سانس دان

عدد. شمار. گویند: «قوئی سانی نجا». یعنی، شمارِ گوسفندان چند و حساب آن چه اندازه است.

(ص ۱۱۷ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۳).

سائی. ساء - سج - سج - سچای - سچای -

زمین سنگلاخ سوخته. حَرّه.

(ص ۱۱۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۱۴).

سائی یرق. ساء - ساء - ساء - ی - ر - دار

جوشن.

(ص ۱۱۸ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۴).

سائی یرق، جوشن و «گبای یرق» زره است. < یرق >.

(ص ۱۲ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۱).

۱- سَب. ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء

جهاز هر عروس. و آن مال و خواسته اوست.

(ص ۲۶۸ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۰).

۲- سَب. ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء - ساء

کلمه‌ای که بر سرِ صفت درآید و تأکید را رساند. چون «سَب

سِرْغ». یعنی، زرد زرد. سخت زرد. < سِرْغ >.

(ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۸).

و < ذیل ۱- «تس» >.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۵).

سِبَّ (سین)

گُرّه اسب چون به سال دوم درآید.

(ص ۲۶۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۰).

سَبَّاتُ (سین) سبب است

سِبَّاتُ (سین) سبب است

(به لغت کاشغری) گشنیز.

(ص ۲۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۹).

Dabal

سَبْتِغَانُ (سین) سبب است

< پیوسته جنباننده >.

گویند: «بُوَاتُ أَلْ قُدْرُقُ سَبْتِغَانُ». یعنی، این اسبی است که دائم دُم خود را می جنباند.

همچنین است سگ هنگامیکه طمع در نان کند به چاپلوسی دُم جنباند، یا اینکه کسان خود را ببیند و تملق و فروتنی کند.

(ص ۴۲۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۶).

سَبْرَانُ (سین)

نام شهری از شهرهای غزان. عامّه آن را «صَبْران» با صاد نامند. در حالیکه صاد در لغت ترکی مدخلیتی ندارد.

(ص ۳۶۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۹).

سُبْران! سُب = دُو دُوران

(به غُزی) هرچیز دراز به شکل مَناره و مانند آن.

(ص ۳۶۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۱۹).

SŪPŪR + *2

سُبْرُکُو. سُبْرُکُو

جارو. جاروب. می‌کنسه.

(ص ۴۰۶ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۵).

سُبْرُنْدی. سُبْرُنْدی

خاکروبه. قُمامه.

(ص ۴۰۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۷).

سُبْرُغان. دُرُیُو غار.

ستودان. ناوه‌س. مقبره کافران. و درمَثَل است: «سُبْرُغان دا اَف بُلْماس بُبْرُغان دا او بُلْماس»^۲. یعنی، برای زندگان خانه‌ای در مقبره و گورخانه پیشینیان نیست و همچنین شکاردر زمینهای شوره زیست نمی‌کند، بلکه با جایگاههایی خود می‌گیرد که در آنها آب و گیاه باشد.

(ص ۴۲۵ س ۱۵ و ص ۴۲۶ ج ۱ - ع ۲۵۷).

سِبْرُغُو.

مِزمار. نای.

(ص ۴۰۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۵).

۱- در نسخه چاپی با باء آمده است اما در عکسی و چاپ اورومچی (ص ۵۶۸ ج ۱) با یاء است.

۲- جای دو کلمه «او» و «اف» را با یکدیگر در این مثل برای ارتباط صحیح با معنی عوض کردیم.

س ← ی

سَبْ سَرِغْ.

زرد زرد. کاملاً زرد. سخت زرد. < ← سَرِغْ >.

(ص ۲۷۶ س ۱ و ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۶ و ۱۸۸).

سَبِغْ.

قطعه زیرین خرگاه و چادر.

(ص ۳۱۲ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۸).

۱- سَبِکْ. س = ر دیکت

قُطْب و میله آسیا و آن آهنی است که آسیا بر آن می‌گردد.

(ص ۳۲۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۵).

۲- سَبِکْ.

نی که در گهواره کودک نهند برای اینکه در آن ادرار کند.

(ص ۳۲۵ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۹۶).

sap

۱- سَبِلِقْ.

هرچیز که برای ساختن دسته شمشیر و کارد مناسب باشد.

(ص ۳۹۱ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۶).

sap

۲- سَبِلِقْ.

نصاب و پیمانه هرچیز.

(ص ۳۹۱ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۶).

۱- سَبِنْ.

گاواهن با همه لوازم و آلاتش.

(ص ۳۳۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۳).

۲- سَبْن. ب-ب سَبْن

کشاورزی زمین. فلاحِ ارض. و در مثل آمده است: «سَبْنْدَا
سَنْدُرْش ا بُلْسَا اُرْتُكُنْ دَا اِرْتَش بُلْمَاش». یعنی، اگر به‌هنگام
کِشت مُجَادله و گفتگو واقع شود به‌هنگام دروکردنِ محصول
دشمنی روی نمی‌دهد.

مثل را برای کسی زنند که ازو خواهند که کار را در آغاز با تدبیر
استوار و محکم سازد تا در پایان به‌مجادله و ستیزه نکشد. و
< «سَنْدُرْش» >.

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۳).

سَبِي. سَبْت = سَبِي بِحَا سَبِي سَبِي

هر چیز درازِ نوک‌تیز. و به مناسبت آن به سرِ انسان اگر گرد
نباشد «سَبِي باش» گویند.

(ص ۱۶۳ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۰).

* سَبِي باش.

سرِ آدمی اگر گرد نباشد. < «سَبِي» >.

(ص ۱۶۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۰).

سِبَاقُر. سِب = سَب = سَبِي = جِب + اَقْرِي سَبِي

توبره. علفدان.. مِخْلَاة. (اصل کلمه «سِب اَقْرِي» است، یعنی
علفدانِ اسبِ دو ساله).

(ص ۴۰۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۴).

سَتَا.

> بُصَّد. ۱ < بُسَّد. مرجان <.

(ص ۱۶۴ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۱).

Sat

سَتَّجِي.

بایع. فروشنده (نزدِ ترکمانان). سَتَّوْجِي (نزدِ ترکان).

> ← سَتَّوْجِي <.

(ص ۲۳۹ س ۳ ج ۲ - ع ۴۱۴).

sat-AL

سَتِّشْغَانِ الشَّغَانِ.

> دائم معامله و خرید و فروش کننده <.

گویند: «الَاژِ اِکِّي / تَفَاژِ سَتِّشْغَانِ الشَّغَانِ لَازِ اَل»، یعنی آن دو

پیوسته دادوستد می‌کنند اموال را و خرید و فروش می‌نمایند.

و در ترکیب دیگری: «سَتِّشْغَانِ تَفِّشْغَانِ» همینطور است و آن

مأخوذ است از گفته ایشان «سَتِّي» یعنی، فروخت و «تَفْدِي».

یعنی، به تصرف درآورد. ← > سَتِّشْغَانِ تَفِّشْغَانِ <.

(ص ۴۲۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۸).

سَتِّشْغَانِ تَفِّشْغَانِ. ك = حَاصِّغَانِ

> ← فروشنده و خریدار دائمی <. > ← سَتِّشْغَانِ الشَّغَانِ <.

(ص ۴۲۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۸).

Sat

سَتِّغِ.

دادوستد. خرید و فروش. مُبَايعَه.

(ص ۳۱۲ س ۶ ج ۱ - ع ۱۸۸).

۱- در ترجمهٔ ایفوری چاپ اورومچی آمده است که مراد «بُسَّد» به معنی مرجان است که به غلط با صاد نوشته شده است.

Sat

سَتَّغَانُ.

بسیار فروشنده بیّاع.

(ص ۲۳۹ س ۴ ج ۲-ع ۴۱۴).

سَتِّغْسَاقُ.

> خواهان و آرزومند بیع <.

(ص ۲۳۹ س ۷ ج ۲-ع ۴۱۴).

سَتِّغْسَقُ.

> خواهان و آرزومند بیع <.

گویند: «أَلْ أُنَى سَتِّغْسَقُ أَلْ».

(ص ۲۳۹ س ۱۳ ج ۲-ع ۴۱۴).

سَتَّغْلُقُ.

> سزاوار و مستحقّ بایع و فروشنده بودن <:

گویند: «أَلْ سَتَّغْلُقُ تُرُّرُ». یعنی، حق اوست که بایع و

فروشنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۱۴).

SAT

سَتِّغْلِقُ نَانِكُ.

چیز آماده شده برای فروش و بیع.

(ص ۴۱۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۵۱).

سَتِّغْلَى.

عازم و مصمّم فروش کالا. گویند: «أَلْ تَقَارِنُ سَتِّغْلَى أَلْ». یعنی،

او قصد دارد فروشنده کالا و متاعش باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۶ ج ۲-ع ۴۱۴).

Sati

سَتُّوجِی.

فروشنده. بایع (نزدِ ترکان). سَتَّجِی (نزد ترکمانان و همسایگانشان).

(ص ۲۳۹ س ۱ ج ۲ - ع ۴۱۴).

سِتْکُون.

شهری است از شهرهای غزان.

(ص ۳۶۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۲).

سَتْمَا.

جای آرام و خوابِ پالیزبان بر سرِ درخت.

(ص ۳۶۲ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۸).

سَجْ.

مو. موی. شعر.

(ص ۲۷۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

و < ذیلِ «بِلْت» >.

(ص ۲۹۶ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۸).

و < اَزْمَاسَجْ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۳۴).

و < سِغْنُ سَجْ >.

(ص ۳۳۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۳).

و < سُّفْلَانْکِ سَجْ >.

(ص ۲۸۵ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۱۲).

و < قِرْتْ سَجْ >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۲).

و < كُتُّ سَجْ > .

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۰).

و < يَتُّتْ سَجْ > .

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

سج + ع

سَجْ .

کلمه‌ای که حکایت و بیان از کندی چیزی و ناتوانی آن کند. گویند: «قَلِجْ سَجْ قِلْدِي». یعنی، شمشیر کند شد. و گویند: «أَرْسَجْ قِلْدِي». یعنی، مرد سستی نشان داد در پذیرفتن امر.

(ص ۲۷۰ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۱).

سج + ع

سَجَا .

(به غزی). گنجشک. عُصْفُور.

(ص ۱۶۵ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۱).

سج + ع

سَجْفَاقْ .

بسیار دفع فضولات و پلیدی کننده (و این از نظر قیاس نادر و شاذ است زیرا قیاس آن است که در محلّ قاف، حرفِ نون باشد < سَجْفَاقْ >، چه صفاتی که معنی دوام دارند بر این روش ساخته می‌شوند. چنانکه گفته می‌شود «أَرْغَانْ أَتْ». یعنی، اسب پیوسته پیشی‌گیرنده. و گفته می‌شود: «أَلْ ایشْ قَلْغَانْ أَلْ». یعنی، او پُرکار و کثیرالعمل است.

(ص ۳۹۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سج + ع

سَجْفَاقْ كِشِي .

کسیکه مال خود را بر باد دهد. باد دست. مُسْرِفْ. مُبَدِّرْ.

ولخرج.

(ص ۳۹۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سجغان

سجغان

سِجْغَان.

مُوش. و در مثل است: «الْدَجِي سِجْغَانُ مُوش تَشْقَى قَشِيرٌ». یعنی، موش که مرگش نزدیک آید خصیه‌های گربه را بخارد. و این مانند آن است که گویند «كَالْبَاحِثِ عَنِ الْمُدِيَةِ». مانند جستجوکننده‌ی کارد.^۱

مثل درباره‌ی کسی زده می‌شود که گیرد چیزی درآید که هلاکش در آن باشد.

(ص ۳۶۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۰).

و < > مثل ذیلِ «ألم» < .

(ص ۷۲ س ۵ ج ۱ - ع ۵۰).

و < > مثلِ ذیلِ «بیرم» < .

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۶).

و < > مثلِ ذیلِ «أزسلان» < .

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳ - ع ۶۲۲).

و < > ذیلِ «بَرَس» < .

(ص ۲۸۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۴).

سِجْغَانِ پِلِی. سجغان پیلی

نام یکی از سالهای دوازده‌گانه‌ی ترکان.

(ص ۲۸۹ س ۱۱ و ص ۳۶۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۴ و ۲۲۰).

دَنَه‌شان گیرد و آیند و سرگربه بخارند.
ناصر خسرو (دیوان، ص ۱۰۵ ح).

۱- مثلست این‌که چوموشان همه بیکار بمانند

سُجُکْ.

> = سُوجُکْ <. < > ← سُوجُکْ >. شراب. گویند: «سُجُکْ آرِکْ
قُسْتُرْ دِی». یعنی، شراب او را به قی کردن انداخت.

(ص ۱۵۰ س ۷ ج ۲ - ع ۳۶۲).

سَجَلِغْ آز. ^{با}

مرد پُرمو. مرد با موی بسیار. شعرانی.

(ص ۳۸۶ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۳).

سَجِنْدِی نَانِکْ. سپیدی ساجیندی

چیزهای افکنده و پراکنده شده.

(ص ۳۷۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۵).

سَجْوْ. ساجو

ریشه جامه و دستار و مانند آن.

(ص ۱۶۵ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۱).

سَجْوُقْ نَانِکْ. سِرُقْ ساجوق

چیز پراکنده. شیء منشور.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

سَخْسِینْ.

شهری نزدیک بُلغار و آن همان «سوار» است.

(ص ۳۶۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سِدِرْزَغَاقْ.

زنگله یعنی سُم شکافته چهارپایان. ظَلْف.

(ص ۴۱۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۱).

siyirmaq ^{sbldblvblm}
تشر- پیرین- پامام.

سیزیم سیزیم

(به غزی) دوال و تسمه و تازیانه از پوست ناپیراسته.
< سیزیم >

(ص ۴۰۲ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۳).

سیزیم ^{sdlr'm}
سیزیم ایشلیغ از.

به مردی گفته می شود که کار را به انجام می رساند و چیزی از آن
برای دیگری نمی گذارد.

(ص ۴۰۲ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۳).

sidok (siyug-suyug-suvux)
سیدک ^{su}

شاش. ادرار. بول.

(ص ۳۲۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سیدنک گول سیدنک گول

نام دریاچه ای نزدیک قجنکار باشی. < سیدنک گول >

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۳ - ع ۶۰۵).

سیزیغان سیزیغان ^{siy}
سیزیغان سیزیغان ^{siy}
سیزیغان سیزیغان ^{siy}

< پیوسته پیراینده پوست >

گویند: «بو از آل سیزیم سیزغان». یعنی، او مردی است که
پیوسته دوال و تسمه ناپیراسته را می گیرد و از پوست جدا
می کند و موی از آن می پیراید. و همچنین است هرکسی که در
طبیعت او باشد زدودن پوست، چیزی.

(ص ۴۲۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۸).

seyrak
saytrak bāz bez سَدْرَك بُوز. کرباسِ تُنکبافت.

(ص ۳۹۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۰).

saytrak sayirtrak سَدْرَك قَبْغ. دَرِ مُشْبَك.

(ص ۳۹۷ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۰).

sayir+im * سِذِرِم.

> = سِذِرِم <. < سِذِرِم >. دوالِ ناپیراسته. و < > شاهد ذیل سِذِرْغَان <.

(ص ۴۲۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۸).

sayir ۱- سِذِرْغ.

یکی از دو دامنِ قبا از دو سوی تا بالای سینه. گفته می‌شود از آن: «سِذِرْغُ بَیْبُ التُّرْدِ». یعنی، به خود جمع کرد و فراهم آورد و برچید دوسویِ قبا را و نشست. و این از آسایش و نعمت باشد. و < سِذِرْغ >.

(ص ۳۱۲ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۸).

sayir ۲- سِذِرْغ.

گشادگیِ دندانها میانِ لثه‌ها. و به مناسبت آن به کسیکه او را به نگهداریِ راز اندرز دهند گویند: «بُو سُرْنِی سِذِرْغِذِنُ سِزْتَمَا». یعنی، این سخن را از گشادگیهایِ دندانت بیرون می‌فکن، یعنی آشکار مساز.

(ص ۳۱۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۸).

su yg

su yg

سُو سُذُق su

بُزاق. آبِ دهان. لیزابه دهان.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

سیذک siy+ik

یکی از دو سویِ قبا از دو طرف. (و این کلمه نیکوتر از کلمهٔ
سیذغ است). < ← ۱- سیذغ >.

(ص ۳۲۶ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سیدنک کُول

نام دریاچه‌ای است نزدیکِ «قُجُنکارُ باشی». مانند دریاچهٔ
«کُرُنک». < ← سیدنک کُول >.

(ص ۹۹ س ۵ ج ۳ - ع ۵۰۲).

ser

سِر

مایعاتِ چسبنده و لزج که از سریشم گرفته می‌شود و با آن
کاسه‌های چینی را آغشته کنند و سپس بر آنها نقش و نگار
بندند. گویند: «سِرْلُغِ آیاق». یعنی، کاسهٔ آلوده به مایعِ
چسبنده و نقش و نگار شده. و < ← ۲- سِر >.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۳).

Sar + amak

sari (sari) sar

سِرَاغُجْ! sar+g

سرانداز زنان. روسری. سراغوش. سراگوش.

(ص ۴۰۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۴).

Sartamak

sar

سَرْت. sarati. سَرْتِ

بازرگان. تاجر. و در مثل است: «سَرْتِ اَزْقِي اَرغُ بُلْسَا يُلداییر». یعنی، هرگاه توشه و زادِ بازرگان پاکیزه و نظیف باشد آن را در کنار راه نشیند و خورد. و < اَزْقُ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۶ ج ۱ - ۱۷۲).

sirit - سَرِيق

Ser

siriti

سِرْتِ

موی سببر. یال. (غُزان هر گشادگی خُرد میانِ تپه‌ها و کوه‌ها و تلّقه و پشته را گویند).

(ص ۲۸۷ س ۳ ج ۱ - ۱۷۲).

sariti, sūriti sarit, sūrūt

Ser

سَرْتِ سُرْتِ. زار - زورَت

< حکایت آه از پا. کِرْتِ کِرْتِ. لِفِ لِفِ >.

گویند: «اِنکُ اَذاقِي سَرْتِ سُرْتِ قِلْدِي». یعنی، پایش آواز داد مانند آواز پا در کفشِ گشاد. لِفِ لِفِ صدا کرد پایش.

(ص ۲۸۷ س ۱ ج ۱ - ۱۷۲).

Ser

سِرْتِغِ ?

اثر هر سخنی که مرد برخی از آن را دریابد، نه به‌طور کامل. گویند: «مَنْ بُوَسْرَدَن سِرْتِغِ بُلْدِمُ». یعنی، من اثر این سخن را دریافتم.

(ص ۳۸۶ س ۵ ج ۱ - ۲۳۳).

Sararak

sūriti سُرْتِکِ

هرچیز سوده و مالیده شده.

sūri

(ص ۳۹۷ س ۴ ج ۱ - ۲۴۰).

SŪZ

isilari
سُرْتُكْ اِسْلَارْ. isi

زن طبق زده شده و طبقزن. مُساحقه‌کننده.

(ص ۳۹۷ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۰).

SŪZ

* سُرْتُلْدِ نَانْکْ.

سائیدگی و پوست‌رفتگی چیزی.

(ص ۱۸۲ س ۱۰ ج ۲ - ع ۳۸۲).

اَسْرَا

saricigā saricigā
سَرِجْفَا.مَلَخ. و بدان تشبیه می‌شود مردِ سست و کاهل. گویند:
«سَرِجْفَاَزْ» saricigā

(ص ۴۰۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۵).

siricigā siricigā
سِرِجْفَا.

شیشه. زُجَاج.

(ص ۴۰۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۵).

سَرِجْفَاَزْ.

مرد سستِ کاهل. < سَرِجْفَا >.

(ص ۴۰۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۵).

سُرْجُكْ.

افسانه شب. سَمَر (عُزَان جِیمِ کَلِمَه رَا فَتْحَه دَهَنَد و «سُرْجُكْ»
گویند).

(ص ۳۹۷ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۰).

siri siri
سِرِ سِرْ.

< حكايتِ آوازِ جیرجیرک، سِسْکْ >

sisi

گفته می‌شود به‌آواز جُذْ جُذْ، صَرَازَاللَّیْلِ «سِرْسِرُ آتِی». یعنی،
آواز و بانگ کرد مانند حکایتِ آوازِ جیرجیرک و سِسْکِ.
همچنین است آنچه حکایت کرده شود از بانگِ قلم و هرچه
بدان ماند.

(ص ۲۷۲ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۳).

sari siqā
سَرِسِغِ سُوَزُ.

سخنِ درشت. کلامِ خشن. و همچنین است کارِ ناهموار و
درشت و رفتارِ خشن.

(ص ۳۸۶ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۳).

sūr+qā
سُورِشُ.

نام آنچه از گندم که پیش از سخت‌شدن دانه در خوشه،
برشته‌کنند و خورند. < سوتول در تداول ترکانِ ایران >.

(ص ۳۰۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۵).

sar+qā
سَرِغِ.

زرد از هر چیزی و به‌زردِ زرد گفته می‌شود. «سَبْ سَرِغِ».

(ص ۲۷۶ س ۱ و ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۵ و ۱۸۸).

و گفته می‌شود به زهره و صفراء نیز. مِرّه. صفراء مطلقا.

(ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۸).

سورغی

sorv+qā
sorv+qā
sorv+qā
sorv+qā
سورغِ.

فراخواندنِ گمشده. گویند: «سُرُغْ قیلدی». یعنی، گمشده را
فراخواند و آواز کرد. و < سُرُغْجی >.

(ص ۳۱۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۸).

سَرِغَانُ. زرد

گیاهی که در شوره‌زار روید. رُستنگاه این گیاه را بدان می‌نامند و «سَرِغَانُ پیر» شوره‌زار را گویند. و نیز به بیشه و نیز به نیزاری که نی آن خشک شده باشد «سَرِغَانُ قَمِیش» گفته می‌شود.

(ص ۳۶۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سَرِغَانُ قَمِیش.

بیشه و نیزاری که نی آن خشک شده باشد.

(ص ۳۶۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سَرِغَانُ پیر.

شوره‌زار. جای رُستنِ گیاهِ سَرِغَانُ. < سَرِغَانُ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سَرِغُ تُرْمَا.

< به معنی تُرْبِ زرد >. گَزَر. زردک. و اهل آرغو آن را «کیزری» نامند و آن را از زبان فارسی گرفته‌اند برای معنی زردک و رکیک (نرم) گردانیده و غزان «گَشَر» می‌نامند که هم از فارسی‌زبانان گرفته‌اند. چون ایشان با فارسی‌زبانان درآمیختند به جای آن لغات فارسی به کار بردند همچنانکه به قُمُقه می‌گویند «اَقْتَبی» *aftabi* و آن به فارسی «آفتابه» است و نیز همچنانکه به طوق «قَلِیدَه» می‌گویند که به عربی «قِلَادَه» است. و ترکان قُمُقه را «قُمُغَانُ» و طوق یعنی حلقه را «بَقْنُ» گویند. و < تُرْمَا >.

(ص ۳۶۰ س ۱۶ و ص ۳۶۱ ج ۱ - ع ۲۱۷).

sorugici
سُرُغِجِی. soy

فراخواننده گمشده با فریاد. نائِدُ الصَّالَةِ. < سُرُغِجِی >.

(ص ۱۸۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۵۲).

sarigavidi

سَرِغَزْدِی نَانِکِ.

زردشدگی چیزی. اِصْفَرارِ شِیءِ.

(ص ۱۴۷ س ۱۴ ج ۲-ع ۳۶۰).

سَرِغِ سَرِغِ.

برای زرد در اِتْبَاعِ و اِزْدِوَاچِ گفته می‌شود. < سَرِغِ >.

(ص ۳۱۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۸).

سَرِغِ سُوْفِ.

زرد آب در شکم.

sarigasovi

(ص ۳۱۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۸).

karik

سَرِغِ کَرِکِ.

بیماری زردی. یَرَقَانِ.

(ص ۳۲۷ س ۱۸ ج ۱-ع ۱۹۷).

سَرِغَلِغِ اَزِ.

مردی که زردی براو غالب شده باشد.

(ص ۴۱۱ س ۵ و ص ۴۱۳ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۰ و ۲۵۱).

سَرِغَلِیقِ.

زردی. زردرنگی.

(ص ۴۱۵ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۵۱).

soryikū سُرُقُو.

شاخِ حِجَامَت. شیشَه حِجَامَت. مِجَمَّة.

(ص ۳۵۶ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۴).

* سُرُقِجْ!

تلخه که در میان گندم باشد. < > ذیلِ «بُغْدای» < .
و < سُرُقِجْ > .

(ص ۱۸۱ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۵۱).

سِرُقِ.

دیزک و ستونِ چادر. تیرکِ خرگاه.

(ص ۳۱۹ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۲).

سُرُقِجْ.

فشرده و آب و عصارهٔ لک که با آن دنبالهٔ شمشیر و کارد و
خنجر و نشکرده یعنی درفشِ کفشگر را در دسته محکم کنند.
لاک.

(ص ۳۷۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۸).

sari gaci

سُرُقِجْ ۲.

تلخهٔ گندم. ماروره و آن گیاهی است از جنس «یعضید» یعنی
کاسنی یا هندبایِ بَرّی.

(ص ۳۷۸ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۲۸).

۱- چنین است در نسخهٔ چاپی و نیز در نسخهٔ عکسی (ص ۵۵۱) ولی ظاهراً با قاف
صحیح است. ← سُرُقِجْ۲- در ص ۱۸۱ ج ۳ چاپی و ص ۵۵۱ عکسی «ذیلِ بُغْدایِ «سُرُقِجْ» آمده است. ←
سُرُقِجْ.

سَرُقْلُقِ یَغَاخِ.

چوب آماده شده برای ساختن تیرک چادر و ستون خانه.

(ص ۴۱۶ س ۱ و ص ۴۱۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۱).

سَرُقِمِ sarqim
sar + qim

شب‌نم. پشک که شبها بر زمین افتد مانند برف. صقیع.

(ص ۴۰۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۳).

سَرَقِنْدِ سُوْفِ.

ابر با باران بزرگ قطره.

(ص ۴۰۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۷).

سَرَقِنْدِ sar + i
+ qan + ik

لغتی است در «سَرَقِیْقُ». به معنی هزارلا. < سَرَقِیْقُ >.

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۳ - ع ۵۲۳).

سَرَقَانْدِ
سَرَقِیْقِ sarqanid
sarqanid

هزارلا. هزارخانه شکنجه. (سَرَقِیْقُ با نون لغتی است در آن. و

این مانند. میزاب و میزاب و میشار و میشار عربی است).

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۳ - ع ۵۲۳).

سُرُكِ. surukli

هر دسته و گله از چارپایان. گویند: «بِرُ سُرُكُ قُوئِ». یعنی،

گله‌ای و دسته‌ای گوسفند و جز آن. و گفته‌اند:

«أَكْرُ سُرُكُ قُوئِ تَهْیِ یُنْدِی بِلَا

یَمُرُ لَیوُ أَرْکِنِ سُوْتِنِ سَغَاوُ».

arikanin
yumuru layu
آرکینان را چارپایان می‌گویند.

می‌گوید: کسیکه گله‌ای از گوسفند و شتر و گله کوچکی از اسبان نصیب و روزی دارد آنان را برای دوشیدن جمع کند و سود ببرد و بدان منتفع شود.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سُرْکُ.

خرمهره و خَزَف و آنچه شکسته شود از آن.

(ص ۲۹۵ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۸).

سُرْکُ. *diya*

> دُرُست. بعینه <. *sūvik*

گویند: «أَنْكُ أذَاقِي سُرْكُ بُوزْتَكُ». یعنی، پای او از سردی درست مانند یخ است. (این کلمه را جز در این مورد به کار نبرند).

(ص ۲۹۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۸).

siri ka

۱- سِرْکَا. *siri ka*

سرکه. خَلْ.

(ص ۳۵۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۶).

sari kari

۲- سِرْکَا.

رَشْکِ سر. تخم شپش.

(ص ۳۵۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۶).

(Sargol)

sari kari

سُرْکَرُ.

(لغَتِ قَرْلُوقِ است). نامی راهزن را. اسم قاطع الطریق.

(ص ۳۸۱ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۰).

asiruk (mak)

sari+kai

سَرگَکْ.

جنبش و حرکت و خمیدن و متمایل شدن به هر سو از مستی و جز آن. تلوتلو خوردن. افتان و خیزان رفتن. گویند: «اَسْرُکْ»

asiruk

سَرگَکْ‌لَدِی. یعنی، مست تَلَوْتُلو خورد و خمید به هر سو.

asiruk sari kakiladi

(ص ۲۳۱ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۱۰).

sirukdan

سُرُلْکَانْ.

> بسیار رانده شیده <

گویند: «بُو آز تَکْمَا بَیْرَدَنْ رُتْجَی سُرُلْکَانْ». یعنی، این مردی است رانده شیده از هر جای.

(ص ۴۳۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۶۱).

sirukdan

و: «بُو آز آل بَیْرَدَنْ بَیْرُکَا سُرُلْکَانْ»، یعنی، این مردی است رانده شده از جایی به جای دیگر.

(ص ۴۳۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۶۲).

sarim sarim

sarim
سَرِمْ ?

آنچه از ابریشم و مانند آن برکوزه باریک و ابریق مخصوص سردکردن آب پوشانده شود تا با آن شراب پالوده و صافی گردد.

(ص ۳۳۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۰)

sirimagi

sirimagi

سِرِمَاقْ.

sirim

گلیم سَتَبَر زَبِر پالانِ دراز گوش.

(ص ۳۹۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سَرْمَجُوقُ sar+1
macug

نوعی اِطْرِيَه (آشِ رسته) و آن چنان است که خمیر آن را
به قطعات کوچک بپزند به اندازه نخود و بیمار و غیر او آن را
اندک اندک بیاشامد.

(ص ۴۳۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۶۳)

sari masaq!
samurisay سَرْمَسَقُ

سیر. نوم. (و «سَمُرْسَقُ» لغتی است در آن به قاعده قلب).
< سَمُرْسَقُ >

(ص ۴۳۴ س ۵ ج ۱ - ع ۲۶۳)

سَرْمَشُ sar+1
as1

پیچیدگی چیزی به چیزی و درهم شدگی آنها و چون در فتنه و
آشوبی گروهی در گروهی درآیند. گویند: «سَرْمَشُ بُلدی».

(ص ۳۸۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۱)

سَرْنَدِي اَز.

مرد رانده شده از هر جای.

(ص ۳۷۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۶)

سَرْنَبَجُ

شیردوشه چرمین یا چوبین.

(ص ۳۷۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۸)

sar+at
liq1 سَرَنْلِقُ

بُخْل. و گفته اند:

نَكِنُ تُتْرُ بَكْلِيُو اُوزِي پِيْمَاش
 سَرَنْلِقِنْ يِيغْلِيُو اَلْتِنْ يِغَارُ.
 می ستاید و وصف می کند سرشت آدمیان را و می گوید که مرد
 بخل می ورزد به دارائی و مالش، پس آن را محکم و استوار نگه
 می دارد و شدت به کار می برد در مورد آن و می گیرد بر آن از
 بُخل و گیرد می آورد زر را سپس برای غیر خودش به جای
 می گذارد.

(ص ۴۱۶ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۱).

سَرُو. saru
 575

رَف. یعنی طاقچه بالای در خانه و اطاق که آنجا کالا و اثاث
 نهند.

(ص ۱۶۷ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۲).

سَرِيْم.

لغتی است در «سَرِيْم» نام شهر اسپبجانب. < سَرِيْم >.
 (ص ۱۳۳ س ۷ ج ۳ - ع ۵۲۲).

سُنز

<= سُوَز > < سُوَز >. سخن و <= شاهد ذیل «سِدِغ» >.
 (ص ۳۱۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۸).

۱- سِنز.

کلمه‌ای (ضمیری) است و در مورد کسانی که حرمت و مقام و
 مرتبه‌ای دارند به کار رود. شما. («سِنز» برای خردسالان و خَدَم
 و کسانی که از لحاظ سن و مرتبه پایینتر از گوینده هستند به کار

رود) غزان موضوع را مقلوب ساخته‌اند، «سَن» را برای بزرگان و بزرگسالان و «سِرْ» را برای خردسالان به کار برند و برای جمع نیز «سِرْ» گویند زیرا «سِرْ» اسم جمع است.

(ص ۲۸۵ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۱).

< سَن > و < ذیل «سَمِرْ» >.

(ص ۳۰۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۴).

۲- سِرْ.

> = سِرْ < . < ۲- سِرْ > . پسوند نفی. بی. بدون؛ «اَزْدَم سِرْشا»، پرنده حقیر که بلند پرواز نیست.

(ص ۱۸۵ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۷ ذیل «شا»).

سُرْکُ > 02 + 04

هرچیز صافی و پاک مانند یاقوت و جز آن.

(ص ۳۲۶ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۶).

5071

سُرْکُ سُوْف.

آب روشن صافی.

(ص ۳۲۶ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سُرْکُنْ > 021 + 407

درختی از درختان کوه که خاردار و سیاه‌رنگ است.

(ص ۳۶۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۲).

سِرْلاغ > 12 + 14
Lağ

گندشدگی دندان هنگامیکه آب سرد بنوشند یا یخ را گاز بزنند که دندان احساس سردی کند.

(ص ۳۸۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۳).

سوزما *sōzima*

ماست یا دوغِ سفت شده.

(ص ۳۶۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۸).

سزنجی تاشی.

ساروج. چارو. صُهروج.

(ص ۲۷۷ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۰۸).

سزندی سوف *sōz + z.ū + ōdi*

آب که بسیار پالوده و صافی شده باشد.

(ص ۳۷۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۲۶).

سُسغاق

هرچه با آن آب برگیرند و جز آن. آبگردان. (به لغت قرلق و قفجاق و همه چادرنشینان).

(ص ۳۹۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سَسِغ بَرِغ

از اتباع است. (بَرِغ چیزگنده و بویناک است). < بَرِغ >.

(ص ۳۱۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۶).

سُسِیق *sūsīq*

دَلُو. (در لغتی شنیدم آن را).

(ص ۳۱۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۲).

سُسِقْ

سُفال. خزف (به لغت آج و نزدیکان و همسایگانِ آنان).

(ص ۳۱۹ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۲).

سُسْكَانْ

< سُرُوزن. شاخزن >. و در مَثَل است: «سُسْكَانْ أَوْ ذُقَا تَنْكُرِي

مُنْكَزْ بِيْرْمَاش». یعنی، خدای به گاوِ شاخزن شاخ نمی دهد.

مَثَل را در مورد کسی به کار برند که در پی چیزی یا کاری ناسالم

است و بدان نمی رسد، چه در صورت رسیدن به آن مردم را

می آزارد.

(ص ۲۶۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۰۳).

سِسْ - سِسْ

سِسْ سِسْ

< = سیش >. < ← ۲- سیش >. سیخ. سیخِ کباب. همچنین

مِنْظَامِ تُمَاجِ یعنی تیرک و وَرْدَنَه خَمِيْر رَشْتَه.

(ص ۲۷۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۶۶).

سَشُكْ saşux
aşux

هر چیزی که از بندش گشوده و رها شود.

(ص ۳۲۶ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سَشُكْ أَثْ saşuk

اسبِ رها و ول شده از بند.

aşılı
saşılı
aşılı

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سَشِلْكَانْ

< بسیار بازشونده >.

گویند: «بُوتْکُونُ أُلْ سَسِیْلْکَانُ». یعنی، این گرهی است که پیوسته باز می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۷ و ص ۴۳۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۶۱ و ۲۶۲).

سِغْ

> = سیغ < . < = سیغ < و < = سِکْ < . < = سِکْ < .
حرف تشبیه است. ادات تشبیه.

(ص ۹۳ س ۸ س ۳ - ع ۴۹۹).

سُغْتُ ۱. *süğütlü*

(لغتِ قَرْلُقی است). کشک. < = «قُرْتُ» در لغت ترکان <.

(ص ۲۹۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۹).

سُغْتُ ۲. *süğütlü*
süğütlü

روده‌ها که از بوی افزار (ادویه) و برنج و گوشت پر کنند و بپزند و بخورند.

(ص ۲۹۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۹).

سِغْتِ *sigiti* گریه. بُکاء. *sigiti*

(ص ۲۹۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۷۹).

سُغْدَاقُ *süğdax*

گروهی که به «بلاساغون» فرود آمدند و ایشان از «سُغد» بودند که میان بخارا و سمرقند است، جز آنکه ایشان به‌زیی ترکان درآمدند و با ایشان خوی گرفتند.

(ص ۳۹۱ س ۱۷ و ص ۹۳۲ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سَغْدِجْ sag+1+d

دوست. یار. صدیق.

(ص ۳۷۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۹).

soğug

سُغْدِجْ soğı+dı

نام مهمانی که میان قوم و طائفه در زمستان به ترتیب می‌گردد.
مهمانی دوره‌ای زمستانی قوم.

(ص ۳۷۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۲۹).

سُغْرُ

جانورکی شبیه گربه. به پارسی وَنْک گویند و از پوست آن
بارانی سازند. وَبْر. اُسْغُر.

(ص ۳۰۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۳).

۱- سِغْرِ

نوعی از شکار شاهان با رعایا و آن چنان است که شاه مردم را
در بیشه‌ها و بیابانها پراکنده می‌سازد تا وحوش راگرد آورند و
به سوی او برانند و او می‌ایستد و پیش روی خود تیر می‌اندازد
بی آنکه در طلب شکار رنج برده باشد.

(ص ۳۰۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۳).

۲- سِغْرِ

گاو. < سُوْف سِغْرِ >.

(ص ۳۰۴ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۳).

سِغْرَا

سِغْرَا - سِغْرَا - سِغْرَا

(به غزی) گشادگی و شکاف میان دو کوه و رودبار.

(ص ۳۵۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۱۲).

saḡ

ساغلق

saḡ+111ḡ سَفْرَاق.

کاسه و جام که در آن می نوشند. جام شراب. و در مثل است:
 «سَافِنُ سَفْرَاقُ قَا تَكْبِيرُ». یعنی، مرد در باده نوشی با سخنان
 لطیف و نرم همپایه بزرگان می شود. مراد آنکه بزرگ و مکرم
 می گردد. و < > سَفْرَقُ < .

(ص ۳۹۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۷).

saḡ+111ḡ سَفْرَجِقُ.

نیهو. طیهوج.

(ص ۴۱۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۰).

saḡ

saḡ+111 سَفْرَقُ.

سَفْرَاق. جام و کاسه بزرگ. < > شاهد ذیل «اَفْرِقُ» < .

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۶۳).

saḡ+1-2 سَفْرَلِغُ اَز.

مرد دارای گاو.

(ص ۴۱۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۸).

saḡ+1+2 سَفْرَلِغُ تَاغُ.

کوه دارای سَفْرُ. کوه دارای وَنک و وَبَر، که جانورکی است شبیه
 گربه.

(ص ۴۰۹ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۴۷).

saḡ+1+1 سَفْرِی.

پوست. چلد. کیمخت. ساغری.

پوسته و پوستِ هرچیز و از آن گفته می شود: «پِرُ

yer sağırs «سَفْرِیسی». یعنی پوسته زمین و روی آن، و گفته می‌شود:
yörtd ovve «کِشی سَفْرِیسی یُزْد». یعنی، آدیم و کیمختِ آدمی روی و
صورت اوست، زیرا که آن در تحمل گرما و سرما سخت‌ترین و
کُلفت‌ترین پوست است.

(ص ۳۵۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۲).

و < اَتکُلک سَفْرِی >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۸۷).

sağız سَفْرِز.

سَفْرِز. قَنَدَرُون.

(ص ۳۰۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۳).

یا پشتمتعلی
سَفْرِز سَفْرِز

س۱

siğız سَفْرِزَاغ.

خِلال. دندانکاو. < تیش سَفْرِزَاغی >.

(ص ۳۸۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۳).

sağız سَفْرِزُتَبْرَاق.

گِلِ کوزه. گِلِ بی‌ریگ.

(ص ۳۰۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۳).

۱- سَفْرِزُغ.

دَوالی و تسمه‌ای که میان دو درز موزه و مانند آن قرار می‌دهند.
زه.

(ص ۳۸۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۳).

siğ

sixmax

۲- سَفْرِزُغ.

کفشیر و لحیم. آنچه بدان رخنه و شکاف چیزی را بگیرند.

خُلخا.

(ص ۳۸۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۳).

سَغِرْغان.

کَشکَرک. غلیواج. گوشتربا. و < مَثَلِ ذیلِ «قَزْغانِ پیز» >.

(ص ۳۶۶ س ۱۵ و ص ۴۲۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۰ و ۲۵۸).

سَغِرْلِغْ اَز.

مردِ دارایِ سقزی که جویده می‌شود. < سَغِرْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۸).

soğq. soğug

سُقُق.

bu yeyrik

سرما. برودت. گویند: «بوییرک سُقُقُلندی». یعنی، این مکان را

سردسیر دانست و به حساب آورد.

(ص ۲۱۱ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۰).

soğk

سُقُقِلِقْ نانک.

هرچیز آماده شده برای سرما.

(ص ۴۱۶ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۱).

sağ-say

say+1+

سَغِلِغْ. Sağ+1

+1)ā

هرچیز شمرده شده و معدود. (و اصل آن ساغلیغْ است).

< ساغلیغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۳).

suğ + ulğan

suyug

سُقُلْغان. suğ

> پیوسته به تندی فرورونده <.

گویند: «بوسوفْ اُلْ تَقْرَاقْ سُقُلْغان». یعنی، این آبی است که

tavraq

gıvraq

پیوسته به تندی فرو می‌رود. همچنین است چشمه اگر زود
فرورونده باشد.

(ص ۴۲۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۹).

sag-mak

سَاغْمَکْ

سَغْمَکْ

میش ماده دوشائی.

(ص ۳۹۲ س ۷ ج (و ص ۲۱۹ س ۱۲ ج ۲ - ع ۲۳۷ و ۴۰۴).

سَغْمَ

> به اندازه یکبار دوشیدن <.

گفته می‌شود: «بیر سَغْمَ سُوتْ». یعنی، به اندازه یکبار دوشیدن
شیر.

(ص ۳۳۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۰).

سَغْنِ

یاران از فرزندان عمو یا از جماعت مردم. < سَغْنِغْ آز >.

(ص ۴۱۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۹)

سَغْنُ

لقب بزرگان قَرْلُقْ. و گفته می‌شود به پزشک ترکی «آتا سَغْنُ».
< آتا سَغْنُ >.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

سَغْنُ

پیاز کوهی. < سَغْنُغْ تاغ >.

(ص ۴۱۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سُغْنَاق.

شهری است از شهرهای غزان.

(ص ۳۹۲ س ۶ ج ۱ - ع ۲۳۷).

2. soḡan

سِغْنُ سَج. سوغان

موی بی تاب و شکن. غیرمجمعد.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

سَغْنِیغِ اَز.

مردِ دارایِ فرزندانِ عم یا دارایِ جماعاتِ مردم. رَجُل
ذو حَلائب.

(ص ۴۱۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۹).

soḡari

سُغْنِیغِ تَاغ.

کوهِ دارایِ پیازِ کوهی. < سَغْنُ >.

(ص ۴۱۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَغْنِقُو.

کدویِ خشک. قَرعِ یابِس.

(ص ۴۰۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۶).

saḡr → saḡu → saḡi

سَغُو. سِغَر.

پیمانہ، مکیال.

(ص ۱۷۰ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۴۴).

سُف.

> = سُوف. < سُوف >. آب. و < مَثَلِ ذیلِ «بَلْتِ» >.

(ص ۳۱۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۰).

و < > مثل ذیل «تَشْكُ». <

(ص ۳۲۴ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۵).

سَفِدِجِ! *SOV+DIC*

زنبیل بافته شده از ترکه و شاخه‌های نازک که در آن میوه و جز آن حمل کنند.

(ص ۳۷۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۹).

سُفْرِی *SOV+I+PI*
SIVFI

هرچیز نوک تیز مانند آهن سر نیزه (نوکِ سِنان) و پیکان تیر و نیز مانند مناره و سیخها و جز آن از چیزهای خرد و ریزه.

(ص ۳۵۳ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۲).

سُفْسُش *SOV++SOI*

آخرین آب گندم، پس از آنکه قوتِ شرابی آن رفته باشد. همچنین «ماخض» یعنی دوغِ مسکه برگرفته را که بر آن آب ریخته شود این‌گونه نامند.

(ص ۳۸۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۱).

SUYUG

سُفِغ *SO+VEG*

< رفیق >.

گویند: «أل بالیغ سُفِغَلْنَدی». یعنی، او عسل را رفیق به‌شمار آورد.

(ص ۲۱۲ س ۳ ج ۲ - ع ۴۰۰).

۱- در (ص ۲۱۶ س ۷ ج ۲ - ع ۴۰۲) ذیل «سَعْدِ جَلْنَدی» و صیغه‌های آن فعل با حرف «ف» آمده است نه با «ث».

سُقِشْغَانِ ^{SUV+14}

بیماری در شکم که روی بیمار را زرد کند. صَفَر.

(ص ۴۲۸ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۹).

سُقْجَا جُمْکَانِ اَزْ. ^{SUV+90} _{CUM+14}

مردِ آب باز. غَوَاص. مردِ در آب فرورونده.

(ص ۳۳۶ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۲).

سَفْکِ نَانْکِ. ^{SUV+U4}

چیز خواستنی و دوست داشتنی.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۶).

۱- سَفْلاَغِ. ^{SU}

آبشخور. آبخور. آخوره. جای آب خوردن.

(ص ۳۸۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۳).

۲- سَفْلاَغِ. ^{SU} ^{سو}

نام جایگاهی و موضعی است.

(ص ۳۸۶ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۳).

سُقْلَانْکِ سَیْجِ. ^{SUV+1a} _{NIK-}

موی فروهشته. بی چین و شکن و غیرمَجْعَد.

(ص ۲۸۵ س ۱۵ ج ۲-ع ۶۱۲).

سُقْلَانْکِ یِفَاغِ. ^{SUV+1an} _{IK}

درختی راست که بر ساق و تنه آن شاخه‌ای نباشد.

(ص ۲۸۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۱۲).

söğüel

سُقْلُقُ *suɣ+ɬoɣ*

دستمال. مندیله. روپاک.

(ص ۳۹۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سُقْلَنْدِي نَانِكُ *suɣ*

ترشدگی چیزی و پرآبی آن.

(ص ۱۹۶ س ۳ ج ۲ - ع ۳۹۰).

سُقْلِينُ!

لغتی است در «سُقْلِينُ» به معنی دُرَّاج. < سُقْلِينُ >

(ص ۳۷۰ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۳). *ك۲۳۱۱۱۲*

و < مَثَلِ ذَبِيلِ «تَقَاغُو» >.

(ص ۳۷۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۴).

سَقْفِجُ *saɣ+ɬiɣ+ɬiɣ*

سرور. شادی. و در مَثَلِ است: «اُكُوْشِ سَقْفِجِ بُلْسَا قَتِغُ

اُخْسُوْرُوْ». یعنی، شادی‌کننده و صاحب سرور بسیار گاه در *oxiɬonuri*

چیزی می‌افتد که اندوه او را در آن شدت می‌بخشد.

اندرز داده می‌شود در آن به میان‌روی و اعتدال.

و گفته‌اند:

«مَنْدَا بُلْنُرُ سَقْفِجِ اُتِي قَدَغُو اَتَاوُ

قَرَشِي كُرْبُ سَقْفِجِ اَنِي اُجْمَقُ اَتَاوُ».

۱- در نسخه عکسی اینجا «سُقْلِينُ» آمده است درحالی‌که ذیل لغت «تَقَاغُو» سُقْلِينُ ثبت

می‌گوید: نزد من یافت می‌شود داروی سرور و شادمانی که درو
می‌کند اندوه و غم را. پس هنگامیکه دوست کاخ مرا دید، آن
را بهشت نامید به سبب پاکیزگی آن.

(ص ۲۷۶ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۷).

سَقَا.

دامنه و بُن کوه.

(ص ۱۷۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۴۵).

سُقَاز.

هر حیوانی که شاخ نداشته باشد. گفته می‌شود از آن «سُقَاز
قوی». یعنی، گوسفندی بی شاخ.
هر انسانی که در دو کنارِ پیشانی و سرش موی نباشد یا مانند
ترکان.

(ص ۳۴۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۷).

* سُقَاز قُوی.

گوسفندی بی شاخ. < سُقَاز >.

(ص ۳۴۴ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۰۷).

سَقُ آز.

مردِ زیرکِ بیدارِ هشیار. و < سَقُ سَقُ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۶۸).

* سَقَال.

ریش. < سَتَكُ سَقَال > و < مَثَلِ ذیلِ «سَقَقُ» >.

(ص ۳۲۶ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۹۶).

سُقْتُو.

رودگانی که به جگر و گوشت و بوی افزارها آکنده سپس پخته و خورده شود. جگر آگند. سُختو. لکانه. نَقانِق.

(ص ۳۴۹ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سِقِرْقَان.

نوعی از کلاکموش. نوعی از جُرذان.

(ص ۴۲۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۶۰).

و < شاهدِ ذیل «فِیِرْقَنماق» >.

(ص ۲۰۹ س ۹ ج ۲ - ع ۳۹۸).

سَقِرْقَو.

کَنه. قُراد.

(ص ۴۰۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۴۵).

سُقِرْلَیج بُرک.

کلاه دراز. قَلَنسَوَه طویل.

(ص ۴۰۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۷).

سُقِرْو.

< ناگهان و بی اجازه >.

گفته می شود: «أَفْکاسُقِرْوِکِرْدِم». یعنی، ناگهان و بی دستوری به خانه درآمدم.

(ص ۳۵۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۲).

سَقِرْزُ.

هرچیز لَزَج و نوچ که به جامه و مانند آن چسبد و آویزان شود
همانند شیرة غلیظ و رُبّ و غیره.

(ص ۳۰۵ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۳).

سَقِرْزِیغ تُونُ.

جامه آلوده به چیزهای لَزَج و نوچ.

(ص ۴۱۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۸).

سَقُ سَقُ.

< بیدار و هشیار باش >.

کلمه‌ای که نگهبان میان لشکر و سپاه هنگام توجه دادن آنان
به بیداری و هشیاری در نگهداری دژها و حصارها و اسبان از
دشمن بر زبان می‌آورد. می‌گوید: «سَقُ سَقُ». یعنی، بیدار
باشید و هشیار. و از آن به مرد زیرک و هشیار «سَقُ آز» گویند.

(ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۷).

سِقِش.

به هم فشردگی و انبوهی و مزاحمت و ازدحام.

(ص ۳۰۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۵).

سَقَقُ.

چانه. زَنخ. ذَقَن. در مثل است: «سَقَقُ أَخْشَارُ سَقَالِ بَجَارُ».
یعنی، درحالی‌که می‌برد چانه را بازی می‌کند با ریش برای
برگرداندن نظر و به کاربردن خدعه و نیرنگ. و این مانند گفته
عرب است: «يُسِرُّ حَسَوًا فِي إِزْتِغَاءٍ»، مثلی که آن را درمورد

کسی که به ظاهر کاری می‌خواهد بکند و در باطن خلاف آن را
در نظر دارد به کار برند.

(ص ۲۲۹ س ۲ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۱- سُقُق.

سپید از آهوان.

(ص ۲۲۹ س ۵ ج ۲ - ع ۴۰۹).

۲- سُقُق.

کنایه است از فارسی (نزد غُزان). گویند: «بُوسُقُقُ ناتیرو». یعنی،
چه می‌گوید این فارسی.

(ص ۲۲۹ س ۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

سُقُقُلِغِ تَاغ.

کوه دارای آهوانی به رنگ سپید به سرخی زننده. یا آهوان پشت
سرخ پهلو و تهیگاه اندک سپید. < ۱- سُقُقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَقْلُدْرُق.

نام رشته‌ای که بافته می‌شود از ابریشم و قرار داده می‌شود در
کلاه‌ها که با آن کلاه را زیر چانه ببندند تا نیفتد.

(ص ۴۳۶ س ۱ ج ۱ - ع ۲۶۴).

* سُقُلُشْدِی نَانِك.

دخول چیزی در چیزی و استوارگشتن در آن.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۲ - ع ۳۷۴).

سُقْلَغَانُ.

از اتباعِ قَقْلَغَانُ است. < قَقْلَغَانُ >.

(ص ۴۲۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۹).

سَقْلِقُ.

بیداری در کارها.

(ص ۳۹۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سُقْلُقُ.

آزمندی بر غذا و جز آن و سخت حریص گشتن.

(ص ۳۹۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۷).

سُقِمُّ.

نام چوبی که ذرون آن را بکنند و نقر کنند و به هیئت و شکل صنوبر درآورند و در سه پهلوی آن سوراخ تعبیه کنند و بر تیری سوار نمایند و آن صُفاری (بانگ‌کننده و صفرزننده) است و بدین مناسبت است که ستارهٔ مریخ را «بَقْرُ سُقِمُّ» نامند.

< بَقْرُ سُقِمُّ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۰).

سِقْمَانُ.

هنگام و فصلِ شیره و فشردهٔ انگور در پائیز.

(ص ۳۷۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۳).

سَقِنَجُ.

اندوه. هَمّ و غم.

(ص ۲۷۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۰۸).

سُقُو.

هاون. مِنْحاز. (اصل کلمه با قاف مشدّد است که مخفف)

گردیده همچنانکه در سخن ایشان (ترکان) «بُقُو» (در معنی زمین بلند، قُف) مخفف شده است که قاف آن در اصل مشدد است. و چنانکه بارانی (مِمَطَّر) را «بُقُو» گویند و اصل آن «یاغُقُو» است و این مانند کلام خدای تعالی است: «فَظَلَّتُمْ تَفَكَّهُونَ»^۱ که اصل کلمه اول فَظَلَّتُمْ بوده است لکن مخفف شده است و این مانند آن است.

(ص ۱۷۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۵).

سُقِ يَلِنَكُوشِ اَز.

مرد تنهایِ یگانه که همنشین و انیسی با او نباشد و دستیار و معاون نداشته باشد.

(ص ۲۷۹ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۶۸).

۱- سِک.

نرهٔ مرد. شرمِ مرد. محمود^۲ گوید: همانا از ادب است و نگهداری حرمتِ کتابِ خدای تعالی که چون قاری نزد ترکانِ جلف و سبکسر، یا زنانشان بخواند باید مخفی و پوشیده بدارد قرائت این سخن خدای تعالی را: «و آتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِکِّینًا»^۳ و همچنین این سخن خدای تعالی: «و مَا يَفْتَحُ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا و مَا يُمْسِكُ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ بَعْدِهِ»^۴.

۱- قرآن کریم، سورهٔ ۵۶ واقعه آیهٔ ۶۵.

۲- یعنی مؤلف کتاب.

۳- قرآن کریم سورهٔ ۱۲ یوسف، آیهٔ ۳۱.

۴- قرآن کریم سورهٔ ۳۵ فاطر، آیهٔ ۲.

پس واجب است که پوشیده و خفی بدارد قرائتِ مثلِ این آیات را، چه ایشان معنی آن را در نمی‌یابند و گمان می‌برند که معنی آن آن است که در لغت و زبانِ خودشان می‌شناسند، پس مرتکبِ گناه می‌شوند و می‌خندند. و همچنین مخفی بدارد قرائتِ این سخن خدای تعالی را: «إِنْ هَذَا إِلَّا اخْتِلَافٌ»^۱ چه در لغت ایشان «تِلَاقٌ» شرم و آلتِ تناسلی زن است و همچنین پوشیده دارد نزد عُزَّان هرچه با ادبِ استفهام «أُمُّ» باشد مانند این سخن خدای تعالی: «وَأَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ الْمُنزِلُونَ»^۲، زیرا «أُمُّ» در عُزَّی شرم و آلتِ تناسلی زن است. اما کسی که معنی را دریابد و بداند بر او باسی نیست.

(ص ۲۸۰ س ۱۲ و ص ۲۸۱ ج ۱- ع ۱۶۸).

۲- سِکْ.

> = سیغ <. < ← سیغ >. < حرف تشبیه است >. به جای حرف «غ» <سغ> حرف «ک» می‌آید به هنگام «رُکَّه» (گاف) و مُمال شدنِ آن. گویند: «بُوَ أَرُّ أَلْ بَكْسِکْ». یعنی، این مردی است که شبیه است خوی او به خوی امیران. و گویند: «بُوَ أَعْلُ أَلْ أَرْسِکْ». یعنی، این کودکی همانندِ مردان است و مُتَخَلَّق می‌گردد به خوی و خُلقِ ایشان.

(ص ۹۳ س ۸ ج ۳- ع ۴۹۹).

* سُکَا.

> = سَکُو <. < ← سَکُو >. زانو.

(ص ۱۷۵ س ۶ ج ۳- ع ۵۴۷).

۱- قرآن کریم، سوره ۵۶ واقعه آیه ۶۹.

۲- قرآن کریم، سوره ۳۸ ص، آیه ۷.

سِکَّانُ أَر.

مردِ بسیار آرمنده با زنان.

(ص ۳۳۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۲).

سُكْتُ.

درخت بید. و در مَثَل است: «سُكْتُ سُوْلِنْكَ قَدْ نَكْتُ قَاسِنْكَ». یعنی، تازگی و طراوتی که در درخت بید است، درخت بید سزاوار آن است و همانا توزِ درختِ خَلْنِگ به درختِ خَلْنِگ اولی و لایقتر است.

مَثَل را در مورد هر چیز زنند که میلِ بازگشت به اصل خود دارد.

< سُوْلِنْكَ سُوْلِنْكَ > (ص ۲۹۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۹).

و < مَثَل ذیل «كُبْ نَائِكْ» >.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۰).

و < همان مَثَل ذیل «سُوْلُ» >.

(ص ۹۸ س ۵ ج ۳ - ع ۵۰۲).

سُكْتَلْكَ.

جایگاه رُستنِ درختِ بید. بیدستان (با کافِ صلبه، < کافِ عربی >).

(ص ۴۱۸ س ۱ و ص ۴۲۱ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۲ و ۲۵۴).

سُكْتَلْكَ.

صاحبِ بیدستان (با کافِ رکیکه < گاف >).

(ص ۴۱۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۲).

سُکْتی.

(در لغت بَرُسْغان) نُخاله. دُرُشته. سبوس.

(ص ۳۴۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سُکْتی نَانْکِنی.

پاره‌شدگی چیزی. < سُکْمَانُ >.

(ص ۳۷۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۳).

سِکْرِک.

هر جایگاهی در کوه که از آنجا با جهش بگذرند.

(ص ۳۹۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سُکْرُک.

آلتِ تناسلی زن.

(ص ۳۹۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سَکِرْمَا.

نام شهرکی است در راهِ خُتن.

(ص ۴۰۶ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۶).

سَکِرْ.

عددِ هشت و آن مخفّفِ سَکِرْ است.

(ص ۳۰۵ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۳).

سَکِرْأُون.

(اصل کلمه «سَکْسُون» است. یعنی، هشت بار ده).

< سَکْسُونُ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سُکْسُکْ

نوعی درخت. درخت طاق. تاغ. گز.

(ص ۴۰۳ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۴)

سَکْسُونُ

عدد هشتاد (و اصل آن «سَکِزْ اُونُ» بوده است. یعنی، هشت بار ده. پس آن را لغت واحدی ساختند). < سَکِزْ اُونُ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۵).

سُکْشْ

دشنام و به یکدیگر دشنام دادن.

(ص ۳۰۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۰).

سُکْشْ

(با کاف رکبکه، < گاف >) (در غُزِی) آنچه درخوَرِ بریان کردن باشد از بزغاله‌ها و بره‌ها.

(ص ۳۰۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۵).

سِکِشْ

آرمیدن با زن. مجامعه.

(ص ۳۰۸ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۵).

سُکْلْ

(به غُزِی) بیمار. مریض

(ص ۳۳۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۹).

سِکِلْ

زگیل. آرخ. نُؤلُول.

(ص ۳۳۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۹).

سُكَلْنَجُو.

سُكَلْنَجُو
سُكَلْنَجُو

بریانی.

(ص ۱۸۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۵۲).

سُكَلِين.

دَرَّاج. تَدْرُج. سُكَلِين لغتی است در آن. < ← سُكَلِين >.

(ص ۳۷۰ س ۵ ج ۱-ع ۲۲۳).

سُكْمَان.

از لقبهای دلاوران و شجاعان به معنای «صفِ جنگ شکن»
و از سخنِ ایشان «سُكْتی نَانْکِنی»، پاره‌شدگی گرفته شده
است.

(ص ۳۷۰ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۳).

* سُكْمَنْ.

< = سُكْمَان >. < ← سُكْمَان >. گویند: «أَزْ سُكْمَنْلَنْدِ»،
یعنی مرد به‌زئی دَلیران درآمد و خود را از آنان شمرد.

(ص ۲۲۲ س ۹ ج ۲-ع ۴۰۵).

سُكَنْ.

تنگبارِ خر.

(ص ۳۳۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۳).

سُكَنْكُو.

جوشی که میان ناخن و گوشت بیرون می‌آید.

(ص ۴۰۷ س ۷ ج ۱-ع ۲۴۶).

سُکُو.

> = سُکا <. < ← سُکا > زانو. رُكْبَهَ گویند: «أَرَسُکَا التُّرْدِي».

یعنی، بر زانوان نشست و زانو زد. و گفته‌اند:

أَرَنْ اِيذِبْ سُكَا تُرْدِي بَشِي بُيَيْنُ سُكَا تُرْدِي
أَفْتُ بُولُبْ بُكَا تُرْدِي أَدُو قَمَا تَنْ اِبْعُدِي

توصیف می‌کند شکست خورده‌ای را و می‌گوید که او مردانی را برانگیخت و فرستاد سوی من. پس آنان زانو زدند برابر من و او یعنی آن دلیر و شجاع گروه سروگردن به‌زیر افکنده بود و از آنچه کرده بود شرمساری می‌برد تا آنجا که گوشه‌گرفت و پنهان شد از مردم و مرا بازداشت و گفت: برتست که مرا دنبال نکنی. پس باز ایستادم بدین سبب.

(ص ۱۷۵ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۷).

سُلَاقُ.

سِپْرَز. طَحَال. (به لغت قفجاق) (سین کلمه مُبَدَل از تاء است < تُلَاقُ >. و این مانند آن است که در عربی «سِتِّ» گویند و اصل آن «سِدْسُ» است و «طُسْتُ» که اصل آن «طُسُّ» است و نحویان بر این قاعده سروده‌اند: «جَزَى اللّهُ بَنِي السِّعْلَةِ عَمْرًا وَقَابُوسَ شِرَارَ النَّاتِ». که از آن «شِرَارَ النَّاسِ» اراده کرده است و خواسته). و < ← تُلَاقُ >.

(ص ۳۴۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۷).

۱- در نسخه عکسی و چاپی کلمه ضبط ندارد و حرف اول کلمه بعد هم بی‌نقطه است در چاپ اورومچی (ص ۳۱۸ ج ۳) «بَيْنُ تَعْدِي» حدس زده شده است.

سَلَامُتُ.

بی چیز و تهیدست از مردان.

(ص ۴۰۴ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۴).

سَلْجُکُ.

نام جدّ این پادشاهان < سلجوقیان که معاصر مؤلف بوده‌اند > و نامیده می‌شد «سَلْجُکُ سُوْبَاشِی» > یعنی سلجوقی فرمانده سپاه <.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۰).

*** سَلْجُکُ سُوْبَاشِی.**

نام و عنوانِ جَدِّ پادشاهانِ سلجوقی. < ← سَلْجُکُ >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۰).

سَلْغَاثُ.

اسبِ سرکشِ تیزدو.

(ص ۳۵۶ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۴).

سَلِکُ اَز.

مردِ پاکیزه و ظریف و نیکوسخن.

(ص ۳۲۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۶).

سَلْمِی.

> یکی از پنج شهر بناکرده ذوالقرنین < ← اُیغُر >.

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱ - ع ۶۹).

سَلْنَدِی.

کاکُلِ مرد. عَرَفِ رَجُلِ. (و اصل آن از سَلِنْدِی نَائِکُ است

یعنی، نزدیک آمدن و آویخته شدن درحالی‌که او پیوسته نزدیک شونده و آویزنده است (لغتی است غیرفصیح). < سَلِنْدِی نَائِكُ >.

(ص ۳۷۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۶).

سَلِنْدِی اَتْنِكُ.

چوب که سیل آن را بر ساحل رود افکنده باشد.

(ص ۳۷۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۶).

سَلِنْدِی نَائِكُ.

چیزِ رها و افکنده شده. شیءِ مَطْرُوح.

(ص ۳۷۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۶).

سَلْنِكُو.

چوبی که با انگشتِ شصت و انگشتِ اشاره گیرند و با آن سنگریزه پرتاب کنند.

(ص ۲۸۰ س ۱۰ ج ۳ - ع ۶۰۹).

سَلِی.

ماله. مَطِين. آلتِ اندودنِ گِل.

(ص ۱۷۶ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۴۸).

سَلِی.

از نامهای بندگان، گویا کوتاه و مختصر شده کلمه سلیمان باشد.

(ص ۱۷۶ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۸).

سُما.

نام گندمی که برویانند و سپس خشک کنند و بعد آسیا و آرد کنند و از آن نانها و حلواها سازند.

همچنین جو که برویانند و از آن خمیر فُقاع گیرند.

(ص ۱۷۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۴۸).

سَمَان.

(به لغت چگل). کاه.

(ص ۳۴۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۹).

سَمْدَا.

(به لغت چگل) صندل که پوشیده شود.

(ص ۳۵۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سَمْدَوِی.

نام هر غذای معتدل میان گرمی و سردی که موافق طبع باشد.

(ص ۱۸۲ س ۴ ج ۳ - ع ۵۵۱).

سَمْرَتُنْغِ ایش.

کارِ درهم و سردرگم و امرِ مُختلط که بیرون شد آن

دریافته نشود.

(ص ۴۰۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۷).

سَمْرَسَق.

لغتی است به طریقه قلب از «سَرْمَسَق» به معنی سیر. نوم.

< سَرْمَسَق >.

(ص ۴۳۴ س ۵ ج ۱ - ع ۲۶۳).

5

samur

سُمُرْکَانُ

> بسیار آماده <.

گویند: «بُوَازُ أَلْ سُوْتُكُ سُمُرْکَانُ». یعنی، این مردی است بسیار آماده برای شیر و جز آن.

(ص ۴۳۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۶۱).

«بُوَازُ أَلْ سُوْفُعُ سُمُرْکَانُ». یعنی، این مردی است بسیار آماده برای آب و جز آن.

(ص ۴۳۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۶۱).

سَمُرْکُکُ.

> = سَمُرْکُکُ <. < سَمُرْکُکُ <.

(در لغت بلاساغون) چیزی است شبیه هزارستان. مشابه عندلیب و گفته‌اند:

بُجْ بُجْ أَتْرُ سَمُرْکُکُ بُغْزِی أُجُونُ مَنکَلْنُورُ.

می‌گوید: پرنده‌ای که آهنگهایش نشاط و طرب می‌آورد چون گرسنه شود دانه برمی‌چیند برای گلپوش > برای حفظ زندگانش <.

(ص ۲۳۲ س ۸ ج ۲ - ع ۴۱۱).

سَمِرْ.

فربه و سمین از هر حیوان. (این لغت موافق افتاده است با

عربی جز آنکه ایشان تبدیل کرده‌اند «زاء» را از «نون» و این در لغتشان < لغت ترکان > جایز و رواست. گویند: «سَن» به معنی تو و همچنین گویند «سِز» به معنی تو و «زاء» مُبَدَل از «نون» است.

(ص ۳۰۵ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۴).

سَمِزْ گَنْد.

یعنی شهر فربه و سمین به مناسبت بزرگیش و آن به فارسی سمرقند است.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۳ و ص ۱۱۱ س ۵ ج ۳ ع ۵۱۰).

Samiz

سَمِزِ لِک.

فربهی. سمن.

(ص ۴۱۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۳).

sūm + sūcək

سُم سُمِجْک نَانِک.

(به غُزِی) چیز کاملاً شیرین.

(ص ۲۸۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۰).

sūm/šūm

سُمِ لِم. sū

هرکس که ترکی نداند. < سُمِ لِم تَت >.

(ص ۴۱۳ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۴).

سُمِ لِم تَت.

فارسی (فارسی زبانی) که زبان ترکی هیچ نداند و همچنین همه کسانی که ترکی ندانند «سُمِ لِم» نامیده می‌شوند.

(ص ۴۰۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۴).

سَمَنْلِغْ آز.

مرد دارنده کاه.

(ص ۴۱۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۹).

سَن.

تو (ضمیر). در لغت گنجاک «سین» گفته شود < سین >.

(ص ۱۰۱ س ۱۷ ج ۳ - ع ۵۰۴).

«سا». (الف آن مُبدل از نون است). < ۲-سا >.

(ص ۱۵۶ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۳۶).

این کلمه ضمیر است به معنی تو. با این لفظ ترکان، خردسالان و خدمتگاران و نیز کسی را که از لحاظ سال و مرتبه کمتر از گوینده باشد مخاطب سازند. و برای کسی که دارای حرمت و بزرگی و مرتبه باشد «سَز» به کار برند، با زاء. غُزان قضیه را وارو کرده‌اند و به بزرگسال «سَن»، با نون، گویند و به خردسال «سَز»، با زاء. و برای جمع هم همچنین «سَز» گویند و در آن ایشان را قیاسی است، زیرا «سَز» اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ۱۵ و ص ۲۸۵ ج ۱ - ع ۱۷۱).

گفته می‌شود: و «سَنکا آیدِم». یعنی، به تو گفتم. < سَنکا >.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۰۵).

و < ۲-سبز >.

(ص ۸۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۷).

و < ذیل «سَمِز» >.

(ص ۳۰۵ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۴).

سَنَجْ كَسِرْلُو١.

انبان سرخ.

(ص ۲۹۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۰).

سِنَجُو.

نانی است میان رفاقه^۲ (نان تُنک) و رغیف (گِردِه).

(ص ۳۴۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سَنَدْرُش (سَمْنَائِش)

سرزنش و مجادله بایکدیگر. در مثل است: «سَبْنَدَا سَنَدْرُش
بُلْسَا اَز تَكُونِ اِرْتِش بُلْمَاش». یعنی، اگر به هنگام کشت مجادله و
گفتگو واقع شود، به هنگام دروکردن کشت دشمنی روی
نمی‌دهد. مراد آنکه کار را باید تدبیر و چاره پیش از واقع شدن
استوار کرد تا در پایان به مجادله نکشد. و < سَبْنُ >.

(ص ۳۰۸ س ۲ ج ۳ - ع ۶۲۵).

سُنْدَرِي. ۳. *diyari*

دریا. بحر. و در مثل است: «أَشْيَاكُ أَيْرِشِم بُلْسَا سُنْدَرِي
سُوْفُ اِجْكَائِ مَن». یعنی، خر می گوید سر من سالم و

۱- این کلمه در (ص ۴۰۶ ج ۱ چاپی و ص ۲۴۵ سطر ۱۷ عکسی) «کَسِرْلُو» به معنی
انبان (جِراب) آمده است و چاپ اورومچی (ص ۴۶۴ ج ۱) باتذکر اختلاف این ضبط را
درست دانسته است.

۲- در نسخه چاپی «رفاقه» آمده است. متن از نسخه عکسی است.

۳- در نسخه عکسی اینجا با کسر دال است و در شاهد با ضم آن.

درست باید باشد تا آب دریا را بیاشامم.
 مثل را درباره کسی به کار برند که آرزوی عمر دراز دارد تا
 به مرادهایش برسد.

(ص ۴۰۷ س ۱۶ و ص ۴۰۸ ج ۱ - ع ۲۴۶).

سُنْدِلاَج.

نوعی گنجشک. صَعَوْه. و در مثل است: «سُنْدِلاَج ایشی آزماش /
 اَزْتُكُونُ تَبْمَاكْ». یعنی، کوفتنِ خرمن کارِ گنجشک نیست.
 مثل را درباره فرد ناتوان و زبونی به کار برند که بخواهد کار
 نیرومندان کند درحالیکه توانائی و طاقت آن را نداشته باشد.

(ص ۴۳۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۶۲).

و < شاهدِ ذیلِ سُنْدُواج > .

(ص ۴۳۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۶۴ و ص ۱۳۴ ج ۳ - ع ۵۲۳).

سُنْدُو.

(به غُزِی) مقراض. دوکارد. قیچی. < قَفْتُو > (به لغت چگلی)
 < قَفْتُو > .

(ص ۳۵۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۰).

سُنْدُواج.

بلبل. هزارستان. عندلیب. و گفت:

«سُنْدَا قَجَزُ سُنْدِلاَج مَنْدَا تَنْزُ قَزْغِلاَج»

«تَتْلِغُ اَتْرُ سُنْدُواج اَزْكَكُ نِشِی اَجْرُشُور»

توصیف می‌کند مناظره و گفتگوی تابستان و زمستان را.

تابستان به زمستان می‌گوید که گنجشک از تو می‌گریزد و پرستو

تابستان به زمستان می‌گوید که گنجشک از تو می‌گریزد و پرستو
و پرندگان دیگر آرام می‌گیرند نزد من و هزارستان با آهنگها
و نغمه‌هایش طرب می‌آورد، و زناشوئی می‌کنند و نروماده در
طی تابستان.

(ص ۴۳۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۶۴ و ص ۱۳۴ س ۸ ج ۳ - ع ۵۲۳).

سُنزی.

چیزی است از جنس کیک و گمان می‌کنم شپش باشد.

(ص ۳۵۳ س ۶۱ ج ۱ - ع ۲۱۳).

SIN

سِنُق.

چیز شکسته. (به غُزی بدون غُنّه و این نزد ایشان قیاسی
است زیرا از «سِنْدی» به معنی «شکست» گرفته شده است و
در فعل آن هم غُنّه نیست). و < سِنُقُ نائِک >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۰۴).

? SAN

سَنک. مَنق

سِرگین و پیخال و فضله پرنده. و گفته می‌شود از آن «قُش
سَنکی». یعنی، فضله پرنده.

(ص ۲۶۴ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۰۰).

zink

سِنک. سِر زِنک

< زنگ. طنین >.

گویند: «قَلایِم سِنک آتی». یعنی، گوشم زنگ زد. و گفته
می‌شود: «کِمُنجا سِنک آتی». یعنی، پشه و زوز کرد. همچنین
است وقتی مگس و زوز کند.

(ص ۲۶۵ س ۵ ج ۳ - ع ۶۰۱).

SONUN SONK SONA
۱- سُنک.

کلمه‌ای است به معنی بعد. پس. به دنبال. و گفته می‌شود از آن:
«سَن مَنک سُنکدا کَل». یعنی، به دنبال من بیا.

(ص ۲۶۵ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۱).

SON

۲- سُنک.

پایان هر کار و آخر هر امری و عملی. گویند: «بوسوز سُنکندا
آیغَل». یعنی، تو پایان و سرانجام و دنباله این سخن را بگو.

(ص ۲۶۵ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۱).

SON (SONSUZ)

۳- سُنک.

پسرِ مرد. عَقِبِ رَجُل.

(ص ۲۶۴ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۱).

SON

* سَنکا.

برای تو. گفته می‌شود: «سَنکا آیدِم». یعنی، گفتم برای تو.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

SIN+ar
دُن

genko,
simir sinpar
۴- سِنکار.

کنار و جانب و پهلوئی چیزی. گویند: «سِنکار دُن یرِ». یعنی، از

کنار و پهلو برو.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۸).

سَنکان نَانک.

هرمزه گس.

(ص ۲۷۸ س ۷ ج ۳-ع ۶۰۸).

سُنْکُتْ. *سُنْکُتْ* *sun + ut* *sun + ut*

بخشش. هِبَه و هَدِيَّه. پيشکش که عوض و بدل نداشته باشد
گویند: «بُوَاتْ مَنکَا سُنْکُتْ بِيَرْدِي». یعنی، او این اسب را به من
رایگان داد و بخشید.

(ص ۲۶۸ س ۵ ج ۳ - ع ۶۰۳).

سَنَکْج. سَانَاش *SAN*

> = سَنَکْج. < سَنَکْج >. < سَنَکْج >. نوعی از سیب شیرین و سرخ و
سپید دُر خردی و کوچکی مانند فندق.

(ص ۲۷۹ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۹).

سَنَکِرْ. *سَنَکِرْ* *san + kir* *san + kir*

سرکوه. و همچنین است کنار هر دیوار.

(ص ۲۶۸ س ۸ ج ۳ - ع ۶۰۳).

سِنَکَرِشْ.

جای نشستنِ ردیف (آنکه پشتِ سوار نشیند) از اسب.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۳ - ع ۶۱۳).

سَنَکَرِکُوَاتْ.

اسبی که صِدام دارد و «صِدام» علتی است در سر اسب که
موجب جاری شدن آبی چون زرداب و ریم از بینی او شود.
گاه کودکی را که آبِ بینی او جاری باشد با آن دشنام و ناسزا
گویند.

(ص ۲۸۷ س ۱ ج ۳ - ع ۶۱۳).

۱- سُنکِش.

راندن و نیزه‌زدن با هم و جنگ و نبرد.

(ص ۲۷۰ س ۲ ج ۲-۳ ع-۶۰۴).

۲- سُنکِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۲۷۰ س ۳ ج ۲-۳ ع-۶۰۴).

سُنکُز.

نام پرنده‌ای از پرندگان شکاری و آن غیر از «طُغریل» است.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۳-۲ ع-۶۱۱).

سِنکُ نَانک. سِنکُ

چیزی شکسته. (غزان «سِنکُ» گویند بدان بدون غُنه و قیاسی است ایشان را زیرا آن مأخوذ است از سخن ایشان «سِندی» (به معنی «شکست» و در فعل آن غُنه نیست). < سِنکُ >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۲-۳ ع-۶۰۴).

سَنکک. سه مَلک

(به غزی) بوزه‌ای که با آن می‌آشامند.

(ص ۲۷۱ س ۸ ج ۲-۳ ع-۶۰۴).

سِنکک. سِنک

پشه. بَق (در لغت مردم شهرها، و چادرنشینان مگس را گویند).

گفته‌اند:

جایان = عرب

«سَندا قُبُرُ جَدَنَلارُ قُدُغُو سِنککُ یَلَنَلارُ»

«دُکُ مِنگُ قُیوئَمَن لارُ قُدُرُقُ نِکِبُ یُکُرُشورُ»

سَنککُ = سِنککُ

وصف می‌کند مناظرهٔ تابستان و زمستان را. پس زمستان
به تابستان می‌گوید: در تو برپا می‌خیزند کژدمها و پشه‌ها و
مگسها و کرمهای آزاررساننده به مردم و مارها. پس حلقه و گره
می‌کنند دُمهای خود را و بر مردمان حمله می‌کنند.

(ص ۲۷۱ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۴).

sum

سُنْکَن

استخوان. عَظْم. و در مَثَل است: «أَذْکُو آز سُنْکُوکی آریر آتی
قلیر». یعنی، می‌پوسد استخوانهای مرد نیکوکار در خاک و نام
او جاودان باقی می‌ماند.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که از او احسان کردن خواهند.

(ص ۲۷۱ س ۱۶ و ص ۲۷۲ ج ۳-ع ۶۰۵).

سِنْکِل

> = سِنْکِل < . < = سِنْکِل > . و < = سِنْکِل > .
< = سِنْکِل > .

خواهر کوچکترِ مرد. و چون بزرگتر از او باشد «آکا» گویند.

(ص ۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۴۷).

Ban+ak

بَنَکِل
سَنْکِل

کَلَف و لک که بر روی ظاهر شود.

(ص ۴۰۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۴۲).

سِنْکِل

وَنَکِل
خواهر کوچکترِ مرد. < = سِنْکِل > و < = بَلْدِز > .

(ص ۳۸۱ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۳۰).

S̄nku

سُنکُو

نیزہ. رُمح.

(ص ۲۷۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۵).

> و < ذیل «تُرُق» <.

(ص ۲۹۲ س ۳ ج ۱-ع ۱۷۶) <

> و < شاهد ذیل «قُلْقَان» <.

(ص ۳۶۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۱).

* سُنکُوک. سُنکُوک سُنکُوک

> = سُنکُوک < < سُنکُوک < استخوان. < کَمْدُک سُنکُوک <.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۵).

> و < یَلِکَلِک سُنکُوک <.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۷).

* سِنکی!

> گوارا ولذید <.

گویند: بُو اَش اَل سِنکی. یعنی، این طعام و خوراکی است گوارا ولذید.

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۵).

سِنکِیل

> = سِنکِیل < و < سِنکِیل <. و > = سِنکِیل <.

> < سِنکِیل <. خواہر کوچک مرد.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۴).

سَنَلَج.

و <= سَنَكَج >. < ← سَنَكَج >. نام نوعی سیب کوچک مانند فندق.

(ص ۲۸۲ س ۸ ج ۳-ع ۶۱۱).

šuni

سُنی.

شاه تیر سقفِ خانه.

(ص ۱۷۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۹).

سُو. اوشان لوسوب بوناداسن متر او تاغشا حیس له سب اردوسونارانی

لشکر، سپاه. جُند و در مَثَل است: «أَتَاغَا أُبْكَلاَب سُوکا سُوژ لامادُک». یعنی، خشم گرفت بر همالان و اقرانش در خرگاهِ خود، پس سخن نگفت از آن پس بالشکر. مَثَل را در مورد کسی به کار برند که از کاری که کسی کرده است به خشم آید، اما با دوستانش کینه و دشمنی ورزد بدان و سخن نگوید با ایشان. و گفته‌اند:

«سُو کَلدی پیزِ یِیا قرارِ قرا بیا»
«قَجتی آنکَرُ اَلبِ اِیا اُفْت بُلْبُ اَلِ یِشار.»

می‌گوید: آمد سپاه و سد کرد افقِ زمین را با کوههای برف به سُمهای اسبان. پس گریخت از آن «اَلْبِ اِیا» و آن اسم مردی است، و او شرمسار شد از گریز و هزیمت و پنهان گشت از شرم. (ص ۱۵۶ س ۱۷ و ص ۱۵۷ ج ۳-ع ۵۳۶).

و < اُرْکُ >.

(ص ۶۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۴۷).

و < تُرْکُ >.

(ص ۲۹۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۷).

< تَتْرُغَانُ >.

(ص ۴۲۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۷).

و < تَرْکِیْنُ سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۲).

و < کُجُ >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۶۲).

سُوَاز.

سَخْسِیْن. < سَخْسِیْن >.

(ص ۳۶۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۰).

su

* سُوَبَاشِی.

رئیس لشکر. < عِنَوَانِ سَلْجُکُ >. < سَلْجُکُ >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۰).

sot

سُوْت.

شیرِ خورَدنی. لَبْنُ.

(ص ۸۶ س ۵ ج ۳ - ع ۴۹۵).

سُوْتِ اُتْرُم.

سُبْرُم، گیاهی که دانه‌های نخودمانند دارد و بیخش شیردار و ساقه‌اش دارویی است مُسهل. (و اُتْرُم نزدیک است به لغتِ

عربی آن). < اترُم >.

(ص ۹۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۶۶).

سُو جُشْدی نَانک.
 sōvšūdi
 sō yōšdi
 خوشایندی و شیرینی.

(ص ۷۴ س ۱۲ ج ۲ - ع ۳۱۴).

۱. سُو جِک. sāyā

شیرین از هر چیزی.

(ص ۳۴۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۵).

۲. سُو جِک. sāyā

می و شراب (و این لغت از اضداد است) و اهل سرزمین ایلا که یغمائیان و تُخسی و چِگل باشند. می و خمر را «قِزَل سِجِک» می‌نامند. یعنی می سرخ و شرابِ احمر. و < سِجِک >.

(ص ۳۴۲ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۵).

سُو سُو ز.

> حکایتِ آوازِ لبها به هنگامِ خوردنِ آش. هُرت هُرت <. گویند: «آز سُو سُو ز مُونْ اُبتی». یعنی، مرد شوریا را هُرت هُرت خورد. و آن حکایتِ آوازِ لبهاست به هنگامِ خوردن.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۹۵).

۱. سُو ز.

> = سُو ز <. < سُو ز >. سخن. کلام.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۳ - ع ۴۹۶).

و < مَثَلِ ذیلِ «ألا» >.

(ص ۵ س ۹ ج ۱ - ع ۵۸).

و < مَثَلِ ذیلِ «قَشُق» >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۲).

* ۲- سُوز.

< نامه. مکتوب و نوشته >. < مَثَلِ ذیلِ «کُب نَانک» >.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۰).

سوز یُرکی.

تفسیرِ کلام. < یُرک >.

(ص ۱۴ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۲).

سوز نَکری اِکشی. *sözünri*

آدم پُرگوی. انسانِ مِهدار.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۱۴).

سوز یَنوتی. *yanıt*

پاسخِ سخن. جوابِ کلام. < یَنوت >.

(ص ۲۰ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۵۶).

سُوغُن.

(با ضَمِّ حَرفِ غینِ و فَتْحِ آن). پیاز. بَصَل.

(ص ۳۴۳ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۶).

۱- حرف اول کلمه "نکری" در چاپی نقطه ندارد. اما در عکسی (ص ۶۱۴) و چاپی اورومچی (ص ۵۳۱ ج ۳) نون است.

سُوغَنْ یِلَانْ.

مارِ کلانِ بی زهر.

(ص ۳۴۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۰۶).

سُوْف.

آب. ماء. و در مثل است: «سُوْفِ پیزماس کا سُوْتِ پیز». یعنی،
به کسی که ترا آب ندهد شیر بده.

مراد آنکه نیکوئی کن با کسی که در حق تو بدی کند. چه
نیکوئی و احسانِ تو در حق او او را بنده خواهد ساخت.

(ص ۹۴ س ۳ ج ۳ - ع ۴۹۹).

و < > بَتْرُشِ سُوْفِ < .

(ص ۳۸۳ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۱).

و < > تَرِکِنِ سُوْفِ < .

(ص ۳۶۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۲۲).

و < > تَمِنْدِ سُوْفِ < .

(ص ۳۷۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۶).

و < > سَرَقِنْدِ سُوْفِ < .

(ص ۴۰۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۷).

و < > شَاهِدِ قَتْلِشِ < .

(ص ۳۸۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۱).

و < > مَثَلِ ذِیلِ قُدُّغِ < .

(ص ۳۱۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۸).

SUV

فی ره س
دیره سماخ

سُوف تَز کاشی.

جای جوشیدن آب در رودخانه از شاخه‌های رود و کناره‌ها.

(ص ۳۸۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۱).

SUV

سُوف سِغری.

گاو میش. جاموس. و < سِغِر >.

(ص ۳۰۴ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۳).

SV

سُوقُ

نام هر مایع رقیق مانند ماست و شیر (رائب و رُب) چون آبکی و رقیق شود. گویند: «سُوقُ یُعْرَثُ». یعنی ماست آبکی.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۷).

سُوقِ اَز. سِوُخ

مرد آزمند سخت حریص.

(ص ۹۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۰).

سُوقِ اَزَنکَاک. سِوُخِ اَرْمَن نَاخ

انگشت شهادت از انگشتان. و معنایش انگشت آزمندست زیرا اول او آغاز می‌کند به خوردن غذا.

(ص ۹۵ س ۱ ج ۳ - ع ۵۰۰).

سُوقِ قُدْرُق.

(به لغت قفجاق). دُم دراز کم موی مانند دُم استر. و همچنین درخت و جز آن.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۳ - ع ۵۱۷).

سُوقِ یُعْرَثُ.

ماست رقیق. < سُوق >.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۷).

سُولُ.

نم و رطوبت در درخت و در گوشت. و از آن گفته می‌شود:
 «سُولُ لُكْ أَثْ». و آن گوشتی است که خوب پخته نشده باشد
 و در آن اثر خون مانده باشد. و در مثل است: «سُكُّتُ سُولِنُكَا
 قَدِئِنُكُ قَاسِنُكَا» یعنی رطوبت و تری بید به بید سازگارتر است
 و پوستِ (توز) خَلَنُگ، که درختی است، به خَلَنُگ سزاوارتر.
 (ص ۹۸ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۲).

*** سُولُ.**

چپ. < سُولُ أَلِكُ >.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۲).

سُولُ أَلِكُ.

دست چپ. يَدِ يُسْرَى (نزد همه ترکان). و < أَلِكُ >.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۲ و ص ۶۹ س ۱۲ ج ۱-ع ۴۹).

سُونُ أَلْتُونُ.

شمش زر. سَفْتَجَةُ ذَهَبِ. و آن مقداری است بین طولِ
 انگشت و طولِ ذراع.

(ص ۱۰۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۴).

سُونُ كِشَى.

مردِ نازکدلِ سست کمان. رَجُلٍ سَلِيمٍ الْقَلْبِ لَيْنُ الْجَانِبِ.

(ص ۱۰۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۴).

شونو.

نانخواه. سیاهدانه. شونیز.

(ص ۱۸۰ س ۷ ج ۳-ع ۵۵۰).

۱-سی.

مزیدِ مُؤَخَّرٍ و پسوندی است که به پایانِ اسمها می‌پیوندد، اگر آخرِ کلمه ساکن باشد و هرگاه آخرِ کلمه متحرک باشد به یاءِ تنها اکتفا می‌شود. توضیح و بیان آن:

«آتا»، پدر، الفِ آن ساکن است پس چون اضافه شود گفته می‌شود. «اَنِکُ آتاسی». یعنی، پدرِ او.

و گفته می‌شود «آنا»، مادر. پس گویند: «اَنِکُ آناسی» چه الفِ آن ساکن است. و ممکن نیست گفته شود: «اَنِکُ آتایی» با دو یاءِ، زیرا که در آن سه حرف از حروفِ لین جمع می‌آید. در این حال حرفِ میانی را تبدیل به سین کردند تا کلام شیرین گردد و حرفِ لین برداشته شود.

اما متحرک مانند اُغْلُ، برایِ پسر، پس گفته می‌شود. «اَنِکُ اُغلی». یعنی، پسرش، و نیازی اینجا به حرفِ سین نیست زیرا لام در اضافه متحرک می‌شود. و مانند سخن ایشان «اَتُ» برایِ اسب. پس گفته می‌شود: اَنِکُ اَتی». یعنی، اسبِ او و تاءِ متحرک می‌گردد و نیازمند به آوردنِ حرفِ سین نمی‌شود. و این قیاس است در همه اسمها و همه لغتها (زبانها) که آخر کلمه را از جهتِ حرکت و سکون می‌سنجند و اضافه را بر آن مبتنی می‌سازند.

(ص ۱۵۷ س ۹ و ص ۱۵۸ ج ۳-ع ۵۳۶ و ۵۳۷).

۲- سی.

پسوندی است که بر سر افعالی که بر مبنای امر ساخته شده‌اند در می‌آید از لغت غُزی و قفچاقی و بَجَنکی و بُلغاری. اما در لغت چِگل و یغما و تُخسی و اَزْغُو و اُبْغُر تا چینِ عَلیا این پسوند «غو»ست ← < غو >. در لغت غُزی گویند: «بویا قُرَاسی اُغُر تَکُل». یعنی، اکنون زمان به زه کردن کمان نیست. و گویند: «بُو تراسی پیر تَکُل». یعنی، اینجا جای اقامت و درنگ نیست.

و باز در لغت غُزی گویند: «بُو تاغ اُغاسی اُغُر تَکُل». یعنی اکنون هنگام بالارفتن بر کوه نیست و با وجود این پسوند خود اسم زمان و اسم مکان با آن همراه می‌آید، برای زمان «اُغُر» و برای مکان «پیر». و در کلمه کافیه غُزان گویند: «اُل بَزْ کاکَلسی بُلدی». یعنی، هنگام آمدن وی نزد ما فرار کنید.

و این نوع از افعال در مجرای اسم جاری می‌شوند زیرا بدانها اضافه می‌گردند. غُزان گویند در این معنی: «سَنِکُ بَراسِنکُ قَجان». یعنی، هنگام رفتن توکی است؟ و گفته می‌شود اِنکُ تَزْغُوسی». یعنی، نزدیک شد رفتن او. «مَنِکُ بَراسیم»: یعنی هنگام رفتن من. و حرف سین و یاء < سی > برای ایشان قیاس است در این نوع از اسمها اعم از اینکه کلمه مختوم به قاف (قافیه) باشد یا کاف (کافیه) یا غیر آن، این حکم و قاعده تغییر نمی‌کند. اما در لغت دیگران بین غین و قاف و کاف قاعده مختلف می‌شود.

اسماءِ آلتِ نزدِ غُزَن در همهٔ افعال با «سی» است چنانکه
گویند: «یغاجِ بَجاسی نائک». یعنی، چیزی و وسیله‌ای که با آن
چوب را ببرند و مانند گفتهٔ ایشان برای آلتِ خوردن: «بیکاسی
نائک» یعنی چیزی که در آن می‌خورند. و < غو >.

(ص ۵۶ س ۱۱ و ص ۵۷ و ص ۵۸ ج ۲ - ع ۳۰۲ تا ۳۰۴).

سِیاغُو.

بانگ‌کردنِ خروس.

(ص ۱۳۱ س ۲ ج ۳ - ع ۵۲۱).

سِیژِکِشی.

گول و نادان و غافل.

(ص ۳۴۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۵).

سِیرانِ!

(به غُزی) هر چیزِ دراز به شکلِ مناره و مانند آن.

(ص ۳۶۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۱۹).

سِیرِم.

نام شهرِ سپیدی که اسپِجَب نامیده می‌شود. «سِرِیم» لغتی
است در آن. < سِرِیم >.

(ص ۱۳۳ س ۶ و ۷ ج ۳ - ع ۵۲۲).

سِیرِمِ سُوَف.

«ضحضاح» که آبِ اندک و کم باشد یا بسیار و تند.

(ص ۱۳۳ س ۸ ج ۳ - ع ۵۲۲).

* ۱- سیز.

> = سِزُ < < ۲- سِزُ >. پسوند نفی. بی. بدون؛ تانسِزُ (بدون
تات، فارسی زبان). باشسِز (بدون سَر). و < > مثل ذیل
«بُزک» <.

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱- ع ۱۷۶).

۲- سیز.

ضمیر. کلمه‌ای که با آن بزرگی محترم را مخاطب سازند (در
لغت چگل) و معنایش «تو» است «اَنَت» و در اصل شماس
«اَنتم»، و خردسال را «سَن» گویند با نون و غُزان مسئله را
وارونه ساخته‌اند. < < سَن >.

(ص ۸۹ س ۸ ج ۳- ع ۴۹۷).

سِیزک.

گمان. ظن.

(ص ۳۴۲ س ۹ ج ۱- ع ۲۰۶).

۱- سِیش.

آماس. ورم.

(ص ۹۱ س ۲ ج ۳- ع ۴۹۷).

۲- سِیش.

> = سِیش <. < < سِیش >. تیرک و وردانه رشته‌بری. مِنظام
تُماج.

(ص ۹۱ س ۳ ج ۳- ع ۴۹۷).

۳- سیش.

> = سیش <. < ← سیش >. سیخ کباب. گویند: «أَتْ سِيشَا تَقْتُرْدِي». یعنی، گوشت را به سیخ کشید و منظم کرد.
(ص ۱۳۶ س ۱۵ ج ۲- ع ۳۵۳).

سیش.

(مُمال) پایندان. ضَمان. گفته می‌شود از آن: «مَنْ أَنْكَرَ سِيشَ بِيْرِدِمٍ». یعنی همانا من ضَمان و پایندانی او را کردم.
(ص ۹۱ س ۵ ج ۳- ع ۴۹۷).

سیغ.

حرف تشبیه است و به پایان اسمها درمی‌آید و تشبیه کرده می‌شود اسمی که مرادست (مُشَبَّه) به کلمه‌ای که این ادات به آن ملحق شده است (مُشَبِّه به) چنانکه گویند: «قُلِيسُغُ أَرْ». یعنی، مردی که خوی و خُلُقش مانده و شبیه خوی و خُلُق غلام و بنده و برده است. و گویند: «بُو قَرِي أَلْ أَعْلَانِيسُغُ». یعنی، این پیرمرد خوی و خُلُقش مانند کودکان است.
گاه به هنگام رگه (گاف) بودن حرف یا مُمال بودن آن به جای «غ» کاف می‌آید، چنانکه گویند: «بُو أَرْ أَلْ بَكْسِغُ». یعنی، این مرد مانده است خوی و خُلُقش به خوی و خُلُقِ امیران.
و گویند: «بُو أَعْلُ أَلْ أَرْسِغُ». یعنی این کودک مانده مردان است و به خُلُق و خوی ایشان تَخَلَّق می‌کند. < ← سِغ >. و < سِغ >.

(ص ۹۳ س ۸ ج ۳- ع ۴۹۹).

سیغُن.

بزکوهی یا گوزن.

(ص ۳۴۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۶).

سیغُن اُتی.

رُستنی است ریشه آن به شکل آدمی است و با آن کسی را که سست و وامانده و ناتوان می‌شود از آرمیدن با زنان درمان می‌کنند و به فارسی آن را «سَترَنگ» گویند و آن نر و ماده باشد. نر آن برای مردان و ماده آن برای زنان است.

(ص ۳۴۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۶).

سیغُن سَمُر.

نام جایگاهی است. بُغراخان آنجا مسموم شده است.

(ص ۳۴۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۶).

سیق.

(به غزی). قلیل. کم. گویند: «الآزدا قوی سیق آل». یعنی، نزد آنان گوسفند کم است.

(ص ۹۵ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۰).

سیل اُت.

اسب کم خوراک. اسب که علوفه کم خورد.

(ص ۹۸ س ۹ ج ۳ - ع ۵۰۲).

سَیْلَغَان.

گویند: «بُو آز ایتلکان سَیْلَغَان». یعنی، این مرد بسیار بر آینده و در آینده (خروج و ولوج) و کارآزموده است.

و < آتِلْکَانُ >.

(ص ۱۳۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۹۰).

سِبِلْ کِشِی.

کم خوراک از مردم. آدم کم غذا. کسیکه خوردنِ هر غذایی را ناپسند دارد و از آن گفته شده است «سِبِلْ آث». یعنی، اسب کم خوراک. < سِبِلْ آث >.

(ص ۹۸ س ۸ ج ۳ - ع ۵۰۲).

سِیْمِ سِیْفَرَاقْ.

(لغتِ چگلی است). نوعی خوراک و طعام و آن چنان است که کله را بپزند و سپس ریزه ریزه کنند آنگاه در بستوی نهند با بوی افزارها و آدوبه، سپس بر آن ماستِ ترش (دوغ) ریزند تا آنجا که فراگیرد همه آن را و سپس بخورند.

(ص ۱۰۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۰۳).

۱- سِیْنِ.

قد و قامت. بالا. گویند: «بُوذْ لُغْ سِیْنِ لُغْ کِشِی». یعنی، انسان بلندبالا. و به گور و قبر از آن جهت «سِیْنِ» گفته‌اند زیرا به اندازه بالا و قامت آدمی است. < ۲- سِیْنِ >.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۰۴).

۲- سِیْنِ.

گور. قبر. < ۱- سِیْنِ >.

(ص ۱۰۱ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۰۴).

۳- سین.

به معنی تو (در لغتِ گنج‌اکی). ترکان می‌گویند «سَن» و بدین
 مناسبت است که سخن گنج‌اکیان پست و سست است زیرا
 آنان به کسره‌گرایش دارند.

(ص ۱۰۱ س ۱۷ ج ۳-۵۰۴ع).

ش

شا.

نام پرنده دو رنگ و پیه و ابلق. همانند مالک الحزین و غمخوارک. او را «أَرْدَمٌ سِرْشَا» گفته و ملقب ساخته‌اند، یعنی پرنده‌ای که در آن منقبت و بزرگواری و بلند پروازی نیست و پیوسته بافاصله کم از زمین پرواز می‌کند.

(ص ۱۵۸ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۷).

۱- شَاب شَاب.

< شَرَقُ شَرَقُ >.

گویند: «أَنِي شَاب شَابٌ بِيْنَلْدِي». یعنی، سبلی و پس گردنی زد او را چنانکه از زدن او آواز برخاست.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۰۷).

۲- شَاب شَاب.

< لَاف لَاف. لَف لَف >.

گویند: «أَلْ قَاغُوْنُغْ شَابْ شَابْ بِیْدِی». یعنی همانا او خربزه را با آواز لَفْجها و لَاف لَاف خورد. و همچنین است هرگاه بخورد هرچیز تازه و تری را مانند گلابی و جز آن. (و این لغت موافق افتاده است با لغتِ عربی زیرا «شِبْ» در عربی آواز لبها و لَفْج است).

(ص ۱۰۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۷).

* شَابُوك.

چابک. سریع. فرزند. جلد. > ← مَثَل ذیل «أَجْلِعْ أَرْ».

(ص ۱۳۰ س ۴ ج ۱-ع ۸۵).

شَاف.

(به لغتِ اُج). گیاهی است مانند چوبکِ اشنان، با آن جامه‌ها را می‌شویند.

(ص ۱۱۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۲).

شَانْجُو.

صورتِ صحیح کلمه «شَنْجُو» است. > ← شَنْجُو <.

(ص ۳۴۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۱۰).

شَبْ. شَبْ

> = بَث <. > ← ۲-بَث <. کلمه‌ای است برای تعجیل و شتاب مانند «هَلا» در سخن عرب. گویند: «شَبْ کَلْ». یعنی، در آمدن شتاب و تعجیل کن.

(ص ۲۶۸ س ۶ و ۱۷ و ص ۲۶۹ ج ۱-ع ۱۶۰).

شِبِکْ

«شماج» و آن زوائدی است که پس از خوردن میوه دور افکنده می‌شود. (حرفِ شین کلمه مُبَدَّل از جیم است < جِبِکْ >).
< جِبِکْ >

(ص ۳۲۶ ص ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۶).

شِبِنِکْ

(در لغتِ چگل) کَلُوخْکُوب. تُخْمَاقِ مِرْزَته. آهَنکُوبِ حَدَّادِی.
(ص ۲۷۳ ص ۵ ج ۳ - ع ۶۰۵).

شَتْ

پُردلی. جُرَّات. گفته می‌شود از آن: «أَیْکُنَا شَتِی بَار» یعنی، او را دل و جُرَّات نیست (به طریق انکار).
(ص ۲۶۹ ص ۸ ج ۱ - ع ۱۶۱).

شُتْکْ

دواتی که از شاخ گاو و جز آن سازند.

(ص ۳۲۶ ص ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۶).

شُتْکْ سَقَالْ

کوسه. کوسج (و شُتْکْ مُشَبَّهٌ بِهِ است).

(ص ۳۲۶ ص ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۶).

شُتِی

شِب (؟) (لغتِ غیر اصلی است)!

(ص ۱۶۴ ص ۱۴ ج ۳ - ع ۵۴۱).

۱- معنی کلمه روشن نیست. در چاپ اورومچی (ص ۳۰۱ ج ۳) نیز تردید شده است. شاید «شِبِت، شِبُود» باشد.

شُر شُرَا.

حکایتِ آوازِ فروریختن باران با آواز و شدت و همچنین هر مایعی که آواز و بانگ کند (حرف شین مُبدل از جیم است).
< - جُر جُرْ - >

(ص ۲۷۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۲).

شِش.

< = شیش >. < - شیش >. مِنظام و سیخک که با آن تُتماج خورند.

(ص ۲۲۵ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۰۷).

شُفْلُو.

سگ انگور. عِنَبُ الثَّغْلَبِ.

(ص ۳۶۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۷).

شُک.

کلمهٔ اسکات، یعنی خاموش ساختن است. «شُکُ تَزْ». یعنی، ساکت باش و خاموش شو.

(ص ۲۸۱ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۹).

شُکِرْ تُک.

پسته. قُستُق.

(ص ۴۱۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۳).

شَلَاشُو.

نوعی از بافته‌های چین.

(ص ۳۷۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۴).

شَلُّ شَلِّ الْكَلِيك.

شتری که سرِ سَپَلِ او پیش از خود سَپَلِ بر زمین آید. یا شترِ
که دست او پاره و شکافته شده باشد.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۹).

شَمُوشَا.

گیاه شنبلیله و حُلبه که خوردنی است.

(ص ۳۷۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۲۴).

شَنْبُوی.

(لغتِ کَنجَاکی است) نام مهمانی که به شب ترتیب دهند برای
آشامیدن و از مهمانی دیگر بدانجا حاضر آیند.

(ص ۱۸۱ س ۸ ج ۳ - ع ۵۵۰).

شَنْجُو.

شهری است بر راهِ چینِ عُلِیا (و صحیح کلمه «شَانجُو» با مَدَّ
است). < شَانجُو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۱۰).

شُنْک.

چنار. دُلب. (حرفِ شین مُبَدَل از جیم است، < جُنْک >
< جُنْک >.

(ص ۳۲۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۹۶).

شُنکلا.

«دُعبوب» و آن رُستنیی است که به دیار آرغُوروید و ریشه آن را از خاک برآورند و خورند.

(ص ۲۸۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۹).

۱- شُو.

کلمه‌ای است که به جای کلمه «جُو» به کار رود < جُو > و در مقام تأکید امر گفته شود: «بَرِّغِلْ شُو» یعنی، باید بروند. و «کَلْ شُو» یعنی، باید بیایند.

(ص ۱۵۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۷).

۲- شُو.

نام پادشاهی از ترکان.

(ص ۳۰۵ س ۱ ج ۳-ع ۶۲۳).

شُوت.

(به لغت خُتن). اصل و نژاد و تبار و حَسَب.

(ص ۸۶ س ۶ ج ۳-ع ۴۹۵).

شی.

کلمه‌ای است که با آن تحیت و درود گویند پادشاهان چین را و آن به منزله سخن عرب «أَبَيْتَ اللُّعْن»، < امتناع کن، سربازبزن از کاری که سزاوار نفرین گردد > است.

(ص ۱۵۸ س ۹ ج ۳-ع ۵۳۷).

*** شیش.**

< = شِش >، < ← شِش > و < = شِش >، < ← ۳- شِش >.

سیخِ کباب. گویند: «أَتْ شَيْشَقَا يَفْلُدِي». یعنی، گوشت بر
سیخِ کباب آراسته و کشیده شد.

(ص ۱۰۲ اس ۱۲ ج ۲-ع ۳۳۲).

شین.

(به لغت چِگِل) تخت سریر.

(ص ۱۰۲ اس ۹ ج ۳-ع ۵۰۴).

ص

صَبْرَان.

عامّه «صَبْرَان» را که نام شهری است در سرزمین غُزَن اینگونه
به کار برند. اما حرف صاد در لغت ترک راه ندارد.
< صَبْرَان >.

(ص ۳۶۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۹).

ط

* طراز.

شهر «تَلَس» است که به طراز معروف است. < ۱- تَلَس >. (ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱- ع ۱۸۴).

طُغریل.

پرنده‌ای از مرغان شکاری و جوارح طیور. و آن جز «سُنکُفَر» است. < سُنکُفَر >.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۳- ع ۶۱۱).

غ

غ

حرفی است که اضافه می شود به کلماتی که آخر آنها حرفِ راء است منتهی در وقتی که «سا» که نشانهٔ تمنا و خواهشِ فاعل به انجامِ فعلی است افزوده شده باشد به کلمهٔ دو حرفی یا سه حرفی و از حروفِ اِشباع باشد و در ضِدِّ اِشباع به جای «غ» حرفِ «ش» اضافه می گردد. گویند: أَلْ أَلْفُكَا بَرِّغْسَادِي. یعنی، او اراده و آرزو کرد که برود به خانه... پس اگر گفته شود «بَرِّسَادِي» به جای «بَرِّغْسَادِي» جایز است. اما آنچه گفتیم معمول و متداول است و اصلِ فعل «بَرَّوْدِي» است.

و همینطور است هرگاه آخر کلمه حرفِ «ل» باشد. مانند: أَلْ أَلْدُنُّ يَرْمَاقُ الْغَسَادِي. یعنی، او قصد و اراده کرد تا از او درهم بستاند.

غَالِزْ

هرگاه از فعلی خبر دهند در معنای آنکه فاعل آن در شُرْفِ به جا آوردن و انجام دادن آن فعل است و نزدیک است که آن را انجام دهد، در آن حال به صیغه امر حاضر «غَالِزْ» اضافه می شود در حرف قافی و مُشَبِّع و حرف قاف اضافه می شود در کلمه ای که در آخر آن غین باشد و در غیر این صورتها حرف «ک» اضافه می گردد در همه لغات بالاتفاق. در توضیح گفته می شود: «مَنْ بَرَّغَالِزْ مَنْ». یعنی من در شُرْفِ رفتن هستم و گفته می شود: «مَنْ تَرَّغَالِزْ مَنْ». یعنی من در شُرْفِ برخاستم. و گویند: «أَلْ يَأْتِزْ غَالِزْ». یعنی او در کار به زه کردن کمان است و نزدیک است که به زه کند. و گفته می شود: «أَلْ تَأَغْمَا أَعْقَالِزْ». یعنی، او در شرف صعود و برشدن برکوه است و نزدیک است که صعود کند.

(ص ۵۵ س ۱۵ و ص ۵۶ ج ۲ - ع ۳۰۲)

غَانْ

پسوندی است که به فعل امر افزوده می شود، در کلمه قافیّه و مُشَبِّعه، و دوام فعل و کثرت حدوث آن را می رساند. چنانکه از «بَرَّ» به معنی برو، «بَرَّغَانْ» ساخته می شود به معنی بسیار رونده و از «تَرَّ» به معنی برخیز و بایست، «تَرَّغَانْ» درست می شود به معنی بسیار قیام کننده. (این پسوند در کلمه کافیه «کان» است. < ← کان >). گفته می شود: «أَلْ أَزْ أَلْ أَلْکَا بَرَّغَانْ». یعنی، او مردیست بسیار به خانه رونده. و گفته می شود: «أَلْ أَزْ

أَلْ اِبْسَلَا زَقَا تُرْغَانُ. یعنی، او مرد بیست بسیار به کارها رسنده و مراقب و گفته‌اند:

تُرْغَانُ أَلْغُ اِبْسَلَا تَزْكَی أَرْبُ اِبْسَلَا
تُمْلَعُ قَدِرُ فَبْسَلَا قُدْفی أَرِكُ اَمْدُرُو

مرثیه می‌گوید مردی را و می‌گوید که او بسیار قیام‌کننده و پردازنده به کارهای بزرگ بود و بسیار طعام‌دهنده و بسیار خوان‌نهنده در اثناء سرمای زمستان، پس رها کرد مردانی را که امید به نیکویی و بخشش او می‌داشتند.

کلمه‌ای که پسوند «غان» به آن افزوده شود حکم وزن «مفعال» عربی را می‌یابد و در برخی از موارد دلالت بر کثرت حدوث فعل می‌کند، مانند «مِطْعَام» به معنی کثیرالاطعام.

(ص ۲۴ س ۸ و ص ۲۵ ج ۲-ع ۲۹۳ و ۲۹۴).

باید توجه داشت که برخی از اسامی که به «غان» ختم شده است از مقوله فوق خارج است و معنی کثرت حدوث فعل را نمی‌رساند، مانند: «تُقْغَان» به معنی خرگوش.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ و ۱۵ ج ۱-ع ۲۶۲).

غساق.

پسوندی که در کلمه قافیّه و غینیّه و مُشبعه بعد از حرف اصلی فعلی درآید که از فاعل آن صفتی ساخته شود دال بر آرزومندی و خواهانی و طلب و آن از صیغه امر بنا می‌شود گویند: «بَر» یعنی، برو. پس چون وصف کرده شود به اینکه آرزومند رفتن است گویند: «أَلْ اَفْکَا بَرِغْسَاقُ أَلْ» یعنی، او

خواهان رفتن به‌خانه است. و گفته می‌شود: «تُرْ مُنْدَا» یعنی، اینجا بمان. پس اگر قصد این معنی کند گفته شود: «أَلْ مُنْدَا تِرْغَسَاقْ أَلْ». یعنی، او خواهان و آرزومندماندن در اینجا است. (ص ۴۵ س ۱۵ و ص ۴۶ ج ۲ - ع ۲۹۴).

غُسُقْ

پسوندی که برخی از غُزان به‌جای «غُلُقْ»، که دیگر ترکان به‌کار می‌برند، به‌فعل امر می‌افزایند. چنانکه از: «بَرْ» به معنی، برو. گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدَا بَرِغُسُقْ أَرْدِی» یعنی، او سزاوار است که مقیم اینجا باشد. و گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدِنْ بَرِغُسُقْ تَكُلْ» یعنی، همانا او از اینجا رونده نیست.

(ص ۴۷ س ۱۰ ج ۲ - ع ۲۹۶).

غُلُقْ

پسوندی که به‌فعل امر می‌پیوندد و فاعل آن وصف می‌شود به‌صفتی که معنایش آن است که او سزاوار است به‌کردن فعلی که از آن خبر داده می‌شود. معنای دیگری نیز دارد و آن موصوف شدن است به‌فعلی که در قصد اوست که آن فعل را به‌انجام رساند

فعل امری که این پسوند به‌آن ملحق می‌شود آخرش ساکن می‌گردد و «غُلُقْ» در کلمه کافیه و مُشبعه و «کاف» در محل غین متوسطه و قافِ اخیره اضافه می‌شود.

گفته می‌شود: «بَرْ» یعنی، برو. پس اگر بخواهند بگویند که شایسته است او رونده باشد می‌گویند: «أَلْ بَرِغُلُقْ أَرْدِی» یعنی

همانا سزاوارِ اوست که رونده باشد یا در نیتِ او بود که چنین باشد. و گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدَا تُرْغُلُقْ آزدی». یعنی، همانا سزاوارِ اوست یا در قصد و نیتِ اوست که اینجا مقیم باشد. و غُزَان به جایِ حرفِ لامِ در این پسوند سین قرار دهند < غُسُقْ >. < غُسُقْ >.

(ص ۴۶ س ۱۶ و ص ۴۷ ج ۲ - ع ۲۹۵).

غلی.

پسوندی که به فعلِ امر می‌پیوندد و حرفِ آخرِ آن را مکسور می‌سازد و وصف می‌کند فاعل را در انجام‌دادن نیتی که در ضمیر دارد و این وجه نزدیک است به وجهی که در آن فاعل خواهان و آرزومندِ انجام‌دادنِ آن فعل است.

گفته می‌شود: «بَرْ» یعنی، برو در کلمه «قافیّه یا مشبعه و در کلمه کافیّه یا رکیکه < گ >» «کلی» افزوده می‌شود. < کلی >.

گویند: «مَنْ سَنُکَا بَرِغُلُی مَنْ». یعنی، قصدِ آمدن به سوی تو دارم و آن را در دل نیت کرده‌ام. و گفته می‌شود: «أَلْ مُنْدَا تُرْغُلُی أَلْ» یعنی، او در اینجا مقیم است و در دل قصدِ اقامت در اینجا را دارد.

(ص ۴۷ س ۱۶ و ص ۴۸ ج ۲ - ع ۲۹۶).

غو.

پسوندی که به صیغه امر اضافه می‌شود و اسمِ زمان و اسمِ مکان و اسمِ رفتن. «تُرْغُویبِرْ» یعنی، جای ماندن و اقامت.

(ص ۱۵۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۳۷).

این پسوند به حرفِ اصلی کلمه اضافه می‌شود در کلماتِ قافیّه و مُشبعه و کاف در محلِ غین در کلمهٔ کافیه یا مُمال یا رکیکه در لغتِ چگل و بِنَمَا و تُخسی و اَزْغُو و اُیغُر تا چینِ عَلِیا. و در لغاتِ غُزی و قَفْجاق و بَجَنک و بُلغار «سی» اضافه می‌گردد.

گفته می‌شود در اسمِ زمان: «بُویا قُرْغُو اَغْرَ اَزْمَاش» یعنی، حالا هنگامِ به زه کردنِ کمان نیست. و گفته می‌شود: «بُوتُرْغُو بَیْرُ اَزْمَاش». یعنی، اینجا جایِ اقامت و ماندن نیست.

اگر اَخِرِ کلمه حرفِ «غ» باشد حرفِ قافی به پسوند اضافه می‌گردد و گفته می‌شود: «بُوتاغُ اَعْقُو اَزْمَاش». یعنی، اکنون هنگامِ بالارفتن برکوه نیست.

و < یباغُوایش >. و < بَریغُو بَیْرُ >. و < یشاغُو >. و < یماغُو >.

(ص ۵۶ س ۱۱ و ص ۵۷ ج ۲ - ع ۳۰۲ و ۳۰۳).



ق

ق.

این حرف با افعال ترکیب می‌شود و اسمِ آلت می‌سازد، چنانکه گفته می‌شود: «أَزْغَاقُ» به معنی داس که از گفتهٔ ایشان «أوردی» گرفته شده است چون گیاهِ تر را بپزند.

(ص ۳۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۶۳).

۱- قا.

ظرف. آوند. (اصل کلمهٔ «قَدَش» است. < قَدَش >).

(ص ۳۴۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۰۵).

ظرف و وعاء است اما استعمالش در آوندِ مایعات است و گفته می‌شود از آن «قَاقِجَا» یعنی آوند و ظرف و وعاء بر طریقِ
اتباع.

(ص ۱۵۸ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۲۷).

۲- قا.

حرفِ ظرف است، به معنی «در» «فی» و آن به آخر اسمهای قافی یا مُشبعه یا رکیکه افزوده می‌شود. گویند: «بَاغْقا کِرْ». یعنی، داخل شو و در آدریاغِ انگور. و «تَاغْقا یُقْلا» یعنی صعود کن و بالا برو برکوه.

(ص ۱۵۸ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۲۷).

۳-قا.

حرفی است که نایب مَنَابِ «تا» «الی» واقع می‌شود در لغتِ آرغو. گویند: «أَتَمَّقَابِیْرِدِم یَزْمَاق» یعنی، به پدرم پول و درهم دادم. و گویند: «أَنَامَّقَاتْفَازِ بَیْرِدِم» یعنی، به مادرم مال دادم. و نیز به معنی لامِ اضافه است. گفته می‌شود: «أَتَمَّقَا سُوْرُ أَیْدِم»، یعنی سخنی به پدرم گفتم.

(ص ۱۵۹ س ۳ ج ۳-ع ۵۳۷).

۱-قاب.

مَشْک. زَقَّ.

(ص ۱۰۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۰۷).

۲-قاب.

ظرف. آوند. هر ظرفی را «قاب» می‌نامند و این مانند آن است که در عربی گفته می‌شود. «أَلْفَرَس»، اصل آن کوفتن گردن است پس هر قتبلی را «فَرَس» گفته‌اند.

(ص ۱۰۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۸).

۳-قاب.

کیسه و پوست که جَنین در شکمِ مادر درونِ آن است و با آن زاده می‌شود. و چنین فرزندی را فرخنده و مبارک شمارند و او را «قَابِلِغُ أُغْل» نام دهند. < قَابِلِغُ أُغْل >.

(ص ۱۰۸ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۸).

۴-قاب.

نزدیک. قریب. به طریقِ استعاره گفته می‌شود: «أَل مَنِکُ بَزْلا

أيا قابُ أُل» یعنی، همانا او نزدیک اوست چنانکه گوئی زاده شده‌اند از آوند و ظرفِ واحدی.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۸).

قابلیغُ اغُل.

فرزند که در کیسه باشد و با آن از مادر زاده شود. < ۳- قاب >.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۸).

۱- قات.

بارِ درخت «عِضَاة» است یعنی، هر درخت خارناک. گویند: «أَفْلُغُ قَاتِي». یعنی، بارِ درخت «قُرم» > گیاهی دریائی شبیه بوته خیار >. و گفته می‌شود: «سِنَجْغَانُ قَاتِي» یعنی، بارِ «عِضَاة» > هر درختِ خاردار >. و این را می‌افشوند و سپس با دوغ می‌آمیزند و با آن تُتماج را رنگین می‌سازند. و نزد مردم «یماک» و «قِفْجاق» و «قای» و «تتار» و «جُمَل»، قات نامِ بار و میوه هر درختی است، هرچه باشد.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۳ - ع ۵۰۸).

قاتون.

نام هر کس که از دخترانِ افراسیاب باشد. و در مثل است: «خان ایشی بُلُسا قاتون ایشی قلیز». یعنی، هرگاه خان را کار باشد، کارِ خاتون رها می‌شود. و این به منزله این گفته ایشان < عرب > است: «إِذَا جَاءَ نَهْرُ اللَّهِ بَطَلَ نَهْرُ عَيْسَى»، با آمدنِ

۱- در نسخه عکسی «قاب» آمده است اما در شرح «قات» است.

جوی خداوند جوی عیسی را اهمیتی نمآند.

(ص ۳۲۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۶).

قَاتُونُ سِیتی.

شهری است میان تَنگُت و چین.

(ص ۱۰۱ س ۱۶ ج ۲ - ع ۵۰۴).

قَاتُونُ قُنْجُوی.

بانویی از بانوان و آن پایینتر از خاتون است به یک درجه.

< قُنْجُوی >.

(ص ۱۸۱ س ۱۲ ج ۲ - ع ۵۵۰).

قَاجَا.

ظرف. < قَا > و < قَاقَاجَا > و < قَاجَا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۲ - ع ۵۵۰).

قَاذُ.

دَمه و بوران که آدمی را بکشد. دَمَق. گویند: «قَاذُ بُلْدِی» یعنی،

بوران انگیخته شد. و این در کوهها به تابستان و زمستان و در

دشتها به زمستان باشد. و گفته‌اند:

کَلْدِی اَسِنُ اَسْنِیَوُ قَاذَقَا تَکَلُّ اَسْنِیَوُ

کِرْدِی بُذْنُ قَسْنِیَوُ قَرَابِلِثُ کُکْرَشُورُ

می‌گوید: نسیم آمد و سپس از سردی همانند بوران شد، پس

لرزیدند از آن مردان و غرید ابر سیاه.

(ص ۱۰۸ س ۱۱ ج ۲ - ع ۵۰۸).

قاز.

بَرَف. قُلُج.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۹).

> ← مَثَل ذیلِ «قَزْتَاغُ» <.

(ص ۲۷۴ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۴).

و > ← مَثَل ذیلِ «تَرَکُ» <.

(ص ۳۲۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۹۴).

۱- قاز.

مُرغَابِی. بَط.

(ص ۱۱۰ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۹).

و > ← مَثَلِ ذیلِ «أُرْدَکُ» <.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۱-ع ۶۴).

۲- قاز.

نام دخترِ افراسیاب. و اوست که شهرِ قزوین را بنا کرده است و اصلِ آن «قازُ اَیْنِی» است یعنی، جایِ بازیِ قاز، زیرا که او آنجا سکونت داشت و بازی می‌کرد. و از این معنی است که گروهی قزوین را از حدودِ سرزمینهایِ ترک شمرده‌اند. و همچنین است شهر «قَم»، زیرا که «قَم» به لغتِ ترک معنیِ ریگ دارد، همانا این دخترِ افراسیاب بود که شکار می‌کرد آنجا و اُلفت داشت با آن.

و برخی از مَروِ شاهجان شمرده‌اند، زیرا که پدرش «تُنْکَالْبُ اَز» - و او افراسیاب است - شهرِ مرو را ساخت سیصد سال پس از

آنکه طهمورث قَهْنِدِز را بنا کرده بود. و برخی همه ماوراءالنهر را سرزمین ترک شمرده‌اند، ابتدای آن «یَنکَنَد»^۱ و آن «دِزِ روین» است یعنی شهر و دِزِی از مس و روی، به سبب سختی آن و آن نزدیک شهر بخارا است. همسر «قاز» دختر افراسیاب که سیاوش نامیده می‌شد در آنجا کشته شده است و مجوسان در هر سال یک روز می‌آیند و گردِ قتلگاه او قربانی و گریه می‌کنند و خون قربانی را بر خون وی می‌پاشند و این روش و رسم ایشان است.

و دلیل اینکه همه ماوراءالنهر از «یَنکَنَد» تا مشرق جزو قلمرو دیار ترک است اینکه سَمَرَقَنْد، «سَمِرْکَنْد» و شاش (چاج)، تَشْکَنْد است و نامهای این شهرها چون اوزکَنْد و تَنکَنْد همه ترکی است، کَنْد به ترکی شهر است و ایشان بنا کردند این شهرها را و این نامها را به آنها نهادند و همچنان باقی ماند. پس چون در آن شهرها ایرانیان افزون شدند چنان گردید که گویی شهرهای عجم‌اند. و در حال حاضر حدفاصلِ دیار ترک از «اُوزْجَنْد» تا چین و از روم تا چین، شمرده می‌شود که پیرامون آن را دریایی که آبسکون نامیده می‌شود فرا گرفته است. در طول پنج هزار فرسنگ و در پهنای سه هزار فرسنگ و همه آن هشت هزار فرسنگ.

(ص ۱۱۰ س ۸ و ص ۱۱۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

۱- در منابع جغرافیایی «یَنکَنَد» است.

۳- قاز.

پوست هر درختی. و از آن در مَثَل گویند: «قازِنکُ قاسِنکا»، حرف «سین» به حرف «زاء» که پیش از آن است تبدیل گردیده و از این راه بهره خویشت را از سخن استیفا کرده است بدین تعبیر که چون «س» از پی «ز» درآمده برای «ز» جایی در سخن باقی نمانده و تبدیل به «س» شده است، همانگونه که گفته می‌شود در مورد سفینه «بوزی» و «بوصی» و «لِزِق» و «لِصِق» و «بُزاق» و «بُصاق». و < قاس >.

(ص ۱۱۲ س ۱ ج ۳- ع ۵۱۰).

قازسُفی.

نام رودی بزرگ که در واوی «ایلا» جریان دارد و سبب بدین اسم نامیده شدن آن است که دختر افراسیاب در کناره آن بر بلندی قلعه‌ای بنا کرد پس نسبت داده شد رودخانه بدان.

(ص ۱۱۱ س ۱۴ ج ۳- ع ۵۱۰).

قاس.

اصل کلمه «قَسُق» است وقافِ آخرزایداست. < ۲- قَسُق >.

(ص ۳۲۰ س ۶ ج ۱- ع ۱۹۲).

پوستِ درختِ خَدَنگ، تُوَز. و پوستِ هر درخت. < ۳- قاز >.
و < مَثَلِ ذیلِ «سُکُت» >.

(ص ۲۹۷ س ۱۴ ج ۱- ع ۱۷۹).

۱- قاش.

ابرو. و < قَشی قاش >.

(ص ۱۱۲ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۱۱).

۲- قاش.

سنگی است صاف و نَسو و سفید و سیاه که از سفید آن
انگشتری سازند به نیت نگهداشته شدن و مَصون ماندن از
صاعقه و فرود آمدنِ برق و تشنگی.

(ص ۱۱۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۱).

۳- قاش.

جانبِ هر چیز و کرانه آن. گویند: «یا ز قاشی». یعنی، کناره آبکند
و جز آن.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۱).

قاش اُگوز.

دو رود است که از دو سوی شهرِ ختن روان است یکی «اُرُنک»
قاش اُگوز» نامیده می شود و در آن «قاش» سنگ سفید نَسو و
لغزان یافت می گردد که رود را بدان می خوانند و دیگری
نامیده می شود «قَراقاش اُگوز» که در آن سنگِ سیاه یافت
می شود و این سنگ در همه جهان جز در این دو رود یافت
نمی گردد. < اُرُنک قاش اُگوز >. و < قَراقاش اُگوز >.

(ص ۱۱۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

قاغُت.

< قاغُت > < قاغُت >. و < قُوت >. < قُوت >.
نام چیزی که از ارزن به عنوانِ غذا درست می شود و آن چنان
است که ارزن را می جوشانند، پس خشک و آسیا می کنند
سپس آرد آن را با روغن و شکر می آمیزند و این از طعامهای

ایامِ بِنَافَسِ وَ زَجَکِی زَنِ اسْت. < کاجی >.

(ص ۳۴۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۴).

قاغ قوغ.

< حکایتِ آوازِ مرغابی >.

> = قاقوق <. > < قاقوق >. گفته می‌شود: «قاز قاغ»
قوغ آتی» یعنی، بط بانگ کرد با آوازی به‌مانند حکایت این
آواز.

(ص ۹۳ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۹۹).

قاغل

شاخه‌های بید تازه. ترکه بید که با آن پایه‌های چفته‌بندی و
داربست درخت تاک را می‌بندند. و در مثل است: «قُل ساقی
قَلْمَاسِ قَاغِلِ باغی یَزَلْمَاسِ» یعنی، به سخن پیران بی‌اعتنائی
نمی‌شود کرد آن را به کار بند، همانگونه که شاخه‌های تر درخت
بید اگر به هم بسته شود از آن پس گشوده نمی‌گردد.

(ص ۳۴۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۶).

قاغوث.

قاغوث. < قاغوث >. و < قوث >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۶).

قاغون. govun-gavun

خربزه. بطیخ. در مثل است: «قاغون قَرْمَابُلْسا اذیسی اکی اَلکین
تکیر»، یعنی چون خربزه مورد غارت قرار گیرد. صاحبش نیز
دودستی به غارت آن می‌پردازد.

مَثَل را درمورد دلبستگی سختِ مالدار به مالش به کار برند. و
 < کِنزِ کاکِ قاغونُ >. و < قَعْنُ > و < قَعْنُلُغُ اَز >. و
 < قَعْنُلُقُ >.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۱۱).

قاف.

آتشگیره و حُرّاقه که بدان زَنَد (چوبِ آتشنه) را آتش دهند.
 (ص ۱۱۵ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۱۲).

qaf ga قانغز.

حریرِ سرخ. حریرِ بهرمان.

(ص ۳۲۳ س ۸ ج ۳ - ع ۶۳۳).

qaf qaf قاف قوف.

< چین و چروک. درهم کشیدگی >. گویند: «تُونُ قافِ قُوفِ بُلدی». یعنی، جامه درهم و منقبض شد و درکشیده گشت بسبب بدیِ دوخت. و چون جامه درهم کشیده و پاره شود در هنگام دوخت گفته می‌شود: «تُونُ قافِ قُوفِ بُلدی».

(ص ۹۴ س ۶ ج ۳ - ع ۴۹۹).

qaf qari قاق.

< = قَقُ >. < قَقُ >. پاره و نیمه شفتالو و جز آن.

(ص ۱۱۶ س ۱ ج ۳ - ع ۵۱۲).

ga+g قاقاجا.

قاجا. قجا. آوند. ظرف. < قاقجا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۰).

قاغجا $ga+g$
 «caga»

مرکب از «قا» و «قجا» به طریق اتباع. ظرف. < ← ۱- قا >. و
 < ← قجا >.

(ص ۱۵۸ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۲۷).

قاق سوف gag^{sc}

آبگیر. غدیر.

(ص ۱۱۶ س ۲ ج ۳- ع ۵۱۲).

قاقوق.

< حکایتِ آوازِ مرغابی >.

< = قاغ قوغ >. < ← قاغ قوغ >. گویند: «قاز قاقوق
 آتی». یعنی، مرغابی بدینگونه بانگ کرد.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۲- ع ۵۰۰).

قالز.

پسوندی است که به جای «غالز» در کلماتیکه آخر آنها حرف
 «غ» است درآید. گویند: «أل تاغقا آغقالز» یعنی، او درحال
 بالارفتن برکوه است و نزدیک است که بالا رود و صعود کند.
 < ← غالز >.

(ص ۵۵ س ۱۷ و ص ۵۶ س ۶ ج ۲- ع ۳۰۲).

قام gam

کاهن. غیبگو.

(ص ۱۱۷ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۱۳).

قان. *ganqī gani birla yumaz*
ila

> = قَنْ < > ← قَنْ. خون. و در مثل است: «قَانِغْ قَانُ
 بَزْلايُوماش». یعنی، خون را با خون نشویند. مراد آنکه فتنه و
 آشوب با سازش و صلح آرام می‌گیرد. و < قَانِغْ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۱۴).

gn+it * قَانِغْ.

آلوده به خون. خونالود: آغشته خون. < مَثَلِ ذیلِ «أَرِكْ
 أَرْ» > و < قَانُ >.

(ص ۶۷ س ۱۳ ج ۱-ع ۴۷).

gani gani

قانی.

کلمه‌ای است به معنی «أَيْنَ»، کجا. و < قانی قنی >.

(ص ۱۸۰ س ۸ ج ۳-ع ۵۵۰).

به معنی کجاست او (أَيْنَ هُوَ)، و جواب آن «مُنُو» است یعنی،
 او این است (هُوَ هَذَا). < مُنُو >.

(ص ۱۷۹ س ۵ ج ۳-ع ۵۴۹).

قانی قنی.

کلمه‌ای است به معنی «أَيْنَ» کجا. گویند: «أَغْلَمُ قَنِي». یعنی،
 کجاست پسر من؟ و < قنی > و < قانی >.

(ص ۱۷۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۹).

قانی.

گروهی از ترکان.

(ص ۱۱۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۴).

gōb
qōx
قُبْ

bayūvcli

کلمه مبالغه و تأکید است. گویند: «أُغْلُ قُبْ بَدُّودِي». یعنی،
فرزند کاملاً و بغایت بزرگ شد. و گویند: «قُبْ أَدُّو نَائِكُ»
یعنی، چیزی کاملاً نیکو. < قُبْ أَدُّو نَائِكُ >.

(ص ۲۶۸ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۰).

gōba
قُبَاثْ

اسب میانِ آصهب و آصفر. یعنی، دارای رنگ سرخ و سپید
آمیخته و زرد.

(ص ۱۶۳ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۰).

gabā
قَبَانْ

از نامهای مردان است.

(ص ۳۴۸ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۹).

قُبْ أَدُّو نَائِكْ

چیزی کاملاً نیکو. < قُبْ >.

(ص ۲۶۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۰).

gab+1
+cag
قَبَجَقْ

جائی که آبها از بازوها و شاخه‌هایی رود به هم می‌پیوندند.
جای به هم رسیدن شاخه‌های رود.

(ص ۳۹۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۷).

قَبِرْ جَاقْ

تابوت و بیشتر در تابوتِ مرده به کار رود.

(ص ۴۱۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۰).

ku + ku + r + ga
gu + ku + r + ga
goburē قُبُرْغَا.

بومِ نر. جُغدِ نر. هامه از طیور.

(ص ۴۰۵ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۵).

gab + a
+ gan
قَبْرِغان.

جوشی که از تن برآید با خارش و گرمی.

(ص ۴۲۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۷).

gop + ar + gan
gop + a
gan
قَبْرِغان.

> بسیار برگکنده و برون آورنده <.

گویند: «بُوَ اَزْ اُلْ تاشِغْ پِیَزْدَنْ قُبْرِغان» یعنی، این مردی است برگکنده سنگ از زمین و همچنین جز آن.

(ص ۴۲۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۵).

gobuz
kup + u
قُبُرْ.

سازِ عود که نوازند. < بُرْجِی قُبُرْ >.

(ص ۴۲۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قُبْرِغْ کِشِی.

مردِ دارنده عود و نای.

(ص ۴۱۰ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۸).

gap + i
قَبْرِش.

غارِ و دزدی و برداشتِ دزدانه.

(ص ۳۰۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۵).

قَبْرِش.

نام جایگاهی است به ارغو.

(ص ۳۰۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۵).

gab+u. قَبُغُ. *tam+il+æli* gabuḡi

در. باب. گویند: «قَبُغُ تَمَلْتی». یعنی، در را با پشتبند بست.
< تم >. و < قَبُغُ أَجْقَلْغی >. و < تَبُغُ قَبُغُ >.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۰).

gab+g. قَبْغَا.

دروازه. دَرَبْ.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۴).

gab+gā. قَبْغَاقُ.
gapax

< قَبْغَقُ > = < قَبْغَقُ >. سرپوشِ تیردان. عِفاص.

(ص ۳۹۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۷).

قَبُغُ ایلِی. *æli* (آت ایلِی - بارش - صلح - اَسْمِیْک)

آستانه و پیرامونِ در < ۲- ایل >.

(ص ۴۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۳۶).

قَبُغُ أَجْقَلْغی.

گشاده بودنِ در. گشادگیِ در.

(ص ۱۳۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۸۶).

قَبْغَقُ.

< قَبْغَاق > = < قَبْغَاق >. سرپوشِ تیردان.

(ص ۲۱۹ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۰۴).

قَبْغَلْغُ آف.

خانه دارایِ در.

(ص ۴۱۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۸).

قَبْلَغِ قِيزِ. عَا سَبَلِئِ مَرِّ

دوشیزه. عذرا. دخترِ باکره.

(ص ۴۱۱ س ۶ ج ۱ - ۲۴۸).

قَبْغِ يَنْكَاقِي. yan + 4ag

دو بازویِ دَر. و < > يَنْكَاقِ < .

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۳ - ۶۰۸).

۱- قَبْقُ. gab + aq

پلکِ چشم. گویند: «كُوزُ قَبْقِي».

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۱ - ۱۹۲).

۲- قَبْقُ.

کدویی که تازه و تر خورده می‌شود. دُبَاء. < > قَبْقَلِقُ < .

(ص ۳۱۹ س ۱۲ ج ۱ - ۱۹۲).

۳- قَبْقُ.

دوشیزگیِ دختر. گویند: «قِيزُ قَبْقِي سِيدِي». یعنی، دخترکی و بکارتِ او را برداشت.
sidi

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۱ - ۱۹۲).

قَبْقَلِقُ.

جایِ رُستنِ کدو. کدوزار. < > ۲- قَبْقُ < .

(ص ۴۱۶ س ۳ و ص ۴۱۷ ج ۱ - ۲۵۱ و ۲۵۲).

قَبْلَغَانُ.

> بسیار کوفته شونده < .

گویند: بُونَائِكُ أَلْ قَبْغْدَا قَبْلَغَانُ». یعنی، این چیزی است که

پیوسته در دَر و جز آن کوفته می‌شود.

(ص ۴۲۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۹).

قَبَا. عَاغَا. عَايَا

بلند و مرتفع و برجسته از هر چیزی. گویند: «قَبَا يُوَكِّلُكَ أُقْ».
gapa yūklōkū
 یعنی، تیری دارای پره‌های بلند.

(ص ۱۶۳ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۰).

gat ۱- قَت.

لا و تاي هرچیز. گویند: «تُونُ قَتِي». یعنی، لا و تايِ جامه. تاهِ
 پارچه. و از آن به پیچها و خمها و شکنهای کوهها «قَدْرَاقُ» گفته
 می‌شود. ← «قَدْرَاقُ» <.

(ص ۲۶۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۱).

و < شاهد «یتي» >.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۵).

gat ۲- قَت.

در غُزَي کلمه‌ای است که به جای کلمه «نزد» و «عِنْد» به کار
 می‌رود. پیش. نزد. پیشگاه. عِنْد. گویند: «بَكُ قَتِنْدَا». یعنی، در
 پیشگاه و نزد امیر.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۶۱). *igim* قولنا
izim *golenka*
 قُتْ قُغِيغِي وَرَسَا

قَت.

دولت و بخت. و از آن نامیده می‌شود «قُتْلُغ». و گفته‌اند:

«قُتْ قُغِيغِي وَرَسَا اِذْمُ قَوْلِنَا كُنْدَا اِشِي يُكْسَبِنُ يُوْقَارُ اَغَارُ».
axar yuxari yūksə + bani
 می‌گوید: چون خدای تعالی دولت و اقبال به بنده‌اش عطا

کند، کار او را هر روز بلندتر و برتر می‌گرداند. < قُتْلُغُ >. و
< قُتْسُرُ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۱).

و < مَثَلِ ذیلِ «بَلْکُو» >.

(ص ۳۵۸ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۵).

و نیز < مَثَلِ ذیلِ ۲- «أما» >.

(ص ۸۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۵۹).

GA ۱

قنا
نات

کلمه‌ای است به معنای بار. دفعه. نوبت و مرّة. گویند: «بیرقنا
أیدم». یعنی، یک بار گفتم. و < ۱- فَجُ >.

(ص ۱۶۴ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۱).

قُتَانُ ?

< مانند قَبَانُ > ایضاً از نامهای مردان است.

(ص ۳۴۸ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۹).

gat ۱- قُتُّتْ

آمیختگی. آلودگی. گویند: «قُتْلُغُ أُقُّ». یعنی، تیر که پیکان آن
آمیخته به زهر باشد. < قُتْلُغُ أُقُّ >.

(ص ۲۲۷ س ۳ ج ۲ - ع ۴۰۸).

Gat + ut arimti

نات
gat + ut ۲- قُتُّتْ

به (لغتِ بَرُسْغان). نیمه. پاره فلیق. گویند: «أرْمُتْ قُتُّتْی». یعنی،
نیمه و پارهٔ امرود و گلابی.

(ص ۲۲۷ س ۵ ج ۲ - ع ۴۰۸).

GAT+UT

۳- قُتُّ.

سریش. سریش که کفشگران به کار برند.

(ص ۲۲۷ س ۶ ج ۲ - ع ۴۰۸).

* قُتْلُغُ أُقْ.

تیر آمیخته به زهر. < ۱- قُتُّ >.

(ص ۲۲۷ س ۳ ج ۲ - ع ۴۰۸).

gat+ir+ qitr.

آستر. بَغْل. قاطر. < قِترِغُ آز >.

(ص ۳۰۴ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۳).

qitr+gan. قِترِغَانُ.

< بسیار خنده و شادی و فخرکننده >.

گویند: «بُو آزُ اَلْ اُكُّشُ قِترِغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار

خنده و شادی و فخرکننده.

(ص ۴۲۶ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قِترِغُ آزْ.

مردِ دارایِ آستر. < قِترُ >.

(ص ۴۰۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۷).

qitr+ma+brk. قِترِما بُرْکْ.

کلاهی که دارایِ دو بال از جلو و عقب باشد.

(ص ۴۰۶ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۶).

GUDUZ

قُتْرُ.

گاوِ وحشی. < قُتْرُلُقُ آز >.

(ص ۳۰۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۴).

GUT-2

قُتْرَاتُ.

سگِ هار و گزنده.

(ص ۳۰۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قُتْرَلِقُ آز.

مردِ دارایِ گاوِ وحشی. < قُتْرُ >.

(ص ۴۱۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۸).

GUT- MUT- +

قُتْسُرُ.

بدبخت و برگشته بخت در کارها. مُدبر در امور. و در مثل است: «قُتْسُرُ قُدُغْقاكِرْسا قَمْ يَغَازُ». یعنی، هرگاه نگونبختی که اقبال ندارد واردِ چاه شود، ریگ بر او خواهد بارید.

و این مثل در حکم گفته ایشان (عرب) است: «إِذَا أَقْبَلَ أَقْبَلَ وَ إِذَا أَدْبَرَ دَمَّرَ»، چون روی آرد، نیکبختی روی آرد و چون بر گردد موجب هلاک گردد. < قُتْ >.

(ص ۳۸۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۰).

GAT+ i

قَتِغُ.

سخت و صُلب از هر چیزی.

(ص ۳۱۳ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۸).

گویند: «يُقْلَاقُ قَتِغُ يَغَاخُ». یعنی، چوبی کاملاً سخت است.

(ص ۳۳ س ۲ ج ۳ - ع ۴۶۳ ذیل یُقْلَاقُ).

< کوشش و جهد >:

گویند: «أَزْقَتِغْلَنْدِي». یعنی، مرد اجتهاد و کوشش کرد. و در مثل است: «كِبْجَكْدا قَتِغْلَنْسا أَلْغَاذُو سَفُنُورُ». یعنی هرکه در خردی

کوشش کند، در بزرگی آسایش یابد.

(ص ۲۱۳ س ۱۳ ج ۲ - ع ۴۰۰).

GATIG

قتیغ از.

مردِ ناکس و فرومایه. مردِ هَجین. همچنین کسیکه برای نانِ خود نانخورش دارد. و < ۲- قَتِیْ >.

(ص ۴۱۱ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۸).

GAT

۱- قَتِیْ.

آمیختگی از هر چیز.

(ص ۳۱۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۲).

۲- قَتِیْ.

نانخورش و چاشنی که در تُمَاج قرار دهند مانند سرکه و دوغ و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قتیج.

(به لغتِ آرغُو) چیزی است که می‌گزد مانند کژدم.

(ص ۳۷۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۹).

قت قدرق.

شکنهای کوهها و خمهای آن. < ۲- قَدْرُق >.

(ص ۳۹۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۷).

قتقی از. *gotqi - gatqi - gatiq*

مردِ فروتن. رجلِ متواضع.

(ص ۳۵۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۵).

قَتَقَى كِشَى.

مرد بی‌نیاز و منیع‌الطبع که مُنْقَادِ و رامِ کسی نشود.

(ص ۳۵۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۵).

قَتَلِشْ.

جای انبوهی آبها. آنجا که بازوهای آب و شاخابه‌ها به هم می‌رسند و با هم برخورد می‌کنند. گفته می‌شود: «سُوفُ قَتَلِشْتَى».

(ص ۳۸۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۱).

قُتْلُغْ.

صاحبِ دولت و بخت. دولتمند و بختیار. < قُتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۱).

قُتْلُغَانْ.

< بسیاررها شونده و نجات‌یابنده >.

گویند: «بُوَ آزْ أَلْ يَغِيدِنُ قُتْلُغَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته از دشمن و جز آن نجات می‌یابد.

(ص ۲۲۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۹).

قَتْلُغَانْ.

بسیار درآمیزنده. < قَتْلُغَانْ قَرْلُغَانْ >.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۵۹).

قَتْلُغَانْ قَرْلُغَانْ.

< بسیار درآمیزنده و فسادکننده >.

گویند: «بُوَ آزْ أَلْ كِشَى بَزْلَا تَتَّجَى قَتْلُغَانْ قَرْلُغَانْ». یعنی، این

مردی است به هرکار در آمیزنده و فسادکننده.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۹).

قُتْلُغُ تِکین.

بنده فرخنده مبارک. < تِکین > و < قُتْلُغُ >.

(ص ۳۴۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۰۸).

قُتْلُغُ نانک.

هرچیز خجسته و مبارک. و بدان مردان را نامند. < قُتْلُغُ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۳).

قُتْمَائُوغا.

نان برشته نازک که در روغن پزند.

(ص ۳۶۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۸).

قُتْمِش.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۸۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۱).

قُتّی.

به معنی آمیختن چیزی به چیزی. در ترکیب «قُتّی قَرْدی» کلمه «قُتّی» اصل است و «قَرْدی» تبع آن < قُتّی قَرْدی >.

(ص ۳۶۱ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۷). لا.

قُتّی قَرْدی.

چون چیزی به چیزی آمیخته شود ترکان گویند: «قُتّی قَرْدی» «قُتّی» اصل است و «قَرْدی» تبع آن. غُزان «قَرْدی» گویند چون چیزی به چیزی بیامیزد و کلمه اصل را ترک کنند و به کار نبرند.

(ص ۳۶۱ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۷).

۱- قَج.

کلمه‌ای است به معنی بار و نوبت و مَرّه. گویند: «قَج قَتَا أَيْدِيْمْ». یعنی، چند بار گفتم. < ← قَتَا >.

(ص ۲۷۰ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۱).

۲- قَج.

کلمه‌ای است که در مقام پرسش از عدد و مقدار به کار رود. چه اندازه و چه مقدار و چند. گویند: «قَج يَزْمَانُ بِيْرْدِيْ». یعنی، چند درم و چه مقدار درهم عطا کرد.

(ص ۲۷۰ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۱).

قُج.

(به لغتِ غُزَان) قُوج. گوسفند پر. کَبِش و اصل آن «قُجُنْكَارُ» است. < ← قُجُنْكَارُ >.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۱).

قَجَا.

ظرف. آوند. قَجَا. قَاقَجَا. قَاقَجَا. < ← قَجَا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۰).

۱- قَجَاَج.

چِرک. شُوخ. دَرَن. گویند: «تُون قَجَاَج بُلْدِيْ». یعنی، جامه و قبا چرکین شد. حرفِ «جیم» کلمه مُبْدَل از «قاف» است و اصلِ آن «قَقَاَج» است. < ← قَقَاَج >.

(ص ۲۲۷ س ۱۱ ج ۲ - ع ۴۰۸).

۲- قَجَاخْ.

اصل و صحیح کلمه «قَجَخْ» است. و بدان نامیده می‌شوند
کنیزکان. < ← قَجَخْ >.

(ص ۲۲۷ س ۹ ج ۲ - ع ۴۰۸).

قَجْتْ.

«طراد»، به معنی نیزه دراز یا به یکدیگر حمله کردن در جنگ و
جز آن.

(ص ۲۹۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قَجَجْ.

دیبای چینی. و صحیح آن «قَجَاخْ» است. و بدان نامیده
می‌شوند کنیزکان «قَجَاخْ». < ← قَجَاخْ >.

(ص ۲۲۷ س ۹ ج ۲ - ع ۴۰۸).

۱- قَجْرُغَانْ.

< بسیار راننده و گریزاننده >.
گویند: «بُو آز آل قُنُقْنی قَجْرُغَانْ». یعنی، این مرد راننده و
گریزاننده مهمان و غیرمهمانان است.

(ص ۴۲۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۸).

۲- قَجْرُغَانْ.

< بسیار بدخویی و تفاخرکننده >.
گویند: «بُو آز آل کِشی قَجْرُغَانْ». یعنی، این مردی است که
چون بیند کسی بر او وارد شده است بدخوی و ناسازگار شود
و پیوسته از خود فخر و کبر آشکار سازد.

(ص ۴۲۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۸).

قَجِشْ.

باهم نازیدن در حَسَب و نَسَب و حمله آوردن میان قوم. و در
مَثَل است: «قَجِشْ بُلْسَا قِيَا كُرْمَاشْ». یعنی، هرگاه مُنافره و نازش
در حَسَب و نَسَب و در افتادگی با هم میان قوم واقع شود
هیچ کس بر دیگری وارد و نزد او مقیم نمی‌شود.

(ص ۳۰۸ س ۶ ج ۱ - ع ۱۸۵).

قُجِشْ.

معانقه. یکدیگر را در آغوش کشیدن و بوسیدن.

(ص ۳۰۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۵).

قَجِجْ.

> گریز و فرار <.

گویند: «أَلْ قَجِجْ قَجْدِي». یعنی، او گریخت گریختنی و چگونه
گریختنی.

(ص ۳۲۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۴).

قُجُغُنْدِي.

(به لغتِ چِگِل) پیاز. بَصَل.

(ص ۴۰۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۷).

قُجَقْ.

> بَغَل و آن مقدار که در بغل و آغوش گنجد <.

گویند: «بِيْرُ قُجَقْ بُوْرُ». یعنی، یک بَغَل از کرباس و جز آن. و
< قُجَمْ نَائِكْ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَجَّ قَجَّ

بگریز و فرار کن. < قُوجُ قُوجُ >. < قُوجُ قُوجُ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۶).

قَجَمَ نَانِكُ

گویند: «بیز قُجَمَ نَانِكُ» یک آغوش و یک بغل از چیزی. و
< قُجَقُ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۰).

قَجَنُ

کلمه‌ای است به معنی کی؟. متی؟. گویند: «قَجَنُ كَلْدِنُ». یعنی،
کی و چه وقت آمدی؟

و نیز به معنی «اگر» و «لو» است. گویند: «قَجَنُ بَرَسَاَسَنُ». یعنی،
اگر می‌رفتی؟

و نیز به معنی هنگامیکه و وقتیکه باشد، إذا. اما معنای اصلی
کلمه همان معنی اول است.

(ص ۳۳۷ س ۱۶ و ص ۳۳۸ ج ۱-ع ۲۰۳).

قُجُنْكَازُ

(به غزی) اصل کلمه «قُجُ» است. < قُجُ >.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۱-ع ۱۶۱).

قوج. گوسفند نر. کبش. و در مثل است: «اکی قُجُنْكَازُ بَشی بیژ
أَشَجْتَا بِشْمَاشُ». یعنی، سر دو گوسفند در یک دیگ نمی‌پزند.
این مثل را درباره دو فرمانروا و رئیس زنند که در یک شهر
مزاحمت و انبوهی کنند و ناگزیر باشد بیرون‌شدن یکی از آن

دو از شهر^۱.

(ص ۲۸۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۱).

قُجُنْكَازِ بَاشِی.

نام شهری است.

(ص ۲۸۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۱).

قُجُو.

نام شهری است به اُیغُر. و گاه همه شهرهای آن ناحیه را نامند.

(ص ۱۶۵ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۱).

قَدِرْ.

جَبَّار و سختگیر از پادشاهان. و به مناسبت آن خاقانان به «قَدِرْخَان» مُلقَّب می شوند. و این لغت موافق است با عربی آن چه «تَجَبَّر» از قدرت است و جَبَّار کسی است که توانائی دارد و قادر است بر آنچه می خواهد. < ← قَدِرْخَان >.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۳).

قَدْرَاقِ. *qayraq*

خمهای کوه و شکنها و پیچشهای آن. و < ← ا- قَتْ >.
و < ← قَدْرَاق >.

(ص ۲۶۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۶۱).

قَدِرْخَان.

خَانِ جَبَّار و توانا بر هر چه خواهد. لقب ملوکِ خاقانیه است.

۱- نظیر: دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.

> ← قَدِرُ <.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۱ - ع ۱۸۳).

guyr̄ag

قُدْرَغَاقُ.

یکی از دو دامنِ قبا از سوی پشت.

(ص ۴۱۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۱).

قَدْرُقُ!

خمها و شکنهای کوه و پیچشهای آن. گویند: «قَتَّ قَدْرُقُ»،
یعنی، جای خم و شکن کوه. > ← ۱- قَتَّ < و > ← قَدْرَاقُ <.

(ص ۳۹۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۷).

guyrug

۱- قُدْرُقُ.

> = قُدْرُقُ < > ← قُدْرُقُ <. نام جامع و کُلّی دُم همه حیوانات.
گویند: «قُوئِ قُدْرُقِ». یعنی، دنبه گوسفند. یا: «أَتْ قُدْرُقِ»
یعنی، دُم اسب. و گفته‌اند:

تَنْكْرِيكُ أَكْشَرُ أَكْدُمِرُ

قُدْرُقُ قَتِقُ تُكْدُمِرُ

أَلْدَبُ يَنَا قَعَجِمِرُ

كَمْشِبُ أَتِغُ تَكْدِمِرُ

می‌گوید: گره بستیم دمه‌های اسبها را سخت و سپاس گزاردیم
خدای تعالی را بسیار (اراده می‌کند از سپاس، تکبیر، یعنی
«الله اکبر» گفتن را در صف کافران) پس حمله کردیم بار دیگر بر
آنان و دواندیم اسبها را سپس به حيله و فریب رو به گریز
نهادیم تا به دنبالمان بیایند و ما بازگردیم و بار دیگر بر ایشان

بتازیم و بگریزانیمشان.

(ص ۳۹۲ س ۱۵ و ص ۳۹۳ ج ۱ - ع ۲۳۷).

۲- قُدْرُق.

از این کلمه کُنیه آرند برای حلقه دُبر یا حلقه فراخ دُبر و گویند:
«قُدْرُقِی اُتْکَانُ کِشِی». یعنی، آدمِ نرم حلقه دُبر.

(ص ۳۹۳ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۸).

قَدِرْقِش.

زمهریر. < ← قِش >.

(ص ۳۰۴ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۳).

قَدِرْناَنک.

چیزِ سخت. شیءِ صعب. گویند: «قَدِرْ پِیْر». یعنی، جایِ سخت. و این درکوههاست هنگامیکه برف و سرما بسیار باشد.

(ص ۳۰۴ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۳).

قَدِرْپِیْر.

زمینِ سخت و دشوار و این درکوههاست هنگامیکه برف و سرما باشد. < ← قَدِرْناَنک >.

(ص ۳۰۴ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۳).

قُدْزُغُون.

پاردُمِ زین.

(ص ۴۲۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۵۸).

قَدَش.

برادر و خویشاوند. اصلِ کلمه «قا» است که ظرف و آوند باشد

و «دَش» بدان افزوده شده است تا برساند دو چیز نزدیک را که هریک از آن دو جای گرفته‌اند در ظرفی واحد و آن ظرف شکم مادر است. < قَدَشُ أُغْلَى > و < قَدَشَلِیْقُ >. < ۱- قَا >. و < دَش >.

(ص ۲۴۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۰۵).

و < مَثَلِ ذِیْلِ «قَدِنْ» >.

(ص ۲۳۸ س ۴ ج ۱-ع ۲۰۳).

* قَدَشُ أُغْلَى.

برادرزاده. < شَاهِدِ ذِیْلِ «۲-أَيَا» >. و < قَدَشُ >.

(ص ۸۰ س ۸ ج ۱-ع ۵۵).

قَدَشَلِیْقُ. طابرا

برادری و خویشاوندی. < قَدَشُ >.

(ص ۴۱۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۵۱).

GUYUQ

قُدْغُ. ر

< = قُدْغُ > < قُدْغُ >. چاه. < مَثَلِ ذِیْلِ «قُغَى آز» >.

و < مَثَلِ ذِیْلِ «۴-قُوز» >.

(ص ۱۷۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۴۵).

قِدْغَلْنَدِ نَانْکُ.

فراگیری پیرامون و دور و محیط چیزی.

(ص ۲۱۳ س ۱۱ ج ۲-ع ۴۰۰).

قُدُوجُقْ!

«عُصَصْ»، استخوانِ دُمغزه.

(ص ۱۳۵ س ۳ ج ۳ - ع ۵۲۳)

gayt + gan

د-ی

قَدِثْغَانُ آرْ.

مردی که مطیع و فرمانبرکسی نمی‌شود. و نیز هر حیوانِ سرکش.

(ص ۴۲۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۶)

قُدْرُجُقْ.

عروسک و تمثالها بر صورتِ مردم که کودکان با آن بازی کنند.

(ص ۴۱۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۰)

GABAR

قَدِرْغَاقْ. دُوب

پینه و آبله دست از کار.

(ص ۴۱۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۱)

قَدِرْغَانْ. حَاسِرْغَانْ

> بسیار پیچاننده <.

گویند: «بُو آرْ آلْ آرَنْ مَبِیْنَنْ قَدِرْغَانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته گردنِ مردان را می‌پیچاند.

(ص ۴۲۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۸)

* قُدْرُقْ.

> = قُدْرُقْ < > قُدْرُقْ <. دُم. دُنْب. و < > شاهدِ ذیلِ

«سَبْتِغَان» < و > کیش قُدْرُقِ < .

(ص ۴۲۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۶).

< و > شاهد ذیل «سِنَکَّک» < .

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۵).

< کیش قُدْرُقِ، دُمِ سَمُور > . < کیش > .

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۹۸).

قَدِرْ ذ-ب ز-غ

پوستِ درخت.

(ص ۳۰۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۴).

گفته می‌شود: «یغاج قَدِرْ لَنْدِ»، یعنی درخت پوست برآورد.

(ص ۲۱۳ س ۱ ج ۲ - ع ۴۰۰).

قَدِرْ ق-د ذ-ر ذ-ل ز-ر

زین بیوه.

(ص ۳۰۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قَدِشْ ق-د ش-س ز-س

دوال و تسمه که از پوستِ شتر کشتنی بُرند.

(ص ۳۰۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۵).

قَدِشْ ق-د ش-س ز-س

نزدیک از برادران.

(ص ۳۰۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۱- ضبطِ حرفِ اولِ کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۷۴ ج ۱) است. در نسخه چاپی و عکسی ضبط ندارد.

* قَدْغُ.

نهر. جوی.

گویند: «أَلْ أَنْكَرُ قَدْغُ فَرْتُرْدِي»، یعنی او را واداشت به کندن جوی، پس کند و حفر کرد.

(ص ۱۵۰ س ۵ ج ۲ - ع ۳۶۲).

* قُدُغُ.

> = قُدُغُ < < - قُدُغُ >. و > = قُتِغُ < < - قُتِغُ >. چاه. بِئْرُ.

(ص ۱۲۴ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۷).

و در مثل است: قُدُغْدَا سُوْفُ بَا زَاتِ بُزْنِي تَكْمَاشُ». یعنی، در چاه آب هست اما بینی سگ بدان نمی‌رسد.

مثل را در مورد کسی به کار برند که قصد رسیدن به کاری دارد، یا غذای دیگری را می‌بیند و اشتهايش تحریک می‌شود، اما آن را نمی‌یابد. و > - قُدُغُ تَكْرَكِي <. > - قُدُغْلُغُ أَف <.

(ص ۳۱۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۸).

قَدِغُ.

خیاطی و دوخت و دوز استوار و مؤکد.

(ص ۳۱۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۸).

قِدِغُ.

کنار و کرانه هر چیزی چون رودخانه یا نهر یا دریا و همچنین هر چیز فراگیرنده چیز دیگر. گویند: «أَرِقُ قِدِغِي». یعنی، کرانه رود. و گفته می‌شود: «أَيْقُ قِدِغِي». یعنی، کرانه کاسه. و «يَازُ قِدِغِي» یعنی، کرانه آبکند.

(ص ۳۱۳ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۸).

GUYUG TAKARI - Tak+Raki
Tayari * قُدْغُ تَکَرِکی.

پیرامون و اطرافِ چاه. < تَکَرِکُ >. < قُدْغُ >.

(ص ۳۹۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۰).

GAYGU

* قُدْغُرَازُ. قَدِیغُرَازُ

< قَدِیغُرَازُ >. < قَدِیغُرَازُ >. اهتمام‌کننده.

(ص ۱۵۲ س ۱۳ ج ۲ - ع ۳۶۳).

GUY

قُدْغُلُغُ آفِ

خانه دارایِ چاه. < قُدْغُ >.

(ص ۴۱۱ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۸).

GIR+ig

قَدِیغُلُغُ بُرْکُ. قَدِیغُلُغُ بُرْکُ

کلاهِ دارایِ دوره سوزندوزی شده. < بُرْکُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۸).

GAY

قُدْغُو. قَدِیغُو

اندوه و غم و حُزن.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قُدْغُو!

مگس. ذُبَاب.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۴).

و < شاهد ذیل «سِنْکُکُ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۰۵).

۱- در نسخه چایی کلمه با دال بی نقطه است و در عکسی (ص ۲۱۴) روشن نیست اما ذیل «سِنْکُکُ» با دال نقطه دار آمده است.

gaz

گاز

غاز

قَذِق

(به لغتِ آرغُو) گودی و سوراخ که در چوب کنده باشند.

(ص ۳۱۹ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

gayin

گویی

قَذِنُ

پدر زن. خُسْر. «قَزِنُ» بازاء لغتِ قَفْجاق است. و درمَثَل است:

«قَدَشْ تِیمِیشْ قَیْمَادُقْ قَدِنُ تِیمِیشْ قَیْمِیشْ». یعنی، درمیان

نزدیکان گفته شد: برادر و خویشِ نزدیک، بدان توجه نکرد و

گفته شد: پدرزن، پس متوجه شد به او.

مثل را درمودِ دامادها زنند و در آن به‌مراعاتِ گفتارِ حرفِ

پدر زنان دستور دهند.

(ص ۳۳۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۳)

گوزن

قَذِنُ قَذَاغْنُ

برطریقِ اتباعِ به‌پدرزنان اطلاق می‌شود.

(ص ۴۳۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۶۴).

قَذِنْکُ

درختی است با چوبِ سخت که از آن تیر و نیزه سازند. خَلَنگ.

خَلَنج. خَرَنگ. و درمَثَل است: «قَذِنْکُ قَاسِنْکَا سُکْتُ سُولِنْکَا».

> یعنی، تازگی و طراوتِ درختِ بید سزاوارِ بید و توزِ درختِ

خَلَنگ لایقِ خَلَنگ است <. و < سُکْتُ >.

(ص ۲۷۳ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۵).

قذی

قَذِی

پایین ازهرچیزی. گویند: «قَذِی اَلْدِی». یعنی به پایین فرود آمد.

(ص ۱۶۶ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۲).

۱- قُرُ.

مرتبه و پایه. گویند: «مَنِيكَ قُرْمُ أَلْع». یعنی، پایه و مرتبه من بزرگ و عظیم است.

(ص ۲۷۳ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۲- قُرُ.

> = قُرُ <. < ۳- قُرُ >. کمر بند. مِنْطَقَه. و < ۱- قُرُشَاغ >.

(ص ۲۷۳ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۱- قِرُ.

girbağ

بندِ آب. سَدُّ آب.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۳).

۲- قِرُ.

gira-gajā

پشته. کوه از سنگ یکپاره خارا.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱ - ع ۱۶۳).

> و < شاهد «اَنگَر» <.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۵۹).

قِرَات.

اسبِ سمنند. اسبِ زرده که یال و مویِ پیشانی و دُمش سیاه باشد.

(ص ۲۷۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۳).

قِرَا.

سیاه از هر چیز و بدان نامیده می‌شوند پادشاهانِ خاقانیه و گفته می‌شود «بُغْرَا قِرَا خَان» و برای آن داستان و حکایتی هست.

(ص ۱۶۷ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۲).

قَرَأَاتُ.

بیش. و آن نوعی زهر گیاه است.

(ص ۱۶۸ س ۵ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَأَاتِمَاكَ.

نام نوعی نان و آن چنین است که گوشت را نیک بپزند بعد در آن شکر و روغن و آرد ریزند تا با جوشیدن غلیظ شود و پُف کند و بالا بیاید، پس بخورند.

(ص ۱۶۸ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَأَزُكُ.

آلو. < آلو سیاه >. < آزک >.

(ص ۶۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۷).

قَرَأَرُنُ.

گور. قبر. و گویند:

بِرْمِشِ سَنِكْ بِلْ يَلِنُكُ تَبْرُ قَرِنُقَا

قَلْمِشِ تَنْزُ اَذْنُكُ كِرْسَا. قَرَا اَرُنُقَا.

می‌گوید: آنچه بخشیدی یا خوردی، بدان که آن فقط برای تست، چه همانا آدمی خدمتِ شکم خود می‌کند و آنچه از مال خود باز گذاشتی چون در گور جای گرفتی آن مال از آن دیگری است.

(ص ۱۶۷ س ۱۴ و ص ۱۶۸ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَابَاشُ.

< سر سیاه >. نامی است که اطلاق شود بر مملوک و برده،

خواه مرد باشد و خواه زن. و معنای کلمه سرسیاه است.

(ص ۱۶۸ س ۳ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَابِلِثْ.

ابر سیاه. < ← بِلِثْ >.

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱ - ع ۵۴۳).

قَرَاَجِقْ.

نام فاراب است و آن نام شهرهای غزیه است.

(ص ۴۰۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۴).

قَرَاَجِیْ.

گدا و سائل که پر در خانه‌ها گردد.

(ص ۳۷۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۳).

قَرَاَسَنکِزْ.

نام موضعی است به بَرُشغان.

(ص ۱۶۸ س ۷ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَاغْنِیْ.

نام بازی است کودکان را و در شب بدان بازی کنند.

(ص ۱۸۴ س ۷ ج ۳ - ع ۵۵۲).

qarav

۱- قَرَاغُو.

زاج. زاگ.

(ص ۳۷۲ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۴).

qarav

۲- قَرَاغُو.

کور. اعمی.

(ص ۳۷۲ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۴).

qirō

قِرَاغُو.

پشک و شب‌نم که در سرما از آسمان فروافتد.

(ص ۳۷۲ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۴).

قِرَاقَشْ اُكُوْز.

نام رودی به ناحیه ختن و در آن سنگهای صاف و لغزان سیاه یافت شود و این سنگها در همه جهان جز در این رود پیدا نشود. و وجه تسمیه رود بدان سنگهاست. و < قاش اُکوز >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۱).

قِرَاقَان.

نوعی از درختان کوهی.

(ص ۳۷۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۵).

قِرَاقَرَقَرِی.

در اتباع گویند، یعنی پیر و سالخورده و کهنسال از هر چیزی.

(ص ۱۶۸ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قِرَاقَرَقَرِی گوز gara + garag

قِرَاقَرَقَرِی.

سیاهی چشم. سوادِ عین. < قَرَقَرِی >

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۲).

۱- قِرَاقَشْ.

مُشْتَرِی. برجیس و او آن ستاره است که می دمَد و طالع می شود به هنگام سپیده دم و بدان «قِرَاقَشْ یُلْدُز» گویند. < قِرَاقَشْ یُلْدُز >.

(ص ۱۶۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۲).

و گویند: «قَرَاقُوشُ تُغْدِي». یعنی، مشتری طلوع کرد و آن نزد ایشان (ترکان) به هنگام بامداد طلوع می‌کند.

(ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۶).

ترازو از ستارگان. میزان است از نجوم.

(ص ۲۷۷ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۰ س ۷ ج ۳ - ع ۱۶۷ و ۴۶۱).

۲- قَرَاقُش.

عقاب. شاهین.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ و ص ۱۶۷ س ۱۰ ج ۳ - ع ۱۶۶ و ۵۴۲).

۳- قَرَاقُش.

(به غزی) پیرامون و اطراف سَهْلِ شتر. پیرامون کفِ پایِ شتر.

(ص ۲۷۸ س ۵ ج ۱ و ص ۱۶۷ س ۱۳ ج ۳ - ع ۱۶۶ و ۵۴۲).

قَرَاقُشُ يُلْدُز.

> = قَرَاقُشُ <. < ۱- قَرَاقُشُ >. ستاره مشتری.

(ص ۱۶۷ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۲).

gara + gaya + s

قَرَاقِیَاش.

نام یکی از دژها و قلعه‌های سه گانه سرزمین تُخسی و چِگِل.

و < قِیَاس >.

(ص ۱۲۹ س ۶ ج ۳ - ع ۵۲۰).

قُرَامُ کِشِیلاز.

نشینندگان با رعایت مراتب آنچنانکه در دربار شاه نشینند.

و گفته می‌شود از آن: «کِشِیلازُ قُرَامُ اَلتُرْدِئِلازُ». یعنی، مردمان بر

ترتیب پایگاهها و مراتب نشستند.

(ص ۳۴۶ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۸).

قَرَامُوقُ.

تلخه. دانه تلخ که با گندم آمیزد.

(ص ۴۰۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۴).

*** قَرَامُونُ.**

بلا و سختی شدید. < «قَرَايِلْغَا» و مثل ذیل آن >.

(ص ۲۵ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۸).

قَرَايَاغُ.

نفت. نبط.

(ص ۱۶۸ س ۶ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرَايَاغُجُ.

نام سرحد و ثغری مَسْکِنِ اُغْرَاقِ که گروهی از ترکانند.
< «اُغْرَاقُ» >.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ - ع ۷۲).

قَرَايَغْمَا.

نام گروهی است از ترکان. < «يَغْمَا» >.

(ص ۲۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۵۸).

قَرَايِلْغَا.

نام گردنه‌ای دشوارگذار میان فرغانه و سرزمین ترک. و در مثل
است: «قَرَامُونُكُ كَلْمَكِنْجَا قَرَايِلْغَا كَجْمَا». یعنی، تا بلا و سختی
شدید به تو روی نیارد بر گردنه قَرَايِلْغَا مگذر، بسبب سخت و
دشوارگذار بودن و برف دائمی آن.

(ص ۲۴ س ۱۷ و ص ۲۵ ج ۳ - ع ۴۵۸).

qir + bas + ar

قِرْباس آز. ش قرت + باس + آر

مرد که موی سرش پراکنده شود و کم‌پشت گردد و انبوه و پُریشت نشود.

(ص ۲۸۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۱).

gar

قَرْت

جراحی. قُرَحِه. زخم. و از آن به مردِ بدخوی «قَرْتِ آز» گفته می‌شود. < قَرْتِ آز >.

(ص ۲۸۷ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قَرْت

دشنامی است ترکمانان را و من (مؤلف) گمان می‌کنم دگرگون شده کلمه «غارِت» عربی باشد.

(ص ۲۹۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قُرْت

کشک. < «سُغْت» به لغتِ قُرْتُ >. < «سُغْت» >. و < قُرْتُلُغِ کِشِی >.

(ص ۲۹۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قُرْت

کِرْم (نزد جمیع ترکان). غُزَانِ گرگ را گویند.

(ص ۲۸۷ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۲).

garT + al

قَرْتالِ آت

گوشتِ نیم‌پخته. < آت >.

(ص ۴۰۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۲).

قَرْتَال قُوی.

گوسفند سیاه با خالهای سپید. پیسه. < قُوی >.

(ص ۴۰۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۲).

قِرْت اُت.

گیاه کوتاه. همچنین به موی کوتاه «قِرْت سَج» گویند < قِرْت
سَج >. و به مردِ بخیلِ کج خُلق گفته می‌شود: «قِرْت کِشی».
< قِرْت کِشی >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۲).

*** قِرْت اَز. قِرْت اِشی**

مردِ کج خُلقِ دشوارخوی. < قِرْت >. و < قِرْت کِشی >.
(ص ۲۸۷ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۲).

*** قِرْت سَج.**

موی کوتاه. شَعَرِ قَصیر. < قِرْت اُت >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قِرْتِش.

رنگ رُخساره آدمی و جز آن. گویند: کُرْکُلْکُ قِرْتِشِغ کِشی». یعنی، انسانی است نیکورنگِ رخسار و خوش آب و رنگ. و گفته می‌شود: «پیرُ قِرْتِشی». یعنی، رویِ زمین، ولی به پوسته و رویِ هر چیز «قِرْتِش» نمی‌گویند.

(ص ۳۸۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۲).

قُرْتغان.

< بسیار خشک کننده >.

گویند: «بُوَ أَرَأُلْ تَلِمَ أَرْمَ قُرْتِغَانُ». یعنی این مردی است که بسیار انگور خشک می‌کند. و نیز گویند: «بُوَ أَرَأُلْ تُونِنُ قُرْتِغَانُ». یعنی، این مرد بسیار خشک‌کننده جامه است.

(ص ۴۲۴ س ۲ و ص ۴۳۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۶ و ۲۶۱).

قُرْتُ قُرْتُ

> حکایتِ آوازِ انگستان. چِرْغِ چِرْغِ. چِرْغِ چِرْغِ <. گویند: «أَلِكُ قُرْتُ قُرْتُ آتِي». یعنی، انگستانِ تو اینگونه آواز داد. چِرْغِ چِرْغِ کرد.

(ص ۲۸۷ س ۶ ج ۱ - ع ۱۷۲)

* قِرْتِ كِشِي .

مردِ بدخویِ بخیل. < قِرْتُ أَثْ > و < قِرْتُ أَرْ >.

(ص ۲۸۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قُرْتُلُغِ كِشِي .

مرد دارنده کَشک. و آن مانند گفته عرب است: «رَجُلٌ تَامِرٌ و لَابِنٌ». یعنی، مرد دارای خرما و دارای شیر. < قُرْتُ >.

(ص ۴۰۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۷).

gvrɛ - gvrɛ

* قُرْجِ .

هرچیز توپُر و سخت. < قُرْجِ أَرْنُ > و < قُرْجِ تَمْرُ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قُرْجِ أَرْنُ .

مردانِ سختِ استوار. و همچنین هرچیز توپُر و سخت. < قُرْجِ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قورج

qur قُرْجِ تَمْر.

نَراهن. فولاد. < قُرْجِ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قُرْجِ قُرْجِ

< حکایتِ آوازِ جوبیدنِ چیزی. خِرْپِ خِرْپِ >.

گویند: «آز تُمُرُنِ قُرْجِ قُرْجِ بیدی». یعنی، مرد با آوازِ خِرْپِ خِرْپِ خیارِ بالنگِ خود را جوبید.

tūr mūr
tūr mūr

(ص ۲۸۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۷۲).

قُرْدائی.

< = قُفُو >. < قُفُو >. حَواصل. مَرِغِ سَقَا. پَلِیکان. و گفته‌اند:

«قُرْدائی قُفُوآندا اُجُبِ بُمُغِنُ اُتازُ

قُرْغُنِ پِنکانِ سَبِرَبِ اِنِنِ اُنِی بَتازُ»

وصف می‌کند پاکیزگی و نُزهتِ جایگاه را و می‌گوید که حواصل و جز آن از پرندگان پرواز می‌کنند گرداگرد آب و بانگ می‌کنند به آوازهای گوناگون همگی و همچنین زاغ سیاه و کلاغِ اَعَصَم (نوکِ هر دو بال سپید یا سرخ پا و سرخ منقارِ دارای پَرِ سپید در بالها) می‌خواند تا آن حد که دیگر آوازش برنیاید.

(ص ۱۸۲ س ۶ ج ۳ - ع ۵۵۱).

qar قُرْدُونِ

دانه‌های یخ مانند فندقها که در سرما بر روی آب روان

می‌شوند. و گفته‌اند:

«قُرْدُونِ پِنجُو سَقِنَمائِکُ تَزْغُونِی مَنجُو سِزِنَمائِکُ»

سَرَمَا

دَوْرانِ

سَرَمَا

بَلْمَادِقْ نَانِكْ كَا سَقِنْمَانِكْ بِلْكَالَاژْ اَنِی بِيْرَاژْ
 می‌گوید: دانه‌های گردِ فندق مانندِ بیخ را مروارید میندازد و
 غذایِ هدیه را مزد کارگمان مبر و بدانچه نیافته‌ای شاد مباش
 چه بزرگان این را ناپسند داشته‌اند.

(ص ۲۵۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۱).

قَرْدِي. *gari + max - gartimag - gatimax - garimax*

از اتباعِ «قَتی» است و نزد ترکان «قَتی» اصل است در آمیزش
 چیزی با چیزی، اما غزان «قَرْدی» گویند چون بیامیزد چیزی
 با چیزی و کلمه اصل را «قَتی» را رهاکنند و نگویند.

(ص ۲۶۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۷).

guru + max (gururmax)

قَرْدِي نَانِكْ. *gururdi*

گرایش به خشک شدن. خشک شدن گرفتن.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۲ - ع ۳۰۷).

gari + s

قَرْسْ. قَارْسْ

پوشش. بالاپوش و کساء از گرگ شتر و پشم گوسفند.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۷۶).

gari + sag

قَرْسَاقْ. قَارْسَاقْ

قَنک. دَلَه (جانوری که از پوست او پوستین سازند).

(ص ۳۹۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۸).

قَرْسْ قَرْسْ.

<حکایتِ آواز زدنِ دو کفِ دست به هم. چپه زدن.>

گویند: «أَلْ قَرْسْ قَرْسْ أَيْا يَبْتِي» یعنی، اوزد بادوکفِ دستش و آن

حکایتِ آوازِ دو کفِ دست به هم زدن است.

(ص ۲۹۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۷۵).

۱- قَرِش.

وَجَب. شِبْر. بَدَسْت. گویند: «بِزَقَرِش». یعنی، یک وجب.

(ص ۳۰۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۵).

* ۲- قَرِش.

<پشم. صُوف.>

در مثل است: «بَرِجِنُ یِمَاغِی بَرِجِنَقَا، قَرِشُ یِمَاغِی قَرِشَقَا».

یعنی قطعه دیبا به دیبا سزاوار است و پاره و تکه پشم به پشم لایقتر است.

(ص ۲۱ س ۶ ج ۳ - ع ۴۵۶).

qarış + aq

قَرِشَاغ.

واحد اندازه گیری پارچه.

(ص ۳۸۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۴).

۱- قُرِشَاغ.

کمر بستن با کمر بند. و < ۲- قُرُ >.

(ص ۳۸۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۴).

۲- قُرِشَاغ.

منگوله و طَرّه و شرابه‌ای که بافته می‌شود از پشم و آن کمر بند

خیمه‌ها و خرگاههاست. و گفته می‌شود از آن: «أَفُ قُرِشَاغِی».

(ص ۳۸۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۴).

قَرَشْتُ

> = قَرَشِي < < ۳- قَرَشِي > . ضِدَّ. ناهمتا، مانند شب و روز.

(ص ۳۷۶ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۲۷).

۱- قَرَشِي.

اختلاف میان دوامیر. گویند: «أَلْ بَكْ أَنْكُ بَرَلَا قَرَشِي أَلْ». یعنی، این فرمانروا مخالف است با آن دیگری.

(ص ۳۵۵ س ۱ ج ۱- ع ۲۱۳).

۲- قَرَشِي.

کاخ پادشاه. قَصْرِ مَلِكِ.

(ص ۳۵۴ س ۱۶ ج ۱- ع ۲۱۳).

۳- قَرَشِي.

> = قَرَشْتُ < < قَرَشْتُ > . ضِدَّ. ناهمتا. گویند: «تُونُ كُونُكُ

قَرَشِيْسِي أَلْ». یعنی، همانا شب ضِدَّ روز است.

(ص ۳۵۴ س ۱۶ ج ۱- ع ۲۱۳).

قُرْغُ

قُرُق و جای ممنوع و حمایت شده برای امیران و جز آنان. هر مکانِ حِیَازت شده.

(ص ۳۱۳ س ۱۵ ج ۱- ع ۱۸۹).

۱- قُرْغُ.

در اصل هر ظرف که خالی شود از چیزی که در اوست آن را «قُرْغُ» گویند. خالی. بیکار. < قُرْغُ أَلْمَا >.

(ص ۳۱۳ س ۱۲ ج ۱- ع ۱۸۹).

۲- قُرْغُ

خشک و یا بس از هر چیزی (منشأ کلمه لغت قبل از این لغت است < ۱- قُرْغُ >).

(ص ۳۱۳ س ۱۴ ج ۱- ع ۱۸۹).

«قُورُ» کوتاه شده «قُرْغُ» است. < ۴- قُورُ >.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۹۶).

قَرْغَا.

کلاغ. غراب. و در مثل است: «قَرْغَا قَرِيسِن كِم بَلِيْر. كِشِيْ اَلَايسِن كِم تَبَاْر». یعنی، چه کسی کلاغهای پیر را از کلاغهای جوان باز می‌شناسد و همچنین چه کسی ضمیر و نهانی مردان را در می‌یابد و بدان آگاهی و شناخت پیدا می‌کند. و گفته‌اند:

قَرْغَا قَلِيْ بِلْسَا مُنْكِينِ اَلْ بُرْ سُقَاْرُ

اَفْجِيْ يَشِبُّ تَرْقُ تَبَا مَنْكَا بَقَاْرُ.

می‌گوید: کلاغ چون فرود آمدنِ بلا و گرسنگی را دریابد یخ را نیز به منقار بکند و چون در تله دانه بیند پروایِ در دام افتادن نکند با اینکه صیاد خود را پنهان داشته است.

(ص ۳۵۶ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۱۴).

۱- قِرْغَاغُ.

خشم پادشاه و فرمانروا بر کسی که از او فروتر است. گویند: «خان اَنِي قِرْغَاغِي». یعنی، خشم گرفت پادشاه بر او و از او روی برگردانید (پس جدا ساخته و فرق نهاده‌اند میانِ نَفَرِيْنِ خدایِ عَزَّو جَلَّ بنده را، و میانِ نَفَرِيْنِ بنده بر کسی از رعایای

وی که مانند اوست. کلمه را برای نفرینِ خدا مفتوح ساخته‌اند
 < قَزْغَاغُ > و برای نفرینِ بنده بنده دیگر را مکسور داشته‌اند
 < قِزْغَاغُ >، همانگونه که میانِ فرستادهٔ خدای تعالی و فرستادهٔ
 پادشاه فرق نهاده‌اند، یعنی گفته‌اند «يَلَاقِجُ» برای فرستادهٔ ^{بالله} ^{أج}
 خدای تعالی و «يَلَاقِرُّ» برای فرستادهٔ پادشاه. به لغتِ اُيغُر.
 (ص ۲۳۱ س ۴ ج ۲ - ع ۴۱۰).

۲- قِزْغَاغُ.

کنارهٔ جامه و منگوله و طَرَه و ریشهٔ آن.

(ص ۲۳۱ س ۳ ج ۲ - ع ۴۱۰).

قَزْغَاغُ! ^{عالم}

نفرین. لعن. گفته می‌شود از آن: «تَنْكُرِي قَزْغَاغِنْكَا اِلْنَمَا».
 یعنی، داخل در نفرین و لعنتِ خدای تعالی مشو. < قَزْغِشْ >.
 (ص ۲۳۱ س ۱ ج ۲ - ع ۴۱۰).

* قَزْغَاقُ تَزْمَاقِي.

نوعی رُستنی و گیاه. < تَزْمَاقُ >.

(ص ۳۸۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۵).

قَزْغَالِغُ.

اصل کلمهٔ قَزْغَالِغُ است. دِزِي نزدیکِ طراز. < قَزْغَالِغُ >.

(ص ۴۳۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۶۳).

۱- در اصل نسخهٔ عکسی و نسخهٔ چاپی «قَزْغَاقُ» است اما چون شاهد کلمه و لغات
 بعد و قبل آن مختوم به «غ» هستند. لذا متن را اصلاح کردیم.

قُرْغُ أَف. قُرْغُ أَف

خانه خالی از مردم. همچنین است خانه که از اثاث و اسباب تهی باشد. < ← أَف >.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۸).

قُرْغُ أَلْمَا. قُرْغُ أَلْمَا

سبوی خشک. و اصل آن این است که چون ظرفی از آنچه در اوست تهی شود «قُرْغُ» نامیده می‌شود. < ← قُرْغُ >.

(ص ۳۱۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۸).

قُرْغُ عَجَبِي. قُرْغُ عَجَبِي

نگهبان قُرُق و مَرْتَع. و حفاظت کننده جای حیات شده.

(ص ۱۸۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۵۲).

قُرْغُ غَرِين. قُرْغُ غَرِين

(بازای میان دو مخرج). سُرْب. غُزَان حروفی از این کلمه را حذف کنند و «قُشُون» گویند. < ← قُشُون >.

(ص ۴۲۳ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۶).

قُرْغُ غَسَاق. قُرْغُ غَسَاق

چینه‌دان و سنگدان مرغ.

(ص ۴۱۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۱).

قُرْغُ غَسَق. قُرْغُ غَسَق

مِعدَه. شکم.

(ص ۴۱۵ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۱).

قَرُغِش.

اُسُورِ اَزَا (الازوا)

نفرین. لعنت. گویند: «تَنکری قَرُغِشی اِنکُ اَزَا». یعنی، نفرین خدای بر او. و گاه آن را صفت قرار دهند و گویند: «قَرُغِش کِشی» یعنی انسانِ لعنت شده. و < قَرُقاغ >. و < قَرُغِش کِشی >.

(ص ۳۸۳ س ۱۷ و ص ۳۸۴ ج ۱ - ع ۲۳۲).

قَرُغِش کِشی. عَارِشِش (ملعون)

شخصِ نفرین شده. انسانِ ملعون. < قَرُغِش >.

(ص ۳۸۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۲).

قَرُغِلاج.

وَطَواط و آن مرغی است کوچک. «قَرُغِلاج» لغتی است در آن و مقلوب آن است. < قَرُغِلاج >.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۶۳).

< خُطَاف >. < شاهدِ ذیل «سَنَدُواج» >.

(ص ۴۳۵ س ۱ ج ۱ و ص ۱۳۴ س ۸ ج ۳ و ع ۲۶۴ و ۵۲۳).

قَرُغِلِ اَز. قَرُغِلِ اَز (دوموی و کهل از مردان)

دوموی و کهل از مردان.

(ص ۴۰۱ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۲).

قَرُغِلاج.

نامِ دژی است نزدیکِ شهرِ طراز و اصلِ آن قَرُغِلاج است. < قَرُغِلاج >

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۶۳).

قُرْغُلُغْ.

>= قُرْغُلُغْ <. < < ۲- قُرْغُلُغْ >. کماندان. مِقْوَس.

(ص ۴۱۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۰).

قُرْغُلُغْ یا.

کمان به زه کرده. قوسِ مُوْتَر.

(ص ۴۱۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۸).

قُرْغُلُغْ.

سبکسری. سبکی. طیش.

(ص ۴۳۴ س ۶ ج ۱ - ع ۲۶۳).

۱- قُرْغُلُغْ.

خشکی چیزی.

(ص ۴۱۶ س ۴ و ص ۴۱۷ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۲- قُرْغُلُغْ.

>= قُرْغُلُغْ <. < < قُرْغُلُغْ >. کماندان. مِقْوَس. گفته می شود از

آن: «کیش قُرْغُلُغْ». یعنی، کماندان و تیردان. < < قُرْمان >. و

< < کیش قُرْغُلُغْ >.

(ص ۴۱۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۶۳).

قَرْغُو.

چیزی است بناشده بر شکل و هیئتِ مناره بر بلندی که به هنگام فراز آمدن دشمن در آن آتش افروزند. تا هرکس سازوبرگ خود را برگیرد و آماده شود. و < < قَرْغُوئِ >.

(ص ۳۵۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قَزْغُوْاز.

مردِ سَبَكِ مُتَلَوْنِ الْمِزَاجِ که بر یک راه نرود.

(ص ۳۵۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قَزْغُوْی.

چیزی است پناکرده شده بر هیئتِ مَنَارِه بر فرازِ کوه یا جای بلند، آنجا آتش افروزند و هشدار و بیم دهند با آن به آمدنِ دشمن تا اینکه مردم ساز و برگ خود را برگیرند. و < قَزْغُوْ >.

(ص ۱۸۳ س ۲ ج ۲ - ع ۵۵۱).

قَرَق.

مُقَلَّه. درونِ چشمِ جامعِ سیاهی و سفید. یا سیاهی و سفیدی چشم. «قَرَقُ»، سیاهی چشم؛ «أُرْنُكُ قَرَقُ»، سفیدی چشم؛ «اوت قَرَقُ»، مردمکِ چشم. و < قَرَقُلِغُ >.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۲).

*** قُرُقُ. قورق**

<= قُرُقُ >. < ۲ - قُرُقُ >. خشک. نهی. و < مَثَلِ ذَبَلِ قُرُقُ >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قِرْق.

چهل در شماره. اَرَبَعُونَ در عدد. و در مَثَلِ است: «قِرْقُ بِلِقَاتِكَيْنِ بَائِي جِفَائِي تُزْلِنُوْر». یعنی، همانا برابر می‌گردد توانگر و بی چیز تا چهل سال. یعنی با مرگ و یا با دگرگونی و گردشِ زمانه.

(ص ۲۹۲ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۶).

قَرَقَاغ.

بیابان بی آب و گیاه.

(ص ۳۸۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۳۴).

قِرُقْ اَدَق.

مرد کج دست و پا از خشکی. رَجُلْ اَعَسَم.

(ص ۳۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قِرُقْ اَز.

مرد خشک دست. لَس.

(ص ۳۲۰ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَرُقُر.

> = قَرُقُر <. < قَرُقُر > < حکایتِ آوازیکه از شکم و درونِ کسی برآید >. «قَرُقُر اَتی قَرِن» یعنی، شکم آواز داد. و این موافق افتاده است در لفظ و معنی با عربی.

(ص ۲۷۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۳).

قَرُقُر.

> = قَرُقُر <. < قَرُقُر > < حکایتِ آوازِ درون و شکمِ کسی >. گفته می شود: «قَرِن قَرُقُر اَتی». یعنی، آواز داد شکم.

(ص ۴۰۲ س ۱۶ و ص ۴۰۳ ج ۱ - ع ۲۴۴).

قِرُقِر.

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۸۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۰).

قَرَقَلِغ.

هر حیوان که دارای مُقله باشد، یعنی سیاهی و سفیدی چشم

دارد. و گفته می‌شود: «قَرُقْسِيْرُ تَكُ كُرُوْرُ». یعنی، نابینائی و کوری نشان می‌دهد در جنگ و جز آن چنانکه گوئی در نمی‌یابد جنگیان و ساز و برگِ آنان را. < قَرُقُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۸).

قُرُقْلُقُ اَزْ.

مردِ ترسانِ بد دل و بیمزده. رَجُلٍ خَائِفٍ جَبَانِ.

(ص ۳۰۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۲۵).

قِرْقَلْمُ سَاغُوْا.

پیمانۀ لبالب و کُوت و سرریز.

(ص ۳۰۹ س ۷ ج ۳-ع ۶۲۵).

قِرْقُنْجُ ۲.

بیم. قَزَع. ترس. خوف. و < قِيْمُ >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۳-ع ۶۱۳).

قِرْقُوْیْ.

باشه. باشق. نوعی مرغِ شکاری. و گفته می‌شود به یُوْیُوْ «جَبِكُ قِرْقُوْیْ».

(ص ۱۸۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۵۱).

قِرْلِغَانُ.

از اِتْبَاعِ قِتْلِغَانُ است. < قِتْلِغَانُ قِرْلِغَانُ >.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۹).

۱- ضبط حرف راء و لام از چاپ اورومچی (ص ۵۷۰ ج ۳) است.
۲- ضبط سه حرف آخر کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۷ ج ۳) است.

قُرْلُغَانُ.

<بسیار دچار تشنج شونده>. گفته می‌شود: «بُوَازُ أَلِ سِنْکِرِي قُرْلُغَانُ». یعنی، او مردی است که پیوسته تشنج عارض او می‌گردد.

(ص ۴۲۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۹).

قَزْلِغِج.

لغتی است به طریقه قلب از «قَزْغِلاج» به معنی مرغِ وطواط. <«قَزْغِلاج»>.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۶۳).

قَزْلُق.

گروهی از ترکانند چادرنشین جز از غُزان. و ایشان همچنین از ترکمانانند.

(ص ۳۹۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۸).

قَزْلُق.

مَشْکِ کهنه که آمص (خامیز)^۱ را در آن ریزند.

(ص ۳۹۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۸).

قُرْم.

سنگِ سخت. صَخْر. <«قُرْمُلُغُ تاغ»> مالِ هنگفت و انبوه و گردآمده را نیز گویند. گفته می‌شود: «أَلِ قُرْمُ بُلْدِي» یعنی، او مالِ فراوان و هنگفتی یافت.

(ص ۳۳۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۰).

۱- خامیز، شراب از شیر مادیان.

قَرْمَا.

قارما (قارما) قارما

غارَت و چپاول و نهب. گویند: «نَائِكُ قَرْمَا لَادِي». یعنی، غارت کرد چیزها را. و < مَثَلِ ذِيلِ «قَاغُونُ» >.

(ص ۳۶۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۸).

قِرْمَا.

قیرما

مخروط از هر چیزی. گویند: «قِرْمَاتِيْقُ» یعنی، کُرّه مخروطی شکل.

(ص ۳۶۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۸).

قِرْمَا تُبِقُ.

قیرما توبق

کُرّه مخروطی شکل. < قِرْمَا >.

(ص ۳۶۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۸).

قُرْمَانُ.

(به لغتِ غَزِي و قِفْجَاقِي). کماندان. گویند: «كَيْشُ قُرْمَانُ». یعنی، کماندان و تیردان. و اصل آن از گفتهٔ ایشان (ترکان) «قُورْمَانُ» است به معنی بسته شدن کمر بند بر میان. < ۲- قُرْ >، < ۳- قُورْ >. و < قُورْمَانُ >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۳).

در لغتِ دیگر ترکان جز غَز و قِفْجَاق «يَسِيْقُ» است < يَسِيْقُ >. و < ۲- قُرْغُلُقُ >. و < كَيْشُ قُرْمَانُ >.

(ص ۱۳ س ۶ ج ۳ - ع ۴۵۱).

قَرْمُلُغْ تَاغْ^۱.

کوه دارای سنگ قابل برداشتن. < قَرْمُغْ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۹).

garn

قَرِنْ.

شکم. بطن. < قَرینْ >. و < قَرْنَاقْ اَزْ >.

gurux ن (ح) ا ر ل؛ قَوْلُغْ (ص ۳۳۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۳).

gara - gurux

قَرْنْ. قُرُونْ عَارِنْ

اثر و نشانه دود بردیوار. و < قُرْنُلُغْ اَفْ >.

(ص ۳۳۸ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۳).

قَرْنَاقْ.

شهری است از شهرهای غُزَانْ.

(ص ۳۹۳ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۳).

قَرْنَاقْ.

(در لغتِ یَباقو، قای، جُمْل، یَسْمِلْ غُرْ، یَمَاک و قِفْجاق). کنیز.

دوشیزه. جاریه.

(ص ۳۹۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۸).

garn

garnuq ar

قَرْنَاقْ اَزْ.

مردِ بزرگ شکم. کلان شکم. شکم گنده. عَظِیمُ البَطْنِ. و

< قَرِنْ >.

(ص ۳۹۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۸).

۱- در نسخه چاپی و عکسی حرف سوم کلمه دندانۀ بدون نقطه است، اما در چاپ اورمچی (ص ۶۴۹ ج ۱) این حرف «میم» است. متن از روی آن اصلاح شد.

garn

قَرْنُ اَتْمَاقُ.

<تیراندازی به شکنجه>. آن است که شترانِ کشتنی را می‌کشند و شکنجه آن را نشانه و هدف قرار می‌دهند و به‌سوی آن تیراندازی می‌کنند، پس هرکه به‌نشانه زند بهره‌ای از گوشتِ شتر بدو دهند.

(ص ۳۳۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۰۳).

garn

قَرْنَجَا.

(به غُزِی). نَمَل. مورچه.

(ص ۲۷۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۰۸).

«قَرْنَجَقُ» مورچه است و گاه «قَرْنَجَا» نیز گفته می‌شود.
< قَرْنَجَقُ >.

(ص ۴۱۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۰).

garn

قَرْنَجَقُ.

مورچه است در غُزِی و گاه گفته می‌شود «قَرْنَجَا».
< قَرْنَجَقُ >.

(ص ۴۱۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۰).

garn

قَرْنَدَشُ.

همزاد. توأمان. دو فرزند از یک شکم. «قَرین» به‌معنی شکم است و «دَش» که بدان پیوندد جمعاً معنی یار و همدمِ شکم می‌گیرد. < قَرْنُ >. < قَرین >. و < دَش >. و < تُوَدَش نُنک >.

(ص ۳۴۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۵).

قِرْنَدی.

پوست و پوسته و قُشاره هر چیزی.

(ص ۳۷۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۲۶).

قِرْنَدی نَانکُ.

خشک شدگی. و < > ۱- قُرْغُلُقُ < .

(ص ۴۱۷ س ۲ ج ۱ - ع ۲۵۲).

قِرْنُغُوَاز.

مرد شکم‌گنده. رَجُلٍ بَطِينٍ. < > قِرْنُ < > قِرْنُغُوَاز < .

(ص ۴۰۷ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۶).

قِرْنُکَاقُ.

کاردِ بزرگی مانند ساطور که با آن گوشت و خمیر را ببرند.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۱).

قِرْنُکُفُو.

تاریکی. ظلمت. < > قِرْنُکُفُو < .

(ص ۲۸۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۱۳).

*** قِرْنُکُفُو.**

< تیره. درهم. مغشوش. سردرگم >. «قِرْنُکُفُو ایش»، کار درهم و

پیچیده و لاینحل. امر مُظْلَم. < > قِرْنُکُفُو < .

(ص ۱۶۳ س ۶ ج ۳ - ع ۵۴۰).

۱- در حاشیه نسخه چاپی افزوده شده است: قِرْنُکَاقُ (سپس صورت متن ما را در حاشیه نوشته است). اما قِرْنُکَاقُ در نسخه عکسی نیست و محتمل است که در عکس نیامده باشد. در چاپ اورومچی (ص ۵۲۲ ج ۳) قِرْنُکَاقُ مرادف و مانند متن ماست و در چاپ آنکارا (ص ۲۸۲ ج ۳) قِرْنُکَاقُ.

قَرْنَلِغِ اَزْ.

> به معنی مردِ شکم گنده. < «بَدُّکُ قَرْنَلِغِ اَزْ». و
< «قَرْنَغُو اَزْ».

(ص ۴۱۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قَرْنَلِغِ اَفْ.

خانه سیاه شده از دودِ متراکم < «قُرْنُ» و < «اَفْ».

(ص ۴۱۳ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قَرُو.

(به لغتِ قَفْجاق). خَسْک. خَسْک. خَارِسِه پهلوی.

(ص ۱۶۹ س ۳ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرُوِي قِشَلِغِ كِشِي.

یعنی آدمِ ابرو کمان. مردِ دارای ابروانِ قوسی. (و این موافق
عربی است زیرا «قَرُو» اسم هرچیز کمانی شکل و مَقْوَس است.
رؤبه گفت و شترش را یاد می‌کند: «قَرُوَاءَ مِرْجَابِ (?) فُنُق».

(ص ۱۸۱ س ۳ ج ۳ - ع ۵۵۰).

قَرُوِي يَا.

کمانِ دارایِ دوزه. یا کمان که زه از او دور باشد یعنی کمانِ به زه
ناکرده. قَوْسُ فَجْوَاء.

(ص ۱۸۱ س ۳ ج ۳ - ع ۵۵۰).

قُرّه قُرّه.

صورتی است از «قُرّی قُرّی». < ← قُرّی قُرّی >.

(ص ۱۶۹ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۳).

۱- قَرّی.

سالخورده. پیر. مُسین. کهن از هر چیزی. از آن گفته می‌شود:
«قَرّی آز». یعنی، مرد پیر. < ← قَرّی آز >.

(ص ۱۶۸ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۳).

۲- قَرّی.

بازو. ذراع دست.

(ص ۱۶۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۳).

۳- قَرّی.

آرش و گز که بدان کرباس پیمایند و اندازه گیرند و این مأخوذ
از «قَرّی» قبلی < ۲- قَرّی >، (ذراع دست و بازو) است. و این لغت
باعربی موافق افتاده است در معنی زیرا ذراع دست و ذراع
اندازه گیری پارچه با یک لفظ است در هر دو لغت.

(ص ۱۶۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۴۳).

* قَرّی آز.

مرد پیر. شیخ. < ← ۱- قَرّی >.

(ص ۱۶۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرّیزان.

پیر سالخورده.

(ص ۳۷۴ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۵).

قُرَيْفُونَانِكُ. قُرَيْفُونَانِكُ

چیز در شرفِ خشکیدن. و ایضاً هنگام خشک شدن چیزی.
(ص ۳۷۲ س ۴ ج ۱ - ع ۲۲۴).

قُرَيْفِي.

پنهانی دشمنی کننده. عَدُوٌّ مُكَاشِح.
(ص ۲۷۳ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۳).

قُرِي قُرِي.

اسب کره که از مادیان سرباز زده باشد. گاه یاءِ کلمه را تبدیل
به هاء کنند و گویند «قُرَه قُرَه».
(ص ۱۶۹ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۳).

قَرِين.

= قَرِين < > ← قَرِين. شکم.
(ص ۳۴۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۵).

۱- قِرْز.

دوشیزه. دختر. جاریه. گویند: «قِرْز قِرْزِين». یعنی کنیزکان.
جواری. < > ← قِرْز قِرْزِين.
(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۴).

۲- قِرْز.

فرزند دختر. بنت. گویند: «مَنِكَ قِرْزِمُ» یعنی، دخترِ من. و گفته
می شود به دوشیزه: «أَوْقِرْزِي»، یعنی پردگی خانه. مُخَدَّرَةٌ بَيْت.
و «بِنَجْكَاقِرْز»، کنیز زر خرید. سَرَّيْه. و این اسم را هم به دختر
جوانِ آزاد دهند، یعنی آزاد دختر و هم بر کنیز زر خرید واصل

آن به معنی و شیزه (عذراء) است و معانی دیگر استعاری است.
و < - فیز >.

(ص ۲۷۴ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۴).

giz

* قَزِيَه

گران. غالی. مقابل ارزان. گویند: «بوات قَزِ أَلْدِم». یعنی، این اسب را گران خریدم. و < - قَزَانَك >.

(ص ۲۷۴ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

Guz

قَزِيَه

* قَزِيَه

جایی در کوه که پیش از نیمروز آفتاب بدانجا نرسد و پیوسته با برف و سرما باشد. < - قَزْتَاغ >.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ و ص ۲۷۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

Guz + Dağ

قَزْتَاغ

جایی از کوه که آفتاب پس از نیمروز بر آنجا تابد و برف و سرما بر آن غالب باشد. و در مثل است: قَزْدَا قَاژْ اَكْسُوْمَاشْ قُوَيْدَا يَاغْ اَكْسُوْمَاشْ». یعنی، بلندیهایی کوه که آفتاب به آنجا رسد هیچگاه از برف خالی نباشد همانگونه که گوسفند نیز بی چربی نباشد.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ و ص ۲۷۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

giz + sar-max

* قَزَزْدِي نَانَك

سرخ شدگی.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۲ - ع ۳۰۷).

gaz + max + GAN

* قَزْغَان

شکستگی و شکاف و آبکند. < - قَزْغَان پِيژ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قَزْغَانُ پِیزِ.

زمینِ دارایِ آبکندها و شکافها و شکستگیها، و در مثل است:
 «قُشْ یُقْزِی سَغْزِغَانُ یَغَاخْ یُقْزِی اَزْغَانُ
 پِیزِ یُقْزِی قَزْغَانُ بُدُنْ یُقْزِی بَرْشِغَانُ»

یعنی، پست‌ترین پرندگان زغن و خاد است و پست‌ترین درختان درختی است به نام «ازغان» - و آن درختی است با گل سفید و زرد مانند سرخ گل و دارای میوه و باری است سرخ مانند گوشواره و در پست‌ترین باغها کاشته می‌شود، زیرا برای هیزم شدن مناسب نیست و چون آن را بیفروزند قطعه قطعه شود در آتش و برجهد، تا حدی که جامه را و آنچه را که در خانه است بسوزاند. و پست‌ترین زمینها زمینِ دارای آبکندها و شکستگیهاست، زیرا شایستگی برپا کردن چادر و سراپرده و کشاورزی ندارد. و پست‌ترین مردم ساکنان «برشغان» هستند، زیرا آنان بد معاشر تند و بخیل.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ و ص ۳۶۷ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قِزْغَتْ. سَنْزِرْ قَاعِئِنِجْ سِدْ

سزا. عقوبت و نکال که انسان بدان وسیله میان مردم مجازات شود تا دیگران ببینند و از کار زشت دوری گزینند.

قِزْغَلْ اَتْ.

اسب میان سبزارنگ مایل به زردی یا سبز خنگ. اسب میان اَطْحَلْ و اَشْهَبْ.

(ص ۴۰۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۲).

GAZ + arimox + Gllac

قَزْغَنْج.

پیشه. کسب.

(ص ۲۸۶ س ۶ ج ۳-۲ ع ۶۱۳).

قَزْغُون.

غُذاف، و آن کرکس یا زاغ سیاه است. و در مَثَل است: «بُزْنُکْ
أَزْتَقْ قَزْغُونُکْ یَغَاخْ بَاشِنْدَا». یعنی، کرکس با گرگ مشارکت
می‌کند اما گرگ شریکِ صید او نیست زیرا کرکس صیدِ خود را
بالای درخت می‌برد. و این مانند آنست که عرب گوید: «یَزْبُضُ
حُجْرَةً و یَزْتَعِي وَسَطًا»، <در کنار منزل می‌کند و در وسط
می‌چرد>. <میانه خورکناره‌نشین است>.

(ص ۳۶۷ س ۶ ج ۱-۲ ع ۲۲۱).

GAZ + ug + (Arq urug - arug
arug - urug)

قَزْزُقْ أَرِقْ.

جوی‌کنده شده و جز جوی.

(ص ۳۲۰ س ۴ ج ۱-۲ ع ۱۹۲).

قَزْزِقِین.

دوشیزگان. جَواری. < ۱- قَزْزِقِین >.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱-۲ ع ۱۶۴).

قَزْزُقِش.

پرنده‌ای که با آدمی مجادله و ستیز می‌کند، توگویی که
می‌خواهد بر او بنشیند < ۱- قَزْزُقِش >.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱-۲ ع ۱۶۴).

نام پرنده‌ای است شبیه به آبی بَراقِش در رنگ.

(ص ۲۷۸ س ۶ ج ۱-۲ ع ۱۶۷).

قَزِکِشِی.

(به لغتِ آرغو) آدمِ بخیل و در مَثَل است: «قَزِکِشِی سافی یورغلی بُلماش». یعنی، آوازه و شهرت بخیل همه جا گیر نمی‌باشد و گمنام باقی می‌ماند.

مَثَل را در موردِ کسی زنند که او را به بخشندگی وادارند، تا نامش بر سر زبانها افتد و ثناء نیکو یابد.

(ص ۲۷۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۶۴).

۱- قِزِل.

سرخ از هر چیزی. و در مَثَل است: «قِلْنُو بِلْسَا قِزِلْ کِذازِ یِرَانُو بِلْسَا یِشِلْ کِذازِ». یعنی، هرگاه زن رازِ شوهرداری و حُسنِ معاشرت را نیکو بشناسد باید حریرِ سرخ بپوشد و هرگاه خواهد غنچ و دلال و شاهی کند باید حریرِ سبز بپوشد. این مثل خاصِ زنان است و در حقِ کسی به کار رود که ازو حُسنِ معاشرت و برخوردِ خوش خواهند تا خیر و نیکویی نصیب بَرَد.

(ص ۳۳۱ ج ۱ - ع ۱۹۹).

۲- قِزِل.

نامِ رودی است به کاشغر. و گفته‌اند:

قِزِلْ سَرِغْ آزْ قِشِبْ پِیْکِنْ^۱ یِشِلْ یِزْکِشِبْ
بِزِبِزْ کَرُو یِزْکِشِبْ یِلِنْکُوْ اَنی تَنْکَلْشُورْ.

۱ - ضبط کلمه از چاپ اورمچی (ص ۵۱۳ ج ۱) است.

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: شکوفه‌ها و گل‌های سرخ و زرد
انبوه شده‌اند و ریاحین سبز و شاهسپرمهای لطیف چون
آتحمی (بُرد یمانی) برخی به برخی پیچیده‌اند، پس به شگفت
می‌آیند مردم از آن.

(ص ۳۳۱ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۹).

giz + la - mug

قِزْلا مَقْ - qizdirma - qizdirma

حصبه و جوشهای مانند آن.

(ص ۴۲۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۶۳).

از = غُور - لُوز = دُوز

giz

بود میرزا بیلان بر - ایسی - سار - قور قشقل

قِزْلُ اَزْ - qizil az

زمستانگاه و قشلاقی است در کوه‌های کاشغر.

(ص ۷۶ س ۷ ج ۱ - ع ۵۳).

قِزْلُ جُوْثْ - qizil juoth

سنگرف. < - جُوْثْ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳ - ع ۵۱۶).

قِزْلُ سُجِکْ - qizil sujk - قِزْلُ سُجِکْ

(در لغت مردم رودبار ایلا، که یغمائیان و تُخسی و چِگل
باشند) شرابِ سرخ.

* قِزِنْ - qizin

در لغت قفچاقی همان «قَدِنْ» است. پدرزن. خُسر.
< - قَدِنْ >.

(ص ۳۳۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۳).

GIZ

قَزْنَانِكْ

هرچیز گران. شیءِ غالی. گویند: «بُوَاتُ قِزْ أَلْدِم»، یعنی این اسب را گران خریدم. < ← ۳- قِزْ >.

(ص ۲۷۴ س ۴ ج ۱- ع ۱۶۴).

Gaz-max

تَعَارُ السُّبُودِ نُوْهُ مِنْ يَسْعَمِ
قَزَنْدِي تُبْرَاقِ.

خاکِ کَنده و انباشته شده.

(ص ۳۷۵ س ۳ ج ۱- ع ۲۲۶).

قَزَنْكُتْ

میخ. وَتَد. و از آن گفته می شود به قُطْبِ آسْمَانِ «تَمُرُ قَزَنْكُتْ». یعنی، میخِ آهتین. مراد آنکه آسْمَانِ گِرْدِ او می گردد.

(ص ۲۸۳ س ۹ ج ۳- ع ۶۱۱).

قَزَنْكُفُو

<سردرگم. درهم پیچیده>. گویند: «يَبُ قَزَنْكُفُو بُلْدِي». یعنی، ریسمان گره خورد و بسیار پیچیده و درهم شد تا حدی که گشوده نمی گردد.

(ص ۲۸۷ س ۱۲ ج ۳- ع ۶۱۳).

Guzi (?)

قُزِي

بَرَه. حَمَل. < ← «بَقْلَانِ قُزِي» >.

(ص ۱۶۹ س ۱۱ ج ۳- ع ۵۴۴).

قُزِي

شکنج و چینِ شکمِ آدمی و فربهی شکمِ اسب. گویند: «يُنْدُ قُزِي سِي يَاعُ». یعنی، فربهی شکمِ اسب به منزلهٔ روغن است و

برای ترکان دوستداشتنی‌ترین گوشت است.

(ص ۱۶۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۳).

قِسِر. قِسِرْدَان د قِسِرْدَان

نازا. عقیم. از زنان و از هر چهار پای. گویند: «قِسِرْقِسِرَاق».
یعنی، مادیان نازا. < قِسِرْقِسِرَاق >.

(ص ۳۰۴ س ۹ ج ۱-ع ۱۸۳).

قِسِرَاق. قِسِرَاق

مادیان جوان. و نزد غُزان هر نوع مادیان که باشد. در مثل
است: «قِسِرْ بَرِلا کَرِشما قِسِرَاق بَرِلا بَرِشما». یعنی، با دوشیزه
کشتی مگیر چه او نیرومند باشد و ترا بر زمین زند و در
شرط‌بندی و گِرو با مادیان جوان مسابقه مده، چه او قویتر از
اسب است و برجهنده‌تر و بر تو غلبه می‌کند.

و این از جمله تَمَثُلْهَای خاقانیان درباره سلطان مسعود است
که در شب زفاف او را زن با پای می‌زد و در می‌آویخت.
< قِسِرْقِسِرَاق >. و < قُلْنَجی قِسِرَاق >. و < قُلْنُغ
قِسِرَاق >.

(ص ۳۹۴ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۸).

* قِسِرَق.

=> قِسِرَاق >. < قِسِرَاق >. گویند: «اَز قِسِرْقُلْنَدی». یعنی،
مرد صاحب مادیان شد.

(ص ۲۲۳ س ۱ ج ۲-ع ۴۰۶).

قِسِرْ قِسْرَاقُ. قِسِرْ قِسْرَاقُ

مادیان باردار ناگشته و نازا. < قِسِرْ >. و < قِسْرَاقُ >.

قِسِرْ قُو. قِسِرْ قُو

گردباد. بادِ سختِ گرد آمیز. طوفان.

(ص ۴۰۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۴۵).

قِسِغْ. قِسِغْ

داخل دهان از راست و چپ.

(ص ۳۱۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قِسِغْ. قِسِغْ

زندان و تنگنا. گویند: «أَلْ بَكْ قِسِغِنْدَا قَلْدِي». یعنی، او بجهت مطالبه‌ای که امیر در امری از او داشت در زندان فرمانروا ماند.

(ص ۳۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قِسِغْ. قِسِغْ

قی. استفراغ. بالا آوردن. گویند: «أَنِي قِسِغْتُ تُتِي». یعنی، او راقی افتاد.

(ص ۳۱۴ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قُسْفَاجْ. قُسْفَاجْ

(به لغت غزی) جانورکی است سیاه و گزنده آدمی.

(ص ۳۷۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۹).

قُسْفَاجْ. قُسْفَاجْ

کلبتان، انبر. ماشه. گاز. گلگیر شمع.

(ص ۳۷۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۲۹).

۱- قَسْتُ.

چیزی است مانند مَشکِ آب که از پوستِ اسب سازند و در آن شیر و قمیز (آمِص. خامیز) ریزند و نگاه دارند. < قَسْتُغُ آز >.

(ص ۳۲۰ س ۵ ج ۱ - ع ۶۹۲).

۲- قَسْتُ.

پوست هر درختی. و اصل کلمه «قاس» است و حرفِ قافِ آخر زائد است. < قاس >.

(ص ۳۲۰ س ۶ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قُسْتُ.

چلغوزه. جَلُوز. و بدان نامیده می‌شوند کنیزان و زرخریدان. و < قُسْتُغُ آز >.

(ص ۳۲۰ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَسْتُغُ آز.

مرد دارای مَشکِ قمیز (آمِص. خامیز) ۱. < ۱- قَسْتُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قُسْتُغُ آز.

مرد دارای چلغوزه. < قُسْتُ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۹).

* قَسْلِنْدِي نَانِكْ.

حالت تنگنایی و فشرده‌گی.

(ص ۱۹۹ س ۶ ج ۲ - ع ۳۹۲).

۱- قِسْمَاقْ.

گمند. وَهَقْ. پالهنگ. رسن که گردنِ ستور را بدان بند کنند.

(ص ۳۹۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۸).

۲- قِسْمَاقْ.

دو تسمه رکاب که رکاب آهنین میان آن دو قرار دارد.

(ص ۳۹۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۳۸).

دوالِ رکاب.

(ص ۱۷۲ س ۳ ج ۲ - ع ۳۷۶).

قَسِي.

نام جایی است از آن ما. < از سرزمین ترکان >.

(ص ۱۷۰ س ۲ ج ۳ - ع ۵۴۴).

قَسِي.

چار دیواری است از چوب که برای گوسفند و جز آن سازند.

گویند: «قَسِي يَادِمْ». یعنی، چار دیواری بستم.

(ص ۱۷۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۴).

* قَشْ.

یشم. سنگ سفیدی که از آن انگشتری سازند. < شاهد ذیل

«بَجَشْ» >.

(ص ۲۷۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۶۶).

* قُش.

زمستان. و در مثل است: «قُش قُنْقَى أوث»، یعنی مهمانی
 زمستان با آتش است. < قُشلاغ >. و < قُشلیق >. و < قُدِرْ قُش >
 (ص ۲۷۸ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۷).

۱- قُش.

< قُوش > = قُوش < ۱- قُوش >. پرنده طَیْر. نامی است جامع و
 مطلق برای پرنده (طیر)، سپس برخی از انواع آنها با صفاتی از
 یکدیگر جدا می‌شوند چنانکه به باز سفید گفته می‌شود: «أرْثُکُ
 قُش». «قَرَأُش» عقاب است و «تَقْیُ قُش» شتر مرغ است و «یُونُ
 قُش» طاووس و «ایل قُش» رَحْمَه، نوعی کرکس. و «قَرَأُش»،
 برجیس و مشتری است از ستارگان، گویند «قَرَأُش تُغْدی»،
 یعنی دمید ستاره مشتری و آن به هنگام بامدادان طلوع می‌کند
 (نزدِ ترکان). و نیز «قَرَأُش» کرانه‌های سَپَل شتران است
 به غزی. «قِرْزُش» نام پرنده‌ای است در رنگ شبیه به «آبی
 بَرَأُش» که مرغی است دشتی با پرهای سفید و سرخ و سیاه که
 چون او را برانگیزند پرهای خود را برافرازد و رنگهای گوناگون
 پیدا کند. و < قُشلاغ >. و < أرْثُکُ قُش >. و
 < قَرَأُش >. و < قِرْزُش >. و < یُونُ قُش >.

(ص ۲۷۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۷).

قوش

* ۲- قُش.

< قُوش > = قُوش < ۲- قُوش > جفت از هر چیزی. دو چیز باهم.
 باهم. توأم. جُفت. و نیز < مثل ذیل «قِلِج» >.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۰).

قَشْتِغَانُ

< دستورِ خارااندنِ بدنِ دهنده >.

گویند: «بُوَ آزُ أُلْ آتِنُ قَشْتِغَانُ»، این مردی است بسیار دستور
دهنده به خارااندنِ بدنِ او.

(ص ۴۲۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۵۶).

قُش سَنَكِي

فضله پرنده. پیخال. < سَنَكُ >.

(ص ۲۶۴ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۰۰).

قُشَغُ

شعر و رَجَز و قضیده. گویند:

تَرَكْنَ قَتْنُ قُتِيْنِكَا تَكْرُمِيْنِدِنُ قُشَغُ
أَيَغِلُ سِيْرِنُكُ تَبْغُجِي أَتْنُرُ يَنْكِي تَبْغُ

می‌گوید: برسان به شهبانو خانم از من قضیده‌ای را و بگو که
خدمتگزار تو پیشکشی تازه به تو تقدیم می‌کند.

(ص ۳۱۴ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قَشَا

میانه سرسپید از اسب و شتر. < قَشَاآتُ >.

(ص ۳۵۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قَشَاآتُ

اسبی که پیشانی و تمامِ رویِ او را سپیدی گرفته باشد و در
تاریکی نمایان بُوَد و همچنین است شتری که میانه سرش سپید
باشد.

(ص ۳۵۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قَشْبَابُغْرَا.

نام دو جایگاه است.

(ص ۳۵۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قُشْبَاخُ. قُشْبَاخُ عَصْفُورُ.

گنجشک. عصفور.

(ص ۳۷۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۹).

قَشْبَاقُوتُ. قَشْبَاقُوتُ.

گوسفند سپید سر سیاه بدن. < ۲ - قُوتُ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قَشْغَلَقُ.

نوعی پرنده آبی کوچکتر از مرغابی. و گفته‌اند:

تَنْكُدا بِلَاكُزْسَا مِني اُرْدِكُ اَنَارُ

قَلْقَا كُرْبُ قَشْغَلَقِي سُفْقَا بَتَارُ

وصف می‌کند شکار پرنده کردنش را و می‌گوید: هنگامیکه

اُردک مرا با تیر بی پیکان در این آبگیرها دید فرو می‌رود این

پرنده در آب.

(ص ۴۳۴ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۳).

قُشْغُونُ!

نی ترو تازه که چارپا آن را می‌چرد.

(ص ۳۶۷ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۱).

قَشُونُ.

لغتی است در اَشُونُ، به معنی ریواس. < اَشُونُ >.

(ص ۳۶۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۱).

قَشِقُ.

گیاهِ دوخ و بردی. پاپیروس. خلفاء

(ص ۳۲۰ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَشِقُ.

قاشق. مَلَعَقَه. مَلاقَه. و در مثل است: «قُرُقُ قَشِقُ أَغْرِقَا يَرْمَاشُ قُرْمُغُ سُوْرُ قَلَاقَا- يَبْقِشْمَاشُ». یعنی، قاشق تهی و خشک، بادهان سازگار نیست و سخنی که در آن سودی نباشد در گوش راه نمی‌یابد.

مثل در مورد کسی به کار رود که از او بخواهند به کسی که حاجت و نیازش از او برآورده می‌شود نزدیک شود. و < قَشِقْلُغُ آياق >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَشُ قُدْرُقِي.

دُم پرنده. و در مثل است: «تَقْمُ بُزْبُ قُدْرُقْتَا بِجَكُ سِيْمَا». یعنی، پس از آنکه پوست کندی قربانی را کاربرد بزرگ را در دُنبه‌اش مشکن. و این به منزله سخن ایشان (عرب) است: «شَوِيْ اَخُوْكَ حَتَّىٰ اِذَا اَنْضَجَ رَمَدًا». یعنی، برادرت تا آن حد بریان کرد که چون پخته شد خاکستر گشت. مُراد آنکه نیکی خود را با نهادن منت تباه ساخت.

(ص ۳۹۳ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۸).

قَشْلُغْ آيَاقُ.

کاسه دارای قاشق و ملعقه. < قَشُوقُ >.

(ص ۴۱۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قَشْلِقُ مُنْكَزُ. کَلْزُ

شاخ آماده شده تا از آن قاشق و ملعقه سازند. < مُنْكَزُ >.

(ص ۴۱۶ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۱).

قَشْلَاغُ.

جای پرندگان. و آن جایی است که در آن پرندگان بسیار باشند و آشکار شوند. < ۱- قَشُ > و < قَشْلَاغُ >.

(ص ۳۸۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۴).

قَشْلَاغُ.

< = قَشْلُوقُ >. < قَشْلُوقُ >. زمستانگاه. مَشْتَاة. و در مَثَل است: «أَوْزُكُوزُ أَيْزُ قَشْلَاغُ». یعنی، مرد در تقسیم کار چون کار خویش را خود برعهده گیرد و به دیگری وانگذارد چنان است که زمستانگاهها مشرق کوهها را گرفته است. زیرا آنجا گیاهانش در زمستان بلندتر و برفش کمتر است.

(ص ۳۸۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۴).

قُشْلَاغُ.

< = قُشْلَاغُ > (< قُشْلَاغُ >. جای پرندگان.

(ص ۲۱۸ س ۱ ج ۲ - ع ۴۰۳).

قُشْلَاغَانُ.

< پیوسته نزدیک شونده >.

گویند: «بُوْقُزِي أَل سَغْلِقُ بِرْلا قُشْلَغَان» یعنی، این بره‌ای است که پیوسته همپا و همراهِ میش است. و در غیر بره نیز چنین است. (ص ۴۲۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۹).

قُشْلِقُ.

(به غُزِي) نیم چاشت.

(ص ۳۹۴ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۶).

* قُشْلِقُ.

=> قِشْلَاغُ <. < قِشْلَاغُ <. زمستانگاه.

(ص ۲۱۷ س ۱۵ ج ۲ - ع ۴۰۳).

قِشْلِقُ.

خانه زمستانی.

هرچیز که برای زمستان آماده شود. و < قِش <.

(ص ۳۹۴ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۸).

* قِشْمِرُ.

ناحیه غربی تبت. کشمیر. < قِشْمِرُ <. و < قِشْمِرُ <.

(ص ۲۹۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۹).

قَشْنَكُ.

فرومایه. چون خواهند بنده‌ای را دشنام دهند گویند «قَشْنَكُ» و معنی آن «ای لثیم» است.

(ص ۲۷۳ س ۹ ج ۳ - ع ۶۰۵).

قُشْنِي.

همسایه. غُزَان نون را بر شین مقدم دارند و گویند «قُشْنِي» و هر

دو قیاسی است و نیکوست. < قُنْشِ > و < مَثَلِ ذیل
«بُری» >.

(ص ۳۶۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۹).

قُشُون.

(در غُزِی) به معنی سُرْب است و آن را از کلمه «قُرْغُزِین» با
افکندن حروفی گرفته‌اند. < قُرْغُزِین >.

(ص ۴۲۳ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۶).

قُغْرُمَاخ.

گندم بریان و برشته شده. < قُغْرُمَاخ لغتی است در آن >.
< قُغْرُمَاخ >.

(ص ۴۰۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۷).

۱- قُغْش.

پوستِ شتر کُشتنی و قربانی، خواه دَبَاغی و پیراسته شده باشد
یا نشده باشد. و < قُغْش >.

(ص ۳۰۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۲- قُغْش.

ناودان و آبراهه.

(ص ۳۰۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۳- قُغْش.

ناودانِ آسیا. گویند: «تَکِرْمَان قُغْشِ». < تَکِرْمَان >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۵).

۴- قُغْشُ.

طریدهٔ نَبال، چوبی که بر تیرِ قِمار نهند و تراشند مانند رنده.

(ص ۳۰۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۱۸۵).

قُغْشاقُ نَانِكُ.

هر چیز که در آن سستی و فتور باشد.

(ص ۳۹۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۳۹).

قُغْنُ.

> = قاغُونُ < > قاغُونُ <. خربزه. و < > قَغْنُلُغْ اَزُ <. و
< > قَغْنُلُقُ <.

(ص ۴۱۳ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۹).

قَغْنُلُغْ اَزُ.

مردِ دارایِ خربزه. < > قاغُونُ < و < > قَغْنُ <.

(ص ۴۱۳ س ۸ ج ۱-ع ۲۴۹).

قَغْنُلُقُ.

خربزه زار. < > قاغُونُ < و < > قَغْنُ <.

(ص ۴۱۶ س ۱۲ و ص ۴۱۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۵۲).

قُغُو.

> = قُرْدایُ <. < > قُرْدایُ <. حواصل. مرغ سَقَا. پلیکان.

(ص ۱۷۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۴۴).

قُغُوْشُ.

پوستِ اسب پس از پیراسته و دباغی شدن. > پیش از پیراستن
«کُونُ» گویند. < > کُونُ <. و < > ا- قُغُوْشُ <.

(ص ۱۰۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۴).

قَفْتَانُ.

قبا.

(ص ۳۶۴ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۹).

قِفْتُو.

(به لغتِ چِگل) مِقراض. دو کارد. قیچی.

(ص ۳۴۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۰).

۱- قِفْجَاقُ.

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۴ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۹).

۲- قِفْجَاقُ.

نام جایگاهی است نزدیک کاشغر.

(ص ۳۹۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قِفْ.

بخت و دولت.

(ص ۲۷۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۷).

قِفَالُ بُرْنُ.

بینی بلند و آن پسندیده است. و گفته‌اند:

أَرْدِي سَنِي لَقِيْزُ بُوْدِيْ أَيْكُ تَالُ

يَيْلِيْزُ أَيْكُ أَرْتَجِيْ بُرْنِي تَقِيْ قِفَالُ.

وصف می‌کند دوشیزه‌ای را و می‌گوید ترا فریب داد و نیرنگ

به کار برد دوشیزه نرم‌اندام که بدنش از ناز و نعمت به هر سو

یازان و توان بود مانند اهتزاز و جنبش شاخِ عَرَعَر و با بینی

بلند بود.

(ص ۳۴۶ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۸).

قُقْرَغَانُ.

<بسیار فشرنده.>

گویند: «بُو بِلَازُكْ أَل بِلَكْ قُقْرَغَانُ»، یعنی این دستبندی است که پیوسته می‌فشرد بندِ دست را.

(ص ۴۲۷ س ۶ ج ۱ - ع ۲۵۸).

قُقْرَمَاجُ.

(با فاء رکیکه) لغتی است در «قُقْرَمَاجُ». به معنی گندم بریان و برشته شده. < ← قُقْرَمَاجُ >.

(ص ۴۰۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۷).

قُقْشُتُ.

دست دادنِ دو پادشاه و صلح و سازش کردنِ آن دو برای آرامش و امنیت ولایت. قُقْشُتُ نامِ مردان نیز هست.

(ص ۳۷۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۷).

قُقْشِي قَاشُ.

ابرویِ پیوسته کشیده. و < ← ا- قَاشُ >.

(ص ۳۵۵ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۳).

قُقْشُ.

< = قَوِشُ >. < ← قَوِشُ >. نُخَاله و زبیره گاورس و ارزن.

(ص ۳۲۰ س ۱۴ ج ۱ و ص ۱۲۳ س ۹ ج ۳ - ع ۱۹۲ و ۵۱۷).

قُوقُ.

> = قُوقُ <. < قُوقُ >. مَثانِه. شاشدان.

(ص ۳۲۰ س ۱۳ ج ۱ و ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳ - ع ۱۹۲ و ۵۱۷).

قُوقُ.

> = قُوقُ <. < قُوقُ >. هرچیز میان تهی. و < قُوقُ نانک >.

(ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قُوقُ آرت.

نام گردنه و گریوه‌ای است میان کاشغر و اوزجند.

(ص ۳۲۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قُوقُ نانک.

هرچیز میان تهی. < قُوقُ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قُوقُ آز.

(به لغت آرغو) مرد بخت برگشته. و در آن مثلی است: «قُوقُ آز»

قُدُغُقا کِرِسا یِلُ آلِبِرُ». یعنی، بدبخت اگر به درون چاه رود باد

از آنجا او را برآرد، برای آنکه رنج و سختی بکشد.

(ص ۱۷۱ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۴۵).

قُوقُ یِغاج.

«قُوقُه» و آن درخت کهنه و فرسوده است. و گاه «قُوقُ» با واو نیز

گویند. < قُوقُ یِغاج >.

(ص ۱۷۱ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۴۵).

۱- قَقْ.

> = قاق < < قاق >. فلیق، پاره و نیمه چیزی. گویند «اَرُکْ اَرُکْ»
 قَقْی، یعنی پاره و نیمه شفتالو و جز آن. برگه هلو.

(ص ۲۲۵ س ۱۱ ج ۲- ع ۴۰۷).

۲- قَقْ.

آبگیر. غدیر. و گفته‌اند:

قَقْلَرُ قَمْعُ کُلَرْدِی تَغْلَرُ بَشِی اِلَرْدِی
 اَرْنُ تَنِی یِلَرْدِی تُوْتُو جَجْکُ جَرْکَشُوْر.

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: پُرسندند آبگیرها تا آنجا که
 همانند حوضها و برکه‌ها گشتند و قله‌های کوهها، در آبگیرها
 منعکس شدند زیرا آب دامنه آنها را فراگرفت و گرم کشت دم و
 نفس جهان و رویدند گلها و شکوفه‌ها به زده و صف در صف.

(ص ۲۲۵ س ۱۴ و ص ۲۲۶ ج ۲- ع ۴۰۷).

قَقْج.

> = قَقْج <. < قَقْج >. اصل کلمه «قَقْج» است به معنی
 چرک و آلودگی. < ۱- قَقْج >.

(ص ۲۲۷ س ۱۲ ج ۲- ع ۴۰۷).

قَقْ اَت.

گوشتِ قدید و قُرمه شده. هر چیزِ قُرمه و قدید شده.

(ص ۲۲۵ س ۱۳ ج ۲- ع ۴۰۷).

قَقْتَنَان.

> بسیار در خشم افکننده <.

گویند: «بُوَ آزْ أُلْ مَنِي تُوْتَجِي قَقْتُغَانُ». یعنی، این مردی است که پیوسته مرا خشمگین و تنگدل می‌سازد.

(ص ۴۲۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۶).

قَقَجْ

> = قَقَاَجْ <. < - قَقَاَجْ >. چرک و پلیدی. گویند: «تُونُ قَقَجْ بُلْدِي». یعنی، جامه و قبا چرکین شد.

(ص ۲۹۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۰).

قُقْرُغَانُ

نانی است که در روغن خمیر کنند و بپزند در تنور یا در تابه سفالینِ نانپزی.

(ص ۴۲۷ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۸).

قَقِغْ

خشم و خشم‌گرفتن بر کسی و مخالفِ خواستِ او رفتار کردن. گویند: «مَنْ أَنْكَ قَقِغْدَا بُوَ ايش قَلْدِمُ». یعنی، من این کار را بررغم او کردم.

(ص ۳۱۴ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قَقْلُغَانُ سُقْلُغَانُ

> بسیار رام و مطیع، یا رانده شده و خوار گشته <.

گویند: «بُوَ آزْ أُلْ تَلِمَ قَقْلُغَانُ سُقْلُغَانُ». یعنی، این مردی است بسیار رام و مطیع گروه‌های مردان.

(ص ۴۲۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۹).

و: «بُوَ آزْ أُلْ قَقْلُغَانُ سُقْلُغَانُ». یعنی، این مردی است که بسیار

رانده و خوار می‌شود.

(ص ۴۳۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۲).

قُنُّن.

پاره آتش که بجهد. چِرْقَه. اَخْگَر. و < قُنُّنْغُ اُوْت >.

(ص ۳۳۸ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۳).

قُنُّنْغُ اُوْت.

آتش دارای اَخْگَر و شَراره و چِرْقَه. < قُنُّن >.

(ص ۴۱۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قُل.

برده. بنده. عَبد. و در مَثَل است: «قُل یَغْیِ اِث بُرْیِ». یعنی، همانا بنده چون دست یابد بر مالِ مالک و سَرورِش بخشی از آن را برمی‌گیرد و فرصت را غنیمت می‌شمرد و مانند دشمن آن را می‌برد، و سگ بمنزله گرگِ صاحب خود باشد زیرا هنگامیکه توانا شود بر خوردنی از آن پرهیز نمی‌کند. مَثَل را در موردِ کمی وفای بنده نسبت به مالک و سَرورِش زنند.

(ص ۲۸۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۹).

قُل.

موی آدمی و جز آن.

(ص ۲۸۲ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۹).

قُلَات.

اسبِ خَلوقی رنگ. زردرنگ. زرده.

(ص ۱۷۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۴۸).

قُلابُز.

> = قُلابُوز <. < قُلابُوز >. راهنما. دلیل. (حرف باء مبدل از واواست). و در مَثَل است: «فَلینَ قازُ قُلابُوزُ سوزُ بُلماشُ». یعنی، دسته‌های بزرگِ مرغابی جز با راهنما پرواز نمی‌کنند. مَثَل را در مورد کسی زنند که او را به فرمانبری و اطاعت از کسی که در کارها راهبرتر و آشناتر است وادار کنند.
(ص ۴۰۳ س ۱۵ و ص ۴۰۴ ج ۱ - ع ۲۴۴).

قُلاق.

> = قُلُق <. < قُلُق >. گوش. گویند: «قُلاقِمُ جِنکُ آتِی» یعنی، گوشم طنین انداخت و زنگ زد. < مَثَلِ ذیلِ «قَشُق» >. و < قُلاقِغُ نائک >.
(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳ - ع ۶۰۰).
و گویند: «قُلاقِمُ تِرِنکُ آتِی». یعنی، گوشم طنین افکند و زنگ زد.

(ص ۲۷۳ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۰۶).

قُلاقِغُ نائک.

چیزِ دارایِ گوش. < «قُلاق» >.

(ص ۴۱۲ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قُلاق.

خر و حشی. جِمازُ الوَحش.

(ص ۳۴۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۹).

* قُلاوَز.

> = قُلاوَز <. < > «قُلاوَز» و مثلِ ذیلِ آن <.

(ص ۲۰۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۴).

قُلباق.

نامِ زاهد و پارسائی از ترکان که در کوههای «بلاساغون» می‌زیست. می‌گویند که با دستِ خود بر تخته سنگِ سختِ سیاه می‌نوشت «تَنکُرِي قُلْبَاقِي». یعنی، بنده خدا قُلباق، پس در آن سنگ نوشته سفید و روشن آشکار می‌شد و همین جمله را بر تخته سنگِ سختِ سپید می‌نوشت، پس از آن نوشته سیاه‌رنگ پدیدار می‌گردید و نشانه‌های آن تا امروز برجاست. (ص ۳۹۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قُلبُز.

لُقمه. گویند: «قُلبُز لادی نائکُنِي». یعنی، لقمه ساخت چیزی را.

(ص ۳۸۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۳۰).

قُلبُغان.

<بسیار جهاننده>. *بسیار جهاننده*
گفته می‌شود: «بُوَازُ أَلْ أَيْنُ تَلِمُ قُلبُغان». یعنی، این مردی است که پیوسته می‌جهاند اسبِ خود را.

(ص ۴۲۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قَلْتُق.

شاخ گاو وحشی که سوراخ کنند و در آن شرابِ قمیز (خامیز) و
جز آن نوشند.

(ص ۳۹۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قُلْتُق.

بغل. گش. ابط.

(ص ۳۹۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قَلْتُقِ!

شوره سر. سبوسه سر. و < قَلْنُكُ >.

(ص ۳۹۵ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قَلِج.

شمشیر. سیف. و در مثل است: «قُش قَلِجِ اِقْتِنَا سِغْمَاش».
یعنی، دو شمشیر در یک نیام نگنجند.
مثل را درباره دو مرد زند که در کاری مزاحم یکدیگر شوند یا
در خواستگاری از زنی.

و به این کلمه خاقانیان ملقب می شوند و می گویند: «قَلِجِ خَان».
یعنی، شاهی که در کارهای مهم و امور جاری چون شمشیر

بُرَاسْت. گفته اند: «قَلِجِ خَانِجِ»
اَرَنْ اَلْبِي اَقْسْتِيلَنْ
قَمْعُ تَلْمَنْ تَقْسْتِيلَنْ
قَلِجِ قِنْتَا كُجَنْ سِغْدِي.

بُرَاسْت. گفته اند: «قَلِجِ خَانِجِ»
اَرَنْ اَلْبِي اَقْسْتِيلَنْ
قَمْعُ تَلْمَنْ تَقْسْتِيلَنْ

وصف می‌کند جنگ‌ها را و می‌گوید که شجاعان و ابطال برخی
 برخی دیگر را به مبارزه خواستند و به یکدیگر با چشمهای پر از
 خشم نگریستند و نبرد کردند با همه جنگ‌افزارها تا آنجا که
 شمشیر دیگر در غلاف خود نمی‌گنجید از بسیاری خون که بر
 آن خشک شده بود. < شاهد ذیل «تلم» >. و < قلیج >
 بئینی <. > قلیج خان <. > قلیج قمجی <. > قلیج
 قولی <. > قلیج قلی <.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ و ص ۳۰۰ ج ۱ - ع ۱۸۰ و ۱۸۱).

قُلْج

آرش. باغ. ذراع. فاصله از سر انگشت میانی تا آرنج، یا از سر
 انگشت میانی یک دست تا سر انگشت میانی دست دیگر
 چون دو دست راز دو سو بکشایند. اصل آن «قُلْج» است
 یعنی باز کن دست را. گویند: «بیر قُلْج بَرَجِن»، یعنی آرش و
 ذراعی (یا شاه آرش) از دیا.

(ص ۲۹۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۰).

قُلْج

از نامهای مردان است.

(ص ۲۹۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۰).

قَلِج بِنِی

دنباله شمشیر از آهن یا از نقره و مانند آن که در دسته استوار
 شده باشد. < قلیج >.

(ص ۱۲۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۹).

قَلِیجْ خَانْ.

لقب خاقانان ترک، به معنایِ شاهی که در کارها و مهمات امور چون شمشیر بُرُنْدَه است. < ← قَلِیجْ >.

(ص ۳۰۰ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۱).

قَلِیجْ قَمَجِی.

«مِعْوَل» و آن تازیانه‌ای است که درونِ آن شمشیری باشد. < ← قَلِیجْ >.

(ص ۳۵۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۰).

قَلِیجْ قُولِی.

بازویِ شمشیر. خطِ پشتِ شمشیر که آن را گاه زران‌دود سازند. < ← قَلِیجْ > < ← ۲. قَوْل >.

(ص ۹۸ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۰۲).

قَلِیجْ قِیْنِی.

نیام تیغ. غلافِ شمشیر. < ← قَلِیجْ >. و < ← قِیْن > < ← قِیْن >

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۱).

قُلْخَاقْ.

مترادفِ «قُلْقُ» است به معنی گوش و برخی قُلْخَاقْ گویند و قُلْقُ صحیح‌تر است. < ← قُلْخَاقْ >. و < ← قُلْخَاقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۲).

*** قُلْدَجِی.**

سائل. پرسنده. خواهنده. < ← شاهدِ ذیلِ «بَرْجَا» >.

(ص ۳۴۹ س ۹ ج ۱ - ع ۲۱۰).

قَلْدُرْغَا تُونُ. قالدورغان تون

جامه لرزان و جنبان. و نیز هر چیز لرزان و جنبان مانند کاغذ و غیره.

(ص ۳۲۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۳۵).

قَلْدُرُقْ! قالدورق

ریزه گاه گندم و جز آن که باد ببرد.

(ص ۳۰۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۲۵).

قُلْدَشْ. قلدش

قرین. یار. و این را در مورد خدمتگزار بزرگان به کار برند.

(ص ۳۸۴ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۲).

قُلْسِغْ آزْ. قلسیغ از

مردی که خوی او همانند خوی بردگان و بندگان باشد.

(ص ۳۷۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۳۴).

قَلْغَانْ. قلغان

<بسیار پرکار. کثیرالعمل.>

گویند: «أَلْ ایشْ قَلْغَانْ أَلْ». یعنی، او بسیار پرکار و کثیرالعمل

است.

(ص ۳۹۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۷).

قَلْقَا.

تیری که پیکان آهنین بر او نباشد و پیکانش از چوبی گردد

درست شده باشد.

(ص ۳۵۷ س ۱ ج ۱-ع ۲۱۴).

قُلُقُ

>= قُلُقُ <. < قُلُقُ >. گوش. اُذُن. و برخی گویند «قُلُخاق» و بعضی گویند قُلُقُاق و اَوَلی اصَحّ است. < قُلُخاق >. و < قُلُقُاق >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَلِقُ

هوا.

(ص ۳۲۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قِلِقُ

روش و رفتار و معاشرت با مردم. گاه لام را نیز ساکن کنند و گویند «قِلِقُ».

(ص ۳۲۱ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قُلُقُاقُ

گوش. مترادف «قُلُخاق» و «قُلُقُ». است. < قُلُخاق >. و < قُلُقُ >. و نیز < قُلُقُاق >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۲).

قَلْقَانُ

>= قَلْقَنْ <. < قَلْقَنْ >. و >= قَلْقَنْكُ <. < قَلْقَنْكُ >.

سپر (در یکی از دو لغت). و گفته‌اند:

قَلْقَنْ	سُنْکُونُ	جُمَشَلِمُ
قَتْنَعِي	يَغِي	يُقْلِسُونُ
قَتْنَعِي	يَغِي	يُقْلِسُونُ

وصف می‌کند دشمن را و می‌گوید: با بانگ و هیاهو و فریاد بر

آنان حمله می‌بریم و ردّ و بدل می‌کنیم طعن و ضربها از نیزه و سپر و برخوردها را شدت می‌بخشیم، آنگاه اگر آشتی بخواهند آرام می‌گیریم تا دشمن سخت و شدید نرم و رام گردد.

(ص ۳۶۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۱).

قَلَقْتُوْنُ. *قَلَقْتُوْنُ*

جامه آستین کوتاه. < ۲- تُوْنُ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قِلُّ قُدْرُقُ. *قِلُّ قُدْرُقُ*

نام دیگر «قِلُّ قُش» است < ۱- قِلُّ قُش > و معنی آن دارای دمِ پرموی است. < ۲- قِلُّ قُش >.

(ص ۲۸۲ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۷۰).

قِلُّ قُش.

«سُبْدُ» و آن پرنده‌ای است مانند مرغابی که آن را امیران در آغاز بهار به یکدیگر هدیه می‌کنند. و به او «قِلُّ قُدْرُقُ» نیز گویند به مناسبت پرمو بودن دُمَش. < ۱- قِلُّ قُدْرُقُ >.

(ص ۲۸۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۹).

قَلَقَنْ.

< ۱- قَلَقَانُ > و < ۲- قَلَقَنْكُ >.

سپر.

(ص ۲۸۵ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۱۲).

قَلَقَنْكُ.

سپر. تُرس. لغتی است در «قَلَقَنْ». < ۱- قَلَقَنْ > و نیز < ۲- قَلَقَانُ >.

(ص ۲۸۵ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۱۲).

قَلْدَرُقُ۱.

از نامهای مردان است.

(ص ۴۳۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۶۴).

قَلِن.

هر چیز ستر کلفت و انبوه، و از آن به لشکر انبوه «قَلِنُ سُو» گویند. < قَلِنُ سُو >. < و > مَثَلِ ذیل «تبی» <.

(ص ۳۳۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۳).

قُلْن.

اسب کُرّه و خرکُرّه یکساله یا از شیر باز کرده. و < قُلْنُغ > قِشْرَاقُ <.

(ص ۳۳۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۳).

قُلْن.

تنگ ستور. و < قُلْنُ آتی >.

(ص ۳۳۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۳).

قُلْنُ آتی.

جایگاه بستن تنگ از اسب. < قُلْنُ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۰۳).

۱- قِلِنَج.

خوی. خُلُق. گویند: «أَذْكَو قِلِنَج». یعنی، خوی نیکو. و همچنین است ضدّ آن.

(ص ۲۷۷ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۸).

عَمَلٍ . کار .

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۲ - ع ۳۴۵)

۲- قَلِنَج .

کرشمه و نازِ زن. غَنَج و دَلالِ زن. گفته می‌شود به زن: «أُكْشِ قَلِنَجْلَنَّمَا»، یعنی بسیار عِشوه و ناز مکن.

(ص ۲۷۷ س ۳ ج ۳ - ع ۶۰۸)

قُلْنَجِي قِسْرَاقُ .

مادیانِ باردار یا نازا. عَمُوق از خیل. < قِسْرَاقُ > .

(ص ۴۰۷ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۶)

* قَلِنُ سُو .

لشکرِ انبوه. < قَلِنُ > .

(ص ۳۳۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۳)

قَلِنَكُ .

مَهْر. کابین. و در مَثَل است: *قَلِنَكُ بِيْرَسَا قِيْرُ اَلِيْرُ*

قَلِنَكُ بِيْرَسَا قِيْرُ اَلِيْرُ كِرَاكُ بُلْسَا قِيْرُ اَلِيْرُ

یعنی، اگر مرد کابین و مهْر بدهد عروس را دوشیزه می‌یابد و اگر چیزی را که نیازمند آن است می‌جوید ناگزیر است که آن را گران بخرد. و گفته‌اند:

بِرْدِمُ سَنَكَا قَلِنَكُ اَمْدِيْ مُنِيْ اَلِنَكُ

اَمَكَاكُ مَنِيْكَ بِلِنَكُ اُعْرُزُ تُنْكُرُ بَرُوْغَلِيْ

داماد به پدرزنش می‌گوید: ترا مهْر دادم بگیر آن را و رنج و کوششِ مرا در گِردآوردنِ این مال منظور بدار. و پدرزن

می‌گوید: قصد و آهنگِ گرفتن دارد و مسلط است بر آن.

(ص ۲۷۵ س ۲ ج ۲ - ع ۶۰۶).

قَلِنْتُكَ.

شوره سر. < قَلِنْتُكَ >. و همچنین است شوره هر چیز که منقبض شود از نوحی و لزوجتی که بدان رسد مانند پوستین و پوست.

(ص ۲۸۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۱۱).

(gal)

قَلْنُكُو. قَالَتِ الْخَلْدَاءُ

بر روی آب بالا آمدن. گویند: «سُفِدَا قَلْنُكُو لَادِي»، یعنی بر بالا و بر سر آب آمد.

(ص ۲۸۰ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۱۰).

قَلْنُغُ قِسْرَاقُ.

مادیان با بچه در دنبال. < قَلْنُ >. و < قِسْرَاقُ >.

(ص ۴۱۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۰).

قَلِي.

کلمه‌ای است به معانیِ چگونه. کَيْفَ. اگر. لَوْ. چون. وقتیکه. إذا. گفته‌اند:

كَلْسَا قَلِي قَتَعَلِقُ اَز تَزْتَبُو سَرِنِكِلْ

اَذْلُكْ اِپْشِنْ بِلْبُ تَر اَنْجَا اَنْكُرُ تِرْنِكِلْ.

می‌گوید: چون ترا بلا و سختی و شدتی برسد شکیبایی کن بر آن و بگو که می‌گذرد. و آگاه باش به کارهای روزگار و به تن خویش

دنبالِ هر مصیبتی جَزَع و زاری کنان مرو.

(ص ۱۷۶ س ۱۷ و ص ۱۷۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

قلیده.

گردنبند. طوق. قِلَادَه (عربی). غُزَان کلمه را مانند بسیاری از کلمات هنگام آمیزش با فارسی‌زبانان از آنان گرفته‌اند چنانکه قُمُومَه را اَفْتَبی (آفتابه) گویند. قَلیدَه را نیز به جای کلمه ترکی «بَقَن» به کار برند.

بَقَن

(ص ۳۶۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۷).

قلیما.

عُرفه. بالاخانه.

(ص ۱۳۱ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۱).

* قُم.

< = قُوم >. < ۳- قُوم >. ریگ. رَمَل (لغت چگل است و غُزَان آن را ندانند). و < قُم اُدُو >.

(ص ۲۸۳ س ۱۷ ج ۱-ع ۱۷۰).

و < ذیل «قاز» >.

(ص ۱۱۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

و < بَغْرَم قُم >.

(ص ۴۰۲ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۳).

قُم اُدُو. ۵۲۷ ۹۵۱۱

توده ریگ. و < اُدُو >.

(ص ۸۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۵۶).

قُمْتِغَانُ.

<بسیار برانگیزنده و تشویق کننده>.

و گویند: «أُغْلُ مَنِي أَقْطَا قُمْتِغَانُ». یعنی، پسر من پیوسته برانگیزنده و مُشَوِّق من است برای رفتن به خانه و جز آن.

(ص ۴۲۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قَمْتِغَانُ.

<بسیار خیره کننده>.

گویند: «بُوَكْنُ أَلْ كُوَزُ قَمْتِغَانُ». یعنی، این آفتاب و خورشیدی است خیره کننده چشم.

(ص ۴۲۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قَمِجْ مَشْ
کفچه. کفگیر.

(ص ۳۰۰ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۱).

و نیز < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَشِجْ» >.

(ص ۵۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۸).

قَمَجَاقُ.

«دُعْمُوصُ»، کفچلیز. جانور و کرمی که در پارگینها یافت شود.

(ص ۴۰۴ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۵).

۱- قَمَجِي.

تازیانه. «قَلِجْ قَمَجِي»، تازیانه‌ای که در آن شمشیر باشد.

< قَلِجْ قَمَجِي >. < قَلِجْ >.

(ص ۳۵۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۰).

۲- قَمَجِي.

نرّه اسب و گاو و شتر و بیشتر کارمُرد آن دربارهٔ اسب است
گویند؛ «أَث قَمَجِيسِي».

(ص ۳۵۰ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۰).

قَمَجِيْفُو.

جوشی که بر دو لب و انگشتان بیرون آید با ضربان شدید و
خارش و گرمی.

(ص ۴۰۷ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۶).

قَمْدُو.

قطعه کرباسی به درازای چهار ذراع (چهار آرش) و پهنای
یک وجب مُهر شده با انگشتیِ خانِ اُیغُر که داد و ستدشان با
آن باشد و چون کهنه شود و یا فرسوده گردد آن را وصله کنند
و هر هفت سال یک یار بشویند و باز بر آن مُهر نهند.

(ص ۳۵۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۱).

قِمِزُ.

اَمِص <خامیز> و آن شیر مادیان است که در مَشکها ریزند تا
ترش شود آنگاه بیاشامند.

(ص ۳۰۵ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قِمِزُ الْمِلا.

سیب ترش. که به قِمِزُ (شیر مادیان) مانده است < قِمِزُ الْمِلا >

(ص ۳۰۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۴).

قَمِشْ.

> = قَمِشْ < > ← قَمِشْ <. نی. قَصَب.

(ص ۳۰۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۵).

و < ← قَمِشْلِغْ پِيزُ > و < ← سَرْغَانْ قَمِشْ <.

(ص ۳۶۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قَمِشْلِغْ پِيزُ.

جای نیزار از زمین. مَقْصَبَة مِنَ الْاَرْضِ. < ← قَمِشْ <.

(ص ۴۱۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۸).

قُمُشْوِي.

نوعی گنه که پر از خون باشد. و بدان مثل زنند در نگهداشتن
مرد بول خود را و ادرار نکردن.

(ص ۱۸۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۵۱).

قَمُغْ.

کلمه‌ای است به معنای کُل. همه. گویند: «قَمُغْ کِشِي تُوژ
آزماش». یعنی، مردم همه برابر نیستند.

(ص ۳۱۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قَمُغَاقْ.

گیاه یَز. تُمَامْ.

(ص ۳۹۵ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قَمُغَانْ.

آفتابه. قُمُغْمَه. و < ← أَقْتَبِي <.

(ص ۳۶۱ س ۵ و ص ۳۶۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۷ و ۲۲۱).

قَمَغِي.

هرچیز که کج و درهم کشیده شود و از آن به کسی که لَقْوَه دارد
«قَمَغِي يُوزُلُكُ» گویند. < قَمَغِي يُوزُلُكُ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قَمَغِي يُوزُلُكُ.

آنکه لَقْوَه دارد. صاحبِ بیماریِ لَقْوَه. < قَمَغِي >.

(ص ۳۵۶ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۱۴).

قُمَلاق.

رُستنی و گیاهی است به منزله لَبَلاب و پیچک که در سرزمین
قِفجاق می‌روید و از آن شراب آمیخته به عسل می‌سازند و اگر
این گیاه را در دریا به کشتی داخل کنند آبِ دریا موجناک و
ناآرام می‌گردد تا حدی که محتملاً به غرقه ساختنِ کشتی
می‌انجامد.

(ص ۳۹۵ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قُمُق.

نام مردی است از امیران که من (مؤلف) روزگاری همدمِ او
بودم.

(ص ۳۲۱ س ۲ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قُمُق.

سِرگینِ اسبِ اختصاصاً.

(ص ۳۲۱ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قَمَلَنْجُور.

نام شهرکی است نزدیک «اکی اُگوز».

(ص ۱۸۴ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۲).

*** قَمِيش.**

> = قَمِيش <. > ← قَمِيش <. نی <. > ← «سَرُغانُ قَمِيش» <.

(ص ۶۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۰).

قَيْن.

> = قَيْن <. > ← قَيْن <. نیام و غلاف شمشیر و کارد. گویند:

«قَلِيجُ قَيْنِي» یعنی، غلاف تیغ. و > ← مثل ذیل «قَلِيج» <.

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۱).

*** قَن.**

> = قَان <. > ← قَان <. خون. و > ← شاهد ذیل ۴- «تَنك» <.

(ص ۲۶۳ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۰).

قَنَاغُو.

نیستر.

(ص ۳۷۳ س ۶ ج ۱ - ع ۲۲۵).

قُنْت.

هر گروهی از مردم که به گروه دیگر پیوندند. گویند: «أَلْ مَنِكُ قُنَاتِمُ أَلْ». یعنی، او از جمله کسانی است که به من پیوسته.

(ص ۲۹۸ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۰).

قَنْت.

پَر. بال. جَنَاح. > ← مثلِ ذیلِ «آت» <.

(ص ۲۹۸ س ۲ ج ۱ - ع ۱۸۰).

قَنْتَغَانُ

> بسیار خون دماغ‌کننده و رُعاف‌آور <.

گویند: «بَوَاتُ أَلْ بُرُنْ قَنْتَغَانُ» یعنی، این داروئی است پیوسته رُعاف و خون دماغ‌آور.

(ص ۴۲۵ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قَنْتَغَانُ

> بسیار برانگیزنده و به هیجان آورنده <.

گویند: «أُكْدِي أَلْ أَرِكُ قَنْتَغَانُ» یعنی، ستایش و مدح همیشه برانگیزنده و به هیجان آورنده مرد است.

(ص ۴۲۵ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۷).

* قَنْجَا.

هر جا. هر جای. «أَيْنَمَا». > ← مَثَلِ ذَيْلِ «يَرْبُزُ» <.

(ص ۳۰ س ۲ ج ۳ - ع ۴۶۱).

قَنْجِقُ.

سگِ ماده. چون زن را دشنام دهند بدان همانند کنند و گویند «قَنْجِقُ».

(ص ۳۹۵ س ۸ ج ۱ - ع ۲۳۹).

قَنْجَوِي.

بانویی از زنان. و آن پایینتر و فروتر از خاتون است به یک پایه و گفته می‌شود از آن «قَاتُونُ قَنْجَوِي». > ← قَاتُونُ قَنْجَوِي <.

(ص ۱۸۱ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۵۰).

قندا.

(بانون) لغتی است در «قیدا». به معنی کجا. < قیدا >. (ص ۱۳۰ س ۳ ج ۳ - ع ۵۲۰).
 حرف استفهام از مکان است و معنای آن «کجا» «آین» است.
 گویند: «قندا اَرْدینک» یعنی، کجا بودی؟ و حرف نون مُبدل از
 یاء است (قیدا). و اصل آن «قئودا» است. < قئودا >. (ص ۳۵۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۱).
 < = خندا > (در تداولِ غُزان و قفجاقان). < خندا >. (ص ۱۶۵ س ۲ ج ۳ - ع ۵۴۱).

قندز.

نام پوسته گوشت پس از آنکه پوستِ روئی آن را که برای
 دَباغی است بردارند.

(ص ۳۸۱ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۰).

قندز.

سگِ آبی. قُضاعه.

(ص ۳۸۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۰).

قندز قیری.

«خُزمتان»^۱ در رودبارها.

(ص ۳۸۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۰).

۱- در نسخه چاپی خرمیان است و در عکسی «خرمیان» خوانده می‌شود و مصحح
 چاپی معنی کلمه را با نشانه تردید آورده است. متن تصحیح قیاسی است چه خُزمتان
 تشبیه «خُزمه» و «خُزمه»، بند هیزم است و با بندی که سگِ آبی از چوب در رودها می‌بندد
 تناسبی دارد. خُزمتان که در چاپ آنکارا به معنی جُند بید ستر در حاشیه (ص ۴۵۸ ج ۱)
 آمده مقبول نیست، چه «قیر» به معنی سد است نه جُند یا گُند.

قُنْدُغُو

چوبِ خرمنکوب.

(ص ۴۰۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۶).

قُنْشِي

(در تداولِ غُزَان) همسایه. «قُنْشِي» در تداولِ دیگر ترکان.

< قُنْشِي >.

(ص ۳۶۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۱۹).

قَنْغ

شادی و خوشبختی حاصل از بخشش. اَرِيحِيَه و گفته‌اند:

تُتَجِي يَغْرُ بُلِيْتِي اَلْتُنُّ تَمَرُّ اَرُغُ
تَمَسَا اَلْبُونُ مَهْمِي اَفْسَا اِنْنِكُ اَقِيْنِي قَنْدِي مَنِكُ قَنْغُوصف می‌کند بخشنده‌گی شهبانور او می‌گوید که ابرِ بخشش او
زرناب می‌بارد. پس اگر روان شود بر من سیلِ آن، نشاط و
شادی من کامل می‌شود و سیراب می‌گردم از شادی و سرور.

(ص ۳۱۴ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۹).

قَنْقُ

(در لغتِ اَرغو و بُلغار) سرشیر. (با ابدالِ ياء به نون < قَيْقُ >).

< قَيْقُ > و < قِيَاقُ >.

(ص ۳۲۱ س ۴ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قُنُقُ

گاورس. جاورس. اَرزن. و در مَثَل است: «قُنُقُ بَشِي سَدْرَكِي
بِيكُ». یعنی، خوشهٔ گاورس اگر کم‌دانه باشد سزاوارتر باشد از

اینکه پُردانه باشد، زیرا دانه‌ها اگر کم باشند درشت و بزرگ می‌شوند و اگر بسیار شوند، باریک و خُرد و کوچک می‌گردند. مَثَل را درمورد کسی زنند که برای رسیدن به مرادِ خویش خواستار رنج کمتری است.

(ص ۳۲۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۳).

قُنُقُ

>= قُنُوق < < قُنُوق >. مهمان. ضیف. و گفته‌اند:

بَرْدِي أَرْنُ قُنُقُ بُلْبُ قُنُقَاقَاقُ

قَلْدِي أَلِغُ أَيْتُ كُرْبُ أَفْنِي بِقَارِ.

می‌گوید: رفتند کسانی که مهمان را بخت و اقبال می‌شمردند و برجای ماندند کسانی که چون شب‌چی را ببینند چادرها و خیمه‌های خود را برمی‌چینند مبادا نزد ایشان فرود آید.

(ص ۳۲۱ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۳).

> قُنُقُلُغُ أَفْ < و > قُنُقُلُوقُ أَفْ <. > مَثَل ذیل «قِش» <.

(ص ۲۷۸ س ۷ ج ۱ - ع ۱۶۷).

قُنُقُلُغُ أَفْ

خانه دارای مهمانان. > قُنُقُوق <.

(ص ۴۱۲ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۹).

قُنُقُلُوقُ أَفْ

مهمانخانه. اطاق مهمان. بیت‌الضیافه. اطاق پذیرائی.
> قُنُقُوق <.

(ص ۴۱۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۲).

قَنک.

«قَات قَات. حکایتِ آوازِ مرغابی و قاز». گویند:
 «قاز قَنک آتی»، یعنی مرغابی چنین بانگ کرد و آن حکایتِ
 آوازِ هر چیزی است که شبیهِ آوایِ قاز باشد.

(ص ۲۶۵ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۱).

قَنکِ آت.

ماهیچه و عضله از گوشت.

(ص ۲۶۵ س ۹ ج ۳ - ع ۶۰۱).

قَنکَدَشِ قَدَشِ!

برادرانِ پدری. فرزندانِ مرد از مادرانِ جداگانه. اولادِ از پدر
 یکی و از مادر جدا. بَنُو الْعَلَات. و در مثل است: «قَنکَدَشِ قُما
 اُرُوژ اِکَدَشِ اُرُوژ تاز». یعنی، برادرانِ پدری بسببِ بغضی که با
 هم دارند یکدیگر را سخت می‌زنند و برادرانِ مادری
 به یکدیگر یاری می‌رسانند بسببِ مهر و محبتی که میانشان
 است.

(ص ۲۸۲ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۱۱).

* قَنکِر.

چپ. < ← قَنکِرِ آز >.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۰۳).

قَنْکِرْ اَزْ.

مردِ چپ و آحول. کاژ. لوچ. و به «أَقْبَلُ» یعنی لوچی که به سوی
بینی خود می‌نگرد. «اکی کوزی قَنْکِرْ» گویند یعنی، هر دو
چشم او لوچ است. < قَنْکِرْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۳).

قَنْکِرْ اَوْنُ.

آواز گرفته در گلو. آواز گران.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۳).

۱- قَنْکِرْ غُو.

زنگوله‌ها. جلاجل.

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۳).

۲- قَنْکِرْ غُو.

«خُشَاء» و آن استخوانی است بیرون آمده زیر گوش.

(ص ۲۸۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

قَنْکِرْ قُ.

حَنک. زیر زنج مردم.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۱۱).

قَنْکِرْ قُو.

گوسفند که رنگش آمیخته از سرخی و سپیدی باشد. غَنَمِ
أَصْهَب. و نیز سرخی و سپیدی آمیخته از هر چیزی.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۳).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۲ ج ۳) است. در چاپ آنکارا با فتح راء آمده است.

قَنْكُرُ.

خُنْفَسَاء. خَبَزْدُو. گوگال. سرگین گردانک.

(ص ۲۶۹ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۳).

قَنْكِسِقُ آتَا.

شوهرِ مادر. ناپدری. پَدَنَدِر.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۱۱).

قَنْكِسِقُ أُغْلُ.

ناپسری. مُسَنَدِر. رَبِيب.

(ص ۲۸۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۱۱).

۱- قَنْكَلِي.

گردونه که با آن بار کشند. و مُبْنَه و اَثْقَال حمل کنند.

(ص ۲۸۰ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۹).

۲- قَنْكَلِي.

نامِ مردی بزرگ از قَفْجَاق.

(ص ۲۸۰ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۹).

قَنُو.

کلمه‌ای است به معنای «کدام»، «آی». گویند: «قَنُوکِشِي» یعنی،
کدام مردم. (لغتِ آرغوست. و نون آن مُبَدَل از «یاء» است
<قَبُو>).^۱ <قَبُو>. و <قَنُوکِشِي>.

(ص ۱۷۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۹).

۱- در نسخه عکسی «قَبُو» مدخل است.

قُنُوْقُ.

>= قُنُوْقُ <. < قُنُوْقُ >. مهمان. و < > شاهد ذیل «أَوْزُ».

(ص ۴۷ س ج ۱ - ع ۳۴).

قُنُوْکَشِی. *game*

کدام مردم. < قُنُوْ >.

(ص ۱۷۸ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۴۹).

قَنِی.

>= قَانِی <. < قَانِی >. کجا.

(ص ۱۷۹ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۹).

۱- قُوَا.

(لغت غزی است). دَلُو.

(ص ۱۷۹ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۹).

۲- قُوَا.

ماسوره و «صَنبُور» که نصب شده است بر لگامِ ترکی بر بینیِ اسب.

(ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۹).

قُوبُ.

>خرسند و شادمان <.

گویند: «أَلْ مَنْی کُرْبُ قُوبُ قِلْدِی». یعنی، خرسند و شادمان شد چون مرا دید.

(ص ۸۵ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۴).

قُوْتُ.

لغتی است در «قاغوث» در غذایِ دورانِ نفاس و آن چنان است که آردِ ارزن را روغن و شکر آمیزند و خورند. < قاغوث >. و < قاغث >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۶).

قُوْج.

اثر هر بیماری از چنزدگی، پس آسیب دیده را با آن بهبود بخشند و بر روی او آب سرد زنند و در آن حال گویند «قُوْج قُوْج» و سپس با عود و اسپند بخور دهند. من (مؤلف) گمان می‌کنم که مأخوذ است از گفته ایشان «قَج قَج» یعنی، ای جن بگریز و دور شو. و < ۱- قُوْز >.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۳ - ع ۵۱۶).

قُوْج قُوْج.

کلماتی که بر مرد چنزده با زدنِ آب بر روی او گویند و او را بدان معالجه کنند و به گمان مؤلف مأخوذ است از «قَج قَج» به معنی ای جن بگریز و فرار کن. < قُوْج >.

(ص ۱۲۲ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۶).

قُوْجُو.

نام سرزمینها و شهرهای اُیغُر است.

(ص ۱۸۰ س ۲ ج ۳ - ع ۵۵۰).

نام یکی از پنج شهر اُیغُر است.

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱ - ع ۶۹).

۱- قُوز.

زیان. خُسِران. ضرر. گویند: «أَز قُوز قُلْدِي». یعنی، مرد زیان برد
و ضرر دید.

(ص ۸۷ س ۱۲ ج ۳- ع ۴۹۵).

۲- قُوز.

مایه ماست. خمیرِ رائب و آن مانده و باقیِ ماست گرفته شده یا
خامیز (قمیز)^۱ ترش است که در ته ظرف مانده باشد. پس بر آن
شیر ریزند تا سببر و ماست شود یا قمیز ترش گردد.

(ص ۸۷ س ۱۳ ج ۳- ع ۴۹۶).

* ۳- قُوز.

> = قُوز < > ← ۲- قُر >. کمر بندِ منطقه. گویند: «أَز قُورِن
قُر شِنْدِي». یعنی، مرد کمر بند به کمر بست.

(ص ۱۹۷ س ۱۳ ج ۲- ع ۳۹۱).

۴- قُوز.

(به غزی) خشک. یابس. «قُوز» کوتاه شده کلمه «قُرْع» است
و در مثل است: «قُلَان قُدْغَا تُّشْبَا قُوز بَقَا آيَغِز بُلُوز» یعنی،
هرگاه گور خر در چاه افتد قورباغه خشکی بر او چیرگی و
برتری یابد. و این مانند سخنِ عرب است که «إِنَّ الْبُغَاثَ بِأَرْضِنَا
يَسْتَنْسِرُونَ». یعنی، ناتوان پیش ما توانا می‌گردد.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۹۶).

قُوزمان.

اصل کلمه «قُزمان» است به معنی کماندان و معنی کلمه بسته شدنِ کمر بند است بر میان. < قُزمان >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۳).

۱- قُوز.

لغتی است در «قُوج» (لغتِ غزی است). گویند: «بیل قُوز بیتی» یعنی، حرز و تعویذ جنزدگی و سَعْفَه.

(ص ۱۲۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۶).

۲- قُوز.

خاشاک در آشامیدنی. گویند: «قُوز سُجِکَدَن کَتار». یعنی، خاشاک را از آشامیدنی دور کن.

(ص ۱۲۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۱۷).

قُوز اُزْدُو.

نام شهرِ بلاساغون است. به مناسبتِ مجاورت با قصبه «اُزْدُو». < اُزْدُو >.

(ص ۱۱۲ س ۸ ج ۱-ع ۷۴).

قُوز اُلُوش.

نام شهرِ بلاساغون است به مناسبتِ «اُلُوش» که به معنی قریه و ده است. < اُلُوش >.

(ص ۶۰ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۳).

قُوز تاغ.

آنجای از کوه که آفتاب بدان نرسد. نقاطِ آفتاب‌نگیر کوهها.

(ص ۸۹ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۹۷).

۱- قُوش.

> = قُوش <. < > ۱- «قُوش» پرنده. مرغ. و < > مَثَلِ ذیلِ
«آت» به معنی اسب <.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۹).

۲- قُوش.

> = قُوش < > ۲- قُوش <. (به لغت آرغو). جفت از هر چیزی

و از آن نامیده می‌شود مقراض، قیچی، دوکارد «قُوشِ بَجاک».

یعنی جفتی کارد (دوکارد) و در مَثَل است: «قُرُقُمِشِ کِشیکِا

قُویِ بَشیِ قُوشِ کُرُتُوز». یعنی، هرکه از چیزی بترسد از بیم و

ترس آن سر هر گوسفند را دوتا بیند.

مَثَل را در مورد کسی زنند که از چیزی می‌ترسد و هر ساعتی

به تصور دیدنِ شَبَحِ آن از جای می‌جهد.

(ص ۹۱ س ۸ ج ۳- ع ۴۹۸).

و نیز < > مَثَلِ ذیلِ «قِلیج» <.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ ج ۱- ع ۱۸۰).

قُوشِ آت.

نامی است که اطلاق می‌شود. بر جنیبت و اسبِ یَدکِ پادشاه.

< > ۲- قُوش <.

(ص ۹۱ س ۷ ج ۳- ع ۴۹۸).

قُوغ.

رخاشاک در چشم یا در غذا.

(ص ۹۳ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۹۹).

قُوُقُ

هرچیز میان‌تهی. لغتی است در «قُوقُ». < «قُوقُ» >.

(ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۷).

قُوُقُ

مثانه. آبدان. لغتی است در «قُوقُ». < «قُوقُ» >.

(ص ۱۲۳ س ۸ ج ۳-ع ۵۱۷).

قُوُقُ

< = قُوقُ >. < «قُوقُ» >. زبره و نخاله آرزن.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۷).

۱- قُوُقُ

بازو. عَضُد.

(ص ۹۸ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۲).

۲- قُوُقُ

خطِ پِشتِ شمشیر یا کارد، و آن خطی است ممتد که گاه آن را

زراندود کنند. و بدان «قِلِجِ قُوُقُ» گویند، یعنی بازوی شمشیر.

< «قِلِجِ قُوُقُ» >.

(ص ۹۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۲).

۳- قُوُقُ

کمرکوه. قسمتی از کوه که از قله و ستیغ آن فروتر و از مسیله

و دره آن بالاتر است. گویند: «اُوُبُرِ قُوُقُ». یعنی، بازوی

رودبار. عَضُدِ وادی.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۲).

۱- قَوْمٌ

موج آب. خیزابه. و گفته‌اند:

كَلِمٌ قَوْمِي قُبْسَا قَلِي تَامِغٌ اِنَارٌ
 كُرْسَا اَنِي بِلْكَا كِشِي سُوْرْكَا بُتَارٌ

می‌گوید: چون حوض و برکه من موج زند بر خورد می‌کند، با دیوار کاخم، تو گوئی که آن را از جای خود برمی‌دارد و دور می‌سازد و چون انسانی خردمند آن را ببیند سخنم را تصدیق می‌کند.

(ص ۱۰۰ س ۶ ج ۳ - ع ۵۰۳)

۲- قَوْمٌ

خویگیر و عرفگیر شتر که کوچک است به اندازه کوهان شتر، و آن گلیم ستر آکنده از گاه است. که دوسوی آن را به اندازه کوهان بلند کنند، و سپس بر شتر نهند و آن را «تقی قومی» گویند.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۳ - ع ۵۰۳)

* ۳- قَوْمٌ

< قَوْمٌ >. < قَوْمٌ >. ریگ. و < بَغْرَمٌ قَوْمٌ >. و < بَغْرَمٌ قَوْمٌ >. قومی.

(ص ۴۰۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۳)

قُوْنٌ

< قُوْنٌ > < قُوْنٌ >. (به لغت ارغو). گوسفند. شاة. و حرف نون مُبَدَّل از «یاء است و این قیاسی است و بیان آن گذشت.

(ص ۱۰۲ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۰۴)

۱- قُوی.

قسمتی از جامه که روی سینه و بغل قرار گیرد. گویند: «الکُ قُویقاسق». یعنی، دستت را در بغل درآور.

(ص ۱۰۴ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

۲- قُوی.

> = قُونُ <. > < قُونُ >. گوسفند. و < > مثل ذیل «قُرتاغ» <. > و < > قُرتال قُوی <. و < > قُشغاقُوی <.

(ص ۱۰۴ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

۳- قُوی.

> = قُی <. > < قُی <. زمینِ پستِ رودبار.

(ص ۱۰۴ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۵).

قُوی قُدرُقی

دُنبه گوسفند. > < قُدرُق <.

(ص ۳۹۲ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۲۷).

قُوی میقی.

پشکلِ شتر. و < > میق <.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۱۸).

قُوی یناچ.

> = قُقی یناچ <. > < قُقی یناچ <. درخت کهنه و پوسیده.

(ص ۱۷۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۴۵).

قُوی پلی.

سالِ گوسفند. نام یکی از سالهای دوازده‌گانه نزد ترکان.

< شرح ذیل «بَرُس» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۶ ج ۱ و ص ۱۰۴ س ۴ ج ۳ - ع ۱۷۴ و ۵۰۵).

قوی پنی.

سرگین شکنبه گوسفند. < پِن >.

(ص ۴ س ۵ ج ۳ - ع ۴۴۶).

۱- قی.

حرف نداء است بمنزله «یا». گویند: «قی بَرُوکَل» یعنی، ای فلان بیا (و کشیده می شود میان قاف و جاّ).

(ص ۱۵۹ س ۸ ج ۳ - ع ۵۳۸).

۲- قی.

حرف عطوفت و تحبیب است و به آخر نامهای خویشاوندان می پیوندد. گویند: «آتاقی» یعنی، ای پدرک من (پدر مهربان من). و «آناقی». یعنی، ای مادرک من (مادر مهربان من).

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۳۸).

قی.

< = قوی >. < ۳- قوی > زمین پست رودبار و < شعر شاهد فعل «بِرْتَلدی» >.

(ص ۷۴ س ۵ ج ۳ - ع ۴۸۸).

قی.

حرف تصغیر است در کلمه مشبعه یا غینی یا قافی. گویند: «أغلقیا». یعنی، پسرک من. «قیزُقییا». یعنی، دخترک من.

(ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۹).

* قِیا.

صخره. تخته سنگ. < قَجِش >. و نیز < یَلْتُ قِیا >.
(ص ۵ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۷).

قِیا جُقی.

رُستنی و گیاهی است کوهی خوشبوی. می‌پندارم^۱ رَزَنْب
باشد.

(ص ۱۳۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۲).

قُیا ز.

دشنامی است که بهایم و چارپایان و بردگان را دهند. گویند:
«بوقُیاری» یعنی، این دهانش^۲ آب ریزنده است و آبِ دهانِ او
روان. و این مأخوذ است از سخن ایشان (ترکان) «سُوفُ
قُیدی»، یعنی پاشید و ریخت آب و جز آن را.

(ص ۱۲۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۰).

قِیا س.

نام سرزمینهای تُخسی و چِگل و آن سه دِژ است، یکی «سابلِغُ
قِیا س» نامیده می‌شود و دومی «اَزُنْکُ قِیا س» و سومی
«قِراقِیا س». و < تُخسی >.

(ص ۱۲۹ س ۴ ج ۳-ع ۵۲۰).

قُیا س.

سختی گرمای تابستان و شدت تابش خورشید. و < شاهد

۱- سخن مؤلف است. (رَزَنْب = سرو ترکستانی. سرخدار).

۲- در اصل نسخه «بِنْتِه» است یعنی دخترش که معنایی ندارد اما در چاپ اورومچی
(ص ۲۳۶ ج ۳) آن را «بِنیه» دانسته است یعنی به‌دهانش که متناسب است.

ذیل «تُرک» < .

(ص ۱۲۹ س ۷ ج ۳ - ع ۵۲۰).

قِیَاقُ .

> = قَیْقُ < . > ← قَیْقُ < . سرشیر. روی شیر. یا پوست تنک و رویه نازک که از وزیدن باد بر شوربا و غیره بسته شود.^۱
> ← شاهد ذیل «یَقْرَى» < . و > ← قَعَقُ < .

(ص ۲۴ س ۶ ج ۳ - ع ۴۵۸).

قِیْتَرِغَانُ .

> بسیار گرداننده < .
گویند: «بُوَالْبُ أَلْ یَغِیْنِی قِیْتَرِغَانُ». یعنی، این دلاوری است که هر لشکر دشمن را برمی گرداند.

(ص ۴۲۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۸).

و > ← شاهد ذیل «تُتَرِغَانُ» < .

(ص ۴۲۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۵۷).

قِیَجِی .

خَرْدَلُ .

(ص ۱۸۰ س ۴ ج ۳ - ع ۵۵۰).

قَیْدَا .

حرفی است به معنای «کجا؟» «آین». گویند: «قَیْدَا سَنُ». یعنی،
کجا هستی تو؟ «قَیْدَا» لغتی است در آن > ← «قَیْدَا» < . «قَیْدَا»

۱- شاهد «قِیَاقُ» ذیل «قَیْقُ» آمده است.

ایضاً لغتی است در آن. < «قَیودا» >. و نیز < «خَندا» > (در
تداول غزان و قفجاقان) < .

(ص ۱۳۰ س ۱ ج ۳-ع ۵۲۰).

قیز.

جای نرم بدون ریگ و خاک (نزد ترکان). غزان ریگ را گویند.

(ص ۱۲۴ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

< «قیزلغ پیز» >. و < «اشلکان» > شاهد.

(ص ۱۴۰ س ۳ ج ۱-ع ۹۰).

قیزلغ پیز.

زمین نرم بدون ریگ و خاک. < «قیز» >.

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۱-ع ۹۰).

قیز.

< «قیز» = < «قیز» >. دختر. < «قیزیا» >.

(ص ۱۶۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۱).

و < «شاهد ذیل «قَبُو» >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۲).

و < «مثل ذیل «قِسراق» >.

(ص ۳۹۴ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۸).

قیزیا.

دخترک. < «قیا» >. و < «قیز» >.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

قیزیل.

> = قِزِل <. > قِزِل <. سرخ. و < > شاهد ذیل «أولاش
كوز» <.

(ص ۵۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۴۲).

قِیسَلِغْ اَز.

مردی از اهل قیاس و منسوب بدانجا.

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۲۳).

قِیَغْ.

سرگین که بدان زمین را نیرو دهند.

(ص ۹۴ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۹).

قِیَغْ.

قبیله‌ای است از غزان.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیَغْ.

چاه. پشتر. لغتی است در «قُدُغْ». < > قُدُغْ <.

(ص ۱۲۴ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قِیَغْرَاَز.

> = قَدُغْرَاَز <. > قَدُغْرَاَز <. اهتمام کننده.

(ص ۱۵۲ س ۱۳ ج ۲ - ع ۳۶۳).

قِیَغْ سُجِکْ.

یعنی آشامیدنی و مایع ستبر و غلیظ. رُبْ. < > قِیَغْ نَانِکْ <.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قَبِغِقْ

زورق. قایق.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۲۲).

و < مَثَلِ ذَبِلِ «أَقْرُقُ» >.

(ص ۹۲ س ۱۶ ج ۱ - ع ۶۳).

قَبِغْلُقْ

ستبری و سفتی و غِلْظَت در چیزهای مایع.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۳ - ع ۵۲۳).

قَبِغْ نَانِكْ

ستبر و سفت و غلیظ در چیزهای مایع. به رُبِّ «قَبِغْ سَجِکْ»
گویند یعنی، رُبِّ و مایع غلیظ و ستبر. < قَبِغْ سَجِکْ >.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قَبِغْ اَبِيزْ

زمین برکنار و دورافتاده از راه و جز آن.

(ص ۱۲۴ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۷).

قَبِیْقْ

< = قَبِیْقْ >. < = قَبِیْقْ >. < قَبِیْقْ >. سرشیر. رویه شیر.

قَبِیْمَاقْ. و گفته‌اند^۲:

سَدْرَمِشْ اَلْغُنْ قَبِیْقْ سَرْمَمِشْ سُوْتَنْ قَبِیْقْ

می‌گویند که کم شد رِبْعِ حَبَّه‌هایِ گاورس و پاک کرده شد

۱- در اصل حرف یاء «نقطه ندارد اما ردیف لغت نشان می‌دهد که آن حرف «ی» است.

۲- این شاهد باید ذیل «قَبِیْقْ» می‌آمد.

رویه و قیماق از شیر، پس سزاوار است که پخته و باهم خورده شود.

(ص ۳۲۱ س ۴ ج ۱ و ص ۱۲۵ س ۷ ج ۳ - ع ۱۹۳ و ۵۱۸).

قِیقُ

خُلْفِ وعده. پیمان شکنی. گویند: «قِیقُ کِشِی». یعنی، انسان بسیار پیمان شکن و وعده خلاف و دروغ وعده. < قِیقُ کِشِی >.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۸).

و < مَثَل ذیلِ اِرْکُ >.

(ص ۶۷ س ۳ ج ۱ - ع ۴۷).

قِیقُ کِشِی

مردِ بسیار خلاف کننده در وعده. مردِ بسیار بدقول. < قِیقُ کِشِی >.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۱۸).

قِیقَا

در اصل به معنی پوست و جلد است. پوستین را نیز گویند. گفته می‌شود: «أَل قُویُعُ قِیقَالْدِی». یعنی، او موی پوست را سوزاند تا پوست نمایان شد و پوست را نکند. و این عمل را تَسْمِیْطُ گویند.

(ص ۱۳۰ س ۶ ج ۳ - ع ۵۲۱).

قِیقُ نَانْکُ

منحرف و کج از هر چیزی مانند سرِ قلم و جز آن.

(ص ۱۲۵ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۸).

قِيم.

بیم و ترس. خوف و فزع و وحشت در مردم ولایتی از درآمدن دشمن بر ایشان. گویند: «قُرُقُنْجُ قِيم بُلْدِي». < یعنی ترس و حشت درآمدن دشمن عارض شد >. و < قُرُقُنْج >.

(ص ۱۲۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

۱- قِيمَا.

نام نوعی از نان روغن و آن چنان است که خمیر را نازک کنند به دستور خمیر قطایف پس آن را در روغن داغ و جوشان میان تابه و دیگ ریزند و نازک و رقیق کنند تا بپزد سپس بردارند و بر آن شکر پاشند و بخورند.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

۲- قِيمَا.

هر آلت ساخته شده از فلز بی آنکه چکش خورده باشد با پتک مانند هاون و پایه چراغ و چکش و جز آن. آلت فلزی ریختگی.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۲۱).

قِيمَا اُكْرَا.

نام نوعی از آش رشته (أطریه) که خمیر آن را مُورَب و کج می‌برند مانند زبان گنجشگان.

(ص ۱۳۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۲۱).

قِيمَج بُزْكَ.

کلاه سفید از گُرک بُز که چگلیان بر سر نهند. < بُزْكَ >.

(ص ۱۳۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۲۲).

قین

قین

> = قین <. < قین >. نیام و غلاف شمشیر و کارد.

(ص ۱۰۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۰۴).

قیناز

* قیناز

جوشان. جوش زنان. فواره زنان. < مثل ذیل «کجک» >.

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱ - ع ۱۹۶).

قئو

لغتی است در «خئو» < خئو >. و > = قنو <. < قنو >. به معنی کدام. حرف قاف مبدل از خاء است و غزان و قفجاقان بدل می‌کنند قاف را به خاء و آنان طبقه‌ای از خلج هستند می‌گویند «خیزم» یعنی، دخترم و ترکان گویند «قیزم» و گویند: «خندا آزدنک». یعنی، کجا بودی و ترکان گویند «قندا آزدنک».

(ص ۱۶۴ س ۱۷ و ص ۱۶۵ ج ۳ - ع ۵۴۱).

قئودا

قئودا

لغتی است در «قئدا» < قئدا >. و اصل آن است. و > = قندا <. < قندا >.

(ص ۳۵۰ س ۲ ج ۱ و ص ۱۳۰ ج ۴ - ع ۲۱۱ و ۵۲۰ و ۵۲۱).

ک

ک.

«ک» بر دو قسم است: رکبکه و صُلبه و مراد از رکبکه کافِ فارسی یعنی گاف است. برای آگاهی از کاربردِ هر یک ← «لک». کافِ صُلبه منضم به لام <لک> چون به پایان نامی افزوده شود معنایش جایگاهی برای مُسمّی یا چیز نگهداری و ذخیره شده برای مُسمّی و یا مصدر خواهد بود مانند «اَکِثَلِکُ»، به معنی کنیزکی که آماده و نگهداری و مشخص شده است برای اینکه به عنوان پِنگه و خدمتگذارِ عروس فرستاده شود.

کافِ رکبکه < = گ > چون منضم به لام شود <لگ>، در الحاق به مثالِ مورد اشاره «اَکِثَلِکُ» می‌گردد، یعنی عروس دارای خدمتگذار و پِنگه‌دار. و این قیاسی است مستمر. < ذیل اَکِثَلِکُ قَراباش >.

(ص ۱۳۳ س ۱۲ و ص ۱۳۴ ج ۱ - ع ۸۶).

کا.

اداتِ ظرف است بمنزله «به» «به سویی» «الی». و آن در پایانِ نامهایِ کافیه یا رکبکه یا مُمال درمی آید. مانند گفته ایشان: «أَلْ

أفکا بَرْدی». یعنی، همانا او به خانه رفت.
و به معنی «در» (فی). نیز هست گویند: «أَلْ أَفْکَا کِرْدِی»، یعنی
او در خانه درآمد و داخل شد.
و گاه به منزله لام اضافه است. گویند: «أَلْ تَرَکَا کِرْدِی». یعنی، او
جزءِ مزدبگیران شد.

(ص ۱۵۹ س ۱۲ و ص ۱۶۰ ج ۳ - ع ۵۳۸).

کاززو.

(بازای بَینِ مَخْرَجَین). کمان گروهه. جُلاهق.

(ص ۳۲۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۶۳۴).

کاقلی.

دهانه جوی.

(ص ۳۲۶ س ۶ ج ۳ - ع ۶۳۴).

کاگش.

دارویی است که بر آماس مانند و آن «کُنْدُس» است، <خَرَبَقِ
سفید>.

(ص ۳۴۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۵).

کان.

<پسوند صفت کثرت>.

(پسوندی است که به فعل امر افزوده می شود، مانند «غان»
منتهی در حرف کافی و مُمال به جای «غان» می آید. و صفت
فاعلی دائمی می سازد، یعنی فاعلی است که دوام فعل و
کثرتِ حدوثش را می رساند <«غان»>. در کلمه کافیه
گویند: «کُلْکَانَ آز» یعنی، مرد بسیار خنده کننده. امر از آن «کُل»

است یعنی، بخند. پس این پسوند (یعنی «کان») به آن افزوده شده است برای رساندن کثرتِ خنده.

(ص ۴۴ و ۴۵ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

مثالِ معنیِ دوامِ فعلِ برایِ موصوفِ به کثرتِ حدوثِ بنا بر طبیعتِ آن گویند: «بُوَ اَزْ اُلْ اَذْکُو سَاقِنِ تِرْلُکَانُ»، یعنی این مردی است که پیوسته زندگی می‌کند در آوازه و شهرت نیکو.

و نیز گویند: «کُلْسِرْ کَانُ اَزْ» یعنی، مردِ پیوسته خندان. *در کتب کاشغری*

مثالِ صفتی که تجاوز کند از موصوفِ به دیگری و معنی آن ادامهٔ این صفت با موصوفِ باشد. گویند: «اَزْ اُلْ سُوْفُغْ سُمُرْ کَانُ» یعنی، این مردی است بسیار آماده کنندهٔ آب و جز آن. و اسمهای محض در این باب با کافِ ضلّبه و صفات همگی با کافِ رکیکه‌اند.

مثالِ موصوفِ به معنیِ مفعولِ گویند: «بُوَ اَزْ اُلْ بِيَزْدَنْ بِيَزْکَا سُرْلُکَانُ»، یعنی، این مردی است بسیار خوار و رانده شده از جایی به جایی.

مثالِ موصوفِ به فعلی که از آن حادث می‌شود بدون خواست و ارادهٔ آن گویند: «بُوْتُکُونُ اُلْ سَشْلُکَانُ». یعنی، این گرهی است که پیوسته گشوده می‌شود.

مثالِ آنکه فقط اسمِ محض باشد و با آن هیچ یک از این معانی مذکور خواسته و اراده نشود. گویند «کَفْرُ کَانُ» به معنیِ پیاز کوهی.

(ص ۴۳۱ و ۴۳۲ ج ۱ و ص ۲۰۳ س ۵ ج ۲-ع ۲۶۱ و ۳۹۴).

Kanc

کانج

> = کَنج <. < < کَنج >. کودک. و هر خُرد و صغیر از حیوان.
(ص ۲۲۳ س ۵ ج ۳ - ع ۶۳۳).

کانج لیو. یخا لیبی

غذائی که در جشنها و عیدها ترتیب دهند و در ولیمه‌های
شاهان برای یغما و آن شبیه مناره‌ای باشد به ارتفاع سی ذرع.
(ص ۲۲۳ س ۶ ج ۳ - ع ۶۳۳).

کاه کاه.

کلمه‌ای است که با آن سگ را خوانند و آواز کنند.

(ص ۸۳ س ۷ ج ۳ - ع ۴۹۳).
(توضیح اینکه حرف لین، (مصوت بلند «ل») به هنگام
سرعت تکلم و نطق از کلمه حذف می‌گردد و گفته می‌شود...
«که که» اما در کتابت حذف نمی‌گردد. < < که که >.

(ص ۸۳ س ۱۳ و ص ۸۴ ج ۳ - ع ۴۹۳).

۱- کُت. Kurb

کلمهٔ مبالغه است در رنگها. > = «کُت» در غزی <. < < «کُت» >.
در لغت همهٔ ترکان جمعاً قیاس در باب رنگها و قاعدهٔ مبالغه
در صفات اشياء آن است که حرف اول کلمه را بگیرند و به آن
حرف «ب» بیفزایند و در سر صفت به کار برند اما غزان به جای
«ب» حرف «میم» به آخر حرف اول کلمه می‌افزایند. بدین

شرح:

به رنگ تیرهٔ سیر و پررنگ «کُت کُوت» و غزان «کُت کُوت» گویند.

کُت کُوت کُوت کُوت

كۆي

و «كۆك» رنگ مایل به سیاهی (اَكْهَبْ) است. ترکان کافِ آغاز کلمه را بگیرند و «باء» با آن ترکیب کنند می‌شود «كُتْ» و این «كُتْ» حرفِ مبالغه است، سپس نامِ رنگ را به دنبال آن درآورند و گویند «كُتْ كُوكُ». اما غزان باء را به میم برگردانند و گویند «كُتْ كُوكُ» یعنی تیره و خاکی رنگِ مایل به سیاهی. و رنگِ زرد را «سَرِغْ» گویند و زردِ پُررنگ را «سَبْ سَرِغْ». به قاعده فوق حرفِ سین را از آغازِ «سَرِغْ» گرفته و باء به آن افزوده‌اند و برای مبالغه با اسم رنگ آورده‌اند. برای فضاء، «یَرِی»، چون مبالغه خواهند در وصفِ آن گویند «یَبْ یَرِی». یعنی، فضاءِ گشاده و فراخ و براین قاعده است جمیع مبالغات. اما در بابِ قلبِ «باء» به «سین» قاعده‌ای موجود نیست.

(ص ۲۷۵ ص ۸ و ۲۷۶ ج ۱ - ع ۱۶۵).

كُتْ.

> = كُوكُ <. < = كُوكُ <. خُم. < = شاهد ذیل اَجْتِغَانُ <.

(ص ۱۳۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۸۸).

كُبا.

گوشواره.

(ص ۱۶۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۰).

كُبا.

> = كُبا <. < ۲ - كُبا <. (به غزی) پاره‌ای و چندی از روزگار. گویند: «كُبا بُلْدی» یعنی، گذشت بَره‌ای و پاره‌ای از زمان و وقت.

(ص ۱۶۴ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۰).

* گَباز. ک = ب باز = یاز بیاض
kəbəz
bayəz

> = گَبز. < < گَبز. > پنبه. گویند: اَلْ گَبازُ اُرْغَرادی، یعنی
پنبه را از پنبه دانه جدا کرد. و < < بَلِکَلِکْ گَباز. >

(ص ۲۵۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۵۳)

گَبالی. ب = پ کپه‌لی - کپه‌نی - کپه‌نک
kəpə

پروانه.

(ص ۳۷۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۵)

گَبایْرِق. گَبه گَبه گَبه گَبه
گَبایْرِق. < < ا. یْرِق. > و < < ذیلِ «بائی یْرِق» >.

زره آهنی.

(ص ۱۶۳ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۴۰)

گَبت. عَایِت
دکان. حانوت.

(ص ۲۹۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۸۰)

گَبجُک. kūbcūk

«مبثره»، یعنی آهنی که با آن سَپَل شتر را برَنَدند تا پَی آن را
بگیرند. سُم تراش.

(ص ۳۹۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۰)

گَبزُک. ب = پ
پُل. فَنطَرَه.

(ص ۳۹۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۰)

* گَبز. bayəz

> = گَباز. < < گَباز. > پنبه. و < < گَبزُک. >

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۳)

کَبَزَلِکْ.

پنبه‌زار. به‌عنوان صفت برایِ مرد. گویند: «کَبَزَلِکْ اَز». یعنی،
مرد دارای پنبه. < کَبَزَلِکْ اَز >. و < کَبَزُ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۳).

کَبَزَلِکْ اَز.

مردِ دارایِ پنبه. < کَبَزَلِکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۳).

Kob
kip

کُب سَبَج.

مویِ انبوه و درهم شده. < کُب نائک >.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۰).

کُبْسُون. Kōpsūn ?

بستروتشک و نهالی آکنده که گسترده باشد.

(ص ۳۶۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۰).

Kapə

Kapə

۱- کَبَکْ.

تُخاله. زبره. سَبوس. < کَبَکْلیکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۶).

۲- کَبَکْ.

سبوسه سر. شوره سر.

(ص ۳۲۷ س ۲ ج ۱ - ع ۱۹۶).

Köp - ök

Köp - ök

۱- کُبْکْ.

کفِ آب. < تَنکِزْ کُبْکی >. و < کُولْ کُبْکی >.

(ص ۳۲۷ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۶).

Köp-ük

۲- کُپکُ. ب = پ

کف روی دیگ.

(ص ۳۲۷ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۶).

Kapa

کَبکَلِک.

جایی که در آن سبوس و نخاله و زیره چیزی را ریزند.
نُخاله‌دان. صاحب آن با کاف رکیکه است « = کَبکَلِک ». ^۱
< ۱- کَبکُ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۳).

کَبکَلِک.

صاحبِ نخاله‌دان. < کَبکَلِک >. < ۱- کَبکُ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۳).

Koy

* کُب کُوک.

تیره و خاکی رنگِ مایل به سیاهی. تیره پُورنگ متمایل
به سیاهی < = کُم کُوک > در غُزی < ۱- کُب >.

(ص ۲۷۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۵).

کَبکُ پَنجُو. ^۲

مُرواریدِ خُرد. لُولُو صغیر.

(ص ۳۲۷ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۶).

کَبِن. لُووَهَن ^۳

(به غُزی) گلیمِ سَتر که زیرِ جُل بر پشتِ سَتر نهند. گلیمِ سَتر
زیرِ پالان و مانند آن و آن از آلات چارپایان است.

(ص ۳۳۸ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۰۳).

سوز = مکتوب

کُب نانک

هر چیز بسیار و سخت در هم پیچیده. گویند: «کُب سَخ». یعنی، موی انبوه. و در مثل است: «کُب سُکْتکا قُش قُناز کُر کُلوک»

نام

کیشیکا سوز گلیر». یعنی، پرنده و مرغ بر درخت بید و بر شاخ انبوه فرود می‌آید. همچنین به زیباروی نمکین نامه می‌رسد.

مثل با لفظ دیگری هم روایت شده است و گفته‌اند: کوزهل - k10k
 «یغاج اوجنکاییل تکیر کُر کُلک کیشیکا سوز گلیر»
 تورجک

یعنی، شاخ درخت ناگزیر با باد برخورد دارد. آمدن و رسیدن نامه‌ها برای زن خوبروی نمکین نیز ناگزیر است و لکن بر اوست که تن خویش را نگهدارد.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۶۰).

k10k (دیر ۱۵)

کُت

دبُر. پَس. کون.

(ص ۲۷۰ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۱).

gat

کُت کِشی. قاشت

مرد بدخوی کلانسال.

(ص ۲۲۷ س ۸ ج ۲ - ع ۴۰۸).

کُتیج. کُگوش سَج توش

چون کودک را دشنام دهند گویند «کُتیج» یعنی، بدبوی چون کون. (منسوب است به <کُت>، <کُت>).

(ص ۳۰۰ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۱).

*ötür

/kötü

گتزرکان.

> بسیار پرنده و حمل‌کننده <.

گویند: «بُو بُغْرَا أَلْ يُكُّ كُتْزِرْ كَانْ». یعنی، این شتری است گشن و
 نر. برنده بارها و جز آن.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۶۰).

گتزرُم.

سگو که بر آن نشینند. دگان که بر آن جلوس کنند.

(ص ۴۰۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۳).

*ötür

گتزرُم

/kötürük

گتزرگُو.

مِنْقَلَه. آلتِ نَقْلِ آتَش. ابزاری که بدان آتش یا هر چیزی را از
 جایی به جایی برند و نقل کنند.

(ص ۴۰۶ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۵).

گتکی. گوتی.

تلی از خاک. پشته و تپه‌ای از خاک.

(ص ۳۵۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۶).

گتکی آث. گوتی.

اسب که پشتِ او پست و گود و پَسِ او بلند باشد. اَقْعَس از
 اسبان.

(ص ۳۵۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۱۶).

*öt

گتکی آث

گتکَنک.

دشنامی است به معنی «ای مخنث! ای نامرد!» و درحقیقت
 معنی کلمه «ای کسیکه با او عملِ قوم لوط شده است.» باشد.

(ص ۳۹۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۰).

GAZ

گتمان. کر = عا = ز = عازمان

ابزارِ کندنِ زمین. بیل. کلنگ.

(ص ۳۷۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۳).

گتن. یا مان

رنج. سختی. محنت. و از آن گفته می‌شود به رنج‌دیده و

بلاکشیده. «گتن کُردی گراکو یُذتی». یعنی، تحمل کرد و کشید.

سختی و رنج را تا آنجا که خیمه خود را بر پشتش حمل کرد

به سبب تهیدستی.

(ص ۳۳۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۳).

گتو.

بام. پشتِ بام. سطح.

(ص ۱۶۵ س ۲ ج ۳ - ع ۵۴۱).

گتو.

(به لغت قفجاق). اُس. اشل.

کتی بُزْت.

کابوس. بختک. جاثوم. و < بُزْت >.

(ص ۲۸۶ س ۶ ج ۱ - ع ۱۷۲).

گتی قِزلاق.

دُم سُرخ از پرندگان.

(ص ۳۹۳ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۸).

* ۱- کُجج.

> = کُوج <. < < ۱- کُوج >. زور. نیرو. و نیز < > شاهدِ ذیلِ
< تلم >. و < < کُجج نکین >.

(ص ۳۳۲ س ۱۶ ج ۱- ع ۲۰۰).

۲- کُجج کس.

کوچ کردن و راهی شدن. گویند: «سُو کُججی». یعنی، لشکر
کوچید.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۱- ع ۱۶۱ و ۱۶۲).

از ۸۵۶ = اَسْطَار

کُجج.

دَم. مُدَّت. زمان. ساعت. گویند: «بِزِ کُجج کُذِّ کِل» یعنی، ساعتی
درنگ کن.

(ص ۲۷۰ س ۱۳ ج ۱- ع ۱۶۲).

۱- گججا.

(به لغت غزی). نَمَد.

(ص ۱۶۵ س ۱۰ ج ۳- ع ۵۴۱).

۲- گججا.

شب. لیل. و گفته‌اند:

گججا تُوْرُب پُرِرْ اَرِدِم قرا قِرْل بُرې کُرْدِم

قَتِیغ یانی قُرا کُرْدِم قیا کُوْرُب بَقُو اَغْدې.

می‌گوید: شب هنگام برخاستم تا گردشی کنم. گرگهای سرخ و
سیاه دیدم. کمانِ سخت و نیرومند را به زه کردم. گرگ به من
روی آورد. و چون مرا دید به گریز بر قله کوه بالا رفت.

(ص ۱۶۵ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۴۱).

بافری
بافری

۳- گجا. *gōra*

> = گرن. <. > ← گرن. باردان و سبد بافته شده از چوب
 که در آن خربزه و خیار و مانند آن از جایی به جایی برند.
 (ص ۱۶۵ س ۱۷ ج ۳- ع ۵۴۱).

گجا.

نام شهری در سرحد اُیغُر و آن بَلَد را «گسن» نیز نامند.
 > ← گسن. <.

گجث.

اسب. فرس. > ← اث. <.

(ص ۲۹۸ س ۷ ج ۱- ع ۱۸۰).

گجث.

گروهی و قبیله‌ای از ترکان ساکن خوارزم.

(ص ۲۹۸ س ۶ ج ۱- ع ۱۸۰).

گج تکین. *gōra tēkin*

تکین نیرومند. تکین زورمند (از نامهای پسران خاقان است).
 > ← تکین. < و > ← ۱- گج. <.

(ص ۳۴۷ س ۳ ج ۱- ع ۲۰۸).

۱- گجُرکان.

> بسیار درگذرنده. <.

گویند: «بُوباکُ أُلْ یازُقُ کَجُرکان»، یعنی این امیری است
 درگذرنده از گناه.

(ص ۴۲۹ س ۱۴ ج ۱- ع ۲۶۰).

۲- کَجْرکان. *کجریجی*

> بسیار دگرگون‌کننده کارها <.

گویند: «بُوَ أَرَأَى أَل تَلِمُ أَيْشُ كَجْرَكَانُ»، یعنی این مردی است چاره‌اندیش و چرخاننده امور و گشاینده دشواریها. و گفته‌اند:

يَعْنِي أَوْتِنُ أُجْرَكَانُ تُوَيْدِنُ أَيْ كَجْرَكَانُ
إِشْلَزُ أَرْبُ كَجْرَكَانُ تَكْدِي أَيْ الدُّرُو.

عبدالکریم

یاد می‌کند و برمی‌شمارد خصلتها و صفات مرده را و می‌گوید که او خاموش‌کننده آتش جنگها و کشتارها بود و دور می‌کرد دشمن را از لشکرگاهشان و با اینهمه مشکل‌گشا و چاره‌گر بود پس تیری کشنده از روزگار به او رسید.

(ص ۴۲۹ س ۱۵ و ص ۴۳۰ ج ۱ - ع ۲۶۰).

کَجْرَمُ.

آنچه مایه ترس مردم روستاها پس از داخل شدن در شهر شود.

(ص ۴۰۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۳).

کَجْرَمَا أَجْقُ.

آتشدان و کانون که از جایی به جایی برده شود. < أَجْقُ >.

(ص ۴۰۶ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۶).

کَجْرَمَا أَيْنُ.

چهار ده، و آن نام نوعی بازی است که روی زمین خط کشند خطهای چهارگانه مانند دژ و برای آن ده در گذارند و در آن با گلوله‌ها و جز آن بازی کنند.

(ص ۴۰۶ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۶).

گجش. گجش *gish*

گذرگاه جوی و نهر و رود. و گفته می‌شود در مثل: «أَلْ كَجِشْنِي سُوفَ إِلْتِي». یعنی، آب و سیل این گذرگاه و معبر را برده است. مثل در مورد کاری که دریافت نشود و گذشته باشد به کار رود.

(ص ۳۰۸ س ۱۶ و ص ۳۰۹ ج ۱ - ع ۱۸۶).

گجک. گجک *gik*

گذرگاه. معبر. و در مثل است: «فَيْنَارُ أُكْزُ كَجِكُ سِيْزُ بُلْمَاشِ» یعنی، رودخانه بزرگ پُر آب بی‌گذرگاه و معبر نتواند بود. مثل را در موردی به کار برند که مردم در امری سرگردان و حیران شده باشند پس گفته شود که ناگزیر است که برای آن راهی باشد.

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱ - ع ۱۹۶).

گجک. گجک *gik*

خرد و کوچک از هر چیزی. < گجک >.

(ص ۳۲۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۶).

گجک!

دو لمبر و سربین آدمی.

(ص ۳۲۷ س ۷ ج ۱ - ع ۱۹۶).

* گجک. گجک *gik*

خرد. صغیر. < مثل ذیل «انگت» >. و < گجک >.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱ - ع ۵۹).

کِجَکْ کَیْکَانُ.

کَیْکَانِ خُرْد. نام یکی از دو رودخانه که از «قیاش تا وادی «ایلا»
جریان دارند. نام رود دیگر «أَلْعُ کَیْکَانُ» است یعنی کَیْکَانِ
بزرگ. < ← کَیْکَانُ >. اَوَّلُو

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۳ - ع ۵۲۲).

کَجَمَجِی. کَوَجَمِی.

ظالم. ستمگر. بیدادگر. < ← ۲- کَوَج >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۹۵).

کَجِی.

(به غزی). بُز.

(ص ۱۶۵ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۱).

کَذ.

< = کَذ >. < ← کَذ >. حرفِ تَأْکِید و مَبَالِغَه است در وصفِ
چیزی گویند: «کَذَاتُ». یعنی، اسبِ نِیکو و «کَذُنَانُکُ»، چیزِ
بِهتر.

(ص ۲۷۰ س ۱۷ و ص ۲۷۱ ج ۱ - ع ۱۶۲).

کَذِرْمِ آت.

گوشتِ پوستِ برکنده. < ← آت >.

(ص ۴۰۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۳).

۱- کَذِک.

روسری از پَر که زیرِ مَقْنَعَه افکنند تا مَقْنَعَه چرکین نشود
(برای اینکه شبیه پَر است).

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۶).

۲. گڈکن

لباده. نمد. و < گڈکن >. و < گئکن >.

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۶).

گڈکن

این کلمه به تنهایی به کار نرود و همیشه همراه «ایش» آید و گفته شود: «ایش گڈکن»، شغل و کار. < «ایش گڈکن» >.

(ص ۳۲۷ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۷).

گڈکلک کیزز

نمدی که آماده شده باشد که از آن بارانی سازند. دارنده و صاحب آن باکاف رکیکه (گاف) است. < گڈکلک کیزز >.

(ص ۴۱۹ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۴).

گڈکلک کیزز

دارنده نمد آماده برای ساختن بارانی. < گڈکلک کیزز >.

(ص ۴۱۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۴).

گڈن

ولیمه. مهمانی و شور عروسی.

(ص ۳۳۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۰۳).

gaden

گڈ

< = گڈ >. < گڈ >. حرف تأکید و مبالغه است در وصف چیزی. گویند: «گڈ آت». یعنی، اسب نیکو و «گڈ نائک» یعنی، چیز بهتر و نیکو.

(ص ۲۷۰ س ۱۷ و ص ۲۷۱ ج ۱ - ع ۱۶۲).

yağ
y

گذآث.

اسب نیکو و بهتر. < «گذ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۲).

key * mag kilyut

گذث. کرب د = یو

هرچه پوشیده شود از جامه‌ها. و بیشترین کاربرد آن در عروسی است بدین توضیح که به خویشاوندان شوهر و زن از جهت بزرگداشت لباسی می‌پوشانند.

(ص ۲۹۸ س ۸ ج ۱ - ع ۱۸۰).

گذج. #تیا

(به لغت ارغو) (با ذال) کوزه. < = گزج > (در غزی) که «ذال» را به «زاء» بدل سازند. گویند: «زبر» و «ذبر» یعنی، گوشت. و «زغاق» و «ذغاق» یعنی، آب تلخ.

(ص ۳۰۰ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۱).

key - iy

kilyut

گوز

کیدز. ?

نمد.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۴).

kilyut

کیدزلیک یونک.

پشم آماده شده برای آنکه از آن نمد ساخته شود و صاحب آن با کافِ رکیکه است. < «کیدز» > و < «کیدزلیک یونک» >.

(ص ۴۱۸ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۳).

key + iklik

کیدزلیگ یونک.

دارندهٔ پشم آماده شده برای ساختن نمد. < «کیدزلیک» >

یونک >.

(ص ۴۱۸ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۳).

key

key

گذی.

لباده. بارانی نم‌دین. و <گذی>. و <کیک>.

(ص ۳۲۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۶).

key

köyüklük

key

key

گذکلک.

(این کلمه به تنهایی به کار نرود و بلکه به صورت «ایشلیغ گذکلک» از گفته شود یعنی، مرد دارای شغل و کار. <ایشلیغ گذکلک> از.)

(ص ۴۲۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۴).

key

key

گذگو.

پوشیدنی و پوشاک از هر چه باشد.

(ص ۳۵۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۱۶).

گذنانک.

چیز نیکو و بهتر. <گذ> و <گذ>.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۲).

key

گذندی تون.

جامه بسیار پوشیده شده.

(ص ۳۷۴ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۵).

key

کیز.

<کیز>. <کیز>. چرک. آلودگی. گویند: «تون کیزلندی».

یعنی، جامه و جز آن چرکین گشت.

(ص ۲۰۰ س ۶ ج ۲ - ع ۳۹۲).

کُرز

بانگ. گویند: «کوک کُرزندی» یعنی، آسمان به بانگ آمد.

(ص ۲۰۰ س ۵ ج ۲ - ع ۳۹۲).

کَرَاکُو. /kəɾəkə/ /kəɾəkə/

چادر و خیمه نزد ترکان و آن خانه زمستانی است نزد روستانشینان و اهل مَدَر.

(ص ۳۷۳ س ۹ ج ۱ - ع ۲۲۵).

کَرائی

غزان لغت «یَلِیکُو» را که اُسْتَره و تیغ دَلَاکی است که با آن موی تراشند. شناسند و «کَرائی» به کار برند. < ← یَلِیکُو >.

(ص ۱۳۱ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۲۱).

کِیم کُرز بُلُوسا کُرز بُلُوز

کُرز آز

مرد دلیر که از جا نرود. پُردل و قویدل بر منش. و در مثل است: «کِیم کُرز بُلُوسا کُرز بُلُوز». یعنی، کسیکه چابک و جلد و پُردل باشد متکبر و نازنده نیز باشد. و گفته‌اند:

بِرَدِیَهِ بِلَاکِی

اَزْتَشِ شُفِی یِمَاکِی سِتْعَبِ تَتْرُ بِلَاکِی
کُرْمَتِ اِنِکُ یِرَاکِی اُرُومِی کَلْکَا لِمَتِ اِرْکِشُورُ

(«یِمَاکُ» قبیله و گروهی از ترکان قفجاق‌اند) می‌گوید که این طائفه بالازدند آستینها را از بازو و دلهاشان نیرومند و قوی بود بر ضد من، پس گرد آمده‌اند اکنون برای اینکه بر ما درآیند.

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۱ - ع ۱۶۳).

کُزبا. *kūrbā* - *kōrbā*

بره‌ها و شتربچه‌ها و گوساله‌ها که پس از زمان مقرر زاده شوند.

(ص ۳۴۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۹).

کُزبا اُغُل.

بچه که به تابستان زاده شود. < کُزبا اُغُل >.

(ص ۳۴۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۹).

کُزبا اُوت. *kūrbā*

گیاه دیر رُشد. و همچنین «کُزبا یَمِش» به میوه دیر رس و چین دوم از میوه‌ها گویند یعنی آنچه بعد از رفتن میوه نخست بیرون آید. همچنین به بچه که در تابستان زاده شود «کُزبا اُغُل» گویند و نیز به بره‌ها و شتربچه‌ها و گوساله‌ها که پس از هنگام معهود زاده شوند «کُزبا» گویند. < کُزبا > و < کُزبا اُغُل >.

(ص ۳۴۸ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۹).

کُزبا یَمِش.

دیر رُشد از میوه‌ها. چین دوم میوه‌ها. یعنی آنچه پس از میوه نخست بیرون آید. < کُزبا اُوت >.

(ص ۳۴۸ س ۸ ج ۱ - ع ۲۰۹).

کُزبِج. *kūrbij* *بِسْبِج*

خشت. خشت خام. لَبَن. به آجر «بِشِغ کُزبِج» گفته می‌شود.

< بِشِغ کُزبِج > و نیز < کُزبِج کِیبِی >.

(ص ۳۷۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۹).

کُزبِج کِیبِی.

قالب خشت. < کُزبِج > و < ا-کِیب >.

(ص ۸۵ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۹۴).

کِزْبِکْ! کِزْبِکْ
مژه. مژگان.

(ص ۳۹۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۴۰).

کِزْبِی. کِزْبِی
خارپشت. قُنْفُذْ. و به «دُلْدُل» یعنی خارپشت تیرانداز «اُقْلُغ»
کِزْبِی» گفته می‌شود. < اُقْلُغ کِزْبِی >.

(ص ۳۴۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۰۹).

کِزْتْ کِزْتْ
کلید. مفتاح. در این لفظ نزدیک است با عربی آن «اُقْلِید»،
حرف قاف را به کاف و لام را به راء و دال را به تاء مبدل
کرده‌اند.

(ص ۲۹۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۰).

کِزْتْ
«نَبْع» و آن درختی است کوهی که از آن کمانها و تازیانه‌ها و
عصاها سازند.

(ص ۲۸۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۳).

کِزْتِجْ کِشِی. کِزْتِجْ
آدمی حسود و بدخوی.

(ص ۳۷۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۹).

کِزْتِکْ کِزْتِکْ
رخنه و بریدگی در چوب. گویند: «کِزْتِکْ کِزْتِکْ» یعنی، رخنه‌ها

و بریدگیها. < کَرْتُکْ کَمْرُکْ >.

(ص ۳۹۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کَرْتِکْ. *ker tik*

رخنه و بریدگی که در چوب پدید آرند برای نگهداریِ شمارش و حسابِ نان و جز آن. نشانه‌هایِ چوبِ خط.

(ص ۳۹۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُزْتْ کُزْتْ. *kurt kurt*

> خِرْطْ خِرْطْ. حکایتِ آوازِ جویدنِ اسبِ جو را با آوازی که هنگام خوردن خیار و مانند آن از دهان برآید.<

گویند: «اَتْ اَرَبَانِي کُزْتْ کُزْتْ بیدی». یعنی، اسبِ جو را جوید با آوازِ خِرْطْ خِرْطْ). و همچنین آوازی که از خوردنِ خیار یا چیزی شبیه آن برآید.

(ص ۲۸۷ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۲).

* کَرْتُکْ کَمْرُکْ.

رخنه‌ها و شکافها. خُزُوزْ و آخاوید. < کَرْتُکْ >.

(ص ۳۹۸ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کِرْتَلِکْ. *ker talik*

کلیدانه. کُلانِ دَر. غَلَقْ.

(ص ۴۱۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۲).

کِرْتَلِکْ اَنُوکِی. *ker talik-aniki*

دندانه‌هایِ کلیدانه. دندانه‌هایِ کُلانِ دَر.

(ص ۷۰ س ۴ ج ۱ - ع ۴۹).

kilit

کِرْتَلِکْ قَبِغْ سِلِیْتَلِیْ ← ل

دَرِ بَسْتَه و کُلان شده. درکه با کلیدان بسته شده باشد.

(ص ۴۱۷ س ۱۵ ج ۱ ع ۲۵۲).

۱- کِرْتُو.

دَسْتِ رَاسْتِ. سَوِی رَاسْتِ. یَمِینِ.

(ص ۳۴۹ س ۳ ج ۱ - ۲۱۰).

۲- کِرْتُو.

جایگاهِ صَدَق و رَاسْتِی و حَق. مَوْضِعِ صَدَق. گفته می‌شود از آن برایِ مَرْدَه: «أَلْ کِرْتُو پِیْرْدَا أَل». یعنی، او در جایگاهِ حَق و رَاسْتِی است و جایز نیست بر او دروغ بر بستن و تکذیبِ او کردن. و گویند: «أَل تَنْکُرِیْکَا کِرْتِنْدِی». یعنی، او ایمان آورد به خدای و به رَاسْتِی و به حَق داشت پیامبر او را.

(ص ۳۴۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۰).

کِرْدَشِ.

همسایه‌ای که با تو در خانه‌ای فرود آمده و منزل کرده باشد.

(ص ۳۸۴ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۲).

۱- گَرِشِ.

مقاومت و پایداری در مجادله.

(ص ۳۰۹ س ۷ ج ۱ - ع ۱۸۶).

۲- گَرِشِ.

(به غُزِی) سر و قَلَه هر کوهی که بر آن بالا روند.

(ص ۳۰۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۶).

۳- گَرِش.

شانهٔ اسب. و در مَثَل است: «گَرِشِ یَغْرِیْ أُغْلِقَا قَلْبِیْ». یعنی، جراحَتِ شانهٔ اسب به فرزند میراث می ماند. زیرا که آنجا جای گرد آمدن پِیها و مَفصلهاست و به سرعت به هم نمی آید. مَثَل دستوری است به مراقبت و تیمارداری از شانهٔ اسب.

(ص ۳۰۹ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۶).

۴- گَرِش.

مُجادله. جِدال. گویند: «نَالِکُ گَرِشْتِنِکُ». یعنی، برای چه مُجادله کردی.

(ص ۳۰۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۶).

گَرِش.

مناظره با چشمها نه با سخنها و لفظها.

(ص ۳۰۹ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۶).

گِرِش.

دَخَل. درآمد. عایدی و آن چیزی است که از ضیعه و آب و مِلکِ شَخص حاصل شود.

(ص ۳۰۹ س ۹ ج ۱ - ع ۱۸۶).

گَرِشاک.

نامِ طعمای است و آن چنان است که مغزِ ارزن را در آب یا شیر بجوشانند پس بر آن روغن ریزند و بخورند.

(ص ۳۹۸ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کِرْشَانُ.

> = کِرْشَنُ <. < < کِرْشَنُ >. اسفیداج. سپیده. سفید آب.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۰).

کِرْشَنُ.

> = کِرْشَانُ <. < < کِرْشَانُ >. گفته می‌شود: «کِرْشَنَلْنُ». یعنی، سفیداب به رخسارت بمال.

(ص ۲۲۲ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۰۵).

کِرْشِکْوَاتُ.

اسبی که در پایین سر کتف و دوش او جراحی باشد.

(ص ۴۰۷ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۶).

۱- کُرْکُ.

پوستین.

(ص ۲۹۵ س ۷ ج ۱ - ع ۱۷۸).

۲- کُرْکُ.

حُسن و جمال. زیبایی. و از آن به نیکو و زیبا «کُرْکُلْکُ» گفته می‌شود. < < کُرْکُلْکُ >.

(ص ۲۹۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۸).

کُرْکُ.

دمه زرگران و دم آهنگران.

(ص ۳۲۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کِرْکُ.

کلمه‌ای است به معنای «سزاوار و بایسته»، «یَنْبَغِي». و آن پاسخ

سخنِ پرسنده است با کلمهٔ «کَرکَمُو» به معنای آیا سزاوار است و بجاست؟ که پاسخ می‌دهد: «کَرکُ» یعنی، آری و بلی. < ← کَرکَمُو >.

(ص ۳۲۷ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُرکا.

(کنجاکی است). طَبَق که از چوب ساخته شود. لاوِک. لاک.

(ص ۳۶۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۶).

کُرکاک.

پاروی کشتیها یا هر بیل و پارویی.

(ص ۲۳۲ س ۵ ج ۲ - ع ۴۱۱).

کِرکُساک.

< خواهان درآمدن در... >.

گویند: «أَلْ أَفْکَا کِرْکُسَاکُ أَلْ». یعنی، همانا او خواهان و خواستار وارد شدن به خانه است.

(ص ۴۶ س ۹ ج ۲ - ع ۲۹۵).

کَرکُک.

چیزی است در شکنجهٔ گوسفند مانند هزارلا و همراه هزارلاست.

(ص ۲۳۱ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۱۰).

کَرکَلِک.

< شایسته و سزاوار. درخور >.

گویند: «بُو نَائِکُ أَلْ بَزْکَا کَرکَلِکُ». یعنی، این چیزی است

شایسته و سزاوار ما.

(ص ۴۲۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۴).

korūhlīk

کُرْخَلْک.

زیبا. نیکو. جمیل. < ← ۲- کُرْک >.

(ص ۲۹۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۸).

کُرْخَلْک قِرْتِشَلِغِ کِشِی.

یعنی انسانی نیکو رنگِ رخساره. آدمی خوش آب و رنگ. و

< ← قِرْتِش >.

(ص ۳۸۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۳۲).

kürkümi

کُرْکُم.

زعفران (و این لغت موافق افتادم است با عربی، زیرا عرب نیز

آن را «کُرْکُم» می‌نامد. و گفته‌اند:

بَکَلَزْ اَیْنِ اَزْ غُرْبِ کُرْکُمِ قَدْغُوْ اَنِیْ تَرْغُرْبِ

مَنْکَزِیْ یُزِیْ سَرْغَرِبِ کُرْکُمِ اَنْکَزْ تَرْتَلُوْزْ

مرثیه می‌گوید افراسیاب را و یاد می‌کند صفات وی را و

می‌گوید: امیران رنجه و مانده کردند اسب‌هایشان را و اندوه و غم

آنان را لاغر و نزار ساخت تا آنجا که گویی رخساره و

چهره‌هایشان با زعفران اندوده شده است.

(ص ۴۰۳ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۴).

کُرْکُمُو.

پرسشی است در مقام سؤال از سزاواری و شایستگی کسی یا

چیزی و معنایش این است: «آیا سزاوار و شایسته و بایسته

است؟» و مخاطب پاسخ دهد: «کَرَكْ». یعنی، بلی و آری.
< ← کَرَكْ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کِرْکِن

خواهانی گُشن. میلِ نر به گُشنی کردن. گویند: «بُغْرَاکِرْکِنِ
کِرْدِی». یعنی، هنگام گُشن خواهی نر شد.

(ص ۳۶۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۲).

کِرْکِی

تیشه.

(ص ۳۶۰ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۶).

* کِرْکِی نَانْکْ

نظاره. نگرش.

(ص ۱۰۸ س ۱۲ ج ۲ - ع ۳۳۷).

كِرْکِی

۱- کِرْکِی نَانْکْ

< پیوسته کشیده و دراز شونده >.

گویند: «بُونَانْکْ أَلْ کِرْکِی نَانْکْ». یعنی، این چیزی است پیوسته
دراز و ممتد شونده، مانند کشیده و دراز شدنِ چرم و ابر بر
بلندی.

(ص ۴۳۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۶۱).

كِرْکِی

۲- کِرْکِی نَانْکْ

< پیوسته کش و قوس کننده و خمیازه کشنده >.

گویند: «بُو آزْ أَلْ تَلِمْ کِرْکِی نَانْکْ». یعنی، این مردی است که پیوسته

اورا فرامی‌گیرد گش و قوس و خمیازه و دهاندره.

(ص ۴۳۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۶۱).

گَرَم.

(به لغتِ چینِ سُفلی و چینِ عَلیا). خانه‌کنده شده زیرزمین.

سوراخ خانه مانند زیرزمین.

(ص ۳۳۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۰۰).

گَرِم.

پوشش. گویند: «تامِ گَرِمی». یعنی، پوشش و پرده دیوار.

< تامِ گَرِمی >.

(ص ۳۳۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۱).

گَرِن.

< گجا > < ۳-گجا >. سبد از چوبِ خرما و مانند آن بافته

شده که در آن خربزه و خیار و جز آن ریزند و از جایی به جایی

نقل کنند و بَرند.

(ص ۳۳۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۴).

گَرِنَج.

گروهِ ناظر و نگرنده بر چیزی.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۳ - ع ۶۰۷).

گَرِنک.

نام دریاچه «ببیز» در کوه‌های کاشغر، گرداگردِ آن سی فرسنگ

است. نام دریاچه آبگیرمانندی نزدیک کاشغر.

(ص ۹۹ س ۳ و ص ۲۷۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۰۲ و ۶۰۶).

۱- کَزْ

سوفارتیر. گفته می‌شود: «أُقْ كَزِي». < ← أُقْ كَزِي >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۴).

۲- کَزْ. قاز

ته دیگ، یعنی چیزی از شیر و آرد و غیره که به ته دیگ چسبد و پوسته‌مانند کنده شود. آن را «أَشِجْ كَزِي» گویند. < ← أَشِجْ كَزِي >.

(ص ۲۷۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۴).

۳- کَزْ.

نام نوعی از دیبای چین.

(ص ۲۷۴ س ۱۸ ج ۱ - ع ۱۶۴).

کَزْ. كَزْ

پاییز. خریف.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۵۶۴).

کَزْ.

جامه‌دان. و همچنین هر جعبه و طبله و حُقّه. گویند: «کَزْدَاکِي کَزْ يِبَارْ». یعنی نافه مُشک در حُقّه و طبله محفوظ و مصون است. و این تعبیر در تشبیه بوی خوشِ دهانِ دختران به مُشک به کار رود.

(ص ۲۷۵ س ۱ ج ۱ - ع ۱۶۴).

کَزَاکُو.

چوبِ آتشکاو. سیخِ بخاری. مِحْضَاة. و در مَثَل است: «کَزَاکُو

أزون بُلُسا إِلِكْ كُيْمَاش. یعنی، هرگاه آتشکاو دراز باشد دست
نمی‌سوزد.

مَثَل دربارۀ مردی به کار رود که پسرانی و خدمتکارانی دارد و
به تنعم و ناز و آسایش زیست می‌کند.

(ص ۳۷۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۲۵).

كُزْتَلِكْ نَانِكْ. کوزه، گدازه

چیز محفوظ و نگهداری شده.

(ص ۴۱۷ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۲).

كُزْجْ. کوزه

کوزه و بستو. بستوقه. (این لغت با عربی آن موافق افتاده است،
جز آنکه هاء تبدیل به جیم گشته است).

(ص ۳۰۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۱).

كُزْجَلِكْ تَتِكْ.

گیل آماده شده برای ساختن سبو. (و صاحب آن با کاف رکیکه
است). < كُزْجَلِكْ تَتِكْ >.

(ص ۴۱۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۲ و ۲۵۳).

كُزْجَلِكْ تَتِكْ.

دارنده گِل آماده شده برای ساختن. < كُزْجَلِكْ تَتِكْ >.

(ص ۴۱۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۳).

كُزِكْ kizih kizat

تب که آدمی را بگیرد با لرزه. تب لرزه. و < سَرِغْ كُزِكْ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کَزْک.

در دستگاهِ بافندگان و آلتِ بافندگی رشته‌هایی است به هم
گره خورده که با آن پودِ بالا را از پایین جدا سازند و
همینطور است برای بافندهٔ دیبا و جز آن.

(ص ۳۲۷ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۷).

kazik

۱- کَزْک. ^{لتر (مان)}

نوبت درکار. گویند: «سِنِکْ کَزْپِکِنِکْ کَلْدِی» یعنی، نوبتِ تو
رسید. و < ← کَزْکِ >.

(ص ۳۲۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۷).

۲- کَزْک.

پُردلی جُرأت. گویند: «بُو ایشْتَا سَنکَاکَزْکِ کَرَاکْ». یعنی،
سزاوارست که در این کار جُرأت داشته باشی. و این از معنایِ
«کَزْکِ» نخستین مأخوذ است. < ← ۱- کَزْکِ >.

(ص ۳۲۸ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کَزْکُنْک.

پرنده‌ای است شبیه به چَرغ، صَقْر و کرباسه و به باد اکتفا کند.

(ص ۴۳۴ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۶۳).

کَزْکُنْی.

قُطْرُب و آن جانوری است از جنس جُعَلْها و سرگین گردانکها
که در شب با آواز و صدا می‌پرد.

(ص ۴۰۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۷).

کُزْلُدُرُک. لُوزُو لُدُرُک

چیزی است که بافته می‌شود از دُم اسبان و بر چشم می‌نهند، چون درد چشم عارض شود یا چشم خیره گردد از ماهتاب، لغتی است در «کُزْلُک». < ← کُزْلُک >.

(ص ۴۳۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۶۴).

کُزْلُک

< = کُزْلُدُرُک >. < ← کُزْلُدُرُک >.

(ص ۴۳۵ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۶۴).

چیزی باشد از دُم اسبان که بر چشم نهند. چون درد چشم عارض گردد یا چشم از برف و یا از بیخوابی در شبهای مهتاب خیره گردد.

(ص ۳۹۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُزْلُک

کارد کوچک که همراه زن و در قبای او بسته شده باشد.

(ص ۳۹۸ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کِزْلَنْجُو.

نهانی. چیز مخفی. و در مثل است: «کِزْلَنْجُو کِلِنْدَا» یعنی، چیزهای نهانی نزد زن پسر یا زن برادر یافت می‌شود، زیرا او چیزهای تحفه را برای شوهرش پنهان می‌کند.

(ص ۱۸۴ س ۲ ج ۳ - ع ۵۵۲).

کُزْن. 2

چیزی است از جنس کلاکموش با آن گنجشک را شکار کنند.

همچنین خود کلاکموش. و < کُسرُکا >. < کلاکو >.

(ص ۳۳۹ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۴).

گزننگو. qəz لُرَزَلُو - لُرَزَدَنَلُو
آینه.

(ص ۲۸۰ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۱۰).

گُرک.

(به لغت ازغو) حلقه زلف بناگوش یا کاکل.

(ص ۳۲۸ س ۵ ج ۱ - ع ۱۹۷).

۱- گِس.

بُرش و پاره و قطعه و تکه از هر چیزی. گویند: «بیرگِس اَتماک». یعنی، یک بُرش و قطعه از نان. و < کَسک >.

(ص ۲۷۶ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۶۶).

رَو
س

۲- گِس.

نوعی کلوخ که با آن خود را تطهیر کنند.

(ص ۲۷۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۶۶).

کِس.

زوجه. همسر جفتِ مرد. زن. گویند: «اَنکِ کِسِ»، یعنی زوجه و همسر او و زنِ وی. و برخی آن را با اضافه به کار برند و گویند: «اَل کِسِ اَلدی»، یعنی او زن را خواستگاری کرد.

(ص ۲۷۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۶۶).

غَساق

کساک.

< = غساق >. < غساق >. پسوندی که بعد از ماده فعل امر

اضافه می‌شود و آخرِ فعلِ امر را که ساکن است مکسور می‌گرداند و در مجموع صفتی می‌سازد که معنی طالب و خواهنده و مایل به انجام دادنِ آن فعل پیش از وقوع و حادث شدنِ آن دارد. گویند در کلمه کافیه: «أَلْ بَرَوَكَلِكُكْسَاكُ أَرْدِي» یعنی، او عازم و خواهان حاضر شدن در آنجا بود. و گویند: «أَلْ أَفْكَا كِرْكُكْسَاكُ أَلْ»، یعنی او خواهان درآمدن در خانه است. و در کلمه ممال گفته می‌شود: «أَلْ تَقَارُ تِرْكُكْسَاكُ أَلْ» یعنی، او خواهان و دوستدار جمع کردنِ مال است. و نیز < ساک >. و < ساق >.

(ص ۴۵ و ۴۶ س ۱۵ ج ۲ - ع ۲۹۴).

كُسْتَر.

(به لغت أُج). سُفَال. خَزَف.

(ص ۳۸۱ س ۴ ج ۱ - ع ۲۳۰).

كُسْتَم.

مهمانی برای نوشیدن که مرد برای کسانی که بدون دعوتِ قبلی آیند تربیت دهد.

(ص ۲۰۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۴).

كُسْرُكَا.

نوعی از کلاکموش. < كُسْرُنْ >. و < كَلَاكُو >.

(ص ۴۰۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۵).

كُسْرُكَان.

نوعی از موشِ کور.

(ص ۴۳۰ س ۶ ج ۱ - ع ۲۶۰).

کُسْرُکُ تُشَاغُ.

پابندِ دو دستِ اسب. بُخو.

(ص ۳۹۸ س ۹ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُسْرُکُو.

انبان. و < > یَبْرِیغُ کُسْرُکُو.

(ص ۴۰۶ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۵).

کُسْرُی. کُووس

استخوانهای پهلو نزدیکِ سینه.

(ص ۳۵۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۲).

کَسْکُ.

پاره و قطعه و تکه‌ای از چیزی. گویند: «بیرِ کَسْکُ اَتماکُ»، یعنی یک تکه نان. < > و < ۱- کَسْ >.

(ص ۳۲۸ س ۶ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کَسْکُکُ.

قلاده و تسمه یا چوبِ گردنِ سگ. ساجور.

(ص ۱۳۱ س ۱۷ ج ۲ - ع ۴۱۰).

کُسْکُکُ.

مترسک که در باقلیزارها و رزستانها برپا دارند برای نگهداشت از چشم بد. و در مثل است: «آلین اَرَسْلانُ تَتْرُکُو جُونُ کُسْکُکُ تُمَاشُ». یعنی، با نیرنگ بر شیر دست توان یافت اما با زور و قوتِ مترسک نتوان گرفت.

(ص ۲۳۲ س ۱ ج ۲ - ع ۴۱۰).

کَسِلْدِي نَانِكْ.

پارکی. انقطاع.

(ص ۱۰۸ س ۱۶ ج ۲ - ع ۳۳۶).

* کَسِلْشِدِي نَانِكْ.

بریدگی و انفصالِ اجزاءِ چیزی.

(ص ۱۷۷ س ۵ ج ۲ - ع ۳۷۷).

فَسْلَانٌ

کَسِلْکَانْ.

<بسیار گسلنده و پاره شونده>.

گویند: «بُوَيْبُ أَلْ كَسِلْکَانْ» یعنی، این ریسمانی است که پیوسته پاره می‌شود و می‌گسلد.

(ص ۴۳۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۶۱).

کَسِلِنْجُو.

وَزَغْ. قورباغه. غوک.

(ص ۱۸۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۵۲).

۱- کَسْمَا.

پیکانهای پهن. (در شکارِ جانورانِ وحشی به کار برند).

(ص ۳۶۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۸).

۲- کَسْمَا. (آلارین با سَمْدَا)

ناصیه. موی پیشانی و گفته‌اند:

تُّنَلَا بِلَا بَسْتِمِزْ تَكْمَا يَنْكَقُ بَسْتِمِزْ

کَسْمَالِرِنْ کَسْتِمِزْ مَنکَلَقُ اَرِنْ بَجْتِمِزْ

وصف می‌کند جنگشان را در جانبِ «اَيْغُر» و می‌گوید: شب

هنگام بر آنان وارد شدیم و از هر سوی به کمین درآمدیم تا آنجا که موی پیشانی اسبانشان را بریدیم و مردان ناحیهٔ مِنْکَلَاق را کشتیم. (مِنْکَلَاق نام جایی است).

(ص ۳۶۲ س ۱۳ و ص ۳۶۳ ج ۱ - ع ۲۱۸).

کُسن.

نام بلده و شهری که «کُجا» نامیده می‌شود در سرحدِ اُیغُر است.

(ص ۳۳۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۴).

کُشُر.

(به غُزی). گُزُر. زردک. سَرِغُ تُرْمَا. کیزری (به لغتِ آرغو). کلمه را از جَزَر، مَعْرَبِ گُزُرِ فارسی گرفته‌اند. و < ← تُرْمَا >.

(ص ۳۶۱ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۷)

کُشِکَلِکِ پِیر.

جای سایه‌دار.

(ص ۴۲۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۵۴).

کِشِرْ کاکُ اَز.

مردی که جا و مکانش بر او تنگ گردد چون کسی را در خانه ببند.

(ص ۲۳۲ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۱۱).

کُشْمِیر.

نام شهری به ناحیهٔ ترک. که سلیمان صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ ساخته است. < ← قِشْمِیر >.

(ص ۳۸۱ س ۵ ج ۱ - ع ۲۳۰).

kīfi

۱- کِشِی.

انسان. آدمی. بر مفرد و جمع و مؤنث و مذکر اطلاق شود.
< شاهد ذیل «سغری» >.

(ص ۱۷۰ س ۷ ج ۳-۴-۵۴۴).

۲- کِشِی.

زوجه. زن (در یغما شنیدم که می‌گفتند: «أل کِشِی الدِپمو».
یعنی آیا او زناشوئی کرده و ازدواج نموده است؟).

(ص ۱۷۰ س ۸ ج ۳-۴-۵۴۴).

کُشِیکَا.

سایه کم و اندک

(ص ۳۷۳ س ۱۵ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۷ ج ۳-۴-۵۲۱ و ۲۲۵ و ۵۲۱).

کُفاز.

خودپسند. متکبر.

(ص ۳۴۵ س ۱ ج ۱-۲-۲۰۷).

کُفکَاک.

الُثغ. دارای لُثغه. آنکه زبانش بگیرد و متمایل به ثاء و غین باشد
در سخن گفتن.

(ص ۲۳۲ س ۶ ج ۲-۳-۴۱۱).

* کُفَج.

=> کُوج <. > «کُوج یُکُون» <. ترکی.

در مثل است: کَذُّ کُلْکُ الیماش کُفَج لَکُ کُریماش»، یعنی دارنده
بارانی نم‌دین از باران خیس نمی‌شود، خود را با آن محفوظ

می‌دارد و لگام اگر ترکی^۱ نباشد اسپ تَمَجْمُج نمی‌کند و نیزه نمی‌خورد.

در مثل دستور آمادگی برای کارهاست.

(ص ۱۹۲ س ۱۷ و ص ۱۹۳ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۷).

گَفَسَنک.

غذایی که به عنوان هدیه و ارمغان برای حاضران در خرم‌نکوبی، پس از پاک کردن غله آرند.

(ص ۲۸۵ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۱۲).

گَفَجی.

میکپال و پیمان‌های است معمول مردم از کاشغر تا ایغز که گنجایش ده رطل دارد.

(ص ۳۵۰ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۰).

گُفرا. کُور

اندام و اسکیلت هر جانور پس از مرگ آنگاه که آنچه در اندرون اوست تباه گردد و گوشت او بر استخوان خشک شود.

(ص ۳۵۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۲).

گُفَرک. گُور و دُک

کوس و طبل که آن را می‌نوازند.

(ص ۳۹۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۱).

گُفَرک. گُاور

«عَرَفج» از درختان. درخت ریگستان.

(ص ۳۹۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۴۱).

۱- اصل: «نیزکی» است اما در موارد دیگر «ترکی» آمده است بر حسب آن مورد اصلاح شد. ← پاورقی ص ۹۲۹

كُفْرُ كَانُ.

پياز کوهی. عُنْصَل. غُزَان آن را «كُفْرُ كَانُ» نامند. < كُفْرُ كَانُ >. (ص ۴۳۰ س ۸ و ص ۴۳۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۶۰ و ۲۶۲).

كُفْرُ كِ نَانِكُ.

درخت نرم و سست مانند «خِرْوَع» به سبب سستی ساقه. یا گیاه تاشونده و جز آن.

(ص ۳۹۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۱).

كِفْرُ

فرش. تخت. شادروان. زَرْبِيَه.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۴).

كُفْرُ لِكُ.

کبر و ناسپاسی. و گفته اند:

إِشْتَبَ آتَا أَنَا نَكْنِكُ سَقْلَرْنِي قَدِرْمَا

نَنْكُ قُبْ بُلْبُ كُفْرُ لِكُ قَلْنِبْ يِنَا قُتْرْمَا

می‌گوید: چون سخن پدر و مادر را شنیدی در روی ایشان مایست و سخنشان را بر ایشان بازمگردان. و هرگاه مال و منالی یافتی و نیکبخت گشتی لاف مزین و کبر و ناسپاسی ترا فرو نگیرد و از حد خود درمگذر.

(ص ۴۱۹ س ۴ و ص ۴۲۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۳ و ۲۵۵).

كُفْرُ

(بازای میان دو مخرج) درون و میانه هر درخت کهنه و پوک و فرسوده مانند درخت بید. گویند: «كُفْرُ تْرْمَا» یعنی، تَرِبْ

فاسد و جز آن که مزه‌اش رفته باشد.

(ص ۳۰۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۱۸۴).

کُفْرُ تَرْمَا.

تُربِ گندیده و تباه و بیمزه. < کُفْرُ >.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۴).

کُفْشَکْ آتْ.

گوشت که در آن سستی و رخاوت باشد. < آتْ >.

(ص ۳۹۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُفْشَکْ آتْمَاکْ.

نان که سرشتِ او از خمیری نیکو باشد. < آتْمَاکْ >.

(ص ۳۹۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُفْشَکْ نَانِکْ.

هرچیز که در آن نرمی و سستی و فروافتادگی باشد مانند جامه نازک و جز آن.

(ص ۳۹۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُفْغْ.

(باکاف رکیکه < گ >) غُضْرُوفِ بِنِی. استخوانِ نرمِ بِنِی.

(ص ۳۲۸ س ۸ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُفْکْ مُوشْ.

(به لغت چِگَل) گُربَه نَر.

(ص ۳۲۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کَفْکِنِ اَش.

غذای ناگوارا. و آن ضد «جَفْکِنِ» است و همچنین است
در مورد گیاه. < «جَفْکِنِ» >.

(ص ۳۶۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۲).

کَفْلِ اَت.

اسب بلند بالای نیکو.

(ص ۳۳۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۹).

کُفْلُک.

هر گلوله گلی که پیش از خشک شدن یا پس از آن < با کمان
گروهه > بیندازند.

(ص ۳۹۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کفک

۱- کَک.

کینه. حَقْد. گویند: «أَجْلُکُ کَکْلِکُ کِشِی». یعنی، مرد کینه‌ور و
انتقامجو.

(ص ۲۲۶ س ۴ ج ۲ - ع ۴۰۷).

کک

۲- کَک.

آزمایش. امتحان. گویند: «کَکُ کُرْدِی اَز»، یعنی مرد امتحان و
آزمایش شد. و < «کَکَمَکُ اَز» >.

(ص ۲۲۶ س ۶ ج ۲ - ع ۴۰۷).

کک

۱- کُک.

(به لغتِ غَز و قَفْجاق). اصل. ریشه. تبار. گویند: «کُکُکُ کِم»
یعنی، ریشه و اصل و تبار تو از کیست و از قبایل به کدام کس

منسوب هستی؟

(ص ۲۲۶ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۰۸).

و گویند: «أَزْ كُكْلَنْدِي یعنی، مرد ریشه‌دار شد و اصالت یافت.

(ص ۲۰۰ س ۱۶ ج ۲ - ع ۳۹۲).

كوك

۲- كوك.

رشته پیوند زین. در مثل است: «أَزْ سُوْزِيْ بِيْرْ أَدْرْ كُكِيْ أُوْجْ»
یعنی حدّ مرد و مردانگی اوست که سخنش یکی باشد و از آن
برنگردد، همچنانکه پیوند جناغ زین سه باید باشد و اگر
یکی افزوده گردد قربوس و کوهه زین بشکند از بسیاری
سوراخها. و اگر از سه رشته کمتر باشد دو رشته دیگر تاب
بُردنِ مرد را نیاورند.

مثل را در مورد کسی زنند که از او بخواهند به آنچه گفته است
وفا کند.

(ص ۲۲۶ س ۸ ج ۲ - ع ۴۰۷).

* ۳- كوك.

> = كوك < < > - ۷. كوك < خوانندگی. غنا. لحن. گویند: «أَزْ
كُكْلَنْدِي» یعنی، مرد خوانندگی کرد و آواز خواند.

(ص ۲۰۰ س ۱۶ ج ۲ - ع ۳۹۲).

ككاكون.

مگس سبز. در مثل است: اَكِيْ بُغْرَا اِكَاشُوْرْ اُتْرَا كُكَاكُوْنْ يَنْجَلُوْرْ
یعنی دو شتر نر به هم آسیب رسانند و با دندانهای نیش
یکدیگر را بگزند. درحالیکه میان آنان مگس سبز کشته

می شود.

مَثَل را در موردِ دو فرمانروا زنند که با یکدیگر بستیزند و در
میانه ناتوانان هلاک و تباہ گردند.

(ص ۲۳۰ س ۲ ج ۲ - ع ۴۰۹).

کُکَان.

ریسمان که بدان بهائم را در دوشیدن بندند. و < یَل >
کُکَان <.

(ص ۳۴۸ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۹).

کُکْرَا.

گیاهی است تلخ که شتر آن را خوراک و عَلِیقِ خود سازد.

(ص ۳۵۳ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۱۲).

کُکْرَجْکُون.

کبوتر.

(ص ۳۰۹ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۲۶).

کُکْرَجْکُون

کُکْرَز.

سینه. صدر.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۸۴).

کُکْرَز

کُکْشِینِ نَانْک.

هر چیز که به رنگِ آسمان باشد. آسمانی. آبی.

(ص ۳۶۵ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۰).

کُکْک.

«زَمَّج»، دو برادران. پرنده‌ای است که استخوانهای او را در

نیرنگها و طلسمها به کار برند.

(ص ۲۲۹ س ۱۴ ج ۲ - ع ۴۰۹).

kaklik

کَکَلِکْ.

کبک.

(ص ۳۹۸ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۴۱).

qakman

کَکْمَانْ.

محنت. سختی. آزمایش. < «کَکْمَکْ آز» > و < «۲-کَکْ» >.

(ص ۳۹۹ س ۳ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کَکْمَکْ آز.

مردی که در کارها غرق شود و رنج کشد در محنتها تا آزموده شود. و اصل آن از «کَکْ» است و آن آزمایش و محنت است و این صفتی است شاذ و نادر و قیاس آن «کَکْمَانْ» است. < «کَکْمَانْ» > و < «۲-کَکْ» >.

(ص ۳۹۹ س ۱ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُکُو.

خاله. خواهر مادر. و گاه «کُکُوئِ» گویند و این صحیحتر است گفته می‌شود: «کُکُوئِ کُلْدِی». یعنی، خاله‌ام آمد.

(ص ۱۷۵ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۷).

کُکُوئِ.

< «کُکُو» = >. < «کُکُو» >. خاله.

(ص ۱۷۵ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۴۷).

کُلْ

خاکستر. در مثل است: «کُلْ اَزْ کُنْجَا کُوْرُ اُرْسَايِيْکْ» یعنی، دمیدن در اخگر و آتشپاره بهتر است از دمیدن در خاکستر. مثل را در مورد کسی به کار برند. که او را به دل‌بستگی به کارهای بزرگ و ترک کارهای خرد فرمان دهند و تأکید کنند.

(ص ۲۸۳ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۰).

کَلَا جُو.

(به غُزِی). سخن و حدیث.

(ص ۳۷۱ س ۷ ج ۱ - ع ۲۲۳).

کَلَا کُو.

کلاکموش. < ← کُزَنْ >. و < ← کُشْرُکَا >.

(ص ۳۷۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۲۵).

کَلْب.

گیاهی است نرم که در جایگاههای تابستانی ترکان می‌روید و چارپایان را سریعاً فربه می‌سازد.

(ص ۲۹۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۷۸).

کُلْت.

ریشخند و ضحکه میان قوم و مردم.

(ص ۲۹۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۸۰).

کُلْتِکُو.

< ← کُلْتِکُو >. = < ← کُلْتِکُو >. سخته.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۶).

کَلَزْ بِاللَّزْ

سوسمار. ضَبَّ.

(ص ۳۰۴ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۳).

كُلَزْ كَانْ

> پیوسته باد کننده شکم. پیوسته بر پشت خوابنده و شکم به آفتاب دهنده <. گویند: «بُؤَاتُ أُلْ كُلَزْ كَانْ». یعنی، این اسبی است که پیوسته شکمش باد می‌کند و فراخ می‌شود.

(ص ۴۳۰ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۶۰).

421 4ed

كَلِشْ بَرِشْ. كَلِشْ كَرِشْ

آمد و رفت. مَجِيءٌ و ذِهَابٌ و از آن به خانه مهمانان، «كَلِشْ لِكْ بَرِشْ لِعْ أَفْ» گفته می‌شود. یعنی، خانه آمدن و رفتن.

(ص ۳۰۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۶).

كَلِشْ لِكْ بَرِشْ لِعْ أَفْ.

مهمانخانه. خانه مهمانان. خانه آمدن و رفتن. < > كَلِشْ بَرِشْ <.

(ص ۳۰۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۸۶).

كُلْفْ كُرْ كُوْ لَفْ پ

> حکایتِ آوازِ فروریختنِ سقف و دیوار به تندی <. گویند: «تَامُ كُلْفْ يِقْلُدِي»، یعنی دیوار با آواز و به سرعت فروریخت.

(ص ۲۹۱ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۷۶).

کَلِكْ.

آمدن. مَجْبِيءٌ. گویند: «أَنْكُ كَلِكِي كُورُ». یعنی آمدنش را بنگر.
(ص ۴۹ س ۱ ج ۲ - ع ۲۹۷).

كُلْكُ. (كُلْكُ اِيْوَلْ لَوَلْ)

پشت. ظَهْر. و آن هر جنبنده‌ای است که بتوان بر آن چیزی
حمل کرد. < كُكُلْكُ اَزْ >.

(ص ۳۲۸ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۷).

كُلْكَانْ اَزْ. كُورْ لَوَلْ

مرد بسیار خنده‌کننده. ضَحُوكٌ.

(ص ۴۵ س ۵ ج ۲ - ع ۲۹۴).

کَلِکْسَاکْ.

<خواهان آمدن و حاضر شدن درجائی >.
در کلمه کافیه گویند: «أَلْ بَرُو کَلِکْسَاکْ اَزْدِي». یعنی، همانا او
عازم و خواستار حاضر آمدن در آنجا بود. و < کساک >.
(ص ۴۶ س ۸ ج ۲ - ع ۲۹۵).

كُلْكَانْ اَزْ.

مردی که او را بارکش و حیوان باربر باشد. < كُكُكْ >.
(ص ۴۲۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۵۴).

* کَلِکِلْ. کَلِکِلْ مَثَلْ

بیا. هَلْمَ. < شاهدِ «کوکِ یَلْقِي» >.

(ص ۹۶ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۰).

كۆلەك
Kölek

كۆلەك پیز. Kölek

جای سایه‌دار.

(ص ۴۲۰ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۴).

galxin

گالین. Galxin

مَدَّ. بالا آمدن آب دریا و آن بمنزله سیل است.

(ص ۳۷۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۲۲).

كۆلك نانك. Kölek Nanak

چیز عاریتی. شیء مُستعار.

(ص ۳۲۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۹۷).

Kül

۱- كۆلگۆ. Kül

ضحکه. مایه خنده. خنده.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۶).

۲- كۆلگۆ.

سَكْتَه. گویند: «أَزْ كُؤْگُؤ بَرْدِي»، یعنی مرد را سخته گرفت و گاه «كُؤْگُؤ» گفته می‌شود. < ← كُؤْگُؤ >.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۶).

Kölin

کَلین.

عروس. و < ← شاهدِ ذیلِ کِزْلَنجُو >.

(ص ۳۳۹ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۴).

Kölinç

کَلینج.

خندان. خنده کننده. ضحک.

(ص ۲۷۷ س ۵ ج ۳ - ع ۶۰۸).

کُنْکُ۱.

تالاب. استاد نگاهِ آب. جایِ گردآمدنِ آب که پرندگان در آن فرود آیند.

(ص ۲۷۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۰۷).

کُلّی.

آنچه از شفتالو یا زردآلو با هسته خشک کنند بی آنکه بشکافند.

(ص ۱۷۷ س ۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

کلی.

پسوندی که به فعلِ امر می پیوندد و حرفِ آخرِ فعل را مکسور می سازد و وصفِ فاعلی می کند که قصدِ انجام دادنِ فعل و نیتِ قلبی خود را دارد. این پسوند در کلماتِ کافیه یا رکیکه < دارایِ گ > است و نیز در محلِ غینِ کلمه. اما در کلماتِ کافیه و مشبعه پسوند «غلی» افزوده می شود < «غلی» >. گویند: «أَلْ مَنْکَا کَلِکُلِی تُرُزُ» یعنی، او به پیروی از نیتِ قلبیِ خود آینده است نزدِ من. و گویند: «أَلْ مَنْکَا تَقَارُ بِرِکُلِی أَلْ» یعنی، او ردکننده است مال را به من.

(ص ۴۷ و ۴۸ س ۱۰ ج ۲-ع ۲۹۶).

کُلِیکا.

سایه دراز و طولانی. ظِلِّ ظَلِیل. سایه دائم.

(ص ۳۷۳ س ۱۶ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۴ ج ۳-ع ۲۲۵ و ۵۲۱).

۱- ضبط حرف دوم و سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۰۸ ج ۳) است.

کَم.

درد. گویند: «أَث كَمَلْنَدِي»، یعنی دردمند شد اسب و جز آن.
(ص ۲۸۴ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۰).

كَمْ.

(به غُزِی) کلمه و اداتی است برای مبالغه در رنگ تیره و خاکی
(أَغْبَر). گویند: «كَمْ كُوكُ» یعنی، تیره تیره. کاملاً تیره. خاکی
پُرنِگ.

(ص ۲۸۴ س ۲ ج ۱ - ع ۱۷۰).

كِيْم.

> = كِيْم <. < ← كِيْم >. اداتِ استفهام است و معنی آن «چه
کسی؟» «مَنْ». گویند: «بُوكِيْم» یعنی، این کیست. و این بر مفرد
و جمع هردو درآید. غُزَان گویند «بُوي كِيْم»، یعنی قبیله تو
کیست و این اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱ - ع ۱۷۰).

كُمَج.

گِردِه و قُرْصِ نَان که زیرِ خاکسترِ گرم نِهَان کنند.

(ص ۳۰۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۱۸۱).

كُمَج.

> = كُمَجُو <. < ← كُمَجُو >. گنج. گویند: «أَل كُمَج بُلْدِي»
یعنی، او گنج یافت.

(ص ۳۰۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۸۱).

کُنْجُو.

> = کُنْجُ <. < ← کُنْجُ >. گنج. کنز. گویند: «تَفْجَاخُ
کُنْجُوسِ» یعنی، گنجی دیرینه و کهن است. کنز عادی.
(ص ۳۵۰ س ۵ ج ۱ - ع ۲۱۰).

کَمْدَکْ سُنْکُوکْ.

استخوانهای با گوشت. < ← سُنْکُوکْ >.
(ص ۳۹۹ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُمُرْکَانْ.

نزدِ غُزَانِ پیازِ کوهی است. دیگر ترکان «کُمُرْکَانْ» گویند.
< ← کُمُرْکَانْ >.
(ص ۴۳۰ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۰).

کُمُرْلُکْ.

درختِ زغال و جایِ زغال. صاحبِ آن با کافِ رکیکه است.
< ← کُمُرْلُکْ >.
(ص ۴۱۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۳).

کُمُرْلُکْ.

دارندهٔ درختِ زغال و زغال‌دان. < ← کُمُرْلُکْ >.
(ص ۴۱۸ س ۷ ج ۱ - ع ۲۵۳).

کِمْسَانْ.

ریزه‌های تنک و نازک از زر که در کلاهها و جز آن به کار برده
شود.
(ص ۳۶۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۰).

کُمُش.

نقره. سیم. فِضَه. و گفته‌اند:

أَلْبُ أَرْنَى أُذْرُدْمُ بُيِّنْ أَيْكُ قَدِرْدِمُ
أَلْتَنْ كُمُشُ يُذْرُدِمُ سُوسِي قَلِنْ كَيْمُ أُنَارُ.

وصف می‌کند جنگ را و می‌گوید: پراکندم لشکرِ دشمن را و
پیچاندم گردنِ پهلوانِ قوم را و آوردم سیم و زری را که در خزانه
او بود و از بسیاری سپاه به دشواری می‌توانستم بگذرم.

(ص ۳۰۹ و ۳۱۰ ج ۱ - ع ۱۸۶).

۱- کُمُش.

پول نقره. درهم (زیرا که در آن نقره و سیم هست).

(ص ۳۱۰ س ۳ ج ۱ - ع ۱۸۶).

۲- کُمُش.

از نامهای کنیزان و زرخریدان است.

(ص ۳۱۰ س ۴ ج ۱ - ع ۱۸۶).

کُمُشْتِكِينْ.

بنده سپیدروی مانند نقره. < ۱- کُمُش >.

(ص ۳۴۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۰۸).

کِمِشْكَأْ.

نمدِ پُرنِگار و منقشِ کاشغری.

(ص ۴۰۶ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۶).

کَمَکْ.

بافته یا چادرِ تُنکی از پنبه پُرنِگار و منقشِ دارایِ خطهای سپید

که از آن جامه زبرین (لباس رو) سازند و قفجاقان از آن بارانیها درست کنند.

(ص ۳۲۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُم کُوکُ.

کاملاً تیره و خاکی رنگ. تیره تیره. خاکی پُرننگ. < کُم >.

(ص ۲۷۵ س ۱۷ و ص ۲۸۴ س ۲ ج ۱ - ع ۱۶۵ و ۱۷۰).

کُمْلُدُرکُ.

پیش‌بند. سینه‌بند (در زین اسب).

(ص ۴۳۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۶۴).

* کِمُنْجَا.

زینگر
< = کِمِیْجَا >. < کِمِیْجَا >. پشه. بَقْ؛ «کِمُنْجَا سِنکُ اَتی»
یعنی، پشه بانگ کرد. < سِنکُ >.

(ص ۲۶۵ س ۶ ج ۳ - ع ۶۰۱).

کُمْنَدِ نَانکُ.

چیز دفن شده. شیء مدفون.

(ص ۳۷۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۲۶).

کِمِیْ کِرْگُ.

(به لغت ترکان) سفینه. و < کِمِیْ >. و گفته‌اند:

کِمِیْ اِجْرَا اَلْدُرُوبُ اِلَا سُوْنُ کَجْتِمِیْزُ
اُبْعُرُ تَبَا بَشَلَنْبُ مِیْنکَلُقُ ایلِنُ اَجْتِمِیْزُ

می‌گوید: بر کشتی سوار شدیم تا از آب «الا» بگذریم و آن رودی بزرگ است، پس روی آوردیم به سوی اُبْعُرُ تا آنجا که

فتح کردیم «مِنکَلَاقُ» را.

(ص ۱۷۸ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۸).

گَمی. ک ب گ

(به لغتِ غُزَان و قِفْجَاقَان). سفینه. کشتی. < گَمی >

(ص ۱۷۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴۸).

گَمی تَلَاش.

نام سرحدی از اُیغُز.

(ص ۱۷۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۴۸).

تَلَس شهری است مشهور نزدیکِ به «طراز» و آن دوتاست یکی «أَلغ تَلَاش» یعنی تَلَاشِ بزرگ و دیگری «گَمی تَلَاش» که در سرحدِ اسلام است. و < تَلَس >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱-ع ۱۸۴).

گَمیجَا. قَوَمُوچَا

< = گَمُنْجَا >. < گَمُنْجَا >. پشه. بَق.

(ص ۳۷۱ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۳).

۱- گُن.

خورشید. قُرْصِ خورشید. شمس. گویند: «گُن تَغْدِی» یعنی، خورشید دمید. و در مَثَل است: «گُنْکَا بَقْسَا کُوز قَمَار». یعنی، کسیکه به قرصِ خورشید بنگرد ناگزیر دیده‌اش خیره شود. و < مَثَل ذیلِ «اِرْک» >

(ص ۲۸۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۷۱).

۲- کُن.

روز. یوم. گویند: «بُوکُنْ بَرِغْلُ». یعنی امروز برو. از آن جهت روز را «کُنْ» گفته‌اند که روشنائیش از خورشید نتیجه می‌شود. و < کُنْکُنْ >. و < ا-کُونْ >.

(ص ۲۸۵ س ۸ ج ۱ - ع ۱۷۱).

کَنْ.

هر شهری که در سرزمین مشرق است. مَخْفَفِ «کَنْد» است. < ا-کَنْد >.

(ص ۲۸۵ س ۵ ج ۱ - ع ۱۷۱).

کَنْبَا.

(به لغتِ کَنْجَاکِ) گیاهی است.

(ص ۳۴۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۷۵).

کَنْج.

=> کَانْجِ <. < کَانْجِ >. کودک. گویند: «کَنْجِ، اَنَاسِنِ اَمْسَادِ» یعنی کودک قصد و تمنی کرد که مادرش او را شیر دهد.

(ص ۲۳۴ س ۲ ج ۱ - ع ۱۴۲).

کَنْجَاکِ.

< کَنْجِکِ >. < کَنْجِکِ >. گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۹ س ۶ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کَنْجَاکِ سَنْکِرِ.

نام شهری است نزدیکِ «طراز» و آن سرحدی است برای قَفْجَاقِ.

(ص ۳۹۹ س ۷ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُنْجَک. کُنْجَم

> = کُنْجَاک <. > < کُنْجَاک >. گویند: «أَزْکُنْجَکَلْنَدی» یعنی،
مرد به‌زی و هیئت و جامه‌ترکانِ کُنْجَاک در آمد.

(ص ۲۲۱ س ۹ ج ۲ - ع ۴۰۵).

کُنْجَک. لَوْنَد

گریبان. جَبِیب. و غُزَان جِیم را مفتوح سازند و گویند «کُنْجَک».
> < کُنْجَک <.

(ص ۳۹۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۱).

کُنْجَک. لَوْنَد. لَوْنَد

گریبان در تداولِ غُزَان. > < کُنْجَک <.

(ص ۳۹۹ س ۵ ج ۱ - ع ۲۴۱).

۱- کُند.

شهر و مخفف آن «کُن» است. > < «کُن» <. به کاشغر «أَزْدُوکُند»
گفته می‌شود. یعنی، شهرِ اقامت، اقامتگاه، زیرا که افراسیاب
آنجا نشیمن داشت به سبب پاکیزگی هوایش، و آن چینِ سُفلی
است. و گفته‌اند:

کَلْنِکِرُ لَیوُ أَقْتِمِرُ کَنْدَلَرُ أزا جِقْتِمِرُ
فُرْخَنُ أَفْنُ یَقْتِمِرُ بُرْخَنُ أزا سِجْتِمِرُ

وصف می‌کند جنگشان را با اَبِیغُر و می‌گوید: مانند سیلاب
به سوی ایشان در حرکت آمدیم و از میان شهرهاشان سر
برآوردیم و بتکده‌ها را ویران ساختیم تا آنجا که بر سر بُت‌ها

پلیدی کردیم. (و این خوی و عادت است که مسلمانان چون بر شهرهای کافران پیروز شوند و دست یابند بر سر بُتان پلیدی کنند به قصدِ خوارکردنِ آنها).

(ص ۲۸۸ س ۱ ج ۱ - ع ۱۷۳).

۲- گَند.

دِه (نزد غُزان و کسانیکه با ایشان در آمیخته باشند). در نزد بیشترِ ترکان به معنی شهر است و از آن است که قصبه فرغانه را «اُوز گَند» نامند یعنی شهرِ جانها و روانهایِ ما. و همچنین نامیده می شود «سَمَز گَند»، یعنی شهرِ فربه و آبادان و بزرگ به سببِ بزرگی و پهناوریش و آن به فارسی «سَمَر قَند» است.

(ص ۲۸۸ س ۹ ج ۱ - ع ۱۷۷).

گَندُز.

روشنائی روز. ضوءِ نهار.

(ص ۳۸۲ س ۲ ج ۱ - ع ۲۳۰).

گَندُک.

(به لغت گَنجاک) گَندوج. گَندو. و آن چیزی است که به شکلِ خُم سازند و در آن آرد و جز آن ریزند.

(ص ۳۹۹ س ۸ ج ۱ - ع ۲۴۱).

گَند گُوی.

سوادِ شهر. سیاهیِ شهر و مراد از آن سبزیِ درختان است.
< ← ۴- گُوی >.

(ص ۹۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۱).

کَنْدُو.

ذات و نفس. گویند: «أَلْ كَنْدُو أَيْدِي»، یعنی او بنفسه و شخصاً
گفت. او خود گفت.

(ص ۳۵۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۱).

کُنْدِي.

(به غُزِي) رَذَل. فرومایه. پست. گویند: «أَلْ كُنْدِي كِشِي أَلْ»،
یعنی همانا او مردی فرومایه است. گاه این کلمه را هنگامیکه
سخن به ذهن نیاید چون تکیه کلامی بر زبان آرند تا اینکه سخن
به ذهن آید و به دنبال کلمات قبل ادا شود.

(ص ۳۵۱ س ۸ ج ۱ - ع ۲۱۱).

کِنِزْ کَاکْ قَاغُونْ.

خربزه‌ای که تازگی و طراوتش رفته و مانند نمد شده باشد.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ ج ۲ - ع ۴۱۱).

کَنْزِي.

بافته چینی در رنگهای گوناگون سرخ و زرد و سبز.

(ص ۳۵۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۱۳).

کُنْکْ.

کوزه آب.

(ص ۳۲۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۹۷).

کُنْکُ!

کنیز. جاریه. کنیز زر خرید.

(ص ۲۶۵ س ۱۰ ج ۳ - ع ۶۰۱).

* کَنکاش.

> = کَنکاش <. > ← کَنکاش <. رایزنی. شور. مشورت.

> ← مثل ذیل «کِنکُ نَانکُ» <.

(ص ۲۶۵ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۰۱).

کِنکُت.

نام شهری است به سرحدِ اُیغُر.

(ص ۲۶۸ س ۴ ج ۳ - ع ۶۰۳).

کُنکُز.

سِرگین. و سِرگین و کُمیزِ برهم نشسته در بقایایِ خرابِ
عمارات.

(ص ۲۶۹ س ۳ ج ۳ - ع ۶۰۳).

کَنکَسُ سُوْف.

آبِ روشن و صافی. و همچنین کارِ آسان. امرِ سهل.

(ص ۲۷۰ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۴).

کَنکَش.

> = کَنکاش <. > ← کَنکاش <. مشورت و تدبیر و رایزنی و

چاره‌گری در کارها.

(ص ۲۷۰ س ۴ ج ۳ - ع ۶۴۴).

۱- در ص ۱۴۶ س ۱۶ ج ۲ چاپی - ع ۳۶۰. ضمن شاهد «اَز کُنکِن سِکْتَرْدی» «کُنکُ» آمده است.

کُنْکُلُ

دل و زیرکی. قلب و قُواد و فطنه. و از آن به مردان زیرک گویند:
 «کُنْکُلُ لُکْ اَز». و در مثل است «کُوَزْدَنْ یَراسا کُنْکُلْدَنْ یَما یَواز»
 یعنی، دوستان اگر از چشم یکدیگر دور شوند دوستیشان نیز از
 دل دور می‌گردد! و گویند «کُنْکُلْنِکْ نَتْکْ» یعنی، دلت
 <حالت> چگونه است. <کُنْکُلْدِش>. و <شاهد>
 «تُون».

(ص ۲۷۱ س ۲ ج ۳-ع ۶۰۴).

کُنْکُلْدَش

همدل. یارِ دَل. مُصاحِبِ قلب. (اسمِ قلب «کُنْکُل» است).
 <کُنْکُل>.

(ص ۳۴۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۵).

کُنْکُلْک

پیراهن. قَمیص.

(ص ۲۸۴ س ۳ ج ۳-ع ۶۱۱).

کُنْکُلُ لُکْ اَز

مردِ زیرک و باهوش. <کُنْکُل>.

(ص ۲۷۱ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۴).

کِنْکْ نَانْکْ

هرچیزِ پهن‌اور و پهن و گشاد و فراخ. و در مثل است:

۱- نظیر: «از دل برود هر آنکه از دیده برفت».

«کینک تون ابراماش گنکاش لک پلک ازتاماش». یعنی
جامه گشاد و فراخ فرسوده نمی‌شود و خرد و عقل نیز اگر
با رایزنی و شور همراه شود و پیوند بخورد تباه و فاسد
نمی‌گردد.

مثل در مورد کسی به کار می‌رود که مؤکداً از او بخواهند که تا با
دیگری در تدبیر کارهایش رای زند و مشورت کند و خود
به استبداد نپردازد. و < کینک تون >.

(ص ۲۶۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۱).

گنلک

کار هر روزه. کار روزانه. < ۲-گن > و < گنلک یم >.

(ص ۳۹۹ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۴۱).

گنلک یم

روزی. رزق. اما این صفت کم کاربرد و قلیل‌الاستعمال است.

(ص ۳۹۹ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۴۱).

گنی

هؤو. صرّه. و در مثل است: «گنی نک گلینا تکوینغی»، یعنی هؤو
دشمن است، حتی خاکسترش در چشم هوویش پاشیده
می‌شود به سبب دشمنی که میان هؤوهاست.

(ص ۱۷۹ س ۳ ج ۳-ع ۵۴۹).

گنی آز

امین. مرد راست و درست.

(ص ۱۷۹ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۹).

کُنْیِ نَانْکِ.

چیز برابر و مستوی و هموار و راست.

(ص ۱۷۹ س ۲ ج ۳ - ع ۵۴۹).

کُنْ یِیاز.

نافه مُشک. نافجه مُسک. و < یِیاز >.

(ص ۲۸۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۱۷۱).

kün-yi-yaz

کُو.

آوازه و شهرت میان مردم. صیت بَینَ النَّاسِ. گویند: «کُوکُ بِلْکَا». یعنی، مرد دانشمند خردمند با نام و صاحب آوازه.

(ص ۱۶۰ س ۳ ج ۳ - ع ۵۳۸).

کُوْب.

< = کُوْب >. < کُوْب >. خُم. دَن.

(ص ۸۵ س ۹ ج ۳ - ع ۴۹۴).

کُوْبِکِ.

بخیه زدن جامه را. تضریبِ ثوب.

(ص ۳۴۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۰۶).

Güç

۱- کُوْج.

< = کُوْج >. < ۱- کُوْج >. قُوْت. زور. نیرو. < شاهد ذیل «جَرُوقُ» >. و < مثل ذیل «أَرْسِلَانُ» >.

(ص ۸۶ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۵).

۲- کُوْج.

ستم. بیداد. ظلم. و در مثل است: «کُوْج ایلْدن کِرْسا تَرُو

تُنْکَلْکَتِنْ جِقَارْ». یعنی، هرگاه ستم از آستانه درآید رسم و انصاف از روزن برون رود.

و از آن به ظالم و ستمگر کُجَمَجِی گفته شود. و نیز به زورمند و قوی «کُوجَلْک» گویند. < ۱- کُوج >. و < کُجَمَجِی >.

(ص ۸۶ س ۹ ج ۳- ع ۴۹۵).

۳- کُوج.

کُنْجِد. سَمْسِم. به روغنِ گداخته و آب شده (در لغتِ چِگِل) «کُوجِ یاغی» گویند و به بارِ درختِ کَرچِک «اِنْکاکِ کُوجی» گفته می‌شود یعنی کُنْجِدِ گاو به سببِ کلان‌گردیدنش.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۳- ع ۴۹۵).

کُوج.

< = کُفْج >. < کُفْج >. و < کُوجِ یُکُون >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳- ع ۵۱۶).

ک.و.ع

کُوجَلْک.

زورمند. قوی. < ۱- کُوج >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳- ع ۴۹۵).

ک.و.ع

کُوجَلْکِ بِلْکَلِکِ کِشِی.

آدمِ زورمندِ قوی ساعد و بازودار. < بِلْکَلِکِ کِشِی >. و < ۱- کُوج >.

(ص ۴۲۰ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۵۴).

کُوجِ یاغی.

(به لغتِ چِگِل) روغنِ آب کرده. < ۳- کُوج >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳- ع ۴۹۵).

کُوْجُ یُکُونُ.

لِجَامِ النِّزْکِیْ ۱. (لِجَامِ تُرْکِیْ) < کُفْجِ >. < کُوْجِ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۶).

؟ yūz - yōz

۱- کُوْزُ. ۲

فرش و گستر دنی و تخت. و هر بستر و گستر دنی و آرامگاه که از پشم بافته شده باشد.

(ص ۱۲۳ س ۱ ج ۳ - ع ۵۱۷).

gōz

* ۲- کُوْزُ.

چشم. دیده. < کُوْزُ قَبْقِیْ >. و < شَاهِدِ ذِیْلِ «یَاشِ» >.

نیز < شَاهِدِ «تَبْکِرَازِ» >. و < مَثَلِ ذِیْلِ «أَغِزْ» >. و <

مَثَلِ ذِیْلِ «کُنْ» >. و < مَثَلِ ذِیْلِ «نَلْقُ» >.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۴).

گُوْزُ قَبْقِیْ. gōz (jab + gag) + gab + ag

پَلْکِ چَشمِ. < قَبْقِ >. و < ۲- کُوْزُ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۹۲).

کُوْزْمَانُ.

نَانِ پَخْتِه شَدِه دَر خَاکِستَرِ گَرَمِ.

(ص ۳۷۰ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۲۳).

? ciz

گُوْزِی جَرْلِکِ.

أَخْفَشِ. دَارَايِ چَشمِ کَمِ سَوِ. کَمِ بَیْنِ سَسْتِ بَیْنَائِیْ.

(ص ۳۹۶ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۴۰).

۱- در ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۴۹ ذیل لغت «قوا» «لِجَامُ التُّرْکِیْ» آمده است و درست‌تر می‌نماید. در ص ۱۹۳ س ۱ ج ۳ - ع ۵۵۷ نیز «نِیْزْکِیْ» است.

کُوشِک.

خَمَر و سْتَرَه. پوشش و آنچه مرد را فراگیرد و بپوشاند
همچون سقف و کوه و درخت و مانند آن.

(ص ۳۴۲ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۰۶).

۱- کُوک.

آسمان (با کافِ صلبه). و در مثل است: «کُوکَا سُدْسَا یُوژکا
تُشور» یعنی، آنکه به سوی آسمان آب دهان افکند بر روی
خودش افتد.

این مثل را دربارهٔ مردی به کار برند. که کار زشتی دربارهٔ
دیگری کند و خود بدان گرفتار شود.

(ص ۹۶ س ۱۲ ج ۳ ع ۵۱۰).

و گفته می‌شود «کُوکُ یَزْکُکُ بُلدی»، یعنی آسمان تاریک شد.

(ص ۲۳۱ س ۱۰ ج ۲ - ع ۴۱۰).

و گویند: «یْتِی قَتُّ کُوکُ» یعنی، هفت طبقه از آسمان، آسمانِ
هفت طبقه. < یْتِی >.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۵).

و < کُوکُ جِغْرِیسی >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۲).

۲- کُوک.

آسمانی. کبود. آبی. ازرق. آنچه به رنگِ آسمان باشد. اکهب.
< مثل و شاهدِ ذیل «تَمَر» >. و < کُبُّ کُوکُ >. و
< کَمُّ کُوکُ >. و < کُوکُ تُونُ >.

(ص ۲۷۵ س ۱۴ و ص ۲۷۶ ج ۱ - ع ۱۶۵).

۳- کُوک.

کَلَف و لکة تیره که بر روی زنان و جز آنان افتد.

(ص ۹۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۱).

۴- کُوک.

زنگ که بر روی زن واقع شود. گفته می‌شود از آن: «کُوزُتُکوکا
کُوکُ تُشُدی» یعنی، سبزی و زنگ در رخسار زن پدید آمد.

(ص ۹۶ س ۹ ج ۳-ع ۵۰۱).

۵- کُوک.

برجستنِ گوسفند نر و نیز وحوش بر ماده به موقع خود در
زمستان.

(ص ۹۶ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۱).

۶- کُوک.

(باکافِ رکیکه <=گ>). عروضِ شعر. بحر و وزن شعر. گویند:
«بُو پِیْرُ ناکُوکُ اَزَا اَل»، یعنی این غزل بر چه وزن و بر چه بحرِ
عروضی است.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۰۰).

۷- کُوک.

<=کُک>. <←۳-کُک>. آهنگ و لحن در خوانندگی. گویند:
«اَز کُوکُلندی» یعنی، خوانندگی کرد مرد با آواز و آهنگی که
داشت^۱. و گفته‌اند:

۱- این شاهد ذیل لغت «کُوکُ یَلقی» آمده بود، به مناسبت ارتباط به اینجا نقل شد.

كُوْكَلَرُ قَمْعُ تَزْلَدِي اِفْرِقْ اِذْش تَزْلَدِي
 سَنَسِرْ اَزْمُ اَزْلَدِي كَلِكِلْ اَمْلُ اَيْنَلِمُ
 می‌گوید: سازگاری و موافقت افتاد میان آهنگهای آوازخوانی و
 صف زدند و راه بستند قدحها و ابریقهای شراب. و همانا نفس
 من خواهان و مشتاق شد به سوی تو. پس بیا که بازی کنیم در
 آرامش و آهستگی.

(ص ۹۵ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۰۰).

۸- كُوْكَ.

نام هرچیز خنده‌آور و اضحوکه که هر سال میان مردم هر
 شهری واقع و بر سر زبانها افتد. «بُوَيْلُ بُوْكَوْكَ كَلْدِي»، یعنی این
 چیز خنده‌ناک امسال آمده و بر سر زبانها افتاده است.

(ص ۹۵ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۰۰).

كُوْكَ.

(به لغت غزی) کاه. تَبْنُ.

(ص ۱۲۳ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۱۷).

كُوْكَ تَبْلُغَانُ.

«سُمَام» و آن نام پرنده‌ای است و گفته می‌شود دارای دو بال
 فولادی است خود را به بلندیهای کوه می‌زند و از سوی دیگر
 بیرون می‌آید. (از احوال این مرغ مرا کسی که از او فایده‌های
 بسیار یافتم آگاه کرد^۱).

(ص ۲۲۸ س ۵ ج ۱ - ع ۲۵۹).

۱- سخن مؤلف کتاب است.

کُوکُ تُونُ.

جامهٔ خاکستری آبی. < ۲-کُوکُ >. و < تُونُ >.

(ص ۹۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۱).

کُوکُ جَتُّکُ.

< = کُوکُ مُوش >. < ۱-کُوکُ مُوش >. گربهٔ نر. ضَبُونُ.

(ص ۳۲۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۵).

کُوکُ جِغْرِیسی.

فلک. آسمان. چرخ. < ۱-جِغْرِی >. و < ۱-کُوکُ >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۲).

کُوکُ جُوْتُ.

لاجورد. < ۲-کُوکُ >. و < جُوْتُ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۶).

کُوکُ مُوش.

< = کُوکُ جَتُّکُ >. < ۱-کُوکُ جَتُّکُ >. گربهٔ نر.

(ص ۱۲۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۷).

کُوکُ یَلْقِی.

چارپایانِ به‌چرا رها شده مطلقاً.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۰).

کوکِیوقُ.

نامی است که بدان بزرگانِ رُستاقها ترکمانان را ملقب سازند.

(ص ۹۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۰۱).

۱- کُول.

حوض. و < > مَثَلِ ذیلِ «أَزْدَكِ».

(ص ۹۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۲).

۲- کُول.

آبگیر. غدیر. و < > ائِ کُولِ. و < > اِسِکْ کُولِ. و
< > تِرُنْکْ کُولِ. و < > کُرُنْکْ کُولِ. و < > سِذْنِکْ کُولِ و
< > یُلْدُزْ کُولِ.

(ص ۹۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۰۲).

۳- کُول.

دریا. و از آن به کفِ دریا «کُولِ کُبْکِی» گویند و «تَنکِزْ کُبْکِی»
نمی‌گویند.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۲).

کُولِ اِزْکِیْن.

لقبِ اکابرِ قَزْلُقِ است. و معنی آن این است: خِرْد و عَقْلِ او
مانند آبگیر پُر و مُمتلی است. < > ۲- کُولِ.

(ص ۹۹ س ۵ ج ۱-ع ۶۷).

کُولِ پَلْکَاخَان.

خَانِ اُیْغُر را گویند. و معنایش آن است که: خِرْد و عَقْلِ خَان
مانند آبگیر پُر آب است. < > ۲- کُولِ.

(ص ۳۵۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۵).

کُولِکْ.

سایه. ظِل.

(ص ۳۴۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۶).

کُونُ کُبْکِی.

کَفِ دریا. (تَنکِرُ کُبْکِی گفته نشود) < ۱- کُبْکُ >. و < تَنکِرُ کُبْکِی >.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳- ع ۵۰۳).

* ۱- کُونُ.

< = کُنُ >. < ۲- کُنُ >. روز. یوم. و < شاهدِ ذیلِ «اُرْکُ» >.

(ص ۶۶ س ج ۱ ع ۴۷).

۲- کُونُ.

پوستِ اسب اختصاصاً. گویند «اَتُ کُونِی». و گاه این در پوستِ انسان به کار می‌رود، پس گفته می‌شود: «اَنکُ کُونِی قُریدی» یعنی، همانا خشک شد پوستش یعنی مُرد. و گفته می‌شود «تَقْنِ کُونِی» یعنی، پوست شتر به عنوان استعاره و این اطلاق قبل از دباغی و پیراستن پوست است چه بعد از دباغی «قُغُوش» نامیده می‌شود. < قُغُوش >.

(ص ۱۰۲ س ۱۳ ج ۳- ع ۵۰۴).

کُونُ اُرْتُو.

(به لغتِ چگل) ظهر. نیمروز. < اُرْتُو >. < ۱- کُونُ > و < ۲- کُنُ >.

(ص ۱۱۲ س ۲ ج ۱- ع ۷۴).

کُونُ بَتْسِغ.

غَرَبُ. جایِ فروشدنِ خورشید. مغرب. < ۱- کُنُ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱- ع ۲۳۳).

گُونُ تَغْسُغْ.

شرق. جای برآمدنِ خورشید. مشرق. < ← ا-کُنْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ ع ۲۳۳).

* کَهْ کَهْ.

< = کاه کاه >. < ← کاه کاه >. کلمه‌ای که با آن سگ را به تندی

خوانند و آواز کنند.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۳ ع ۴۹۳).

کُیا.

بید و سُوس که نمد و جز آن را بخورد.

(ص ۱۲۷ س ۱۳ ج ۳ ع ۵۱۹).

کِیا.

اداتِ تصغیر است و داخل می‌شود در کلمه کافیه یا رکیکه یا

مُمال. گفته می‌شود از آن: «آزکیا» یعنی، مردک. «پیرکیا» یعنی،

زمینک.

(ص ۱۲۷ س ۱۴ ج ۳ ع ۵۱۹).

kib

۱- کِیب.

قالبِ هر چیزی. گویند: «کَریبْ کِیبی» یعنی، قالبِ خشت.

< ← کَریبْ >.

(ص ۸۵ س ۱۰ ج ۳ ع ۴۹۴).

kib

۲- کِیب.

مانند و مثل و شبه (نزدِ غزان) گفته می‌شود از آن: «بُو آز آنکُ

کِیبی»، یعنی این مردی است مثل او.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۳ ع ۴۹۴).

ke + c

کیج. گج

کندی. بَطء. درنگ. تأخیر. گویند: «کیج کلدی» یعنی، تأخیر و درنگ کرد در حاضر شدن.

(ص ۸۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۹۵).

koya کیدا.

کوره و آتشدان که در آن سنگِ زر و سیم را گدازند و خالص و ناب سازند.

(ص ۱۳۰ س ۵ ج ۳-ع ۵۲۱).

کیر.

> = کِرْ <. > = کِرْ <. چرک. گویند: «تُون کیرْدَن تَغْرُلْدی»، یعنی، جامه از چرک پاک شد.

(ص ۱۸۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۸۱).

کیدنکی یلغ.

برآمدگی پس زین. قَيْتَبْ. > = یَلِغْ <.

(ص ۱۱ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۰).

کپزری.

زردک. گَزَر. هویج (در زبان مردمِ ارغو) آن را از فارسی زبانان گرفته‌اند. و > = تَرْمَا <. و > = سَرِغْ تَرْمَا <. > = کَشْرُ <. و > = کَزْرُ <.

(ص ۳۶۰ س ۱۷ ج ۱-ع ۲۱۷).

۱. کیش.

سَمُور. و به دُمِ او «کیش قُدْرُقِی» گویند. و > = قُدْرُقْ <.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۹۸).

۲- کیش.

(با اماله). تیردان. غُزان و نیز بر برادرانشان از مردم قفجاق آن را نمی‌دانند. و < کیش قُرْغُلُق >.

(ص ۹۱ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۹۸).

و < شاهدِ «جَلْدِرُ جَلْدِرُ» >.

(ص ۳۸۰ س ۱۶ ج ۱- ع ۲۳۰).

کیش قُدْرُقِی.

دُمِ سَمُور. < ۱- کیش > و < قُدْرُق >.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳- ع ۴۹۸).

کیش قُرْغُلُق.

تیردان و کماندان. مِقُوس و کِنَانَة. < ۲- کیش >.
< ۲- قُرْغُلُق >.

(ص ۴۱۶ س ۵ ج ۱- ع ۲۵۱).

کیش قُرْمَان.

تیردان و کماندان. مِقُوس و کِنَانَة. < ۲- کیش >.
< قُرْمَان >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱- ع ۲۲۳).

keyik

کِیکِ گَر

وحشی از هر چیزی در اصل. و معمولاً اطلاق کنند بر آهوان و بُزان کوهی و آهوی سپید که رنگ آن به سرخی زند و آنچه از صنفِ اینان. که گوششان خورده شود. صید. شکار.
< کِیکِ سُکُت > و < شاهد ذیل «اَغْتَمَان» >.

(ص ۱۲۶ س ۳ ج ۳- ع ۵۱۸).

کَیْکُ

kayōk
keyōk

لَبَّادَه. (در لغتِ آنان که ذال را به یاءِ بَدَل کنند). < کَذُّکُ >

(ص ۱۲۶ س ۸ ج ۳ - ع ۵۱۸).

کَیْکَانُ

kaykan

نامِ دو رودبار است که از «قیاس» سرچشمه گیرند تا رود «ایلا» یکی را «کَیْکُ کَیْکَانُ» گویند و آن خُردتر است و دیگری را «أَلْغُ کَیْکَانُ»، نامند و آن بزرگتر است. < أَلْغُ کَیْکَانُ >. و < کَیْکُ کَیْکَانُ >.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۳ - ع ۵۲۲).

کَیْکُ سُوکُتُ

kayik sōkut

درختِ بیدِ وحشی. < سُوکُتُ >. نوعِ وحشیِ هر صنفِ اهلی. و < کَیْکُ >.

(ص ۱۲۶ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۸).

کَیْکُ کِشِی

kayih kishi

نسناس. میمونِ آدم‌نما. آدمِ جنگلی. جانوری افسانه‌ای شبیه به آدمی که به ماوراءالنهر «زغار کرمه» خوانند. و < کَیْکُ کِشِی >.

(ص ۱۲۶ س ۵ ج ۳ - ع ۵۱۸).

کَیْکُ نَانُکُ

kōyōk

چیزِ آتش گرفته و سوزان.

(ص ۱۲۶ س ۹ ج ۳ - ع ۵۱۹).

Kay

کایلیق گئیلک

نسناس. و بدان ماننده و تشبیه می‌شود هر آدمی که اُفتان و خیزان چون مدهوشان یا وحشیان برود. چنین کسی را «گئیلک» کِشی گویند.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۲).

Kayig گئیلک کِشی

آنکه چون مدهوشان و وحشیان افتان و خیزان رود. در مقام تشبیه به «گئیلک» یعنی، نسناس. < گئیلک >. و < گِیک > کِشی <.

* کیم

< = کیم >. < کیم >. حرف استفهام است به معنی «چه کسی». گویند: «بُوکیم» یعنی این کیست. و این بر واحد و بر جمع هر دو اطلاق می‌گردد. غُزان گویند: «بُوی کیم» یعنی، قبیله کدام است. و این اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ج ۱-ع ۱۷۰).

کیم کیم

گویند: «أل کیم کیم کون کجُردی» یعنی، او گذراند روز را در غفلت، نه کاری را فیصله داد و نه آسوده و فارغ بود.

(ص ۱۲۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۵۱۹).

Ken +

Kenk

کینک تون

جامه گشاد و فراخ. < مئل ذیل «کینک نائک» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۰۱).

ل

لا.

کلمه‌ای است که غُزان در مقامِ تَحَقُّقِ فَعْلٍ و تمام بودنِ آن به کار
برند و به آخرِ فعلها افزوده می‌شود. گویند: «أَلْ بَرْدِي لَا»، یعنی
همانا او محققاً رفت و رفتنش بتحقیق پیوست. و نیز گویند:
«أَلْ كَلْدِي لَا»، یعنی او بتحقیق آمد و آمدنش محقق شد. در این
کاربرد بر مخاطبی که بر وقوع فعل ناآگاه است اندک تعریضی
باشد. ترکان این را نمی‌شناسند.

(ص ۱۶۰ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۸).

Lajin

لاجین.

شاهین و او از پرندگان شکاری است و به مناسبتِ آن مردان را
«لاجین» نامند. به سببِ دلیری شاهین.

(ص ۳۴۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۶).

لاجین.

نامی که به مرد دهند به سببِ دلیر و بَطَل بودنش و آن با
«لاجین» به معنی شاهین مرتبط است و از آن مأخوذ.

(ص ۳۴۳ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۰۶).

لار.

نشانه جمع است.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۱ - ع ۳۰ ذیل «أز»).

لاغ.

> = لُغ < < لُغ >. پسوندی است که به اسم می‌پیوندد و به آن معنی دارنده می‌دهد. چنانکه در «تَرُغْلَاغُ» به معنی کشتزار و «تُرُغْلَاغُ» به معنی جای اقامت. اقامتگاه.

(ص ۴۱۴ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۰).

لاغون.

چیزی گنده و میان آن خالی شده و منقور همانند جام که در آن شیر و دوغ و ماست و مانند آن نوشند.

(ص ۳۴۴ س ۴ ج ۱ - ع ۲۵۰).

لاف.

موم که با آن مهر کنند.

(ص ۱۱۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۵۱۲).

لُجْنُتْ!

(لغت گنج‌اکی است) یاری و کمک در پاک کردن گندم و جز آن. یاور رفتن. و این عمل در میان مردم ده‌هاست که برخی برخی را اعانت و یاری دهند با فرستادن بنده‌ای یا چارپائی برای کوفتن خرمن.

(ص ۳۷۷ س ۳ ج ۱ - ع ۲۲۷).

لُخْتَانِي.

دیبایِ چینیِ سرخ که بر آن پولکهایِ زرد باشد.

(ص ۱۸۱ س ۱۱ ج ۳ - ع ۵۵۰).

لُغ.

> = لاغ < < ← لاغ >. پسوندی است که به نامها پیوندد و به مسمّایِ خود معنی دارنده و صاحب دهد.

(ص ۴۱۳ س ۱۱ ج ۲ - ع ۲۵۰).

به معنیِ صاحبِ مُسمّی است مانند: «بِزْلُغِ آر» یعنی مردِ دارایِ مُشک. و این وجه به معنی «ذی» یعنی دارنده و صاحب هم هست مانند: «أَيْقُلُغِ تَقْسِي». یعنی، خوان و سفره‌دارای کاسه و مانند: «أَيْغُلُغِ أَف» یعنی، خانه‌دارای طاقها.

(ص ۳۸ س ۲ ج ۳ - ع ۴۶۶).

و نیز به معنی مفعول باشد و از آن شاخه‌ها منشعب گردد که بر آنها کسی واقف نمی‌گردد جز با یادکردن. همچنین در نام‌جایها به کار رود. اما در مورد اول مانند: «بَدُكُ قَرْنُلُغِ آر» یعنی، مردِ دارایِ شکمِ بزرگ. کلان شکم. و نیز مانند: «سَمَنْلُغِ آر» یعنی،

مردِ دارایِ کاه. کاهدار. و در مورد دوم مانند: «سَرِغُلُغِ آر» یعنی، مردِ صفرآزده که صفرآ بر او غالب شده باشد. و نیز مانند: «قُرْغُلُغِ یا» یعنی، کمانِ به‌زه کرده شده.

و در مورد سوم مانند: «تَرِغُلُغِ»، برایِ کشتزار و «تُرْغُلُغِ»، برایِ جایگاهِ نشست و موضعِ اقامت.

و بدان که بیشتر کلماتِ بابِ خُماسی (پنج حرفی) مرکب از اسمِ مُجَرَّد سه حرفی (ثلاثی) است و کلماتِ مختوم به قاف و غین هریک حکمی جداگانه دارند و در مورد کلماتِ مختوم به «قاف» < ← لق >. اما کلماتِ مختوم به «غین» ملازم اماکن باشند، بدین توضیح که گویند: «تَرِغْلِغُ أَف» یعنی، خانه دارای گندم. «تَرِغْلِغُ»، خانه کلان است که در آن گندم سلطان راگرد آرند (= هُری) و گویند: «قُرْغُلُغُ یا» یعنی، کمانِ به رِه کرده شده و «قُرْغُلُغُ» کماندان است.

و جایز است در نوشتن جدا آوردنِ «لغ» آنجا که مجموع اسمِ محض نباشد مانند: «بَلِغُ لِغُ أُكْرُ» یعنی، رودخانه دارای ماهی که «بَلِغُ» جدا از «لِغُ» آورده می شود. و مانند: «بَرَقُ لِغُ أَرُ» یعنی مردِ دارنده سگِ «أَهْلَبُ». و این وجه درست تر است در کتابت و وزن.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ و ص ۳۱۴ س ۳ ج ۱ - ع ۲۵۰).

لُقُ

پسوندی است مانند «لغ» با کاربردهای زیرین: در کلماتِ مختوم به «قاف» با افزودنِ آن و پنج وجه می یابد: یکی آنکه اسمی شود به معنی مصدر مشتق از فعل مانند: «أَلْغُلُقُ» یعنی بزرگی و کبریاء، مأخوذ از «أَلْغَاذَتِی»، یعنی، بزرگ شد. و مانند: «قُرْغُلُقُ» یعنی، خشکی مشتق از «قُرِنْدِی نَانْکُ» یعنی، چیز خشک شد.

دوم آنکه اسمی باشد برای چیزی بدان نحو که آن چیز آماده و

مُعَدَّ و ذخیره باشد برای چیز دیگر. مانند: «سِرُقُلُقُ یغاج» یعنی چوب آماده شده برای ستون شدن. و مانند: «تُقَاقُلُقُ یغاج»، *aglag* یعنی چوب آماده و ذخیره شده برای درپوش شدن. سوم آنکه اسم باشد برای جای رُستن چیزی مانند: «قَبَبُلُقُ»، *qablag* یعنی جای رُستن کدو و کدوزار. و «قَعْنُلُقُ»، جای رُستن خربزه. *qornalar* خربزه‌زار.

چهارم آنکه اسم محض باشد بی آنکه از آن معانی چیز دیگری خواسته شود مانند: «بَغْرُلُقُ»^۱، یعنی مرغ سنگخواره، قِطَاة و «تَقْرُلُقُ»، خزانة. *bagrutik* *taqrulag* پنجم آنکه مصدر باشد، مانند «تُرُقُلُقُ» یعنی، لاغر و نزارشدن. لاغری. نزاری. *truglug* و این شواهد راهنماست برای اسماءِ بیشماری که بر این منوال باشند پس اگر کلماتِ دیگر بر این قیاس سنجیده شوند استثنائی پیدا نمی‌شود.

(ص ۴۱۶ س ۱ ص ۴۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

legen liqun

لِقُنْ.

> = لِقُنْ < < لِقُنْ >. با. مع.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۲ - ع ۳۱۴).

lex - lık - lık

لک.

پسوندی است مانند «لغ» و «لق» > «لغ» <. و < «لق» >. و

باب بحث آن پنج وجه:

یکی آنکه کلمه ملحق به «لک» اسم باشد برای منشأ چیزی مانند «سُکُنُلُکْ»، برای جای رُستنِ بید. رُستنگاهِ بید. یا اینکه اسم باشد برای قرار یافتن چیزی و جای آن مانند: «کَبْکَلِکْ» یعنی، جای دُرشته و نُخاله.

دوم آنکه اسمی شود که قابلیت کلمه همراه آن را برای ساختن آنچه در اسم ملحق به «لک» است برساند مانند: «تُشْکَلِکْ» بَرِجَن، دیبای آماده شده برای آنکه از آن تُشک و بستر ساخته شود و مانند: «بُویغاجُ أُل قَبْعَقَا تَرَکَلِکْ» یعنی، این چوبی است آماده شده برای ساختن پشتوانه و گُلانِ در.

سوم آنکه به معنی حاصلِ مصدری باشد که سرشت و طبع را نشان دهد مانند: «کُفْرُلِکْ»، برای تکبر و خودبزرگ بینی و «یَکِتِلِکْ»، برای جوانی.

توضیح آنکه اگر اسمی بر یکی از این معانی سه گانه باشد با کاف صحیح خواهد بود نه با جز آن در همه زبانها.

چهارم آنکه به معنی صاحبِ مُسمی باشد مانند: «بِلْکَلِکْ أَر»

یعنی، مردِ دارای ساعد و بازوی قوی. و مانند: «بِتْکَلِکْ أَر»

یعنی، مردِ دارای نامه. و این مانند گفته عرب است: «رَجُلٌ تَامِرٌ

و لَابِنٌ». (مردِ دارای خرما و دارای شیر).

پنجم آنکه به معنی مفعول باشد مانند: «بِلِکْ کِشِی أَرَا أَلْکَلِکْ

أُل» یعنی، خرد و عقل میان مردم قسمت شده است. و مانند:

«تُشْکَلِکْ تُشَاکْ» یعنی، بستر گسترده شده.

توضیح آنکه در دو وجهِ اخیر با کافِ رکیکه <گ> است نه با جز آن.

این اسمها که ذکر کردم اصول آنها در اسماء سه حرفی (ثلاثی مجرد) است که با آنها کاف صلبه <لک> و رکیکه <لگ> ترکیب می‌شود در این مورد و «لق» در موردِ قبل. و سوای اینها از اسماءِ مُجَرَّد در چهار حرفی و پنج حرفی در صحیح و جز آن بر اصلِ لغت لام و قاف (لق) افزوده می‌شود در کلماتِ مختوم به قاف و در اشباع، و کاف در کلماتِ مختوم به کاف و رُگه <گ> در این معانی پنجگانه. و این قیاس مُطَرَّد است و در آن عکسِ ترتیب نیست و حکم دگرگون نمی‌گردد در همه لغتها.

(ص ۲۲۱ س ۴ و ص ۲۲۲ ج ۱ - ع ۲۵۴ و ۲۵۵).

لُکِن

> = لُکِن <. < لُکِن >. «لُکِن» و «لُکِن» (به ضم و کسر اول) دو کلمه‌اند و معنی «با» و «مَعَ» دارند و گاه بمنزله بَاءِ الصاق باشند، مانند: «بِلُکِنِ الْعُلُقَا تَكْدِمُ» یعنی، با دانش و خرد به شرف و بزرگواری رسیدم. و: «أَذْكَو لُکِنُ کُلِّ اِیْسَز لُکِنُ کَلْمَا» یعنی، خیر و خوبی بیاور، شر و بدی مياور. اصل «لُکِن» است و «لُکِن» بدل از آن است.

«لُکِن» اگر با کلمه‌ای بیاید که حرفِ میانی آن مضموم باشد لامِ آن (یعنی لامِ «لُکِن») مضموم می‌گردد و اگر با کلمه‌ای به کار رود که حرفِ میانی آن مکسور باشد لامِ آن مکسور می‌شود.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۲ - ع ۳۱۴).

لِمِکَن.

آلوی زرد. اِجَّاصِ اصفر.

(ص ۳۷۰ س ۲ ج ۱ - ع ۲۲۳).

لِئُوا.

«اطریه»، رشته که با آب و یخ و برف سرد کنند و در آن بوی افزار ریزند و بعد بخورند برای تبرید.

(ص ۱۷۹ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۵۰).

۱- لیش.

(به لغتِ چگل) لیزابه. لعاب.

(ص ۹۱ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۹۸).

۲- لیش.

بَلْغَم (ایضاً) گویند: «لِشْ اَقْتِي» یعنی، بلغم روان شد.

(ص ۹۱ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۹۸).

لِیُو.

گیلی که چون خشک شود صَلْصَال و سُفَال گردد.

(ص ۱۸۰ س ۹ ج ۳ - ع ۵۵۰).



۱- حرفِ دوم کلمه نقطه ندارد و در چاپ اورومچی (ص ۳۲۶ ج ۳) در متن «لتو» آمده است و در پاورقی به لئوا اشاره کرده.

۱- ما.

حرف نهی است و به فعلهایی که بر ساختمان و مبنای امر باشند می پیوندد. «قِلْ» یعنی، بکن. «قِلْمًا»، یعنی مَكُن. و این برای صیغه نهی قاعده است در همه فعلها از مجرد و مزید عَلَیْهِ. (ص ۱۶۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۳۸).

۲- ما.

کلمه ای است به معنی «بگیر». گویند: «ما» یعنی، بگیر. و گاه با هاء گفته شود <به جای الف > مَه. < مَه > مانند آنکه <در عربی > گویند: «أبریة» و «هَبْرِيَّة» و «أراق» و «هَرأق». (ص ۱۶۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۳۸).

۳- ما.

حکایت آواز بهائم و ستور باربر است. و این موافق افتاده است با عربی آن همچنانکه در گفته «ذِي الرُّمَّة» <شاعر عرب >

است: «بِاسْمِ الْمَاءِ مَبْغُومٌ».

(ص ۱۶۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۳۸).

۴- ما.

اسم‌هایی که به «ما» ختم شده‌اند اسم محض هستند مانند: بِجْمَا يُرْبِجْغَا، تُتْمَا، تُزْمَا، تَزْمَا، تَكْمَا، تُكْمَا، جَلْمَا، سَتْمَا، سُزْمَا، قَتْمَا یوْغَا، قَرْمَا، قِرْمَا، كَسْمَا. < > هر یک از این کلمات در جای خود < .

(ص ۳۶۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۱۷).

۵- ما.

همراه «نا» ی تعجب آید. < > نا. «ناما اذْ کُوشِیْ أَل» یعنی، این چه انسان نیکوئی است. «ناما یُقْرُنَانْکُ أَل بُو» یعنی، چه بد است این چیز.

(ص ۱۶۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۳۹).

مان قِشْلَاغُ.

نام جایگاهی است در سرزمین غزان.

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱ و ص ۱۱۸ س ۱ ج ۳-ع ۲۳۴ و ۵۱۴).

مان گَنْدُ.

نام شهری که نزدیک کاشغر بود و ویران گشت.

(ص ۱۱۸ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۴).

مان یاشْلِغُ قُوئی.

گوسفندی که از چارسالگی گذشته باشد و این در غیرگوسفند به کار نرود.

(ص ۱۱۸ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۴).

ماه.

> = مَهْ <. < ← مَهْ >. کلمه‌ای است به معنای آنجا، هُنَاكَ. و
> نیز < بگیر، خُذْ. و این را هنگام دادن چیزی به کسی که قصد
ستدن دارد گویند.

(ص ۸۳ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۳).

در تکلم سریع مُصَوِّتِ بلند از «ما» حذف می‌گردد «مَهْ» شود.
< ← مَهْ >. و < ← ۲- ما >.

(ص ۸۳ س ۱۳ و ص ۸۴ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۳).

مَت.

کلمه‌ای است به معنای چنین، اینچنین، کذا. گویند: «أَنْدَغُ مَتٌ»
یعنی او چنین است.

(ص ۲۷۰ س ۳ ج ۱ - ع ۱۶۱).

۱- مَرَازُ.

«عِظْلِمٌ»^۱، وَسَمَه، گیاهی که بدان رنگ کنند.

(ص ۳۴۵ س ۱ ج ۱ - ع ۲۰۷).

۲- مَرَازُ.

(به لغتِ آرغو و یغما). مُزْدَوْر. آجیر. گویند: «خِيارُ مَرَازُ».

(ص ۳۴۵ س ۲ ج ۱ - ع ۲۰۷).

مَرْج.

سپندانِ تر. قُلُقُل.

(ص ۲۸۷ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۷۳).

۱- کلمه در عربی معنی شبِ تاریک نیز دارد.

مَرْدَك.

بچه خرس. «أَذِغُ مَرْدَكِي» یعنی «دَيْسَم» <بچه خرس>. و برخی از ترکان «خِنُوص» <خوک بچه> را نامند و گویند: «تُنْكَرُ مَرْدَكِي»، <بچه خوک>.

(ص ۳۹۹ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۱).

مِرْ.

<ضمیری است> به معنای «ما». «نَخْنُ». و میم آن مُبَدَل از «باء» است <بِرْ>. <بِرْ> و باء در آغاز کلمه درآید. مانند: «بِرْ بَرِ دِمِرْ» یعنی، ما رفتیم. و گویند: «كَلْدِمِرْ»، یعنی، آمدیم ما. و این قیاس مُطَرَّد است در همه اسمها و فعلها. گویند: «آتِمِرْ»، یعنی، اسبمان.

(ص ۲۷۵ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۴).

تاریخ

مَرَك.

(بازای میان دو مخرج). پلیدی سگ. گویند: «اَث مَرَكِي» یعنی، گه سگ.

(ص ۳۲۸ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۷).

مَش.

پسوندی که به فعل امر می پیوندد و مفعول به می سازد. بدین ترتیب که در افعال متعدی حرف اصلی کلمه ثابت می ماند و «مش» بدان افزوده می شود. چنانکه در امر گویند: «یا قَرْ» یعنی، کمان را به زه کن. و سپس در مفعول آن گویند: «قَرْمِش یا» یعنی، کمان به زه کرده شده. و گویند: «قَرْمِش اَرِقْ» یعنی، جوی

کنده شده. و گاه در افعالِ «واجب» اگر لازم باشند «مش» افزوده می‌گردد. می‌گویند: «أفُكَا بَرْمِشْ» یعنی، او به‌خانه رفت و من ملتفت آن نشدم و بدان اشعار نیافتم. و گویند: «أُلْ مَنكَا كَلْمِشْ»، یعنی او نزدِ من آمد و من متوجه نگشتم. و این دو حرف میم و شین <مش> در این مورد بمنزله «دال» و یایِ «نشانه فعلِ واجب باشند چنانکه در «بَرْدِی» یعنی، رفت. و «كَلْدِی» یعنی، آمد و حاضر شده است.

(ص ۴۹ سرهج ۲ - ع ۲۹۷).

مَشِجْ أَزْمْ.

بهترین نوع انگور. < ← أَزْمْ >.

(ص ۳۰۱ س ۱ ج ۱ - ع ۱۸۱).

مُغْرَغَقْ. صَفْعُ صَفَا

(به لغت آرغو) مگسی که همانند زنبورِ عسل است.

(ص ۴۱۶ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۵۲).

مُكْ.

< درست و راست >.

گویند: «أُلْ مُكْ تُرْدِی» یعنی، او ایستاد، ایستادنِ رکوع‌کننده.

(ص ۲۸۱ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۹).

مَكَّا.

< = مَكَّه > < ← مَكَّه > نام نقشی که از چین آرند.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۲۸).

مُکِم

> = بُکُم <. < بُکُم > و > = مُکِن <. < مُکِن > (با ابدال
باء به میم و نون). و < بُکُم اَتک >، موزه که زنانِ غُز پوشند <.
(ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۹).

مُکِن

> = بُکُم <. < بُکُم > و > = مُکِم <. < مُکِم >، موزه
زنانِ غُزو < بُکُم اَتک >.

(ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۹۹).

مَکَّه

> = مَکَّا <. < مَکَّا > نامِ نقشی است که از چین آرند. (در
کتابهای ترکی با کافِ مُشَدَّد نوشته‌اند. اما اصلِ «ه» الف
است).

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۶۱۸).

مَلَدَکْ نَانِکْ

هرچیز به هم چسبیده و نمدگونه شده.

(ص ۳۹۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۴۲).

مَلْغُنَا:

> = بُلْغُنَا <. < بُلْغُنَا >. نوعی درختِ سرخِ نرم به شکل
طرفاکه شتر آن را می‌خورد.

(ص ۴۰۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۴۶).

مَمَا.

«رایس»، و آن گاوی است در میانِ گاوان که هنگامِ کوفتنِ خرمن

گندم همه گردِ او گردند.

(ص ۱۷۸ س ۶ ج ۳ - ع ۵۴۹).

مَمُو.

نام هر زنی که با عروس فرستاده می‌شود شبِ زفاف (لغت
غیراصلی است). پَنگه.

(ص ۱۷۸ س ۸ ج ۳ - ع ۵۴۹).

مَنْ.

ضمیرِ اول شخصِ مفرد، مَنْ. عُزان، «بَنْ» گویند. < ← بَنْ >.

(ص ۲۸۴ س ۷ و ص ۲۸۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۷۰ و ۱۷۱).

مُن.

< = مُون >. < ← ۱- مُون >. شوربا. مَرَقه. و در یغما شنیدم
می‌گفتند: «مُن کَلْدَر» یعنی بیاور شوربا را پس آنان (اطریه) آش
رشته آوردند زیرا که مراد آنان از «مُن» اِطریه بود.

(ص ۲۸۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۷۱).

مَنْجُق.

هرچه بیاویزند از زین مانند باردان و توبره.

(ص ۳۹۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۳۹).

۱- مَنْجُق.

هرچه بر گردن اسب آویزند از جواهر یا از پنجه‌های شیر یا
مُهَرهٔ پیسه برای دفع چشم زخم:

(ص ۳۹۵ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۳۹).

۲- مُنْجُو.

هر خرمهره از زیورآلات.

(ص ۳۹۵ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳۹).

مَنْجُو.

أَجْرَت و مَزِدِ دَسْتَوَرَز و صَاحِبِ حَرْفِه فِقْط.

(ص ۳۵۰ س ۶ ج ۱ - ع ۲۱۰).

مَنْدَا.

کلمه‌ای است به معنایِ در من و نزدِ من.

(ص ۳۵۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۱۱).

مَنْدَا.

کلمه‌ای است به معنایِ «اینجا»، «هاهنا». گویند: «أَلْ مَنْدَا أَلْ»
یعنی همانا او اینجاست و گفته‌اند:

أَمْكَكْ سِزَنْ تَرْغُو يُوقُ مَنْدَاتَمُو

أَذْكَوْلُكُكْ كَرْمَذِبْ أَرْزَنْ جِقَارُ.

می‌گوید، مپندار که اینجا آدمی باشد که باقی بماند بدونِ رنج و
تعب، پس پیش از آنکه مرد خیری ببیند روزگار بر او می‌گذرد
و می‌میرد.

(ص ۳۵۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۱۱).

مَنْدَا. مَانَارُ.

(به غزی) گیاه و رُستنیی است که به درخت می‌پیچد و بسا که
سببِ خشک شدنِ درخت می‌گردد و آن عَشَقَه و داردوست
و مهربانک است. < ۲- مَنْدَرُ >.

(ص ۳۸۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۳۰).

مِنْدَتُو.

قَزینه، هر چیز ساخته شده از ابریشم.

(ص ۴۰۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۶).

مَنْدَر.

< = مَنْدَار > < ← مَنْدَار >. گویند: «يَغَاخِ مَنْدَرُ لَنْدِي» یعنی،
داردوست و عَشَقَه به، درخت پیچید.

(ص ۲۱۶ س ۹ ج ۲ - ع ۴۰۲).

مَنْدَرُو.

حِجَلَه از دِیبا و حریر.

(ص ۴۳۵ س ۸ ج ۱ - ع ۲۶۴).

مَنْدِرِي.

(لغَتِ چِگَلِي است) نامِ مَجَلِسی که شب‌هنگام داماد و عروس
بدانجا آیند و برایشان نثار و شاباش کنند.

(ص ۴۰۸ س ۴ ج ۱ - ع ۲۴۷).

مَنْدَرُ.

نادان و ابله از مردمان. و در مَثَل است:

نَجَا مَنْدَرُ اَرْسَا، ایش اَذْکُو. نَجَا اَکْرِي اَرْسَا، یُول اَذْکُو.

یعنی، یار و دوستِ تو گرچه نادان باشد بهتر است از تنهایی
در بیابان. و همچنین راه هر چند پُریبِچ و خم باشد بهتر است از
سِرِ خود در فلات رفتن، چه بسا که از آن راهِ پیچاپیچ به مقصد
رسند.

(ص ۳۸۲ س ۳ ج ۱ - ع ۲۳۰).

مَنْدُزْ أَقِنٌ *دی نور*

سیلِ غریب و ناگهان در آینده که بارانِ آن به تو نرسیده باشد.
سیلِ آتی.

(ص ۷۴ س ۱ و ص ۳۸۲ س ۸ ج ۱ - ع ۵۱ و ۲۳۰).

به طریقِ استعاره لشکرِ هلاک‌کننده در شب را «أَقِنْجِی»
گلدی، گویند یعنی، لشکر هلاک‌کننده، در شب مانند سیلی
غیرمنتظر و ناگهانی آمد. و < «أَقِنٌ» >.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۱ - ع ۵۱).

مَنْدُزْ یُرِیغَاتٌ *دی نور*

اسبی که جز نیکو راه رفتن سیر و رفتار دیگری نداند.

(ص ۳۸۲ س ۹ ج ۱ - ع ۲۳).

* **مَنْدَغْ** *منده* *منده* *منده* *منده* *منده* *منده* *منده* *منده* *منده* *منده*
چنین. اینگونه: «سافدا مَنَدَغْ کَلِرْ» یعنی، در مثل اینگونه و
اینچنین می‌آید. و < «ساف» >.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۲).

مَنْدُو

نام سرکه ترکی است و آن چنان است که آبِ انگور نیکو را در
بستو ریزند تا ترش شود، سپس بر آن شرابِ خالص ریزند و
شبی بگذارند تا خوب عمل آید. و این نیکوترین سرکه هاست.

(ص ۳۵۲ س ۱ ج ۱ - ع ۲۱۱).

Don guldamak

مَنْغَانْ کِشِی

مردِ بیهوده گوی بسیار فریاد. رَجُلٌ ثَرثار.

(ص ۳۶۷ س ۱۱ و ص ۳۹۵ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۲۱ و ۲۳۹).

مِنْغُوئِ.

نام خمیر و سرشته‌ای که با آن کاغذها را به هم پیوند می‌دهند و وصل می‌کنند. این خمیر را رقیق می‌کنند و بعد می‌جوشانند تا چسبندگی بسیار پیدا کند.

(ص ۱۸۲ س ۴ ج ۲ - ع ۵۵۱).

Don

۱- مَنک. مان

> = مَنکِزُ <. < مَنکِزُ >. خال بر رخسار. و گفته‌اند:

بِیْرِنکُ مَنکا سُوْرُ کِیا مَنکِ لَکُ قَرا تُزْقِیا
یَلْقِنُ تُتاژُ ۲ کُزِکِیا مُنکُم مَنکُ بِلِنکا

می‌گوید: به من وعده و نوید بده و سخنی بگو ای صاحبِ خالِ سیاه! ای نمکینی که چشمِ جادو داری که دلها را شکار می‌کند. از رنج و محنت من آگاه باش و بدان که در عشق تو چه رنجها می‌کشم.

(ص ۲۶۶ س ۲ ج ۲ - ع ۶۰۱).

Don

۲- مَنک. من دن

دانه. علوفه و خوراک پرنده و چیزی است که از میان دانه‌ها برچیده می‌شود. و در مثل است: «قَشُ تُوْرُ قَامَنکُ أَجْنُ الْتُوْرُ»
یعنی، پرنده برای دانه به دام آویخته و گرفتار می‌شود.

۱- در نسخه عکسی در کلمه سوزکیا و تُزْقِیا و کُزِکِیا روی دندان «پ» نقطه گذارده شده است که «شا» هم خوانده می‌شود و در چاپ اورومچی (ص ۴۹۰ ج ۳) بدان توجه داده شده است.

۲- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۹۱ ج ۳) است.

مثل را درباره کسی زنند که طلبِ روزی کند اما گرفتار چیزی که
پسند او نیست گردد.

(ص ۲۶۵ س ۱۵ و ص ۲۶۶ ج ۳-ع ۶۰۱).

مُنک

بلا و آزمایش و سختی و محنت. و در مثل است: «أَزْكَا مُنْكَ
تَكْبِيرُ تَاغُ سَنْكِرِينْكَ يَلُّ تَكْبِيرُ». یعنی، بر مرد بلا و سختی فرود
می آید همچنانکه باد بر دماغه کوه می زند، اما باز محنت و بلا
از او دور می گردد، همچنانکه باد از ستیغ کوه دور می شود و
ستیغ کوه بر حال و جای خود می ماند.

(ص ۲۶۶ س ۹ ج ۳-ع ۶۰۱).

مِنْكَ صِينٌ حَى

هزار در شمار. أَلْفٌ در عدد. در مثل است: «بَيْرُنْ بَيْرُنْ مِنْكَ
بُلُورْ تَمَاتْمَا كُلُّ بُلُورْ» یعنی، یک‌ها چون گرد آیند از آنها هزار
آید، همچنانکه قطره اگر پیایی شد از آن آبگیر پُر شود.
مثل در مورد کسی به کار رود که او را به قبول چیزی، هرچند که
کم باشد، اندرز دهند و تأکید کنند.

(ص ۲۶۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۲).

* مِنْكَا عِنْ خَا

کلمه‌ای است به معنی «برای من»، «لی». و در آن معنی یاری و
اعانت باشد. گویند: «أَلْ مِنْكَا أَتْ أُرْشُدِي». یعنی، او مرا در
افروختن آتش یاری داد. و گویند: «أَلْ مِنْكَا يَشْغُ أُرْشُدِي».
یعنی، مرا در دولا کردنِ طناب یاری کرد.

(ص ۱۶۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۰۱).

و گویند: «أَلْ مَنْكَاتُونُ تِكِشْدِي» یعنی، مرا در دوختنِ جامه یاری داد. و نیز گویند: «أَلْ مَنْكَابِتِكْ بِتِشْدِي»، یعنی مرا در نوشتنِ کتاب یاری کرد.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۲ - ع ۳۲۵).

مِنَكَاز

> = مَنَكَزُ < < مَنَكَزُ >. (به غُزَى) چشمه آب.

(ص ۲۷۸ س ۵ ج ۳ - ع ۶۰۸).

مُنَكَاز

> = مَنَكَزُ < < مَنَكَزُ >. < برایِ این >. گویند: «مُنَكَارِ آئِدِم» یعنی، برایِ این گفتم.

(ص ۲۷۸ س ۴ ج ۳ - ع ۶۰۸).

مَنِكْ بَرَلَا

کلمه‌ای است به معنایِ بامن «مَعَى». و در آن معنی مُباراة و همچشمی و برابری باشد. و آن اصلی است در همه فعلهایی که میانِ دو تن واقع گردد. گویند: «أَلْ مَنِكْ بَرَلَا أَتْ أَزْشْدِي» یعنی، او با من در مسابقه اسبدوانی همچشمی و برابری کرد. و گویند: «أَلْ مَنِكْ بَرَلَا تَاغْغَا أَغْشْدِي» یعنی، در بالا رفتن از کوه با من برابری و مُباراة کرد.

(ص ۱۶۰ س ۱۳ و ص ۱۶۱ س ۴ ج ۱ - ع ۱۰۱ و ۳۷۷).

مُنْكَ تَاغْ

دندانِ بلوغ. دندانِ عقل. گویند: «مُنْكَ تَاغْ أُنْدِي» یعنی، دندانِ بلوغ برآمد.

(ص ۲۶۶ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۱).

- بُون رَهَك - غُر - مُنْكَرُ *bunrar* نَر
- < = مُنْكَارُ > < ← مُنْكَارُ >. < برای این >. گویند: «مَنْ مُنْكَرُ
 اَیْدِمُ»، یعنی برای این گفتم و آن اشاره است به حاضر.
 (ص ۲۶۸ س ۱۴ ج ۲-ع ۶۰۳).
- صِیْر - پِنَار - مُنْكَرُ *pinar* نَر
- < = مُنْكَارُ > < ← مُنْكَارُ >. (به لغت غُزِی). چشمه آب.
 (ص ۲۶۸ س ۱۵ ج ۲-ع ۶۰۳).
- مَنْكِرُ نَر
- رَنگِ آدَمِی. رَنگِ رِخسار. گویند: «فِرْلُ مَنْكِرُ لِكْ». یعنی، مرد
 سرخ بَشْرَه. و بیشتر این بر وَجْه و رِخسار اطلاق می‌گردد.
 (ص ۲۶۹ س ۵ ج ۲-ع ۶۰۳).
- بُونُز - مُنْكَرُ *bunuz* نَر
- شَاخِ در هَمَه حیوانات. و در مثل است: «سُسْكَانِ اُذْقَا تَنْكِرِی
 مُنْكَرُ بَیْرَمَاش» یعنی، خداوند به گاوِ شاخزن شاخ عطا
 نمی‌کند.
 مثل را در مورد کسی زنند که قصد کاری دارد اما توفیق نمی‌یابد
 زیرا اگر آن را بیابد مردم را با آن می‌آزارد. و < ← مَثَلِ ذِیْلِ
 «سَابْ» >. و < ← مُنْكَرُ اُشِی >.
 (ص ۲۶۹ س ۷ و ص ۱۵ ج ۲-ع ۶۰۳).
- مُونِیْز - مُنْكَرُ اُشِی *muniiz* نَر
- مَغز و مِیانه شَاخ. < ← اُشْ >.
 (ص ۲۰ س ۶ ج ۱-ع ۳۰).

^{اما}
وَنُوْزٌ مُنْكَزٌ بَقَا.

سنگپشت. لاکپشت. و < بقا > بقا.

(ص ۱۷۲ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۵).

وَنُوْزٌ مُنْكَزٌ كَايٌ. ^{کاره} ^{كاه} ^{له} ^{مسونورگر}

پوستک آبله. پینه و زیری که از کار بر دست پدید آید.

(ص ۲۸۷ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۳).

وَنُوْزٌ
وَنُوْزٌ
مُنْكَزٌ مُنْكَزٌ

نام بازی است کودکان را و آن چنان است که کودکان چنباتمه برکنار جوی نشیند و میان رانهاشان ریگ روان تر جمع کنند و با دست بززند و یکی از آنها گوید: «مُنْكَزٌ مُنْكَزٌ» یعنی، شاخ، شاخ. ازو پرسند «نامُنْكَزٌ» یعنی، شاخ چه چیز. واو یکی یکی به ترتیب حیوانات شاخدار را نام بَرَد و دیگر کودکان هم با او بگویند. پس در میان اسم حیوانات شاخدار اسم حیوانی را که شاخ ندارد مانند شتر و خر بر زبان آورد. از کودکان آنکه نام حیوان بی شاخ را تکرار کند او را در آب افکنند.

(ص ۲۶۹ س ۸ ج ۳ - ع ۶۰۳).

مَنْكَيْغٌ

گام. خَطْوَةٌ. گویند: «أَيْكٌ مَنْكَيْغِي كُوْزٌ» یعنی، گامهای او را بنگر.

(ص ۲۷۰ س ۵ ج ۳ - ع ۶۰۴).

Bonko

مَنْكُوْ

ر
مَنْكُو
مَنْكُو

چیز جاودانی و نیز جاودانگی و آن هم اسم و هم مصدر است. گویند: «مَنْكُوْ أَرْوُنٌ» یعنی، سرای جاودانی. و گفته‌اند:

تُعَبُّ تَقِي قَلَمَدِي مَنكُو اَرَنُ
 اَزُونُ كُنِي يُلْدُزِي تُتَجِي تُغَارُ.
 وصف می‌کنند روزگار را و می‌گویند: کسیکه زاده شود، جاودانه
 نمی‌زید و همانا خورشیدِ جهان و ستارگانش پیوسته طالع
 می‌شوند و می‌دَمند اما کهنه و فرسوده نمی‌شوند. و < مَثَلِ
 ذیلِ «اود» >.

(ص ۲۸۰ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۹).

مَنكُو اَزُونُ.

سرایِ جاودانه. دارُالخلود. < «مَنكُو» >.

(ص ۲۸۰ س ۲ ج ۳ - ع ۶۰۹).

مِنكَلاق.

نام جایگاهی است.

(ص ۳۶۳ س ۲ ج ۱ - ع ۲۱۸).

مَنكَلغِ اَز.

مردِ آزموده و مُجَرَّب، یا سختی و محنت کشیده. رَجُلٌ
 مُمْتَحَن.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۳ - ع ۶۱۱).

* مَنكيز.

< = مَنك > < - ۱ - مَنك >. خال. قَرَامَنكيز، خالِ سیاه یا دارای
 خالِ سیاه.

< - شاهدِ ذیلِ اولاش کوز >.

(ص ۵۸ س ۱۴ ج ۱ - ع ۴۲).

مَنكيز
 مَنكيز

مُنُو. م = بهر نُو - رُو

کلمه‌ای است به معنای «او این است»، «هُوَذَا». این کلمه جواب است برای «قانی»؟ یعنی، کجاست او؟

(ص ۱۷۹ س ۵ ج ۳ - ع ۵۲۹).

می = مَو.

حرفِ استفهام و اداتِ پرسش است. در آخرِ اسمها و نیز فعلها درمی‌آید. گویند: «بُو اَتْمُو» یعنی، آیا این اسب است؟ و نیز «بُو اِثْمُو» یعنی، آیا این سگ است؟ و همچنین: «بَرْدِنُكْمُو؟» یعنی، آیا رفتی؟ و «كَلْدِنُكْمُو» یعنی، آیا آمدی؟ و برخی غُزان برخلافِ ترکان در فعلِ غائبِ پرسشی میم را مکسور و واو را بدل به یاء کنند و گویند: «أولُ بَرْدِیمِ؟» یعنی، آیا او رفت؟ اما در استعمالِ اسمها با ترکان موافقت دارند و گویند: «بُوأت نَسِنِ (نَسِنِ) سِنِکْ مُو؟» یعنی آیا این اسب از آن توست؟ و همچنین گویند: «بُو اُغْلُ سِنِکْ مُو؟» یعنی، آیا این پسر از آن توست.

(ص ۱۶۱ س ۱ ج ۳ - ع ۵۲۹).

موش. سَوْج

(به لغتِ چگل). گربه. و غُزان «جَتُکْ» گویند. و < مَثَلِ ذیلِ «سَجْغان» >. و < جَتُکْ >.

(ص ۹۲ س ۱ ج ۳ - ع ۴۹۸).

۱- مُون.

< شوربا. مَرَقَه >.

< = مُنْ >. < مُنْ >. گویند: «بیرْ اَبَم مُون»، یعنی یک قَلْب،

یک هُزْت، یک آشام از شوریا.

(ص ۷۱ س ۱۱ ج ۱-ع ۵۰).

وگویند: «أَزْلِكُ مُون»، یعنی شوربایِ چرب. < ← آز >.

اَوَزَلُو

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱-ع ۳۰).

۲- مُون.

درد و عیب. به مردِ سَلِيمِ الْقَلْبِ «مُونِ كِشِي» گویند. < ← مُونِ كِشِي >. و در مَثَل است: «يَلِنُكُفُّ اُغْلِي مُونِ سُرْبُلْمَاش» یعنی، فرزندِ آدمی از عیب و درد خالی نیست. آدمیزاد بی درد و عیب نیست.

(ص ۱۰۲ س ۱۷ و ص ۱۰۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

مُونِ كِشِي.

مردِ سَلِيمِ الْقَلْبِ. < ← ۲- مُون >.

(ص ۱۰۲ س ۱۷ و ص ۱۰۳-ع ۵۰۵).

مُونُو.

این. در اشاره به ذات و عین و نفس چیزی و موجودی از چیزها و موجودات.

(ص ۱۸۰ س ۵ ج ۳-ع ۵۵۰).

مه.

< ← ما > < ← ۲- ما >. به معنی بگیر.

(ص ۱۶۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۳۸).

مَه.

> = ماه < < ماه >. صورتی است از «ماه» که در تکلم سریع
مصوت بلند از آن می‌افتد. و < < ۲- ما >.

(ص ۸۳ س ۸ ج ۳ - ع ۴۹۳).

مُیَان.

ثواب. گَرفه. و به مناسبت آن به سِقایَه و جای آب خوردن که در
راه بنا شده باشد «مُیَانِلِق» گویند. < < مُیَانِلِق >. و < < ذیل
«مُیَنْجِلِق» >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۲۰).

مُیَانِلِق.

سِقایه و جای آب خوردن که در راه بنا کرده باشند:
< < مُیَان >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۲۰).

مَیْفُق.

«أحنف»، کج پا از مردم و «أجرده»، تُنک موی از سُم‌داران.

(ص ۱۳۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۲۲).

مَیْق.

پشکلِ شتر اختصاصاً و به استعاره «قوی مَیْقی» گویند یعنی،
پشکلِ گوسفند. ولی به سرگین اسب فقط «یُنْدُق» گویند و در
مَثَل است: «تَقی بَدُکْ أَرَسَا مَیْقی بَدُکْ أَرَمَاس» یعنی، اگر شتر
بزرگ جثه باشد پشکلش بزرگ نخواهد بود.

مَثَل را درباره کسی زنند که خود را بزرگ ببیند و حال آنکه او

چاکرِ مردِ بزرگی است و این بزرگی و بزرگی بینی او فی الواقع از
آن آن کسی است که وی بنده اوست.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ و ص ۱۲۶ ج ۳-ع ۵۱۸).

مَيْلٌ يَمِشٌ.

نام هر میوه که نرم شود و آب اندازد به جهتِ بیش از حد
رسیدن، مانند شفتالو و خربزه مانده و آب انداخته بزرگ.

(ص ۱۲۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۱۸).

مَيْنَجِلِقٌ.

وساطت. میانجیگری و سازش میان دو مرد. گویند: «سَنُ
«مَيْنَجِلِقٌ قُلٌّ» یعنی، میان ما وساطت و میانجیگری کن. و اصل
آن از «مِیان» است به معنی ثواب. < مِیان >.

(ص ۱۳۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۵۲۳).



ن

ن.

حرفی است که اگر در همه فعلهای ماضی میان حرف اصلی و حرفی که در امر ثابت می ماند، و میان حرف دال و یاء که آن دو علامت فعل ماضی هستند، درآید، آن فعل را اسم می سازد. اسمی به معنی مفعول. چنانکه گویند: «سُنُّنِي سُوْرَتِي» یعنی، آب را پالود و مُصَفًّا ساخت. پس هرگاه نون را میان حرف «زا»، که آن حرف اصلی است و میان دال و یاء، که آن دو علامت ماضی بودن فعل هستند، درآوری و بگویی «سُوْرَتِي سُوْف» فعل مذکور اسمی که فعل بر آن واقع شده است می گردد > یعنی صفت مفعولی می شود < به معنای آب پالوده و مُصَفًّا. و بر همین قیاس است افعال دیگر.

(ص ۳۷۵ س ۱۳ و ص ۳۷۶ ج ۱ - ع ۲۲۶).

۱-نا.

کلمه ای است به معنای چه؟ چه چیز؟ «ماذا». گویند:

ناکِ پِلِی.

نام یکی از سالهای دوازده‌گانه نزد ترکان <سالِ نهنگ>.
(سالی که نوشتیم ما این کتاب را در شصت و نه، این سال بود).^۱
(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۳).

* نَانَك.

علامتِ حاصلِ مصدر و نیز اسم است به معنی چیز. گویند: «أَلِ
نَانَكْنِی قِرْنَدِی» یعنی، دید که او پوست می‌کند چیز را و نیز
گویند. «أَزْنَانَكْ قُلْنَدِی» یعنی، مرد چیزی را پرسید.
< ۱- نَنْك >

نَتَك.

کلمه استفهام است به معنای چگونه است؟ «كَيْفَ». گویند:
«نَتَكْ سَنَ» یعنی، تو چگونه‌ای.
(ص ۳۲۸ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۹۷).

نَج.

پسوندی که به عدد می‌پیوندد و عدد ترتیبی می‌سازد. مانند:
اِكْنَج، دوم. اُجْنَج، سوم. تُوزُنْج، چهارم که مرکب از «اکی»
به معنی دو و «أَج» به معنی سه و «تُوزُنْ» به معنی چهار است. و
نیز «بِکِرْمِنْج»، بیستم، از «بِکِرْمِی»، بیست. و «أَوْنُج»، دهم از
«أون» به معنی ده. و این قیاسی است و مُطَرَد.

(ص ۱۱۸ س ۵ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۷ ج ۳-ع ۷۸ و ۶۲۷).

۱- این جمله مؤلف حکایت از اتمام تألیف کتاب در ۴۶۹ هجری دارد. اما درست نیست
و کلمه نه (نِسع) ظاهراً دگرگون شده سه (ثلاث) است. ← پیشگفتار (ص نه).

نجا

کلمه‌ای است به معنی چه مقدار، «گَم» در عدد. گویند:
 «نَجَايْرَمَاقُ بَرْدِيْنَكُ» یعنی، چند درم عطا کردی.
 و نیز برای استفهام به کار رود.

(ص ۱۶۶ س ۱ ج ۳ - ع ۵۴۲).

نَجُكُ

(به لغتِ یباقو) کلمه‌ای است به معنای «برای چه»؟ «لِمَ؟» گویند:
 «نَجُكُ بَرْدِيْنَكُ». یعنی، برای چه رفتی؟ «نَلَكُ» به همین معنی
 و برای دیگر ترکان است. < نَلَكُ >.

(ص ۳۲۹ س ۱ ج ۱ - ع ۱۹۷).

ندی

این پسوند چون به فعلها پیوندد آنها را اسم می‌سازد و به معنی
 باقیمانده و فُضَالَةٌ چیزی است، یا مفعول. و به منزله صیغه
 «فُعَالَةٌ» در عربی است. مثال اسم: «سُلُنْدِي»، کاکلِ مرد و
 «كُمُنْدِي نَانِكُ»، چیزِ مدفون است.

(ص ۳۷۵ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۲۶).

نَرَكَ

کلمه‌ای است به معنای «برای چه خوب است؟»، «سزاوار
 چیست؟»، «به چه درد می‌خورد؟». گویند: «بُو سَنَكَا نَرَكَ»
 این به چه دردِ تو می‌خورد؟. اصل کلمه «ناگَراکُ» است که
 حروفی از آن حذف شده است. < ناگَراکُ >.

(ص ۳۲۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۷).

نَرُو.

کلمه‌ای است و معنای آن سوی و جهت است گویند: «نَرُو باز» یعنی، به این سوی برو.

(ص ۱۶۹ س ۴ ج ۳ - ع ۵۴۳).

نَرْدَاغ.

(بازای میان دو مخرج) سنگِ فسان. سنگِ سَو. مصقله. آلت و سنگ تیزکردن چیزی.

(ص ۳۸۷ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۳۴).

نَلْک.

کلمه‌ای است نزد دیگر ترکان معادلِ «نَجُک» (متداول نزد بیاقو). به معنی «برای چه». < ← نَجُک >.

(ص ۳۲۹ س ۳ ج ۱ - ع ۱۹۷).

نَمَا.

کلمه‌ای است به معنی نمی دانم. لا آدری. گویند: «نَمَانَا قِلْدِي» یعنی، نمی دانم چه کار کرد. نمی دانم چه کرد.

(ص ۱۷۸ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۴۹).

نَمِیژَا.

(به لغتِ چِگِل) شوهر خواهرزنِ کسی. باجناق. هم‌ریش. همدندان. سلف.

(ص ۳۷۱ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۲۴).

۱- نَنک.

< = نَائک > < ← نَائک >. چیز. گویند: «بُونَائکُ أَل»، یعنی این چیز چیست؟ این چه چیز است؟

(ص ۲۶۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۶۰۲).

balawis... qawid... in

۲- نَنک.

مال. خواسته. و گفته‌اند:

بُلْمِش نَنکِکْ سَفَرَسَنْ أَقْرُنْ أَتْکَرُ سَفُنْکِلْ
بَرْمِش نَنکِکْ سَقِنْمَا أَزْرَاقُ أَتْکَرُ أَکُنْکِلْ.

می‌گوید: دوست داری مالِ موجود را. بدان اندکی شادی کن شاید روزی از دستِ تو برود. و با آن کبرِ مفروش و کُفران آشکار مساز و اندوهگین شو اگر مالی را از دست دادی و افسوس کم بخور بر آن، زیرا حسرت و افسوس آن را باز نمی‌گرداند.

(ص ۲۶۶ س ۱۷ و ص ۲۱۷ ج ۳- ع ۶۰۲).

balawis... qawid... in

نُوم.

کلمه‌ای است که به جای «نا» می‌آید و معنایش «ماذا»، چه چیزی و «چه» است. گویند: «نُوتِیْرَسَن؟» یعنی، چه می‌گویی؟ و اصل آن «ناکو» است پس حروفی از آن حذف شده است. < ۱-نا >. و < ناکو >.

(ص ۱۶۱ س ۱۳ ج ۳- ع ۵۳۹).

نُوم.

مَلت و شریعت. دین و راهِ دین. گویند: «تَنکُرِ نُومِ» یعنی، شریعتِ خدا و دینِ او. و همچنین مَلتِها و دینِها همگی «نُوم» نامیده می‌شوند، و این لغتِ چینیهاست.

(ص ۱۰۰ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۰۳).

و

وا.

کلمه انکار است از فرمان امرکننده. گویند: «وَاِنَّا لَنَبْرِؤُنْ» یعنی،
انکار دارم آنچه را که می‌گوئی.
و نیز کلمه تَوَجُّع و زاری و بیقراری است در اظهار درد و آلمی.
(ص ۱۶۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۳۹).

وَرَنَكٌ.

صورتِ صحیح کلمه «أَرَنَكٌ» است که جایگاهی است نزدیکِ
روم در ناحیه شمالی آن.

(ص ۱۲۰ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۰).

ه

این حرف «هاء» در لغتِ اصیلِ ترکی یافت نمی‌شود جز در کلمه «آز آهلدی» یعنی، مردِ دردِ سینه و تنگی نفس پیدا کرد <«آه» کرد> و آن هم حکایتِ آوازِ صوتی است که از سینه برمی‌خیزد.

و اینکه به بوم و جغد «اوهی» گفته می‌شود ترکانِ اصیلِ آن را «اوکی» می‌گویند و «هاء» در سخنِ مردمِ ختن هست و نیز در کلامِ گنجاک هست چه آنان ترک نیستند بلکه به سرزمینهای ترک فرود آمده‌اند.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۳).

هَج هَج

کلمه‌ای است که با آن گله اسبان را که قصد خودسری و بیراهه رفتن داشته باشند دور کنند و برانند. و این لغت با عربی آن موافق افتاده است. از لحاظِ قیاس نیز شاذ است زیرا با «هاء»

آمده و در لغتِ ترک «هاء» نیست.

(ص ۲۷۰ س ۱۴ ج ۱ - ع ۱۶۲).

کلمه‌ای است که با آن گلهٔ اسبان (خیل) را برانند و دور کنند و اصل آن «أَجْ أَجْ» است، همزه را به‌هاء بدل کرده‌اند. و این موافق افتاده است با عربی که می‌گویند: «هَجَّهَجْتُ بِالْغَنَمِ، یعنی بر آنها بانگ زدم هنگام بیراهه‌روی و خودسری.

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۲ - ع ۴۰۷).

ی

ی.

نشانه اضافه است و به آخر مضاف که حرف آخر آن صامت باشد می پیوندد. اما اگر حرف آخر مضاف مُصَوِّتِ بلند باشد به آن «سی» افزوده می گردد. < سی >. مانند «أُغْل» به معنی، پسر، گویند: «أَنْكَ أُغْلِي» یعنی، پسر او. پس این کلمه نیازمند به افزوده شدن «سی» نیست. زیرا حرف لام آخر آن در اضافه متحرک می گردد و نیز مانند «آث» به معنی اسب. گویند: «أَنْكَ آثِي» یعنی، اسب او.

(ص ۱۵۷ س ۹ و س ۱۵۸ ج ۳ - ع ۵۲۷).

۱- یا.

کمان. قوس. و در مثل است: «قُرْمِش كِرِش تُكْلُمَاش أُفْرُقُنْ نَاغْ» یعنی کمان به زه کرده شده گره نمی خورد، همچنانکه کوه را با کماند نتوان خم کرد و خم کنید. مثل را درباره کسی زنند که به کاری بزرگ پرداخته است با وسیله ای ناچیز. و < یا بفری >.

(ص ۱۶۲ س ۱ ج ۳ - ع ۵۲۹).

۲- یا.

حرفِ انکار است مانند حرفِ انکار «وا». < ← وا >.

(ص ۱۶۲ س ۵ ج ۳ - ع ۵۳۹).

یا بَغْرِي *ya bagri*

میانۀ کمان. کَبِدُ القوس. < ← بَغْرُ >. و < ← ا- یا >.

(ص ۳۰۱ س ۶ ج ۱ - ع ۱۸۱).

یاب یُوب.

نیرنگ و فَرِیب. گویند: «یاب یُوب قِلْدِي». یعنی، نیرنگ به کار برد و خُدعه کرد.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۴).

مکر و خدعه و فَرِیب. «یُوب» تنها به کار نمی‌رود همراه «یاب» به کار می‌رود. غُزان گویند: «أَلْ أَنِي يُوبِلَادِي»، یعنی همانا او فَرِیب داد او را.

(ص ۱۰۴ س ۹ ج ۳ - ع ۵۰۵).

۱- یات.

< = باز > < ← باز > بیگانه. اجنبی. مقابل «بَعْقُ»، قریب و خویش. و < ← یات کِشی >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «تکما» >.

۲- یات. *yado+ei yat*

پیشگونی و کِهانت با سنگها برای خواستن باد و باران.

(ص ۱۱۹ س ۳ ج ۳ - ع ۵۱۴).

یات کِشی. *عارس ها بازار الرصنیز*

بیگانه. اجنبی. گویند «یات باز یدُل». یعنی، باید پراکنده شوند

yay+il

بیگانگان. < ← ا- «یاث» >.

(ص ۱۱۹ اس ۱ ج ۳-ع ۵۱۴).

yar-ix

یار.

آبکند. < ← یازقاشی > و < ← یاز قِذغی >. kirī gīyāx

(ص ۱۰۴ اس ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۵).

یازقاشی.

کنار آبکند. لبه آبکند. < ← یاز > و < ← قاش >.

(ص ۱۱۳ اس ۶ ج ۳-ع ۵۱۱).

یاز قِذغی.

لب آبکند. کنار آبکند. و < ← یاز > و < ← قِذغ >.

(ص ۳۱۳ اس ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۸).

یاز.

تابستان. صیف. و در مثل است: «یازنُ قَتِغَلْنِسا فِیْشِنْ سَمَقُنُورُ».

یعنی، کسیکه در تابستان کوشش و جهد کند در زمستان شادی و تفریح خواهد کرد.

(ص ۱۱۹ اس ۴ ج ۳-ع ۵۱۴).

< = یائی >. < ← یائی > بهار. ربیع. و < ← مثال ذیل «بِزُقُ آث» >.

(ص ۱۲ اس ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۱).

یازُق.

< = یازوق >. < ← یازوق >. و < = یزُق >. < ← یزُق >. گناه.

دَنب.

(ص ۳۲۵ اس ۱۱ ج ۱-ع ۲۰۲).

و < > مثل ذیل «كَجُرْكَانُ».

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۶۰).

* یازوق.

< = یازوق > < > یازوق >. گناه.

(ص ۱۷۵ س ۱۱ ج ۲ - ع ۳۷۸).

۱- یاش.

زیان و باج. خُسران و وَضِيعه. گویند: «أَنْكَ تَلِمَ يَاسِي تَكْدِي». یعنی، او را زیان بسیار رسید.

(ص ۱۱۹ س ۶ ج ۳ - ع ۵۱۴).

۲- یاش.

(به غُزى) مرگ و موت و هلاک. گویند: «أَنْكَ أَعْلَى يَاش بُلْدِي». یعنی، پسری از او هلاک شد یا مُرد.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۳ - ع ۵۱۴).

۱- یاش.

اشک در چشم. سرشک. عَبْرَة. گویند: «كُوْرَمَ يَاشِي أَقْدِي». یعنی، اشک من سرازیر شد.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۱۴).

۲- یاش.

تازه و تراز هر چیزی. گویند: «يَاشِ أَثْ» یعنی، گوشتِ تازه. لَحْمِ طَرِي. < > یاشِ أَثْ >.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۱۵).

۳- یاش.

سبزی. تره. بَقْل. گویند: «یاش بیدم» یعنی، سبزی خوردم.
(ص ۱۱۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۵).

* ۴- یاش.

سال. سین. گویند: «آز یاشین آرتولادی» یعنی، مرد به نیمه عمر رسید.
(ص ۱۱۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۵).

* یاش آت.

گوشت تازه. لحم طری. < ← ۲- یاش >.
(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۵).

یاش اُت.

گیاه تر. علف تازه. و < ← ۳- یاش >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «یلافر» >.
(ص ۳۶ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۵).

یاشیل.

< = ییشل >. < ← ییشل >. سبز. و < ← شاهد ذیلِ «اُنْگ» >.
(ص ۴۴ س ۱ ج ۱-ع ۳۲).

یاشیل جُوت.

زنگار. زنجار.

(ص ۱۲۲ س ۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

یاشلیغ.

سالخورده. مُسِن. (اصل کلمه «یاشلیغ» است. < ← یاشلیغ آز >.
(ص ۳۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۲).

یاش یوش.

به سبزیها و سبزه‌ها به طریقِ اِشباع گفته می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۹ ج ۳ - ع ۵۰۶).

یاغ.

روغن. چربی. دهن.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۳ - ع ۵۱۵).

و < مَثَلِ ذیلِ «قُزْتَاغ» >.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ ج ۱ - ع ۱۶۴).

یاغ اُگُری.

(به عُزّی) کُنْجِد. سِمَسَم.

(ص ۵۴ س ۱۷ ج ۱ - ع ۳۹).

یاغ جُوبی.

تُفَلِ روغن. دُرْدِ روغن. < جُوب >.

(ص ۸۵ س ۵ ج ۳ - ع ۴۹۴).

یاغقو.

صورتِ اصلی کلمه «یَقُو» است به معنی بارانی که مخفف شده است. < «یَقُو» >.

(ص ۱۸ س ۱۲ و ص ۱۷۲ س ۱۲ و ۱۳ ج ۳ - ع ۴۵۴ و ۵۴۵).

یاغلیغ.

روغنی. چرب. آلوده به روغن. < مَثَلِ ذیلِ «أَرِکْ آز» >.

(ص ۶۷ س ۱۴ ج ۱ - ع ۴۷).

یاغی.

<= یَغِی >. < یَغِی >. دشمن. عَدُو. و < شَاهِدِ لَغْتِ «بُکْتِرْ» >. (ص ۳۸۰ س ۲ ج ۱ - ع ۲۲۹).

یاقِ یُوقِ. ^ق *yak* ?

سرریزِ کاسه. آنچه از کرانه‌های کاسه پس از پُرشدن بریزد. و گفته می‌شود به خویشانِ دور: «یاقِ یُوقِ قَدَاش». < یاقِ یُوقِ قَدَاش >. قَدَاش <.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ ج ۳ - ع ۵۰۶).
سرریزِ کاسه. و از آن به خویشِ دور گفته می‌شود «یاقِ یُوقِ قَدَاش» یعنی همانا مانند سرریزِ کاسه با کاسه پیوسته است. (ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۱۵).

* یاقِ یُوقِ قَدَاش (قَدَاش).

خویشِ دور. خویشاوندِ دور. < یاقِ یُوقِ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ و ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۵۰۶ و ۵۱۵).

یاکِ. ^ن *yak* ?

شیطان. و در مَثَل است: «بِلْمِشِ یاکِ بِلْمَاذُکِ کِشیداً بَیکِ». یعنی، شیطانی که او را شناخته‌ای بهتر است از مردی که او را نشناخته‌ای.^۱

مَثَل را در موردِ کسی زنند که او را به نگهداریِ حُرمتِ آشنایان و شناسها امر و تأکید کنند.

(ص ۱۲۰ س ۱ ج ۳ - ع ۵۱۵).

۱ - نظیر: دیو شناخته به از مردمِ ناشناخته (مرزبان نامه).

یاَل.

فُشِ اسب. گردنِ اسب که موی بر آن روید. و این در همه لغتها
یاَلِ اسب است. گویند: «أَثْ یاَلِ»، یعنی جای رُستنِ یاَلِ
اسب. معرفه، و آن گوشتی است که یاَلِ و مویِ گردنِ اسب از
آن می‌روید. و < ۲- یَلِغ >. و < پِیْل >.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۵).

یاَم.

خاشاک در چشم و جز آن.

(ص ۱۲۰ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۵).

یاَمِیْغ.

صورتِ اصلی کلمه «یَمِیْغ» است. < یَمِیْغُ کُوْز >.

(ص ۳۲ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۲).

یاَن.

سرِ دوش‌ترین از سویِ ران. بر سویِ ران. کَفَلِ ایضاً.

(ص ۱۲۰ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۵).

یاَهُ.

کلمه‌ای است به معنای آری. بلی. نَعَم. (این پاسخ است برای
کلام گوینده‌ای که می‌گوید: «أَثْ تُثْ» یعنی، بگیر اسب را.
پس مخاطب پاسخ می‌دهد: «یاَهُ» یعنی، بلی. آری. به چشم.
در سرعتِ تَکَلِّمِ مَصَوِّتِ بلند «ا» یا «حرف لین» ساقط
می‌شود. < یَهُ >. < یَهُ >، اما در کتابت باقی می‌ماند.

(ص ۸۳ س ۱۱ و ص ۸۴ ج ۳-ع ۴۹۳).

۱۴
juz

یائی.

بهار. ربيع. و در مثل است: «كُوْرُ كَلِكِي يَابِيْنُ بَلْكَوْلُكْ». یعنی، چگونگی پائیز (خریف) از بهار آن پیدا و آشکار است!

مثل را درباره کاری زنند که پایان و انجامش از آغاز معلوم

باشد. و گفته‌اند: اِسْمَا
یائی كُوْرُكِنْكَا اِنْتَمَا
سُفْلَرُ اَزَا تَيْنَمَا
تِلْدَا جِقَارُ اَذْكَوْسُوْرُ
اَسِرْلِكِكْ اِنْتَمَا

بیر
بیر
اَسْمَا

می‌گوید: اعتماد مکن و امید خیر مدار از گل بهار و تازگی
رنگهایش و بر آن تکیه مکن. و آنکه به بهره‌مند شدن از
نعمتهای جهان و نسیم بهار دل بست مانند کسی است که تکیه
بر آب کند. هرگز آماده برای شر و بدی کردن مباش و سخنان
نیکو بر زبان بیاور که مردمان را پسند آید.

(ص ۱۲۰ س ۹ ج ۳-ع ۵۱۵).

تابستان. < شاهد «ای» >

(ص ۷۸ س ۲ ج ۱-ع ۵۴).

۱- یِب.

کلمه‌ای که به اول صفاتیکه با حرف «ی» آغاز شوند درآید
برای تأکید در مبالغه. < یِب یزی >. و < یِب یِشَل >.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۱-ع ۱۶۵).

۲- یَب. یاب - یابیا - لاپ لاپ - لاب و راهج - لابلالاح - یومما آداح

گرد و مُدَوْر از هر چیزی. گویند: «یَب یَزْمَاقُ یُوق» یعنی، با من درهمِ گرد نیست. دِرَمِ دُرست (مقابلِ شکسته) ندارم. و
< یَب یَزْمَاقُ >.

(ص ۲ س ۴ ج ۳-ع ۴۴۵).

۳- یَب.

«قَرَدَة»، پشم به هم چسبیده و گوریده و نم‌گونه شده. گویند: «یُونُکُ یَب» یعنی، قَرَدَه و پشم و صوف به هم چسبیده است و گوریده و نم‌گونه شده.

(ص ۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۵).

۱- پِب.

ریسمانِ رشته. ریس (رشته از موی بُز).

(ص ۲ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۵).

< چکینِ پی >، رشته ابریشم. < ۲- چکین >. و < شاهدِ ذیل «قَزَنُکُفُو» >.

(ص ۳۴۷ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۰۹).

۲- پِب.

رسنِ پای بندِ ستور. و ریسمان را نیز نامند.

(ص ۲ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۵).

یبا.

(به غُزی) تر و نمدار و خیس از هر چیزی.

(ص ۱۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۴).

* پیاز.

=> پِيزْ. < پِيزْ >. مُشک. و < شاهدِ فعلِ بَجازِ بَجماق >.

(ص ۴ س ۱۲ ج ۲ - ع ۲۶۵).

و < شاهدِ بُرازِ بُزباک >.

(ص ۶ کس ۴ ج ۲ - ع ۲۶۶).

يُبَاغُوْايش. لِرْغَا - يَاوَا - يَابَاغِي يَابَاغِي

کاری که لازمه آن فروگذاردن و فراموش کردن و نپرداختن باشد.

کارِ بیهوده.

(ص ۲۷ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۹).

يَبَاقُلُوْ. يَابَاوَالِج

(به لغتِ يَبَاقُو و يَمَاک) «هامه» از پرندگان. نوعی جغد.

(ص ۴۲ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۶۸).

يَبَاقُلُوْ.

(به لغتِ يَبَاقُو و يَمَاک) لرزه از تب. تب لرزه.

(ص ۴۲ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۶۸).

۱- يَبَاقُوْ.

گروهی از ترکانند.

(ص ۲۷ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۰).

۲- يَبَاقُوْ.

نمد شده و گوریده از پشم. پشم به هم گوریده و نمد شده. قَرْدَة

از صُوف.

مويِ سر چون نمدگونه و گوریده شود گویند: «يَبَاقُو بُلْدِي».

(ص ۲۷ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يَباقوتلي.

زبان مردم يَباقو. لغت مردم يَباقو. و < ۳-تِل >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۹).

يَباقوشقي.

نام رودی است که از کوه‌های کاشغر براوزجند فرغانه روان است.

(ص ۲۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۰).

يَبتج.

لباده و قبای خردِ نم‌دین که چوپانان در باران و برف پوشند. بارانی نم‌دین. چوخا.

(ص ۲۹ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۰).

يَبجان.

درمنه. شیح. «يَبجان» لغتی است در آن (وفاء به جای باء می‌آید بر حسب قیاس). < ۳-يَبجان >.

(ص ۲۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

(y+varci)

یو = زرا

اکیر

پیر.

violon

< = پیاز >. < ۳-پیاز >. مُشک. و < ۳-پیرلغ آز >.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

yayrax

yay + max (یا شمش)

يَبزغاق.

برگ درخت.

همچنین به ورق‌های کتاب اطلاق شود.

(ص ۳۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۶).

yap mar yapagan
گوشت پیموغلو - بزلن

یَبَزْغان.

<بسیار پنهان کننده و مخفی سازنده>. گویند: «بُو آز آل ایشن یَبَزْغان» یعنی، او مردی است که پیوسته پنهان می‌دارد کارش را و می‌پوشاند. و نیز در پنهان کردن هرچیز به کار رود.

(ص ۲۰ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۷).

یَبَزْغ از.

مرد دارای مُشک. < یَبَزْ > و < یَباز >.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۳ - ع ۴۶۶).

یَبَزْغ کُسرْگو.

طبله و انبان دارای مُشک. و در مثل است: «یَبَزْغ کُسرْگو دُنْ یَبَزْکُتسا پیدی قَلپَر». یعنی، اگر مُشک از طبله و انبان و ظرفِ خود برود، بوی آن نمی‌رود.

ی (بوس)

مثل را در مورد مالدار و صاحب نعمتی زنند که مال و نعمتش رفته و اندکی از آن مانده باشد و با آن حال از او چیزی اگر بخواهند نزد او بیایند.

(ص ۳۶ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۶۵).

yap+ig یَبِرِ قُلاق. yap
gυ+

گوش فروهشته و آویخته.

(ص ۲۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۷).

yapix yapiamax

yab یَبِرِ پیر. یَبِیلاخ
زمین صاف و هموار پهناور.

(ص ۲۳ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۷).

یَبْشَغاق yapuq

+gag

رُستنی و گیاهی است با خارهایی مانند فندقِ کُرکدار که به دُمِ اسبان و جز آنها می‌آویزند. دوزه.

همچنین بر مردی که به هر کاری مداخله کند اطلاق می‌گردد.

(ص ۲۸ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۶).

yapq yapısmax

یَبْشَغان

<بسیار آویزنده و دلبستگی یابنده به کارها>.

گویند: «أل از ایشقایبْشَغان» یعنی، او مردی است که عادت

به مداخله کردن در کارها دارد. و همچنین است هر چیز که

به کارها بسیار درآویزد.

(ص ۲۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۷).

Kalah yap+

یَبْغاق

نوعی از تله‌ها و دامها که بدان پرندگان را شکار کنند.

(ص ۳۲ س ۴ ج ۳-ع ۴۲۲).

yap yat+gut

ب ← ی
ب ← ی

yat gut

یَبْغَت

دُشک. و نیز موی و پشم در هم شده و گوریده. خَشْبَه و قَرْدَه

از شعر و صوف.

(ص ۲۹ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۰).

yam+
yap+ = ایش دوزه، لهن کلل

أج = guc

یَبْغ

چوب که بدان خر و جز آن را برانند. خرگواز.

(ص ۲۹ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۱).

yaπix = باغلی
 حایالی

یَبْغِغِ قَبْغِ. ق → ی

در بسته بابتد و قفل.

(ص ۳۷ س ۳ ج ۳ - ع ۴۶۵).

یُبْقا.

لغتی است در فاء (یُبْقا) < ← یُبْقا > و باء جانشین فاء می‌گردد همچنانکه در عربی گویند «أَسْرَفُ» و «أَسْرَبُ» و «مصطبة» و «مصطفه» و «پانید» که معرب و «فانید» گفته شود.

(ص ۲۵ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۵۹).

یَبْکِیْلُ تُونُ.

< = یَبْکِیْلُ تُونُ >. < ← یَبْکِیْلُ تُونُ >. قباو جامه ارغوانی رنگ. (حرف لام کلمه مُبْدَل از تون است).

(ص ۳۵ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۴).

یَبْکِیْلُ تُونُ.

< = یَبْکِیْلُ تُونُ >. < ← یَبْکِیْلُ تُونُ >. قباو ارغوانی.

(ص ۳۵ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۴).

یَبْکِیْلُ نَانْکُ.

چیز سرخ و سیاه رنگ.

(ص ۲۸ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۰).

قَرْمِزِیْ - labi - labi قَرْمِزِیْ

یَبْیْنُ! ل → ی

< = یَبْیْنُ > < ← یَبْیْنُ >. سرخ سیر.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۵۳).

۱- در نسخه عکسی «ببین» است. و در چاپی با علامت سؤال (?) آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۲۴ و ۲۵ ج ۳) احتمال داده است که «ببین» باشد.

yaban + ۱ وعشی - جؤل
دیس

یَبَنکِ یِیز.

زمینِ ماسه‌زار. ریگزاری که پایِ ستور در آن فرو رود و
برآوردنش دشوار باشد.

(ص ۲۷۵ س ۱۲ ج ۳ - ع ۶۰۷).

یَبِی.

(به لغتِ چگل) سُمتراش. آهنی که با آن درونِ سَپِلِ شتر
تراشیده شود.

(ص ۱۸ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۴).

یَبِیْتَق.

<لُخت. بی‌زین و بَرگ و جُل >.

گویند: «أَزَاتِنِ یَبِیْتَقِ مُنْدِی». یعنی، مرد اسبش را لخت و بی‌زین
و بی‌نمد زین و جُل سوار شد.

(ص ۱۳۳ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۲۳).

یَبِیْتَقِ آت. ? yalin + yatax

اسبی که بر آن زین و جُل و نمد زین نباشد. گویند: «أَلِ آتِغِ
یَبِیْتَقِ مُنْدِی». یعنی، او اسبِ لُخت و بی‌زین و جُل سوار شد.

(ص ۳۶ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۵).

yaq + it اتسُق

یَبِ یَبِ د ب
yayit
رغ = ن

یَبِ یَرُقِ نَانک.

یعنی چیزی کاملاً نورانی. < یَرُقِ یِیز >.

(ص ۱۱ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۱).

yam + g

یُبِ = یوب یو سراج. یوماغ

* یَبِ یَرَمَاق.

درهمِ گِرد. < ۲ - یَبِ >.

(ص ۲ س ۴ ج ۳ - ع ۴۴۵).

yaɣ یَب یَزِی. یاز = اُجُفَیر - چوُل -

فضای گشاده و باز و سخت فراخ. < ۱- یَب >. و < یَزِی >. (ص ۲۶۷ س ۴ ج ۱ - ع ۱۶۵).

یَب یِشَل.

کاملاً سبز. < ۱- یَب >. < یِشَل >.

(ص ۱۵ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۲).

blabi

Lab + in
قلم‌مژگن

یَبین! لا - لا -

< = یَبین >. < یَبین > سرخ سیر. هر چیز به رنگ شقایق و لاله
نعمان.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۵۳).

پِیاز.

(باباءِ صلیبة) < = پیاز > < پیاز >. و < = پیژ >. < پیژ > مُشک.

(ص ۲۰ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۵۶).

خاموش کننده - یاترزان
بر طرف -

کشمیردهن

یَت.

پیشگویی و کهنات کاهنان با سنگهای مخصوص برای
خواستن باد و باران و جز آن. و این میان ایشان معروف است و
من در یغما آن را دیدم^۲ که به وسیله آن حریق را که آنجا روی
داده بود خاموش کردند. بدین ترتیب که در تابستان برف آمد
به فرمان خدای تعالی و آتش را خاموش کرد در حضور من.

(ص ۲ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۴۵).

۱- توضیح ذیل < یَبین >.

۲- یعنی مؤلف کتاب.

گیزلی عوایره $yat \rightarrow \bar{y} - x$

پس انداز **بُتْ**

یار و مَدَد در لشکر. و آن مأخوذ است از سخن ایشان «بُتْ سَج». یعنی، مویی که پس از مویِ نخستین فروهشته شود.
(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

بُتْ سَج.

مویِ فروهشته سر پس از مویِ فروهشته شده نخستین.
< بُتْ >.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ - ع ۴۰۹).

بُتْرُم سَج.

گویند: «بُتْرُم سَج» یعنی، مویی که پس از مویِ اولی رها و فروهشته شود. و < بُتْ سَج >.

(ص ۳۵ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۴).

$yat \rightarrow \bar{y} - x$

پس انداز **بُتْرُم**
ای رتر

پهن از هر چیزی. گویند «بُتْرُم قَدِش» یعنی، دوال و تسمه پهن. و «بُتْرُم پیر» یعنی، زمین پهن‌اور. < بُتْرُم قَدِش > و < بُتْرُم لَک >.
< بُتْرُم پیر >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۸).

$yat + iz \rightarrow \bar{y} - x$ ایلی

بُتْرُم قَدِش.

دوال و تسمه پهن. < بُتْرُم >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۸).

$yat - iz \rightarrow \bar{y} - x$

بُتْرُم لَک.

پهنای چیزی. عَرَض چیزی. < بُتْرُم >.

(ص ۳۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۶).

yat + iz
y x

یَتَزِیِرُ.

زمین پهناور. ارض عریض. < یَتَزُ >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۸).

yat

یَتَغِی.

< یَتَغِی > = < یَتَغِی >. خواب یا خوابگاه. منام. گویند: «آنی یَتَغِنْدَا تَنغِیل». یعنی، او را در خواب یا خوابگاهش بگیر.
تَوْتِ اِن ت

(ص ۹ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۴۹).

yat + gag

یَتَغَاقُ. یات حاج زامانی ایسی

نگهبان شاه و قلعه و دژ و مانند آن. گویند: «یَتَغَاقُ یَتِی»، یعنی شب به سر آورد مرد در حال نگهبانی. ی → ی → ی

(ص ۲۲ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۲).

yat

yatogag + ig

یَتَغَشُقُ. همخوابه. همبستر. ضجیع.

(ص ۴۲ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۸).

یَتَغَشُقُ اُغْرِی. اوغری - زامانی - حمت - یاتوغا - یاتوغا - یاتوغا

«عتمه»، سه یک از اول شب، پاس اول شب بعد از زوال شفق (به لغتی).

(ص ۴۲ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۸).

yat

۱- یَتُقُ.

نام بافته و منسوجی که از دو نوع رشته بافته شده باشد یعنی تار آن از پشم و پود آن از پنبه باشد.

(ص ۱۱ س ۹ ج ۳ - ع ۴۵۰).

yat +

۲- یَتُّقُ. یَاثِرُوق

گروهی از غُزان در بلاد غُز که کوچ نکنند و از جایی به جایی نروند و جنگ نکنند و از این جهت بدانان «یَتُّقُ» گویند یعنی، کاهلان و رانده و دور افکنده شدگان. < یَتُّقُ کِشِی > و < یَتُّقُ نَانِکُ >.

yat + ig

یَتُّقُ.

< = یَتُّقُ >. < یَتُّقُ >. خواب و خوابگاه ایضاً. گویند: «آنی یَتُّقُند! تَتُّی» یعنی، او را در خواب گرفت و در خوابگاهش گرفت ایضاً.

(ص ۱۱ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۵۱).

yat + ug

یَتُّقُ کِشِی.

< یَتُّقُ > ۲- یَتُّقُ >. کاهل و تنبل. کَسْلان.

(ص ۱۱ س ۱۲ ج ۳- ع ۴۵۰).

at + ug

یَتُّقُ نَانِکُ.

دور افکنده شده و فراموش شده از هر چیزی. و از آن گفته می‌شود به کاهل و کَسْلان «یَتُّقُ کِشِی» و گروهی از غُزان را در بلاد ایشان که کوچ نکنند و به جایی نروند و جنگ نکنند «یَتُّقُ» نامند یعنی کاهلان رانده شدگان. < یَتُّقُ > و < یَتُّقُ کِشِی >.

(ص ۱۱ س ۱۱ ج ۳- ع ۴۵۰).

it

itak

یَتُّکُ.

گمشده. ضالّه. و در مثل است: «یَتُّکُکُ آناسی قُوئین آجاز». یا،

یعنی، صاحب حیوان گمشده، گمشده خود را در کنار مادرش می‌یابد. مراد آنکه همانا او معذور است.

(ص ۱۴ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۲).

itik

پِتکِ اَز.

مردِ زیرک و جلد در کارهایِ سخت و حادّ.

(ص ۱۴ س ۵ ج ۳ - ع ۴۵۲).

iti

پِتکِ بِجاکِ.

کارد آهنی. و هر چیز که آن را تیزی و برندگی باشد از شمشیرها و جز آن.

(ص ۱۴ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۲).

at + an

۱- یِتَن.

کمانِ چوبی که با آن تیر اندازند.

(ص ۱۶ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۲).

at + an

۲- یِتَن.

> = یِتَنکُ <. < < یِتَنکُ >. کمانِ پنبه زن. کمانِ حلاجی. قوسِ نَدَاف.

(ص ۱۶ س ۵ ج ۳ - ع ۴۵۲).

at + a + nik

یِتَنکِ.

> = یِتَن <. < < ۲- یِتَن >. کمانِ پنبه زنی که با آن پنبه به هم در شده را بزنند تا تارهایِ آن از هم باز شود.

(ص ۲۷۵ س ۱۴ ج ۳ - ع ۶۰۷).

یَتی! یَدی = بیته

هفت در عدد. گویند: «یَتی قَت کُوک»، یعنی هفت طبقه آسمانها.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳- ع ۴۵۵).

> و < مَثَلِ ذیلِ «بُکا» <

(ص ۱۷۲ س ۱۶ ج ۳- ع ۵۴۵).

yedi + kan

یَتیکان. یَدی کان. yeddi kan

بَناتِ نَعش. هفت اورنگ. هفت برادران. و < یُلْدُز >.

(ص ۲۸ س ۱۱ و ص ۳۰ س ۸ ج ۳- ع ۴۶۰ و ۴۶۱).

یَخشی.

نیکو و خوب و حَسَن از هر چیزی. گویند: «یَخشی نائک» یعنی، چیزِ خوب و نیکو. و «یَخشی ایش». یعنی، کارِ نیکو و خوب. < یَخشی ایش >. و < یَخشی نائک >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳- ع ۴۵۸).

یَخشی ایش.

کارِ نیکو و خوب. امرِ حَسَن. < یَخشی >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳- ع ۴۵۸).

یَخشی نائک. ابجدی گپ دستخ

چیزِ نیکو و خوب. شیءِ حَسَن. < یَخشی >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳- ع ۴۵۸).

yay + ay

یداغ.

پیاده. راجل.

(ص ۲۱ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۶).

yūy + uk یڈرک.

تخت که بر آن کالا و جامه‌ها آراسته و منظم کنند.

(ص ۲۴ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۳).

yay + ink یَدِنک سَوْف.

آبِ صاف و روشن که بر روی زمین گسترده و روان شود.

(ص ۲۷۵ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۰۷).

ya2ut لوزون یڈت.

<بی خیر. بی نور>.

دشنام که به کسی دهند. < یڈت نائک >. و < ۲- یڈغ >.

(ص ۶ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۷).

یڈت نائک. لوزون

چیزی که در آن خیر و خوبی نباشد. هنگامی که به کسی دشنام دهند «یڈت» گویند. < یڈت >.

(ص ۶ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۷).

yum + ug(vug)

یڈرُق.

مشتِ گره کرده. جَمْعُ الكَفِّ. و در مثل است: «یاث نِکْ یاغلیغ

تکوسیندا اوزتک قانلیغ یڈرُق بیگ». یعنی، لگد و تپانچه یا

مشتِ گره کرده از نزدیکان و خویشاوندان از لقمه چرب بیگانه

بهدتر است. تعالی یڈرُق بی

ای

مثَل میانِ خویشان و نزدیکان به‌عنوان اصطلاح به‌کار رود
هرگاه با یکدیگر درشتی کنند.

(ص ۳۲ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۲).

یز = ای **یِدِغ** *izik → azik - izik* ایجا ای

بدبو از هر چیز. < ۲ - یِدِغْلِق >.

(ص ۹ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۴۹).

یُذُغ *yuzug* یوزوخ *yazug* یا

گرفته شدن و دستگیرگشتنِ مرد به جرمی و بزه‌ای. گویند: «اِنکُ
یُذُغِ تُقِنْدِی». یعنی، جرم و وبال و عاقبتِ بدِ دیگری به‌او
رسید.

(ص ۹ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۴۹).

یُذُغ *yazug*

(به‌لغتِ گَنجاک) دشنامی که بدان کودکان را ناسزا گویند و آن
به‌منزله «یُذُث» است. < ۲ - یُذُث >.

(ص ۱۰ س ۱ ج ۳ - ع ۴۴۹).

یِدِغْ اُت 2

(به‌لغتِ کاشغر) اسپند. نباتی و گیاهی است از یَتوعات (گیاهان
شیردار). در لغتِ «أج» و «بَرَسْغان» آن را «الْدُرک» گویند و
به‌لغتِ غُزی «یُوزْ اَزْلِک». < ۲ - اِلْدُرک >. < ۲ - یُوزْ اَزْلِک >.

(ص ۹ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۴۹).

yamak **یِدِغْلِغْ تُشاک** یا *yay + ig* *iz*

بستر گسترده. فراشِ مبسوط.

(ص ۲۷ س ۴ ج ۳ - ع ۴۶۵).

۱- یَذْغَلِقْ!

قَوْتِ رفتار در سیر و حرکت.

(ص ۳۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

۱۷

iy + ix + ig

izik → zizik

۲- یَذْغَلِقْ!

بوی ناخوش و بد و کهنگی با هم. < یَذْغُ >.

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۶).

yat - yay + im

yay +
yer +بِستَر و آرامگاه. به مَغفُورِی^۲ «تُولُکْ یَذْمُ» گویند یعنی،
گستردنی و فرشِ مویینِ پُرزدار و این اصلی نیست.

(ص ۱۵ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۲).

یَزْ

لُعَاب. لیزابه. گویند: «أَنْکُ یَرِیْ أَقْتِی» یعنی، لیزابه و لعابِ آن
جاری شد.

(ص ۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۶).

ه → ی → عی

یَزْ

خوانندگی. غِنَاء. گویند: «أَلْ یَزْ یَزْ لَادِی». یعنی، او آواز خواند و
خوانندگی کرد. و این بیشتر بر غَزَل اطلاق می‌شود. «إِزْ» با
الف نیز گویند به طریقِ ابدال. < ۱- إِزْ > و < ۲- پِرَاغُو >.

(ص ۳ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۸ ج ۳) است.

۲- کلمه در اصل ضبط ندارد از ضبط کلمه «یَذْغُ» و از چاپ اورومچی (ص ۶۹ ج ۳)
استفاده و افزوده شد.

۳- به احتمال قوی: «مغفوری» باید باشد که نوعی بساط و فرش است.

۱ax
 ۱ax
 ۱ax

- gura
 yer-yōra

دور و فراگیر

یُرا.

(به غزی) پیرامونِ هر چیز و فراگیرنده و احاطه کننده آن.

(ص ۱۸ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۴).

yar + tar

yar + tmaḡ yaraḡ

یَراغ.

فرصت و امکان. گویند «ایش یَراغی»^۱ یعنی فرصت و امکان کار را بنگر و سبب آن را ملاحظه کن. لغتی است در «یَرَغ».

< ۱- یَرَغ >.

(ص ۲۱ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۶).

پیر + ا + عو

پِراغُو.

رامشگر و خنیاگر. مُطرب و مُغنی. < ۱- پِر >.

(ص ۲۷ س ۶ ج ۳ - ع ۴۵۹).

1rax

g1 + rax

kir + aḡ

پِراقِ پِیز.

جایگاه دور و برکنار. موضع بعید. < ۱- مثل ذیل «اَرَقِش» >.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱ - ع ۶۱).

همچنین است هر دور افتاده از برادران و جز آنان. و گفته‌اند: «أَعْرَغِمُ كَنْدُو پِراقِ بُلَنْدِی مانی قَراقِ». یعنی، مقصد من دور است لکن سیاهی چشمِ دوست مرا در بند آورد و از قصد و نیت بازداشت.

(ص ۲۱ س ۹ ج ۳ - ع ۴۵۶).

۱- ظاهراً اینجا کلمه‌ای معادل معنی «بنگر و ملاحظه کن» افتاده است. در پاورقی چاپ اورومچی (ص ۳۵ ج ۳) نیز به این نکته توجه داده شده است.

یَزْبُ. یای رَبُّب - رَه رُوْش

آبداری و رونق و جَلایِ رخسار چون شادمانه شود. شکفته و
پروونق شدنِ چیز به هنگامِ شاد شدن. گویند: «أَنْكَ يَرْبِي»

آجیلدی = یَزِلْدِي یعنی، چون سرور و شادی یافت چینه‌های چهره‌اش
yaz yazildi گشاده شد.

(ص ۵ س ۳ ج ۳ - ع ۴۴۷).

یَزْبَاش ایش. یای باش

کارِ درهم و برهمی که چاره و راه بیرون‌شدن از آن شناخته و
معلوم نباشد.

(ص ۳۸۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۳۱).

۱- یَزْبُزْ.

بودنه. «حَبَق» و آن گیاهی است.

(ص ۳۰ س ۱ ج ۳ - ع ۴۶۱).

۲- یَزْبُزْ. یارِیْزْ

راسو. موشِ خرما. «نَمِش» و آن جانوری است که مارِ بزرگ را
می‌کشد. و در مَثَل است: «یِلَانُ یَزْبُزْدُنْ فَجَارُ. فَجَا بَرَسَا یَزْبُزْ
أَثْرُو كَلْرُ» یعنی، مار پیوسته از راسو می‌گریزد، اما به هر سو که
روی آورد، روبروی او قرار می‌گیرد!

مَثَل را درباره کسی زنند که از چیزی که آن را دشمن دارد
می‌گریزد، اما پیوسته و دائم آن را می‌بیند و با آن روبرو و

۱- نظیر: مار از پونه بدش می‌آید در لانه‌اش سبز می‌شود.

مُلاقى مى شود.

(ص ۳۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۱).

يَزْبُ نَانِك. يای راب

چیز محکم و استوار.

(ص ۵ س ۲ ج ۳-ع ۴۴۷).

يُزْتُ. یو *yör yüt* یورد

خانه و آثار خانه‌ها. رَبِع و طَلَل و دِمَن.

(ص ۵ س ۵ ج ۳-ع ۴۴۷).

يُزْتُ. یورت - اورد - یورد

کوزه شراب. و < > مثل ذیل «أَنْكُتْ» < .

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۵۹).

يُزْتُغ. *yör yatax* یورتو - اورتو - اوردو

موکب و دستگاه سلطان روز جنگ یا روز کوچ.

(ص ۳۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۲).

yar+ad

يَزْتُغَان. یار اتقان - یاران

< آفریننده. خلاق >.

گویند: «تَنْكُرِي أَلْ پِيرِكْ يَزْتُغَان» یعنی، خدای تعالی آفریننده

است زمین را و جز آن را.

(ص ۳۹ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۷).

yağit-gar اشش

يَزْتُغَان. رُغْ يَ

< روشن و نورانی کننده >.

گویند: «كُنْ أَلْ أَرْتُغْ يَزْتُغَان» یعنی، آفتاب و خورشید پیوسته و

دائم روشن می‌کنند جهان را.

(ص ۳۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۷).

yolūt ر = ل

yārūt یَزْتغانِ کِشی.

مرد تیزدهنده. گوزدهنده، انسان رَدَام.

(ص ۴۰ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۷).

* یَزْتِم. ^{توره} ملت bodun yirtim ^{ملت} yaltim

گویند: «بیر یَزْتِم بُدُون» یعنی، گروهی از مردم که جدا و منفرد شده‌اند از جمع. و < بُدُون >.

(ص ۳۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۴).

yirt

yirti

یَزْتُو.

تراشه. و قیاساً جایز است که لوح و تخته مشقی را که بر آن می‌نویسند نیز «یَزْتُو» بگویند.

(ص ۲۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۷).

یولوتس

توروتس

یَزَج.

برادر کوچک زن.

رانی = اجی

(میان برادر مرد و برادر زن فرق گذارند. به برادر مرد «انی» گویند اگر وی کوچکتر از خود مرد باشد در سال و اگر در سال بزرگتر از خود مرد باشد «اجی» گویند.

و خواهر مرد اگر از او کوچکتر باشد «سَنکِلُ» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر از مرد باشد «آکا» نامیده می‌گردد.

و خواهر زن اگر کوچکتر از زن باشد. «بَلْدِزُ» و اگر بزرگتر از زن باشد «آکا» نامیده می‌شود).

(ص ۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۷).

yer + i40

یَزْجُو.

گور. قبر.

(ص ۲۲ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۷).

yalci

ر ← ل

یَزْجِي.

راهنمای ماهر. بَلَدِ استاد.

(ص ۲۲ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۷).

* یَزْدَش. yerda

همشهری. دوتن از مردم یک شهر یَزْدَش یکدیگرند
< ← یَزْدَش کِشی >.

(ص ۳۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۲).

یَزْدَش کِشی.

(در غُزی) همشهری. دوتن از اهل یک شهر، هریک از آن دو
مرد دیگری را «یَزْدَش» است.

(ص ۳۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۱ و ۴۶۲).

یارسا

یِرْسَا.

(به لغت چگل) خفاش. < = آیا یِرْسَاکو >. < ← آیا یِرْسَاکو >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۳۱).

ر ← ل yalisqah

یَزْسَغَاغ.

جای لغزنده و لغزناک از کوه و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۹ ج ۳-ع ۶۳۱).

س یِرْسَاغ - یاری

یَزْسِنِجْغ نَانْک.

چیزی که آن را ناخوشایند و پلید شمارند.

(ص ۴۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۸).

۱- یَرِشْ. yarış - payış

بخش کردن مال میان دو مرد.

(ص ۸ س ۷ ج ۳ - ع ۴۴۸).

۲- یَرِشْ.

مسابقه اسبان. مسابقه اسبدوانی. گویند: «أَلْ أَتْ یَرِشْتِی»
یعنی، او مسابقه اسب سواری داد. و < یَرِشْ >.

(ص ۸ س ۵ ج ۳ - ع ۴۴۸).

* یَرِشْ. ی = ی
yarışm
garışm

زمینی در حد مسابقه اسبدوانی. گویند: «بیر یَرِشْمِ بیز»
یعنی، زمینی به اندازه مسابقه دادن اسبها در اسبدوانی.
< ۲- یَرِشْ >.

(ص ۲۵ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۴).

yarı-sı
g sı

حَارِشْ - یَارِشْ

ی = ی
yarışi یَرِشْی

نیمه و نصف‌کننده و مُنَاصِفِ چیزی. گویند: «أَنْکُ یَرِشْی بُو».
یعنی، مُنَاصِفِ او این است: و گفته می‌شود: «أَلْ مَنِکُ بَرِلا تَام»
یَرِشْی» یعنی، او همسایه دیوار به دیوارِ خانه من است. یعنی،
فاصله و حائل میان ما فقط دیواری است.

(ص ۲۴ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۸).

yar-ağ

۱- یِرَاغْ.

>= یِرَاغْ <. < یِرَاغْ >. فرصت و امکان. و در مثل است:
«ایش یِرَاغْنِدا. سَرْتْ اَسْغِنِدا». یعنی، برای کارها منتظر فرصت
باید بود و بازرگان در اندیشه سود و نفع است چه هرگاه سود

خویش را دریابد پروای فروش آنچه را که دوست دارد نکند.

(ص ۱۰ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۹).

$\underline{yar} + ag$
P

یا باخلی یا باخلی

*۲- یَرِغْ

زره. < یَرِغْلِغْ اَز >. و < یَرِیْق >.

(ص ۳۷ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۵).

یَرِغْلِغْ اَز.

مردِ دارایِ زره. زره‌دار از مردان. دارع از رجال.

(ص ۳۷ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۵).

$\underline{yar} + ag$
x

یَرِغْلِغْ ایش.

کارِ شدنی. امرِ ممکن. و < ۱- یَرِغْ >.

(ص ۳۷ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۵).

۱- یَرِیْق.

نام جامع و عمومی برای زرها و جوشنها. پس میان آن دو با افزودن کلمه‌ای فرق گذارند، زره را «کُبایْرِیْق» گویند و جوشن را «سائی یَرِیْق». < ۲- یَرِغْ >. و < کُبایْرِیْق >. و < سائی یَرِیْق >.

(ص ۱۲ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۱).

$\underline{yar} + max$

۲- یَرِیْق.

سرراناها در بندگاه بر سویِ دو ران، مأخوذ از «یَرِیْقِ نائِک» یعنی، شکافته شد چیز و دوپاره و گشاده گشت. دو پا نیز از یکدیگر جدا و شکافته شده‌اند یکی از راستِ نَرَه (فرج) و دیگری از چپِ آن

(ص ۱۲ س ۱ ع ۴۵۱).

yar max

۱- یَرُق.

ترکیدگی. تَرک در زمین و دیوار و کوهها و شیشه و مانند آن. گویند: «بُو آیتُّ نِکُّ یَرُقِ باز» یعنی، این کاسه دارای تَرک و مودار است.

(ص ۱۲ س ۱ ج ۲- ع ۴۵۱)

ya gut

الْتُق

ر ← ع

ya nut

ر ← ن

۲- یَرُق.

روشن. نورانی. < یَرُقُلُق >. و < یَرُقِ پیر >

(ص ۱۱ س ۱۶ و ص ۳۹ س ۲ ج ۲- ع ۴۵۴ و ۴۶۶)

yolix max

عِیَمَه نَهَن

ر ← ل

۱- یِرُق

yol+ax

کُورُورُوتَه نُدْمَاخ

خوی و رُوش و رفتار. خُلُق و سیرة. گویند. «أَنکُ یِرُقِ نَتکُ» کِشی بِلَا. یعنی، خوی و خُلُق و سیرت و رفتار او با مردمان چگونه است.

آقایی

(ص ۱۲ س ۶ ج ۲- ع ۴۵۱)

yolix

۲- یِرُق.

رفتار و حرکت گویند: «أَث یِرُقِ نَتکُ» یعنی، چگونه است رفتارِ اسب و حرکتِ او و همچنین است رفتن و حرکتِ آب و جز آن.

(ص ۱۲ س ۸ ج ۲- ع ۴۵۱)

yolix

یِرُقِ تِل.

لهجه فصیح. گویشِ رسا.

(ص ۱۲ س ۵ ج ۲- ع ۴۵۱)

yaḡit
yanit

رے ئی
رے ئی

یَرْقُلُقْ.

فروع و روشنائی. نور و ضیاء. < ۲- یَرْقُقْ >. و < یَرْقُقْ یِیْز >.

(ص ۲۹ س ۲ ج ۲-۳ ع-۴۶۶).

īrax

یَرْقَلِقْ.

دوری. بعد. فاصله.

(ص ۲۹ س ۳ ج ۲-۳ ع-۴۶۶).

یاغیت یاغیم - یاغیق یاغیم
یاغیق

یَرْقُقْ یَلِیْمْ.

< = یَرْوِیْلِمْ >. < یَرْوِیْلِمْ >. سریشم ماهی. غراء سَمِکْ.

(ص ۱۵ س ۱۵ ج ۲-۳ ع-۴۵۲).

یاغیت
یاغیق

یَرْقُقْ یِیْز.

جای روشن و نورانی. مکانِ مُضیء. گویند: «یَبْ یَرْقُقْ نَائِکْ»

یعنی، چیزی کاملاً نورانی. < ۲- یَرْقُقْ > و < یَرْقُلُقْ >.

(ص ۱۱ س ۱۶ ج ۲-۳ ع-۴۵۴).

yol + ax
روان راه

یِلَاغْ - یُولُغْ

یَرْکْ.

قلب. دل. < یَرْکَلِکْ >.

(ص ۱۴ س ۶ ج ۲-۳ ع-۴۵۲).

yor-mak
بعبیر

هلا

۱- یَرْکْ.

تعبیر. خوابگزاری. گویند: «تُوشْ یَرْکْ» یعنی، تعبیر رؤیا.

هلا

گزارش خواب.

(ص ۱۴ س ۷ ج ۲-۳ ع-۴۵۲).

yor-max

۲- یَرْکْ.

فحوای سخن و مفادِ کلام و تفسیر و گزارشِ آن. گویند: «سوز»

یُرُکُی « یعنی، تفسیر و گزارشِ کلام.

(ص ۱۴ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُرُکُی

یُرُکُی = یُرُکُی رُکُل

سوراخ. رخنه. ثلمه.

(ص ۱۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۲).

yūrka - yūrūmak
yūrūk - yūrka

یُرُکُی اِشلاز.

دوراه یکی شده از زنان. مفضاة از نساء.

(ص ۱۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُرُکُکُی قوراخ qorax

> تیره. تار.<

گویند: «کوکُ یُرُکُکُی بُلدی» یعنی، آسمان تیره و تاریک شد.

(ص ۲۳۱ س ۱۰ ج ۲-ع ۴۱۰).

یُرُکُکُی

یُرُکُکُی

دلیر قوبدل. بطل. < یُرُکُکُی > و < یُرُکُکُی آز >.

(ص ۱۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُرُکُکُی آز.

قوبدل. دلیر و پردل. دلیر در نبردگاه. < یُرُکُکُی > و

< یُرُکُکُی >.

(ص ۲۹ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۶).

yol ax + mak

یُرُکُکُی گمَج.

شکنبه و روده‌هاکه با روده‌های نازک به هم پیچیده و انباشته

گردد، بعد پریان یا پخته شود.

(ص ۴۲ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۸).

اَلْبَلْبُ
اَلْبَلْبُ

پُرْکُ نَانِکُ.

هرچیز که از درازا شکافته شود و زیبایی آن بدین مناسبت تباه گردد.

کامئس (ص ۱۴ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۲).

۱- یُرْکَنْجُ. ت ← خ ک ← یول آخئس ج ← س

پیچاپیچی و شِکَن و نَم در راه و جز آن مانند «تُرْکَنْجُ». < ← تَرَکَنْجُ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۳).

۲- یُرْکَنْجُ.

نام گیاهی که بر درخت پیچد و آن را خشک کند. و آن عَشْقَه و داردوست است. < = مَنداز >. < ← مَنداز >. و < ← مَندَز >.

(ص ۲۸۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۱۳).

yer

۱- یَزْلِغُ. یَزْلِغُ

نامه شاه و فرمان او (به لغت چِگِل) و عُزَان آن را ندانند.

(ص ۳۱ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۲).

۲- یَزْلِغُ. ar + 119 نیر مهر

بی چیز درخور ترحم. گویند: «یَزْلِغُ اَز». یعنی، مردِ مستحقِ شفقت و مهربانی. < ← یَزْلِغُ اَز >.

(ص ۳۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۲).

AR - نیر

یَزْلِغُ اَز.

مرد مستحق و سزاوار شفقت و رحم. < ← ۲- یَزْلِغُ >.

(ص ۳۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۲).

yar mak
yir mak
yirt mak

پِرْلُکَان.

<دائم شکافنده و شکافته شونده.>

گویند: «بُوْبِتِقْ أَل تَتَجِي پِرْلُکَان» یعنی، این شاخه‌ای است که پیوسته شکافته می‌شود.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۸).

yari - im

۱- یِرِم.

نیمه چیزی. نصف شی. گویند: «أَلْمَلَا یِرِمِ» یعنی، نیمه سبب و جز آن.

(ص ۱۵ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۲).

۲- یِرِم.

قطعه و پاره از هر چیزی. گویند: «بُتِقْ یِرِمِ» یعنی نیمه و نصف شاخه، و معنی اصل کلمه، شکافته شدن و انشقاق است.

(ص ۱۵ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۲).

یِرِمَاق.

< = یِرِمَاق >. < = یِرِمَاق >. و < = یِرِمَاق >. < = یِرِمَاق >.

درهم. پول نقره؛ «بیرِیِرِمَاق»، یک درهم. < = یِرِمَاق >؛ «تَلِم» یِرِمَاق، «درهم بسیار». < = تَلِم > و < = یِب یِرِمَاق >.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۳-ع ۶۳۱).

یِرِمَائُوغَا.

گونه و نوعی از نان برشته نازک. و نیز هرچیز شکافته شده از درازا.

(ص ۲۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۹).

یَزْمِشْ. یارعا. *Yarca - ۱۳ + ۲۵*
 نصف

یارمه. بلغور. جَریش. گندم نیم کوفته.

(ص ۳۰ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۶۲).

یَزْمِشْ أُونْ.

آرد بسیار نرم و سپید. میده. و این لغت از اضداد است با لغت قبلی < یعنی با یَزْمِشْ > و اصل آن دو درحقیقت یکی است.

(ص ۳۰ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۶۲).

یَزْمَقْ.

<= یَزْمَقْ >. <= یَرْمَقْ >. و <= یَرِمَقْ >. <= یَرِمَقْ > درهم.

(ص ۳۲ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۶۳).

یَزْمَقَانْ.

لغتی است در «أَزْمَغَانْ». <= أَرْمَغَانْ > و آن «أَمْجْ» است <= أَمْجْ >.

(ص ۱۲۵ س ۴ ج ۱ - ع ۸۲).

یَرِنْ. بالن

استخوان شانه. عَظْمِ کتف. ترکان می گویند: «یَرِنْ بُلْغَنَسَا ایلْ بُلْغَنُوزْ». یعنی، هرگاه < استخوان شانه از جا در رود > ولایت مشوَش می گردد.

(ص ۱۶ س ۶ ج ۳ - ع ۴۵۳).

یُرُونْ. = ج. جُورُونْ = ق

پاره جدا شده از دیبا. یک قطعه دیبا. گویند: «یُرُونْ یُقا»، < پاره ای

دیبا، کنایه است از قطعه نانِ برشته نازک. < یُرْنَلْغُ > و < اُرَاغْتُ >.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۳).

یُرْنَجَا. ر ← ل

(به غُزِی) یونجه. اسپست. قَت. < یُرْنَجُفَا >.

(ص ۲۷۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۸).

یُرْنَجُفَا.

< = یُرْنَجَا >. < یُرْنَجَا >. یونجه. اسپست. قَت.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۳۱).

* یِرْنَدَاق.

< = یِرْنَدَق >. < یِرْنَدَق >. گویند: «أَزِیْرِنْدَاق قِلْدِی»، یعنی مرد از پوست انبان ساخت. و گویند: «أَلْ مَنکَا یِرْنَدَاق تِلْشُدِی» یعنی، در بریدن و ساختن انبان مرا یاری داد.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۲-ع ۲۷۶).

یِرْنَدَق.

انبان. و آن از پوست بُزِماده بریده و ساخته می شود.

(ص ۳۸ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۶).

یُرْنَلْغُ اُرَاغْتُ.

زنی که تکه‌ها و قطعه‌های دیبا داشته باشد. < یُرْنُ >.

(ص ۳۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۶).

یُرْنُ یَقَا.

< نان برشته بسیار نازک >. < یُرْنُ >.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳-ع ۲۵۳).

و < یوغا >.

(ص ۲۰ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۶).

یُرُو یَلِم.

> = یُرُقُ یَلِم < . < یُرُقُ یَلِم > . سریشم ماهی.

(ص ۱۸ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۴).

یُرِیغَات.

اسب نیکرو.

(ص ۱۳۱ س ۹ ج ۳-ع ۵۲۱).

یُرِیغُو یِز.

جایگاه رفتن و حرکت کردن. و آن اسم مکان است و همچنین «یُرِیغُو» زمان رفتن است.

(ص ۲۷ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۹).

یُرِیماق.

> = یُرِماق < . < یُرِماق > . و > = یُرِمَق < . < یُرِمَق > . لغت
ایغز است در «یُرِماق» به معنی درهم و پول نقره.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۳-ع ۶۳۱).

* یُرِز.

> = یُرِز < . < یُرِز > . روی. چهره. رخسار. گویند: «أَلکُ یُرِزِ
تُمْلَغ» یعنی، چهره و رخسار مرده سرد است. مراد آنکه
خوبشان و نزدیکانش پس از مرگ از او روی برمی گردانند.
و < تُمْلَغ >.

(ص ۳۸۶ س ۳ ج ۱-ع ۲۳۳ > ذیل «تُمْلَغ» <).

پِزَاکْ.

پیشرو لشکر. طلایه‌دار. طلیعه جُند. پیشقراول.

(ص ۱۴ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۵۲).

یَزِغْجِی.

(به غزی) فرستاده و رسولی که میان پدر زنان و دامادان با نامه‌ها رفت و آمد کند.

(ص ۴۱ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۶۸).

یَزِغْغُ.

به لغتِ قفجاق و در تداولِ برخی از ایشان به جای لغتِ «یَبَغْغُ» به کار رود. < ← یَبَغْغُ >.

(ص ۲۰ س ۹ ج ۳ - ع ۴۵۶).

یَزِغْلِغْ آتْ.

اسبِ رها شده و بیرون آمده از پابند خود. و نیز غیر اسب.
< ← ۱- یَزُوقْ آتْ >.

(ص ۳۷ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۵).

یَزُوقْ.

چراگاه. مَرْتَع. (به لغتِ یَغْمَا و تُخْسِی).

(ص ۱۲ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۵۱).

یَزُوقْ.

< = یازوق >. < ← یازوق >. گناه. بَزَه. . ذَنْب. و در مثل است:
«أَوْتُ تَنْسُرُ بُلْمَاشِ یَکِثُ یازُقُسُرُ بُلْمَاشِ» یعنی، آتش بی دود
نمی‌شود، همچنین جوان بدون گناه.

جوانی که گناه کرده است و مورد سرزنش قرار گرفته با آن
پوزش می‌خواهد. و < یَزُقْلُغ >.

(ص ۱۳ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۱).

۱- یَزُقْ آت.

اسب گشاده و رها شده از پابند و بُخُو. و نیز هر چیز گشاده
شده از بند خود. و < یَزِ غُلِغْ آت >.

(ص ۱۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۱).

۲- یَزُقْ آت.

نام گوشتی که قیمة و قورمه کنند در پائیز با بوی افزارها و
نگهدارند تا در بهار بخورند. و آن از «یازُ اُقِ یی» گرفته شده
است، یعنی بخور آن را فقط در بهار، زیرا که در این فصل
گوسفند و شتر لاغر می‌شوند و صاحب قورمه گوشت
می‌خورد.

(ص ۱۲ س ۱۶ و ص ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۱).

یَزُقْلُغ.

گناهکار. بزه‌کار. مُذِیب. < یَزُقْ >.

(ص ۳۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۵).

یَزُكْ.

انگستری. خاتم.

(ص ۱۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۲).

* یَزْمَاش.

<ماهر و استادِ نشانه‌زن >.

«یَزْمَاسِ أَيْمٌ»، تیرانداز ماهر و نشانه زن.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳-ع ۶۱۰ «ذیل ینکفُو»).

یَزْنَا ^{بِزْنَةٍ}

نام شوهرِ خواهرِ بزرگتر.

(ص ۲۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۹).

یَزِي.

فضا و ساحت. زمینِ باز.

(ص ۱۸ س ۴ ج ۳-ع ۴۵۴)

فضا و ساحت و چون در وصف آن مبالغه رود گویند: «يَبْ
يَزِي» یعنی فضا و گشادگیِ فراخ.

(ص ۲۷۶ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۵).

يَسْتُقُّ.

بالش. مُتَّكًا. تکیه. وساده.

(ص ۳۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَسِجُ.

پهن و دراز از پیکانها.

(ص ۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۴۸).

* يَسِغُ.

> = يَسِقُ <. > < يَسِقُ <. کماندان. و < < يَسِغُلُغُ يا <.

(ص ۱۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۲).

يَسْفَاجُ.

تخته خمیر. (تخته وِردانه) و اصل آن «يَسِي يِفَاجُ» است یعنی

چوبِ پهن.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۱).

یَسْفِلِغُ یا.

کمانِ دارایِ جلد و کماندان. < یَسْفِغُ >.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۶۶).

یَسِقُ.

< یَسِغُ >. < یَسِغُ >. و < یَسْفِلِغُ یا > کماندان. مِقْوَسُ.
(به لغتِ ترک) و غُزَان و قَفْجَاقَان آن را ندانند و کماندان را «قُرْمَانُ»
نامند. و در مثل است: «أُبْرَقُ یَسْقِدُنْ تُوزْلُغُ یا جِقَارُ». یعنی، گاه
کمانِ توز پیچیده از کماندانِ کهنه بیرون می آید. و این چنان است
که گفته اند: «أَتَرَى الرَّجُلَ النَّحِيفَ فَتَزْدَرِيهِ وَفِي أَثْوَابِهِ أَسَدٌ مَرِيدٌ».
یعنی، می بینی مردِ نزار و لاغری را پس او را حقیر می شماری و کم
می گیری و حال آنکه در جامه های او شیرِ سرکشی است.

(ص ۱۳ س ۶ ج ۳ - ع ۴۵۱).

یَسُلُّ.

هرگودی و فرورفتگی و نشیب از زمین. < یَسُلُّ تاغ >.

(ص ۱۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۲).

یَسُلُّ تاغ.

تپه و پشته از کوه. و همچنین هر زمینِ پست و نشیب را «یَسُلُّ»
گویند. < یَسُلُّ >.

(ص ۱۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۲).

يَسْمِلُ.

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۲).

* يَسِي.

پهن. ← < يَسِي يِفَاخْ >. و < ← يَسِيغْ >.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۱).

نُكُنْ يَسِيْمَانُ.

بانگ‌کننده از کوزه‌ها. کوزه که آواز دهد.

(ص ۲۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يَسِي نَانِكُ.

چیز پهن، شیءِ عَرِيض.

(ص ۱۸ س ۵ ج ۳ - ع ۴۵۴).

يَسِي يِفَاخْ.

اصل کلمه «يَسْفَاخْ» است به معنی تخته و ردانه که خمیر نان بر آن گسترند و پهن سازند < ← يَسْفَاخْ >.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۱).

① يِشْ.

تَرَه. سبزی تر و تازه. بَقْل. گویند: «يِشْ أَتْ»، یعنی سبزه و علف تازه. و گفته می‌شود: «يِشْ يِشْ» به طریق اتباع.

(ص ۳ س ۶ ج ۳ - ع ۴۴۶).

بَقْل

يِشْ.

از دحام. انبوهی. گویند: «بُدُونُ يِشْ بُلْدِي». یعنی، انبوهی

کردند و ازدحام نمودند قوم و گروه. و < بُذونُ >.

(ص ۳ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۶).

پِش.

آلت

بلندی فراز. صَعُود. «أزْثُ پِش» یعنی بلندی و پستی.

(ص ۳ س ۹ ج ۳-ع ۴۴۶).

① یَشَاغُو. یَاسُ (سین) آعَیْهِ اَمْرَان

<زندگی. زندگانی.>

گویند: «بُوَ آزُ أَلْ أَزُونُ یَشَاغُو». یعنی، این مرد سزاوار است که عمرش دراز شود؛ دراز زندگانی باشد. و همچنین اسم مکان و اسم زمان است.

(ص ۲۷ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

① یِشْ أْت.

گیاه تازه. < یِشْ >.

(ص ۳ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۶).

یِشْتُ بَكْتُ.

از اتباع است. < یِشْتُ نَانِكُ >.

(ص ۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۷).

یِشْتُ نَانِكُ.

نهان. مخفی و پنهان. مَحْبُوء. یا فرو نشانده و خاموش گردیده. و در اتباع گویند «یِشْتُ بَكْتُ».

(ص ۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۷).

يَشْرُغَانُ.

<بسیار پنهان و کتمان‌کننده.>

و گویند: «أَلْ أَرْ أَلْ تَنْكِيْنُ يَشْرُغَانُ» یعنی، او مردی است که از عادت او پنهان‌کردن و کتمانِ مالِ خود و جز از مال است.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۷).

يَشْرُو.

<مخفی. پنهان.>

گویند: «أَلْ يَشْرُو كَلْدِي» یعنی، او پنهان و مخفیانه آمد. و گفته می‌شود: «يَشْرُو ايش» یعنی، کاری که در آن اختفا و پوشیدگی باشد.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَشْرُو ايش.

کارِ پوشیده و پنهان و کار که در آن پوشیدگی و اختفاء باشد.
<← يَشْرُو >.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَشِغُ.

دوال و نوار و تنگِ ستور از تسمه و جرمِ پهن بر شکلِ بندِ کفش.
نِشِغُ.

(ص ۱۰ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۰).

ریسمان. حَبْل. گویند: «بُو يَشِغُ أَلْ أَرْ لُكَانُ». یعنی، این ریسمان و حَبلی است که پیوسته پاره می‌شود.

(ص ۱۳۹ س ۱۸ ج ۱-ع ۹۰ (ذیلِ «أَرْ لُكَانُ»)).

يَشْفِغُ اَزْ

مردِ دارايِ ريسمان.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۵).

* يَشُقْ.

صورتِ اصلي اَشُقْ است <به معنی خُودِ آهني>. و الف کلمه
اَشُقْ مُبَدَّل از ياء است. مانند «الْمَعِي» و «يَلْمَعِي» در عربي.

(ص ۶۴ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۶).

يَشِقْ.

< = يَشِقْ >. < ← يَشِقْ >. کلاه خُودِ آهني. و < ← يَشِقْلِغْ اَزْ >.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۵).

يَشْقِلِغْ اَزْ.

مردِ روي پوشيده و نقابدار با کلاه خُودِ آهني.

(ص ۳۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۵).

يَشِلْ.

< = يَشِلْ >. < ← يَشِلْ > سبز و اخضر از هر چيزي و به سبز
سير پُرننگ و کاملاً سبز گفته مي شود «يَبْ يَشِلْ». < ← يَبْ >. و
< ← يَشِلْ يَشِلْ >.

(ص ۱۵ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۲).

يُشْلِغَانْ.

< بسيار روان شونده >

گويند: «بُوباشُ اُلْ قاني يُشْلِغَانْ». يعني، اين جراحتي است
پيوسته از آن خون روان است.

(ص ۴۰ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

يَشْلِغُ اَز.

مردِ سالمند و مُسن. و نیز سالخورده و مُسن از هر حیوان. اصل آن «یاشلیغ» است. < یاشلیغ >.

(ص ۳۲ س ۱ ج ۳ - ع ۴۶۲).

يَشْلِغُ كُوْز.

چشم اشکبار. چشمی پُرسر شک.

(ص ۳۱ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۶۲).

يَشِلُّ يَشِلُّ

در اتباع گویند (سبز سبز). < ییشل >.

(ص ۱۵ س ۲ ج ۳ - ع ۴۵۲).

يَشِمُّ.

دوساقبند و زنگار که در سترما بر ساق پا پوشند.

(ص ۱۵ س ۹ ج ۳ - ع ۴۵۳).

يَشِنُّ.

برق. از حکمتِ ترکان است: «كِمِنْكَ بِلَا قَاشِ بُلْسَا يَشِنُّ» (از ماز یقماش). یعنی، کسیکه با او «قاش» باشد < برق بر او نمی‌زند >. قاش سنگی است سپید هموار و نسوکه با آن انگشتری سازند و برق بدان زیان نمی‌رساند زیرا که طبع و سرشت و نهاد آن چنین است و آن را اگر به کرباس پیچند و در آتش نهند کرباس نمی‌سوزد و این آزموده شده است و اگر آن را مرد تشنه‌ای در دهان قرار دهد شدت و سوزش تشنگی او فروکش می‌کند. و < ییشنلیغ بلیت >.

(ص ۱۶ س ۹ ج ۳ - ع ۴۵۳).

یُشَنکُ.

صاف و هموار و نَسو. لغتی است در «أَشَنکُ». < ← أَشَنکُ >. و < ← أَشَنکُ تاش >. و < ← یُشَنکُ تاش >.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱-ع ۸۰).

یُشَنکُ تاش.

=> أَشَنکُ تاش <. < ← أَشَنکُ تاش >. سنگِ لغزان و صاف.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱ و ص ۲۷۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۸۰ و ۶۰۷).

یَشِنلِغ بِلت.

ابرِ دارایِ برق. و < ← یَشِن >. و < ← بِلت >.

(ص ۳۷ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۶).

یَش یُش.

از اتباع است. < ← یَش، سبزه >.

(ص ۳ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۶).

یُغا.

=> یُوغا <. < ← یُوغا >. < ← یلاجی یُغا >. و < ← یلاجی یُوغا >.

(ص ۱۸ س ۱۷ و ص ۱۸ س ۱ و ص ۲۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۵ و ۴۵۹).

یِغاَج.

لغتی است در «یَغِج» (در هر چهار عنوان).

(ص ۲۰ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۴۸).

«یِغاَج» با الف نیکوتر است <از «یَغِج» >.

(ص ۷ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۸).

یغاج اوزی.

مغزِ درخت و آن مانند پیه (پنیرک) خرما بُن است. و
< ۷- اوز >.

(ص ۴۸ س ۱ ج ۱- ع ۳۵).

* یغاج توبی. ریب

اصل و ریشه درخت. < توب >.

(ص ۸۴ س ۱۳ ج ۳- ع ۴۹۴).

یغاق.

< یغق > < یغق >. گردو. جوز. و < یغاق یغاجی >.

(ص ۲۱ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۵۶).

* یغاق.

(مرغان آبی) < شاهد ا- یلق >.

(ص ۱۳ س ۱۲ ج ۳- ع ۴۵۲).

یغاق یغاجی.

درخت گردو. < یغاق >.

(ص ۷ س ۲ ج ۳- ع ۴۴۸).

یغان.

< یئکان >. < یئکان >. پیل. فیل. (در یکی از دو لغت) و

به مناسبت آن مردان را «یغان تکین» نام نهادند.

(ص ۲۲ س ۳ ج ۳- ع ۴۵۶).

یغان تکین.

< یغان >. از نامهای مردان است، به معنی تکین همانند فیل.

(ص ۲۲ س ۳ ج ۳- ع ۴۵۶).

يَغْتَنَانُ. يَا تَاغَايَ غَيْتَ

<بسیار نزدیک سازنده>.

گویند: «أَلْ كِشِي أَوْزِنُ يَغْتَنَانُ»، یعنی انسانی است که پیوسته خود را با مهربانی به مردم نزدیک می‌سازد.

(ص ۴۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- يَغْتَنَانُ.

<بسیار باران فرو ریزنده>.

گویند: «تَنْكُرِي أَلْ يَغْمُرُ يَغْتَنَانُ» یعنی، خدای تعالی بسیار فرو ریزنده باران است.

(ص ۴۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۷).

۲- يَغْتَنَانُ^ک.

<بسیار ستیزنده کننده>.

گویند: «أَلْ كِشِي أَلْ تُتَجِي يَغْتَنَانُ»، یعنی او انسانی است که پیوسته پس از آشتی ستیزه و دشمنی می‌کند.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- يَغْجَ.

>= يَغْجَ < < يَغْجَ >. چوب. خَشَب.

(ص ۶ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۴۸).

۲- يَغْجَ.

>= يَغْجَ < < يَغْجَ >. درخت. شَجَر؛ گویند: «أَزْمُ يَغْجِي» یعنی، درخت انگور و «يَغْجُ يَغْجِي» یعنی، درخت گردو.

(ص ۷ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۸).

۳- یَفْجُ.

نره مرد. ذَكَرَ رَجُلٍ.

(ص ۶ س ۱۵ ج ۳- ع ۴۴۸).

۴- یَفْجُ.

فرسنگ. فرسخ. گویند: «بِزْ یَفْجُ بَیْرُ» یعنی، فرسنگی زمین.

(ص ۶ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۴۸).

یُفْجُ.

سوی دیگر رود و جوی. هر جانبی و سویی که مرد در آن
بایستد، سوی دیگر آن «یُفْجُ» است. گویند: «یُفْجُ کَجْتِمُ» یعنی،
به سوی دیگر رود رفتیم.

(ص ۷ س ۴ ج ۳- ع ۴۴۸).

یَفْجَلِقُ.

۱- درختستان.

- چوبخانه. دَارُ الْخَشَبِ. خانه چوب.

(ص ۳۸ س ۱۳ ج ۳- ع ۴۶۶).

* یُفْجِی.

گازر. قَصَار. «یُفْجِی تُوْنَقَا سُوْفُ بُزْکُرْدِی» یعنی، گازر بر جامه
آب پاشید.

(ص ۱۳۴ س ۱۰ ج ۲- ع ۳۵۲).

یُنْغَدُو.

=> جُنْغَدُو <-> جُنْغَدُو. پشمهای دراز زیر زنج شتر. و
<-> یُنْغَرُو.

(ص ۲۳ س ۶ ج ۳- ع ۴۵۷).

يَغْرِزُ.

ریش و جراحیِ پشتِ ستور. گویند: «يَغْرِزُ آث» یعنی، اسبِ پشتِ ریش و < > مثل ذیل «كَرْش».

(ص ۷ س ۷ ج ۳ - ع ۴۴۸).

يُغْرِثُ.

ماست. راثبه. < > سُوْقُ يُغْرِثُ.

(ص ۱۲۳ س ۴ ج ۳ - ع ۵۱۷).

و گفته می‌شود «يُغْرِثُ سُوْتَكْرَدِي» یعنی آبکی شد ماست چنانکه در رقیقی گویی شیر است.

(ص ۱۴۸ س ۱۵ ج ۲ - ع ۳۶۱).

يُغْرِشُ.

و آن در حکمِ وزیر است از رعایا یا نزدِ ترکان و جایز نیست که به این اسم فارسیان و جز آنان را مُلَقَّب سازند هرچند حشمت و قدرتِ بسیار داشته باشند. و آن پایین‌تر از خاقان است به یک درجه و بد و چتر و علامت از حریرِ سیاه دهند که در گرما و باران و برف بر سرش افراشته گردد.

(ص ۳۱ س ۱ ج ۳ - ع ۴۶۲).

يُغْرِعُوجُ.

تیرکِ نانِ بازکن که با آن خمیرِ اُطْرِبِه (رشته) و جز آن را پهن و باز کنند.

(ص ۴۰۹ س ۲ ج ۱ - ع ۲۴۷).

يُغْرَقَانُ.

دِثَار. جامهٔ رو. بالاپوش.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۷).

يَغْرِغِغُ آت.

اسبِ پشت ریش.

(ص ۷ س ۸ ج ۳ - ع ۴۴۸).

يَغْرِغِغُ تَقِي.

شترِ پشت ریش و جز آن.

(ص ۳۷ س ۱ ج ۳ - ع ۴۶۵).

يُغْرُمُ.

<به اندازهٔ یک نوبت خمیر. یک پخت آرد.>

گویند: «بِیْرِیُغْرُمُ أُونُ» یعنی، آن اندازه آرد که در یک نوبت خمیر شود.

(ص ۳۵ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۴).

يَغْرُو.

<نزدیک. پیرامون.>

گویند «أَلْ أَنْكَرُ يَغْرُو يُرِيمَاش» یعنی، وی نزدیک نمی‌شود پیرامون او. و اصل آن «يَقْرُو» با قاف است. به سببِ قرابتِ مخرجِ آن دو به هم به غین بدل شده است. و این نزدیک است به «يَقْرُبُ» عربی که باءِ آن بدل به واو و «يَقْرُو» می‌شود.

(ص ۲۳ س ۱۷ و ص ۲۴ ج ۳ - ع ۴۵۷).

يُغْرُو.

پشم شتر که دراز شود. پشمهای دراز شتر. و گاه «يُغْرُوِي» گویند. < ← يُغْرُوِي >. و راء مُبَدَّل از دال < يُغْدُو > است < ← يُغْدُو >. چنانکه گفته می‌شود «عَكْرَة» و «عَكْدَة».

(ص ۲۳ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۵۷).

يُغْرُوِي.

< = يُغْرُو >. < ← يُغْرُو >. پشم شتر که دراز شود.

(ص ۲۳ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۵۷).

يُغْرِي.

کاسه بزرگ. قدح. جَفَنَه. و در مثل است: «أَش تَتَغِي تُوزُ يُغْرِيْنُ بِيْمَاش» یعنی، مزه غذا به نمک است. جز آنکه کاسه‌ای نمک به تنهایی خورده نمی‌شود. مثل در مورد کسی به کار رود که او را به میانه روی در کارها امر و تأکید کنند.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳- ع ۴۵۷).

يَغْرُ.

«أَتَحْمِي»، رنگی میان سرخ و سیاه. و زمین را «يَغْرِيْبُ» گویند در مقام همانندی با او. < ← يَغْرَاتُ > و < ← يَغْرِيْبُ >.

(ص ۷ س ۱۶ ج ۳- ع ۴۴۸).

يَغْرَاتُ.

اسب تیره رنگ. < ← يَغْرُ >.

(ص ۸ س ۱ ج ۳- ع ۴۴۸).

يَغْرِيزُ.

زمین به رنگِ میانِ سرخ و سیاه. < يَغْرِيزُ >.

(ص ۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۴۸).

يَغِشُ.

نام گوسفندی که مردمِ دورانِ جاهلیت برای بُت‌های خود درموردِ نذری که داشتند یا برایِ تقرب و نزدیکی به بت قربانی می‌کردند.

(ص ۸ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

*** يَغُوثُ.**

خویش. قریب. <مقابلِ «یات»، بیگانه، اجنبی >. «یاثُ يَغُوثُ تُوزُ بُلْمَاشُ»، بیگانه و خویش برابر نباشند. < مَثَلِ ذیلِ تَكْمَا >. و < يَاثُ >.

(ص ۳۶۱ س ۱۷ و ص ۳۶۲ ج ۱).

يَعْقُ.

=> يَعْقُ <. > يَعْقُ <. گردو. < يَغْقَلِغُ يَغْجُ >. و < يَغْقَلِغُ >.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

يَغْقَلِغُ يَغْجُ.

درختِ دارایِ گردو.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

يَغْقَلِغُ.

جایِ رُستنِ درختِ گردو. گردوستان.

(ص ۳۹ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۶).

یَغْلَغَانُ.

<بسیار فراهم و گردآورنده و مجتمع کننده>. گویند: «بوییزُ اُل مُندا کِشِی یَغْلَغَانُ» یعنی، اینجا جایگاهی است که پیوسته مردم در آن گرد می‌آیند.

(ص ۴۱ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۷).

۱- یَغْمَا.

گروهی از ترکانند و ایشان را «قَرایَغْمَا» گویند.

(ص ۲۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۹).

۲- یَغْمَا.

نام دهی است نزدیک طراز و اصل این کلمه از کلمه اول (۱- یَغْمَا) است.

(ص ۲۶ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۹).

یَغْمُ تُبْرَاقُ.

<= یَغْمُ تُبْرَاقُ > <- یَغْمُ تُبْرَاقُ >. پشته‌ای از خاک. (حرف میم مُبَدَّل از حرف نون است).

(ص ۱۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۳).

یَغْمُرُ.

باران. «یَغْمُرُ» لغتی است در آن. و در مثل است: «نَجَامَا أُبْرُقُ کَذُّکُ اَرْسَا یَغْمُرُقَا یَرَا» یعنی، بالاپوش و بارانیِ نم‌دین هرچند که کهنه باشد برای باران مناسب است.

مثل را درمورد کسی زنند که قصد بیرون‌کردن یکی از خدمتگزاران خود را دارد به سبب بیخردی یا دیوانگی که در

اوست، پس به او گفته می‌شود که او اگرچه چنین حالی دارد
برای برخی از کارهای تو سودمندست، و شایسته است که او را
به آن کارها بگماری و خود آسایش یابی. و گفته‌اند:

قُيْدِي بُلْتُ يَغْمِرُنْ كَرِبْتُ تَتَارُ أَقِ تُرِينُ
قِرْقَا قُذْنِي أَلِ قَرِنُ أَقِنُ أَقْرُ أَنْكَرْشُورُ

می‌گوید فروبارید ابر بارانش را و کشیده شد شبکه و دامش بر
هوا (مراد ابر سپید باراندار است) و آن ابر فروریخت برفش را
بر کوهسار و از آن جاری گشت سیل و هین با بانگ‌های و
هین و فغان و حنین.

(ص ۲۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۱).

يَغْمُرُ جِلْ يِيرُ.

جایگاهی که در آن باران بسیار باشد. جای بسیار باران.

(ص ۴۲ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۶۸).

يَغِنُ تُبْرَاقُ.

=> يَغِنُ تُبْرَاقُ < > < يَغِنُ تُبْرَاقُ >. پشته خاک.

(ص ۱۵ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۳).

يَغْنُ.

=> يَغْنُ < > < يَغْنُ >. فیل. و < يَغْنُغُ أَرُ >.

(ص ۳۷ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۶۶).

يَغْنُغُ أَرُ.

مرد دارای فیل. مرد فیلبان. < يَغْنُ >.

(ص ۳۷ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۶۶).

يَغُوقُ پِيرُ.

جایِ نزدیک. موضعِ قریب. و از آن به خویشاوندان و نزدیکان گفته می‌شود «يَقُّ يَغُوقُ».

(ص ۲۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۶).

يُغُونُ.

ستبر و ضخیم از هر چیزی.

(ص ۲۲ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۶).

يَغِي.

> = یاغی < < یاغی >. دشمن. عدو.

(ص ۱۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۴).

و < < مَثَل ذیل «أَلْب» >. و < < مَثَل ذیل «أَرِي» >. و < < مَثَل ذیل «قُل» >.

(ص ۱۸ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۴).

يَفَا.

> = يَفَا <. < < يَفَا >. و > = يَوَا <. < < يَوَا >. «طُرْثُوث»، و

آن گیاهی است باریک شاخ مایل به سرخی با بار شیرین و خوردنی.

(ص ۱۸ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۴).

يَفَايِيرُ.

گوشه و کناری گرم در سرما. پناهگاهی گرم در جای سرد.

(ص ۱۸ س ۹ و ص ۲۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۵۴).

يُقْرُ.

> = يُقْرُ <. < > ← يُقْرُ >. پست و نازل و فرومایه از هر چیزی.

(ص ۸ س ۲ ج ۲ - ع ۴۴۸).

يُقْشُ.

اعانه و دستگیری و مدد به خویشان و نزدیکان به جامه یا به مال. و بیشتر کاربرد آن در مورد عروس است که چون زفاف کند خویشان در جهازگیری هرچه را که مقدورشان باشد به قصد بزرگداشت برای او می فرستند. و در مثل است: «يُقْشُ لِكْ كَلِنْ كُذَاكو يَقْشُ بُلُو» یعنی، هرگاه عروس با اموالی که خویشان بدو پیشکش کنند، گرامی داشته شود، دامادی موقر و مطیع پیدا می کند و شوهر او را ثروتمند و دارا می بیند و احترامش می کند.

(ص ۹ س ۱ ج ۳ - ع ۴۴۹).

يَفْشُو.

زُعرور. زالزالک «يَمْشُغا» لغتی است در آن.

(ص ۳۶ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۵).

يُفْغا.

فرزند خوانده. دَعَى.

(ص ۲۴ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۸).

۱- يَفْغُو.

لقب کسی از رعایا که دو درجه پس از خاقان باشد.

(ص ۲۴ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۵۸).

۲- یَفْعُو.

نام شهری است نزدیکِ بَرَسْغَان. و گردنه‌ای نزدیکِ آن است که «یَفْعُو آرْت» نامیده می‌شود.

(ص ۲۴ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۵۸).

یَفْعُو آرْت.

گردنه‌ای است نزدیکِ یَفْعُو. و یَفْعُو شهری است نزدیکِ بَرَسْغَان. < ۲- یَفْعُو >.

(ص ۲۴ س ۱۴ ج ۳- ع ۴۵۸).

یَفْنَجْ!

نام شهری است نزدیکِ «ال».

(ص ۲۷۷ س ۷ ج ۳- ع ۶۰۸).

۱- یَقَا.

قبیله‌ای است از غُزَان. «یَوَا» با واو و «أَقَا» با الف نیز گویند: < ۲- یَوَا >. < ۱- أَقَا >.

(ص ۱۸ س ۷ ج ۳- ع ۴۵۴).

۲- یَقَا.

لغتی است در «یَوَا»، طُرْثُوت. < ۲- یَوَا >.

(ص ۷۸ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۴).

یَفْجَانْ.

لغتی است در «یَبْجَانْ»، دِرْمَنَه، شَبِیح. (فاءِ جانشینِ بَاءِ است بر

حسب قاعده و قیاس). < یَبْجَانُ >.

(ص ۲۷ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۶۰).

یَفْرُ.

< = یَفْرُ >. < یَفْرُ >. پست. نازل. و < > مثل ذیل «قَزْغَانُ
پیر» < .

(ص ۳۶۶ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۲۰).

یَقْشُ.

رام و مطیع و مُنْقَاد و فرمانبردار از هر حیوان. < یَقْشُ >
کِشِ < .

(ص ۸ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۴۹).

یَقْشُ كِشِ.

مردِ نرمخویِ بردبارِ آرام. و همچنین به هر حیوانِ فرمانبر و
مُنْقَاد «یَقْشُ» گویند. و گفته‌اند:

قُلْدَشْ بِلَا یَرَشْغِلْ قَرَشِبْ اَدِنْ اُدْرَمَا
بَكْ تُتْ یَقْشْ تَقَاغُو سُقْلِنْ یَزِنْ اَدْرَمَا.

پند می‌دهد و می‌گوید: اگر همدم و همنشینِ انسانی شدی پس
مراعات کن حرمتِ او را و با او در کارها سازگاری کن و
مخالفتِ او مکن و بر او دیگری را برمگزین. و نگهداری کن
ماکیانی را که در خانه تست و دُرّاجی را که در بیابان است
مخواه زیرا در آن حال مرغِ خانگی از دستت می‌رود.

(ص ۸ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۴۹).

يُفْعُ!

>= يُوْعُ < <- يُوْعُ>. سنگ سخت سیاه که سیل آن را از بلندی بگرداند و فرود آورد همانند آنکه انسان و خرس که چون بر سستیغ و قلّه کوه حرکت کنند از حرکت آنان سنگهای سخت بغلتند و فرو افتد بر کف رودبار.

(ص ۱۰ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۰)

يُفْغَانُ أَشْ.

غذائی که در آن گوشت نباشد.

(ص ۲۸ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۰).

يُفْقَا.

باریک و دقیق و نازک از هر چیزی. و در مثل است: «أناسی تَفْلُكُ يُفْقَايَبَارُ أُغْلِي تَيْتِكُ قُشَاقْبَارُ» یعنی، مادر زیرکی به کار می‌برد بر فرزند و برای او نان نازک می‌پزد و فرزند زیرکی می‌کند و دو تا دوتا می‌دزدد.

مثل را در مورد دو باهوش و زیرک به کار برند که به تنگ هم افتاده‌اند.

(ص ۲۵ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۸).

يُفْلَاقُ.

(به غزی و قفجاقی) پست و ناچیز و ردی از هر چیز و گفته‌اند:

كُلْسَا كِشِي يُزِينُكَ كُرْ كُلْكَ مُزِنُ كُرْنِكِلْ
 يَفْلُقُ كُدْزُ تِلْكَنِي اَذْكَو سَفِغُ تِلْئِكِلْ.
 می‌گوید: هرگاه مرد به روی تو بخندد تو نیز با گشاده‌رویی او را
 بپذیر و زبانت را سخت نگهدار و کلمات نیکو بجوی.

(ص ۳۲ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۳).

ترکان گویند: «اَذْكَو يَفْلُقُ»، «اَذْكَو» نیکوست و «يَفْلُقُ» پست و
 نازل و حقیر و با هم به کار می‌روند و بدون «اَذْكَو» به کار
 نمی‌رود. اما غُزَان «يَفْلُقُ» را تنها به کار می‌برند. < يَفْلُقُ >
 و < يَفْلُقُ كِشِي >.

(ص ۳۶۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۱۷).

۲- يَفْلُقُ.

در اصل به معنی سخت و شدید است از هر چیزی. گویند:
 «يَفْلُقُ قَتِغُ يَغَاچُ» یعنی، چوبی سخت و کاملاً محکم و سفت.
 (ص ۳۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَفْلُقُ سَرِغُ.

نام امیری بوده است.

(ص ۳۳ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۳).

يَفْلُقُ.

< يَفْلُقُ > = < يَفْلُقُ >. < يَفْلُقُ >. سخت و شدید. < يَفْلُقُ كِشِي >.

يَفْلُقُ كِشِي.

انسان بدخوی و بدخلق.

(ص ۳۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۳).

۱- یُقْ.

سرریز کاسه. گفته می‌شود از آن (مُؤَيَّقُ) بر طریقِ اِتِّباعِ. > یاقُ
یُوقُ <.

(ص ۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۴۶).

۲- یُقْ.

فراز. بالا. صَعُود. بلندی. مقابلِ «أین» که نشیب و پستی و هَبوط
است. > «أینُ بیر» < و > «یُقُ پیز» <.

(ص ۵۰ س ۸ ج ۱ - ع ۳۶).

* ۳- یُقْ.

> = یُوقُ < > «یُوقُ» <. نیست. نباشد. > «مَثَلِ ذیلِ
«ارُک» <.

(ص ۶۷ س ۶ ج ۱ - ع ۴۷).

یَقَا.

یقه. گریبان.

(ص ۱۸ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۴).

* یُقَا.

نان برشته نازک. > «مِرُنُ یُقَا» <.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۳).

و > «یُوغَا» <.

(ص ۲۰ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۶).

یَقْرِ قَانُ.

نام پیه یخ و یخچه است. اسم شحم جَمْد و آن چیزی است که

چون یخ و یخچه را بشکنند و ببرند از آن چیزی به شکل پیه
پراکنده می‌شود.

(ص ۴۲ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۸).

يَقْرَقْن.

رُستنی و نباتی است که از آن بار و میوه‌ای همانند فندقها
پراکنده می‌گردد. پوست آن را بر لبی که از باد خشک شده و
گونه و حالش برگردیده باشد چسبانند بهبود یابد.

(ص ۴۲ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۸).

يَقْرُو.

(اصل کلمه «يَقْرُو» است. < يَقْرُو >.

(ص ۲۳ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۷).

يَقْرِي.

پیه. شحم. و گفته‌اند:

بِشْرِلُورُ يَقْرِي قِيَاقُ تُشْقُرُزُ يُقْرِي جَنَاقُ
می‌گویند: پخته می‌شود پیه و رویه شیر، پس پُر می‌کند کاسه
بزرگ و قدح را.

(ص ۲۴ س ۵ ج ۳ - ع ۴۵۸).

يَقْفُ.

ضَماد برای آماسها و مانند آن. داروی گسترده‌ای بر جراحی.
مرهم.

(ص ۱۰ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۰).

و < شاهدِ ذیلِ «بَالِغ» >.

(ص ۳۴۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۰۵).

يَقْلُغَانُ.

شهری است در دیوار
دیوار

<پیوسته و فروریزنده و ویران شونده.>

گویند: «أَلْ تَامُّ أَلْ تُتْجِي يَقْلُغَانُ» یعنی، این دیواری است که پیوسته فرو می‌ریزد و ویران می‌شود و همچنین است جز دیوار.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳ - ع ۴۶۷).

يَقْنُ.

نزدیک و قریب از هر چیزی. گویند: «يَقْنُ بَيْرُ» یعنی، جای نزدیک. موضع قریب.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۵۴).

يَقْنُ أَرْ.

مردِ نزدیک و قریب از دوستان. و گفته‌اند:

يَقْنُ يَغْنُ كَزْمَذِبْ نَانْكَنِي كُذُورُ

قَدْشُ تِيَا إِثْ كِبِي قَبْنَكُرُو بَقَارُ.

وصف می‌کند کمی وفا را در میان مردم و می‌گوید: آدمی رعایتِ حرمت و بزرگداشتِ نزدیکان و برادران نمی‌کند. کوشش و همت را در جمع مال و خواسته می‌بیند و به برادرش با چشمِ اعراض و کراهت و تکبر می‌نگرد، تو گویی سگی است که استخوانی را از دستبرد دیگری حفظ می‌کند.

(ص ۱۶ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۴).

يَقْنُ بَيْرُ.

جایگاهِ نزدیک. موضعِ قریب. و < يَقْنُ >.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۵۴).

يُقُو.

بارانی. مِمَطَّرٌ. (واصل آن «یاغُقُو» است که مخفف شده است).
< یاغُقُو >.

(ص ۱۸ س ۱۲ و ص ۱۷۲ س ۱۲ و ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۴ و ۵۴۵).

يُقِي پِير.

زمین بلند. صَعُود. فراز < يُقِي >.

(ص ۳ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۴۶).

يُقِي يَغُوق.

نزدیکان و خویشان و اقارب. < يَغُوقِ پِير >.

(ص ۲۱ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۶).

يُقِي يُقِي.

از اتباع «يُقِي» است به معنی سرریز کاسه < ۱- يُقِي >.

(ص ۳ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۶).

يُقِي يُقِي آز.

مرد فروتن چاپلوس. رجل متواضع متملق.

(ص ۱۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۴).

يُك.

بار. حمل. بارگران و جز آن. گویند: «بُرْيُكُ بُغْدَائِي» یعنی، یک بار گندم. و < مَثَلِ ذِيلِ، «آرْمَكُو» >. و < شاهدِ ذِيلِ «كُتْرَكَان» >. و < بُرْيُكُ >.

(ص ۳ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۴۶).

پِکِت.

جوان. و تازه و نواز هر چیزی. و < مَثَل ذیل «تُن» >.

(ص ۶ س ۹ ج ۳-ع ۴۴۷).

پِکِتِلِک.

جوانی. گویند: «أَسِرُّ أَنْکَ پِکِتِلِکِ» یعنی، افسوس من بر جوانی او.

((ص ۴۲۱ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۹ س ۵ ج ۳-ع ۲۵۵ و ۴۶۶)).

پِکِدَا.

سِنَجِد. غُبِیرَاء.

(ص ۲۳ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۷).

پِکُر.

لغتی است در «اُکُر» به معنی گاورس و ارزن.

(ص ۷ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۸).

پِکُرْ کَانَ.

نام هر پیکی که به عنوان مُقَدَّم و پیشاهنگ از بازرگانان چین به بلاد اسلام درمی آید و نامه‌ها و خبرهای ایشان را می آورد.

(ص ۴۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۸).

پِکُرْ کَانَ أَت.

اسبِ دونده و جز آن.

(ص ۴۱ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۸).

پِکُرْ کَانَ أَت.

اسبِ دونده پیشی گیرنده و غزان به دانشمند استاد زیرک فاضل

«يُكْرُكُ بِلْكَا» گویند.

(ص ۳۴ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۴).

يُكْرُكُ بِلْكَا.

(در غُزِي) دانشمند حاذق زیرکِ ماهرِ فاضل.

(ص ۳۴ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۴).

يُكْرُكُونُ.

گیاهی است با دانه‌ای مانند گاورس سرخ‌رنگ ترکمانان آن را می‌خورند.

(ص ۴۱ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۸).

يُكْرُمُ.

< یک میدان تاخت >.

گویند: «بِزِ يُكْرُمُ بِيْرُ» یعنی، زمینی به‌اندازه‌ای که یک‌بار در آن بدونند.

(ص ۳۵ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۶۴).

يَكْرِمَا.

بیست. عشرون. «يَكْرِمِي» لغتی است در آن. < ← يَكْرِمِي >.

يَكْرِمِنْجُ.

بیستم. و بیست عددی است که در پی نوزده درمی‌آید. قیاس مُطْرَد است.

(ص ۳۳۰ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۳۷).

يَكْرِمِي.

لغتی است در «يَكْرِمَا» به‌معنی بیست. < ← يَكْرِمَا >.

(ص ۳۶ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۵).

۱- یُکْسَکْ.

چیزی است در حکم انگشتوانه تیرانداز از روی. یا انگشتانه
چرم که خیاط در انگشت کند برای حفظ انگشت خود از
فرورفتن سوزن در انگشتش.

(ص ۳۵ س ۱ ج ۳ - ع ۴۶۴).

۲- یُکْسَکْ.

هرچیز که بلند و دراز و افراخته باشد. و این مشتق است از
«یوک» به معنی پر پرنده، چه طبع و سرشت پر بردن و
بالا رفتن است و لذا هرچیز عالی را بدان نامند. و گفته‌اند:

أَسْ أَسْ كُرْبُ يُكْسَكُ فَلِقُ قُودِي جَقَارُ

بَلْكَا كِشِي أَكْتُ بَرَبُ تَهْرَقُ أَقَارُ

می‌گوید: همانا کرکس چون گوشت قربانی ببیند فرود می‌آید از
اوج هوا. و همچنین گوشت قربانی مرد حکیم و دانشمند اندرز
و وعظ است، هنگامیکه آن را بشنود به یاد می‌سپرد و در نتیجه
زیرک و دانا می‌گردد. و < یُکْسَکْ تاغ >.

(ص ۳۴ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۶۴).

یُکْسَکْ تاغ.

کوه بلند. جَبَلِ مُرْتَفِعِ. و همچنین هرچیز که بلند و دراز و
افراخته باشد یُکْسَکْ است. < ۲- یُکْسَکْ >.

(ص ۳۴ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۴).

پِگَنْ.

گیاهی که در آب روید. بردی. دوخ. جِگَنْ. پِزْرُ.

(ص ۱۷ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۴).

* یُکُنْ.

< = یُکُونُ >، < یُکُونُ >. لُگام. < یُکُنْ تُلُنْکِ >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۶).

پِکِنَا.

سوزن. اِبْرَة. < تَمَنْ یِکِنَا >.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۹).

یُکُنْ تُلُنْکِ.

سازِ لُگام. < تُلُنْکُ >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۶).

یُکُنْج.

(به لغت قفجاق). نماز. گویند «تَنکْرِیکَا یُکُنْج یُکُنْدِ» یعنی، او نمازگزارد برای خدای تعالی. و گویند: «أَلْ بَلْکَا یُکُنْج یُکُنْدِ». یعنی، او سر فرو آورد و نماز برد امیر و جز او را.

(ص ۲۷۷ س ۸ ج ۳-ع ۶۰۸).

* یُکُنْکَانْ.

دائم عبادت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۲-ع ۳۵۰).

* یُکُنْدَجِ.

(به غُزِی) ساجِد. سجده کننده. < بُکُنْکُوجِ >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۵۰).

یُکُنْکُوجِ.

ساجِد. سجده کننده (در تداولِ ترکان غیر غُزِان).

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲-ع ۳۵۰).

يُكُونُ.

> = يُكُنُّ <. < ← يُكُنُّ >. لُگام. لِجام. گویند: «يُكُونُ جِنَكِلُ جِنَكِلُ آتِي»، یعنی آواز داد لُگام. با آوازِ «جِنَكِلُ جِنَكِلُ».

(ص ۲۷۰ س ۱۶ ج ۳-ع ۶۰۴).

و < ← كُوْجُ يُكُونُ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۱۶).

يُكُونُ اِيكِي.

آهني در لُگام. كام لِگام، فاسِ لِجام < ← يِيكُ >.

(ص ۱۰۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۶).

يِكِي.

اصل كلمه «يِي» است به معني درز. < ← «يِي» >.

گویند: «تُونُ يِكِي تِكُ». یعنی، جامه را بدوز و درز آن را به هم پیوند و محکم و نیکو بساز.

(ص ۱۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۵).

يِكِي تِيش.

دندانِ به هم پیوسته.

(ص ۱۸ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۵۵).

يِكِي يِغَاج.

درختِ انبوهِ پیچیده شاخ و گاه کاف را از آن بیندازند «يِي يِغَاج». گویند < ← يِي يِغَاج >.

(ص ۱۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۴).

۱- در نسخه عکسی به ضم اول و فتح دوم آمده است، اما در خود «يُكُونُ» به ضم اول و دوم است.

یُل

> = یَلْتُ < < ۱- یَلْتُ >. چشمه آب. عَيْنُ الْمَاءِ. گویند:
 «جُفْرَمَا يُلُّ» یعنی، چشمه جوشان، عین فواره. > = مِنْكَار
 (به غُزَى) <. < مِنْكَار >.

(ص ۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۴۶).

۱- یِل

سَال. سنه. گویند: «بِیْرِبِلِ كِجْتِي» یعنی، یک سال گذشت.
 < < مَثَلِ ذِيْلِ «قِرْقُ» >.

(ص ۳ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۴۶).

۲- یِل

> = یِیل < < یِیل >. باد. و < < مَثَلِ ذِيْلِ «أَرْكَجْ» >.

(ص ۱۷ و ۱۸ ج ۱-ع ۶۰).

۳- یِل

> = یِیل < < یِیل >. جن. < < ۲- یِیل و شاهد آن >.

(ص ۱۰۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۷).

یِلا

تَهْمَتِ دَرِ چِيزِي. افترا.

(ص ۱۸ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۵).

یِلا

چِراغ. سِرَاج. و گفته اند:

تَكْمَا اِيْثُ اَشْقَا كُرْبُ تَرْغِلُ اَلَا

جَقْمَقُ جَقِبُ اِيْثَا قَلِي اُذِنُوْرُ يِلَا

می‌گوید: با شتاب و عجله به کار نمی‌رسی. در آمدن‌گاه و
مَدخَلِ آن را بنگر و درنگ و تأمل کن برای چاره و تدبیر کردنِ
آن. پس کسیکه آتشگیره را برفروخت و در افروختن و
روشن کردنِ آن شتاب کرد چراغش از شتابزدگی خاموش
می‌گردد.

(ص ۱۹ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۵).

یلاجی اَز.

مردی که دیگری را سریعاً در هر چیز متهم سازد و به او افترا
زند. از اینجاست که نوعی از نانِ برشته نازک را «یلاجی یوغا»
گویند زیرا هنگامی که کمترین چیزی بدان تماس حاصل کند.
می‌شکند.

(ص ۲۶ س ۱۶ و ص ۲۷ ج ۳ - ع ۴۵۹).

یلاجی یُغا.

نان برشته نازک و تُرد و شکننده که به اندک اصابت چیزی از
نازکی خُرد شود و از هم بپاشد. پس نانیز متهم گردد به اینکه آن
را شکسته است.

(ص ۱۸ س ۱۷ و ص ۱۹ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۵).

یلاجی یوغا.

> = یلاجی یُغا. < > یلاجی یُغا. نانِ برشته نازک.

(ص ۲۷ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۹).

یلاز.

> = یُلَز < > یُلَز. سرافسارِ اسب.

(ص ۲۰ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۵۶).

يَلَا فِجْ.

> = يَلَا فِزْ < < يَلَا فِزْ >. فرستاده و رسولِ خدای تعالی.
فرستاده و رسولِ شاه.

(ص ۲۳۱ س ۸ ج ۲ - ع ۴۱۰).

يَلَا فِجْ.

رسول. فرستاده. «يَلَا وِجْ» لغتی است در آن < يَلَا وِجْ >.
(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۵ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۶۴).

يَلَا فِزْ.

(به لغت اُیغُر) نامی است که به فرستاده و رسولِ شاه اطلاق
می‌گردد و در مثل است: «يَا شِ اُتْ كُيْمَاشْ يَلَا فِزْ اَلْمَاشْ».
یعنی، همانطور که علف و گیاه تر نمی‌سوزد، فرستاده شاه نیز
اگر چه در پیام و رسالت او درستی و خشونت و سختی باشد
کشتنی نیست، چه آن از پیام‌دهنده است، و این همانند سخن
خدای تعالی است. «وَمَا عَلَي الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ»، بر فرستاده
جز رساندن نیست.

(ص ۲۳۱ س ۸ ج ۲ - ع ۴۱۰).

يُلاَقْ.

> = يُلِقْ < < ا- يُلِقْ >. > = يُلْ <. < يُلْ >. چشمه آب.
> = مِنگَاژ (به غُزِ) < < مِنگَاژ >.

(ص ۱۳ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۵۲).

يُلا كُونَانِكْ.

چیزی که با آن چیز دیگر را برپا و استوار دارند.

(ص ۲۷ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۶۰).

پِلَانُ

مار. حَيَّه. < اُقِ پِلَانُ >. و < مَثَلِ ذِبِلِ اَكْرِي >. و < پِلَانُ
پِلِي >. و < نَاكُ >.

(ص ۲۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۷).

پِلَانُ پِلِي

سالِ مار. نامِ یکی از سالهای دوازده گانه ترکان.

(ص ۲۸۹ س ۱۴ ج ۱ و ص ۲۲ س ۸ ج ۳-ع ۱۷۴ و ۴۵۷).

يِلَاوَجْ

لغتی است در «يِلَاوَجْ»، فرستاده رسول. < يِلَاوَجْ >.

(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۵ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۴ و ۴۶۵).

گویند: «يِلَاوَجْ اَزُقْ بَرْدِي». یعنی، فرستاده و رسول دیر کرد.
(ص ۶۴ س ۷ ج ۱-ع ۴۵ ذیل «اَزُقْ ايش»).

گویند: «يِلَاوَجُّمَا اَلْتِشُّ بِيْرِكُلْ» یعنی، درود بفرست بر پیامبر و
رسول عَلَيْهِ السَّلَام.

(ص ۹۰ س ۵ ج ۱-ع ۶۱ ذیل «اَلْفِشُّ»).

پِلْبِكْ

سَعْفَه که از جن برسد. بیماری شیرینه که بر سر و روی کودک
برآید و موی بریزاند. گویند: «اَزْكَا پِلْبِكْ تَكْدِي» یعنی، مرد
به بیماری سَعْفَه دچار گشت.

(ص ۳۵ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۴).

يَلْبِي نَانِكْ

هرچیز پهن که از چوب تراشند مانند طَبَق و لاوَك و لاک و

گودی و عمق نداشته باشد.

(ص ۲۲ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَلْتُغَا.

ریشخند و سُخریه با چیزی. گویند: أَلْ يَلْتُغَا قِلْدِي، یعنی او را با آن ریشخند کرد و موردِ تمسخر قرار داد.

(ص ۳۱۹ س ۲ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْتُ قَيَا.

کوههای سخت و لغزناک و همچنین است هرچیز توپُر و سخت و رُست.

(ص ۵ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۷).

يَلْدُرْغَا.

(با سکون و یا با حرکت دال) «نَصِيَّ» و آن گیاهی است که می‌روید و دراز می‌شود مانند شمشیر. و تازه و تر آن که نوعی خار سپید است نَصِيَّ است.

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْدُرُقْ أَشْلَاز.

زنِ با زیورِ آراسته و آرایش کرده که زینتِ خود را به مردان نماید.

(ص ۳۱۹ س ۵ ج ۳-ع ۶۳۱).

يَلْدُرُقْ نَانِكْ.

چیزِ نورانی و روشن همانندِ طشتِ جَلا داده شده و صیقلی گشته و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۴ ج ۳-ع ۶۳۱).

يُلْدُوْزُ.

> = يُلْدُوْزُ <. < ← يُلْدُوْزُ >. ستاره. کوکب. نامی است جامع و عمومی و به برخی نام جداگانه دهند چنانکه به مشتری «أَرْنُ تُوْزُ» گویند و «قَرَأُقْشُ»، میزان، <ترازو> است از ستارگان و «الْكَزُّ» ثریا، پروین، است و «يَتِيكَانُ» بنات نعش، هفت اورنگ، است و «تَمْرُ قَرْقُ» قطب است در فلک. و «بَقْرُسُقِيمُ» مریخ، بهرام است.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳ - ع ۴۶۱).

يِلْدِيْزُ.

ریشه درخت و بدان تبار و نژاد و نسبِ مرد را تشبیه کنند و گویند: «تُوْبُلُكُ يِلْدِيْزُ لِيْغُ» یعنی، انسانی ریشه‌دار و نژاده و اصیل. < ← يِلْدِيْزُ لِيْغُ >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۱).

يُلْدُوْزُ كُوْلُ.

نام دریاچه‌ای است در سرحد اسلام میان «كُجَا» و «كِنْكُتْ» و «أَيْغُرُ».

(ص ۹۹ س ۶ ج ۳ - ع ۵۰۲).

* يِلْدِيْزُ لِيْغُ.

نژاده. اصیل در تبار و نسب. < ← يِلْدِيْزُ >.

(ص ۳۰ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۶۱).

يُلْدُوْزُ.

> = يُلْدُوْزُ <. < ← يُلْدُوْزُ >. ستاره. < ← شاهد از كُرْسُوْفُ >.

(ص ۸۸ س ۱۳ ج ۱ - ع ۶۰).

يَلَزُ.

=> يَلَازُ < < يَلَازُ >. سر افسارِ اسب. و از آن مَثَل است: «يُنْدُبَاشِنْ يَلَازَلْبُ كَنُكَلْدِي»، یعنی اگر خواستی سَرِ اسب را بخوری پس از پختن هم بر آن افسار بِنِه و نیکو ببند تا مبادا به شتاب بیرون رود، بعد آن را بخور. مَثَل را در مورد کسی زنند که او را به نگهداریِ اسب امر و تأکید کنند تا به حالِ خود رهايش نکنند.

(ص ۷ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۴۸).

يَلْزِغُ آت.

اسب با سر افسار.

(ص ۲۷ س ۲ ج ۳ - ع ۴۶۵).

يَلْسُوْزُ.

گمراه. بیراه. و اصل آن «يُوْلُ سُوْزُ» است. < < يُوْلُ سُوْزُ >.

(ص ۳۰ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۶۱).

يَلِغُ.

اصل کلمه «الِغُ» است، به معنی آبِ وِ لَرْم و نیمگرم. < < الِغُ >.

(ص ۶۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۴۴).

۱- يَلِغُ.

تاجِ خروس عُرْفِ دیک. گوشتپارهٔ سَرِ خروس. و همچنین به آن «تَقُقُ يَلِغِي» گویند. < < تَقُقُ يَلِغِي >.

(ص ۱۰ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۰).

۲- یَلِغ.

یالِ اسب. گوشتِ گردنِ اسب که بر آن موی برآید. لغتی است در «یال» و «ییل» از هر دو صحیحتر است. < یال > و < ییل >.

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۰).

۳- یَلِغ.

کوهه زین. بلندی پیش و پسِ زین با هم. پس یکی را با صفتی از دیگری جدا سازند. و گویند: «أَتَكْدُنْکِی یَلِغ» به کوهه و برآمدگی پیش زین و «کِبْدُنْکِی یَلِغ»، به برآمدگی پس زین.

(ص ۱۱ س ۳ ج ۳-ع ۴۵۰)

یُلُغ.

فدا. فدیة. و گفته‌اند:

«مِنْکَ کِشِی یُلُغِی بُلْبُ أَوْزُنْکَا

بِرْکَلْرُ أَوْزُنْ أَنْکَ کُوزُنْکَا»^۱.

می‌گوید: هزاران تن از مردم جانهایشان فدای جانِ او گشت و روانهایشان را برای دیدنِ دو چشمِ او می‌دهند.

(«اوز» روح است در این بیت و اقوال و عقاید قوم را در مورد آن بیان داشتیم)^۲. و < یُلُغُ کِشِی >. و < أَوْزُ >.

(ص ۱۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۰)

یُلْغَان.

دروغین. دروغ. کَذِب.

۱- ضبط حرف سوم و چهارم از چاپ اورومچی (ص ۱۵ ج ۳) است.

۲- سخن مؤلف است.

وگاه با آن وصف کنند و گویند «یَلْغَانِ كِشِي»، یعنی انسانِ دروغگو. و گفته می‌شود «یَلْغَانِ سُوزُ» یعنی سخنِ نادرست و کلامِ دروغ. < یَلْغَانِ سُوزُ >. و < یَلْغَانِ كِشِي >.

(ص ۲۸ س ۳ ج ۳ - ع ۴۶۰).

یَلْغَانِ سُوزُ.

سخنِ نادرست. حرفِ دروغ. کلامِ کذب. < یَلْغَانِ >.

(ص ۲۸ س ۴ ج ۳ - ع ۴۶۰).

یَلْغَانِ كِشِي.

مردِ دروغگو. انسانِ کذاب. < یَلْغَانِ >.

(ص ۲۸ س ۳ ج ۳ - ع ۴۶۰).

یَلِغِ سُوفِ.

آبِ نیمگرم. آبِ ولرم. و همچنین هرچیز که حرارتش میانِ گرم و سرد یعنی نیمه گرم باشد. < یَلِغِ > و < یَلِغِ سُوفِ >.

(ص ۱۱ س ۱ ج ۳ - ع ۴۵۰).

یَلْغَلْغِ كِشِي.

مردِ فداشده. < یَلْغِ >.

(ص ۳۷ س ۸ ج ۳ - ع ۴۶۵).

یَلْغَلِیقِ.

گرمی. سُخونت.

(ص ۳۸ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۶۶).

یَلْغُو.

(به غزی) نادان و گول از مردان.

(ص ۲۵ س ۳ ج ۳ - ع ۴۵۸).

يَلْفُونُ.

درختِ گز. طَرْفَاء.

(ص ۲۸ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يَلْفِي.

جادویی. سحر. و در آن به جادو و ساحر گویند «يَلْفِيَجِي». و گفته‌اند:

يَلْفِيْنُ اِنْكَ كُوْزِي يَلْكِيْنُ اِنْكَ اُوْزِي
تُوْلُنُ اَيْنُ يُوْزِي يَزْدِي مَيْنُكَ يُوْرَاكُ.

می‌ستاید معشوقش را و می‌گویند: که چشمش از جادویی شکار می‌کند و نفس او مسافر است و رخسارش مانند ماه تمام است پس مرا با نگاهش تیر زد و از آن تیر دلم شکافته و به دونیمه گشت.

(ص ۲۵ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۸).

يَلْفِيَجِي.

ساحر. جادو. < يَلْفِي >.

(ص ۲۵ س ۴ ج ۳ - ع ۴۵۸).

يُلُقُ.

چشمه‌های آب کوچک بسیار. گویند: «يُلُقُ» (قاف پیوسته به لام شده است). و گفته‌اند:

اَقْتَرَزُ كُوْرُمُ يُلَاقُ تُشُّ قِلْرُ اُرْدَكُ يُلْغَاقُ.

می‌گویند که چشمم چشمه‌های آب جاری می‌سازد تا آنجا که از آنها آبگیرها تشکیل می‌گردد، پس فرود می‌آیند در آن اردک

و جز آن از مرغانِ آبی.

(ص ۱۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُلُق.

«تُرّهه» و آن راهِ خُرد و باریک است در بیابان. کوره راه در بیابان.

(ص ۱۳ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُلُق بَرَجِن.

دیبایِ راه راه. دیباجِ مُخَطَّط. و همچنین هر چیز که در آن راهها و خطها باشد «یُلُق» نامیده می شود. و اصلِ آن «یُولُق» می باشد.
< ← یُولُق >.

(ص ۱۳ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُلُقِی.

بهائم. اسمِ عمومی و جامعی است برای همه چارپایان. ایلخی.

(ص ۲۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۹).

< ← مَثَلِ ذیلِ «آلا» >. و < ← اِذْما یُلُقِی >.

یِلِک.

مغز. مُخ. مغزِ استخوان (نزدِ ترکان) و غُزان «الک» گویند. و الف مُبَدَل از یاء است. < ← یِلِکِکِ سُنْکوک >. و < ← مَثَلِ ذیلِ اُغلاق >. و نیز < ← اِذْنجو یُلُقِی >. و < ← تَزْغِل یُلُقِی >. و < ← تُق یُلُقِی >. و < ← تُبْلَغ یُلُقِی >.

(ص ۶۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۴۹).

يُلْ كُكَانُ.

قوس قزح. رنگین کمان.

(ص ۳۴۸ س ۴ ج ۱ - ع ۲۰۹).

يِلْكِكْ سُنْكَوْكَ.

استخوان مغزدار. < یلک > و < سُنْكَوْكَ >.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۷).

يِلْكَكْ يِغَاچْ.

چوب تکیه و چوب که تکیه گاه شده باشد. و نیز درخت با تکیه گاه و دوشاخه.

(ص ۳۹ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۶).

* يِلْكِينْ.

رونده به شتاب. مسافر < یلکین اتلیغ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يِلْكِينْ اَتْلِيْغْ.

سوار شتابنده در رفتن. (غزان مسافر را «الکین» گویند. و حرف «باء» را به «الف» بدل سازند). < یلکین اتلیغ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يِلْمْ.

سریشم که با آن پر و جز آن را چسبانند. و به سریشم ماهی «یَرُقْ یِلْمْ» گویند. < یَرُقْ یِلْمْ >.

(ص ۱۵ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۵۳).

يَلْمَا.

يَلْمَق. قبا. بارانی. فارسی‌زبانان از ترکان گرفته‌اند و گفته‌اند: «يَلْمَه» و سپس عرب از فارس گرفته و گفته است: «يَلْمَق» و «هاء» را به «قاف» بدل کرده همچنانکه می‌گویند: «خَنْدَق» و اصل آن «کَنَدَه» است و «يَارَق» که اصل آن «یاره» است. تا آنجا که ذی‌الرمه شاعر یاد کرده و گفته است: «كَأَنَّهُ مُتَقَبِّي يَلْمَقِي عَزْبٌ». و هیچ کسی نگفته است که ترکان از فارسی‌زبانان گرفته‌اند چه کلمه را من از عامه و مردم اَجَلَفِ ترک در سرحداتِ دورِ اسلام شنیده‌ام، و نیز برای اینکه ایشان نیازمندترین مردم هستند به بارانی از دیگر مردمان بسببِ بودنِ برف و بارانِ بسیار که در سرزمینشان می‌بارد.

(ص ۲۶ س ۲ ج ۳ - ع ۴۵۹).

يَلِمُ قَيَا.

صُوح، جَبَلِ صَلْد. کوهِ سخت و رُستِ لغزنده. و در مَثَل است: «تَلِمُ سُوْرُكُ أَقْسَا بُلْمَاش» يَلِمُ قَيَا يِقْسَا بُلْمَاش. یعنی، آدمی توانائیِ دریافت و درکِ سخنانِ دور و دراز و پُر حرفی را ندارد همچنانکه نمی‌تواند دیواره و تیغه کوهِ سختِ لغزنده را ویران سازد. مَثَلِ دِرْبَارَهٗ کسی که او را به میانه‌روی در سخن‌گفتن اندرز دهند به کار رود.

(ص ۱۵ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۳).

یل - یَلِن

یَلِن.

زبانۀ آتش. گویند: «أوث یَلِنی»، یعنی زبانۀ آتش.

(ص ۱۷ س ۵ ج ۳-ع ۴۵۴).

یُلُن.

نُخاع. مُخچه.

(ص ۱۷ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۴).

پِلِن^۱.

سرپستانِ مادیان. و همچنین است برای همه سمداران.

(ص ۱۷ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۴).

پِلِنجفَاش^۲.

غذائی که در آن چربی و نمک و مزه نباشد.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۳-ع ۶۳۱).

یَلِنْدَقْ آز.

مرد برهنه و عریان.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

۱- یَلِنْک.

هرچیز برهنه و عریان. < یَلِنْکْ آز >.

(ص ۲۷۶ س ۱ ج ۳-ع ۶۰۷).

۲- یَلِنْک.

جایگاهی که باد در آنجا بسیار وزد. گویند: «بُویَلِنْکْ کُون»

۱- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۸ ج ۳) است.

۲- ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۸۸ ج ۳) است.

یعنی، روزِ مُرباد. روزِ بادناک. < یَلِنُکْ اَز >.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۳ - ع ۶۰۷).
یا لئین

یَلِنُکْ اَز.

مردِ برهنه. و همچنین هر چیزِ برهنه را «یَلِنُکْ» گویند. و گفته می‌شود به جایگاهی که باد در آن بسیار وَزَد «یَلِنُکْ». و گفته می‌شود: «بُو یَلِنُکْ کُون» یعنی، روزِ بسیار باد.

(ص ۲۷۶ س ۱ ج ۳ - ع ۶۰۷).

یَلِنُکُ اِ.

نامِ آدمِ صَلَوَاتُ اللّهِ عَلَیْهِ. و در مَثَل است: «یَلِنُکُ اُغْلِی یُوقَاذُورُ. اَذْکُو اَتِی قَلِیْرُ». یعنی، فرزندِ آدمی با مرگ نابود می‌گردد و فانی می‌شود اِهّا نامش و یادش باقی می‌ماند اگر نیکوکار و احسان‌کننده باشد.

مَثَل را در موردِ کسی زنند که او را به انجام دادنِ کارهای نیک اندرز دهند.

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۳ - ع ۶۱۲).

۱- یَلِنُکُ.

آدمی جمعاً. بشر همگی و گفته‌اند:

یَعْنِ اَرُزُ یَلِنُکُفَنکِ نَانکِی تَثَارُ

بِلِکْ اَرِی یَاغِسِنُ نَالِکْ سَفَارُ.

۱- در پاورقی چاپ اورومچی (ص ۵۲۴ ج ۳) آمده است که کلمه با سکون لام است. و در دولغت بعد که آنجا این حرف ضبط ندارد نیز از این تذکر پیروی کرده‌ایم.

می‌گوید: خواسته و مالِ آدمی دشمنِ اوست پس خداوندِ خیرد
و صاحبِ عقلِ چگونه دشمنِ خود را دوست می‌دارد.
(ص ۲۸۴ س ۱۶ و ص ۲۸۵ ج ۳-ع ۶۱۲).

۲- یَلْنُکُو.

کنیز. امه (به لغتِ غز و قفجاق و سوارین).

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۳-ع ۶۱۲).

* یَلْنُکُو اُغلی.

> = یَلْنُکُو اُغلی <. < یَلْنُکُو اُغلی >. فرزندِ آدمی.
< مَثَلِ ذیلِ «مُون» >. و < ۱- یَلْنُکُو >.

(ص ۱۰۳ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۵).

یَلْنُکِ قَلِج.

شمشیرِ برهنه. تیغِ لُخت و بی‌نیام.

(ص ۲۷۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۷).

یَلْنُکِ کُون.

روزِ بادناک. روزِ با بادِ سخت. < ۲- یَلْنُکِ >.

(ص ۲۷۶ س ۳ ج ۳-ع ۶۰۷).

یَلْنُکُو.

نام بازی است دختران را و آن چنان است که دو سویِ
ریسمانی را می‌بندند به درختی یا به چوبِ بالایِ در پس
دختری در وسطِ ریسمان می‌نشیند و به یاریِ پاهایش خود را
حرکت می‌دهد و نوبتی بالا می‌رود و نوبتی پایین می‌آید.
تاب‌بازی.

(ص ۲۸۱ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۰).

yalınyōs

يَلْنَكُوشِ اَز.

مردِ تنها. رجلِ وحید و جز آن. و در مَثَل است: يَلْنَكُوشِ قازُ
اُتْماش، یعنی، یک قاز تنها بانگ نمی‌کند.
مَثَل را در مورد کسی زنند که به او دستور به یاری خواهی در
کارها از دیگران دهند.

(ص ۲۸۴ س ۶ ج ۳ - ع ۶۱۱).

* يَلْنَكُوقِ اَوْغَلِي.

> = يَلْنَكُوقِ اَوْغَلِي <. < يَلْنَكُوقِ اَوْغَلِي >. فرزندِ آدمی. ابنِ آدم.
و < مَثَلِ ذیلِ «اود» >.

(ص ۲۶ س ۱۶ ج ۱ - ع ۳۴).

يَلُو.

بندِ کَرّه اسب یا کَرّه خر. چون خواهند خامیز (قَمیز) از مادیاتِها
بگیرند. کَرّه اسبها را در چراگاه با رسن و بندِ واحدی ببندند تا
مادیانها گِردِ آنها بگردند و شیر آنها دوشیده شود.

(ص ۱۹ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۵).

يَلِيكُو.

اُسْتَره و تیغِ دَلآکی که با آن موی سترند و غُزان این لغت را
ندانند و به آن «کَرایی»^۱ می‌گویند.

(ص ۱۳۱ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۲۱).

يَلِ يَلَقُ.

چشمه آب. يَلَقُ. < يَلَقُ >. (قاف به لام پیوسته است). و

۱- ظاهراً از «کَرایی» فارسی به معنی سرتراش و دَلآکی گرفته‌اند.

> = مینکارُ به غُزی < . < > ← مینکارُ < .

(ص ۱۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۲).

یَلیمان.

غارَت و چپاولِ متفرق و پراکنده. غارَتِ شَعواء.

(ص ۲۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۰).

۱- یِم.

خاشاک. تراشه. و از آن گفته می‌شود: «کوزِ کایِمِ تُشتی». یعنی،
خاشاک در چشم افتاد.

(ص ۴ س ۱ ج ۳-ع ۴۴۶).

۲- یِم.

دیگ افزار و بوی افزار. آفاویه. گفته می‌شود از آن: «اوث. یِم»،
یعنی دانه‌ها و بوی افزارها، بر طریقِ اتباع، و «یِم» تنها گفته
نمی‌شود.

(ص ۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۴۶).

یماتا^۱.

نامِ خمیرِ آبکی و رقیق همانندِ خمیرِ قطائف که آمیخته باشند با
مرغِ فربه یا گوشت برای اینکه چربیِ آن در هنگام پریان شدن
روان نگردد.

(ص ۳۷۱ س ۴ ج ۱-ع ۲۲۳).

۱- حرف اول نقطه ندارد و ممکن است «ب» یا «ت» یا «ن» باشد.

يِمَاجُكْ.

جوالِ كوچك كه در آن گندم حمل كنند.

(ص ۳۶ س ۷ ج ۳- ع ۴۶۵).

يِمَارُ.

نام جايگاهي است و رود «يِمَار سُوفِي» كه رودي بزرگ است
آنجا روان است در بيابانهاي «يَبَاقُو». < يِمَارُ سُوفِي >.

(ص ۲۱ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۶).

يِمَارُ سُوفِي.

رودي بزرگ در بيابانهاي يباقو. < يِمَارُ >.

(ص ۲۱ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۶).

يِمَاغُ.

< = يِمَاغُ >. < يِمَاغُ >. رُقْعَه. قِطْعَه. تِكِه وِصْلَه. و درمَثَل
است: «بَرْجِنُ يِمَاغِي بَرْجِنْفَا قَرِش يِمَاغِي قَرِشْقَا». يعني، قِطْعَه
و تِكِه وِصْلَه ديبا با ديبا سازگارتر است و تِكِه پِشْم به پِشْم لايقتر.
مَثَل را درمورد گرايش داشتن هر جنسي به جنس خود به كار
برند! < يِمَاغُو >. و < يِمَاغُلُ تُونُ >. و < يِمَاغُلُ
بُوزُ >.

(ص ۲۱ س ۶ ج ۳- ع ۴۵۶).

Yamag

يِمَاغُو.

< درخور «وِصْلَه كردن» >.

۱- نظير: كند با جنس خود هر جنس پرواز كجوتر با كجوتر باز با باز.
نظامي (خسرو و شيرين، ص ۲۰۵).

گویند: «بُوْتُونُ أُلْ يَمَاغُو» یعنی، این جامه‌ای است سزاوار
وصله شدن. < ← «يَمَاغُ» >.

(ص ۲۷ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۰).

يَمَاكُ.

گروهی از ترکانند و آنان قفجاقیانند نزد ما (نزدِ ترکانِ اصیل)
اماترکانِ قفجاق خود را گروه دیگری می‌شمارند.

(ص ۲۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۶).

يَمَانُ.

بد و ناروا و پست از هر چیزی.

(ص ۲۲ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَمَانُ اِيكُ.

خوره. جُذام.

(ص ۲۲ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۷).

يَمَتُّ.

کلمه‌ای است به معنی آری. نَعَم. بلی. «أَمَتُّ» نیز گویند و «بَاء»
آن مُبَدَّل از «الف» است. < ← أَمَتُّ >. و نیز < ← أَفْتُّ >. و
< ← أَوْتُّ >.

(ص ۶ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۴۸).

«يَمَتُّ» برای دیگر ترکان. «أَفْتُّ» برای یغما و تُخسی و قفجاق
و «أَمَتُّ» و «أَوْتُّ» برای غُزان است.

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۷۴).

يُمْتِغَانُ

۴

> بسیار گرد آینده بر کارها <.

گویند: «أَلْ كِشِيلَا زْ أَلْ يُمْتِغَانُ». یعنی، ایشان اقوامی هستند که پیوسته بر کارها گرد می‌آیند.

(ص ۴۰ س ۷ ج ۳ - ع ۴۶۷).

يَمْدُو. يَانِ يُوْ

2

زهار. عانه.

(ص ۲۳ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۷).

يَمْرُ.

2

روده کور.

(ص ۷ س ۹ ج ۳ - ع ۴۴۸).

يُمْرْتِغَا.

۴

تخم ماکیان و دیگر پرندگان. تخم مرغ.

و نیز به بیضه و خایه انسان و دیگر حیوانات نیز گفته می‌شود.

(ص ۳۲۰ س ۲ ج ۳ - ع ۶۳۱).

يُمْرْتِغَا.

خیار. قِثَاء. همچنین است هر چیزی که در آن باریکی و تردی و شکنندگی باشد.

(ص ۳۲۰ س ۴ و ۶ ج ۳ - ع ۶۳۱).

يُمْرْتِغَا يَاشُ.

۴+

(با کسریاء و میم) هر ترة نرم ساقه مانند اسفناج و کلم که در آن رگ و ریشه نباشد.

(ص ۳۲۰ س ۴ ج ۳ - ع ۶۳۱).

یُمُرْغَانُ ?

< خون دماغ شونده >

گویند: «بُواغْلُ أَلْ بُزْنِی یُمُرْغَانُ». یعنی، این پسری است که پیوسته خون دماغ می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۱۴ ج ۱ - ع ۲۶۱).

یُمُرْکَانُ مَرْتُ

< بسیار برکننده و از ریشه برآورنده >

گویند: «بُوسُوفُ أَلْ یِفَاجِجُ یُمُرْکَانُ»، یعنی این آبی است برکننده و از ریشه برآورنده درختان و همچنین است هرچیز از ریشه برآورنده و مُستأصل کننده.

(ص ۴۱ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۶۸).

yan+iz

یَمِزُ ?

دوسوی شرمگاه و عانه. و دوسر بر سوی ران از درونسو.

(ص ۸ س ۴ ج ۳ - ع ۴۴۸).

یُمِرْأَنُ یوم

مرد فربه کوتاه گرداندام.

(ص ۸ س ۳ ج ۳ - ع ۴۴۸).

یَمِشُ =

میوه‌ها. اسم عام و جامع است و بیشتر بر بار و ثمر درختان اطلاق می‌شود.

(ص ۹ س ۹ ج ۳ - ع ۴۴۹).

yānōn

يُمَشُّ

۵+۷

۷-۷

نامه و رساله میانِ دو مرد و جز آن دو. و جایز است که نامیده شود فرشته و مَلک «يُمَشُّجِي» زیرا که «مَلک» از لغتِ «ألوکة» گرفته شده است و مشتق گشته و آن به معنی رساله است. اما قاطبة ترکان اسم فرشته و مَلک را ندانند. < ← يُمَشُّجِي >.

(ص ۹ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۹).

+ شاق يُمَشاق.

نرم و لَين از هر چیزی.

(ص ۳۳ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۳).

يُمشان.

نام میوه بیابانی است که در زمینهای قفجاق می‌روید. < زالزالک. زُغرور >.

(ص ۲۸ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۰).

yōnāṣṣāi

يُمَشجِي

فرشته مَلک. (مَلک مشتق از «ألوکة» است که معنی رساله و نامه دارد. اما قاطبة ترکان نام مَلک ندانند). < ← يُمَشُّ >.

(ص ۹ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۹).

يُمشفا.

لغتی است در «يَفِشغُو» به معنی زالزالک و زُغرور. < ← يَفِشغُو >.

(ص ۳۶ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۵).

یاغان **یَمَغْ**

> = یَمَاغْ < > یَمَاغْ. قطعه. تکه و < > یَمَغْلِقْ بُوزْ.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۶).

یوم **یُمَغاقْ**

گردان و گرد و گلوله از هر چیزی. مَدَحَرَج و مَدَوْر از هر چیزی و در آن به کُزْبَرَه، گشنیز «یُمَغاقْ تَنَا» گویند. (به لغتِ اُج).

(ص ۳۳ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۳).

یوم **یُمَغاقْ تَنَا**(به لغتِ اُج). گشنیز. کُزْبَرَه^۱.

(ص ۳۳ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۳).

یَمَغْرُ

لغتی است در «یَمَغْرُ» به معنی باران. < > یَمَغْرُ.

(ص ۲۹ س ۷ ج ۳-ع ۴۶۱).

یاغا **یَمَغْلِقْ تُونْ**

جامه پینه‌دار و وصله خورده. < > یَمَاغْ و < > یَمَغْ.

(ص ۳۷ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۵).

بر **یَمَغْلِقْ بُوزْ**

قطعه و پاره‌ای از کرباس یا جز آن آماده برای به کار بردن در خشتک یا گریبان پیراهن. < > یَمَاغْ و < > یَمَغْ.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۶۶).

۱- ظاهراً باید به معنی دانه گشنیز باشد. چه «تَنَا»، همان دانه است.

بوصوح

يُمغِي نَانِكْ.

ببول جمع

چیزِ فراهم و گردآمده بسیار. گویند: «كِشِي يُمغِي كَلْدِي» یعنی،
مردمان همگی با هم آمدند.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۵۹).

يَمْلَانُ ؟

نوعی از جُرد. کلاکموش.

(ص ۲۸ س ۹ ج ۳ - ع ۴۶۰).

يَمْلِغُ كُوزُ ؟

چشم خاشاک افتاده (و اصلِ آن «ياملِغ» است. < ياملِغ >.

(ص ۳۲ س ۳ ج ۳ - ع ۴۶۲).

يُمْلِكَانُ.

باغلا

گویند: «بُوَ آزُ أَلْ كُوزِي يُمْلِكَانُ»، یعنی این مردی است که
پیوسته چشمش را می‌بندد و برهم می‌گذارد.

(ص ۴۱ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۶۸).

يَمُوْ. را

کلمه‌ای است به معنای «آیا این سخن پذیرفتنی را به یاد
سپردی تا آنچه گفته شد انجام دهی؟». گویند: «سَنْ بَرِغْلُ يَمُو»
یعنی، بُروتو، خوب! و اصلِ آن از «يَه» است و آن کلمه‌ای
است به معنی آری و نَعَمْ و «میم» و «واو» علامتِ پرسش و
استفهام است. < يَه >.

(ص ۱۹ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۵).

پین-پین
۱- پین

سرگین در شکنبه. قَرْتُ. گویند: «قَوِی پِنِ». یعنی سرگین
شکنبه گوسفند. < ۲- این >. و < ۲- پین >.

(ص ۴ س ۵ ج ۳- ع ۴۴۶).

۲- پین.

بیشه شیر. عَرینُ الأَسَد. گویند: «أَرشَلانُ پِنِ». < ۱- آرشلان
پین >. < ۱- این >. و < ۱- پین >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳- ع ۴۴۶).

به جایگاه روباه و مسکن و پناهگاه هر صاحب دندان نیش از
درندگان نیز گفته می‌شود. و در مثل است: «تَلْکُو أوزُپِنْکَا أوزُسا
أُذُوْزُ بُلُوْزُ». یعنی، اگر روباه در سوراخ خود بانگ کند گرگین
می‌شود.

مثل را درباره کسی زنند که نکوهش کند قبیله خود را درحالی‌که
ناگزیر است از بودن با آنان. و گفته‌اند.

قُش قُرْتُ قَمْعُ تِرْلَدِی اَزْکَکُ تِشِی تِرْلَدِی
نَسْ اُکْرُ اَلْبُ تِرْلَدِی پِنْقَا یِنَا کِرْکُسُوْزُ

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: پرندگان و دندان همگی پس از
مردن دوباره زنده شدند بدانگاه که نفسهای نسیم بهار وزیدن
گرفت پس گرد آمدند نران و مادگان و گله‌های پراکنده تشکیل
دادند و دیگر به لانه‌های خود داخل نمی‌شوند و < مثل ذیل
«أُذُوْزُ» >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳- ع ۴۴۶).

یَنا.

کلمه‌ای است به معنی ثانیاً. از نو. دوباره. گویند: «یَناکَلِدِی». یعنی، بازآمد. دوباره آمد.

(ص ۱۹ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۵).

کلمه‌ای است که خبر از بازگشت می‌دهد. <باز>. دوباره. گویند: «یَناکَلِدِم» یعنی باز آمدم. بازگشتم. آمدم دوباره.

(ص ۱۲۸ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۹).

یَناقی

هرچه زیر پالانِ خر و گاو و مانند آن نهند.

(ص ۲۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۶).

یَنت.

عِوَضِ

(ص ۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۴۸).

یَنجِغِ اَز.

مرد بد حال ناتوان. و گفته‌اند:

أذْلكَ أَرِغْ كَفَرْدِی یَنجِغِ یَقْرُ تَفَرْدِی
أَرْدَمِ یما سَفَرْدِی أَرْنُ بَكِی جَرْتَلُورُ

می‌گوید: ناتوان گردید روزگار و نیرومند شد گمنام ضعیف و تهی گشتند اهل روزگار از بزرگواریها و مناقب، با درگذشت فرمانروای جهان (یعنی افراسیاب).

(ص ۳۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۶۲).

یون **یُنْجَعِ ایش**

توون، کارانچیغ کار آزاردهنده و مودی که بسامان و رو به راه نشود به سببِ ناجوری.

(ص ۳۱ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۲).

yanqax

یُنْجُق.

کیسه.

(ص ۳۴ س ۴ ج ۳ - ع ۴۶۳).

inca

یُنْجِکَا.

هر چیز نازک و دقیق. گویند: «یُنْجِکَا تُرْقُو» یعنی، حریر نازک. و گویند: «یُنْجِکَا قِز» یعنی، کنیزکِ فروشی. و به پارسایِ متعبد، «یُنْجِکَا کِشِی» گویند. < یُنْجِکَا تُرْقُو >. و < یُنْجِکَا قِز > و < یُنْجِکَا کِشِی >.

(ص ۲۸۱ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۰).

inca

یُنْجِکَا تُرْقُو.

حریر نازک. < یُنْجِکَا >.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۳ - ع ۶۱۰).

inca yenicā

یُنْجِکَا قِز.

< = یُنْجِکَا قِز > < یُنْجِکَا قِز >. کنیزک. کنیز. سُرَّیه. و این اسم بر جوانزنِ آزاد و هم بر کنیزِ زرخریدِ اطلاق می‌گردد با هم. و اصلِ معنیِ کلمه دوشیزه و عذراء است بعد معانیِ دیگر برای آن استعاره شده است. < قِز >.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۴).

پنجکاقیز.

=> پنجکاقیز <. < پنجکاقیز >. کنیز. کنیزک. و < پنجکا >.
(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۳-ع ۶۱۰).

پنجکاکشی. *inca*

پارسای متعبّد. < پنجکا >.
(ص ۲۸۱ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۱۰).

پنججو.

=> پنججو <. < پنججو >. مروارید. و بدان دختران و
کنیزکان را نامند. و در مثل است: «أوتلک پنجو پیزدا قلماش»،
یعنی مروارید سفته بر زمین نمی ماند کسی می آید آن را
برمی دارد.

مثل را در مورد دخترانی زنند که هرچند بیشوی دیری در خانه
مانده اند، باکره نمی مانند کسی می آید و با آنان زناشوئی
می کند.

(غزان و قفجاقان «پنججو» گویند. «یاء» را به «جیم» قلب کنند).
(ص ۲۳ س ۱ و ص ۱۷۴ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۱ و ۵۴۶).
گفته می شود «پیز تیزک پنججو». یعنی، رشته ای از مروارید.
< ذیل «تیزک» >.

(ص ۳۲۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۴).
گفته می شود «بیریزم پنججو»، یک رشته مروارید. < ذیل
«تیزم» >.

(ص ۳۳۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۰۰).

* پِنْجُو تُلْغَاغْ.

گوشواره‌هایی از مروارید. < ۱- تُلْغَاغْ >. و < تَزِمْ >.

(ص ۲۳۰ س ۹ ج ۲- ع ۴۱۰).

۱- یُنْدُ.

اسب. گروه اسبان. خَیْل. بر واحد و جمع اطلاق می‌گردد مانند «ایل». گویند: «یُنْدُ اَتِیْ بَبَارْ»، یعنی از گوشتِ اسب بوی مُشک می‌آید. هنگامی که پخته شود و بگذارند تا سرد گردد، از آن بوی خوشی برمی‌آید.

(ص ۵ س ۱۳ ج ۳- ع ۴۴۷).

۲- یُنْدِیْ.

نام یکی از سالهای دوازده‌گانه ترکان. سالِ اسب. و به آن «یُنْدِیْلی» گویند.

(ص ۶ س ۱ ج ۳- ع ۴۴۷).

یُنْدَقْ.

سِرگینِ اسب اختصاصاً. و در مَثَل است: «یَغینِکْ اَرْسَا کَرَلْ اِیُنْدَقِی تَکیرْ». یعنی، مال و خواسته خوب است اگرچه از آن دشمنت باشد. کمترین چیزی که از مالِ دشمنت بهره‌تو می‌گردد سِرگینِ اسبِ اوست که از آن بهره‌مند می‌شوی و با آن آتش می‌افروزی.

(ص ۳۳ س ۱۱ ج ۳- ع ۴۶۳).

۱- این کلمه در چاپی با علامتِ سؤال آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۵۹ ج ۳) کلمه را دگرگون شده «کَرکْ» دانسته است.

يُنْدِقُ آت.

اسبِ بدنژادِ دارایِ نقصهایِ خلقی.

(ص ۳۳ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۳).

يُنْدِقُ تِكَان.

خارِ درختِ «فتاد». خارِ درختِ خارناک.

(ص ۳۳ س ۸ ج ۳-ع ۴۶۳).

يُنْدِقُ جَكْر.

ترنجبین. ترنگبین.

(ص ۳۳ س ۹ ج ۳-ع ۴۶۳).

يُنْدِي.

آبِ کاسه که پس از خوردنِ غذا دست در آن شسته شده باشد.
غُسَالَةُ الْقِصَاع.

(ص ۲۳ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۷).

يُنْدِيْلِي.

سالِ اسب. یکی از سالهای دوازده گانه ترکان. < یُنْدِي >.

(ص ۲۸۹ س ۱۵ ج ۱ و ص ۶ س ۲ ج ۳-ع ۱۷۴ و ۴۴۷).

۱- يَنْغ.

قی. استفراغ. شکوفه. گویند: «أَلْ يَنْغُ يَنْدِي». یعنی، او بسیار استفراغ کرد و بالا آورد.

(ص ۱۱ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۰).

۲- يَنْغ.

تهدید. بیم دادن. ترساندن. گویند: «بَكُّ يَنْغِنْدَا تُشْمَا». یعنی، در

مَعْرِض تَهْدِيدِ فَرْمَانِرَوَا وِ جَزَاوِ قَرَارِ مَغْبِيرِ.

(ص ۱۱ س ۷ ج ۳ - ع ۴۵۰).

يُنْفُقُ.

أَشْنَانٌ. چوبک. چوغان.

(ص ۳۳ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۶۳).

يَنْكُ.

أَلْغُو. انگاره. قالبی که در ساختن چیزها به کار برند. گویند: «بُرْكُ يَنْكِي»، یعنی أَلْغُوِي كَلَاه و أَلْغُو آن است که از کاغذ بالهایی یا قواره‌هایی بریده شود یا از گِل مانند کوره بنا کرده شود پس بر آن دیبا و پارچه کلاه را اندازند و بُرند مانند آن و به شکل آن. و همچنین است أَلْغُو و قالب و انگاره هر چیز.

(ص ۲۶۷ س ۷ ج ۳ - ع ۶۰۲).

يَنْكُ.

سبک و خفیف از هر چیزی.

(ص ۱۴ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۵۲).

يَنْكُ.

مُخَاط. آبِ بِنِي.

(ص ۲۶۷ س ۱۵ ج ۳ - ع ۶۰۲).

يَنْكُ.

> = يَنْكُ <. < ← يَنْكُ >. گویند: «يَنْكُ سِتْغَلْدِي». یعنی، هر دو آستین بالا زده شد.

(ص ۱۸۴ س ۳ ج ۲ - ع ۳۸۳).

۱- یُنک.

گوشتِ غَدَدی چسبیده به ریه که زن آن را می خورد نه مرد.

(ص ۲۶۷ س ۱۱ ج ۳- ع ۶۰۲).

۲- یُنک.

پشم و کرک. صوف و وَبَرِ باهم.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۳- ع ۶۰۲).

۳- یُنک.

(به لغتِ آرغو و همچنین به لغتِ یغما و قَزْلُق). پنبه. قُطن.

(ص ۲۶۷ س ۱۳ ج ۳- ع ۶۰۲).

یُنکا.

(به غُزی) کنار رودخانه و رودبار و کرانه هر نهر و جوی.

(ص ۲۷۲ س ۱۴ ج ۳- ع ۶۰۵).

یُنکاغ.

سخن چینی و سعایت نزد فرمانروا. گویند: «آنی یُنکاغ

یُنکادی». یعنی، او نزد سلطان از وی سخن چینی کرد.

(ص ۲۷۸ س ۹ ج ۳- ع ۶۰۸).

۱- یُنکاق.

استخوانی که دندانها بر آن می‌روید از دو سوی دهان.

استخوانِ فک.

(ص ۲۷۸ س ۱۱ ج ۳- ع ۶۰۸).

۲- یُنکاق.

کناره هر چیز و به بازوی در بدین مناسبت «قَبُغُ یُنکاقی» گفته

می شود. < ← قَبْنُ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۰۸).

يَنْكَانُ.

<=يَغَانُ>. < ← يَغَانُ >. پیل. فیل. (غُزَان این لغت را ندانند).

(ص ۲۷۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۶۰۸).

يَنْكَانُ!

زاغی که فقط سرِ او سپید باشد. أَصْقَع.

(ص ۲۸۷ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

يَنْكَجُ.

(به لغتِ غُزَى) خرچنگ. سَرَطَان.

(ص ۲۸۴ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۱).

يَنْكَدُ كُو.

در مقامِ دشنام دادن به کودک گفته شود. به معنایِ ای کسی که از
بینی تو آب و خِلط روان است. دَمَاغُوا!

(ص ۲۸۷ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۳).

يَنْكَرَقُ.

پیچ و خمهای کوه و راههای آن که در زیرِ آن آبِ رود جریان
دارد و آدمی در آنها با جهش و مانندِ آن برود.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۶۱۲).

۱- در اصل حرفِ اول کلمه بی نقطه است اما در (ص ۱۸۲ ج ۳-ع ۵۵۱) «يَنْكَانُ» آمده است ضمن شعری به همین معنی. از روی آن اصلاح شد.

يَنْكَشِقُ اَز.

مزدِ بیهوده گویِ بسیار فریاد.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۳-ع ۶۱۲).

يَنْكَقُو.

پژواک. برگشتِ آواز از کوه. انعکاسِ صوت در کوه. صدی. و در
مَثَل است: «يَزْمَأْسُ اَيْمٌ يَغْمُرُ. يَنْكَلْمَأْسُ بِلْكَائِنْكَقُو». یعنی،
تیراندازِ ماهر و نشانه‌زن، باران است زیرا که آماج و نشانه‌گاه او
روی زمین است و چون زمین پهناور است تیر او خطا نمی‌کند
و دانشمندِ صائب رأی پژواک است زیرا ترا به همانگونه که آواز
داده‌ای پاسخ می‌دهد.

این مَثَل در موردِ کسی که در کاری خطا کرده است و
عذرخواهی او از خطا پذیرفتنی است به کار رود.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳-ع ۶۱۰).

يَنْكُكَا.

نامی برای زنِ برادرِ بزرگتر.

(ص ۲۸۱ س ۱۱ ج ۳-ع ۶۱۰).

يَنْكَلْدُرُقُ ا.

نمدی که بر شانه قبا و لباده دوزند و با آن سر را از دمه و باران
پوشانند. باشَلُق.

(ص ۲۸۸ س ۶ ج ۳-ع ۶۱۳).

يَنْكِلْفَانْ اَز.

مردی که به هر کار روی آرد و در آن مرتکبِ خطا شود.

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۱۳).

يَنْكَلْتُو.

لغزش و خطا در کارها و در سخنگویی و عمل و جز آن.

(ص ۲۸۵ س ۵ ج ۳-ع ۶۱۲).

يَنْكِلْمَاش.

صائب رای؛ يَنْكِلْمَاشِ بِلْکَا، دانشمند و عالم و صائب رای.
< ← يَنْكَلْتُو >.

(ص ۲۸۱ س ۱ ج ۳-ع ۶۱۰).

يَنْکَنْد.

شهری و قلعه‌ای نزدیکِ بخارا از مس به مناسبت استواری آن و این همان «دِزِ رویین» است. در آن شوهرِ «قاز» که دخترِ افراسیاب باشد، به نامِ سیاوش، کشته شده است و مَجوس هر سال یک روز می‌آیند و پیرامونِ کُشتنِگَهِ او گریه و زاری می‌کنند و گوسفند قربانی می‌کنند و خونِ قربانی را بر خون او می‌پاشند. و این رسم و آدابِ ایشان است. < ← «قاز» >.

(ص ۱۱۰ س ۱۶ و ص ۱۱۱ ج ۳-ع ۵۰۹).

يَنْکُو.

نام رودی بزرگ که بر شهرکِ «بازمان» می‌گذرد و «بازمان» شهری که پسر افراسیاب بنا کرده است بر کرانهٔ آن رود و به نامِ بناکننده است و بدو نسبت داده شده است. و این چنان است

که شهرهای روم به روم پسرِ عیصو پسرِ اسحاق پیغمبر صَلَوَاتُ
الله عَلَیْهِ نسبت داده شده است.

(ص ۲۷۲ س ۱۶ و ص ۲۷۳ ج ۳-ع ۶۰۵).

* یَنکی.

تازه. نو. جدید. < یَنکی بَلِق >. و < یَنکی نَانک >. و
< شاهدِ ذیلِ «قُشغ» >.

(ص ۳۱۴ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

یَنکی بَلِق.

شهرِ جدید. شهرِ نو. شهری از اَبغر. < اَبغر >. و < بَلِق >.

(ص ۱۰۳ س ۳ و ص ۳۱۷ س ۵ ج ۱-ع ۶۹ و ۱۹۱).

یَنکیلا.

گویند: «أَل ایشغ یَنکیلا قَلدی». یعنی، او کار را از نو آغاز کرد.

(ص ۲۸۲ س ۲ ج ۳-ع ۶۱۰).

یَنکی نَانک.

هر چیزِ نو و تازه و جدید. و < یَنکی >.

(ص ۲۷۲ س ۱۵ ج ۳-ع ۶۰۵).

یَنلِق.

نیستنه چوپان.

(ص ۳۴ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۳).

یُنندی.

تراشه چوب و قلم.

(ص ۲۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۰).

۱- یُنُوْتُ.

پاسخ. جواب. گویند: «سُوْرُ یُنُوْتِی»، یعنی، پاسخِ سخن.
جوابِ کلام.

(ص ۲۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۶).

۲- یُنُوْتُ.

ثَمَنٌ وَّ عَوَضٌ بِأَهْمٍ. بِهَا وَّ عَوَضٌ بِأَهْمٍ.

(ص ۲۰ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۶).

یَنْوِیْمُو (تَنْوَتْمُو)!

دو کلمه‌اند به معنایِ تا اینکه بگردد و بشود. گویند: «مَنْ بَرَّغَائِ
مَنْ یَمُو» یعنی، زودا که بروم تا اینکه دیده شود. (؟).

(ص ۱۷۸ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۲۹).

یَنْپِکُو.

< در حالِ زادن >. گویند: «بُوْ أَرَاغْتُ أَلْ یَنْپِکُو». یعنی، این زنی
پا به ماه است و در شُرْفِ زادن.

(ص ۲۷ س ۱۵ ج ۳-ع ۲۶۰).

یُو.

کلمه‌ای است که زن به هنگامِ خجالت‌کشیدن از چیزی بر زبان
آرد.

(ص ۱۶۲ س ۶ ج ۳-ع ۵۲۹).

۱- یوا.

«طُرثوث»، و آن گیاهی است که با شیر و آب آن آشِ تُتماج را رنگین کنند. (لغتی است در فاءِ رکیکه (= یفا). < ← ۲- یفا >. (ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۱۹ س ۱۶ ج ۳- ع ۵۴ و ۴۵۵).

۲- یوا.

لغتی است در «یفا» نزد غُزان. و نیز به معنی جایگاهِ گرم. (یفاپیرو) است نزد ایشان و چنانکه شرح داده شد و او تبدیل به فاءِ رکیکه می‌شود. < ← ۱- یفا > و < و ← افا >. (ص ۱۸ س ۲ و ص ۲۰ س ۱ ج ۳- ع ۴۵۴ و ۴۵۵).

یوت.

سالِ قحط. تنگسالی که چارپایان و دیگر حیوانات در آن می‌میرند به سببِ سرمایِ زمستانی. (ص ۱۰۴ س ۱۱ ج ۳- ع ۵۰۵).

یوز.

روی. وجه. رُخسار. و در مثل است: «یوزُکا کوزُما اَزْدَم تِلا». یعنی، منگر به زیباییِ روی و زشتیِ آن، ادب و فرهنگ از مرد بخواه. این همچنان است که عصام گفت: «الْمَرْءُ بِاصْغَرِيهِ بِقَلْبِهِ و لِسَانِهِ»، (مرد به دو عضو کوچکش است. دلش و زبانش). و < ← شاهدِ ذیلِ «أولاش کوز» >. < ← یز >.

یوز اُجقُلُغی.

گشادگیِ چهره. گشاده‌روئی.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ ج ۱- ع ۸۶).

يُوْزَاْرِيْكَ.

(به غُزِي). اِسپِنْد. حَرْمَل. < < يِدِغْ اُتْ >>. و < < الدُّرْكُ >>. (ص ۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۴۹).

يُوْغْ.

لغتی است در «يُفُغْ»^۱ و آن سنگی سخت است که سیل آن را بگرداند و بغلتاند. < < يُّفُغْ >>.

(ص ۱۲۳ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

يُوْغْ.

نامِ طعامی که برای کسانیکه از مراسمِ تَدْفِینِ مُرْدِه باز می‌گردند تا سه روز یا هفت روز ترتیب می‌دهند. و < < يُوْغْ بَسَنْ >>.

(ص ۱۰۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۶).

يُوْغَا.

< = يُوْغَا >, < < يُوْغَا >>. نانِ برشته نازک.

(ص ۲۰ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۶).

يُوْغْ بَسَنْ.

طعامی که پس از به خاک سپردنِ مُرْدِه آماده سازند و ترتیب دهند. < < بَسَنْ >> و < < يُوْغْ >>.

(ص ۳۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

يُوْقْ.

کلمه‌ای است به معنای نیست «لَيْسَ». گویند: «أَلْ مُنْدَا يُوْقْ».

۱- در (ص ۱۰ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۰). به فتح اول و ضم دوم آمده است.

یعنی، او اینجا نیست. و < مَثَلِ ذَبِيلِ «بَقْرَه» >. و < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَنْتَقُ نَانِكُنْ» >.

(ص ۱۰۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۶).

مقابلِ «باز». < «باز» >.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۸).

۱- یوک.

< = یوک >. < «یوک» >. بار. حِمْل. < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَتْن» >.

(ص ۷۲ س ۸ ج ۱-ع ۵۰).

۲- یوک.

پَرِ پَرِنْدَه. پَرِ مَرِغ.

(ص ۳۴ س ۱ و ص ۱۰۵ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۴ و ۵۰۶).

۱- یول.

< = یول >. < «یول» >. و < = مینکا >. < «مینکا» >. چشمه آب.

۲- یول.

راه. طریق. به سفر نیز اطلاق می شود. گویند: «أَنْكَرُ يُولُ جِغْتِي». یعنی، برای او سفری پیش آمد و این به هنگام سفر ناگهانی به کار رود. < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَزُق» >. و < مَثَلِ ذَبِيلِ «أَلَا» >. و < مَثَلِ ذَبِيلِ «تَف» >. و < مَثَلِ ذَبِيلِ «مُنْدُر» >.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۷).

گفته می شود به مسافر: «يُولُ» «أَعْرُ بُلْسُونُ»، یعنی سفرت با خیر و برکت باد.

(ص ۵۴ س ۹ ج ۱-ع ۳۹ ذیل «أَعْر»).

یُولِج.

«مِرْعِزَى»، موهای ریزه بُنِ پشم گوسفند. کُرک. تَفْتِیک.

(ص ۲۰ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۶).

یُولْسُوَز.

اصل کلمه «یُولْسُوَز» است < «یُولْسُوَز» >. به معنی گمراه. و ضَال.

(ص ۳۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۶۱).

یُولُق.

اصل کلمه «یُولُق» است، هرچه دارای خطوط و راه راه باشد. < «یُولُق» >.

(ص ۱۳ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۵۲).

یُونِ اَرِق.

نام بیلاق و تابستانگاهی است نزدیکِ بِلَاسَاغُون.

(ص ۱۰۶ س ۱۷ ج ۳-ع ۵۰۷).

یُونِ قُش.

طاووس.

(ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ و ص ۱۰۶ س ۱۶ ج ۳-ع ۱۶۷ و ۵۰۷).

*** یُونکِ یَب.**

پشم به هم گوریده و درهم پیچیده. < «یَب» >.

(ص ۲ س ۶ ج ۳-ع ۴۴۵).

یَه.

>= یاه <. < «یاه» >. کلمه‌ای است به معنی آری و نَعَم. «میم»

و «واو» به آن اضافه می‌شود و کلمه «یَمُو» را می‌سازد که در مقام استفهام به کار می‌رود.

(ص ۱۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۵).

۱-یی.

دَرَز. و اصلِ آن «پِکی» است. < پِکی >. و < پِکی > یِکی
پِغاج <. دَرَزِ جامه. و از آن گفته می‌شود به خیاط «بیجی».
< بیجی >.

(ص ۱۶۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۹).

۲-یی.

شکافِ کوچک در کوه.

(ص ۱۶۲ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۹).

یا.

سُرین و نشستگاه آدمی اختصاصاً. لُمبَرِ آدمی.

(ص ۱۹ س ۱۵ و ص ۱۲۸ س ۴ ج ۳ و ص ۱۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۵ و ۵۲۰).

بیجی. بیک (yik-yi) برکتِ ماخ = تیک = tik-ai
خیاط. درزگر. < ۱-یی >. tikici → tilki ai

(ص ۱۶۲ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۹).

۱-پیز.

غزل و غنا. شعرِ عاشقانه و آوازخوانی. ترانه و خوانندگی.
و < تیزپیز >.

(ص ۱۰۵ س ۳ ج ۳-ع ۵۰۶).

۲- پیژ.

ارض. زمین. < = ایژ >. < ۲- ایژ >. < تاش پیژ >. و
< تَبَجَل پیژ >. و < تَزِییر >. و < تیز پیژ >. و
< جَلَنک پیژ >. و < ییری پیژ > و < یَبَنک پیژ >.

(ص ۱۰۴ اس ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

مکان. (کلمه‌ای است که با اسم مکان آید). گفته می‌شود:
«بُوْتِرَاسی پیژ تَکُل». یعنی، اینجا مکان و جای اقامت و درنگ و
توقف و اقامت نیست. یا: «بُوْتِرَغُو پیژ آزماش» یعنی، اینجا
جای اقامت نیست.

(ص ۵۷ س ۱ و ۴ ج ۲-ع ۳۰۳).

۳- پیژ.

نام یکی از دو روی دِیبا و حریر. یا «مَغافری» یعنی تارِ آن. و نیز
زمینه هرچیز که رنگِ آن بر رنگهای دیگر غلبه داشته باشد.
گویند: «یَشَل پیژ لَک بَرَجِن». یعنی، دیبایی که رنگِ سبز در آن
غالب باشد و رنگهای دیگر فرع آن باشند.

(ص ۱۰۴ اس ۱۴ و ص ۱۰۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

پیژ بُجغاقی.

کرانه و اطرافِ زمین. < ۱- بُجغاق >.

(ص ۲۷۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۴).

پیژ دَش.

دوتن که از یک جایگاه و مکان باشند. هم محلی. هم شهری.
< دَش >. < تُوَدَش >.

(ص ۲۴۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۵).

۱- پیز سَفرِ پسی.

روی زمین و سطح آن. < سفری >.

(ص ۳۵۳ س ۴ ج ۱ - ع ۲۱۲).

پیز قِر تِشی.

روی زمین. سطح زمین. < قِر تِش >.

(ص ۳۸۳ س ۱۵ ج ۱ - ع ۲۳۲).

پیز کیا. ک = ۴۱۷۵

زمین خُرد. زمینک. < کیا >.

(ص ۱۲۷ س ۱۵ ج ۳ - ع ۵۱۹).

yiz

ییز.

«قِیْصوم» و آن گیاهی است لطیفتر و نازکتر از نی، از آن برای چادر نشینان پوشش و پرده سازند.

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۳ - ع ۵۰۶).

ییزائی تیز.

نام بیلاق و تابستانگاهی نزدیک بَرُشغان.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۳ - ع ۴۹۶).

ییش.

پستی. فرود. زمین پست. گویند: «اَزْت ییش»، یعنی بلندی و پستی. بلند و پست. فراز و نشیب.

(ص ۱۰۵ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۰۵).

یِنُق.

صیصیه، سیخکِ پای خروس. یا دگمه و برآمدگی و نوکِ پستان

اسب. و برخی از ایشان می‌گویند «یَزْغُوقُ» (به لغتِ قفجاق).
(ص ۲۰ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۶).

یَبِغِ كِشِي.

مردِ ناآرام و بیقرار. دَمَدَمی مزاج که گاه به این گراید و گاه به آن.
(ص ۱۷ س ۹ ج ۳-ع ۴۵۴).

(yayix - yeyix - yeyim - yemak)
yay + ix

یَبِغِ كِشِي.

لغتی است در «یَبِغِ كِشِي» (باغین) و مانند «بِشِغِ آت» است
به معنی گوشتِ پخته شده، که «بِشِغِ» لغتی است در آن.

(ص ۱۷ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۵۴).

yayik
yeyik

۱- پیک.

کامِ لُگام. آهنِ لُگام. فایسِ لُجام. گویند: «یُکُونُ بیکِ».
< یُکُونُ >.

(ص ۱۰۶ س ۱ ج ۳-ع ۵۰۶).

yey - yeg

۲- پیک.

کلمه‌ای است به معنای نیکوتر و بهتر و آن را در برتری دادن
چیزی به غیر آن به کار برند و گویند: «بُو آتِ اُنْدایِیک». یعنی،
این اسب بهتر از آن است.

(ص ۱۰۶ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۶).

پیک: اَتَلْکِ - بَرکِ - بَشِغِ - مِشِغِ - بَشِغِ - عَیْدِ.
هر چیز نیم پخته. < «بیکِ آت» >.

(ص ۱۰۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۶).

yīg
iḡ

پیک.

(با کافِ صُلبه) دوک. مِغْزَل. لغتی است در «ایک» در بابِ الفِ.
و این چنان است که در عربی «الْمَعَى» و «يَلْمَعَى» و «الْتَدْد» و
«يَلْتَدْد». به طریقِ ابدال < ← ۱- «ایک» >.

(ص ۴۹ س ۸ و ص ۸۰ س ۳ ج اوص ۱۰۶ س ۵ ج ۳-ع ۲۵ و ۵۵ و ۵۰۶).

yik → yīg + ḡiḡ

پیک آت.

گوشتِ نیم پخته. و همچنین هر چیزِ نیم پخته را «پیک» گویند.
< ← پیک >.

(ص ۱۰۶ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۶).

* ییکی.

اصلِ کلمه «یی» است، به معنیِ به هم چسبیده و درهم شده.
< ← یی > و < ← یی یغاچ >.

(ص ۱۶۲ س ۹ ج ۳-ع ۵۳۹).

ییکی تپش.

دندانِ به هم چسبیده و متصل به هم.

(ص ۱۶۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۴۰).

yel - yeyil

۱- پینل.

< = پیل > . < ← ۲- پیل > . نسیم. بادِ ملایم.

(ص ۱۰۶ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۰۷).

و ← مَثَلِ ذیلِ «بِلِث».

(ص ۲۹۶ س ۲ ج ۱-ع ۱۷۸).

۲- پیل. *yalpinmax yel-yal*

جنّ پری. گویند: «آز یَلپِنْدِی» یعنی مرد به بیماریِ چنزدگی (پریزدگی) دچار شد.

(ص ۱۰۶ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۷).

پیل. *yel-yal*

> = یال <. < = یال >. و > = یلِغ <. < = ۲- یلِغ >. گوشتِ گردنِ اسب که موی بر آن روید. (و این صورت اصَحّ از دو صورتِ دیگر کلمه < یال و یلِغ > است).

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۵۰).

yay (فصلی)

یِیلاغ.

جایِ تابستانی. تابستانگاه. ییلاق. سردسیر.

(ص ۳۵ س ۱۴ ج ۳-ع ۴۶۴).

yay

یِیلغانِ کِشی.

مردِ سست اراده و بی‌تصمیم و سست عزم که بر کاری قرار نگیرد.

(ص ۴۲ س ۱ ج ۳-ع ۴۶۸).

ye yeyim

gator

پیم.

طعام. غذا. گویند: «پیم کَلْدُر». یعنی، غذا بیاور.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۰۷).

yeyim gator

ییم؟

بزرگتان. بزرک و آن دانه‌ای است مانند گنجید جز آنکه سرخ رنگ است. با روغن آن، یعنی روغن بزرک، چراغ افروزند.

(ص ۱۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۵۴).

yin → nin
hin → in

۱-یین.

> = این. < < ۱-این >. بیشه شیر و سوراخ روباه و جایگاه هر دد و درنده. > = ین. < < ۲-ین >.

(ص ۵۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۳۶).

in → an - یوخ iyin = piyin → peyin

۲-یین.

سرگین شکنجه گوسفند. > = این. < < ۲-این >. و > = قوی ینی. < < قوی ینی. و < < ۱-ین >.

(ص ۵۰ س ۱۴ ج ۱-ع ۳۶).

dkin yeyin
ayin eyin

یین. بدن انسان. تن آدمی.

(ص ۱۰۶ س ۱۸ ج ۳-ع ۵۰۷).

یینک. آستین. کُم.

(ص ۲۶۷ س ۱۴ ج ۳-ع ۶۰۲).

۱- حرف اول کلمه در اصل نقطه ندارد. احتیاطاً در ردیف «ی» آورده شد. ممکن است «ب» یا «ت» یا «ن» باشد.

۲- در این صفحه نسخه چاپی «یینک» آورده است و حال آنکه در نسخه عکسی (ص ۶۰۲ س ۱۴) «یینک» است.

گویند: «أَلْ مَنْكَايِيْنَكْ سَلْتَرْدِيْ». یعنی، او فرمان داد دیگری را
تا اشاره کند با آستینش به من.

(ص ۱۴۷ س ۲ ج ۲ - ع ۳۶۰)

yiyi yiqac

yi yiqac

yiy yiqac

یی یفاخ.

> = یکی یفاخ <. < > یکی یفاخ <. درخت انبوه پیچیده
شاخ.

(ص ۱۸ س ۱۳ ج ۳ - ع ۴۵۵)

yiki

آنچه به هم پیچیده شود از درخت (اصل آن بیکی... بوده است
و حذف شده است). < > بیکی <.

(ص ۱۶۲ س ۹ ج ۳ - ع ۵۴۰)

ی - یین - یین

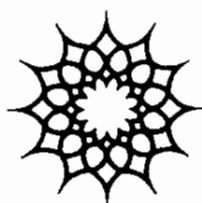
pehna ← peyia h ← y

ی - یی - یی ← i

Nouns, Adjectives, Pronouns & Suffixes
in
Dīwān Lughāt al-Turk

by
Mahmūd Kāshgharī

Translated & alphabetically arranged
by
Dr. Sayyid Muḥammad Dabīrsiāqī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 1996

Nouns, Adjectives, Pronouns & Suffixes
in
Dīwān Lughāt al-Turk

by

Mahmūd Kāshgharī

Translated & alphabetically arranged

by

Dr. Sayyid Muhammad Dahirsīq



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrūn, 1996

بها ۲۰۰۰۰ ریال

شابک ۱-۱۷-۰۲۶-۹۶۶

ISBN 964-426-017-1